عایشه

بعد از پیغمبر

سومین نشریه خواندنیها

نویسنده : کورت فریشلر آلمانی
مترجم : ذبیح‌الله منصوری

مرکز کل پخش و فروش :
مؤسسه انتشارات امیر کبیر

چاپخانه خواندنیها

فهرست مطالب و موضوعات

باآنکه عناوین فهرست از روی مطالب مندرج در متن کتاب تهیه شده، چون اساس این سرگذشت بصورت تحقیقات از افرادمیباشد، بناچار بسیاری ازمطالب وموضوعات مستقل دیگر که وجود دارند درزیرعناوین جداگانه‌ای درستون مقابل ذکر شده‌اند.

بهمین مناسبت بمنظور تسهیل کارخوانندگان درمراجعات بمندرجات کتاب، علاوه بر عنوان که شامل موضوع کلی مطلب است، بسایر مطالب مختلف ومندرج درزیر آن عنوان نیز بعنوان موضوع درستون روبرو اشاره شده‌است .

نظر رئیس پلیس مخفی معاویه

درباره عایشه و سرگذشت او

من بدوران خلافت معاویه پسر ابوسفیان، رئیس پلیس مخفی او بودم و نامم «ثابت بن ارطاة» است. آنچه در اینجا بیان میکنم عبارت از مطالبی است که از نوشته‌های دوره (ریاست خفیه) خود استخراج مینمایم یا سخنانی است که بگوش خود از کسانیکه مورد تحقیق قرارداده‌ام شنیده‌ام. مرکز کار من در (دمشق) مرکز خلافت معاویه بود و در دوره‌ای که رئیس خفیه بودم زیاد با (معاویه) تماس داشتم و او مرا احضار میکرد و راجع بمسائل مختلف با من مذاکره مینمود و هنگامی که برای انجام کارهای مربوط بشغل خود از (دمشق) دور میشدم، بوسیله پیکهای سریع السیر که سوار بر شتران ماده بودند با معاویه مکاتبه میکردم. یکروز (معاویه) موقعی که در دمشق بودم مرا احضار کرد و گفت ای (ثابت بن ارطاة) من از اوضاع (مدینه) نگران هستم و گزارشهائی که تاکنون راجع به (مدینه) بمن داده‌ای مرا آسوده خاطر نمیکند. تو در گزارشهای خود میگوئی که نباید از (عایشه) نگرانی داشته باشم درصورتیکه از منابع دیگر خبرهائی بمن میرسد که تولید اضطراب مینماید. تو میدانی که (ابوسفیان) پدر من مردی بود باحشمت و دلیر ولی قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید بمن گفت ای معاویه، من آنقدر که از (عایشه) میترسم از جهنم خداوند وحشت ندارم زیرا (عایشه) زنی استثنایی و با اراده و باهوش و در کارها با استقامت و وقتی عزم میکند که کاری را از پیش ببرد از پا نمی‌نشیند تا وقتی که کار را بانجام برساند.

این گفته پدر من بود و من که برای تمام حرفهای پدرم قائل بارزش هستم این گفته را نیز پذیرفتم. یک ماه قبل در نامه‌ای که تو برای من نوشتی گفتی که اگر من مایل باشم تو میتوانی بوسیله غلامانی که مسلمان نیستند و در سازمان خفیه تو خدمت میکنند (عایشه) را بهلاکت برسانی زیرا محال است که بتوان یک مسلمان را یافت که راضی به قتل (ام المؤمنین) (لقب عایشه) بشود. من در جوابی که نوشتم گفتم نامه تو، دلیلی است که نشان میدهد (ام المؤمنین) دارای نفوذی فوق العاده است. چون در دنیای باوسعت اسلام، یک نفر را نمیتوان یافت که برای قتل (ام المؤمنین) آماده گردد زیرا تمام مسلمین، وجود عایشه را مقدس میدانند. امروز هر مسلمان که از هر نقطه دنیا بمدینه برود تا اینکه بتواند لحظه‌ای در جوار قبر پیغمبر اسلام باشد خود را مکلف میداند که بخانه عایشه سر بزند و مادر مؤمنین را مشاهده نماید.

خانه (عایشه) در مدینه یک دستگاه خلافت است که باشکوه‌تر از دستگاه خلافت من میباشد و من شنیده‌ام که همواره چند هزار تن، در پیرامون (عایشه) هستند و کمر خدمتگزاری او را بر میان بسته‌اند.

ای (ثابت بن ارطاة) طرز فکر تو شبیه است باجداد ما که در بیابانهای عربستان زیر خیمه زندگی میکردند و شیر شتر مینوشیدند. تو مثل پدران بدوی ما عقیده داری که برای رفع هر اشکال باید متوسل به شمشیر شد و خون بر زمین ریخت در صورتیکه شمشیر، در همه وقت حلال مشکلات نیست. ما امروز نمیتوانیم (عایشه) را بقتل برسانیم برای اینکه طوری از او محافظت میکنند که کارد یا شمشیر یک قاتل بوی نخواهد رسید. بفرض اینکه بتوانیم او را بقتل برسانیم، جز اینکه تمام مسلمین را علیه خود بشورانیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت زیرا روزی که (عایشه) بقتل برسد، همه خواهند فهمید که من او را کشته‌ام و تمام مسلمین از من متنفر خواهند شد. من بتو تعلیم میدهم که فکر

شمشیر وخونریختن را کنار بگذار چون شمشیر سلاحی است که در (ام المؤمنین) کار نمیکند با اینکه امروز بکار نمیآید. سیاست را باید از ایرانیها و رومیها فرا گرفت که با شمشیر بجنگ حریف نمیروند بلکه اول سعی مینمایند که نقاط ضعف او را پیدا کنند و بعد از اینکه نقاط ضعف را یافتند با چند حمله وی را از پا درمیآورند.

ولی برای اینکه بتوان نقاط ضعف حریف را پیدا کرد باید او را شناخت و ما عایشه را نمیشناسیم و اطلاعات تو که رئیس خفیه من هستی ، راجع به (عایشه) بیش از اطلاعات یکی از افرادی که اینک در بازار دمشق مشغول راه رفتن هستند نیست. (عایشه ام المؤمنین) امروز، در نظر ما، مثل یکی از هرمهائی است که من در مصر دیده بودم و چون کوه، که یکمرتبه بوجود میآید، بچشم میرسد. من وقتی که هرمها را دیدم، روزنه و شکافی در آن مشاهده نکردم و نتوانستم بفهمم چگونه بوجود آمده درصورتیکه آن هرم یکمرتبه از زمین خارج نشده بلکه بتدریج آنرا بپا کرده‌اند.

ما چون اطلاعی از سوابق (عایشه ام المؤمنین) نداریم، او را مانند همان (هرم) میبینیم که یکمرتبه بوجود آمده مقابل دیدگان ما مثل کوه جلوه مینماید و اگر از سوابق او، اطلاع بدست بیاوریم بنقاط ضعف این زن باهوش پی خواهیم برد و آنوقت میفهمیم چگونه باید او را از پا درآورد. این است که من تو را مأمور تحقیق راجع بسوابق (ام المؤمنین) میکنم و تا آنجا که میتوانی با کسانیکه از قدیم عایشه را میشناخته‌اند آشنا شو و از آنها تحقیق کن و (ام المؤمنین) را بخوبی بشناس و من دستور میدهم که از خزانه خلافت تا پنجاه هزار دینار در دسترس تو بگذارند که بمصرف شناسائی (ام المؤمنین) برسانی و سوابق وی را کشف کنی و بنقاط ضعف او پی ببری تا بتوانیم مثل ایرانیان و رومیان، بوسیله جارچیان و خطباء و افسانه سرایان و کسانی دیگر که مبلغ هستند عیوب و نواقص را باطلاع مردم برسانیم و این کوه را که امروز تزلزل ناپذیر است بلرزانیم و وقتی (ام المؤمنین) متزلزل شد و از چشم مسلمانها افتاد میتوان بوسیله شمشیر وی را از پا درآورد . بدین ترتیب من مأمور تحقیق درخصوص سوابق (ام المؤمنین) گردیدم.

زن زیبا وجوان ابوبکر
درآستانهٔ مرگ وزایمان

اولین کسی که ازطرف من‌مورد تحقیق‌قرارگرفت یك‌زن‌قابله بود موسوم به(اسماء) دختر(ام‌عمرو) و از این‌جهت اورا مورد تحقیق قراردادم که (اسماء) شاهدچگونگی بدنیا آمدن(عایشه)بود . من بعدازشنیدن دستور(معاویه)متوجه‌شدم که وقتی‌انسان‌میخواهد یکنفر رابشناسدباید مثل ایرانیان‌ورومیان، تحقیق‌را ازدوره‌طفولیت اوشروع نماید . (اسماء) که امروز زنی‌است‌قابله برای من‌حکایت کرد که مادرش (ام‌عمرو)درمکه قابله‌بود وبین زنها و مردهائیکه امروز درمکه‌زندگی میکنند کمترمیتوان کسی‌رایافت که باکمك مادرم بدنیا نیامده‌باشد. مادرمن‌علاوه براینکه‌کمك بوضع‌حمل زنها میکرد دختران‌را نیزختنه مینمود وازروزی که‌مادرم (ام‌عمرو) راشناختم، از او،غیراز وضع‌حمل زنها، وختنه‌کردن دختران صحبتی‌نشنیدم .

مادرم باهرکس‌صحبت‌میکرد . راجع باین‌دوموضوع صحبت مینمود و وقتی هم‌صحبت نمییافت بامن که‌دختری‌خردسال‌بودم حرف‌میزد، بطوریکه من‌ازطفولیت‌میدانستم که‌بعضی‌از زنهاهستند که وضع‌جسمی آنهاطوری است که‌بدون‌خطرمیزایندوزنهائی‌وجوددارند که‌بمناسبت وضع‌جسمی خاص‌خود، هنگام زایمان دوچارخطرمیشوند. یکروزغلامی ازطرف (ابوبکر) بخانه ماآمدوبمادرم گفت که مولایش‌ازوی درخواست میکند که بخانه‌اش برود وزوجه‌اش (زینب) راموردمعاینه قراربدهد. درآنموقع من‌هفت ساله بودم ومادرم(ام‌عمرو) هرجا میرفت مرا باخود میبرد ومن وسائلی‌که رادرموقع وضع حمل مورد استفاده قابله قرار میگیرد حمل میکردم .

(زینب) زوجه ابوبکربسیار زیبابود ومن باوجودخردسالی میدانستم که (زینب)برای اولین مرتبه باردار شده وقبل‌ازآن طفل‌نزائیده است. زیبائی (زینب) زوجه (ابوبکر) با زیبائی زن‌های مکه خیلی تفاوت داشت زیراهمسر(ابوبکر) از زن‌های مصری‌بشمارمیآمد و(ابوبکر) او رااز اسکندریه‌آورد وزوجه خودکرد. مادرم بعداز اینکه (زینب) رامعاینه نمودبه (ابوبکر)گفت همسرتودرموقع وضع حمل دوچارخطرخواهد شدبرای اینکه فاصله

فیمابین استخوان‌های‌بعضی ازاعضای‌بدن اوکم‌است ولی من میتوانم قسمی ازبدن او راپاره نمایم تااینکه فرزندتوزنده‌بدنیابیایدلیکن مادرش‌زندگی‌رابدرودخواهد گفت. مادرم‌بقدری مهارت داشت‌که میتوانست‌بدن‌زائو رابشکافدتااینکه طفل، سالم‌بدنیا بیاید وبعضی ازمردان مکه‌که اکنون درحال حیات هستندبهمین‌ترتیب، بدست مادرم‌بدنیاآمدند. وقتی(ابوبکر) شنیدکه (زینب) درموقع وضع حمل دوچارخطرخواهدگردیدخیلی‌مهموم‌شدبرای اینکه‌زن جوان وزیبایش‌راخیلی دوست میداشت ومن‌فراموش نمیکنم‌که زن‌های‌مکه بخانه (ابوبکر) میرفتند تااینکه زیبائی(زینب) راتماشاکنند.

(ابوبکر) بمادرم (ام‌عمرو) گفت‌که من‌مردی توانگرهستم وهرقدر طلابخواهی بتو میدهم مشروط براینکه زنم، بی‌خطر فارغ شودوزنده بماند. ولی مـادرمن نمیتوانست به (ابوبکر)قول بدهدکه همسرش‌بیخطروضع‌حمل خواهدکرد. آن‌روزگذشت ومادرم روزهای بعد ، به‌کارهمیشگی خودمشغول‌شد . روزبیست‌وسوم ماه‌رمضان قبل‌ازظهر، غلامی ازطرف (ابوبکر)بخانه ماآمد وبمادرم گفت‌که (زینب) دوچار درد زایمان‌شده وبایدبیدرنگ‌بخانه مولایش‌برود. مابرخاستیم ومادرم‌بقچه‌ای راکه وسایل‌کارش درآن‌بودبدست من‌داد ومازیر آفتاب‌سوزان‌ظهر، ازکوچه‌های‌مکه بسوی‌خانه ابوبکر براه‌افتادیم. وقتی‌واردخانه(ابوبکر) شدیم من ازخنکی‌آن خانه لذت بردم ومشاهده‌کردم‌که زمین دارای فرش‌است وشمشیرها وسپرهای قشنگ رابدیوارهانصب کرده‌اند. چون‌ظهربود وازآن گذشته مادرم‌یك قابله‌بشمار میآمد ماراباطاقی‌بردند وباما گوشت گوسفند وخرماوماست خورانیدند ودرمکه رسم‌است‌که قبل‌ازاینکه قابله شروع‌بکارکند وکمك‌بوضع حمل‌زائو نمایدباوغذامیخورانندکه قوت‌بگیرد وبهتر کارکند. هنگامی کماغذامیخوردیم چندمرتبه صدای‌ناله(زینب) زوجه‌ابوبکربگوشمان رسیدولی مادرم‌اعتنانکرد تااینکه غذای ماتمام‌شد.

هنگامیکه زائووضع‌حمل میکند مردها‌نباید دراطاق حضورداشته باشند ولی وقتی‌من ومادرم وارداطاق (زینب)شدیم‌فهمیدیم‌که (ابوبکر) درآن‌اطاق، امابشت‌پرده، حضور دارد. (زینب)راروی‌بستر‌نرم خوابانیده بودند ومن‌باوجود خردسالی‌فهمیدم‌که روپوش‌آن‌بستراز ابریشم میباشد زیرا درخانه اشراف مکه، ابریشم را دیده بودم و میشناختم. یك‌کنیزسیاه پوست وخردسال‌کناربستر (زینب) نشسته بودواورا بابادبزنی‌که ازبرك درخت‌نخل میبافند بادمیزد. بعداز اینکه مادرم‌ وارداطاق‌گردید و زائورا معاینه‌کرد دستور دادکه یك تخت بیاورند وزائورا ازروی‌زمین‌بلندکنند وروی‌تخت‌بخوابانند. خدمه (ابوبکر) تختی راب‌آن اطاق‌آوردندو(زائو) را بابسترش بلندکردند وروی‌تخت قرار دادند.

(زینب) گاهی مینالید وسرزیبای خود راکه دارای‌گیسوی خرمائی‌بودازطرف چپ وراست تکان‌میداد وبعدآرام میگرفت زیرادردزایمان مداوم نیست وزائودوچار درد دائمی نمیشودمگرموقعی‌که ساعت‌فراغت‌نزدیك گردد. تاوقتی‌آفتاب دروسط‌آسمان بودمادرم‌کاری

نکرد جز اینکه گاهی زانو را دلداری میداد ولی بعد از اینکه آفتاب از آسمان گذشت و بدیوار خانه (ابوبکر) نزدیك شد مادرم با کمك چند نفر از خدمه خانه (زینب) را به تختی که روی آن خوابیده بود بست و طولی نکشید که شب بیست وچهارم ماه رمضان فرارسید. آنوقت درد بر (زینب) غلبه کرد و نتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد و مادرم از کنار تخت زائو برخاست و به پرده‌ای که (ابوبکر) در قفای آن بود نزدیك شد و آهسته باو گفت مولای من، بیاو برای آخرین مرتبه همسرت را ببین زیرا بزودی خواهد مرد چون من برای اینکه طفل را سالم بدنیا بیاورم مجبورم که با چاقوئی که از فولاد (دمشق) ساخته شده بدن (زینب) را پاره نمایم. (ابوبکر) از پشت پرده خارج شد و به (زینب) نزدیك گردید. در آن موقع همسر (ابوبکر) طوری از دردبی حال بود که نفهمید شوهرش در کنار اوست. مادرم از درون بقچه‌ای که من آورده بودم یك چاقوی بزرك و بسیار تیز را خارج کرد و آماده دریدن بدن زائو گردید.

(ابوبکر) گفت ای (ام‌عمرو) چه میخواهی بکنی؟ مادرم گفت من میخواهم با این چاقو بدن (زینب) را پاره کنم تا بتوان طفل را بی‌نقص خارج کرد. (ابوبکر) با اضطراب گفت ای (ام‌عمرو) این کار را نکن. مادرم گفت مولای من، اگر اینکار را نکنم. مادر و فرزند، هردو خواهند مرد ولی اگر مادر را فدا کنی فرزندتو زنده میماند. (ابوبکر) گفت ای (ام‌عمرو) اگر زن من بمیرد تو از این خانه زنده بیرون نخواهی رفت. مادرم از شنیدن این حرف متغیر نشد چون میدانست تمام مردانی که زوجه آن‌ها درموقع وضع حمل، درمعرض خطر مرك هستند این حرف را به قابله میگویند ولی هیچیك تهدید خود را بموقع اجرا نمی‌گذارند زیرا میفهمند که قابله گناه ندارد.

مادرم، چاقوی خود را در بقچه نهاد و گفت مولای من زن تو وطفلی که در بطن دارد درمعرض خطر مرك هستند ومن نمیتوانم زنت را نجات بدهم ولی میتوانم فرزند تو را بدون نقص بدنیا بیاورم مشروط براینکه تصمیم بگیری چه باید کرد. (ابوبکر) گفت من راضی نمیشوم که (زینب) بدست تو بقتل برسد و بعد مثل اینکه امیدی پیدا کرده گفت باید متوسل به (خدیجه) شد. مادرم گفت کدام (خدیجه) را میگوئی. (ابوبکر) گفت (خدیجه) همسر محمدامین (ص) را میگویم برخیز و برو و به (خدیجه) بگو اینجا بیاید و شاید بتواند (زینب) را ازمرك نجات بدهد. مادرم این حرف را چون توهین نسبت بخود تلقی کرد براینکه میدانست خدیجه همسر محمد(ص) قابله نیست واز وضع حمل اطلاع ندارد. مادرم نمیخواست که بااستمداد از (خدیجه) موافقت کند براینکه اورا وارد نمیدانست ولی (ابوبکر) گفت من نمیخواهم از قابلگی (خدیجه) استفاده کنم براینکه اوقابله نیست. ولی خدیجه دارای نفسی گرم ودستی سبك میباشد ووقتی بربالین یك بیمار حاضر میشود، بیمار احساس میکندکه حالش بهتر شده و موقعی که بربالین یك زائو حضور بهم میرساند آن زن، بدون خطر وضع حمل مینماید. بهمین

جهت من‌ازتودرخواست میکنم که بپدرت‌بمنزل (خدیجه)برو واز اوخواهش‌کن، که بدون لحظه‌ای‌تأخیر اینجا بیایدوشاید(زینب)ازمرگ‌رهائی‌پیدا کند. مادرم مرا صدازد و گفت(اسماء) براه بیفت وبخانه (خدیجه)برو وباوبگوکه (زینب)همسر(ابوبکر) درمعرض خطرمرگ‌است وازطرف (ابوبکر) از او تقاضاکن‌که این جابیاید . من میدانستم‌که خانه (خدیجه) کجاست واسم‌شوهرش (محمدامین)را شنیده بودم واطلاع داشتم‌که بازرگان است وبیشتر ابریشم میفروشد.

خدیجه درآن‌تاریخ‌زنی‌بودپنجاه ساله، وهرچهاردختراوکه ازنسل(محمدامین)بشمار میآمدند بوسیله مادرم(ام‌عمرو) بدنیاآورده‌شدند ومحتاج‌بذکرنیست‌که چون من هنوزبدنیا نیامده بودم وضع حمل دختران(خدیجه) راندیدم.(خدیجه) زنی‌بودبسیارمهربان وپیوسته لباس‌زردمیپوشیدبرای‌اینکه‌میدانست‌شوهرش(محمدامین)رنگ‌زرد را درلباس‌او دوستمیدارد. من درکوچه‌های‌تاریک مکه بطرف خانه خدیجه دویدم وقدری ازمأموریت خویش‌کسل‌بودم برای‌اینکه میدانستم‌که بعداز ورود بخانه خدیجه، اگردختران خردسال همسایه‌که قدری بزرگتر ازمن‌بودندمرا ببینندسربسرم خواهندگذاشت ومرادست خواهندانداخت.

بسترتورا بگسترانم. آیا گرسنه یا تشنه نیستی ؟ محمد(ص) گفت‌نه یا خدیجه من احساس گرسنگی وتشنگی‌نمیکنم . (خدیجه) خواست از اطاق‌خارج‌شود وبرود وبرای‌شوهرش‌بستر خواب‌بگستراند ودرآن‌موقع‌درروشنائی چراغ مرا دیدوفوری مرا شناخت وپرسید آیا تو دختر (ام‌عمرو)هستی ؟ گفتم بلی‌ومادرم ازطرف (ابوبکر) مرا نزد تو فرستاده ومیگوید بدون‌تأخیر خودرا بخانهٔ(ابوبکر) برسان . (خدیجه) پرسیدبرای‌چه‌مادرت تقاضامیکندکه من‌بیدرنك بمنزل (ابوبکر) بروم؟ گفتم‌برای اینکه (زینب) زن (ابوبکر) نمیتواند وضع حمل‌کند وممکن‌است‌بمیرد وچون دست‌تو شفابخش میباشد باید بیائی واورا از مرك نجات بدهی. واضح‌است‌که من‌چون درآن‌موقع دختری هفت‌ساله بودم نمیتوانستم اینطور صحبت کنم‌ولی‌منظورخودرا به(خدیجه) فهمانیدم . طوری(خدیجه)بشوهرش‌علاقمند بودکه‌حتی‌بعد از اینکه شنید (زینب)درشرف‌نزع‌میباشد روی‌ازمن‌برتافت وبسوی‌شوهرش رفت و با محبت گفت یامحمد، هم‌اکنون‌من‌بسترخواب‌تورا آماده میکنم. آنگاه دراطاق‌مجاور بستری‌برای محمد(ص) گسترانید وکمك‌کرد تا شوهرش ازجابرخیزد . تا آنموقع محمد(ص) ازفرط خستگی کفش‌هارا ازپادرنیاورده بودو (خدیجه) کفش‌هایش‌رادرآورد وردای‌شوهررا ازدوش اوبرداشت‌واورا باطاق دیگر برد ودربسترخوابانید وروی‌محمدرا پوشانیدوبعدباطاقی‌که من آنجابودم برگشت .

من‌تصورکردم‌که (خدیجه) آماده است تا بامن ازمنزل خارج شود و باتفاق بمنزل (ابوبکر)برویم. ولی اوبانك‌زد رقیه ... رقیه... من‌میدانستم‌که(رقیه) دختر دوم(خدیجه) وزیباترین دختران‌اوست . رقیه‌دارای چشم‌های‌سیاه وگیسوان سیاه وبلند ومواج بود ومن بااینکه‌بیش‌ازهفت‌سال‌نداشتم آرزومیکردم‌گیسوانی‌چون موی(رقیه) داشته‌باشم . (خدیجه) بدخترش‌گفت‌که(ابوبکر) این‌دختررا (اشاره‌بمن)که دختر(ام‌عمرو)است دنبال‌من‌فرستاده تابخانه اوبروم زیرا (زینب) همسر(ابوبکر) دوچار وضع حمل‌غیرعادی‌شده وامیدوارندکه حضورمن درآن‌خانه‌سبب‌شودکه زائو بدون خطر وضع‌حمل‌نماید وتا وقتی‌که من مراجعت میکنم مواظب پدرت باش واز اوپرستاری‌کن وچون‌شب وکوچه‌ها تاریك است این دخترهم اینجاباشد تامن‌مراجعت کنم ومن بمادرش خواهم‌گفت‌که برای دخترش نگران‌نباشد. من تصور میکردم‌که(خدیجه)مرا باخود بخانه ابوبکر خواهد برد وبااینکه توقف من در آن خانه غیر منتظره‌بود ومیباید ناراضی‌شوم ، برعکس خوشوقت‌گردیدم زیرا میدانستم که تا موقع مراجعت (خدیجه) بارقیه‌بسرخواهم‌برد وبا اوصحبت‌خواهم‌کرد وگیسوی‌زیبای دختر (خدیجه)راتماشا خواهم نمود .

ولی‌بعد ازرفتن (خدیجه)همین‌که‌من خواستم با(رقیه)صحبت‌کنم، آن‌دختر، انگشت بردهان‌گذاشت وآهسته گفت‌حرف‌نزن وساکت‌باش زیراپدرم‌قصددارد بخوابد و حرف زدن

تومانع ازخواب اومیشود . من بااینکه(رقیه)را دوستمیداشتم ومیخواستم با اوصحبت کنم ، حرکت نکردم دیگر حرفی بزنم و بین ماسکوت برقرارشد . من که نمیتوانستم با (رقیه) صحبت کنم بفکر(زینب) همسر(ابوبکر) ومادرم افتادم . من‌میترسیدم که‌اگر(زینب) هنگام وضع‌حمل‌زندگی رابدرود بگوید (ابوبکر) مادرمرا بقتل‌برساند. لیکن‌چون(خدیجه)همسر محمدامین(ص) بمنزل (ابوبکر) رفته بود امیدواری‌داشتم که قدم میمون(خدیجه) زینب را ازمرگ برهاند واوبدون‌خطروضع‌حمل کند . هنگامیکه درفکرمادرم‌بودم ناگهان از اطاقی که‌محمد(ص)درآنجاخوابیده بودصدای (لبیك) برخاست. من‌و(رقیه)گوش‌فراداديم وشنیدیم که‌محمد بازگفت لبیك... لااله‌الاالله .

من‌ازشنیدن آن‌صداوحشت‌کردم زیرا نمیدانستم چرا محمدامین (ص) پدر (رقیه)در حال‌خواب‌صحبت‌میکند. ولی‌متوجه شدم که محمد(ص) درخواب‌نیست بلکه بیدار است واز جا برخاست‌وردای خودرا دربر کرد وکفشهارا‌پوشید ومرتبه‌ای‌دیگر گفت‌لبیك...لااله‌الاالله وبراه‌افتاد . (رقیه) وقتی‌مشاهده کرد که‌پدرش‌عازم خروج ازمنزل‌است گفت پدر کجامیروی؛ مادرم تورا بمن‌سپرده وگفته ازتوپرستاری‌کنم . ولی‌محمدامین(ص) مثل این‌بود که صدای دخترش‌را نشنیده‌است‌زیراباز گفت‌لبیك...لبیك. آمدم... آمدم وباسرعت گام‌برداشت ووارد حیاط گردید و سپس ازحیاط بیرون رفت. (رقیه) بعداز اینکه پدرش بیرون رفت، برای تعقیب وی‌براه افتاد ومن‌هم که درآن‌خانه خودرا تنهادیدم نتوانستم توقف‌کنم و عقب رقیه روان‌شدم. هنوزماه طلوع‌نکرده بود ولی نورستارگان کوچه‌های مکه‌را روشن میکرد ومن چون تمام‌کوچه‌هارا میشناختم بااستفاده ازروشنائی ستارگان، راه خودرا میدیدم. تااینکه ازکوچه‌های مکه‌خارج‌شدیم وقدم‌به‌بیابان گذاشتیم .

من که خودرا به(رقیه)رسانیده بودم وبا اوراه میپیمودم گاهی صدای محمد (ص) را میشنیدم ومعلوم‌بود که اوصحبت‌میکند ولی‌ما میدانستیم‌کسی‌نیست‌که محمد(ص) باوی‌صحبت نماید یا ما نمیتوانستیم مخاطب اورا ببینیم . بعد از اینکه به‌بیابان رسیدیم محمد(ص) بر سرعت افزودبطوریکه ازنظرما ناپدید شد لیکن ما وی‌را تعقیب میکردیم و(رقیه) دنبال پدر میرفت ومن‌هم که‌نمیتوانستم تنها‌بمانم با(رقیه)میرفتم‌وگاهی سررا متوجه اطراف‌مینمودم تا اینکه بدانم ماه ازکدام‌طرف‌طلوع میکند تا صحرا را روشن‌نماید ولی‌نمیدانستم درآن شب که ازشبهای‌آخر ماه‌میباشد، قمر نزدیك‌صبح طلوع‌خواهدکرد نه‌درآن‌موقع‌ازشب. ازرقیه پرسیدم‌دراین‌تاریکی‌کجا میروی ؟ (رقیه) گفت که‌مادرم‌قبل از اینکه از منزل خارج شود پدرم‌را بمن‌سپردومن نمیتوانم اورا تنها بگذارم‌وباید خودرا بوی‌برسانم وازپدرم مواظبت کنم . گفتم‌دراین‌بیابان‌تاریك ، تو نمیتوانی پدرت را پیداکنی وبهتر این‌است که‌برگردیم.

(رقیه) گفت اگرمن نمیدانستم که پدرم کجامیرود، نمیتوانستم اورا پیدا کنم ولی چون مقصدش را میدانم، وی را پیدا خواهم کرد.

آنگاه مقداری دیگر راه پیمودیم تااینکه کوهی نمایان شد و (رقیه) گفت پدرم بالای کوه است. ازاوپرسیدم برای چه پدرت دراین تاریکی بالای کوه رفته و(رقیه) گفت بالای این کوه غاری است که پدرم آنجارفته ومن یقین دارم که وی را درآنجا پیدا خواهم کرد. سپس دخترمحمد (ص) خواست که ازآن کوه بالابرود ومن ابرازوحشت کردم و گفتم (رقیه) بالا نرو، زیرا جانوران مارا خواهند خورد. (رقیه) گفت نترس چون این کوه جانور ندارد و دست مراگرفت و باخود ازکوه بالابرد. (توضیح ـ سکنه مکه تپه‌های کم ارتفاع اطراف شهررا باسم (جبل) یعنی (کوه) میخواندند ـ مترجم).

وقتی ببالای کوه رسیدیم چشمها به محمد امین (ص) افتاد. (رقیه) بمن گفته بودکه آنجاغاری است که پدرش را درآن خواهد یافت. لیکن محمد(ص) کنارغارروی سنگی نشسته، دودست را بطرف آسمان بلندکرده ، چیزهائی میگفت که چون فاصله بینما واو، زیاد بود نمی‌شنیدیم. من مشاهده میکردم که محمد (ص) بدون اینکه دودسترا فرودبیاورد صورترا بسوی جهات اربعه میکند وچهارطرف آسمان‌رااز نظرمیگذراند وشگفت آنکه باوجودتاریکی شب، من درروشنائی ستارگان صورتش را میدیدم وآهسته به (رقیه) گفتم آیامیبینی که صورت پدرت چقدرروشن میباشد؟ (رقیه) گفت بلی ومن هرگزصورت پدرم را اینطورروشن ندیده بودم. من ازحرکات محمد (ص) میترسیدم بطوری که از وحشت خودرا عقب (رقیه) پنهان نمودم و (رقیه) بانك زدپدر... پدر.... چه میکنی وبرای چه بخانه مراجعت نمینمائی که بخوابی. آخرامشب هنگام استراحت تواست وباید بخوابی وگرنه بیمار خواهی شد. ولی محمد مثل این بودکه صدای دخترش را نمی‌شنود وهمچنان دودسترا بسوی آسمان بلندکرده بود وچیزهائی میگفت که من نمیفهمیدم چیست؟

(رقیه) ازمن دورشدکه بپدر نزدیك شود وشنیدم که گفت پدر، برای‌چه بخانه نمیائی که بخوابی... امشب مادرم تورابمن سپرده وگفته که ازتومواظبت کنم واگربخانه‌مراجعت نماید وتورا نبیند بمن پرخاش خواهدکرد وتصورخواهد نمودکه من‌ازمواظبت وپرستاری کوتاهی کرده‌ام.

ولی بازمحمد (ص) جوابی بدخترش نداد وانگارکه صدایش را نمی‌شنید. من جرئت نمیکردم عقب (رقیه) بروم وبه‌محمد امین (ص) نزدیك شوم زیرامیترسیدم. علاوه برآن‌از تاریکی‌هم وحشت داشتم ووقتی نظرباطراف میانداختم، مثل این بودکه در ظلمت، جانورانی کمین گرفته‌اند وقصد دارند بمن حمله‌ور شوند. ولی (رقیه) که دختری بزرك بود نمیترسید

و به پدرش نزدیك شد و دست اورا گرفت و من دیدم که دو دست محمد (ص) فرود آمد و ناله‌ای ازدهانش خارج گردید.

من صدای ناله محمد (ص) راشنیدم و دیدم که رقیه روی محمد (ص) خم شد و چندلحظه اورا نگریست و آنگاه گفت پدرم ازحـال رفته است. من که از فرط وحشت، نمیتوانستم خودداری کنم گفتم رقیه... من میترسم... بیا برویم.

(رقیه) گفت من نمیتوانم پدرم را تنها بگذارم زیرا ازحال رفته ولی اگر تو نمیتوانی اینجا بمانی مراجعت کن. گفتم من نمیتوانم به تنهائی مراجعت کنم و میترسم و تو بـاید بامن بیائی و مرا بشهر برسانی. ولی (رقیه) درخواست مرا نپذیرفت و گفت که نمیتواند پدرش را تنها بگذارد و مرا بشهر برساند. من ازفرط وحشت واندوه بگریه درآمدم. از یکطرف در آن کوه میترسیدم وازطرف دیگر، بیم داشتم که (ابوبکر) مادرم را بقتل برساند چون وی گفته بود که هرگاه همسرش زینب بمیرد مادرم را بقتل خواهد رسانید. در حالی که میگریستم متوجه نبودم که (رقیه) میکوشد که پدرش را بحال بیاورد. آنگاه براثر گریستن و اینکه مدتی ازشب میگذشت ومن هم کودك بودم بخواب رفتم. وقتی مرا بیدار کردند (خدیجه) و (ابوبکر) را دیدم و تصور کردم که درخانه (خدیجه) یادرمنزل (ابوبکر) هستم و نظر باطراف انداختم ومشاهده کردم که همه جا همچنان تاریك است ومن بالای کوه میباشم. من نمیدانستم چه شد که (خدیجه) و (ابوبکر) بآنجا آمدند وهمینکه آنها را دیدم بطرف (خدیجه) دویدم ودامان پیراهنش را گرفتم و گفتم که آیا مادرم زنده هست یا نه؟ (خدیجه) گفت بیم نداشته باش ومادرت زنده میبـاشد. محمد امین (ص) بحـال آمده بود ولی خیلـی خسته بنظر میرسید و از صحبتهائی که (خدیجه) و (ابوبکر) و (رقیه) میکردند فهمیدم چه شده که (خدیجه) و (ابوبکر) آنجا آمده‌اند.

آنشب وقتی (خدیجه) خواست از منزل (ابوبکر) بخانه خود برود چون مدتی از شب میگذشت (ابوبکر) با (خدیجه) از منزل خود خارج گردید تازوجه محمد امین (ص) را بخانه‌اش برساند. آن دونفر وقتی بخانه (خدیجه) رسیدند مشاهده کردند که نه محمد (ص) آنجاست نه (رقیه). (خدیجه) ازکنیز خود پرسید که شوهر و دخترش کجا هستند و (اسماء) چه شد. کنیز جواب داد که محمد (ص) ازمنزل خارج گردید ورفت و (رقیه) و (اسماء) هم در قفای او رفتند و مراجعت نکردنـد. (خدیجه) به (ابوبکر) گفت بدون تردید شوهـرم به (جبل النور) رفته که غار (حرا) در آنجاست وچون (رقیه) و (اسماء) هم مراجعت نکرده‌اند میترسم اتفاقی افتاده باشد. (ابوبکر) باسرعت دوشتر آماده کرد و (خدیجه) سوار یك شتر گردید و (ابوبکر) هم سوار شتر دیگر شد وخود را بکوه رسانیدند وشتران را پائین کوه نشانیدند وزانوی هردوشتر را بستند وازکوه صعود نمودند ووقتی مرا درسر راه خود دیدند از خواب

بیدار کردند وچشم من بآنها افتاد. من متوجه شدم که محمد (ص) از مشاهده (ابوبکر) و (خدیجه) در آن کوه حیرت کرد و انتظار نداشت که آن‌ها را در آن‌جا ببیند. بعد، بین (محمد) وخدیجه و(ابوبکر) صحبتی طولانی‌شروع شد که مربوط بود به‌فرشتهٔ خداموسوم به(جبرئیل) واینکه برای محمدامین (ص) کلام خدارا آورده‌است. من بمناسبت کودکی نمیتوانستم‌بارزش آن‌صحبت پی‌ببرم وچون نمی‌فهمیدم ، مراخسته میکرد. ولی بعدازاینکه موضوع صحبت به (زینب) همسر (ابوبکر) رسیدگوشهای خود را بازکردم زیرا میفهمیدم که آنهاچه‌میگویند.

ابوبکر گفت یامحمد (ص) امشب‌زن‌تو (خدیجه) جان زن وفرزند مراخریداری کرد واگراوبخانه‌من نمی‌آمد وباقدم میمون ودست سبك خودوضع حمل (زینب) راسهل نمینمود زن من زندگی‌را بدرود میگفت ولی خدیجه سبب شد که (زینب) بدون خطروضع‌حمل کرد لیکن افسوس که دخترزائید ومن عزم دارم که فرداآن‌دختررا ببرم ودفن کنم.

محمد(ص) گفت‌یا(ابوبکر)این‌کاررا نکن وازدفن‌کردن دخترت منصرف شو. خود من‌دارای‌چهاردختر هستم وهیچ‌یك‌ازآن‌هارا دفن‌نکردم‌وهرچهاردختررامثل‌جان خوددوست میدارم. همانطورکه‌پسرعزیزاست دخترهم عزیز میباشد واگردختر بدنیا نمیآمد من وتو، چگونه ممکن بود بدنیابیائیم زیراتازن نباشد مرد بوجودنمیآید. بعد محمد (ص) تبسم‌کنان از (ابوبکر) پرسیدآیادخترت زیباهست یانه؟ (ابوبکر) گفت آری زیباست امادارای یك نشانه‌عجیب میباشد وآن اینکه‌موی انبوه دارد وموی‌سرش‌سرخ‌حنائی‌میباشدومن‌تصور میکنم که درهریکصدسال‌یك‌مرتبه درٔبین مااعراب ، دختری متولد میشود که یك‌چنین موی انبوه آنهم برنگ سرخ‌حنائی داشته باشد.

محمد (ص) گفت ای‌ابوبکرقدم این دختررامبارك بدان زیرادختر تودرشبی، متولد گردیدکه باری دیگر(جبرئیل) برمن ظاهرشد. آنگاه‌ما ازکوه مراجعت کردیم و (ابوبکر) شترخودرا به محمد (ص) واگذارکردکه وی‌سوارشود.

خدیجه‌هم سوارشترذیگرشد ومن جلوجهازشترخدیجه نشستم ورقیه (دخترش) درعقب اوبرجهاز نشست ومابسوی شهربراه افتادیم . بااینکه من‌کودك بودم در آنشب فهمیدم‌که (ابوبکر) برای محمد (ص) خیلی قائل باحترام است زیرابااینکه مردی بودثروتمند شتر خودرا بمحمد (ص) واگذاشت وخود پیاده راه شهر را پیش‌گرفت. وقتی بشهر رسیدیم (ابوبکر) اصرارکردکه شترها بخانه محمد (ص) بروند تا(محمد) و (خدیجه) مقابل‌خانه خود پیاده شوند. پس از اینکه‌آن دونفرپیاده شدند ابوبکر سوار یکی از دوشترشد ومرا جلوی خود نشانید وشتر دیگررا بدنبال‌کشید ومابخانه صاحبان‌شترمراجعت کردیم.

پس از ورود بخـانه من نزد مـادرم رفتم و مشاهده کردم که عـده‌ای ازکنیزان ابوبکر اطرافش‌راگرفته‌اند واوراجع به وضع حمل دختر (زینب) صحبت میکند ومیگوید

که امشب همسر (ابوبکر) براثر مهارت من بدون خطر فارغ شد وزائید و(خدیجه) زوجه محمد (ص) کوچکترین اثر در وضع حمل زینب نداشته زیرا از قابلگی بی‌اطلاع است. کنیزان حرف مادرم را تصدیق میکردند ومن تا نظر بمادرم انداختم متوجه شدم که شراب نوشیده ومست است. وقتی من خردسال بودم ، شراب درمکه خیلی گران بود چون بطوری که تو(ای ثابت بن ارطاة) میدانی مکه تاکستان نداردتااینکه بتوان ازانگور محلی شراب بدست آورد .

اطراف مکه هم انگور نیست مگر در (طائف) و انگورطائف آنقدر نمی‌باشدکه بتوان مقداری ازآن شراب بوجودآورد. من راجع بامروز صحبت نمیکنم برای اینکه امروز در تمام کشورهای اسلامی شراب حرام است وهیچ مسلمان شراب نمیاندازد وفقط اقوام دیگر که درکشورهای اسلامی بسرمیبرندمثل یهودیها وعیسویان شراب میاندازند. وقتی من خرد سال بودم نوشیدن شراب هنوزحرام نشده بود.

(توضیح ـ بعضی از علمای روحانی ما عقیده دارند هرچیزکه در دین اسلام حرام شده ازجمله شراب ازآغاز خلقت بشر از طرف خداوند برنوع انسان حرام گردیده ولذا بعقیده علماشراب بریهودیان وعیسویانهم حرام شده است. بنده چون برای اظهار نظردر خصوص مسائل دینی صالح نیستم نمیتوانم چیزی راجع باین موضوع بگویم وفقط عرض میکنم که اگر راوی این سرگذشت که برای(ثابت بن ارطاة) صحبت میکندبگوید که در دوره خردسالی او شراب حرام نبوده دلیل براین نمیشودکه نوشیدن شراب ازنظرخداوند مجاز بوده است ـ مترجم)

در دوره خرد سالی من فقرا نمیتوانستند شراب بنوشند زیرا استطاعت خرید آن را نداشتند. من ازشراب‌نوشیدن مادرم نفرت‌داشتم چون بعدازاینکه شراب مینوشید، چشمهایش کوچك وسرخ میشد وگاهی درموقع مستی بی‌جهت نسبت بمن ابرازخشم میکرد. ولی در آنشب، ابرازخشم ننمود ومن بمادرم گفتم که میل دارم بروم ودختر (زینب)را ببینم. مادرم پرسید برای‌چه میخواهی دخترش راببینی؟ گفتم من‌ازابوبکرشنیدم که موهای دخترش‌سرخ حنائی است وچون تاکنون دختر سرخ‌مو ندیده‌ام میخواهم اورا ببینم . مادرم گفت بسیار خوب بروواورا ببین ولی متوجه باش‌که (زینب) ودخترش خوابیده‌اند وهردواحتیاج‌بادامه خواب واستراحت دارند واگرتودراطاق (زینب) حرف بزنی یـا بخندی وهمسر (ابوبکر) ودخترش ازخواب بیدارشوند وای برحال تو. من وارد اطاق (زینب) شدم ودیدم که او و دخترنوزادش خوابیده‌اند. من آهسته به‌نوزاد نزدیك شدم ودیدم که صورتی سفیددارد ولی نتوانستم موی سرش‌را ببینم. زیرابرسرنوزاد روسری بسته بودند. خواستم روسری‌رابگشایم وموهای اورا ببینم ولی ترسیدم که ازخواب بیدارشود ومادرم صدای نوزادرابشنود. وبیاید

ومرا ازآن اطاق خارج کند وکتك بزند. لذاآهسته، ازاطاق خارج شدم و مراجعت کردم. مادرم ازمن پرسیدآیاموهای دختر (زینب)را دیـدی؟گفتم آری دیدم درصورتیکه دروغ میگفتم.

وقتی من و مادرم از منزل (ابوبکر) مراجعت کردیم که بمنزل خود برویم آفتاب طلوع کرده بود ومن پس ازمراجعت بمنزل خودمان خوابیدم. وقتی از خواب بیدارشدم و وقایع شب قبل را از نظر گذرانیدم برمن محقق شدکه اگر (خدیجه) زوجه محمد (ص) بخانه (ابوبکر)نمیرفت وبربالین زینب حضوربهم نمیرسانید آن‌زن بدون تردید تلف‌میشد. چون من میدانستم که مادرم یك‌قابله ماهر است و اگر بگویدکه یك‌زائو،هنگام وضع حمل تلف خواهد شد مگراینکه بعضی‌ازاعضای بدن اورا باچاقو بشکافد وطفل‌را بیرون بیاورد و شوهرزائوباشکافتن موافقت ننماید زائوخواهد مرد.

شب‌قبل مادرمن گفته بودکه (زینب) خواهد مرد مگر اینکه اورامورد عمل جراحی قراربدهد و (ابوبکر) موافقت نکرد. معهذا (زینب) زنده ماند ومادرم سلامتی زائو وطفل رابحساب خود میگذاشت ولی من میدانستم حضورخدیجه درخانه (ابوبکر) سبب گردیدکه زائووطفلش سالم بمانند. بازهم مادرم مراباخودبخانه (ابوبکر) برد ومن توانستم موهای نوزادراکه بنام (عایشه) موسوم کرده بودند ببینم و مشاهده نمودم‌که سرخ وحنائی میباشد. مادرم از سرخی مـوی سر (عایشه) حیرت نمیکرد و میگفت که (زینب) ساکن اسکندریه بـود و قسمتی از سکـنه اسکندریـه از نـژاد یونـانی هستند و مـوهـایشان ، طـلائـی یا سرخ است و گرچه موی سر خود (زینب) سرخ نیست ، لیکن شاید مادرش یاپدر او ، سرخ موبوده و عایشه موی سرخ‌را ازجد یاجده خویش بمیراث برده است. هرقدر عایشه بزرگترمیشد زیباترمیگردید بطوری‌که بین دختران مکه،انگشت نما بودتااینکه پدرش‌اورا نامزد محمد(ص)کرد. توای (ابن ارطاة) میدانی تاروزی‌که (خدیجه) زنده‌بودمحمد(ص) زنی دیگراختیارنکرد ولی‌بعدازمرگ‌(خدیجه)باچندزن‌ازجمله با(عایشه) دختر (ابوبکر) ازدواج نمود. ولی شگفت آنـکه (عایشه) بعد از اینکه همسرپیغمبر خداگردید ، برایش فرزندنزائید.

من پس از اینکه سالی‌ازازدواج محمد (ص)باعایشه گذشت بدفعات بخانه‌محمد(ص) رفتم تاعایشه را ببینم. مادرم مرده بود ومن بجای اوقابلگی میکردم ومثل مادرم ، درفن خود مهارت داشتم. بعدازاینکه مسلمین از(مکه) بمدینه مهاجرت‌کردند من‌هم‌که مسلمان شده بودم بمدینه رفتم وودرآنجاعایشه‌را میدیدم. هرقدرمن میکوشیدم‌که عایشه‌باردارشود، باردار نمیشد درصورتیکه وقتی زوجه پیغمبر اسلام گردید دربحبوحه جوانی ودوشیزه بود.

من میدانستم که عقیم ماندن (عایشه) مربوط به پیغمبر اسلام نیست زیرا پیغمبر ما از خدیجه چند فرزند داشت .

با اینکه عایشه نمیتوانست برای پیغمبر ما فرزند بزاید هرگز از محبت رسول‌الله نسبت باو کاسته نشد ولی درحضور زنهای دیگر نسبت به عایشه طوری ابراز محبت نمیکرد که سبب حسادت سایر همسرانش گردد چون محمد (ص) علاقه داشت که باهمسران خود بعدالت رفتار کند تا اینکه بعضی از آنها از شوهر نرنجند.

وقتی صحبت (اسماء) دختر (ام عمرو) باینجا رسید گفتم ای (اسماء) اینها که تو میگوئی بین مسلمین معروف است و همه میدانند که پیغمبر ما عایشه را خیلی دوست میداشت زیرا جوانترین وزیباترین زن او بود. تمام زنهای پیغمبر ما قبل از اینکه بامحمد (ص) ازدواج کنند بیوه بودند، وفقط (عایشه) باحلیه دوشیزگی وارد خانه پیغمبر شد و اینموضوع را نیز تمام مسلمین میدانند واطلاع دارند که پیغمبر ما بمناسبت اینکه عایشه سرخ‌مو بوداورا (حمیرا) میخواند .

آن قسمت از اظهارات تو مربوط باشکال وضع حمل (زینب) زوجه (ابوبکر) و اینکه قدم میمون ونفس مبارک (خدیجه) سبب شد که آن زن بیخطر وضع حمل کند تازگی دارد وهنوز مسلمین از این واقعه اطلاع بهم نرسانیده‌اند . ولی مطالب تو ، راجع باینکه پیغمبر ما(عایشه) رادوست میداشت وآن زن درخانه پیغمبر عقیم ماند، جزو مطالب مشهوراست و برای من تازگی وفایده ندارد.

من ازاینجهت توراکه یک قابله بودی وهستی موردتحقیق قرار میدهم که یکزن قابله درتمام خانواده‌های عرب، محرم اسراردختران وزنان است. توزنی هستی که دختران راختنه میکنی واسرار آنهارا اززبانشان میشنوی.

توزنی هستی که کمک بوضع حمل زنهامینمائی وآنها بتوچیزهائی میگویند که نه بشوهرشان ابرازمیکنند نه بمادرشان نه بکسی دیگر. من از توخواهان افشای اسرارهستم وتو باید بمن بگوئی درآن‌دوره که برای دیدارعایشه بخانه محمد (ص) میرفتی وسعی میکردی که عایشه رامعالجه کنی تاباردارشود (ام‌المؤمنین) راجع به نقشه‌های سیاسی خودبتوچه میگفت. وقتی این سئوالرا از (اسماء) کردم پشیمان شدم زیرابخاطر آوردم که (عایشه) درآن‌موقع زنی بود بسیار زیبا ودربحبوحه جوانی بسرمیبرد و زنیکه جوان وزیبا باشد وبداند که محبوبه شوهرش بشمارمیآید بفکر نقشه‌های سیاسی نمیافتد مگر اینکه شوهرش نقشه‌های سیاسی‌را باو القاء نماید وپیغمبر ما نقشه‌های سیاسی خودرا بازنهـا دربین نمیگذاشت. این بودکه حرف خودرا تغییردادم وگفتم منظورم این است که عایشه در آن‌دوره درچه فکر وراجع بآتیه خود بتوچه میگفت؟ (اسماء) جواب داد درآن‌دوره (عایشه) هیچ فکرو آرزونداشت، جز

اینکه بچه‌دارشود، وتمام صحبت‌هائیکه بامن میکردمربوط بود باشتیاق برای باردار شدن وزائیدن. بعدازآنهم که پیغمبرمارحلت کرد من دیگر بمنزل(عایشه) نرفتم برای اینکه علتی وجود نداشت تابخانه‌اش بروم. من متوجه شدم که (اسماء) تعمد داردکه اسرار (عایشه) را نزد من افشانکند زیرامحال است که یکزن قابله،سال‌ها بخانه یکزن جوان که‌آرزو دارد صاحب فرزند شودبرود وازاسرارآن‌زن مطلع نگردد .

من متوجه شدم که (اسماء) یاازعایشه میترسد وفکر میکندکه‌آن زن بـدوره قدرت خواهدرسیدونبایدراجع باوچیزی‌بگویدکه‌بعدبرایش گران‌تمام‌شود. یااینکه(عایشه)راخیلی دوستدارد ونمیخواهد چیزی بگویدکه بضررآن زن‌تمام شود.

تحقیقات از (شنفره) شاعر معروف

در باره عایشه

بعد از اینکه من متوجه شدم که نخواهم توانست اطلاعی دیگر از (اسماء) کسب نمایم باو گفتم برود تا این که موقعی دیگر، برای مرتبه دوم او را مورد تحقیق قرار دهم واز قضا همان روز بعد از رفتن (اسماء) پیرمردی بخانه من مراجعه کرد ودرخواست مساعدت نمود ومن از او پرسیدم تو که هستی و او گفت من (شنفره) شاعر معروف میباشم. من باور نکردم که وی (شنفره) باشد. من نام (شنفره) را شنیده بودم ومیدانستم شاعری است برجسته و علاوه بر این که از لحاظ شعر سرودن معروفیت دارد درگذشته از دلیران ورزم آوران بوده است. ولی آن مرد چند نشانی داد، وبعضی از اشعار شنفره راخواند و ازاین دوگذشته راجع به پدرم صحبت کرد. من از پدر خود (ارطاة) شنیده بودم که وقتی در بیابان گرفتار راهزنان شد و (شنفره) شاعر بزرگ ما، او را ازدست راهزنان نجات داد. لذا (شنفره) برمن حق مسلم داشت برای اینکه جان پدرم را از مرگ رهانید و اگر آن روز در بیابان بکمک پدرم نمی شتافت راهزنان (ارطاة) رابقتل رسانیده بودند. بعد از اینکه من (شنفره) را شناختم او را در خانه خود میهمان کردم.

(توضیح ـ شنفره درزبان عربی بمعنای تیز تك است یعنی کسیکه باسرعت راه پیمائی میکند ونام شاعری بوده معروف که (کونستان ویرژیل ـ گیورگیو) دانشمند رومانی در کتاب شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله نامش را برده و تاریخ زندگی اش را باختصار ذکر کرده وآن شرح حال جداگانه بنام **«محمد پیغمبری که از نو باید شناخت»** تاکنون چهاربار جداگانه ازطرف مجله خواندنیها چاپ شده، بطوری که دانشمند رومانی میگوید (شنفره) مثل بعضی ازشعرای دوره جاهلیت دربیابانهای عربستان گردش میکرد وروزی مورد توهین یکی از افراد قبیله (بنی سلیمان) قرار گرفت وتصمیم گرفت یکصد تن ازافراد آن قبیله را بقتل برساند (زیرا درعربستان تمام افراد قبیله ای که گناهکار منسوب باو بود مجازات میشدند) ونود ونه تن از افراد آن قبیله را درمدت پانزده سال دربیابان بقتل رسانید وبعد از مرگ او

استخوان جمجمه‌اش یك تن دیگر از افراد قبیله (بنی سلیمان) را کشت و شماره مقتولین بیکصد نفر رسید ـ مترجم).

باو گفتم تا هر موقع که میل داری در خانه من سکونت کن ولی او گفت که من نمیتوانم مدتی طولانی درشهر بمانم و باید به بیابان برگردم. (شنفره) چندروز درخانه من ماند و بامن از خاطرات گذشته خود ازجمله ازعایشه صحبت کرد و بهمین جهت من راجع باو صحبت میکنم تا چیزهائی راکه درخصوص (عایشه) از زبانش شنیدم نقل نمایم. (شنفره) یك شب ، ضمن بخاطر آوردن وقایع گذشته زندگی خود اظهار کرد :

دوره جوانی من آنقدر در نظرم قدمت داردکه وقتی امروز، دوره جوانی‌ام را بیاد میآورم مثل اینست که از آنموقع تاکنون سیصدهزار بار خورشید دربامداد از افق مشرق سر بدر آورده ودرشامگاه درافق مغرب فرورفته است. درآن دوره من یك شتر سفیدرنك وسریع‌السیر و بااستقامت ویك شمشیر پولادین وبرنده داشتم و سرمایه من درزندگی عبارت بود از آن شتر وشمشیر وخیمه‌ای که میتوانستم آنرا افروده بیاورم وتاکنم و برپشت جهازشتر ببندم ویك مشك آب تادر بیابان از تشنگی نمیرم. درمکه ویثرب (یعنی مدینه ـ مترجم) مرا میشناختند و برای سرم جائزه تعیین کرده بودند زیرا بطوری که میدانی من دربیابانها راهزنی میکردم وازقتل مسافرینی که نمیخواستند مال خود را بمن بدهند دریغ نداشتم. وقتی بعداز یك دستبرد پولی بدست میآوردم بیابانهای وسیع عربستان را میپیمودم تااینکه خود را بشام (سوریه ـ مترجم) برسانم وبتوانم پول خودرا درشهرهای سوریه صرف باده پیمائی کنم وازز نهای زیبای شامی که درخانه‌های عمومی میزیستند بهره‌مند شوم چون درشام کسی مرا نمیشناخت وبرای سرم جایزه معین نکرده بودند. پول من درشام بزودی تمام میشد برای اینکه درلهو ولعب افراط میکردم وهمینکه زر بپایان میرسید بعربستان مراجعت مینمودم و راهزنی را از سرمیگرفتم . ولی هر سال در ماه های حرام ، دست از راهزنی می‌کشیدم وخود را ببازار مکاره بزرك (عکاظ) میرسانیدم.

(توضیح (عکاظ) که گویا نزدیك شهر (طائف) بوده باید بروزن (غبار) یا (قباد) خوانده شود و در دنیای قدیم در خاورمیانه شهرت بین‌المللی داشته و بزرگترین بازار عربستان بوده است ـ مترجم) .

من از این جهت هرسال ببازار مکاره عکاظ میرفتم تا در آنجا اشعارخود رابخوانم واشعار شعرای دیگر رابشنوم ومیدانستم که درآنجا کسی مزاحم من نخواهدشد برای اینکه درماههای حرام، همه مصونیت داشتند ونه راهزنان مزاحم مردم میشدند ونه مردم مزاحم راهزنان .

من در بیابان جز هنگامیکه بـه شام میرفتم ، وسیله تجدید جامه نداشتم و گاهی اتفاق میافتاد که در فصل افتتاح بازار مکاره (عکاظ) جامه من دربیابان ژنـده شده بود و باهمان جامه ژنده ، سوار برشتر ، قدم ببازار میگذاشتم . همین که مردم مرا بالای شتر

میدیدند غریو بر میآوردند که شنفره آمد ... شنفره آمد . آنوقت بین بازرگانان عرب که در آن بازار متاع خود را برای فروش عرضه میکردند یا بازرگانان عرب که آمده بودند کالا خریداری کنند رقابت شروع میشد که کدام یك مرا بخیمه خود ببرند و بمن لباس نو بپوشانند و غذای لذیذ بخورانند و من ناگزیر بودم که برای خاتمه دادن بمناقشه بازرگانان، میزبان خود را انتخاب کنم. بعداز اینکه لباس نو برمن میپوشانیدند وغذامیخوردم عازم بازارمیشدم ودر آنجا برمصطبه‌ای قرارمیگرفتم وجوانان عرب بزیرپای من مینشستند و گوش باشعارم میدادند وطوری شعرهای مرا میشنیدند که پنداری باتمام مسامات بدن خود اشعار مرا میشنوند . اطراف جوانان که بر زمین نشسته بودند ، سالخوردگان قرارمیگرفتند و آنها هم گوش باشعار من میدادند.

من اشعار خود را در بیابان میسرودم و آنچه سروده میشد ، چیزهائی بود که میدیدم و میشنیدم وخود عامل آن بودم. وقتی با اشعار خود میگفتم که چگونه بکاروانیان حمله میکنم و مردان را از دم تیغ میگذرانم و زنهای آنها را بیوه وفرزندانشان را یتیم میکنم جوانان ازفرط هیجان فریاد میزدند ومردان جاافتاده وسالخورده تکان میخوردند. ای (ثابت بن ارطاة) روزی که من در بازار (عکاظ) شعر میخواندم تا موقعی که اشعارمن ادامه داشت قسمتی از بازار که اعراب در آن بودند تعطیل میشد یعنی نه فروشنده چیزی میفروخت ونه خریدار میخرید زیرا بایع و مشتری معاملات خود بدارها مینمودند واطراف مرا میگرفتند تا اشعارم را بشنوند. فقط سوداگران سوریه ویمن وبین النهرین واناطولی وسایر کشورهای خارجی بکار ادامه میدادند چون آنها باندازه ما اعراب جزیرة العرب بشعر علاقه نداشتند. ای (ثابت) توجوان هستی وهنگامی بسن رشد رسیدی که عربستان بر نیمی ازجهان حکومت میکند وامروز که اعراب فرمانروای نصف دنیا هستند بازار مکاره عربستان، اهمیت وجلوه دوره جوانی من وامثال مرا ندارد.

در دوره جوانی ما، بازار مکاره (عکاظ) فقط یك مرکز بزرك تجارت نبود بلکه یك نمایشگاه عظیم و یك تفریحگاه وسیع و یك مجمع بسیار جالب توجه ادبی وشعری بشمار میآمد که دیگر نظیرش در عربستان دیده نخواهد شد. هر نوع وسیله تفریح که میخواستند در بازار مکاره (عکاظ) وجود داشت وهر کس میتوانست مطابق میل وذوق خود در آنجا تفریح وعیش کند. در ظرف ماه‌های حرام، در بازار مکاره (عکاظ) آنقدر شراب نوشیده میشد، که تمام سال، در سراسر عربستان شاید باندازه نیمی از آن، شراب نمینوشیدند. درموقع تشکیل بازار مکاره نه فقط زنهای زیبا و حلف ازسراسر عربستان بآن بازار میرفتند تا اینکه سودمند شوند بلکه زنهای زیبای ممالك شام وآسیای صغیر وبین النهرین ومصر هم در آن بازار گرد میآمدند. هرمرد هر نوع زن بهرشکل وقامت واندام که میخواست در آن بازار میبافت آن هم نه بقیمت گزاف و کمرشکن.

بازار مکاره (عکاظ) برای این بوجود آمده بود که در آنجا تمام کالاها، ازجمله زن، بیهای

ارزان در دسترس خریداران قرار بگیرد و در آن بازار فقط یک کالا را گران میفروختند و آن هم عبارت بود از کالای شعر و ادب. اگر تو قدم به بازار مکاره (عکاظ) میگذاشتی تا چشم تو کار میکرد خیمه میدیدی و طناب خیمه‌ها در سراسر دشت وسیع (عکاظ) بهم وصل میشد و صدها دستگاه طباخی برای ملل گوناگون که بآن بازار میآمدند غذائی مطابق تمایل ذائقه آنها طبخ میکردند و بیست نوع شراب و فقاع (آبجو ـ مترجم) در آن بازار بمردم فروخته میشد.

من اگر بخواهم بازار مکاره (عکاظ) را برای تو وصف کنم باید چندروز سخن بگویم تا تو بفهمی در آنجا چه کالاها فروخته میشد و چه وسائل تفریح وجود داشت و چگونه شعر میخواندند و سخنوری میکردند و هر طائفه عرب میکوشید که شاعر محبوب خود را در بازار بجلوه درآورد. در (عکاظ) قبیله‌ای زندگی میکرد بهمین اسم و رئیسی داشت که رئیس افتخاری بازار مکاره بشمار میآمد. از این جهت میگویم که وی رئیس افتخاری بود که آن مرد نمیتوانست به تنهائی بازار (عکاظ) را اداره نماید و هرسال برای اداره آن بازار یک مجمع بوجود میآمد که طرز انتخاب اعضای آن مطابق شرایع و سنن معلوم بود. ولی رئیس قبیله (عکاظ) عنوان ریاست بازار را داشت و یکسال وقتی من سوار شتر، وارد بازار شدم و مردم از ورودم مطلع گردیدند و به اطلاع رئیس بازار رسید که من آمده‌ام وی جار زد که در آن سال میهمانداری از من بر عهده اوست ولذا دیگران را نمیرسد که از من میهمانداری نمایند. چون آن مرد رئیس قبیله محلی و صاحب خانه بود، کسی نتوانست باعتراض کند زیرا وظیفه پذیرائی از میهمان در درجه اول بر عهده صاحب خانه است. در آن سال من چند شعر جدید با خود ببازار آورده بودم که برای مردم بخوانم و یکی از آنها ندبه یا مرثیه‌ای بود از زبان یک شغال که توله‌اش را جانوری دریده و خورده و دیگری تغزلی بود از زبان یک شاعر که زن را جع بیک زن و عاشقش. آن را هزن بطوریکه من در شعر مزبور گفتم نامزدی داشته ولی نامزدش او را رها کرده و بشهر رفته و با یک بازرگان ازدواج نموده است. من شعر اول را که ندبهٔ شغال بود بیشتر دوست میداشتم چون تا آن روز در بین شعرای عرب کسی از زبان شغال برمرگ توله‌اش نوحه سرائی نکرد.

اما پیش بینی مینمودم که مستمعین شعر دوم را بیشتر خواهند پسندید چون در شعر دوم یک مرد، زنی را که باو بیوفائی کرده بود مورد نفرین قرار میداد و مردم زبان انسان را بهتر از زبان شغال میفهمند. همان روز که من وارد بازار مکاره شدم و رئیس قبیله (عکاظ) مرا میهمان کرد، کاروانی از بازرگانان و شعرای مکه، بریاست (ابوسفیان) پدر خلیفه کنونی (معاویه) وارد بازار شد و معلوم گردید که کاروانیان از طائفه (قریش) هستند و آنها مردمی بودند خودپرست و مغرور.

(ابوسفیان) رئیس کاروان مردی مطلع بشمار میآمد و من فراموش نمیکنم بعد از اینکه وارد بازار مکاره شد شب را در خیمه من، یعنی خیمه‌ای که میهماندارم بمن اختصاص داده بود

با من گذرانید ومن واودر آن شب، راجع بمسائل گوناگون وبخصوص راجع بمذاهب موسوی وعیسوی صحبت کردیم وچون (ابوسفیان) بمصر رفته اسکندریه را دیده بود، راجع بدین مصریها صحبت میکرد. من متوجه شدم که (ابوسفیان) تمام ادیان را مورد تحقیر وپیروان ادیان را مورد تمسخر قرار میدهد ومیگوید فقط کسانیکه نادان وناتوان هستند پیرویک دین میشوند و دینی که شایسته است انسان دنبال آن برود عبارت است ازتحصیل زر وزور. او بمن میگفت اگر تودنبال زر و زور بروی نیرومند خواهی شد وهمه ازتو حساب خواهند برد واحتیاج نخواهی داشت که برای حفظ موجودیت وحقوق خود پیرویک دین بشوی.

من و (ابوسفیان) تامدتی بعدازنیمه شب، صحبت میکردیم وبعد، وی برای رفتن بخیمه خود ازجا برخاست وگفت ای (شنفره) فردا در این بازار سخنوری شروع خواهد شد ودر کاروان ما چهارشاعر برجسته وجود داردکه اسم یکی از آنها (لبید) است وآیا تونام (لبید) را شنیده، اشعارش را استماع کرده‌ای؟ گفتم نه. (ابوسفیان) گفت (لبید) شاعری برجسته است و برجسته‌تر خواهد شد. گفتم اگر اوشاعری است برجسته برای چه من تاامروز نامش را نشنیده‌ام. (ابوسفیان) گفت تو بدودلیل اسم اورا نشنیده‌ای یکی اینکه پیوسته درصحرا هستی ودورشهرها زندگی نمیکنی تانام (لبید) رابشنوی. دیگر اینکه (لبید) جوان است وهنوز نامش آنطورکه باید دربادیه‌ها انعکاس پیدانکرده تابگوش توبرسد. ولی فردا اوراخواهی دید واشعارش را خواهی شنید.

روزبعد، بعدازاینکه من ازخواب برخاستم واز خیمه خارج شدم ازبعضی ازآشنایان پرسیدم که آیا آنها اسم (لبید) راشنیده، اشعارش را استماع کرده‌اند؟ آنها گفتند (لبید) شاعری است جوان، که ازدوسه سال باینطرف اشعارش شهرت پیداکرده، ومردم عقیده دارندکه وی درآینده یکی ازفصحای بزرگ عرب خواهدشد زیرادارای استعداداست. بازارمکاره (عکاظ) چند میدان بزرگ داشت وهریك را اختصاص بیك کار میدادند. یکی از میدان‌ها مخصوص سخنرانی بود و اطراف میدان سایه‌بانهای بزرگ بوجود آورده بودند بطوریکه مستمعین میتوانستند درسایه بنشینند وبدون تحمل حرارت آفتاب، باشعارسخنوران گوش بدهند. وقتی مردم درآن میدان جمع شدند، قافله سالارهریك از مناطق عربستان ، شعرائی راکه باخود آورده بودمعرفی کرد. (ابوسفیان) قافله‌سالارمکه نیزچهارشاعرراکه باخودآورده‌بود معرفی نمود. من متوجه شدم که (ابوسفیان) راجع بهنرسخنوری شعرای مزبورمبالغه کرد وفضل آنهارا بیش ازآنچه باید ستود. (لبید) چون ازسه شاعر دیگرجوانتر بود پس‌ازآنها معرفی‌شد ومن‌دیدم که وی‌جوانی‌است که هنوز بیست سال ازعمرش نمیگذرد وقامتی بلند واندامی نازك دارد و لباسی فاخردربرش دیده میشود. قافله‌سالارمکه، هنگام معرفی (لبید) بیشترمبالغه کرد واورا ازسلاله یکی ازبرجسته‌ترین خانواده‌های عرب معرفی نمود وگفت بطوریکه میبینید (لبید)

جوان است وبعدازاین فصاحت اوبیشتر قوت خواهد گرفت واشعاری بلیغ‌تر خواهـد سرود.
من چون باهیچ قافله سالار بهبازار مکاره نیامده بودم ازطـرف رئیس قبیله عکاظ (که گفتم رئیس افتخاری بازاربود) معرفی شدم. بعد،شعرائی‌که باید روز اول سخنوری کنند ازروی قرعه انتخاب شدند ونام هشت شاعر برده شدکه من و(لبید) نیزجزو آنها بودیم. هنگامیکه مشغول انتخاب شاعران بودند،پیمانه‌های بزرگ شراب بشاعران‌تقدیم شد. من‌هم پیمانه‌ای بزرگ را ازساقی گرفتم‌وبعدازنوشیدن چندین‌جرعه حس کردم‌که شراب درمن بیش‌ازآنچه انتظارداشتم اثرکرده،مرانیمه مست نموده‌است. علت تأثیرزیاد شراب درمن این بودکه‌من درصحرا شراب نمینوشیدم زیرا بآب انگور دسترسی نداشتم. لذابعد از اینکه وارد بازار (عکاظ) شدم وشراب نوشیدم ،آب انگور درمن خیلی اثرکرد و یکوقت متوجه گردیدم‌که نام مرا برزبان میاورند و میگویند شنفره... شنفره... برخیز... و جدیدترین شعر خود را بخوان .

من برخاستم ودرحالیکه پیمانه شراب خودرا دردست داشتم،شروع بخواندن شعری که راجع بعشق راهزن سروده بودم‌کردم. ولی بمناسبت اینکه شراب مرانیمه مست‌کرده بود، نتوانستم‌که‌آهنگ‌شعررا آنطورکه‌میخواستم بخوانم. در یك موردهم ،کلمه‌ای راکه در یکی‌ازمصراعها بکاربرده‌بودم براثر نشئهٔ شراب فراموش کردم وبجای آن‌کلمه‌ای دیگررا بکار بردم.

کلماتیکه درشعربکارمیرود چون دانه‌های مروارید،دریك گردن بند باید ردیف‌باشد. اگر کلمه‌ای راکه مخصوص یك‌مصراع است‌بردارند وکلمه‌ای دیگررابجایش بگذارند‌نمیکن استشعرضایع‌شود. سریانیها(یعنی‌سکنه‌سوریه‌یاشام ـمترجم) چون شعرشناس نیستند‌نمیتوانند بعد ازتغییر کلمات، بفهمندکه شعرضایع شده ولی اعراب بـادیه متوجه عیب شعـرمیشوند و همین که من یك کلمه‌رادرغیرموردبکاربـردم وآن‌مصراع را خـواندم اکثر مستمعین متوجه شدندکه شعر من عیب‌داردوبانك زدندکه (شنفره) خطاکرد وکلمه‌ای راکه نباید بکاربرد برزبان‌آورد.

شعربامن تمام رسیدونشستم وازفرط تأثرجرعه‌ای دیگرازشراب پیمانه خودرانوشیدم وتأثرمن ازاین بودکه چراشاعری چون من، میباید‌کلمه‌ای ازشعر خودرا فراموش‌کند و مجبورشودکلمه‌ای دیگررا انتخاب‌کند وبجای‌آن بگذاردکه‌شعررامعیوب جلوه بدهد.

پس‌ازاینکه نشستم،سکنه‌مکه‌که بیازارمکاره آمده بودندبانگ‌زدند(لبید)جواب‌شاعرراهزن رابده... وشعری راجع بعشق برای اوبخوان‌که برترازشعر(شنفره) باشد. (شاعرراهزن) عنوان من‌بود ومن ازآن‌عنوان نمیرنجیدم زیرا حرفه اصلی من راهزنی‌بود. (لبید) ازجا برخاست وبمحلی‌که شاعر بایدآنجابایستد وشعر بخواند آمد. محل سخنوری بامن بیش ازدو

قدم فاصله نداشت و من علاوه براینکه صدای (لبید) را خوب میشنیدم خودش رانیز بخوبی میدیدم. همینکه صدای (لبید) برخاست بدن من ازحسد لرزید. زیرا (لبید) صدائی خوش داشت واشعاررا باآهنگ دلنشین میخواند وشعری که باآهنگ خوش خوانده شود خیلی درشنونده اثر مینماید.

دردوره جوانی، صدای منهم بدنبود ولی طنین وصافی صدای (لبید) را نداشت واوبهتر ازمن باناله‌های طولانی ودارای تحریر، حال عاشق را مجسم میکرد ونشان میداد که از هجران چگونه رنج میبرد ومن میدیدم که بعضی ازمستمعین وقتی ابیات (لبید) رامیشنوند اشك میریزند. من نیز بدفعات، مستمعین خودراگریانیده بودم امانمیتوانستم ببینم که یك شاعر جوان که هنوز به بیست سالگی نرسیده مقابل من، مردم را ازناله‌های عاشقانه خود بگریاند. (لبید) درابیات خودحال یك جوان عاشق را مجسم میکرد که هنگام شب، دربیابان، درمکانی حضوریافته که شب قبل محل اتراق قبیله معشوقه بود وچنین گفت:

(این صحرای خالی ازسکنه که بادسرد ازبالای آن عبورمیکند، وجزخاکستر چیزی در آن دیده نمیشود شب قبل خیمه گاه تو بود واین ستارگان که اکنون مرامینگرند شاهد هستند که من وتودیشب بهم چه میگفتیم؟)

(افسوس که این بادسرد که رمل بیابان (ماسه بیابان ــ مترجم) را ازنقاط دور آورد واینجاپاشید، اثرکفش‌های توراکه برزمین نقش شده بودمحوکرد وگرنه من قدری دلخوش میشدم زیرا بجای تومیتوانستم جای کفش‌های تورامشاهده کنم.)

(کجائی ای دخترسیاه چشم که دیشب دراینجاخیمه داشتی ودربامداد امروزپدرت تورا ازاینجا برد.)

(من نمیدانم امشب خیمه گاه توکجاست وآیا درامتداد خط سیر این بادسرد میباشد یادرامتدادی دیگراست؟)

(ایکاش که درامتداد خط سیربادباشد زیرادرآن صورت امیدوارمیشوم که بادصدای مرا بگوش توبرساندوتوناله‌مرا بشنوی وازدردهجران من آگاه گردی).

(ایکاش سربلندکنی واین ستارگان را ببینی تااینکه نگاه من وتو درستاره بهم تلاقی کند).

موقعیکه (لبید) مشغول خواندن ابیات خود بود من دقت کرده بودم که در شعروی نقصی پیدا کنم ولی چیزی نیافتم که دلیل برنقص یاعیب باشد. تمام ابیات (لبید) فصیح و سلیس بود وهرکلمه‌را درجای آن، بکارمیبرد. قوی طبع وفصاحت (لبید) نشان میداد آن شاعر که درآغازجوانی آنطورشعرمیگوید بعد از رسیدن بسن چهل یاپنجاه سالگی ازبزرگترین فصحای عرب خواهد شد. شعر (لبید) هم باتمام رسید وسکوت کرد. یکی ازسکنه مکه بانك

زد آیاشعر (لبید) زیباتر است یاشعر(شنفره). من وقتی این‌حرف راشنیدم ازروی حسد وهم ازروی مستی تهمانده شراب‌راکه درپیمانه داشتم بطرف صورت (لبید) پاشیدم وشراب قرمز رنگ‌که ازفرط سرخی سیاه مینمود، ازصورت شاعر،روی لباس فاخرش فروریخت.

من میدانستم که‌پاشیدن شراب برصورت‌آن‌جوان یك‌توهین بزرگ نسبت به(لبید) و کسانی است که بااوازمکه ببازارمکاره آمده‌اند. من پیش‌بینی میکردم که چون‌نسبت‌به(لبید) وسکنهٔ مکه توهین کرده‌ام، بااینکه ماه حرام است بعیدنیست‌که شمشیرها ازغلاف بیرون بیاید وخون برزمین ریخته شود. لیکن من خیلی میل‌داشتم‌که تیغها ازغلاف خارج شودتااینکه بدانند شاعرراهزن‌نسبت بشاعرجوان‌مکه‌که‌ازطبقهٔ اشراف است والبسه فاخرمیپوشدیك‌مزیت بزرگ دارد وآن اینکه‌هم سخنوراست وهم‌شمشیرزن

دستهاروی قبضه شمشیرقرار گرفت ولی‌قبل‌از اینکه تیغها ازغلاف بیرون بیایدیك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاد ومن حس‌کردم چیزی‌که سبزوقرمزبود روی من‌افتاد وبامن درآویخت. بزودی‌متوجه شدم‌آن‌شیئی‌سبزوقرمز، عبارت‌ازدختر بچه‌ایست‌که لباس‌ابریشمین سبز وقرمزپوشیده وسعی میکند که بامشتهای‌کوچك خود مرابزند. آن دختر بچه، روی دوش‌های من‌قرار گرفته‌بود. زیراهنگامی‌که من‌ته مانده پیمانه‌شرابرابطرف صورت(لبید) پاشانیدم‌برزمین‌نشسته بودم وآن دختر بچه ازعقب‌روی دوش‌های من‌پرید ومرابیادمشتهای کوچك خود گرفت .

من‌ازمشتهای ضعیف‌آن دخترخردسال دردنمی‌کشیدم امامثل پروانه‌ای‌که ازچپ و راست خود را بصورت‌انسان بزند وآدمی‌راناراحت‌کند، ناراحت‌بودم ومیخواستم‌که دختر بچه را ازخود دورنمایم ولی نمیتوانستم. من اگرابرازخشونت میکردم بسهولت‌آن دختر خردسال‌راازخود دورمینمودم ولی‌نمیخواستم‌یك‌کودك رابیازارم ولواومرا اذیت‌کند. چون فکرمیکردم که‌آن دختر بچه که بمن حمله‌ور شده از خویشاوندان (لبید) است وتتوانسته تحمل‌کند که من‌برصورت شاعرمکه شراب‌بپاشم وبحمایت وی‌بمن حمله ور گردیده ومن‌آن کار راحق‌او میدانستم.

دخترك درحالیکه برسر و گردن وصورتم مشت میزد میگفت ای‌شاعرراهزن و خمار، برای چه به(لبید) توهین کردی وشراب‌برصورتش‌ریختی. اگریك‌نفر، بتوتوهین میکرد و شراب‌بر صورتت میریخت آیا خوب بود و عمل‌او راتحمل مینمودی ؟ من‌تمام صورت تورا باناخن‌های خودخواهم‌خراشید تااینکه زنها، زخمهای صورتت راببینند وبتوبخندند. من بآن دخترك جوابی‌نمیدادم‌ودخترخردسال، ازدوش‌هایم فرودآمد وخود رادرمقابل‌من‌رسانید ومن‌توانستم او راببینم‌ومشاهده‌کردم دختری‌است ۹یا ده‌ساله، دارای چشم‌های زیبای‌درشت وموهای‌حنائی‌سرخ‌رنگ‌ومن‌اورانمیشناختم(ابوسفیان) وسایراهالی‌مکه‌وقتی‌دیدند که‌آن دختر

بامن نزاع میکند قاه‌قاه خندیدند ومن بدون اینکه ابراز خشونت کنم سعی میکردم نگذارم آن دختر صورتم را با ناخن‌های خود مجروح نماید. تا اینکه مردی از سکنه مکه از دیگران جدا شد و بسوی من آمد و بانگ زد عایشه... عایشه... این چه کار است میکنی؟.. شنفره را رها کن و از او دور شو. آنوقت من فهمیدم دختر کی که بمن حمله ور گردیده دختر ابوبکر است و باسم عایشه خوانده میشود.

عایشه از پدر پرسید برای چه مرا احضار میکنی؟ (ابوبکر) گفت ای دختر برای چه با این مرد نزاع میکنی؟ عایشه جواب داد ای پدر مگر تو ندیدی که اینمرد (لبید) را مورد توهین قرارداد وشراب برصورتش پاشید. (ابوبکر) گفت که من این واقعه را دیدم ولی اینموضوع مربوط است بمردها ودختران نباید درمسائلی که مربوط بمردهامی باشد مداخله کنند. هنوز عایشه ازمن دور نشده بود وهمچنان میکوشید که با ناخنهای خود صورتم را بخراشد ومن سعی میکردم مانع ازاین شوم که صورتم بدست او مجروح گردد. عایشه گفت ای پدر برای چه دختران نباید درمسائل مربوط بمردها دخالت نمایند وچرا یکدختر نباید بحمایت شاعری که ازشهر اوست برخیزد، درآنروزمن فهمیدم که عایشه با اینکه خردسال میباشد با اراده است ومیتواند منظورخود راپیش ببرد. (ابوبکر) بدخترش گفت مسائل مربوط بمردها طوری است که بزنان ربط ندارد وآنها نباید درآن مسائل دخالت نمایند.

(عایشه) گفت ای پدرشاید تو بتوانی تحمل کنی که دراینجا بشاعری ازشهرما توهین نمایند ولی من تاب تحمل را ندارم و باید ازشاعرشهرخودمان حمایت کنم. آنگاه خطاب به (ابوسفیان) وسایرمردان مکه گفت برای چه شمشیرازغلاف نمیکشید و(شنفره) را بقتل نمیرسانید. اینمرد با این توهین بزرگ که بشاعرشهرما کرده مستوجب قتل است وخونش را بریزید ولکه این ننگ را بشوئید. وقتی (عایشه) اینحرف رازدمن دیدم که بعضی ازمردان مکه که با (ابوسفیان) آمده بودند دستها را بسوی قبضهٔ شمشیر بردند. (عایشه) برای اینکه بتواند مردان مکه را طرف خطاب قراربدهد دست ازمن برداشته بود و(ابوبکر) بدخترش نزدیک شد تا اینکه دستش را بگیرد وباخود ببرد واز آنجا دور کند وشنیدم که میگفت من ازآوردن تو ببازار (عکاظ) پشیمان هستم وایکاش ترا باخود باینجا نمیآوردم. منهم دستم را بقبضهٔ شمشیر نزدیک کردم وتیغ را قدری تکان دادم که بدانم آیا براحتی ازغلاف خارج میشود یا نه؟ ای (ثابت) من درآنموقع ازمردان مکه وحشت نداشتم ومیدانستم که اگر همه یکمرتبه بمن حمله کنند من میتوانم بتنهائی آنها را ازخود برانم.

هنگامی که محمد (ص) مردم را بدین
اسلام دعوت کرد

درهمان موقع که نزدیك بود شمشیرها ازغلاف بیرون بیاید وپیکار شروع شود فریاد جارچی بازارمکاره بگوشها رسید. جارچی بازارمکاره (عکاظ) مطیع فرمان رئیس بازار یعنی رئیس قبیله (عکاظ) بود و بدون دستوراوجار نمیزد. هر کس که میخواست برای موضوعی جار بزند میبایدنزد رئیس بازار برود وموضوع جار را باو بگوید واگروی موافقت میکرد جارچی را احضار مینمود و باو میگفت که جار بزند. جارچی فریاد میزد ای مردان مکه، رئیس بازار میگوید که دربین شامکیان مردی پیداشده که اینك درمیدان بزرگ بازارمشغول صحبت کردن است. این مرد حرفهای حیرت آورمیزند وسخنان اوطوری است که بیم آن میرود نظم بازار را برهم بزند و بروید واورا ازسخن گفتن بازبدارید وباو بگوئید که اگرمنظورش سخنوری است این رسم سخنوری نمیباشد و از آن گذشته سخنوری دارای میدانی مخصوص است و کسانیکه میخواهند سخنوری کنند باید بآن میدان بروند. سخن جارچی سببشد که توجه مردان مکه ازمن وعایشه بچیزدیگر معطوف گردید و بطرف میدان بزرگ بازارمکاره براه افتادند. (ابوبکر) هم دست دخترش عایشه را گرفت ورفت.

بعد ازرفتن مردان مکه من هم درمیدان سخنرانی توقف نکردم چون خجالت میکشیدم که نظر بصورت (لبید) بیندازم. عمل من نسبت بآن جوان شاعردرآن روز، خیلی ناپسند بود و بعداز اینکه (عایشه) دختر (ابوبکر) بحمایت (لبید) بمن حمله ورگردید زشتی عمل بیشتر درنظرم آشکارشد. این بود که ازمیدان سخنوری دورشدم ومن نیز بسوی میدان بزرگ رفتم تا بشنوم در آن میدان چه میگویند وبرای چه رئیس بازار مکاره از سخنان یك مرد مکی درآن میدان متوحش شده است.

وقتی بمیدان بزرگ بازارمکاره رسیدم مشاهده کردم که مردی متوسط القامه که جامه‌ای زردرنگ دربردارد دریك طرف آن ایستاده، موهای سیاه رنگ آن مرد، ازدوطرف سر، روی

شانه‌هایش قرار گرفته وقیافه‌ای نمکین ودلچسب وچشم‌هائی درشت وسیاه داشت. قیافه آن‌مرد وطرز تکلم وی انسان‌را وامیداشت که توقف نماید وسخنان اورا بشنود وبفهمد چه‌میگوید. آن مرد خیلی شمرده صحبت میکرد وکلمات را باصدای بلند بلهجه سکنه مکه بر زبان میآورد. من ایستادم که بشنوم آن مرد چه‌میگوید وشنیدم که گفت: ای‌مردم، خدائی غیر از(الله) وجود ندارد ومن فرستاده او هستم ومأمورم که دستورهای خداوند را بشما ابلاغ کنم وشمارا بسوی راه راست هدایت نمایم. ای‌مردم‌شما براثر بت‌پرستی ومبادرت بفسق، بدبخت هستید وارتکاب گناه شما را تیره روز کرده است. شما چون درغرقاب گناه غوطه‌ور هستید نمیدانید چقدر بدبخت میباشید ومن مأمورم که‌شمارا بسوی رستگاری و نیك‌بختی‌هدایت‌نمایم. دست ازپرستش بت‌ها بکشید وبسوی خدای یگانه(الله) بروید واورا بپرستید. ای‌مردم‌شراب‌ننوشید ومبادرت به‌قمار وزنا نکنید وربا نخورید. ای‌مردم‌شراب، نیروی‌جسمی راضعیف میکند وعمر را کوتاه مینماید وانسان‌را از امرمعاش بازمیدارد وقمار سبب‌فقر ومذلت میشود وزنا اعتماد بین مردم را ازبین میبرد ونسل رافاسد مینماید و رباخواری سبب فقرعمومی میگردد برای اینکه سرمایه‌ای که اختصاص برباخواری داده شود سرمایه‌ایست که ازلحاظ مصلحت جامعه غیرموجوداست وفقط یکنفر ازآن استفاده میکند وآن‌رباخوار میباشد. ای‌مردم که‌صدای مرامیشنوید بتهارا ازخانه کعبه وهرنقطه دیگر که در آنجا بت وجود دارد دور کنید وبمن بگروید تااینکه من‌شمارا بسوی رستگاری هدایت کنم.

من درست نمیفهمیدم که‌آنمرد چه میگوید‌زیرا اظهاراتش برای من تازگی داشت.من هرگز نشنیده‌بودم که بگویند که بتهارا باید دورکرد وازپرستش‌آنها صرفنظر نمود. ازروزیکه من خودرا شناخته بودم بتهارا میپرستیدم وفکرمیکردم که تاپایان دنیا بت‌پرستی باقی‌خواهد ماند وخدائی غیرازبتها وجودنخواهد داشت. من نمیتوانستم تصور کنم که روزی بت‌پرستی‌از بین برود واعراب بجای بتهاچیزدیگررا بپرستند. ولی اظهارات‌آنمرد رادرخصوص نوشیدن شراب وقماروزنا تصدیق‌میکردم. چون‌اگرمن‌شراب نمینوشیدم آنروز، ازروی حسادت‌نسبت به(لبید) توهین نمیکردم وسبب نمیشدم که عایشه بمن حمله‌ور گردد. من‌اگردرآنروزشراب نمینوشیدم بازنسبت به(لبید) که شعری بهترازشعرمن سروده بودحسد میبردم ولی چون‌عنان عقل را دردست داشتم، تعمانده شرابی‌را برصورت (لبید) نمیپاشیدم وسبب نفرت سکنه مکه ازخود نمیشدم، چون تردیدی‌وجود نداشت که سکنه مکه درآنروز ازمن متنفرشده‌اند و اگرصدای اعتراض بلند نکردند ازآنجهت بودکه مرا شاعری بلندپایه میدانستند واحترام مرا رعایت کردند وقدری‌هم ازشمشیرمن میترسیدند.

ای (ثابت بن ارطاة) من مردی هستم که خودرا قربانی شراب و قمار وزنا میدانم. وقتی شراب می‌نوشیدم اختیارعقل ازدستم بدرمیرفت وآنگاه زروسیم خود را درراه قمار از

دست میدادم یا برای زنا، بزن‌های خود فروش میپرداختم. من اگر شراب نمینوشیدم وقمار نمیکردم وزر وسیم خودرا درراه زنا ازدست نمیدادم امروز یکی از توانگران برجسته عربستان بودم ومجبور نمیشدم که بتو مراجعه نمایم واز تو کمك بخواهم تا اینکه تو مرا درخانه خود میهمان کنی ووسیله آسایش مرا فراهم نمائی. من دردورهٔ طولانی عمر خود چندبرابر وزن بدن تو، زر تحصیل کردم وهمه را درراه شراب وقمار وزنا ازدست دادم وامروز که مردی سالخورده شده‌ام با اینکه درسراسر عربستان مرا میشناسند برای معاش خود دوچار عسرت هستم. من هرگز پول خودرا برای رباخواری بوام نداده بودم که بدانم آیا رباخواری برای قوم عرب زیان دارد یا نه ولی تردید نداشتم که اظهارات آنمرد درخصوص زیانهای شراب وقمار وزنا درست است.
ازیکی از کسانیکه گوش بسخنان آنمرد داده بودپرسیدم این مکی خوش‌سیما کیست وچه نام دارد؟ آنمرد گفت این شخص موسوم است به (محمد) (صلی‌الله‌علیه وآله ـ مترجم) واز قبیله هاشمی میباشد و رئیس آن‌قبیله (ابوطالب) بودکه زندگی را بدرود گفت واینك رئیس قبیله هاشمی (ابولهب) است. گفتم من اینمرد را هرگز در این بازار ندیده‌ام! آن‌شخص گفت محمد (ص) درگذشته هرسال باین بازار میآمد چون سوداگر بود وبیشتر کالاهای ابریشمین میفروخت وبمناسبت شغل خود میبایدباین بازار بیاید ومن فکرمیکنم که تو درقدیم اورا این مستمعین اشعار خود دیده‌ای؟ زیرا اشعر را دوست میداشت وباشعار شعرا در این بازار گوش فرامیداد. ولی بعدازاینکه تحول در اوبوجود آمد ازسوداگری دست کشید ومدتی است که تجارت نمیکند وبهمین جهت باین بازار نمیآمد وامسال بعد ازمدتی طولانی باین بازار آمده است.

از آنمرد پرسیدم تحولی‌که برای محمد (ص) پیش‌آمد چه بوده است؟ آنشخص گفت تحول زندگی ،واین استکه خود را فرستاده (الله) میداند وپیوسته میگویدکه مردم باید بتهارا بشکنند وخردکنند ودور بریزند وفقط (الله) را بپرستند ونیز دائم بمردم میگویدکه باید ازنوشیدن شراب بپرهیزند وربا نخورند وگرد قمار وزنا نگردند. بآنمرد گفتم که من راجع به بتها وربا اظهار نظر نمیکنم ولی باید بگویم که اظهارات اینمرد درخصوص شراب و قمار وزنا درست است وهرسه برای انسان ضرر دارد آنهم زیانهای هنگفت. من وآنمرد در جائی ایستاده بودیم که با (ابوسفیان) زیادفاصله نداشتیم ومن میدیدم که (ابوسفیان) ازشنیدن اظهارات محمد (ص) ناراحت است وگاهی لب میگزد وعاقبت نتوانست خودداری نماید و خطاب بیك مکی دیگر موسوم به (ابولهب) گفت: یا (ابولهب) بعداز (ابوطالب) تورئیس قبیله هاشمی هستی وبر تو واجب است که جلوی محمد (ص) رابگیری ونگذاری که او در اینجا، ازاینگونه حرفها بزند. اگر لزوم رعایت احترام تو نبود من خود جلوی اورا میگرفتم وو ادار بسکوتش میکردم. لیکن بپاس احترام تو که رئیس قبیله او هستی من اقدام نمیکنم واز تو میخواهم که جلوی محمد (ص) رابگیری. محمد (ص) درمکه از این حرفها زیاد زده است وماخواه ناخواه تاامروز تحمل

کردیم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که محمد(ص) دراین جا از این حرفها بزند. آیا متوجه هستی که این حرفها که محمد دراین بازار (مکاره) میزند چقدر برای ما گران تمام میشود؟ تمام اقوام عرب که درخانه کعبه بت دارند دراین بازار حضور یافته اند تا معامله یا تفریح کنند و اگر بفهمند که محمد(ص) قصد دارد بتهای خانه کعبه را در هم بشکند وخرد کند ودور بریزد دیگر برای زیارت حج بمکه نخواهند آمد و با ما داد وستد نخواهند کرد ومکه براثر کسادی ویران خواهد شد وسکنه آن مجبور میشوند که هجرت کنند و بجاهای دیگر بروند .

من متوجه شدم که گفته (ابوسفیان) در(ابولهب) خیلی موثر واقع گردید و گفت ولی من نمیتوانم محمد (ص) را از سخن گفتن باز بدارم زیرا از من گوش (شنوا) ندارد . اینك هم ماه حرام است وما در بازار (عکاظ) هستیم و من قادر نیستم باجبار او را ازحرف زدن باز بدارم. لیکن میتوانم از مردم بخواهم که باظهاراتش گوش ندهند و از پیرامونش متفرق شوند.

(ابوسفیان) گفت هرچه میکنی زودتر بکن زیرا اظهارات اینمرد چون کلنگی است که بربنیان زندگی سکنه مکه زده میشود وهمه را محکوم بورشکستگی و نابودی مینماید.(ابولهب) بانك برآورد ای محمد (ص) این حرفها را نزن، یالااقل دراین بازار از این حرفها برزبان میاور . آخر، توعرب هستی وعرب نباید خدایان اجدادش را موردتوهین قرار بدهد واگر رعایت عقیدۀ اعضای قبیله خود را نمیکنی، رعایت عقیده اعراب سایر قبایل را که دراین بازار حضور دارند بکن .

محمد (ص) مثل این بود که این گفته را نشنید و خطاب بمستمعین با بیانی شمرده وبسیار نافذ گفت:

سرچشمه تمام فضائل ونیك بختیها ایمان بخداوند واحد است ومنشاء تمام بدبختیها، بت پرستی میباشد. ای مردم، شما چون بتها را بدست خود تراشیده اید قوانین آنها را نیز خود وضع کرده اید و کینه وحرص وشهوت خود را بشکل قوانین بتها درآورده اید. این قوانین را که بشما اجازه میدهد شراب بنوشید وزنا کنید و رباخوارئی نمائید قوانین بتها نیست برای اینکه بتهای جامد، جان وزبان ندارند تا اینکه بتوانند قانون وضع کنند. این قوانین را، شما، ای بت تراشان، وضع کرده، برزبان بتها نهاده اید یعنی اینطور نشان میدهید که بتها سخن میگویند و قانون وضع میکنند. شما هرچه کینه وحرص وشهوت داشتید، درقالب قوانین بتها ریختید وآن شرایع را رسم زندگی خود کردید و غافل از این هستید که شرایع شما ازطرف خودتان وضع شده نه ازطرف بتها. کسانیکه قوانین بتها را وضع کردند ازمتولیان بتخانه بودند وبهمین جهت قوانین بتها، بنفع متولیان بتخانه ها و توانگران وضع شد. ای یتیمان وای مساکین وای ابن السبیل درقوانین بت پرستی کوچك ترین توجه بشما نشده است وبموجب قوانین بت پرستی، (ناس) یعنی

طبقه بی‌بضاعت و ناتوان جامعه، از بهائم پست‌تر هستند . ولی درقانون خدای واحد (الله) تمام‌افرادبشرمتساوی‌هستند وبین متولیان بتخانه واشراف وافرادبی‌بضاعت فرق‌وجود ندارد.
ای مردم خدای واحد(الله) درقوانین خودمیگویدکه‌افرادمتمکن بایدقسمتی‌از دارائی خود رابدهندتااینکه صرف‌اموعام‌المنفعه‌جامعه شود وباآن‌ازیتیمان و مساکین‌نگاهداری‌نمایند و هزینه مسافرت ابن‌السبیل‌راپردازندکه‌آن‌ها خودرا بوطن‌برسانند.

(توضیح‌ابن‌السبیل‌یعنی‌مسافری‌که براثر تمام‌شدن خرج سفردر راه درمانده باشد و نتواندخود رابوطن برساند ـ مترجم)

اگرشمادست‌ازبت‌پرستی‌بردارید وبخدای یگانه(الله)ایمان‌بیاورید دربین مؤمنین یك یتیم‌بدون‌وسیله معیشت وسرپرست ویك‌مسکین ویك ابن‌السبیل وجودنخواهد داشت. ای‌مردم بگوئید(لااله‌الاالله)تارستگارشوید. ای‌کسانیکه‌گفته مرامیشنویدبدانیدزندگی دنیوی در قبال زندگی اخروی‌بسیارکوتاه است.

دوره طولانی‌زندگی‌انسان‌بعدازمرگ‌شروع میشود واگردراین دنیانوابکارباشددردنیای دیگرباسعادت خواهدزیست‌وهرگاه دراین‌جهان‌مرتکب گناه گردد دردنیای‌دیگردوچارعذاب خواهدشد. یك‌انسان‌عاقل زندگی جاویددنیای دیگررابزندگی‌کوتاه این جهان نمیفروشد وخود رابرای همیشه گرفتارعذاب نمیکند. ای مردم‌لذت‌زندگی‌درمیانه روی‌است وهرچه‌از حدودمیانه روی تجاوزکرد تولید زحمت میکند و زندگی‌را بانسان‌ناگوارمینماید.

(الله) خدای واحدمیگوید بخورید وبنوشیدولی‌اسراف‌نکنیدیعنی ازحد اعتدال تجاوز نکنید . لـذت هرچیز درمیانه‌روی و اعتدال است واگرطبقـه متمکن درالکل وشرب اسراف نکنند هم خودنشاط وسلامتی راحفظ مینمایند و هم برای فقرا ومساکین غذا و آشامیدنی باقی میماند .

حرفهای‌محمد(ص)درمن‌خیلی اثرمیکرد. زیراهم‌برایم‌تازگی داشت وهم محمد(ص) با بیانی نافذصحبت میکرد. من‌متوجه شدم‌که شماره مستمعین محمد(ص)زیاد شده و تمام کسانیکه در میدان سخنوری حضورداشتند وبه‌اشعارشعراگوش‌میدادند ازآنجا دوری‌کردند وخود رابمیدان‌بزرك(عكاظ)رسانیدندتااظهارات‌محمد (ص)را بشنوند .

(ابوسفیان) مرتبه‌ای دیگر به (ابولهب)گفت که جلوی اینمرد رابگیر ونگذارکه حرف بزند . (ابولهب)گفت مگر نشنیدی‌که باو‌گفتم‌که ازصحبت‌کردن‌خودداری‌کند ولی حرف مرانمیپذیرد وچون ماه حرام‌است واینجابازار(عکاظ) میباشد نمیتوانم‌باجبار مانع‌از حرف زدنش بشوم.

(ابوسفیان)گفت ماه حرام‌بایدازطرف همه محترم‌شمرده شودنه‌اینکه محمد(ص)آزاد باشدکه بخدایان ماتوهین نمایدوهرچه‌میخواهد راجع‌بآنهابگویدولی ماتنوانیم مانع‌ازادامه

توهین او به خدایان خود شویم و اگر تو نمیتوانی جلوی او را بگیری من از ادامه حرفش جلوگیری کنم. ابولهب گفت چه میخواهی بکنی؟ (ابوسفیان) گفت من با او اتمام حجت میکنم که حرف نزند و در صورتیکه بسخن ادامه بدهد ناگزیر با جبار اورا وادار بسکوت خواهم نمود. سپس بانگ زد یا محمد من میدانم که تو، چون میدانی اکنون ماه حرام است، در اینجا صحبت میکنی و از مردم دعوت مینمائی که خدای تو (الله) را بپذیرند زیرا اطمینان داری که کسی مانع از ادامه صحبت تو نمیشود.

محمد(ص) جواب داد یا (ابوسفیان) من در ماههای حلال هم مردم را بسوی خدای یگانه میخواندم. (ابوسفیان) گفت ولی هرگز در اینجا، مردم را بسوی خدای خود فرانخواندی و این اولین مرتبه است که در بازار مکاره (عکاظ) تبلیغ میکنی چون آسوده خاطر هستی که در اینجا کسی مزاحم تو نمیشود. محمد(ص) گفت درست است که من برای اولین مرتبه در بازار (عکاظ) مردم را بسوی خدای یگانه دعوت میکنم ولی انتخاب (عکاظ) برای این منظور نه از آنجهت بوده که من در اینجا خود را مصون میبینم. بلکه از اینجهت من در اینجا، از مردم دعوت میکنم که بسوی (الله) بروند که در اینجا شماره مستمعین زیادتر از مکه است و مردم از تمام عربستان باینجا میآیند و از هر قبیله بزرگ عرب، عده‌ای در این بازار هستند و حرف زدن من در این بازار ناشی از این نیست که خود را در مصونیت میبینم و کسی که بخدای واحد عقیده دارد و پیغمبر اوست، در هیچ جا از کسی وحشت ندارد.

ابوسفیان بانگ زد ای (محمد) اینقدر خودخواه نباش، مگر تو همان طفل یتیم نیستی که در بیابان های مکه بز میچرانیدی و کسی که بز میچرانیده نباید اینطور خودپسند و مغرور باشد.

من میدانستم که در بیابانهای اطراف مکه علف فراوان وجود ندارد و بهمین جهت توانگران مکه بجای گوسفند بیشتر بز نگاه میدارند. زیرا بز میتواند در بیابانهای کم علف خود را با بوته‌های خشک سیر نماید اما گوسفند برای ادامه حیات محتاج علف فراوان است. محمد (ص) گفت من در دوره کودکی در بیابانهای اطراف مکه بز میچرانیدم و اگر پیش بیاید باز هم بز خواهم چرانید زیرا نزد خداوند واحد بزچران و شترچران یکی است و هیچیک از ایندو بر دیگری رجحان ندارد.

(توضیح ـ برای فهم گفته حضرت رسول الله (ص) از زبان (شنفرم) شاعر عرب باید متوجه بود که درقدیم اعراب اصیل بادیه درعربستان شتر پرورش میدادند و میچرانیدند و پرورش شتر دلیل بر اصالت بود اما پرورش گوسفند و بز را مادون شأن یك عرب اصیل میدانستند ـ مترجم)

(ابوسفیان) گفت یا (محمد) تو در این بازار تا وقتی مصونیت داری که احترام ماه حرام

را رعایت کنی وحرمت اینجارا نگاهداری واگر توبخدایان ماتوهین کنی ماً مجبوریم که جلوی تورا بگیریم. محمد(ص) گفت خدایان شما موجودیت ذاتی ندارندتابآنها توهین‌شود. خدایان‌شما بتهائی هستندکه شما بدست خودآنها راتراشیده‌اید وکینه وحرص وشهوت خود رابآنهامنسوب کرده‌اید. من بخدایان شماکه موجودیت ذاتی‌ندارندتوهین‌نمیکنم وبشما میگویم‌که بایددست ازبت‌پرستی‌بکشید وبخدای‌یگانه‌ایمان بیاورید وکینه وبخل را ازخود دورکنید وشهوت‌رانی‌راکناربگذارید. (ابوسفیان) بانك زدای مردم مکه‌آیامیشنویدکه او چه میگوید؟ اوبخدایان ما توهین میکند وبدین اجداد ماااهانت مینماید. محمد (ص) گفت من‌توهین نمیکنم.. وحقیقت‌رامیگویم. دین‌اجدادشما وخودشماباطل‌است زیرابت‌پرستی‌است وشماباید خدای‌یگانــه راپرستید وبتهارابشکنید ودوربریزید. فریاد (ابوسفیان) خطاب بمردم بلندشدوگفت نگذاریدکه بیش‌از این حرف‌بزندو اوراسنگسار کنید.

من متوجه بودم‌که دل (ابوسفیان) برای‌بتها نمیسوزدبلکه ازاین میترسدکه سکنه عربستان دیگر برای‌زیارت‌کعبه‌که جای بتها میباشدبه(مکه) مسافرت نکنندودرآمد زیاد سکنه مکه قطع گردد. سکنه مکه‌که جزومستمعین محمد (ص) بودندخم‌شدند وسنك‌از زمین برداشتند. من متوجه بودم‌که همه یکمرتبه سنك‌از زمین برنداشتند. بلکه بعضی زودتر و برخی دیرتر، سنك‌بدست گرفتند وبطرف محمد پرتاب‌کردند.

بااینکه‌محمد(ص)خودراآماج‌سنگهادیدازجاتکان‌نخوردورو برنگردانید ودرهمان‌موقع که سکنه مکه سنگهارابطرف اوپرتاب میکردند میگفت‌ای مردم‌دست ازبت‌پرستی بکشید و خدای‌یگانه راپرستید وبگوئید (لااله‌الاالله).

من متوجه بودم‌که سکنهٔ سایرمناطق‌عربستان خم‌نشدند تاسنك از زمین بردارند در صورتیکه‌آنهاهم بت‌پرست بودند ومحمد(ص) بت‌پرستی‌آنان‌رانفی‌کرده بود. ولی‌آنها، مثل سکنه مکه ذینفع نبودندکه محمد(ص) راساکت‌کنندوسکنه مکه چون میترسیدند منافع‌مادی را از دست بدهندخیلی‌با محمد دشمنی داشتند. یك سنك برعارض محمد(ص) اصابت‌کرد و چون‌ضربتی‌شدیدبود محمدتکان خورد وسرراخم‌کرد ودست رابرصورت برد و وقتی دست‌از عارض‌برداشت من دیدم‌که خون ازصورتش‌جاری گردید.

سکنه مکه‌کماکان بطرف‌محمد (ص) سنگ‌میپرانیدندولی‌بعد ازدولحظه که‌محمد(ص) ساکت بودبازگفت ای مردم دست ازبت‌پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لااله‌الاالله).

یك مرتبه شیئی سرخ‌رنك‌ازمقابل چشمهای من عبورکرد ولحظه دیگرمتوجه شدم‌آن شیئی، گیسوی سرخ رنك(عایشه) دختر (ابوبکر) است‌که بطرف محمد(ص) میدود و چون میدویدموهای سرش‌پریشان شده‌بود. عایشه خود رامقابل محمد رسانید وخطاب بمستمعین و

بخصوص‌سکنه‌مکه‌فریاد‌زد‌آیا‌شرم‌نمیکنید‌مردی‌را که‌مشغول‌سخن گفتن‌میباشد‌سنگسار‌مینمائید. مگر‌در‌این‌بازار سخنوری‌آزاد‌نیست‌و‌اگر آزاد‌است چرا‌نمیگذارید محمد (ص) حرف بزند وهر‌گاه‌آزاد‌نیست چرا‌دیگران‌صحبت‌میکنند. عمل‌شما‌ای‌مردان‌مکه، نسبت‌به(محمد) ناپسندتر ازعمل(شنفره) میباشد‌که برصورت(لبید) شراب‌پاشید زیرا‌تاب‌شنیدن‌اشعار‌نغز‌او را‌نداشت. زیرا (شنفره)اهل مکه نیست درصورتیکه شما‌اهل مکه هستید‌و‌من از(ابولهب) حیرت‌میکنم که‌چگونه موافقت‌کرد‌که محمد (ص) راسنگسار کنند درصورتیکه محمد‌ازقبیله (هاشم)است و(ابولهب) چون رئیس قبیله (هاشم) میباشد وظیفه دارد‌که ازمحمد(ص) حمایت نماید.

من ودیگران حیرت‌نکردیم چرا‌عایشه‌بحمایت محمد(ص) شتافت‌زیرا‌زیاد‌اتفاق‌میافتد که‌کودکان‌به حمایت‌بزرگسالان میشتابند. بلکه ازاین‌حیرت‌میکردیم که‌چگونه آن دختر خردسال که‌من‌وی‌را ده یایازده ساله‌میدیدم میتواند‌آنگونه‌صحبت‌کند وعقلش میرسد که از آن‌حرفها‌بزند .

حرفهائیکه عایشه‌برزبان میآورد‌سخنانی بود‌که بعقل زنهای بالغ میرسید‌نه‌دختریکه بمناسبت خردسالی میباید هنوزعروسك بازی‌کند. حمایت عایشه ازمحمد (ص) طوری‌مؤثر واقع‌گردید‌که‌کسی بسوی‌ اوسنك نینداخت. وقتی مردم بطرف محمد(ص) سنك میانداختند (ابوبکر) پدرعایشه حضورنداشت وبعد‌آمد واز مشاهده صورت خون‌آلود‌محمد (ص) حیرت کرد امااز‌دیدن عایشه درکنار‌او، تعجب ننمود وبمحمد(ص) نزدیك شد وپرسید چرا صورت تومجروح شده است.

محمد (ص) گفت بسوی‌من‌سنگ انداختند. (ابوبکر) گفت‌که بسوی توسنگ‌انداخت؟ (محمد(ص) گفت من نتوانستم‌آنهارا‌بشناسم ونمیخواهم بشناسم. (عایشه) گفت دستورپرانیدن سنگ را (ابوسفیان) صادرکرد. (ابوبکر) خطاب بابوسفیان گفت آیاتو دستور دادی‌که محمد (ص) را سنگسار نمایند؟ (ابوسفیان) گفت بلی برای اینکه محمد (ص) بخدایان‌ما توهین میکرد‌و‌من‌باو‌گفتم بخدایان‌ما توهین نکن ولی‌او‌اعتناء ننمود وبتوهین ادامه داد و من ازتو میپرسم اینمرد‌که دعوی میکند پیغمبر و فرستاده خداست چه دارد‌که دعوی پیغمبری مینماید؟

بعدازاینکه گفته(ابوسفیان)خاتمه‌یافت عایشه باصدای بلند این‌جمله‌هارا‌برزبان‌آورد.

(والتین والزیتون‌وطورسینین‌ـ‌وهذاالبلدالامین‌ـ‌لقدخلقناالانسان فی‌احسن تقویم‌ـ ثم‌رددناه اسفل سافلین‌ـ الاالذین آمنو وعملوالصالحات فلهم اجر غیرممنون) .

یعنی (قسم‌بانجیروزیتون وکوه طورواقع‌درسرزمین‌سیناـ وقسم‌بهمین شهر (یعنی‌مکه) که شهرامان است ومردم نبایددراینشهر بهم‌آزاربرسانند ـ ماانسان‌را طوری خلق‌کردیم‌که

ازحیث جسم وروح برتمام موجودات ممتاز است ـ ولی بعدازآن، انسان تابع هوای نفس شد ومانند جانوران درنده گردید ولاجرم در آخرت درپائین ترین مراتب جهنم جاخواهد گرفت ـ مگر آندسته از ابنای بشر که ایمان میآورند ومبادرت باعمال نیکومینمایند (یعنی بوسیله کسب علم و خدمت بنوع مرتبه آدمیت را بالا میبرند) و اینگونه اشخاص پاداش دائمی دارند و هرگز پاداش آنها قطع نمیشود ـ اینجمله ها پنج آیه ازآیات قرآن میباشد و اینك جزوسوره (والتین) است ـ کورت فریشلر).

وقتیکه عایشه از بیان جملات مذکور فارغ گردید خطاب بابوسفیان گفت این است چیزیکه محمد(ص) دارد. ای(ابن ارطاة) من شاعرم ودرعمرم سخن گفته و شنیده ام ولی تا آنموقع کلامی نشنیده بودم که آنچنان فصیح و گیرنده باشد. به(عایشه) نزدیك شدم و ازاو پرسیدم این کلام از کیست؟ (عایشه) به محمد(ص) اشاره کرد و گفت این کلام از اوست؟ من ازمحمد پرسیدم آیا این کلام تو گفته ای ؟ محمد (ص) جواب دادمن این کلام را نگفتم ولی وسیله ابلاغ آن هستم واین کلام از (الله) است. پرسیدم (الله) کیست؟ محمد (ص) جواب داد که (الله) خالق زمین و آسمان و تمام موجودات است. گفتم آیا او بزرگتر است یا (لات) یا (عزی) یا (منات). محمد(ص) گفت (لات) یك بت میباشد که بعقیده شما بت پرستان، مظهر (خورشید) است و(عزی) بت دیگر بشمار میآید که شما آنرا مظهر (ماه) میدانید و(منات) راهم مظهر ستاره آغاز شب بشمار میآورید. هیچیك ازاین سه بت، وسایر بتها خدا نیستند وخدای واحد (الله) است. آنگاه از (عایشه) پرسیدم تو چگونه توانستی جمله هائی را که ذکر کردی بخاطر بسپاری. (عایشه) گفت هرچه را که من یکبار بشنوم بخاطر میسپارم وهرگز فراموشم نمیشود. محمد(ص) گفت حافظه عایشه بسیار قوی است وهرچه بشنود بخاطر میسپارد.

من در آنموقع متدین بدین اسلام نبودم و نمیخواستم مسلمان بشوم و بااینکه کلام محمد که از زبان عایشه بیان شد و (بعد دانستم از قرآن است) درمن خیلی اثر کرد دین محمد(ص) رانپذیرفتم. این است خاطره ایکه من ازعایشه دارم وباچشم خود دیدم که (عایشه) دربازارمکاره (عکاظ) در دوره ای از عمر که دختران دیگر عروسك بازی میکنند استعدادی غیرعادی ازخود بروز داد ودریکروز بحمایت دونفر برخاست ودیگرمن چیزی ندارم که راجع بعایشه بگویم.

* * *

این بود اظهاراتیکه (شنفره) درخانه ام بمن کرد ومن اظهاراتش را نوشتم وبرای معاویه بدمشق فرستادم . معاویه درجواب من نامه ای نوشت وگفت ما جنگی درپیش داریم ومیخواهیم به بیزانس (که امروزموسوم است به استانبول ـ مترجم) حمله ورشویم وقبل ازاینکه جنگ ما با(بیزانس) شروع شود خیال ما ازطرف (عایشه ام المؤمنین) باید آسوده گردد تو تحقیق

خودرا راجع بعایشه تسریع کن ونتیجه را باطلاع من برسان. قبل از اینکه نامه معاویه از (دمشق) بمن برسد شخصی را پیدا کردم که در قدیم در خانه پیغمبر اسلام خدمت میکرد و خدمتگزار فاطمه (سلام‌الله علیها ــ مترجم) دختر پیغمبر ما بود.

آنشخص باسم (عنتر) خوانده میشد ومسلمان نبود ومیدانستم که درقدیم اورا بغلامی خریداری کرده بودند ونیزدانستم که (عنتر) مسلمان نمیباشد بلکه یهودی است. چون دانستم که (عنتر) راجع بسوابق عایشه اطلاعاتی دارد ازاودرخواست کردم که هرچه راجع بعایشه میداند برای من حکایت کند و(عنتر) چنین گفت:

آنچه من بتومیگویم حقیقت است وما یهودیان راستگو هستیم ومیدانیم که اگر دروغ بگوئیم (یهوه) خدای قوم اسرائیل مارامورد مجازات قرارخواهد داد. من درشهر (انتاکیه) واقع درکشورسوریه متولد شده‌ام و هنگامیکه پنجساله بودم درآنشهر جنگی درگرفت که براثر آن انتاکیه (ویران) گردید ویك بازرگان برده فروش مرا ربود واز سوریه به (مکه) برد ودرآنجا بازرگان برده فروش بمدت دوسال، هنگامیکه من هفت ساله بودم مرا برای فرش ببازار برده فروشان برد و خدیجه زوجه محمد (ص) مرا خریداری کرد و بخانه خود برد:

من باید بگویم که درخانه محمد(ص) کسی مراچون غلام نمیدانست وخدیجه وشوهرش محمد(ص) ودختران او بامن بخوبی رفتار میکردند وکارهای سخت را بمن محول نمینمودند. من همبازی دختران خدیجه بودم وبعد از اینکه بزرگ شدم مرا اختصاص بخدمتگزاری فاطمه (سلام الله علیها ــ مترجم) دادند. (فاطمه) جوانترین دختر خدیجه بود وبیش از دختران دیگر ظرافت مزاجی داشت ومقصودم از ظرافت مزاجی این است که زود بیمار میشد ووزش یك نسیم سرد، اورا بیمار مینمود. محمد(ص) تمام دختران خودرا دوست میداشت ولی نسبت بفاطمه دارای علاقه‌ای مخصوص بود واورا روی زانوی خود مینشانید وسرش را نوازش میداد. شاید بمناسبت اینکه فاطمه ضعیف البنیه بود اورا بیشتر دوست میداشت ویحتمل بمناسبت اینکه کوچکترین دخترش بشمار میآمد، بوی علاقه داشت. بمن قدغن کرده بودند که درموقع بازی بافاطمه دوندگی نکنم زیرا اگر دوندگی میکردیم بدن فاطمه ازعرق مرطوب میشد ودرمعرض بادقرار میگرفت وسرما میخورد. قبل از اینکه مرا خدمتگزار مخصوص فاطمه بکنند من کوچکترین دختر محمد (ص) را ازدل وجان دوست میداشتم چون همواره ازمن حمایت میکرد ونمیگذاشت که خواهرانش نسبت بمن بدرفتاری نمایند ومرا کتك بزنند.

فاطمه (ع) قلبی رئوف داشت ونه فقط نسبت بمن محبت مینمود بلکه نسبت بهمه، حتی جانوران، ترحم میکرد. من در دورهٔ کودکی پرخور بودم وفاطمه (ع) فهمیده بود که حصهٔ غذای عادی که بمن میدهند مراسیر نمیکند و درهر وعده غذا، میگفت که بیشتر

بمن غذا بدهند تاسیرشوم و گاهی نیمی از غذای خود را بمن میداد ومیگفت (عنتر) بخور وسیر شو.

من میدیدم که بعضی‌ازاشخاص زیادبخانه محمد (ص) میآیند ویکی ازآنها (ابوبکر) بود. تاوقتی‌که طفل بودم نمیفهمیدم آنهابرای‌چه بخانه محمد (ص) میآیند ولی بعد ازاینکه قدری بزرگ وعاقل‌تر شدم فهمیدم که آنهابرای مسائل مذهبی بخانه محمد (ص) میآیند و اسم‌آنها (مؤمنون)میباشد یعنی‌کسانیکه به‌پیغمبری محمد ایمان آورده‌اند. (ابوبکر) گاهی دخترش‌موسوم به(عایشه) راباخودبخانه محمد (ص)میآورد ومن‌بااینکه کودك بودم میفهمیدم که (عایشه) ازحیث قیافه وگیسو بادختران خدیجه فرق دارد.

یکی ازچیزهاکه توجه مراجلب میکردموی سرخ وحنائی عایشه بود ومن‌درعربستان ندیده بودم‌که زنی موی سرخ رنگ داشته باشد. بااینکه عایشه خردسال بود، بزرگتر از عمرخود جلوه میکرد درصورتی‌که فاطمه (ع) دختر کوچك محمد (ص)کوچکتر ازعمرش جلوه مینمود.

من نمی‌دانستم که برای چه اشراف مکه اصرار داشتندکه محمد(ص) و خانواده‌اش را از مکه اخراج‌کنند و امروز میفهمم‌که محمد (ص) چون مسلمـان بود و بابت‌پرستان مخالفت میکرد و اشراف مکه ، بت‌پرست بشمـار میآمدند نمی‌خواستندکه محمد (ص) در مکه بماند.

یکروز اطلاع دادندکه ماباید ازمکه خارج شویم و برویم و در یك‌منطقه کوهستانی متعلق بابوطالب عموی محمد (ص) زندگی نمائیم وآن‌منطقه را(شعب) میخواندند.ابوطالب با اینکه پیر مرد بـود با ما آمد . بـاید بگویم ابوطالب مسلمان نبود معهذا برای اینکه نسبت بمحمد (ص) ابراز همدردی نماید ازمکه خارج شد ودر (شعب) سکونت اختیارکرد. اشراف مکه،درخارج ازشهر درکوهها خانه ییلاقی داشتند و (شعب) خانه ییلاقی ابوطالب محسوب میگردید. معلوم است‌که دختران محمد (ص)هم بایستی از(مکه) خارج شدند و راه (شعب) را پیش گرفتند.

بعدازاینکه‌ما وارد(شعب) شدیم من‌حیرت‌زده دیدم‌که عده‌ای ازکسانی‌که شبها به منزل محمد(ص) میآمدند در آنجاهستند ومعلوم شدکه اشراف مکه‌که از(قریش) بودندفقط باخراج محمد (ص) از مکه اکتفـا ننموده ، تمـام مسلمـین را ازمکه اخراج‌کرده‌اند. (ابوبکر) ودخترش عایشه‌هم درشعب بما ملحق گردیدند. بعد ازاین‌که‌ما وارد (شعب) شدیم چون بقدرکافی درآنجاخانه وجودنداشت‌ ماباسنگ وگل شروع بساختن خانه کردیم‌تااینکه مسلمین بتوانند درآن سکونت نمایند. در(شعب) ماازحیث‌آب درمضیقه نبودیم زیرانهری‌از پائین خانه‌های‌ما (ازدره) میگذشت‌که هرگزخشك نمیشد وگاهی طغیان مینمود ویك‌مرتبه

آب آن نهر، بقدری زیادشد وبالا آمد که بیم آن میرفت خانه‌های مارا آب ببرد. لیکن آذوقه در(شعب) یافت نمیشد ومن شنیدم که اشراف مکه که از طائفه قریش بودند اطراف(شعب)را تحت نظر گرفته‌اند تافروشندگان خواربار نتوانند خودرا بما برسانند وآذوقه بفروشند.

روزی (خدیجه) زوجه محمد (ص) مرا فراخواند وگفت (عنتر) ماکه دراینجا سکونت کرده‌ایم مسلمان هستیم ونمیتوانیم بمکه مراجعت نمائیم واگر بمکه برگردیم مارا بقتل خواهند رسانید و طایفه (قریش) خون مارا مباح میداند. ولی تو مسلمان نیستی ، و میتوانی بمکه مراجعت نمائی ومن توراآزاد میکنم که بمکه برگردی ووارد خدمت یکی ازاشراف بشوی ومثل‌ما دراینجا ازگرسنگی دررنج نباشی. گفتم گرچه دراینجاخواربار کم است لیکن من ازگرسنگی رنج‌نمیبرم وبفرض اینکه دراینجا ازگرسنگی رنج ببرم نبایدلب بشکایت بگشایم. زیرا ای‌مولای من، توپیوسته بامن بخوبی رفتارکردی وبااین‌که من یك‌غلام هستم هرگز مرا بچشم یك‌برده نگاه نکردی. من از روزی‌که غلام توشدم در خانه‌ات براحتی زندگی کردم ونباید برای چندین روزناراحتی دراینجاشکوه کنم. (خدیجه) گفت نمیتوآن پیش‌بینی کردکه ناراحتی‌ما دراینجاچقدر طول خواهدکشید وچه‌موقع‌خواهیم توانست‌ازاینجابرویم. گفتم تاهرموقع‌که شمادراینجاهستید،من‌نیزدراینجامیمانم وهرنوع محرومیت‌را تحمل‌میکنم زیرا نمیتوانم ازدخترت (فاطمه) دل برکنم ومن تاروزی‌که زنده‌هستم خدمتگزار دخترت فاطمه (ع) خواهم بود واگرروزی اومرا ازدر براند ، نخواهم رفت وپشت درب خانه‌اش خواهم نشست زیرا من عادت کرده‌ام‌که خدمتگزارفاطمه (ع) باشم،ونمیتوانم این عادت را ترك کنم .

خدیجه گفت ای(عنتر) تو که اینقدر بدخترم علاقه داری چرامسلمان نمیشوی. گفتم ای‌مولای من، مایهودیهادین‌خودرا ازدست نمی‌دهیم. بعد گفتم آیاتومرامجبورخواهی کردکه مسلمان شوم؟ (خدیجه) گفت من هرگزتورا مجبوربقبول دین اسلام نمیکنم زیرا رسول‌الله گفته است‌که نباید هیچکس‌را مجبور بپذیرفتن دین‌اسلام کرد وپذیرفتن‌دین‌خدا اختیاری میباشد. پس‌ازآن،وضع‌خواربار‌در (شعب)دشوارترشدوماگرسنه ماندیم.

ابوطالب،عموی محمد(ص) پسری‌داشت‌باسم علی(ع)که اونیزمسلمان بود.درآن‌موقع علی (ع) تازه از مرحله‌کودکی قدم به جوانی گذاشته اماپسری بسیار دلیربود وخدیجه میگفت‌که محمد (ص) چون پسر ندارد علی‌را پسرخود می‌داند. یك‌روزکه ماازگرسنگی بسیار رنج میبردیم علی بمحمد (ص) گفت یا رسول‌الله آیا اجازه میدهی که من به مکه بروم و آذوقه بیاورم . محمد (ص) گفت یاعلی‌کشته خواهی شد . علی (ع) گفت درمکه بقالی است که مرا میشناسد و من میروم واز اوخواربار خریداری خواهم‌کرد و مراجعت خواهم نمود .

هنگامیکه علی(ع) ازمحمد(ص) برای رفتن بمکه کسب اجازه میکردمن حضورداشتم وگفتم من‌هم باعلی میروم تااینکه برای حمل خواربار باوکمك نمایم . محمد و خدیجه موافقت کردندکه من باتفاق علی بمکه بروم وبرای حمل خواربارباوکمك کنم ومحمد(ص) بعلی گفت اگر بعد ازفرودآمدن تاریکی واردمکه شوید چون هردو خردسال هستید ممکن است که شمارا نشناسند. مامدتی قبل از غروب آفتاب از (شعب) براه افتادیم و راه مکه را پیش گرفتیم .

من تصور میکردم که عده‌ای ازسواران قریش درراه هستندکه نگذارندکسی ازشعب بمکه برود ولی هیچکس‌راندیدیم ومعلوم شدکه طائفه قریش‌ضروری ندیده‌که در راه مکه و (شعب) نگهبان بگمارد زیرا خروج مسلمین از (شعب) ازطرف طائفه (قریش) ممنوع نبود ومسلمانهامیتوانستند ازشعب خارج شوند وهرجاکه میل‌دارندبروند. ولی مجاز نبودند که قدم بمکه بگذارند و هرگاه وارد مکه میشدند بقتل میرسیدند . لذا طائفه (قریش) فقط مراقبت میکردکه مسلمانها واردمکه نشوند.

وقتی بنزدیك شهررسیدیم آفتاب غروب کرد وماتوقف نمودیم که هوابکلی تاریك شود وبعد قدم بشهر بگذاریم.

پس ازاینکه هواتاریك شد شهررا دورزدیم و ازراه دیگر قدم بشهرنهادیم. کسی بما توجه نکرد، چون‌ماهنوزمردی‌بالغ‌نبودیم کەمردم بماتوجه‌نمایندوتاریکی‌هواهم کمك‌برازپوشی مینمود. علی (ع) مرا ازکوچه‌های مکه عبوردادتااینکه بدکان بقالی برسیم.

ازاوپرسیدم آیافکرنمیکندکه در آن‌ساعت دکان بقالی بسته باشد. (علی) گفت آن دکان، یهودی‌ست نمی‌بندد وتاپاسی ازشب بازاست.

وقتی بدکان بقالی رسیدیم مردبقال‌که سالخورده بود ازمشاهده (علی) حیرت کرد و ازحال پدرش ابوطالب پرسید وسئوال نمود مگرشما بمکه مراجعت نموده‌اید؟ علی(ع) گفت نه. بقال گفت ای‌پسرابوطالب تو بی‌احتیاطی کردی واگربدانند توفرزند ابوطالب هستی و از(شعب) بداینجاآمده‌ای دستگیرخواهی شد وشایدبمناسبت صغرسن‌ازقتل توصرف نظرکنند ولی‌رهایت‌نخواهندکرد. آنگاه‌باانگشت مرانشان داد وپرسیداین کیست؟ علی(ع) گفت این غلام‌است ویهودی میباشد. بقال گفت‌بااینکه این‌پسر یك‌غلام ویهودی‌است اگربدانند ازشعب آمده‌است‌تااینکه آذوقه فراهم‌کند، اورا آزارخواهندکرد چون میفهمندکه‌ازغلامان مسلمین میباشد .

علی (ع) گفت ما آمده‌ایم که امشب ازتو خواربارخریداری‌کنیم وبه (شعب) ببریم. بقال‌سالخورده گفت من‌نمیتوانم‌بشماخواربار بفروشم چون‌اگرشمارا بشناسندوبدانندکه ازمن خواربارخریداری کرده‌اید مرا ازقبیله‌ام طردخواهندکرد وازاین‌شهراخراج خواهند نمود

واموالم ضبط خواهد شد؟ آیا شما از حکمی که در خانه (کعبه) گذاشته شده اطلاع دارید یا نه؟ بموجب آن حکم هیچیک از سکنه مکه اجازه ندارند که بمسلمین خواربار بفروشند یا معامله‌ای دیگر با آنها بکنند.

علی(ع) گفت من از این حکم که در خانه کعبه نهاده شده اطلاع دارم. بقال سالخورده گفت ای پسر ابوطالب من چون پدرت و تورا میشناسم یك شرط حاضرم بتو خواربار بفروشم و آن اینست که اگر گرفتار شوی نگوئی که خواربار را از من خریداری کرده‌ای ولو تورا بقتل برسانند. علی(ع) گفت ای (عبدالمنات) من از قتل نمیترسم ولی نمیتوانم دروغ بگویم واگر دستگیر شدم و از من بپرسند که خواربار را از که خریداری کرده‌ای خواهم گفت که از تو خریداری کرده‌ام.

بقال سالخورده گفت ای پسر ابوطالب من نمیتوانم بتو خواربار بفروشم و زود از اینجا برو، چون اگر تورا در اینجا ببینند و بشناسند برای من گران تمام خواهد شد. علی(ع) گفت من از تو خواربار خریداری نمیکنم و (عنتر) از تو خواهد خرید و چون او یك یهودی است تو میتوانی بدون اشکال باو خواربار بفروشی. (عبدالمنات) گفت پس تو برو و از (عنتر) دور شو تا اینکه تو را با او نبینند.

علی(ع) گفت توانائی (عنتر) زیاد نیست وما از اینجهت باتفاق آمده‌ایم تا بتوانیم بیشتر خواربار به شعب ببریم. عاقبت مقرر شد که علی(ع) از شهر خارج شود و در بیابان منتظر من باشد و من دو بار خواربار خریداری کنم و از شهر خارج نمایم تا اینکه هنگام خروج از مکه علی(ع) را با خواربار نبینند.

علی(ع) بمن پول داد و خود رفت و در خارج از شهر، در بیابان انتظار مرا کشید. من دو بار هر دفعه مقداری گندم و خرما و باقلا خریداری کردم و از شهر خارج نمودم و مرتبه دوم که قصد مراجعت داشتم بقال سالخورده بمن گفت از قول من به پسر (ابوطالب) بگو که دیگر برای خرید خواربار بمن مراجعه نکند و تورا هم نفرستد و من گفته اورا باطلاع علی(ع) رسانیدم. ما آنچه خریده بودیم بر پشت نهادیم و در تاریکی شب راه (شعب) را پیش گرفتیم. آذوقه‌ای که ما آوردیم زیاد نبود معهذا بسیار خوشوقت شدم زیرا میدانستم که فاطمه لااقل یك وعده غذا خواهد خورد.

ای (ثابت بن اطارة) لازم است بتو بگویم که از دختران محمد(ص) دو نفر در شعب بودند یکی (ام کلثوم) و دیگری فاطمه (ع). دو دختر دیگر پیغمبر شما چون شوهر داشتند در شعب بسر نمیبردند و باشوهران خود زندگی میکردند.

(توضیح ـ بطوریکه میدانیم حضرت ختمی مرتبت (ص) چهار دختر داشتند که یکی (زینب) همسر (ابوالعاص ابن ربیع) بود و دیگری موسوم به (رقیه) همسر (عتبه) پسر ابولهب بشمار میآمد و سومی (ام کلثوم) نام داشت که بعد از خروج از شعب و گذشتن چند سال زوجه عثمان شد و

چهارمین دختر حضرت رسول(ص) فاطمه سلام‌الله‌علیها است که فرزندانش دودمان محمد(ص) را بوجود آوردند و تاریخ اسلامی تا آنجاکه این بیمقدار اطلاع دارم اسم فرزند سایر دختران حضرت رسول (ص) را ذکر نکرده و معلوم میشود که فرزندان آنها شهرت نداشته‌اند ـ مترجم)

(ام‌کلثوم) وفاطمه(ع) درکارها بمادرشان (خدیجه) کمک‌میکردند وبااینکه فاطمه(ع) بنیه‌ای ضعیف داشت میکوشید که بمادرش کمک‌نماید. آذوقه‌ای که ما ازمکه آورده‌ایم زود باتمام رسید وباز گرسنگی، همه را آزار میداد.

وفات (خدیجه) همسر پیغمبر (ص)

درشعب پیغمبرشما ، دستور داده بودکه خواربار باید بالسویه بین‌تمام مسلمین‌تقسیم شود وهیچکس حصه‌ای‌بیش‌ازدیگران دریافت ننماید. محمد(ص) وهمسرش خدیجه فداکاری میکردند وسهم‌غذای‌خود رابدیگران واگذارمینمودند وباگرسنگی میساختند. محمد (ص) خدیجه‌را ازتحمل گرسنگی برحذرمیکرد وباومیگفت‌تودرهمه‌عمر براحتی‌زندگی کرده‌ای‌تحمل گرسنگی‌توراضعیف‌و بیمارخواهدکرد.(خدیجه)میگفت‌ای‌رسول‌الله‌جان‌من‌ازجان‌توگرانبهاتر نیست و هنگامی‌که توگرسنه میمانی من‌هم‌گرسنه میمانم.

چهار روزبعداز اینکه‌ماازمکه قدری خواربارآورده‌بودیم‌یك‌کاروان‌بریاست(عتبة‌بن‌ربیعه) که‌ازسران قریش‌بود ازکنارشعب میگذشت. علی(ع)برای دیدن‌کاروان‌ازشعب خارج‌شدومن هم خارج‌شدم(عتبة‌بن‌ربیعه)وقتی مارادیدپرسیدشما دراینجا چه میکنید؟ علی (ع) باانگشت شعب‌را نشان داد وگفت ما دراینجا سکونت داریم. سپس‌گفت‌آیابرای تومکن‌است‌که بما خواربار‌بفروشی؟(عتبة‌بن‌ربیعه)ازاین‌حرف حیرت‌کرد وگفت مکه‌نزدیك‌است وشمامیتوانید هرقدرخواربار‌بخواهیدازآنجا خریداری‌کنید و چرا میخواهید از من‌خواربار خریداری نمائید. علی(ع)گفت برای اینکه مانمیتوانیم از مکه خواربار خریداری کنیم و (قریش) قدغن‌کرده است‌که مابمکه نرویم.

(عتبة‌بن‌ربیعه) پرسید توکه هستی؟ علی(ع) خودرا معرفی‌کرد و همین که عتبه‌اسم پدر(علی) راشنید گفت‌پدرت‌درکجاست؟ علی(ع)گفت‌پدرم همینجا ودرشعب‌است.آنوقت‌علی (ع) چگونگی‌تبعید‌مسلمین را ازمکه‌برای(عتبه) بیان‌کرد وگفت جماعت(قریش)نمیگذارند که مابمکه برویم وخواربار خریداری‌کنیم واگر مارا درمکه ببینند بقتل‌خواهند رسانید. بهمین جهت من‌بتوگفتم‌که‌درصورت‌امکان بما خواربار بفروش. (عتبة‌بن‌ربیعه)گفت من‌از موضوع‌اخراج مسلمانهاازمکه‌اطلاع‌نداشتم چون درسفربودم واینك این‌واقعه را از دهان‌تو میشنوم ولی میدانم‌که ابوطالب مردی‌است‌باایمان وهرگزدین‌محمد(ص) رانخواهدپذیرفت

واز این گذشته بمناسبت اینکه درقدیم بمن نیکی کرده حقی برمن دارد ومن باید اکنون نیکی وی را جبران نمایم .

آنوقت (عتبه) مقداری گندم وآرد وحرما بماداد که برای ابوطالب ببریم وعلی (ع) خواست که بهای خوار بار را بپردازد اما (عتبه) نپذیرفت و گفت این هدیه ایست که من بجبران نیکی قدیم (ابوطالب) باو میدهم. علی (ع) گفت چون تو با پدرم دوست هستی، میتوانی غیر از این هدیه که برایگان به پدرم میدهی مقداری خوار بار بما بفروشی وقیمت آنرا دریافت کنی؟ (عتبه) گفت چون مسلمین را ازمکه بیرون کرده، قدغن نموده اند که کسی با آنها چیزی نفروشد من نباید به پیروان دین محمد(ص) خوار بار بفروشم. ولی چون پدرت (ابوطالب) اینجاست واو در گذشته بمن نیکی کرده من آنچه خوار بار دارم بشما خواهم فروخت زیرا امروز ماوارد مکه میشویم و به آذوقه ای که باخود داریم محتاج نخواهیم بود. (عتبة بن ربیعه) که کاروان سالار بود گفت که کاروانیان ما زاد خوار بار خود را بما بفروشند. علی (ع) کنار کاروان باقی ماند من دویدم وخود را بشعب رسانیدم و به (خدیجه) گفتم که (عتبه) رئیس کاروانی که از نزدیکی ما میگذرد علاوه براینکه قدری خوار بار برایگان برای (ابوطالب) داده حاضر شد که هرچه آذوقه دارد بما بفروشد زیرا آن کاروان امروز وارد مکه میشود واحتیاج بآذوقه ندارد . (خدیجه) این موضوع را بمحمد(ص) گفت و او امر کرد که هر قدر آذوقه که از طرف عتبه فروخته میشود بهر قیمت که وی عرضه میکند ابتیاع گردد.

(عتبه) بااینکه فهمیده بود که ما گرسنه هستیم واحتیاج مبرم بخوار بار داریم برقیمت آن نیفزود وماموجودی خوار بار کاروان را خریداری کردیم ومردها کمك نمودند و آنها را بشعب بردیم. متأسفانه کاروانهای دیگر که از نزدیك (شعب) میگذشتند مثل کاروان (عتبه) بما کمك نمیکردند وحاضر نبودند که بما خوار بار بفروشند. (عتبة بن ربیعه) هم باحترام (ابوطالب) عموی محمد(ص) بما خوار بار فروخت وما شنیدیم که بعد از اینکه بمکه رسید بشدت مورد توبیخ سران (قریش) قرار گرفت ولی خود را بی اطلاع جلوه داد و گفت چون ازمسافرت برگشته، از حکمی که درمکه علیه مسلمانها صادر شده اطلاع نداشته ونمیدانسته که نباید چیزی با آنها فروخت وچون مسلمین حاضر بودند که موجودی خوار بار او را ببهای خوب خریداری کنند فکر کرد که برایش سود دارد. فقط کاروانهائی که اهل مکه نبودند هنگام گذشتن از کنار شعب حاضر میشدند که بما خوار بار بفروشند. زیرا آنها ازقدغن (قریش) بیم نداشتند ووقتی میدیدند که مسلمانها حاضرند که خوار بار آنان را ببهای خوب خریداری نمایند بما آذوقه میفروختند. اگر کاروانهای بیگانه از نزدیك کاروان عبور نمیکرد تا بمکه برود همه مسلمانها ومن که جزو خدمه وغلامان بودم از گرسنگی میمردیم. اما عبور کاروانهای بیگانه برای رفتن بمکه منظم نبود و گاهی مدت چندهفته میگذشت و یك کاروان عبور نمیکرد. آنوقت گرسنگی ما درشعب ،

چون یك‌شکنجه بزرك میشد و دریکی از این ادوار گرسنگی بودکه خدیجه بیمار گردید.
من نمیدانم خبر بیماری (خدیجه) چگونه بمکه رسید و (قریش) از ناخوشی همسر محمد(ص) مطلع گردیدند . سران قریش برای خدیجه پیغام فرستادند که هرگاه از دین محمد(ص) عدول کند وی را باتخت روان به مکه منتقل خواهند کرد تا وسیله مداوای او فراهم گردد. ولی (خدیجه) گفت که وی از دین محمد(ص) دست نخواهد کشید. (قریش) وقتی فهمیدند که خدیجه بدین شوهرش پابند میباشد دیگر پیشنهاد انتقال او را به مکه نکردند.

حال (خدیجه) روزبروز بدتر میشد وسه روز قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید مرا باطاق خود احضار کرد و من دیدم که محمد(ص) وام کلثوم و فاطمه(ع) در آن اطاق هستند. (خدیجه) خطاب به محمد(ص) ودخترانش گفت من از (عنتر) راضی هستم واو پیوسته کارهائی را که بوی مراجعه میشد بخوبی بانجام میرسانید و نسبت بمن ودخترانم و بخصوص نسبت به (فاطمه) وفادار بود . بهمین جهت من اکنون اورا آزاد میکنم واز این لحظه ببعد (عنتر) غلام نیست بلکه مردی آزاد میباشد و هرجا که میخواهد میتواند برود و تو یا (محمد) شاهد باش که من اورا آزاد کرده‌ام. محمد گفت تصدیق میکنم که در حضور من تو (عنتر) را آزاد کردی. من گفتم ای مولای من تو با اینکه مرا آزاد کردی من از تو و فرزندانت و بخصوص فاطمه دست نخواهم کشید و تا روزیکه زنده هستم عهده‌دار خدمات تو و فاطمه خواهم بود.

(خدیجه) گفت (عنتر) تو بعد از این بمن خدمت نخواهی کرد زیرا من بزودی از این جهان میروم. اگر قصد خدمتگزاری داری بدخترم فاطمه خدمت بکن و من فکرمیکنم که او هم بتو علاقه دارد زیرا درهمه وقت از تو جانبداری میکرد . گفتم ای مولای من تا روزی که زنده هستم خود را غلام فاطمه(ع) میدانم و هرگز او را ترك نخواهم کرد و هر موقع که ضروری باشد جانم را فدای وی خواهم نمود. آنگاه چون دیگر کاری بامن نداشتند از اطاق خارج شدم.

از آن ببعد تا لحظه‌ای که خدیجه زندگی را بدرود گفت محمد(ص) و فاطمه(س) از بالین خدیجه دور نشدند ولی (ام کلثوم) وقتی خسته میشد میرفت که بخوابد. گاهی محمد(ص) باجبار فاطمه را وادار میکرد از بالین مادر دور شود و برود و بخوابد. فاطمه (ع) برای اطاعت از امر پدر بیرون میرفت ولی نمیتوانست طاقت بیاورد و بعد از ساعتی برمیگشت و کنار مادر مینشست و دست او را میگرفت و روی صورت می‌نهاد ومیگفت ای مادر ایکاش بیماری تو بمن منتقل شود و من قربانی تو گردم تا تو بهبود حاصل نمائی. (خدیجه) بدخترش میگفت فاطمه من، بعد از مرگم بیتابی مکن تو بی‌بنیه هستی و اگر بیتابی کنی مریض خواهی شد.

زمانی خدیجه محمد(ص) را طرف خطاب قرار میداد ومیگفت یا (محمد) من بعد از مرگم (فاطمه) را بتو میسپارم زیرا از بین فرزندان من او بیش از همه مستوجب رعایت است.

هر دفعه که خدیجه صحبت از مرك خود میکرد محمد(ص) و (ام کلثوم) و (فاطمه) بگریه

درمیآمدند. سه روز بعداز اینکه من‌ازغلامی‌آزاد شدم هنگام سحرصدای شیون مرا ازخواب بیدار کرد وفهمیدم که همسرمحمد(ص)زندگی‌رابدرود گفته‌است. تمام‌کسانیکه درشعب بودند حتی‌ابوطالب سالخورده اشك میریختند ومحمد(ص) های‌های میگریست و میگفت خدایا (خدیجه) ازسختی‌های زندگی دراینجا بیمارشد وجان سپرد ودر راه دین‌توقربانی شدواین قربانی‌راپپذیر. خودمحمد (ص) (خدیجه) راشست وآنگاه جسدش رابه خاك سپردند. بعد از اینکه خدیجه زندگی رابدرودگفت مثل‌این‌بودکه شعب جامه ماتم دربرکرده است. تا وقتیکه خدیجه زنده بودتحمل هرمشکل برای ماآسان مینمود وما میتوانستیم‌که گرسنگی و محرومیت را تحمل نمائیم.

(خدیجه) که زنی بسیار لایق‌بود دیگران راتشویق‌بشکیبائی مینمود وبآنهامیگفت‌که خدای محمد(ص)بالاخره نجاتشان خواهد داد وآینده‌ای درخشان‌درانتظار مسلمین میباشد. لیکن‌بعداز اینکه(خدیجه)زندگی‌رابدرود گفت مسلمین‌یك‌تکیه‌گاه بزرگ‌را ازدست دادند و بعدازمرك(خدیجه)من‌ندیدم‌که‌درشعب محمد(ص) لب‌به‌تبسم‌بگشاید.درصورتیکه‌درزمان‌حیات خدیجه باوجودگرسنگی‌که همه ازآن‌رنج میبردیم پیغمبرشما دائم‌تبسم میکرد.

محمد(ص) درزمان حیات خدیجه دخترخودفاطمه(ع)را دوست میداشت وبعدازاینکه خدیجه‌زندگی‌رابدرود گفت‌محبت‌را نسبت‌به‌فاطمه(ع) بیشتر کردبرای‌اینکه‌میدانست‌آن‌دختر جوان،ازمرك مادربسیارملول‌است. بعدازمرك خدیجه،دخترش‌فاطمه (ع) طوری‌اندوهگین شدکه محمد(ص) بیمناك گردیدکه مبادا‌آن دختر بیمارشودوازفراق مادر دوچارخطر گردد. من روز وشب ، عهده دار خدمت‌گذاری‌فاطمه(ع) بودم وسعی میکردم‌که ازاندوهش بکاهم وچون قدری‌بزرك شده‌بودم‌میخواستم‌بفهمم برای چه‌ماراازمکه‌اخراج‌کرده مجبورنموده‌اند که‌در(شعب)زندگی‌کنیم.

بعضی‌از اوقات فاطمه (ع) برای من‌صحبت میکردومیگفت (عنتر) علت‌بزرك مخالفت جماعت(قریش)باپدرم‌این‌است‌که منافع خودرا درخطرمیبینند.. من‌از اومیپرسیدم‌برای چه جماعت(قریش) منافع خودرادرخطر می‌بینند. فاطمه(ع) اظهارمیکردکه خداوندبپدرم گفته است‌که بمردم‌بگویدکه برای جمع‌آوری مال حرص‌نزنند وقسمتی‌از اموال خود را بفقراء بدهند. ولی جماعت (قریش)برای جمع‌آوری مال‌حریص هستند وممسك میباشندواز اموال خود بفقراءبذل‌نمیکنند. ازبس‌پدرمن میگویدکه‌ازجمع‌آوری مال خودداری‌کنید وبه‌فقراء کمك نمائید درخارج‌ازمکه ازجمله در (یمن) و(بصره) و(شام) شایع شده‌بودکه محمد(ص) قصددارد‌که غلامان‌وفقراء راعلیه ثروتمندان‌بشوراند واموال‌ثروتمندان‌را ازدستشان‌بگیرد. درصورتیکه پدرمن‌این خیال رانداشت ونمیخواست‌که‌غلامان‌وفقراء راعلیه اغنیاءبشوراند. هردو روز بطورمتوسط‌یك‌کاروان واردمکه‌میشودغیر ازمسافرینی‌که باکاروان‌های‌بزرك حرکت

نمیکنند. هر کاروان درمدت چندروز توقف درمکه‌چندین‌هزاردرهم‌خرج مینمایدوکاروان‌های بزرگ، هزاروپانصدتا دوهزارنفرشتر دارد. پولی که‌کاروانیان‌درمکه خرج میکنند بیشتر بجیب جماعت(قریش) میرود وبهمین جهت آن جماعت علاقه داشتند ودارند که‌کاروانها همچنان وارد مکه‌شوند. ولی کاروان‌سالارها گفته بودند که‌چون‌محمد(ص) غلامان‌وفقراء راعلیه اغنیاء تحریك مینمایدوقصددارد که‌اموال‌توانگران رابغلامان وفقراء بدهدلذا دیگر کاروانهااز مکه عبور نخواهندکرد وراهی دیگر راپیش خواهند گرفت وبیشتر از کنار دریاخواهندرفت.

(ابوسفیان) وسایر افرادقریش وقتی که این خبررا ازکاروان سالارها شنیدند وحشت کردند چون‌فکر کردندهرگاه‌کاروانهائیکه بمکه میآیندبدیگروارد این‌شهرنشوند بازار مکة کاسد خواهندشدواز درآمدزیادمحروم خواهندگردید. این‌بود که‌برای‌حفظ منافع‌خودشان پدرم‌را ازمکه‌اخراج نمودند. من‌ازفاطمه (ع) سئوال‌میکردم‌که برای چه پدرت‌اینك بمکه مراجعت نمینماید؟ فاطمه(ع)جواب میداد پدرم‌میخواهدبمکه مراجعت‌نمایدولی‌جماعت‌قریش نمی‌گذارندبرای اینکه ازپدرم‌میترسندچون‌میدانند که‌پدرم‌بعدازمراجعت‌بمکه‌چیزهائی‌را که میگفت‌تکرار خواهدکرد وخواهدگفت که‌قسمتی‌ازاموال‌خودرابفقراءبدهید وازپرستش‌بت‌ها صرفنظرنمائید. یکی ازچیزهائیکه جماعت(قریش)راسخت‌ازپدرم‌بیمناك کردموضوع بخشایش مفلس است. طبق قانونی که اینك درمکه حکمفرماست اگریك‌توانگروامی بدیگری بدهد ومدیون نتواند درسر موعد بدهی‌را تأدیه نماید طلبکار مدیون را برده خود میکند وبکار وامیدارد یادربازار برده‌فروشان‌بفروش‌میرساند. ولی پدرمن‌میگویدکه (المفلس‌فی‌امان‌الله) یعنی‌کسیکه‌بی‌بضاعت شد وازعهده ادای قرض برنیامد درپناه خداست ونباید ویراموردآزار قرار داد ودربازار برده فروشان فروخت.

جماعت قریش‌که توانگرهستند وبدیگران وام میدهند تاربابگیرند ازاین‌قانون‌خدا که بوسیله پدرمن بمردم ابلاغ شده خیلی میترسند چون میدانندکه اگر این قانون اجرا شوددیگرآنها نمیتوانند بدهکاران بی‌بضاعت رابرده خودکنند ودربازاربرده فروشان‌بفروش برسانند. فاطمه (ع)برای من حکایت میکرد روزیکه جماعت‌قریش‌که رهبرآنها(ابوسفیان) است مارا از مکه‌اخراج کردند برای تمام‌شهرهای‌عربستان‌پیام‌فرستادندکه محمد(ص) رااز مکه اخراج کرده‌اند وقبیله‌اش‌هم بمناسبت اینکه حامی وی بود ازمکه اخراج شده است و لذا ازاین پس درمکه خطری توانگران وکاروانیان را تهدید نمینماید زیرامحمد(ص) در مکه نیست تااینکه‌غلامان‌وفقراء را علیه اغنیاءتحریك کندوقوانین اوافرادبی‌بضاعت‌راتشویق نمایدکه ازپرداخت بدهی منصرف شوند.

درروزهای بعدازمرگ (خدیجه) عایشه دختر(ابوبکر) خیلی‌نزد محمد(ص) میرفت ووقتی میدیدکه اومهموم است آیات قرآن‌را برایش میخواند. دربین مسلمین هیچکس را

ندیدم که باندازهٔ (عایشه) آیات قرآن راازحفظ داشته باشد وتمام آیات قرآن راکه تاآنموقع بمحمد (ص) رسیده بودازحفظ داشت وبرایش میخواند. هردفعه که عایشه لب بخواندن آیات قرآن میگشود محمد(ص) سربزمیداشت ودخترجوان را می نگریست وبعدازاینکه خواندن آیات تمام میشد میگفت خداوند توراروسفید کند.

بعد ازمرگ (خدیجه) وضع ما ازحیث خواربار بهترشد زیرادرفواصل کوتاه چندکاروان خارجی ازکنارشعب عبورکردند تابمکه بروند ومازاد خواربارخودرابمافروختند. جماعت (قریش) میدانستندکه کاروانهای خارجی که ازکنار (شعب) میگذرند تابه مکه بروند مازاد خواربارخودرابه مسلمین میفروشندامانمیتوانستندکه ازفروش خواربارجلوگیری نمایند چون کاروانیان خارجی که بسوی مکه میرفتند ازدستورهای (قریش) اطاعت نمی نمودند. فاطمه (ع) دختر محمد (ص) بمن میگفت که جماعت (قریش) میل دارند که پدرم وسایرمسلمین که در (شعب) هستند تاآخرین درهم خودرا برای خرید خواربار خرج کنند وآنگاه جهت سیر کردن شکم تکدی نمایند چون میدانندکه هرگاه پدرم تکدی کند هیچکس اورا پیغمبر نخواهد دانست زیراپیغمبر تکدی نمینماید ولی جماعت (قریش) نمیدانندکه نه پدرمن تکدی خواهدکرد ونه هیچیک ازمسلمانان دیگروما اگرازگرسنگی بمیریم دست گدائی بسوی مردم دراز نمیکنیم. بااینکه وضع ما بعدازمرگ (خدیجه) ازحیث خواربارخوب شده بودمحمد(ص) غذانمیخوردزیرا اندوه مرگ خدیجه نمیگذاشت که وی غذابخورد. (عایشه) دختر (ابوبکر) باومیگفت یارسول‌الله، توچرا این قدر ازمرگ (خدیجه) مهموم هستی. محمد (ص) جواب میدادمن ازاین جهت اندوهگین هستم که (خدیجه) ازفرط عسرت زندگی را بدرود گفت و اگردرشعب زندگی نمیکرد ازدنیانمیرفت.

روزی عایشه بعدازدریافت این جواب بمحمد(ص) گفت یارسول‌الله همسر تو اگر به (شعب) نمیآمد ودرمکه بسرمیبرد بازازبیماری زندگی را بدرودمیگفت زیرامدتی قبل‌ازاینکه ما به (شعب) بیائیم من‌از (ام عمرو) که قابله است شنیدم که میگفت خدیجه زوجه محمد (ص) مبتلا بمرض سرطان میباشد و آنمرض عاقبت اورا ازپادرخواهد آورد. وقتی محمد(ص) این حرف را شنید بجای اینکه تسلای خاطر پیداکند بگریه درآمد. من به فاطمه (ع) میگفتم که پدرت طوری ازمرگ همسرش اندوهگین است که نمیتواند غذابخورد واورا وادار بغذا خوردن کن. فاطمه (ع) میرفت وبادست خود لقمه‌ای در دهان پدرمیگذاشت ومحمد فاطمه‌را نوازش مینمود ولی بیش از یک لقمه آنهم بدون اشتها، وباجبار نمیخورد ومیگفت دخترمن، بعدازمرگ (خدیجه) مثل این است که من جان‌را ازدست داده‌ام.

روزی دونفر ازمردهای مسلمان در (شعب) راجع باندوه محمد(ص) صحبت میکردند ومن بدون اینکه آنها متوجه باشند صحبتشان‌را می‌شنیدم. یکی ازآندو میگفت: آیامی بینی

که محمد(ص)چقدراندوهگین‌است ومن‌میترسم که اگراندوه اوادامه پیداکند بیمارگردد. دیگری گفت‌اواز‌دوره جوانی عادت‌کرده بود که با(خدیجه) زندگی‌کند و(خدیجه) زوجه‌اش بود وهم مادروپدرش. محمد(ص)که درکودکی مادر وپدررا ازدست داد وازمحبت والدین محروم گردید هرگزدوستی غمخوارنداشت ولی عایشه برای او دوستی غمگساربود ومحمد میدانست‌گرچه تمام سکنه مکه باوی دشمن هستند ولی درخانه دوستی وفاداردارد‌وهمینکه قدم بخانه مینهاد و(خدیجه) رامیدید‌آلام جسمی وروحی رافراموش میکرد. ولی‌اینک‌که (خدیجه)فوت‌کرده کسی‌نیست که‌آلام روحی‌وجسمی‌اوراتسکین بدهد‌وبهمین جهت‌روز وشب اندوهگین است ودهانش‌به‌تبسم بازنمیشود. دیگری‌گفت از قدیم‌گفته‌اندکه علاج مردی‌که زوجه‌اش فوت‌کرده جزازن‌گرفتن نیست واگرمحمد (ص) زن بگیرد،مرگ (خدیجه) را فراموش‌خواهدکرد. مسلمان اول اظهارکرد من‌تصورنمیکنم‌که محمد(ص) مرگ (خدیجه) را فراموش نماید زیرامردی وفاداراومیباشد و(خدیجه) مادر فرزندان اونیزهست وهردفعه که نظرش بیکی ازفرزندانش بیفتد خدیجه رابیاد میآورد.

مردی‌که عقیده داشت محمد(ص) باید زن بگیردگفت آیامتوجه شده‌ای از وقتی‌که (خدیجه) زندگی‌را بدرودگفته (عایشه) دختر (ابوبکر) چقدردپیرامون محمد(ص) دیده میشود. دیگری‌گفت آری،متوجه این موضوع شده‌ام ولی بطوری‌که دیده‌ای محمد (ص) توجهی به(عایشه) ندارد وفقط ازاین جهت باو علاقمند میباشدکه دختری است باهوش و قرآن راازحفظ دارد ومیتواند تمام‌آیات‌قرآن‌رابخواند. مردی‌که عقیده داشت‌محمد(ص) باید زن بگیرد اظهارکرد من فکر میکنم‌که عایشه فقط برای قرآن خواندن پیرامون پیغمبرما نمیگردد بلکه قصد داردکه زوجه رسول‌الله شود. دیگری‌گفت بفرض اینکه چنین باشد اختلاف سن آنهامانع از ازدواج است زیرا عایشه دختری است خردسال وپیغمبرما یکمرد پنجاه ساله می‌باشد. مردی‌که طرفدار ازدواج محمد (ص) بودگفت تصدیق کن‌که پیغمبرما بااین‌که مردی پنجاه ساله است هنوزجوان میباشد وقیافه‌اش شادابی جوانی‌راااز دست‌نداده وهیچیک‌ازدندانهای‌اونیفتاده ووقتی‌لب بسخن‌میگشایددندانهای سفید وبی‌عیبش میدرخشد ومن اگریک‌دخترجوان میداشتم بەرسول‌الله میدادم چون اگراوپیغمبرهم‌نمی‌بود یکمرد دوست داشتنی محسوب میشد. دیگری‌گفت ولی عایشه ازلحاظ نژادی بیگانه‌است ومادرش اهل مصربوده و(ابوبکر) اورااز‌اسکندریه‌آورد وزوجه خودکرد. کسی‌که طرفدار ازدواج‌محمد (ص) بودگفت دراسلام همه مساوی‌هستند وبین خودی وبیگانه تفاوت وجود ندارد وعایشه چون مسلمان است مانند سایرمسلمین میباشد ودیگراینکه برخلاف‌گفته تو عایشه خردسال نیست ومیتواند شوهرکند.

من دنباله گفتگوی‌آن‌دو نفررا نشنیدم زیرا براه افتادند ورفتند و من‌هم مراجعت

کردم وخواستم آنچه از آن‌دو شنیده‌ام برای فاطمه (ع) نقل نمایم. لیکن بخود گفتم که شایدفاطمه(ع)ازشنیدن اظهارات آن‌دو نفرملول گردد. من درآنموقع درزندگی آزمایش‌های امروز را نداشتم ولی می‌فهمیدم که یکدختر جوان چون فاطمه (ع) اگر مطلع شود که زنی دیگرجای مادرش راگرفته شاید خوشوقت نشودلذا این موضوع‌را بفاطمه(ع)نگفتم.

بعداز اینکه(خدیجه)در(شعب)زندگی‌را بدرود گفت (ابوطالب) عموی محمد(ص) هم که با برادرزاده خودبه‌شعب آمده‌بود ازدنیارفت و(ابولهب) بجای‌ابوطالب (برادرش) رئیس قبیله‌هاشم‌شدوباسران(قریش) مذاکره کرد و آنها موافقت کردند که محمد(ص) ومسلمانهااز (شعب) مراجعت‌نمایند ومابه(مکه)مراجعت‌کردیم. درآنجاچون‌ابوبکرودخترش‌عایشه بخانه خود رفتند من عایشه‌را کمترمیدیدم معهذا گاهی عایشه باتفاق (ابوبکر) بخانه محمد(ص) میآمدوهر بار عایشه برای‌پیغمبرشما آیات‌قرآن‌را میخواند .

عروسی و ازدواج حضرت فاطمه علیهاسلام

یکشب که (عمر بن الخطاب) بخانه محمد(ص) آمده بود من از او شنیدم که به پیغمبر شما میگفت یا رسول‌الله تو باید زن بگیری و تا وقتی ازدواج نکنی کسالت و اندوه تو که ناشی از مرگ (خدیجه) است از بین نخواهد رفت. بعد از اینکه بمکه مراجعت کردیم من متوجه شدم که (ام کلثوم) دختر دیگر محمد(ص) از مسئله ازدواج پدرش با عایشه مستحضر گردیده یعنی حدس میزد که ممکن است محمد(ص) با عایشه ازدواج نماید و میگفت هر زن دیگر که زوجه پدر ما شود مورد قبول من است ولی نمیتوانم تحمل نمایم که عایشه همسر پدر ما گردد و جای مادرمان را بگیرد. فاطمه(ع) راجع به عایشه با من صحبت نکرد لیکن من یقین داشتم که او هم مثل خواهرش از شایعه ازدواج محمد(ص) با عایشه مستحضر میباشد. باید بگویم که فاطمه(ع) بهمان اندازه که رأفت و ترحم داشت دارای متانت هم بود. من هرگز از فاطمه نشنیدیم که بگوید میل ندارد که عایشه زوجه پدرش شود و هیچگاه اتفاق نیفتاد که فاطمه(ع) از عایشه بدگوئی نماید. ولی بعضی از آثار نشان میداد که عایشه بعد از اینکه از (شعب) مراجعت کردیم نسبت به فاطمه(ع) سرسنگین شده است و علتش این بود که محمد(ص) فاطمه را دوست میداشت و او را نوازش میکرد و این موضوع بر عایشه که شهرت ازدواجش با محمد(ص) انعکاس پیدا کرده بود بدون اینکه وارد مرحله قطعی گردد گران میآمد و آن دختر بمحبت محمد(ص) نسبت بدخترش رشك میبرد و من یقین دارم که عداوت عایشه نسبت به فاطمه(ع) و شوهرش علی(ع) و فرزندان فاطمه از آنجا شروع شد.

من نمیدانم که آیا محمد(ص) متوجه شد که عایشه نسبت بدخترش فاطمه رشك میبرد یا نه؟ ولی این را میدانم که قبل از اینکه عایشه زوجه پیغمبر شما شود محمد(ص) دخترش فاطمه را شوهر داد. من رنج میبردم برای اینکه میدانستم که خصومت و حسادت (عایشه) نسبت بفاطمه(ع) قلب حساس دختر جوان را که طبعی ظریف داشت مجروح میکند. من بخود میگفتم که عایشه هنوز زوجه محمد(ص) نشده معهذا نسبت به دخترش فاطمه رشك میبرد و با او خصومت میکند و بطریق

اولی، بعدازاینکه‌زوجه‌محمد گردید‌بیشتر نسبت به‌فاطمه(ع)رشك‌خواهدبود وابراز خصومت خواهدکرد.

يك‌شب‌بعدازاینکه‌محمد(ص) نماز خواند درب‌خانه راکوبیدند. در مکه کسی‌درب خانه‌را نمیبست برای‌اینکه درآنجاسارق‌وجود نداشت تادرب‌خانه راببندند. فقط کسانی‌درب خانه خودرا می‌بستندکه فکرمیکردند ممکن است موردحمله قراربگیرند و چون جماعت (قریش) با محمد دشمن بودند مابخصوص در موقع شب درب خانه را می‌بستیم. وقتی در راگشودم مشاهده‌کردم علی پسرعموی محمد(ص)که وی‌اوراچون فرزندخودمیدانست پشت درب‌ایستاده است.

علی درآنموقع مردی شده بود جوان وزیبا ودارای چشمهای سیاه ونگاه رئوف و گوشهای‌کوچك و خوش‌ترکیب وبطوریکه‌گفتم ازگذشته نسبت بمن عطوفت داشت ووقتی درشعب بودیم‌مابانفاق برای خرید خوارباز به (مکه)رفتیم. من‌باو گفتم یاعلی‌بخانه مولای من خوش‌آمدی واو گفت مرحبایا(عنتر) وآیاپسرعموی من‌ازنمازفارغ شده است. گفتم‌بلی یاعلی وآیااجازه میدهی‌که ورودتورا باطلاعش برسانم. علی‌گفت‌بگو، من بطرف اطاقی‌که محمد(ص)آنجابوددویدم وگفتم علی(ع)آمده‌است. محمد(ص)باصدای‌بلند گفت یاعلی‌خوش آمدی‌ومن‌خواهان‌دیدارتو بودم.

علی(ع) وارداطاق شدوکنار محمد (ص) نشست وچندلحظه دیگر من ظرفی‌را ازآب خنك پرکردم وبرای‌علی(ع)بردم وعلی(ع)آب‌نوشید. من‌از اطاق خارج شدم ولی چون‌در حیاط بودم‌گفتگوی محمد(ص) وعلی (ع)را میشنیدم وعلی‌گفت یارسول‌الله بااینکه جماعت (قریش) موافقت کرده‌که مااز(شعب) مراجعت‌کنیم ومثل‌گذشته‌درمکه زندگی‌نمائیم‌مسلمین را اذیت میکنندوبه‌آنها دشنام میدهند وبسوی مسلمانها سنك پرتاب مینمایند. امروزقبل از غروب‌آفتاب، هنگامیکه من‌میخواستم بخانه مراجعت‌کنم(لمعة‌بن‌وهب) رادیدم‌که خون از سرش‌فرومیچکید وناله‌بطرف خانه میرفت. از اوپرسیدم چرامجروح شدی؟ جواب‌داد‌که سه نفرازجماعت(قریش) مرادیدندو گفتنداین‌است(لمعة‌بن‌وهب) پیرو دین‌جدید محمد (ص) وبعد بطرفم سنك پرتاب‌کردند ویکی ازسنگها بسرم اصابت‌کرد وسرم‌را شکست. من دست (لمعة‌بن‌وهب) راگرفتم واورا بخانه‌اش‌رسانیدم‌و بعداز نمازاینجاآمدم‌تاتورا ازاین‌واقعه مطلع نمایم. توگفته‌ای‌که مسلمین درقبال خشونت جماعت (قریش)باید ملایمت بخرج‌بدهند و بنرمی‌رفتارنمایند وبهمین جهت من شکیبائی‌راپیشه میکنم واگرتواجازه بدهی من میتوانم باشمشیر،سزای‌کسانی‌راکه نسبت بمامسلمانهاستم‌روا میدارندبدهم.

محمد(ص)گفت نه‌یاعلی اجازه نمیدهم‌زیرا که خداوندنگفته‌است که ماباشمشیربجنك جماعت(قریش) برویم‌بلکه اکنون تکلیف ما بردباری‌است وازطرف من به(لمعة‌بن‌وهب)بگو

که بردباری کند و خداوند بکسانیکه صبر داشته باشند پاداش نیك خواهد داد. علی(ع) گفت آنچه گفتی به(لمعة بن وهب) خواهم رسانید. آنگاه محمد(ص) گفت یاعلی چون امشب نزد من آمده‌ای میخواهم موضوعی را بتو بگویم. علی(ع) گفت بگو یارسول‌الله. محمد(ص) گفت قبل از این که (خدیجه) از این جهان برود چون فاطمه را دوست میداشت از من خواست فاطمه را بمردی بزوجیت بدهم که از همه حیث ممتاز باشد و بهتر از او درمکه، مردی برای همسری فاطمه پیدا نشود. علی (ع) گفت فاطمه دختری است دارای صفات خوب ولیاقت دارد که همسر برجسته‌ترین مردمکه بشود. محمد (ص) گفت خوشوقتم که توفاطمه را دارای صفات خوب میدانی ومن میل دارم که توشوهر فاطمه باشی.

علی(ع) بعد از این گفته چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت یارسول‌الله آیا میخواهی دخترت را بمن بدهی. محمد(ص) گفت آیا از گرفتن دخترمن ناراضی هستی؟ علی گفت یارسول‌الله من فاطمه را بقدری دارای صفات خوب میدانم که فکرمیکنم مردی چون من لیاقت شوهری او را ندارد. محمد(ص) گفت یاعلی(ع) تو دارای صفاتی هستی که تورا برجسته‌ترین مردمکه کرده است ومن میدانم که اگر دخترم را بتو بدهم هردو نیك بخت خواهید شد. زیرا هردو جوان وزیبا هستید و هردو دارای صفات نیکو میباشید. فاطمه دختری است حساس ودارای طبعی لطیف وتو پسری هستی راستگو و نیك فطرت و باوفا و خواهید توانست باخوشبختی زندگی نمائید. علی(ع) گفت یارسول‌الله بااینکه از پیشنهاد بسیار خوشوقت هستم بیم دارم که بادختر تو ازدواج کنم. محمد(ص) پرسید یاعلی ازچه بیم داری؟ علی گفت من از نداشتن بضاعت بیم دارم. محمد گفت یاعلی(ع) این موضوع که تو گفتی مرا بیاد موقعی انداخت که میخواستم با (خدیجه) ازدواج کنم. تو میدانی که (خدیجه) ازقبیله(اسد) بود و(عمرو بن اسد) رئیس آن قبیله با ازدواج من و(خدیجه) مخالفت میکرد ومیگفت(خدیجه) نباید زوجه مردی بی‌بضاعت چون محمد (ص) شود.

(ابوطالب) پدرتو وعموی من به(عمرو بن اسد) گفت محمد بضاعت ندارد اما از قبیله(هاشم) است واز این گذشته جوانی دارد وجوانی هم بضاعت است. من حرفی را که پدرت وعموی من به(عمرو بن اسد) زد اینك بتو میزنم ومیگویم که تو بضاعت نداری ولی جوان هستی وجوانی هم بضاعت است وبعد از این که کارهای تو وسعت گرفت دارای بضاعت خواهی شد. من میدانستم که علی (ع) مثل اکثر مردان قبیله (هاشم) سوداگر است وداد وستد میکند ومحمد(ص) هم سوداگر بود.

علی(ع) بعد از شنیدن اظهارات محمد(ص) موافقت کرد که با فاطمه ازدواج نماید ومن از موافقت او بسیار خوشحال شدم. علت خوشحالی من این بود که میدانستم فاطمه بعد از اینکه باعلی(ع) ازدواج کرد بخانه شوهر خواهد رفت واگر عایشه بخانه محمد(ص) بیاید نخواهد توانست که فاطمه را رنج بدهد. بعد محمد(ص) مرا صدا زد و گفت به فاطمه بگو نزد ما بیاید. من رفتم وبه فاطمه گفتم

که پدرش ویرا احضار کرده است. فاطمه براه افتاد و وارد اطاقی که آن دو نفر در آن نشسته بودند گردید و وقتی علی را دید تبسم کرد و گفت یا علی خوش آمدی... حالت چطور است؟ علی گفت بحمدالله حال من خوب میباشد. محمد (ص) گفت دختر من، بیا این جا و نزدیک من بنشین.

فاطمه بطرف پدر رفت و کنارش نشست و محمد (ص) دست را بر سر فاطمه نهاد و گفت دختر من، قبل از اینکه مادرت (خدیجه) زندگی را بدرود بگوید بمن گفت که دختر من فاطمه بسیار حساس است و دارای طبعی ظریف میباشد و نمیتواند بعضی از ناملایمات را که زنها در خانه بعضی از شوهران تحمل میکنند تحمل نماید. اگر فاطمه را بمردی بدهی که با او بدرفتاری کند دختر من از اندوه خواهد مرد و روح من در دنیای دیگر از بدبختی دخترم معذب خواهد شد. من از تو درخواست میکنم او را بمردی بده که فاطمه را دوست بدارد و با او نیک رفتاری کند و هرگز قلب نازک دخترم را نرنجاند. من بمادرت قول دادم که مطابق توصیه او عمل کنم و تو را بمردی بدهم که تو را دوست داشته باشد و با تو نیک رفتاری کند و هرگز قلب تو را نرنجاند.

مردی که من برای همسری تو انتخاب کرده‌ام علی پسر عموی من است که این جا حضور دارد و تو از روزی که توانستی با چشم خود دنیا را ببینی او را دیده‌ای و میدانی که راستگو و درست کردار و باوفا و خوش خلق است و هرگز کسی علی را در حال خشم ندیده زیرا آن قدر درست کردار و نیک نفس است که غضب بر او مستولی نمیشود. من یقین دارم که علی تو را دوست خواهد داشت و هرگز چیزی نخواهد گفت و کاری نخواهد کرد که قلب تو را برنجاند. در وجود این جوان که من برای همسری تو انتخاب کرده‌ام هیچ عیب وجود ندارد و از نظر صوری هم زیباست ولی خود او میگوید که بی‌بضاعت است و من بوی گفتم که بعد از اینکه کارش وسعت گرفت دارای بضاعت خواهد شد و آیا حاضری که علی را بهمسری خود بپذیری؟

من در اطاق نبودم که ببینم آیا فاطمه (علی) را نگاه میکند یا پدرش را ولی شنیدم که گفت ای پدر، هر چه تو بخواهی مورد قبول من است. محمد (ص) گفت دختر من، میل ندارم که تو فقط مطیع دستور من باشی. ما مسلمان هستیم و برخلاف بت‌پرستان زنها را موجوداتی میدانیم که باید حقوق آنها را رعایت کرد و درخواست‌هایشان را پذیرفت.

بت‌پرستان، دختران خود را بعد از تولد زنده در گور جا میدهند ولی ما بعد از تولد دختر شکر خدا را بجا میآوریم که بما دختری عطا کرده است. لذا با اینکه من پدر تو هستم میخواهم از تمایل قلبی تو مطلع شوم و بدانم که آیا علی را برای همسری خود میپسندی؟ یا چون من گفته‌ام او را برای همسری تو انتخاب کرده‌ام حاضری که زوجه‌اش بشوی. فاطمه گفت من علی را برای همسری خود میپسندم. محمد گفت یا (علی) دختر من تو را میپسندد و تو هم او را میپسندی و بنابراین دیگر تأخیر جائز نیست و باید هر چه زودتر ازدواج شما صورت بپذیرد. اینک که عمر

من بمرحله‌ای ازسن رسیده که براثر آزمایش قسمتی از مجهولات برمن معلوم شده حس میکنم که پیغمبر اسلام متوجه شده بود که (عایشه) نسبت بدخترش (فاطمه) رشك میبرد وصلاح نمیدانست که آندوزن جوان، که یکی میباید همسرش شود ودیگری دخترش بود دریك خانه زندگی نمایند. من تردید نداشتم که محمد(ص) علی (ع) را خیلی دوست میداشت ومایل بودکه ویرا داماد خودکند ومحبوب‌ترین دخترش را به(علی) بدهد. اگرموضوع ازدواج (عایشه) باپیغمبر اسلام پیش نمیآمد شاید عروسی فاطمه وعلی، در آنسال و بآن زودی سر نمیگرفت ویك‌یادوسال بعد موکول میشد.

وقتی(ابوبکر) شنیدکه محمد(ص) قصد داردکه دخترش رابه‌علی(ع)بدهد. به‌پیغمبر اسلام پیشنهـاد کردکه هزینه جشن عروسی آندورا بپردازد ولی محمد (ص) نپذیرفت. محمد (ص) باوگفت یا(ابوبکر) تودرراه اسلام خیلی فداکاری کردی واموال خودرابرای توسعه وتقویت اسلام بمصرف رسانیدی ولی نباید اموال خود را صرف هزینه خصوصی من بکنی وقسمتی‌از هزینه‌عروسی فاطمه‌وعلی راخود من خواهم پرداخت وقسمتی‌راهم علی‌تقبل خواهدکرد. تاآن‌جاکه من‌اطلاع‌دارم علی(ع) مبلغی پول که‌قدری‌کمتراز‌پانصد درهم بود بعنوان شیربها برای محمد(ص) آورد.

(توضیح ـ بطوری‌که از منابع شیعه مستفاد میشود حضرت علی (علیه‌السلام) برای پرداخت شیربهای فاطمه زره خودرا دربازار بمبلغ چهارصد وهشتاد درهم فروخت و آن وجه‌را به‌حضرت ختمی‌مرتبت‌صلی‌الله علیه‌وآله دادو حضرت‌رسول‌الله باآن‌پول بوسیله‌ابوبکر وبلال(مؤذن‌معروف) که‌ببازار رفتند برای‌حضرت‌زهرا(ع)جهیزخریداری‌کرد ـ مترجم)

پیغمبر اسلام باآن پول برای فاطمه (ع) جهیز خریداری‌کرد وخرج ولیمه ازدواج را درخانه خوداز‌جیب خویش پرداخت وعده‌ای اززنان ومردان مسلمان درخانه محمد(ص) غذا خوردند. غذا درآغازشب صرف شد وبعد قاطر آوردند وفاطمه رابرقاطر نشانیدند. فاطمه(ع)جامه‌ای نو،دربرکرده‌بودو دودستبندنقره بردودستش‌دیده میشد ووقتی‌خواستند او راازخانه‌محمد(ص) بخانه علی(ع)ببرند محمد(ص) خود پیشاپیش قاطر براه افتاد ومردان وزنان مسلمان درحالی‌که‌دف‌وکف میزدند این سرودرا میخواندند و محمد(ص) نیزباآنها سرود میخواند:

سرن بعون الله جاراتی	واذکرنه فی کل حالات
واذکرن ماانعم‌ربی‌العلی	من کشف مکروه و آفات
و قد هدانا بعدکفر وقد	انعشنا رب السماوات
وسرن‌مع خیرنساء الوری	تفدی بعمات و خالات
یابنت من فضله ذوالعلی	بالوحی منه و الرسالات

یعنی(ای‌همسایه‌ها بنام خدا حرکت‌کنید ـ ودرهیچ‌حال ذکرخدارا فراموش‌ننمائید.

بیاد بیاورید که خداوند بما نعمت داده ـ و مارا از ناملایمات و بلایا حفظ میکند ـ خدارا شکر کنید که مارا از کفر بیرون آورد و مؤمن کرد ـ و مارا از پستی به بلندی رسانید ـ ای همسایه‌ها با بهترین زن دنیا براه بیفتید ـ باعروسی که همه میخواهیم جان در راهش فدا کنیم ای دختر کسیکه خداوند تعالی اورا بر گزیده و براو وحی نازل میکند).

من هم چون خادم فاطمه بودم باعروس میرفتم. بعد از اینکه مدتی این سرود خوانده شد، کسانی که عروس را بدرقه میکردند سرودی دیگر را شروع نمودند که ترجیع بند آن (زهرا) بود و این عنوان (که بمعنای درخشنده است ـ مترجم) برای فاطمه باقی ماند و تاروزی که حیات داشت ویرا (فاطمة الزهراء) میخواندند .

درآنشب (عایشه) گوئی موقتاً خصومت خود را نسبت به فاطمه (ع) فراموش کرد و اشعاری دروصف عروس خواند. بعد از اینکه فاطمه بخانه علی (ع) رفت من هم بآن خانه منتقل شدم. گفتم که فاطمه طبعی ظریف داشت و دارای مزاجی حساس بود. دایه فاطمه، هنگامی که آن دختر شیر میخورد بقدر کافی شیر نداشت و کوچکترین دختر محمد (ص) که فاطمه باشد بقدر کافی شیر نخورد و بهمین جهت اورا فاطمه (یعنی از شیر بریده شده) خواندند. این موضوع اثر خودرا در مزاج دختر پیغمبر اسلام باقی گذاشت و دوماه بعد از عروسی فاطمة الزهرا بیمار شد ولی خوشبختانه دوره بیماری وی طولانی نگردید و شفا یافت و یکسال بعد از ازدواج فرزندی زائید که نامش را حسن گذاشتند و بعد از اینکه آن پسر متولد شد فاطمه شوهرش را باسم (اباالحسن) خواند. محمد (ص) از تولد آن پسر بسیار خوشحال گردید زیرا پسر نداشت و میاندیشید که میتواند پسر فاطمه را چون فرزند خود بداند.

محمد در زمان حیات خدیجه (همسرش) دارای پسری باسم قاسم شد که در خردسالی زندگی را بدرود گفت. بعد از اینکه (رقیه) دختر محمد (ص) شوهر کرد او هم دارای پسری گردید باسم (عبدالله) ولی آن پسر موقعی که شیرخوار بود بطرزی دلخراش کشته شد باین ترتیب که یکروز که رقیه آن طفل را در صحن حیاط نهاده بود و بکارهای خانه‌داری اشتغال داشت یك خروس دیوانه بکودك شیرخوار حمله‌ور شد و چشمهای طفل را با منقار کور کرد و بعد ، آنقدر آن کودك ناتوان را منقار زد تا بقتل رسید و وقتی مادرش بسراغ طفل آمد دید که طفل جان بر تن ندارد . این بود که محمد (ص) از تولد (حسن) فرزند فاطمه بسیار خوشوقت شد و بعد از اینکه پسر دیگر فاطمه موسوم به (حسین) متولد گردید بمسرت محمد (ص) افزود و گفت اینك میتوانم امیدوار باشم که دودمان من باقی خواهد ماند و این دو پسر ضامن بقای دودمانم خواهند گردید.

(عایشه) همسر پیغمبر اسلام وقتی دید که فاطمه یك پسر زائید و بعد از آن دارای پسری دیگر شد بالطبع خصم خونین فاطمه (ع) شد. زیرا (عایشه) که شنیده‌ام امروزهم درسن شصت

سالگی یك‌زن زیبامیباشد واندامی باریك دارد ومرورسنوات عمر نتوانسته اورافربه کند عقیم بود ونمیتوانست بزاید ومیفهمید چون اوازمحمد (ص) فرزند ندارد نسل محمد(ص) بوسیله فاطمه باقی خواند ماند نه بوسیله او.

دیگرمن چیزی ندارم بگویم جزاینکه بعدازاینکه عایشه زوجه محمد (ص) شد حتی یکبار قدم به خانه فاطمه (ع) ننهاد ولی فاطمه بافرزندان خود بخانه پدرمیرفت وهردفعه که محمد (ص) ازمسافرت مراجعت میکرد قبل ازاینکه بخانه خود برود بخانه فاطمه (ع) میآمد وهمین که واردمیشد میگفت(السلام علیکم یااهل بیت النبوه)یعنی سلام برشما ای‌اعضای خانواده نبوت وبعدازاینکه فاطمه (ع) وفرزندانش رانوازش میکرد راه خانه خودرا پیش میگرفت ومن که باسکنه خانه محمد(ص)آشنا بودم بدفعات ازآنها شنیدم که میگفتند عایشه زوجه پیغمبرمیگوید که من میل ندارم فاطمه(ع) وفرزندانش باین خانه بیایند و هردفعه که آنهارا دراین خانه میبینم مثل این است که خودرا درشرف هلاکت مشاهده میکنم.

ای‌پسر (ارطاة) من نمیخواهم دراین موقع باتوراجع بدرحلت پیغمبر اسلام صحبت کنم وبگویم که پدرفاطمه (ع) چگونه ازفاطمه وعلی وفرزندان‌آنها جداشد و تومیدانی که یازده سال بعدازهجرت، پیغمبرشما رحلت کرد. همین که پدرفاطمه(ع) ازجهان رفت عایشه برای‌ابرازخصومت نسبت به(فاطمه زهرا) میدان راخالی دید وکوشید تااینکه پدرش‌ابوبکر راخلیفه مسلمین کند. من‌نمیدانم توای‌پسر (ارطاة) از موضوع (فدك) اطلاع داری یانه؟ و اگراطلاع نداری من باختصاربرای تونقل میکنم.

بیماری و مرگ دختر پیغمبر (ص)

وقتی که محمد برای فتح قلاع خیبر رفت در نزدیکی آن قلعه‌ها چند دهکده یهودی نشین بود موسوم به‌قراء (فدك) و بعداز اینکه جنگ خیبر بپایان رسید قراء فدك بدست مسلمانها افتاد و جزو غنائم جنگی مسلمین شد و یکی از آن قریه‌ها بابت سهم پیغمبر اسلام به‌محمد(ص) رسید و پیغمبر شما آن‌قریه را بدخترش فاطمه(ع) بخشید. فاطمه (ع) بوسیله شوهرش علی(ع) آن قریه‌را که کوچك هم بود اداره میکرد ولی همین که پیغمبر اسلام رحلت نمود عایشه پدرش را واداشت که آن‌قریه رااز تصرف فاطمه (ع) خارج کند و گفت رسول‌الله (ص) هنگام مرگ میراث نداشت تااینکه ارث او بفاطمه برسد. درصورتی که دهکده‌ای که فاطمه آنرا اداره میکرد میراث پدرش نبود بلکه محمد (ص) درزمان حیات، آنرا ازسهمی که پیغمبر بعد از هرجنگ ازغنائم جنگی دریافت میکرد بدخترش بخشید. من میتوانم بگویم که اگر خصومت عایشه نسبت به فاطمه(ع) نبود (ابوبکر) در صدد برنمیآمد که دهکده (فدك) را از تصرف فاطمه (ع) خارج کند برای اینکه مردی بود نیك‌نفس و من خوددیدم روزی که برای عیادت فاطمه (ع) آمد هایهای گریست.

درآن‌موقع (ابوبکر) خلیفه مسلمین بود ومقامی بزرگ داشت معهذا، باتفاق (عمرابن الخطاب) و(سالم بن معقل) و(ابوعبیدة جراح) برای عیادت بخانه‌علی آمد وبربالین فاطمه نشستند و وقتی (ابوبکر) متوجه شد که حال فاطمه خیلی بداست وزندگی‌را بدرود خواهد گفت های‌های گریست. من تصورمیکنم آنچه سبب شد که فاطمه دربحبوحه جوانی زندگی‌را بدرود گفت‌دوچیز بود. یکی‌اندوه‌ازدست دادن پدرودیگری خصومت‌عایشه نسبت باووشوهرش علی(ع). فاطمه خیلی پدرش‌رادوست میداشت و بعدازاینکه محمد (ص) را بخاك سپردندهردو روزیك‌بار (فاطمه) بـافرزندان خود برمزارپدرمیرفت وآنجامی‌نشست ومیگریست وقبل از غروب‌آفتاب بخانه مراجعت میکرد.

یك‌ماه بعدازرحلت محمد(ص) فاطمه بیمارشد ولی بیماری‌اش شدید نبود ومی‌توانست فرزندان خودرا بردارد و باتفاق زنی موسوم به(فضه) که کنیز فاطمه بودبرسرقبرپیغمبراسلام

برود وقدری کنار قبر بنشیند و گریه کند. من تصور میکنم که اندوه مرگ پدر و خصومت شدید (عایشه) سبب گردید که فاطمه (ع) بیمار شد و دیگر نتوانست که بر سر قبر محمد (ص) برود و آنجا بنشیند و گریه کند. من نفهمیدم که بیماری فاطمه (ع) چه بود ولی میدیدم که باسرعت لاغر میشود. در آن موقع علاوه بر (فضه) خدمتکار فاطمه، زنی برای پرستاری از او بخانه آمد موسوم به (اسماء بنت عمیس).

آن زن، جهان دیده و تجربه آموخته بود و جزو مسلمینی بشمار میآمد که در زمان حیات محمد (ص) از عربستان مهاجرت کردند و به (حبشه) رفتند تا اینکه مورد آزار اشراف مکه قرار نگیرند. من امروز درست بخاطر ندارم که حال فاطمه (ع) درچه روز خیلی خراب و زندگی را بدرود گفت.

(توضیح ـ حضرت زهرا سلام‌الله علیها درروز سیزدهم ماه جمادی‌الاولی درسال یازدهم هجرت و بروایتی درروز سوم ماه جمادی الثانیه درهمان سال ، ازدار فنا بدار بقا منتقل شدند ـ مترجم).

ولی تاروزیکه زنده هستم آن روز را فراموش نخواهم کرد. آفتاب درشرف غروب بود واطاقی که فاطمه در آن قرار داشت تاریك شد. در آن اطاق، دو پسر و دو دختر فاطمه (ع) حضور داشتند و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) و من نیز حضور داشتیم وهمه گریه میکردیم . پسرهای فاطمه در دو طرف بستر مادر خود نشسته، اشك میریختند و دخترها گاهی خود را روی سینه مادر میانداختند و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) آنها را از روی سینه فاطمه (ع) بلند مینمودند که مادرشان در آن ساعات آخر زندگی ناراحت نباشد. چون همه میدانستیم که فاطمه (ع) از جهان خواهد رفت. طوری اندوه برمن مستولی شده بود که خیال میکردم دیوارهای اطاق هم گریه میکنند. من نمیدانم چه موقع (فضه) چراغ افروخت و باطاق آورد ویکوقت متوجه شدم که علی (ع) قدم بدرون اطاق نهاد و وقتی فاطمه را دید بگریه درآمد و فاطمه هم که هوش وحواس داشت میگریست.

پس از این که مدتی همه گریستیم معلوم شد که فاطمه (ع) قصد دارد صحبت کند وما از گریه بازایستادیم که بشنویم چه میگوید. فاطمه (ع) خطاب بشوهرش گفت (یا ابوالحسن) من بزودی ازدنیا میروم وفرزندان من که پدر بزرگ خود را ازدست دادند بی‌مادر خواهند شد وپیوسته بخاطر داشته باش که قلب اطفال بی‌مادر خیلی نازك است و بکوچکترین ناملائم مجروح خواهد شد وطوری باآنها رفتار کن که متوجه نشوند که مادر ندارند. یا اباالحسن جنازه مرا هنگام شب بخاك بسپار چون میل ندارم کسانی که بعدازمرگ پدرم بامن خصومت کردند جنازه مرا تشییع کنند وبر سر قبرم بیایند. یا اباالحسن بعدازاینکه من ازدنیا رفتم تو زن بگیر و با (امامه) که دختر خواهر من است ازدواج کن چون میدانم (امامه) بفرزندان من

علاقمند است و آنها را دوست میدارد ومحبت او مانع از این خواهد گردید که فرزندان من دائم بفکر از دست دادن مادر باشند.

علی (ع) باز بگریه در آمد و ما هم بگریه در آمدیم . پس از اینکه مدتی گریستیم چند بار لبهای فاطمه (ع) تکان خورد و ما سکوت کردیم ومن شنیدم که دختر محمد (ص) گفت (السلام علیك یاجبرائیل ـ السلام علیك یاملائکة ربی) وبعد از آن دیگر چیزی نگفت تا اینکه از دنیا رفت.

فرزندان فاطمه وقتی دریافتند که مادرشان مرده، خودرا روی سینه مادر انداختند و کسی بفکر نمیافتاد که آنها را ازروی سینه فاطمه بلندکند . زیرا همه میگریستند و گذشته از گریه قلب حاضرین اجازه نمیداد که اطفال را ازروی سینه مادر بردارند. علی(ع) بعد از مدتی گریستن درحالی که صورتش از گریه مرطوب بود بمن گفت (عنتر) بطوری که شنیدی فاطمه (ع) وصیت کرد که او را هنگام شب بخاك بسپاریم تا کسانی که بعد از مرگ رسول‌الله با او خصومت کردند جنازه‌اش را تشییع نکنند وبرسرقبرش قدم نگذارند. دو نفر را پیدا کن و بآنها بگو قبر فاطمه را حفر کنند تا من جسدش را بشویم ودفن نمایم . من درحالی که اشك میریختم دو قبرکن را پیدا کردم وآنها در آن شب قبر فاطمه (ع) را حفر نمودند و علی(ع) وعمویش (عباس) و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) بافرزندان فاطمه (ع) جسد دختر پیغمبر شما را آوردند.

جنازه را نزدیك قبر که حفر شده بود بر زمین نهادند وعلی(ع) موافقت کرد که (عباس) چون از نظر سنی ارشد بود بر جسد فاطمه نماز بخواند بعد از اینکه نماز خوانده شد علی(ع) جسد زوجه‌اش را در قبر نهاد و وقتی مشغول نصب لحد بود من خطاب به جسد گفتم ای مولای من خداحافظ. گفته من علی(ع) را بگریه در آورد و گفت ای فاطمه بخدا سوگند که مرگ تو، جهان را در دیدگانم تاریك کرد و تا زنده هستم این مصیبت را فراموش نخواهم نمود.

پس از اینکه علی(ع) لحد را نصب کرد قبرکن‌ها خاك روی قبر ریختند وآنرا پر کردند و بعد علی(ع) قبر کن‌ها را مرخص کرد وبما یعنی (عباس) ومن و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) گفت شما بچه‌ها را بخانه برگردانید ومن اینجا میمانم وصبح بخانه مراجعت خواهم نمود .

من گفتم یاسیدی زوجه تو، مولای من بود و من از وقتی که فاطمه(ع) چشم بدنیا گشود عهده‌دار خدمتش بودم وازتو میخواهم اجازه بدهی که من نیز امشب اینجا بمانم . علی(ع) موافقت کرد که من آنجا بمانم ودیگران ، اطفال فاطمه(ع) را باخود بردند. آنگاه سکوت برقرار شد وعلی(ع) ومن، درتاریکی، کنار قبر فاطمه(ع) نشسته بودیم وحرف نمیزدیم. یکوقت علی(ع) سکوت را شکست و باناله گفت یارسول‌الله امانتی را که در شب عروسی بمن سپرده بودی بتو برمیگردانم وخوشا بسعادت فاطمه که بتو ملحق شد و آرزوی من نیز این است که زودتر بتو

ملحق شوم . من بگریه در آمدم ولی میشنیدم که علی ناله کنان میگفت یارسول‌الله اندوه مرگ فاطمه، خیلی بزرگ است و بعد از لحظه‌ای گفت یارسول‌الله... یافاطمه... ای عزیزان من که از این جهان رفتید من خواهان دیدار شما هستم و ایکاش زودتر بشما ملحق شوم. من از فرط غصه و ناامیدی خاك بیابان را بر سر ریختم. علی(ع) سکوت کرد و من هم آرام گرفتم و بعد از ساعتی علی(ع) شروع بمناجات کرد و گفت خدایا هرچه تو برای من بخواهی همان پسندیده است ولو مرگ فاطمه(ع) باشد وفقط از تو درخواست مینمایم بمن توانائی بده که بتوانم این مصیبت را تحمل کنم . شوهر فاطمه(ع) مدتی مناجات کرد و بعد سپیدهٔ صبح طلوع نمود و علی(ع) کنار قبر بنماز ایستاد و بعد از خواندن نماز باز کنار قبر نشست تا اینکه خورشید دمید و پس از طلوع آفتاب علی(ع) از فاطمه خداحافظی کرد و من هم از مولای خود خداحافظی نمودم و بخانه برگشتیم .

آن روز، هنگامی که بخانه مراجعت میکردیم من میفهمیدم با اینکه بفرزندان فاطمه علاقه دارم ، ادامهٔ توقف من در خانه علی (ع) دشوار است و نمیتوانم بعد از اینکه فاطمه (ع) زندگی را بدرود گفت در آن منزل بمانم . من بطوریکه گفتم غلام آزاد شده بودم و بمناسبت علاقه‌ای که بدختر (خدیجه) داشتم در خانه فاطمه(ع) ماندم لیکن پس از مرگ او فضای آن خانه در نظرم تیره شد. چهل روز بعد از وفات فاطمه(ع) من از علی(ع) اجازه گرفتم که از آن خانه بروم و علی که میدانست من نمیتوانم دیگر در آن خانه بمانم با رفتن من موافقت نمود و من از علی و فرزندانش و (فضه) خداحافظی کردم و از آن خانه خارج شدم و این بود اطلاعاتی که من درخصوص عایشه و خصومت او با فاطمه(ع) داشتم .

***

من چون میدانستم یکی از کسانیکه میتواند راجع به(عایشه) اطلاعاتی بمن بدهد(لبید) است، از او که در گذشته شاعر بود و اینك بازرگان میباشد و در(بصره) سکونت دارد درخواست نمودم که نزد من بیاید. وقتی(لبید) نزد من آمد گفت ای فرزند (ارطاة) من تصور نمیکردم که تو بخواهی راجع به(عایشه) از من پرسش کنی و یقین دارم که اگر از سوابق دوستی من وخلیفه (معاویه) اطلاع میداشتی مرا باینجا احضار نمیکردی زیرا من وخلیفه درقدیم دوست بودیم و دوره کودکی را باتفاق گذرانیدیم و سالها باشمشیر چوبی باهم پیکار نمودیم. بعد خط سیر زندگی ما از هم جدا شد و(معاویه) از یك راه رفت و من از راه دیگر. ولی چون معاویه را بخوبی میشناسم میدانم که وی بی جهت، بوسیله تو راجع بعایشه تحقیق نمیکند و بدون تردید میخواهد از این تحقیق استفاده سیاسی نماید .

اگر من و خلیفه استعداد دوره جوانی را پرورش میدادیم او میبایدا کنون یك بازرگان برده فروش باشد و من یك شاعر، چون معاویه درقدیم استعداد برده فروشی داشت و من در بازار مکاره(عکاظ) که شعرا در آن شعر میخواندند از شعرای درجه اول بشمار میآمدم.

ای پسر (ارطاة) مردیکه امروز خلیفه مسلمین است و دارای ثروت وقشون میباشد دردوره جوانی بمن رشك میبرد که چرا مانند من طبع شعر ندارد و نمیتواند اشخاص را مجذوب اشعار خود نماید.

یکی ازدخترانی که من برای او شعر سرودم عایشه بود. بایدبگویم که من وعایشه نسبت بهیکدیگر بیگانه نبودیم زیرا (ابوبکر) عموی من بود و (عایشه) دخترعمویم محسوب میشد ولی من اورا ندیده بودم وبرای اولین باردر بازارمکاره عکاظ ویرا مشاهده کردم (عکاظ را باید بر وزن (قباد) خواند ـ مترجم)

. روزیکه من (عایشه) را دربازارمکاره (عکاظ) دیدم (شنفره) شاعر معروف در آن بازار شعرمیخواند ومن هم شعرخواندم وچون شعرمن بهتر ازشعر (شنفره) بود حسدبروی غلبه کرد و نیم خورده شرابش را برصورتم ریخت واگرماه حرام نبود ومادربازارمکاره حضور نمیداشتیم خون یکی ازما یاخون هردو ریخته میشد. ولی چون بازارمکاره یك منطقه بیطرف است و درماه حرام نمیتوان مناقشه کرد تاچه رسد باینکه پیکارنمود ، خون ماریخته نشد. ولی (عایشه) بحمایت من برخاست و (شنفره) را مورد پرخاش قرار داد ورفتارش را نسبت به من دور از جوانمردی دانست. بعد از اینکه (عایشه) ازبازارمکاره (عکاظ) مراجعت کرد و من هم برگشتم شعری سرودم و بوسیله (سعید) منشی (ابوبکر) برای عایشه فرستادم واز (سعید) درخواست کردم که آن شعر را برای عایشه بخواند. صبح روز بعد، (سعید) بمن گفت که آن شعر را برای عایشه خوانده است ومن همان شب بمنزل (ابوبکر) رفتم تا عایشه را ببینم.

خواستگاری از عایشه

چون(ابوبکر) عموی من بود میتوانستم بدون اشکال بخانه او بروم. من میدانستم که (ابوبکر) یکی از پیروان متعصب محمد (ص) است و هرکس را که ببیند در صدد برمیآید که بسوی دین محمد (ص) فرا بخواند. بهانه‌ایکه من درآنشب برای رفتن بخانه (ابوبکر) آوردم خیلی قابل قبول نبود ولی عمویم چون تصور کرد میتواند مرا مسلمان کند ازدیدنم ابراز خرسندی نمود وراجع بفواید نماز صحبت کرد و گفت ای (لبید) ابلیس که بوسیله نفس اماره مارا تحریك بارتکاب گناه میکند پیوسته درکمین ماست تا اینکه مارا ازراه راست منحرف و بوادی ضلالت بکشاند. اگر تو میشنوی که محمد(ص) میگوید نماز بخوانید نه برای این است که خدای ما احتیاج بنماز دارد. اگر خدا و ندا احتیاج به عبادت ما میداشت خدا نبود زیرا یکی ازشرایط خدائی، بی‌نیازی است.

محمد(ص) ازاین جهت بما گفته که شبانه روز چندنوبت نماز بخوانیم که اگر درفاصله بین دو نماز، ابلیس بوسیله نفس اماره مارا تحریك بگناه بکند، موقع نماز فرا برسد و ما بنماز بایستیم و ابلیس و نفس اماره را فراموش نمائیم. نمازی که ما میخوانیم برای خدا نیست بلکه برای خودمان است و تازیانه‌ای میباشد که درهر شبانه روز چندبار ما را متنبه میکند تا اینکه دوچار وسوسه نفس اماره نشویم. ضعف بشر برای فریب خوردن از نفس بقدری زیاد است که اگر محمد (ص) میگفت درشبانه روز فقط یك نوبت نماز بخوانید ما نمیتوانستیم تا نوبت دیگر، خود را از گناه برحذر کنیم و بهمین جهت پیغمبر ما گفته که درهر شبانه روز چندبار نماز بخوانید تا اینکه نفس اماره فرصت کافی بدست نیاورد که ما را بسوی گناه سوق بدهد وهمین که وسوسه‌اش قوت میگیرد، نوبت نماز میرسد و ما بنماز میایستیم و ارتکاب گناه را فراموش می‌کنیم. ای (لبید) تو لابد میدانی که یك برز (برزن قرض یعنی پهلوان یا ورزشکار ـ مترجم) برای اینکه نیروی خود را حفظ کند باید هر روز ورزش نماید و اگر چند روز ورزش نکند ضعیف خواهد شد و پهلوان دیگر، او را بخاك خواهد انداخت و ربون خواهد کرد. نماز خواندن یك مسلمان هم، چون ورزش پهلوان است و

کسی که بخواهد نیروی اراده؛ خود را در قبال نفس اماره حفظ کند و مرتکب گناه نشود باید در شبانه روز چند نوبت نماز بخواند.

وقتی مسلمان مقابل خدا میایستد و نماز میخواند دو دست بدعا بر میدارد و از خداوند تشکر میکند که با دو دست داده ولی نه دو دست مانند جانوران. چون اگر دو دست انسان مانند جانوران بود وهنگام راه رفتن می بایداز دو دست استفاده کند، نمیتوانست زراعت نماید و درخت بکارد و پارچه ببافد و کشتی بسازد وجانوران دیگر مانند الاغ واسب وشتر وگوسفند را مطیع خود نماید ولی چون دو دستش آزاد است و برای راه رفتن احتیاج بدو دست ندارد میتواند این کارها را بکند وحتی مثل تو ای (لبید) اشعاری را که میسراید بادست بنویسد. وقتی عمویم این حرف را زد من بیمناک شدم. چون فکر کردم که (سعید) باو گفته که از طرف من شعری نزد عایشه برده، برایش خوانده است. ولی بعد معلوم شد که وحشت من بیهوده بود زیرا (ابوبکر) بسادگی صحبت میکرد و نمیدانست که من برای دخترش شعری سروده ام.

هنگامیکه (ابوبکر) میکوشید که مرا مسلمان کند و راجع بفواید نماز صحبت میکرد. من چندبار درب اطاق را نگریستم زیرا امیدوار بودم که (عایشه) وارد اطاق شود. بالاخره (ابوبکر) متوجه شد وپرسید (لبید) آیا انتظار کسی را میکشی؟ من جواب منفی دادم اما چند لحظه دیگر عایشه وارد اطاق گردید وبپدرش وآنگاه بمن سلام کرد وهنگامی که بمن سلام مینمود تبسمی بر لبانش نقش بست وآنگاه آنطرف اطاق نزدیک در، روی فرش نشست. پدرش خطاب بعایشه گفت: تو در اینجا چه میکنی ومگر بتو نگفتند مردی نزد من است وتو نباید وارد این اطاق شوی. چندبار بتو گفتم که تو دیگر کودک نیستی و نباید مثل کودکان رفتار کنی. ولی این کلمات بالحنی ملایم، وچون شوخی بر زبان آورده شدو (عایشه) بجای اینکه از گفته پدر خشمگین گردد و برخیزد و برود، تبسم کرد و با تبسم خود نشان داد که میداند پدرش شوخی میکند آنگاه (ابوبکر) نیمی خطاب بمن و نیمی خطاب بعایشه، باهمان لحن شوخی گفت آیا فکر میکنی که (لبید) درباره تو چگونه قضاوت خواهد کرد ووقتی ببیند دختری باین بزرگی، چون کودکان رفتار میکند چه خواهد گفت؟

پس از این حرف (ابوبکر) رو بطرف من کرد تا از من کمک بگیرد ومن حرفش را تصدیق کنم. من بجای اینکه حرف ابوبکر را تصدیق کنم به (عایشه) تبسم کردم. (ابوبکر) گفت آیا میخواهی بگوئی که (عایشه) هنوز یک دختر بچه است. من سررا فرود آوردم تا بفهمانم که اورا دختر بچه میدانم.

(عایشه) درواقع دختر بچه بود ولی کودکی خوش اندام ودرشت وزیبا، وانسان وقتی اورا میدید متوجه میشد که تمام مزایائی که باید در یک زن جمع باشد در آن دختر جمع شده است. بعد (عایشه) گفت پدر آیا موافقت میکنی که (لبید) بامن بباغ بیاید ومرا تاب بدهد. زیرا تاب

قرمزرنگ که تواز(جده) خریداری کردی وبرای من آوردی بدرخت بسته شد . ولی دراین خانه کسی نیست که مرا تاب بدهد و(لبید) چون مردی نیرومند میباشد میتواند ازعهده تاب دادن من برآید .

(توضیح ـ شهر جده در صدر اسلام اسم دیگر داشته و نویسنده آلمانی این سرگذشت برای اینکه حواس خواننده پرت نشود نام کنونی آنرا ذکر کرده است ـ مترجم)

ابوبکر موافقت کرد که من با(عایشه) بباغ بروم و اورا تاب بدهم ولی گفت چون (لبید) برادرزاده من میباشد وجوانی استشریف وشاعر من موافقت میکنم که با توبباغ برود وتورا تاب بدهد واگر مردی بیگانه بود موافقت نمیکردم . (ابوبکر) باابراز آن موافقت نشان داد که هنوز(عایشه) رایك کودك میداند زیرا اگروی رایك کودك نمیدانست موافقت نمیکرد که با یك مرد جوان بباغ برود. آنگاه من وعایشه ازاطاق خارج شدیم وبباغ رفتیم .

تازه شب شده بود وماه شب چهاردهم باغ را روشن میکرد . (عایشه) خنده کنان تابی را که ازشاخه درخت آویخته بودند بمن نشان داد وبطرف باغ دوید وروی آن نشست وگفت (لبید)، مرا تکان بده و طوری تابرا تکان بده که من بتوانم بآسمان برسم . من تاب را تکان دادم وعایشه بطرف بالا رفت ووقتی بعقب برگشت باز من اورا تکان دادم و(عایشه) باشعف بانگ زد محکم تر تکان بده من میخواهم بآسمان بروم ومن هم مرتبه دیگر تاب را محکم تر تکان دادم . ولی باز عایشه میگفت که محکم تر اورا تکان بدهم تااینکه تاب بالاتر برود . ولی من میترسیدم دختر(ابوبکر) را محکم تر تکان بدهم برای اینکه شب بود وبیم آن میرفت که (عایشه) از تاب سقوط کند وکشته شود .

هنگامی که (عایشه) اصرار میکرد که من تاب را محکم تر تکان بدهم و من احتیاط میکردم که مبادا سقوط نماید کنیزی آمد وبانگ زد عایشه... عایشه پدرت تورا احضار کرده است . عایشه گفت من اکنون تاب میخورم ونمیتوانم نزد پدرم بروم . ولی کنیز اصرار نمود و گفت که پدرت برای یك کار واجب که من بوط بتو میباشد تورا احضار کرده وباید بیدرنگ بیائی . من چون متوجه شدم که اگر تاب را نگاه ندارم و (عایشه) را از آن فرود نیاورم پدرش نسبت بمن خشمگین خواهد شد و فکر خواهد کرد که من مانع از مراجعت دخترش شدم تاب را نگاهداشتم وعایشه فرود آمد . سپس بطرف اطاقی که (ابوبکر) آنجا بود رفتیم و من مشاهده کردم (ام عمرو) آنجاست .

(ام عمرو) را همه میشناختند ومیدانستند که قابله استولی درخانه (ابوبکر) زنی درشرف وضع حمل نبود تااینکه (ام عمرو) آنجا بیاید ولذا من حدس زدم که آن زن برای خواستگاری آمده است . چون درمکه رسم بود که پس از اینکه مردها راجع بازدواج مذاکره میکردند یك قابله را برای خواستگاری زنی که میخواستند بگیرند میفرستادند. عایشه بعد از اینکه (ام عمرو)

را دید چون وی را میشناخت باو خوش‌آمد گفت ونشست ومن‌هم باشاره (ابوبکر) نشستم. بعد پدر(عایشه) خطاب به‌دختر گفت: من‌میدانم که‌تو(ام‌عمرو) را میشناسی ومیدانی که او هنگامی که‌تومیبایدبدنیا بیائی قابله‌مادرت بود ودرآن‌موقع ، ماسخت بیمناک بودیم که‌مادرت بمیرد ولی اونمرد وتوبدنیا آمدی. (عایشه) گفت‌من‌این‌موضوع‌را شنیده‌ام ومیدانم که درشب تولدمن (خدیجه)زوجه‌رسول‌الله اینجا آمد وچون‌قدم اومبارک بود مادرم ازمرگ رهائی یافت ومن‌هم زنده ماندم .

من متوجه‌شدم که(ام‌عمرو) ازاین‌حرف ناراضی‌شدومثل اینکه نمیخواست گفته‌شود که زنده‌ماندن‌مادرعایشه ، وسالم بدنیا آمدن آن دختر، براثرقدم مبارك (خدیجه) بوده‌است و گفت: امشب‌این‌موضوع مطرح نیست‌بلکه من‌برای مسئله‌ای دیگر اینجا آمده‌ام . (ابوبکر) گفت (عایشه)هردختر بایدشوهر کندوتوهم بمرحله‌ای ازعمررسیده‌ای که موقع‌شوهر کردنت میباشد . تواکنون‌دختری هستی‌سیزده‌ساله ودراینجا بعضی ازدختران‌در دوازده‌سالگی‌شوهر میکنند . چندی قبل من‌راجع بازدواج تو با رسول‌الله صحبت کردم وبعدهم این موضوع را یادآوری‌نمودم‌واینك پیغمبرما ، (ام‌عمرو)را برای‌خواستگاری‌فرستاده‌است وآیاتوحاضرهستی که‌زوجه‌رسول‌الله بشوی ؟

عایشه گفت رسول‌الله مردی‌است شریف ومهربان وپیغمبرخدا ومدتی است که‌من وی رامیشناسم وآیاتی راکه‌بروی نازل میشودازحفظ دارم ومیدانم که درعربستان بزرگتر ازاو یافت نمیشود وامیدوارم که مرا دوست بدارد. (ابوبکر) گفت(عایشه)توتاامروزاز این جهت که حافظه‌ای نیرومند داری وآیات‌آسمانی راحفظ میکنی موردتوجه رسول‌الله بودی ولی‌از این ببعد، بمناسبت‌اینکه‌همسراوخواهی‌شدمورد توجهش واقع‌خواهی گردید وتوباید سعی کنی پیغمبرمارا‌ازغم‌مرگ(خدیجه) تسلیت بدهی. این‌راهم بدان که وصلت‌باپیغمبرافتخاری‌بزرگ عایدخانواده‌ماخواهدکرد زیراما باپیغمبرخداوصلت‌میکنیم وتاجهان‌باقی‌است نام توکه همسر رسول‌الله میشوی ونام ما بنیکی‌یادخواهدشد وبعداز اینکه توبارسول‌الله ازدواج کردی‌برای اوپسران‌نیکو منظر بوجودبیاور تا اینکه نسل پیغمبرما باقی بماند زیراتا امروز، فرزندان پیغمبر، همه دختربوده‌اند ودرآغاز ازدواج با خدیجه، پسری برای رسول‌الله بوجودآمدکه متأسفانه زندگی رابدرود گفت. (عایشه) گفت من شنیده‌ام که رسول‌الله زنی دارد وآیا این موضوع صحیح‌است‌یانه؟(ام‌عمرو) گفت‌بلی این موضوع صحیح‌است وپیغمبر اسلام زنی دارد موسوم به(سوده) وآیاتوای‌عایشه نسبت‌بآن زن‌رشك میبری؟ (عایشه) پرسیداول من بایدبفهمم که‌آن‌زن چگونه است‌تابتوبگویم که‌آیا باورشك خواهم بردیانه؟

(ام‌عمرو) گفت‌وقتی (سوده) همسرمحمد(ص) شد بیوه‌بود در صورتی‌که تو دوشیزه هستی وامروز(سوده) یك‌زن‌سالمنداست درصورتیکه‌ازعمر تو بیش ازسیزده‌سال نمیگذرد وهمه

میدانند که یکزن سالمند نمیتواند درخانه شوهر با یک دوشیزه سیزده ساله رقابت نماید. وقتی (عایشه) دریافت که زوجه پیغمبر زنی است سالمند و بعد از مرگ شوهرش همسر محمد(ص) گردیده، آسوده خاطر شد و پدرش به (ام عمرو) گفت برود و به رسول الله بگوید که دخترش موافق و آماده برای ازدواج با او میباشد.

(ام عمرو) برخاست و رفت و من هم چون دیگر حضور خود را در آن خانه مناسب نمیدانستم از (ابوبکر) و (عایشه) خدا حافظی کردم و رفتم و (ابوبکر) از من پرسید که آیا برای حضور در جشن عروسی رسول الله و (عایشه) در شهر خواهم بود یا نه؟ من گفتم نه، زیرا باید بسفر بروم و دیگر عایشه را ندیدم تا پانزده سال بعد، و در آن موقع پیغمبر اسلام رحلت کرده بود و عایشه‌ای که من در آن موقع دیدم از عایشه‌ای که در بازار مکارهٔ عکاظ و در آن شب مهتابی در منزل (ابوبکر) مشاهده کردم زیباتر شده بود و بسیاری از توانگران عرب از جمله من خواهان ازدواج با او بودیم (زیرا در طول پانزده سال من بضاعت بهم رسانیده، توانگر شده بودم). ولی عایشه بعد از پیغمبر اسلام شوهر نمیکرد زیرا (ام المؤمنین) بود و مسلمین نمیتوانند با مادر خود ازدواج نمایند. این بود آنچه من راجع بعایشه میدانم.

سوء قصد به‌پیغمبر(ص) درخانه خدا

یکی از کسانی که‌میتوانست بمن که(ثابت بن ارطاة)هستم ورئیس‌خفیه‌معاویه بودم‌راجع به (عایشه) اطلاع بدهدمردی بودموسوم به موسی که‌پدرش موسوم‌به (عبداللات) خادم‌کعبه‌بشمار میآمدوهنوز این مردبرده میباشد. من‌اورااحضار کردم‌تاراجع‌به(عایشه)اطلاعاتی ازاوکسب نمایم و او چنین گفت:

چون‌پدرم(عبداللات)خادم‌کعبه‌بود وبیشتر اوقات‌خودرا در کعبه میگذرانید، من از روزی‌که خویش‌راشناختم ، کنارخانه‌کعبه، یادرون‌آن بسرمیبردم . وضع‌کعبه ، در آنروز با امروزفرق داشت. درآن عصرخانه کعبه مرکز بتها بود . اطرف خانه کعبه سیصد وشصت جایگاه‌باطاق‌نما بوجودآورده‌بودند ودرهریك از آنها یك بت‌یا تصویر دیده‌میشد . دروسط خانه‌کعبه‌هم مکانی‌بودکه درآنجایك سنگ سیاه بنظرمیرسید ومن وهمسالانم‌که کودك بودیم میترسیدیم‌که بطرف آن‌سنگ سیاه‌نظر بیندازیم‌برای اینکه گفته‌میشدکه سنگ سیاه مزبور ، دارای‌نیروئی‌خارق‌العاده‌است. روزی‌نبودکه‌صدها نفر از اطراف عربستان بخانه‌کعبه نیایند تااینکه بعضی‌ازبتهارا زیارت‌نکنند وبرای‌بتهاقربانی‌ننمایند. درعربستان طائفه‌ای‌نبودکه درخانه‌کعبه یك‌یاچندبت‌نداشته‌باشد وهرقبیله‌عرب ازهرنقطه ازعربستان که براه میافتاد و بمکه میآمد اطمینان‌داشت‌که‌بت یابت‌های‌خودرا درخانه‌کعبه‌خواهدیافت . قربانی‌هائی‌که ازطرف‌طوائف‌مختلف‌عربستان درراه‌بت‌هامیشد دردرجه اول‌عبارت بود ازگوسفند،وعلاوه‌بر گوسفنداعراب درراه بتها شراب‌بذل میکردند وبخور میسوزانیدند وسکنه‌مکه‌وخدام خانه کعبه ازکسانی‌که‌بزیارت میآمدند استفاده‌مینمودند .

درخانه‌کعبه ، برای‌هرطائفه ازطوائف‌عرب، وطبقه ازمردم‌عربستان بت‌وجودداشت. علاوه‌بر بتهائی‌که‌نماینده خورشیدوماه وستارگان‌بشمار میآمدبتهائی‌بودبرای‌رودخانه‌ها و نخلستان‌ها وکشتزارهای‌گندم وصیدماهی .

صیادان‌ماهی وقتی ازکناردریا به کعبه میآمدند بت‌خودراکه‌بت‌صیادان‌بود می‌پرستیدند

وبازرگانانی که با ایران یا آفریقا دادوستد میکردند بت خودرا می پرستیدند واز اومیخواستند که تجارت آنهارا با ایران یا آفریقا رواج دهد.

بازرگانانی که کارشان خرید و فروش برده بود در خانه کعبه بت مخصوص داشتند حتی راهزنان عربستان هم درخانه کعبه دارای بت مخصوص بودند ودر ماه‌های حرام که کسی نمیتوانست مزاحم آنها شود بمکه می‌آمدند ودرخانه کعبه برای بت خود قربانی میکردند وازاومیخواستند که شغل راهزنی آنهارا رونق بدهد. زنها هم درخانه کعبه چندبت داشتند و یکی ازآنها عزی (بروزن جلفا ـ مترجم) بود و عقیده داشتند که (عزی) میتواند زنهای عقیم را باردار کند. وقتی زنهای عقیم بخانه کعبه میآمدند تااینکه از(عزی) درخواست نمایند که آنهارا باردار کند مقابل بت می‌نشستند واسفند وکندرو(مر) دودمیکردند.

(توضیح ـ (مر) باکسر حرف اول و سکون حرف دوم یك صمغ خوشبو میباشد که از گیاه بدست میآید وآنرا دربخوردان می‌سوزانیدند وعطری مطبوع برمیخاست. این بیمقدار ازچند نفراز آشنایان که برای زیارت حج بمکه رفته‌اند پرسیدم که آیااکنون درمکه (مر) هست یانه ولی آنها کلمه (مر) را نشنیده بودند و گفتند که درمکه آنرا ندیده بویش رااستشمام نکرده‌اند ولی درقدیم (مر) درمکه فراوان بود وبمصرف بخورمیرسید ـ مترجم).

زنها ضمن دودکردن اسفند وکندرو (مر) ذکری راتکرارمیکردند که من وهمسالانم چون کودك بودیم ازآن چیزی نمیفهمیدم وازآهنگ ذکرزنها قدری می‌ترسیدیم. تاوقتی که کوچك بودم تصورمیکردم که کعبه فقط جای پرستش بتها میباشد واعراب ازاطراف عربستان به مکه میآیند تااینکه بتهای خودرا درآنجا بپرستند. بعدازاینکه قدری بزرگ شدم متوجه گردیدم که آمدن مردم بمکه فقط برای زیارت بتها در خانه کعبه نیست بلکه چون مکه درعربستان درچهارراه جاده‌های کاروان رو قرار گرفته، مردم زیارت بتهارا مغتنم می‌شمارند تااینکه درآنجا داد وستد کنند وکسانی راکه باآنها معامله دارند به بینند.

مسافرت بمکه بعنوان زیارت بتها درخانه کعبه، حتی وسیله ازدواج بود ، وپسران جوان، دختران رادرمکه میدیدند ومی‌پسندیدند وبعد ازمراجعت ازآنشهر، باآنها ازدواج میکردند. بسیاراتفاق میافتاد که می‌شنیدم درخانه کعبه یکی بدیگری میگفت سال دیگردرموقع رسیدن خرما تورا دراینجا خواهم دید یاسال دیگرهنگامی که ماده شترها باردارمیشوند من تورا دراینجا می‌بینم.

پدرمن باسم (عبداللات) خادم کعبه بود ودو وظیفه داشت. اول اینکه وقتی مردم برای زیارت بتها میآیند ، از هریك آنها مبلغی بەرسم نیازخانه کعبه دریافت نماید . من تصور میکنم اعراب، هیچ پول را مانند مقرری نیازخانه کعبه، از روی صمیمیت نمیپرداختند. حتی راهزنان هنگامی که برای زیارت بت خود میآمدند واز او میخواستند که شغل آنهارا رونق بدهد

نیازخانه کعبه را ازروی‌صمیمیت میپرداختند و هر گزپدرمن، برای دریافت پول نیاز خانه کعبه‌دوچار زحمت نشد. وظیفه‌دیگرپدر من این‌بودکه درخانه‌کعبه، کسی ناسزا نگوید و راجع بنجشاه صحبت نکند وبت‌های مورد پرستش دیگران راموردِ تحقیر قرارندهد. ولی درخارج ازخانه‌کعبه این‌ممانعت‌وجودنداشت‌وهمواره عده‌ای از زن‌های جلفمکه درخارج ازحریم خانه‌کعبه، منتظر خروج مسافرین از آن‌خانه بودند وپس ازاینکه مسافرین بتها رازیارت‌میکردند وازخانه کعبه‌خارج‌میشدند زن‌هاکه خودفروش بشمارمیآمدند، مردان را بخانه‌های‌خودمیبردند .

ازروزیکه من‌دارای قوه‌تشخیص‌شدم، تاروزیکه محمد(ص) شروع برسالت خودکرد. تغییری دروضع‌خانه‌کعبه‌حاصل‌نشد. تمام بت‌هادرجای‌خودبود ودرفواصل معین آنهارارنگ میکردندوبتهای سنگی‌راجلامیدادند ودرتمام سال.ازراه نیازکسانیکه بزیارت‌بت‌هامیآمدند سیل‌پول‌بطرف‌خزانه‌خانه کعبه روان‌میشد. وقتی محمد(ص)شروع‌برسالت‌خودکرد برای پدر من‌وسایرکارکنان کعبه‌اشکال‌پیش‌میآمد. محمد(ص) که‌خود اهل‌مکه‌بود و درآن‌شهرسکونت داشت ، درهرساعت ازروزمیتوانست‌بخانه‌کعبه بیاید وهمین که‌میآمدشروع بصحبت میکرد.

ای(پسر ارطاة) این‌راباید بگویم که‌قیافه‌ووضع وتمیزی وتکلم محمد(ص) درمستمعین اثرمیکرد . محمد(ص) پیوسته‌جامه‌های‌تمیزمیپوشید ووقتی‌صحبت‌میکرد طوری شمرده و با طمأنینه‌حرف‌میزد که‌حرفش‌دردلها مؤثرواقع میشد. اعراب‌بادیه که برای‌زیارت بت‌های‌خود آمده‌بودند وقتی‌صحبت‌محمد(ص) رامیشنیدند توقف میکردند وگوش بصحبتش میدادند و معلوم‌بودکه بخود میگویند مردی‌که اینقدر خوش‌قیافه است و بااین‌وقار وملایمت صحبت میکند، حرف بی‌اساس‌نمیزند چون‌حرف بی‌اساس‌را نمیتوان بااین‌لحن‌زد. درآغازکسی در مکه‌ازسخنان محمد(ص)وحشت‌نکرد ولی‌چون‌وی در گفتار خودراجع بهبهشت‌وجهنم حرف میزد ومیگفت کسانیکه بخداوند ایمان‌بیاورند به‌بهشت میروند و جای بت‌پرستان درجهنم است‌مردم وحشت کردند . زیرا هر گز درعربستان کسی‌ازآن‌سخنان‌نشنیده بودوبرای بعضی ازبت‌پرستان تردید پیداشد واندیشیدندکه اگراین مردراست بگویدما بعد ازمرگ بجهنم خواهیم‌رفت زیرابخدای اوایمان‌نداریم .

تاروزی‌که اشراف مکه باورود محمد(ص) به‌خانه‌کعبه ممانعت نمیکردند محمد(ص) هرروز برای‌عبادت بخانه‌کعبه میآمد وگاهی(ابوبکر) وعلی(ع)با اوبودند وگاهی (عایشه) دخترابوبکرهم بامحمد(ص)وپدرش به‌خانه‌کعبه میآمدند ومن‌بزودی متوجه‌شدم‌که (عایشه) برای‌محمد(ص)چون یك‌نوع کتاب‌است ، برای اینکه تمام‌آیات‌قرآن را ازحفظ دارد.چند تن ازبزرگان‌مکه، ازجمله(ابوسفیان)پدرخلیفه‌کنونی به‌پدرم گفتندکه ازورودمحمد(ص) بخانه‌کعبه ممانعت نمایدولی‌پدرم‌نمیتوانست دستور آنها رابموقع اجرا بگذارد چون ورود

بخانه کعبه، برای پیروان تمام مذاهب آزاد بود وما نمیتوانستیم ازورود محمد(ص) بخانه کعبه ممانعت نمائیم .

تبلیغ محمد(ص) درشمارهٔ کسانیکه برای زیارت بخانه (کعبه) میآمدند مؤثر واقع گردید یعنی از آنها کاست. پدرمن (عبداللات) ازکاهش شمارهٔ زوار ، افسرده شد زیرا هرقدر شمارهٔ زوار کم میشد میزان درآمد خانه کعبه کاهش مییافت . لیکن پدر من نمیتوانست از ادامه تبلیغ محمد(ص) جلوگیری نماید . سوداگران مکه متوجه شدند که اگر شمارهٔ زوار کم شود، از نفع آنها کاسته خواهد شد ویکی از آنها باسم (ابوالحکم بن هشام) گفت که من محمد(ص) را خواهم کشت. (ابوالحکم بن هشام) میدانست که بزرگان قریش باقتل محمد(ص) موافق هستند واندیشید که اگر درصدد قتل محمد(ص) برآید کسی اورا نخواهد کشت بلکه فقط پول خون محمد(ص) را ازوی خواهند خواست وپول خون را بزرگان قریش خواهند پرداخت و هریك سهمی تأدیه میکند تااینکه پول خون فراهم گردد .

(ابوالحکم بن هشام) بصحرا رفت و یك سنگ بزرگ سیاه رنگ ازنوع سنگهائی که نزدیك مکه فراوان است ازصحرا بشهر آورد وبسوداگران نشان داد وگفت من باهمین سنگ محمد را خواهم کشت تااینکه اودیگر نتواند بتهای ما را مورد توهین قرار بدهد و درنتیجه باجداد ما که پرستندهٔ همین بتها بودند توهین نماید . سوء قصد (ابوالحکم بن هشام) علیه محمد(ص) چیزی نبود که پنهان بماند وتمام سوداگران مکه از آن اطلاع داشتند .

من میفهمدم که پدرم نیز ازآن سوءقصد مطلع است وگرچه من درآن خصوص سئوالی از وی نکردم واوهم چیزی نگفت ولی من فهمیدم که پدرم (عبداللات) میداند که قصد دارند محمد(ص) رابقتل برسانند . بطوریکه من احساس میکردم پدرم ازقتل محمد(ص) ناراضی نبود برای اینکه میدید ادامه تبلیغ محمد(ص) ازدرآمد خانهٔ کعبه میکاهد و اگروی را بقتل برسانند درآمد خانه کعبه بمیزان سابق خواهد رسید.

یکروز (ابوالحکم بن هشام) بدوستان خود اطلاع داد که روز بعد ، هنگام ظهر، محمد(ص) را که برای عبادت بخانه کعبه خواهد آمد بقتل خواهد رسانید . قبل ازظهر عده‌ای ازسوداگران مکه، وچندنفر ازبزرگان (قریش) به کعبه آمدند تااینکه بچشم خود قتل محمد(ص) را ببینند همه میدانستند که قتل محمد(ص) درموقع ادای نماز آسان است چون وقتی محمد(ص) بنماز میایستد طوری بسوی خدای خود توجه دارد که متوجه اطراف نیست، بخصوص بعداز اینکه بسجده میرود از خود بیخبر میشود ،

ای (ثابت بن ارطاة) ممکن است از من بپرسی آیا من که میدانستم در آنروز قصد دارند محمد(ص) را بقتل برسانند بفکر افتادم ممانعت کنم یا نه؟ درجواب تو میگویم که من درآن موقع هنوز کودك بودم و جرئت نداشتم و نمیتوانستم اراده‌ای ابراز کنم مگر در محیط زندگی

کودکانه‌خود. یك کودك که عقل ندارد ومطیع والدین خودمیباشد، ناگزیر، مثل والدین خود فکرمیکند ومن هم مانند پدرم که گفتم نظریه خود را بمن نگفت (ولی میفهمیدم که باقتل محمد(ص) موافق است) وهمچنین مانندسوداگران مکه فکرمیکردم که قتل محمد(ص) ضرورت دارد زیرا بسودخانه کعبه وسوداگران مکه میباشد.

قدری قبل ازظهر محمد(ص) باتفاق ابوبکر و عایشه دختر ابوبکر وارد خانه کعبه گردیدندودرجائی قرار گرفتند که باحجرالاسود پنج قدم فاصله داشتند وبیدرنگ شروع بخواندن نماز کردند.

محمد(ص) طبق معمول وقتی بنماز ایستاد ، بهیچچیز توجه نداشت و(ابوبکر) وعایشه هم مشغول نمازخواندن شدند تااینکه محمد(ص) بسجودرفت . آنوقت (ابوالحکم بن هشام) درحالیکه سنگ سیاهرنگ رابادودست گرفته بودبسوی محمدبراه افتاد .

تمام کسانیکه درخانه کعبه بودند نفسها را درسینه حبس کردند وتردید نداشتند که (ابوالحکم) محمد را بقتل خواهد رسانید . وقتی که (ابوالحکم) بمحمد(ص) نزدیك شد نه محمد سرازسجده برداشت نه ابوبکر. بطوریکه ابوالحکم بادودست ، سنگ بزرگ را بالای سرمحمد(ص) نگاه داشت تا یکمرتبه رها کند واورا بقتل برساند . درآنوقت من نمیدانم چه شد که(عایشه) سرازسجده برداشت. آیادرحالیکه بسجودرفته بودصدای پای (ابوالحکم) راشنید یااینکه پاهای اورا دید ودرهرصورت یکمرتبه ازجابرخاست وجیغ زد .

طوری جیغ عایشه درخانه کعبه انعکاس پیدا نمود که همه ترسیدند . عایشه بعد ازجیغ زدن بابوالحکم بن هشام حمله ور گردید . ابوالحکم براثر حمله عایشه غافلگیرشد و سنگ راکه میباید برسرمحمد(ص) بزند از دست داد وسنگ برکف خانه کعبه افتاد . وحشت بـر (ابوالحکم بن هشام)مستولی شدو ازخانه کعبه گریخت .

کسانیکه درکعبه بودند وانتظار داشتند که ابوالحکم بن هشام محمد(ص) رابقتل برساند وقتی دیدند که براثر جیغ وحمله عایشه آنمرد سنگ رارها کردو ازخانه کعبه بیرون دوید ، از آنخانه بیرون رفتند و به(ابوالحکم بن هشام) گفتند که آیا توازجیغ یك زن ترسیدی وسنگ را رها کردی و نتوانستی محمد(ص) رابقتل برسانی. آیاهمین بود نتیجه لاف زدن تو، وتو که اینقدر ترسو بودی چرا دعوی کردی که محمد(ص) را بقتل خواهی رسانید و ازبیابان سنگ آوردی وآنرا بهمه نشان دادی؛ (ابوالحکم بن هشام) گفت ای مردم شما نمیدانید که وقتی(عایشه) بمن حمله ورشد من قیافه اوراچگونه وحشت انگیز دیدم. طوری قیافه عایشه ازفرط خشم خوف آور بودکه من نتوانستم مقاومت نمایم و ازخانه کعبه گریختم زیرامتوجه شدم که قدرت ندارم چشمهای وحشت انگیز (عایشه) راببینم .

نکته‌ای که بایدبگویم این است بااینکه (عایشه) جیغ زد وبعدبه (ابوالحکم بن هشام)

حمله‌ورشد و آن‌مرد سنگ‌را رها کرد و گریخت محمد سر از سجده بر نداشت مگر بعد از خاتمه نیایش‌خدای‌خود. چون گفتم وقتی محمد(ص) شروع بخواندن نمازمیکرد متوجه اطراف نبود وهیچ واقعه نمیتوانست اورا از نماز بازبدارد. ولی (ابوبکر) بعد از شنیدن صدای (عایشه) سراسیمه سر از سجده برداشت و خواست به کمك دخترش بشتابد. لیکن قبل ازاینکه ابوبکر به (ابوالحکم بن هشام) برسد آن‌مرد گریخت .

پس از اینکه نماز محمد(ص) تمام شد چگونگی واقعه را استفسار کرد و(عایشه) گفت من فهمیدم که(ابوالحکم بن هشام) قصد قتل رسول‌الله را دارد و جیغ زدم تا او را متوحش و برحذر کنم. من اگر جیغ نمیزدم او سنگ‌را رها میکرد و رسول‌الله کشته میشد ولی جیغ من سبب گردید که لختی مکث نمود و بدمن خودرا بوی رسانیدم . (عایشه) گفت من در آن موقع آنقدر خشمگین بودم که اگر شمشیر یا کاردی داشتم (ابوالحکم بن هشام) را بقتل میرسانیدم . محمد(ص) گفت ای(عایشه) اینجا خانه کعبه است و در کعبه نباید خونریزی کرد. (عایشه) گفت یارسول‌الله پس چرا دیگران احترام خانه کعبه را رعایت نمیکنند و میخواستند در اینجا تورا بقتل برسانند . محمد(ص) گفت آنها بت‌پرست هستند و نمیتوانند به عظمت خدای این خانه پی ببرند. لیکن ما مسلمان میباشیم و باید احترام این خانه را درهمه‌حال رعایت کنیم .

(ابوبکر) گفت یارسول‌الله این گفته تو، مرا متوجه کرد که باید از خادم کعبه توضیح بخواهم و بپرسم آیا وی ازسوءقصد(ابوالحکم بن هشام) مطلع بود و ما را مستحضر نکرد یا اینکه اطلاع نداشت. اگر مطلع بود چرا بما نگفت تا اینکه تورا در این خانه مقدس بقتل برسانند و اگر نمیدانست برای چه ازحضور (ابوالحکم بن هشام) وسوداگران مکه و دیگران در اینجا حیرت نکرد و از آنها نپرسید که برای چه امروز، درخانه کعبه گرد آمده‌اند.

در آن وقت چشم(ابوبکر) بمن افتاد و گفت ای پسر نزدیك بیا . من باو نزدیك شدم و از من پرسید اسم تو چیست؟ گفتم نام من موسی میباشد. پرسید پدرت کیست؟ گفتم پدرم(عبداللات) خادم کعبه است. (ابوبکر) گفت من میخواستم پدرت‌را ببینم و با او صحبت کنم و بگو بیدرنگ نزد من بیاید. من رفتم و بپدرم گفتم که(ابوبکر) میگوید که میخواهد تورا ببیند و نزد او برو. پدرم براه افتاد و من درقفایش رفتم تا اینکه با بوبکر رسیدیم. (ابوبکر) گفت ای (عبداللات) آیا تو امروز از حضور (ابوالحکم بن هشام) وسوداگران مکه در این خانه، حیرت نکردی؟ پدرم تجاهل کرد و گفت یا (ابوبکر) اینجا خانه کعبه و حرم است وهمه میتوانند وارد خانه کعبه شوند و از بام تا شام درب این خانه بروی همه باز میباشد و من از ورود هیچکس به این خانه حیرت نمیکنم .

(ابوبکر) بسنك بزرك سیاه رنك که بعداز فرار(ابوالحکم) همچنان برزمین مانده بود اشاره کرد و گفت وقتی تو دیدی این سنك‌را وارد این خانه کردند آیا ازحاملین سنك نپرسیدی

که برای چه آن‌را وارد این خانه مینمایند؟ پدرم گفت من این سنگ‌را بعد از شنیدن صدای جیغ عایشه در دست (ابوالحکم بن‌هشام) دیدم وقبل از آن ندیده بودم ولابد، وی هنگام ورود باین خانه سنگ‌را زیر ردای خود پنهان کرده بود. (ابوبکر) گفت ای (عبداللات) تو که خادم این مکان مقدس هستی میدانی که در اینجا، دو نفر اجازه ندارند با یکدیگر مشاجره کنند تا اینکه در صدد قتل یکدیگر بر آیند و تو دیگر نباید بگذاری (ابوالحکم بن‌هشام) و دوستان او که قصد قتل رسول‌الله را داشتند اینجا بیایند. پدرم گفت یا (ابوبکر) تو میدانی که این کار از من ساخته نیست. وفقط شورای (دارالندوه)-(یعنی شورای عالی قریش درمکه- مترجم) میتواند از ورود آنها باین خانه ممانعت کند.

پدرم میدانست که شورای (دارالندوه) هرگز ورود (ابوالحکم بن‌هشام) وسایر سوداگران مکه را به خانه کعبه قدغن نخواهد کرد برای اینکه (ابوالحکم) به‌تشویق رجال قریش که همه عضو شورای عالی (دارالندوه) بودند میخواست محمد(ص) را بقتل برساند. آنگاه محمد(ص) و ابوبکر و دخترش عایشه از خانه کعبه رفتند و پدرم سنگ سیاهی را که (ابوالحکم) آورده بود از کعبه خارج نمود.

من تصور مینمودم که پس از آن واقعه دیگر محمد(ص) برای نماز قدم بخانه کعبه نخواهد گذاشت ولی با تعجب دیدم روز بعد، باز برای نماز وارد خانه کعبه شد. من باو نزدیک شدم و از روی دلسوزی گفتم یا محمد (ص) برای چه امروز باینجا آمدی؟ مگر متوجه نشدی که دیروز میخواستند تو را بقتل برسانند. محمد(ص) از بس بخانه کعبه میآمد مرا شناخته بود و نامم را میدانست و گفت ای موسی، در روی زمین چیزی نیست که یک مؤمن را برای ادای نماز بیمناک کند و کسی که بخدا ایمان دارد در همه حال، نماز خود را بجا میآورد ولو بداند او را بقتل خواهند رسانید. من دیگر (عایشه) را ندیدم مگر بعد از چندین سال که باتفاق محمد(ص) وارد مکه شد. در آنموقع من دیگر خردسال نبودم و بجای پدرم درخانه کعبه خدمت میکردم.

من هرگز ورود محمد(ص) وعایشه را بخانه کعبه فراموش نمیکنم زیرا بعد از اینکه محمد(ص) وارد کعبه شد دستور داد که بتها را درهم بشکنند واز خانه کعبه دور کنند ووظیفه شکستن بتها در خانه کعبه به علی فرزند ابیطالب (ع) واگذار شد که خیلی مورد محبت محمد(ص) بود ودامادش بشمار میآمد.

من فراموش نمیکنم همینکه علی بن ابیطالب (ع) برای شکستن بتها وارد خانه کعبه شد(عایشه) درآنجا توقف نکرد ورفت و از نظرهائی که (عایشه) به علی (ع) میانداخت من متوجه شدم که بااو خوب نیست. این است آنچه من درخصوص (عایشه) میدانم و غیر از این چیزی ندارم که بگویم .

ازدواج محمد(ص) باعایشه

من که(ثابت بن ازطاة) رئیس خفیه (معاویه) هستم وازطرف اومأمور شدم که راجع به سوابق(عایشه) تحقیق کنم ضروری دانستم که از(سوده) همسر رسول الله نیز تحقیق نمایم. زیرا هنگامی که (عایشه) همسر پیغمبر اسلام گردید(سوده) همسر رسول خداوام المؤمنین بود. تحقیق کردن از(سوده) بمناسبت این که همسر رسول خدا بود، با تحقیق ازدیگران فرق داشت، بهمین جهت قبل از تحقیق، من ازخلیفه (معاویه) پرسیدم که آیا موافقت میکند که(سوده) موردتحقیق قرار بگیرد یا نه ؟ اگر خلیفه باتحقیق از(سوده) موافقت نمیکرد من دنمنتد برنمیآمدم که او را موردتحقیق قرار دهم ولی چون موافقت کرد من غلام خود را بمنزل(سوده) واقع در جوار مسجد مدینه (همان مسجد که پیغمبر ما آنرا ساخته است)فرستادم وازاودرخواست کردم اجازه بدهد که من بمنزلش بروم وراجع به گذشته چندسئوال ازاو بکنم.

(سوده) درخواست مرا پذیرفت وبغلام من گفت که به مولای خود بگو که من نمیتوانم بنشینم بلکه مجبورم که در بستر دراز بکشم ولذا تصور نکند که دراز کشیدن من ناشی از بی اعتنائی است وقصد تحقیراو را دارم. من میدانستم که (سوده) زنی است سالخورده و درآن تاریخ هشتاد سال ازعمرش میگذشت ونیز میدانستم که چون کسالت دارد نمیتواند بنشیند وباید درازبکشد.

وقتی واردخانه‌اش شدم مشاهده کردم که ازموضوع درازکشیدن گذشته، وضع (سوده) شبیه به بیمار نیست ورنگ صورتش گواهی میدهد که ممکن است سالهای دیگرعمر کند. بعداز این که من واردشدم(سوده) بخادم خود گفت که برای من شربت خرما بیاورد وپس ازاینکه جرعه‌ای ازشربت نوشیدم پرسید چه شد که معاویه بیادمن افتاد وتورا نزدمن فرستاد. گفتم معاویه میخواهد تحقیقی راجع به (عایشه) بکند وچون تو(عایشه) رامیشناختی مرا نزدتوفرستاد تا اینکه اطلاعاتی را که راجع باو داری به خلیفه بدهی.

(سوده) گفت بطوریکه من شنیده‌ام مناسبات(معاویه) با(عایشه) خوب نیست ومقرری او را ازبیت المال نمی‌پردازد. گفتم ای ام المؤمنین بموجب قانون شرع، همسران پیغمبر اگر

احتیاج داشته باشند بایدازبیت‌المال مستمری بگیرند وبطوریکه تومیدانی خلیفه، مستمری تمام‌زنان پیغمبر راکه درحال‌حیات‌هستندو برای گذران، احتیاج بمستمری دارند میپردازد وتصور نمیکنم که پرداخت مستمری‌توهر گز بتأخیر افتاده باشد.

(سوده) گفت نه ای(ثابت‌بن‌ارطاة) و مستمری من پیوسته بموقع رسیده است. گفتم ولی(عایشه) احتیاج ندارد که ازبیت‌المال مستمری دریافت کند . اوزنی‌است توانگرودارای خدم وحشم وچون‌خلیفه میداند که نیازمندمستمری‌بیت‌المال نیست لذاباو مستمری‌نمیپردازد. بعدپرسیدم‌ای‌ام‌المؤمنین، بطوری‌که من‌شنیده‌ام، قبل‌از اینکه عایشه زوجه پیغمبر ما بشودتو همسررسول‌الله بودی وآیا اینموضوع واقعیت دارد؟

(سوده) گفت بلی‌ای‌پسر(ارطاة) وشخصی که وسیله وصلت ما گردید (ام‌عمرو) قابله مکه‌بود ومدتی‌است که زندگی‌را بدرود گفته واینك دخترش(اسماء) بجای‌مادرقابلگی میکند. پرسیدم آیا ممکن‌است بگوئی که توچگونه‌زوجه‌پیغمبرماشدی؟ (سوده) گفت‌وقتی شوهراولم زندگی رابدرود گفت من‌یك زن‌بیست وهشتساله بودم. من‌بایدبگویم که شوهراولم‌رادوست نمیداشتم و خداوند او، ومرا، هردوببخشاید. وقتی که من‌شوهر کردم تصورنمودم کـه نیك بخت خواهم گردیداما بزودی فهمیدم که‌شوهرم نمیتواندمرا سعادتمندنمایدتااینکه وی‌زندگی رابدرود گفت. بعدازمرك شوهراولم، روزی درخانه نشسته‌بودم که (ام‌عمرو) قابله واردشدو نشست و گفت سوده برای چه غمگین وپژمـرده هستی؟ گفتم برای اینکه همسر ندارم در صورتی که هنوز جوان هستم ویك زن جوان که همسرنداشته باشد پژمرده است. (ام‌عمرو) گفت غمگین مباش ومن‌بتوقول میدهم که همسری خوب برایت پیدا خواهم کرد و دو روز دیگر نزدتوخواهم‌آمد وشایداسم همسرت رابگویم. گفتم‌آیا نمیتوانی‌اکنون‌نام‌او رابگوئی. (ام‌عمرو) گفت نه‌برای‌اینکه بایداول‌باهمسر احتمالی‌وآینده‌تومذاکره کنم واگر دیدم‌خواهان مواصلت‌باتومیباشد نامش رابتو خواهم گفت.

بعداز دوروز (ام‌عمرو) آمدو گفت (سوده)آیاتومحمد (ص) را میشناسی؟ گفتم کدام محمدرا میگوئی؟ (ام‌عمرو) گفت محمد (ص) شوهرسابق خدیجه بازرگان رامیگویم. گفتم آری‌او رامیشناسم. (ام‌عمرو) گفت دوستان محمد (ص)باواصرارمیکنند که زن‌بگیردتااینکه درخانه‌که‌بانوئی داشته باشد وتنها بسر نبرد. ولی محمد(ص)تا امروزطوری‌ازمرك (خدیجه) همسرسابق خود ومادرفرزندانش متأثربودکه‌نمیتوانست خودرا راضی بازدواج کند. عاقبت براثراصرار دوستان موافقت کرد که ازدواج نماید. لیکن بایدبتوبگویم که‌ابوبکرمیخواهد دخترش عایشه رابمحمد (ص) بدهد . گفتم در اینصورت موردی برای ازدواج من و محمد(ص) باقی نمیماند. (ام‌عمرو) گفت اولامحمد(ص) بزودی باعایشه‌ازدواج نخواهدکرد

ومدتی طول میکشد که باوی ازدواج نماید وازحالاتاآنموقع‌محتاج‌همسری‌است‌که خانه‌اش را اداره کند .

ثانیاً بطوریکه من فهمیده‌ام (والبته خود محمد (ص) چیزی دراین خصوص نگفته) وصلت محمد(ص)باعایشه بیشتر برای اینست که (ابوبکر) وخودعایشه رضایت خاطر حاصل نمایند. زیرا (ابوبکر)از دوستان وخدمتگزاران صدیق وصمیمی‌محمد (ص) است وخیلی باو خدمت کرده وبهمین جهت بعداز اینکه ابوبکربه محمد(ص) پیشنهاد کرد که بادخترش عایشه وصلت کند محمد (ص) نخواست درخواستش رانپذیردکه مبادا (ابوبکر) فکر کندکه محمد (ص) نسبت باومحبت ندارد . دیگراینکه محمد(ص) میدانست که هرگاه در خواست (ابوبکر) رانپذیرد دخترش‌عایشه نیز متأثرخواهدگردید وتصورخواهدکردکه محمد(ص) نسبت باو بی‌اعتناء است.

بعد (ام‌عمرو) گفت من امروز درمنزل محمد(ص) بودم وبااو راجع بهمسر آینده‌اش صحبت کردم وگفتم‌یا محمد(ص)آیاتواز گرفتن یك زن بیوه پشیمان شدی؟ محمد(ص) گفت نه‌ای(ام‌عمرو) وخدیجه همسرمن وقتی‌زوجه من‌شدبیوه‌بود ومن‌اورایکی‌ازبهترین‌زنان دنیا میدانم. گفتم‌یامحمد(ص) من یك زن‌بیوه دیگررابتوخواهم‌دادکه مثل خدیجه و شایدبیش از او ، وسائل رضایت خاطرتورافراهم نماید ولی‌باید بتوبگویم‌که این زن مثل (خدیجه) ثروت ندارد .

محمد (ص) گفت من (خدیجه) رابرای‌ثروت‌نمیخواستم بلکه از این‌جهت خواهانش بودم‌که نیك نفس و مهربان بشمار میآمد وفرزندان مرابا طهارت و تقوی بزرك‌کرد. گفتم‌یا محمد (ص) زنی‌که من میخواهم‌بتوبدهم مثل خدیجه نیك نفس ومهربان است واز زن‌های‌زیبای این‌شهر میباشد وامیدوارم‌که برای توفرزندان زیادبزایدوهمه‌آنها راباتقوی وطهارت بزرك‌کند.

ای(ثابت‌بن‌ارطاة)من یقین دارم‌که (ام‌عمرو) تمام چیزهائی راکه درخصوص من بمحمد (ص) گفت بمن ابراز نکرد. من اطمینان دارم‌که (ام‌عمرو) در خصوص زیبائی من مبالغه‌کرد ونیك‌نفسی ومهربانی مراببیش‌ازآنچه‌بایدستود. محمد(ص) موافقت کردکه‌با من ازدواج کند وپس‌از ازدواج، من بخانه محمد(ص) منتقل گردیدم وولیمه‌ای دادهشد وعده‌ای ازخویشاوندان و دوستان محمد(ص)آن ولیمه راصرف‌کردند. بعدازصرف غذا، من‌انتظار میکشیدم‌که محمد (ص)که شوهر من‌بود بمن ملحق گردد. ولی عده‌ای از مسلمین بخانه محمد(ص)آمدند وابراز وحشت‌کردند وگفتند وضع مکه برای مسلمان‌ها وخیم است وبعید نیست‌که جماعت(قریش) یك مرتبه بمسلمین‌حمله ور شوند وهمه رابقتل برسانند.

تاآن‌جاکه من دراطاق خوداز‌صدای‌گفت وشنود مسلمان‌ها استنباط میکردم آن‌ها،

درآن‌موقع شب‌آمده بودند تاازمحمد(ص) کسب اجازه کنند وازمکه خارج گردند وبروند و درجای دیگرسکونت نمایند ودرصورت‌امکان محمد(ص) راهم باخودببرند. محمد(ص) گفت من مطیع‌امرخداوند هستم وهرچه دستوربدهد همانگونه رفتارخواهم کرد وتاکنون‌خداوند، بمن دستور نداده‌که ازمکه بجای‌دیگربروم یااینکه‌بمسلمین بگویم بهیئت‌اجتماع ازاینشهر هجرت کنند.

مسلمین گفتند یارسول‌الله مادراینجا کشته خواهیم شد وچاره‌ای‌نداریم جزاینکه ازاین شهربرویم. محمد(ص) گفت خدائی کهمرا به‌پیغمبری برگزیده وشمابندگان اوهستیدحافظ ما خواهد بود ونخواهدگذاشت‌که ما بدست جماعت (قریش) بقتل برسیم.

همین‌که دسته‌ای ازمسلمین میرفتند، دسته‌ای دیگرمیآمدند وازمحمد (ص) کسب تکلیف میکردند. شوهرمن، بهمه یك‌جواب میداد ومیگفت خداوند هنوز بادستور نداده‌که ازمکه خارج‌شود یادستورهجرت دسته جمعی مسلمین راصادرنماید. تاصبح‌دسته‌های‌مسلمین‌میآمدند وازمحمد(ص) کسب تکلیف می‌نمودند. درتمام‌آن‌مدت من دراطـاق خودتنهابودم وانتظـار میکشیدم که محمد(ص) بمن ملحق شودتااینکه بامداد دمید ومحمد(ص) وعلی(ع) وابوبکر که ازآغازشب درآن‌خانه حضورداشتند بنمازایستادند وبعدازاینکه نمازخوانده شدعلی(ع) وابوبکررفتند وبدین ترتیب اولین شب ازدواج من بامحمد (ص) گذشت.

وقتی‌که من همسررسول‌الله شدم هنوز دختر کوچکش فاطمه (ع) که پیغمبرخیلی اورا دوست میداشت همسرعلی‌بن ابیطالب (ع) نشده بود ولی‌من میدانستم‌که پیغمبرقصد دارد‌که فاطمه راهمسرعلی(ع) نماید. میگویندکه فرزندان شوهر، موردمحبت زن پدرقرارنمیگیرند ومن این‌گفته راتصدیق نمیکنم. زیرا ازروزیکه من‌وارد خانه محمد(ص) شدم دخترانش و بخصوص فاطمه(ع) رادوست میداشتم وبادودست پاهای فاطمه(ع) رامی‌شستم وخشك میکردم ونیز بادست خودموهای سرش‌را شانه میزدم.

فاطمه دختری بود ظریف وباریك اندام وبدختران دیگرشوهرم شباهت‌نداشت وبعد ازاینکه من شنیدم که عایشه کمرخصومت بافاطمه (ع) را بعد ازرحلت رسول‌الله برمیان بسته حیرت کردم زیرافاطمه(ع) آن‌قدرمهربان وبی‌آزارونیك‌فطرت بودکه تصورنمیشدکسی بفکر بیفتد باآن‌فرشته سیرت خصومت کند. من میدانستم که محمد(ص) بطورحتم باعایشه‌ازدواج خواهدکرد ولی‌قبل ازآن ازدواج، فاطمه(ع) دخترشوهرمن باعلی (ع) که پسرعموی‌وی‌بود ازدواج نمود.

یك‌شب که محمد(ص) دراطاق من بود باوگفتم تصور نمیکنم‌که این دختر سرخ مو (منظورم عایشه بود) وسیله سعادت تورافراهم نماید. محمد(ص) گفت من‌نمیخواهم بوسیله ازدواج با(عایشه) سعادتمند شوم بلکه منظورم این‌است‌که پدرش‌را راضی نمایم واز استعداد

دخترش که دارای یك حافظه نیرومند است استفاده کنم. آنوقت گفته (ام عمرو) قابله را بخاطر آوردم که میگفت که محمد(ص) برای این با عایشه ازدواج میکند که وسیله رضایت خاطر پدرش ابوبکر را فراهم نماید.

یك شب محمد(ص) بعد از اینکه بخانه آمد ازمنزل خارج گردید ورفت ومن حدس زدم که رفته است تا عایشه را بیاورد. من میدانستم که ازدواج محمد (ص) باعایشه بیصدا خواهد بود وهنگامیکه عایشه را بخانه پیغمبر می‌آورند دف نخواهند زد و آواز نخواهند خواند. طولی نکشید که دومشعلدار نمایان شدند ودرعقب آن دومحمد(ص) وابوبکر نمایان گردیدند وعایشه وسط آن دوحرکت میکرد ومن دیدم که معجری برسر دارد وازاین جهت معجر برسر عایشه انداخته بودند که عابرین اورا نبینند.

درعقب عایشه دونفر که ازخدمه (ابوبکر) بودند میآمدند واشیاء خصوصی عایشه را در دوبسته میآوردند. باید بگویم که (ابوبکر) قبل ازاینکه مسلمان شود از اشراف درجه اول بشمار میآمد وباتجمل میزیست. ولی بعد از اینکه مسلمان شد اموال خودرا درراه توسعه اسلام بمصرف رسانید و ازاین گذشته عادت زندگی او تغییر کرد ومثل سایر مسلمین زندگی مینمود. اگر قبل ازاینکه (ابوبکر) مسلمان شود دخترش عایشه را بشوهر میداد اورا مثل سایر اشراف باشکوه زیاد بخانه داماد میبرد. ولی بعدازاینکه (ابوبکر) مسلمان گردید، ازتجمل پرهیز کرد ودرعوض اموال خودرا درراه توسعهٔ اسلام بذل نمود.

جهیزی که (ابوبکر) بدخترش عایشه هنگام ازدواج بامحمد(ص) داد عبارت بود از جهیزی که یك عرب بدوی و قدری بـا بضـاعت هنگام ازدواج بدختـرش میدهـد . جهیز (عایشه) عبارت بود ازدوجامه یکی تابستانی و دیگری زمستانی و دوبالا پوش (میتوان گفت پتو -مترجم) از پشم شتروپای افزارودوخلخال ویك جعبهٔ محتوی اشیاء زنانه عایشه مثل شانه وسورمه وغیره .

قبل ازاینکه (عایشه) واردخانه شود محمد(ص) گفت امیدوارم که قدم تودر این خانه مبارك باشد. واقعه‌ای که باید برای تو ای پسر (ارطاة) ذکر کنم این است که اندکی بعداز اینکه (عایشه) وارد خانه محمد(ص) گردید، وحی بر پیغمبر نازل شد. هرموقع که وحی بر محمد(ص) نازل میگردید حالش تغییر میکرد زیرا درموقع وحی صدای جبرئیل رامیشنید. محمد که رسول خدا بود بطوری که بدفعات خوداو گفت یك انسان بشمارمیآمد ولی یك انسان که استعدادی خارق العاده داشت واگر دارای آن استعداد خارق العاده نمی‌بود ازطرف خدا برگزیده نمیشد. ولی چون یك انسان بود ازنظر جسمی بیش ازیك انسان توانائی نداشت وبهمین جهت درموقع وحی دوچار تغییر حال میشد چون شنیدن صدای خداوند یك فرد بشری را بلرزه درمیآورد وحالش راتغییر میدهد.

هرزمان که مقرر میشد جبرئیل برمحمد (ص) نازل شود واز طرف خداوند برای او پیغام بیاورد پیغمبر اسلام مرتعش‌میگردید وطوری حـالش‌تغییرمیکرد که ما مجبور میشدیم پلتورا روی‌اوبیندازیم وگاهی محمد(ص) بعدازخاتمه (وحی) ازفرط التهاب عرق میریخت. در آن‌شب‌هم که‌عایشه‌واردخانه محمد(ص) گردید‌پیغمبر اسلام دوچارتغییرحال شد ولی(عایشه) نترسید. اومیدانست که‌آن تغییرحال ناشی‌ازاین‌است که پیغمبراسلام موردوحی‌قرارمیگیرد وجبرئیل بروی‌نازل میشود.این بود که‌برخاست ورداءمحمد(ص) راروی اوانداخت وخود درگوشه‌ای ازاطاق نشست . چندین دقیقه گذشت ودرآن اطاق سکوت حکمفرما بود وعایشه میدید که‌محمد(ص) زیر ردا تکان‌میخورد ومثل این‌است که ناراحت میباشد.

بعدازانقضای‌دقائق وحی‌محمد(ص) آرام گرفت‌و ردا را ازخوددورکرد وعایشه‌دیدکه سروصورت پیغمبر،ازعرق مرطوب گردیده، است. از او پرسید یا(محمد) آیاحال توبهترشد یانه؟ محمدگفت بلی‌ای (حمیرا) وحال من‌بهترشد.

(توضیح ـ چون‌عایشه‌دارای گیسوی سرخ‌رنگ‌حنائی‌بودحضرت‌ختمی‌مرتبت(ص) اورا باسم (حمیرا) میخواند ـ مترجم).

آنگاه محمد(ص) گفت عایشه، بعدازاینکه توباین‌خانه آمدی‌خداوند بمن‌دستورداد که بمسلمین بگویم‌که‌ازاین‌شهر مهاجرت‌کنند وبه(مدینه) بروند ول[illegible] بوسیله جبرئیل بمن نازل گردید ومن‌برای اطاعت‌ازامرخدا، ازخانه‌بیرون [illegible]اینکه بمسلمین اطلاع بدهم‌که خودرابرای هجرت‌آماده نمایند. محمد(ص) این‌را گفت وزن جوان‌خودرا درخانه نهادوازمنزل خارج گردید.

پس ازآینکه محمد(ص) رفت چون عایشه‌تنهاماندمن‌باوگفتم‌که باطاق‌من‌بیایدتااینکه تنها نباشد. (عایشه) باطاق من‌آمد ونشست ومن‌بعدازاینکه ازنزدیك، دختر(ابوبکر) رادیدم مشاهده‌کردم‌که وی‌زیباتر ازآن میباشدکه ازدور بچشم میرسد وازاو پرسیدم‌که آیاملول نیستی‌که دراولین شب‌ازدواج توبامحمد(ص)اوتوراتنها گذاشت وازمنزل خارج‌شد.(عایشه) گفت نه‌ای(سوده)ومن‌ازاین موضوع ملول‌نیستم زیراخودمسلمانم ومیدانم‌که برای‌محمد(ص) کارهای مسلمین واجب‌ترازکارهای خودوی میباشد.آنگاه من راجع‌به‌جهیزوی صحبت‌کرده وپرسیدم‌که پدرش باوچه جهیزداده است؟ (عایشه) گفت‌که جهیزمن عبارت استازدوجامه ودو رواندار ودوجفت‌کفش‌وغیرازاین پدرم چیزی بمن‌نداد.

گفتم‌آیاتوازپدرت‌نخواستی‌که جهیز بیشتر بتو بدهد؟عایشه گفت چرا،ولی‌پدرم‌نپذیرفت واظهارکردکه هرگاه بیش ازاین‌بمن جهیز بدهد رسول‌الله ناراضی خواهدشد. آنگاه قدری سکوت‌کرد واظهارنمود:سوده‌توبرای چه‌شوهرکردی وزن‌رسول‌الله شدی؟گفتم این‌سئوال‌تو حیرت‌آوراست وعلت شوهرکردن من‌همان بودکه زنهای دیگرراواداربازدواج مینمایدوزن

تاوقتی که همسر ندارد، بر اثر تنهائی احساس یأس میکند وزندگی‌را تاریك می‌بیند ولی بعداز اینکه دارای همسر شد حس‌مینماید که دیگر ایام عمرش تاریك نیست و باامیدواری وخوشوقتی بزندگی ادامه میدهد.

(عایشه) گفت ای‌سوده، ولی من برای اینکه ازتنهائی نجات پیدا کنم شوهر نکردم بلکه ازاینجهت زوجه پیغمبراسلام شدم که بتوانم بآرزوی خود برسم. پرسیدم آرزوی توچیست؟ (عایشه) گفت آرزوی من تحصیل قدرت وعظمت است؟ گفتم آیامیخواهی ملکه (پالمیر) بشوی یاملکه (سبا)؟

(توضیح ـ (پالمیر) همان شهرمعروف (پالمیر) است وعربها چون لهجه (پ) ندارند آن‌را (بالمیر) تلفظ میکنند وآن شهری بوده‌است آباد ومعروف ، واقع درفاصله یکصدوسی میلی شمال شرقی شهر کنونی (دمشق) درسوریه وملکه (پالمیر) شهرت جهانی داشته و(سبا) هم کشوری بوددرجنوب عربستان (دریمن) ویکی ازملکه‌های آن باسم (بلقیس) برای‌مدتی کوتاه همسر(سلیمان) شد واز(سلیمان) جدا گردید وبکشورخود (سبا) مراجعت کرد ــ مترجم).

(عایشه) گفت من تصور نمیکنم که ملکه (پالمیر) یاملکه (سبا) بیش ازمن استعداد داشته‌اند واگرخداوند نمیخواست که من بجاهای بزرگ برسم مرا این گونه مستعد نمیآفرید گفتم ای‌عایشه من‌تصدیق میکنم که تویکی‌اززیباترین زنهای عربستان‌هستی.عایشه گفت مقصود من ازداشتن استعداد دارابودن زیبائی‌نیست. زیبائی گرچه یك‌مزیت است ولی‌مزیتی نیست که پیوسته بماند وهمین که دورهٔ جوانی سپری شد زیبائی‌ازبین میرود. ولی‌مزایای معنوی بعدازدوره جوانی، بعوض اینکه ازبین برودقوت میگیرد وبهترمیشود.

من وقتی که کودك بودم حافظه داشتم ولی‌اینك که واردمرحله جوانی شده‌ام حافظه‌ام قوی‌تر گردیده ،ومیدانم که بعدازانقضای دورهٔ جوانی بازحافظه‌ام نیرومندترخواهدشد، من دردورهٔ کودکی نمیتوانستم‌باسرعت بنویسم ولی‌اینك باسرعت کتابت میکنم ومیدانم که هرقدر سنوات عمرم زیادترشود، سریع‌ترخواهم نوشت. درطفولیت من‌بعضی‌ازچیزهارا نمی‌فهمیدم و اینك که واردمرحلهٔ جوانی‌شده‌ام فهم من‌قوت گرفته و میدانم که پس‌ازمرورسنوات جوانی ، قوه فهم من‌نیرومندترخواهد گردید.اینها است مزایائی که خداوند بمن‌داده ومن باید از این مزایاوهمچنین اززیبائی‌خوداستفاده کنم واساس قدرت خویش‌را استوارنمایم.

گفتم ای‌عایشه من خیلی میل دارم که بدانم تو چگونه اساس قـدرت خودرا استوار خواهی کرد؟ عایشه گفت من تردید ندارم که محمد(ص) فرستاده خدااست ودین اودین خدا میباشد وبی‌شك این دین‌جهانگیرخواهدشد،شرق وغرب عالم‌را خواهد گرفت. گفتم اینموضوع بتوچه ربط دارد؟ (عایشه) گفت صبر کن‌تاحرف من‌تمام‌شود.تومیدانی که (موسی) پیغمبرقوم یهودی وقتی‌زندگی رابدرود گفت پسری نداشت وبهمین جهت، بعدازمرگش،رهبـری قوم

اسرائیل بدیگران رسید.(عیسی) پیغمبر قوم عیسوی‌هم دارای پسر نبود وبعدازاینکه این‌جهان را وداع گفت دیگران رهبرقوم‌عیسوی شدند. ولی‌محمد(ص) رسول‌الله که مردی‌است صحیح المزاج چون‌بامن که دوشیزه هستم ازدواج کرده دارای‌پسرخواهدشد وآن‌پسرچون ازصلب محمد(ص) وازبطن من‌است، دارای تمام صفات برجسته مادونفرخواهد گردید.

پسرمادرستی وراستی وتقوی وخداشناسی‌را ازپدربارث خواهدبرد وزیبائی وهوش و نیروی‌حافظه‌راازمن‌وآن‌پسر بعدازمحمد(ص) پیشوای‌مسلمین خواهدشد ومن‌اورادرکارهاارشاد خواهم نمود وبدست وی‌برشرق وغرب جهان حکومت خواهم‌کرد.

گفتم ای(عایشه) آیاتومیل‌که پیغمبرزندگی رابدرود بگوید تااینکه بعدازاوبتوانی بدست پسرش برشرق وغرب جهان‌حکومت‌کنی؟ (عایشه) گفت‌بدیهی‌است‌که تو‌توای(سوده) بدان‌که من محمد (ص) رابیش ازتو دوست میدارم. توتازه بمحمد(ص) رسیده‌ای وقبل از اینکه زوجه رسول‌الله شوی اورانمیشناختی ولی‌من از روزی‌که متولد شدم اورامیشناختم و در شبی‌که من بدنیا-میآمدم (خدیجه) همسر محمد (ص) ربالین مادرم حضور بهم رسانید وبعضی برآنندکه اگردرآن‌شب (خدیجه) بربالین مادرم حضور نمییافت مادرم زندگی را بدرودمیگفت.

ازروزی‌که من‌متولدشدم محمد(ص)رادیدم وآیاتی‌راکه خداوندبوسیله جبرئیل‌برای اومیفرستاد حفظ کردم بطوری‌که تمام‌آیات قرآن‌راکه تاامروز برمحمد (ص)نازل شده از حفظ دارم. هنگامیکه مسلمین مجبورشدندکه به(شعب) بروند ومادرآن‌جا گرسنگی‌راتحمل میکردیم توای(سوده) کجا بودی‌که ببینی میزان وفـاداری من‌نسبت بمحمد(ص) چه‌اندازه است. لذاتونمیتوانی ادعاکنی‌که بیش‌ازمن محمد(ص) رادوست میداری ووقتی‌من صحبت‌از خلافت پسرپیغمبر‌میکنم نه‌ازآن‌لحاظ است‌که خواهان‌مرگ اومیباشم. ولی اکنون رسول‌الله مردی است پنجاه ودوساله ومن‌دختری هستم‌که هنوزبچهارده سالگی نرسیده‌ام وطبق روشی که درجهان هست من‌بیشترازاوعمرخواهم‌کرد. اگرمن بگویم‌که بیش‌از محمد(ص) عمر خواهم‌کرد نه‌دلیل براین‌است‌که خواهان‌مرگش هستم ونه‌دلیل براین‌میباشدکه براستی‌بیش ازاوعمرخواهم‌کرد.

بسیار اتفاق افتاده‌که خردسالان مرده‌اند و بزرگسالان عمرطولانی‌کرده‌اند وانسان باید طوری زندگی‌کندکه‌گوئی هرگزنخواهد مرد.من امیدوارم‌که بتوانم چندفرزندبرای محمد(ص) بزایم‌که بعضی‌ازآنهاپسر باشندتااینکه پسرارشد من‌بعدازمحمد(ص)خلیفه‌مسلمین شود ومن‌بطوریکه گفتم چون‌زنی‌باهوش هستم وی‌راهدایت خواهم‌کردوبه‌وسیله‌او، برسراسر جهان حکومت خواهم‌نمود.

ای‌پسر(ارطاة) چون میدانم‌که‌آنچه ازمن میشنوی برای (معاویه) نقل خواهی‌کرد

باو بگو از آنشب که (عایشه) همسر (رسول‌الله) شد تا روزی که پیغمبر اسلام درحال حیات بود، آنزن آرزوئی جز این نداشت که ازمحمد (ص) دارای پسری شود تا اینکه بعد از (رسول‌الله) خلیفه مسلمین گردد و (عایشه) بتواند بدست پسرش بر کشورهای اسلامی حکومت کند. درآغاز (عایشه) زنی خوش‌خلق وخنده رو، وباصحبت ولی دارای غرور بود. بعدازاینکه متوجه شد که عقیم میباشد ونمیتواند فرزند بزاید، خلق ومشرب وی تغییر کرد ودیگر بامازنهای رسول‌الله مثل سابق صحبت نمیکرد ونمیخندید ومن متوجه بودم که بالاخص نسبت به فاطمه(ع) که از پشت علی(ع) دوپسر زائیده بود، کینه‌ای شدید داشت ویکروز بمن گفت اگر توانائی داشته باشم بادو دست خود این زن‌را بقتل خواهم رسانید وتمام خصومتهائیکه عایشه بافاطمه (ع) دختر پیغمبر وشوهرش علی(ع) کرد ازآن کینه سرچشمه میگرفت واین بود آنچه من راجع بعایشه میدانم.

محمد(ص) وابوبکر درغار

من که (ثابت بن‌ارطاة) رئیس خفیه معاویه خلیفه مسلمین هستم شنیدم یکی‌از کسانیکه درصدراسلام عایشه‌را میشناخت مردی است موسوم به(عمروبن فحیل)که درآن‌وقع‌چوپان بود واینك‌هم درحجازچوپانی میکند. من شخصی‌رافرستادم که آن‌مردچوپان‌را نزدمن‌بیاورد وهزینه سفرش‌را پرداختم و(عمروبن‌فحیل) نزدمن‌آمد وچنین گفت:

ای(ثابت‌بن ارطاة) توازمحمد(ص) اسمی میشنوی ولی‌نمیدانی اوکه بود وچقدرنفوذ کلام داشت وچگونه هرچه میگفت بردل می‌نشست. وقتی که من‌محمد (ص) را اولین مرتبه دیدم اومردی‌بودکه بیش‌ازپنجاه سال ازعمرش میگذشت وهمین که نظر بمن‌انداخت وبصورتم تبسم کرد محبت اودرقلبم‌جا گرفت.

شاید توشنیده‌ای کسانیکه از بزرگترین دشمنان محمد(ص) بودند وقصدداشتند اورا بقتل برسانند بعدازاینکه وی‌رادیدند مسلمان شدند وآیا ازخود پرسیدی چه‌شد آن مردان کینه توزکه میخواستند محمد (ص) را بقتل برسانند پس از اینکه اورا دیدند یك‌مرتبه کینه خودرا فراموش‌کردند وحتی مسلمان شدند؟ علتش ، همان تأثیر بزرگ محمد (ص) دراطرافیان بود.

محمد(ص) نگاهی بسیارملایم ورئوف داشت وهنگامیکه‌نظر بردیدگان‌دیگری‌میانداخت محبت وی‌درقلب مخاطب جامیگرفت وپس ازاینکه لب بسخن‌میگشود محبتش بیشتردرقلب مخاطب جایگزین می‌شد. من قبل ازاینکه محمد(ص) رابببینم مردی بودم‌کینه‌توز وبیرحم ولی بعدازاینکه اورا دیدم ووی‌بامن صحبت‌کرد بکلی تغییر نمودم ومتوجه شدم‌که نظریه‌ام نسبت‌بدیگران‌طوری‌دیگرشده‌است. محمد(ص) بمن گفت‌ای(عمروبن‌فحیل) بعفووکرم‌خداوند امیدواری داشته باش،وتوهرقدر درگذشته گناه‌کرده باشی‌اگرازروی خلوص نیت‌توبه‌نمائی خداوندگناهان تورا عفو خواهدکرد وپس از مرگ تو را به‌بهشت‌خواهد برد. من‌هم از صمیم قلب ازگناهان توبه‌کردم و مسلمان شدم و ازآن پس حس نمودم‌که مردی نیك‌بخت میباشم. چون‌دیگرارتکاب گناه قلب مراسیاه‌نمیکرد وکینه وخشم‌پیوسته‌کام مراتلخ‌نمینمود.

من چون شبان بودم صحراهای حجاز رابخوبی میشناختم ومیتوانم بگویم که درحجاز جائی نبود که نشناسم. لزوم چرانیدن گوسفند یاشتر وانتقال گله ازیك منطقه بمنطقه دیگر سبب شده بود که من ازتمام خصوصیات اراضی وتپه‌ها وکوهای حجاز مطلع گردم. محمد (ص) این را میدانست و بهمین جهت هنگامی که میخواست از(مکه) به(مدینه) مهاجرت نماید بمن دستورداد که محلی‌را برایش پیداکنم که پس‌ازخروج ازآنجا، چندین روز درآن‌محل بماند تااینکه کسانیکه وی‌را تعقیب خواهندکرد ازتعقیب خسته شوند و مراجعت نمایند و آنوقت، محمد(ص) ازآن‌مکان خارج گردد وراه (مدینه) راپیش بگیرد.

ازنقشه محمد(ص) برای خروج ازمکه ورفتن به(مدینه) چهارنفراطلاع‌داشتند: اول پسرعمویش علی(ع) دوم زوجه‌اش عایشه (ولی سوده زوجه دیگرمحمد از اینموضوع اطلاع نداشت) سوم (ابوبکر) پدرزن محمد وچهارم من.

من میدانستم که درنقطه‌ای ازبیابان ، که بامکه باندازه یك‌شبانه روزراه‌پیمائی فاصله دارد غاری هست که من دومرتبه، گوسفندان خودراموقعی که طوفان ریك میوزیدبآنجا برده بودم وآن‌هاراازخطرطوفان نجات دادم. آن غار، درنقطه‌ای‌قرارداشت که باراه مکه بمدینه، دارای فاصله‌ای زیادبود وتصورنمیشدکه بعدازاینکه محمد (ص)ازمکه خارج گردیدکسانی که‌وی‌راتعقیب‌میکنندآن‌غارراکشف نمایند. ولی‌من‌غافل‌ازاین بودم همانگونه‌که من‌آن‌غاررا میشناسم ممکن‌است‌کسانی درمکه باشندکه‌آن‌غاررابشناسند.

توای(ثابت ارطاة) میدانی‌که محمد (ص) چگونه علی(ع) پسرعموی خودرا درمکه بجای خویش‌گذاشت وشبانه، باتفاق(ابوبکر) ازمکه خارج گردید. من ازذکراین وقایع خودداری میکنم‌چون‌میدانم‌که تمام مسلمین از آن مستحضرهستند وَدیگراینکه تومیخواهی راجع به (عایشه)کسب اطلاع‌کنی و نمیخواهی‌که درخصوص هجرت پیغمبر اطلاع بدست بیاوری. بعدازاینکه محمد(ص) و(ابوبکر) شبانه ازمکه خارج شدند من‌راهنمائی آنهارا برعهده‌گرفتم وبعدازطی یك‌شبانه روزراه، غروب روزدیگر، آنهارا بغاررسانیدم.

من‌چون میدانستم محمد(ص) و(ابوبکر) مدت چندین شبانه‌روزدرآن‌غاربسرخواهند برد، درآنجا خواربار وآب ذخیره‌کردم وهمین‌که محمد (ص) و ابوبکررا بغار رسانیدم وآسوده خاطر شدم‌که آنها از منطقه خطر دور شده‌اند باسرعت بمکه مراجعت نمودم تا علی(ع) و(عایشه) راآسوده خاطرکنم وبآنها بگویم‌که برای محمد (ص) و(ابوبکر) دغدغه نداشته باشند.

خروج من‌ازمکه ومراجعتم بآنجاتوجه‌کسی‌راجلب نمیکرد چون همه میدانستندکه من شبان هستم ودر بیابان بسر میبرم ولی مجبورم‌که‌گاهی برای رفع حوائج خودبشهر بیایم. بعدازبازگشت بمکه خواستم اول بخانه محمد(ص)که میدانستم علی(ع)آنجاست‌بروم

ولی‌مشاهده کردم که خانهٔ رسول‌الله تحت محاصره (قریش) است. من اگر نشان میدادم که قصد دارم وارد آن‌خانه شوم بی‌شك سبب سوء ظن قریش میشد ومرا میگرفتند ومورد تحقیق قرار میدادند. لذا ازرفتن بخانه محمد(ص) خودداری کردم وراه خانه(ابوبکر) را پیش گرفتم برای اینکه میدانستم که بعداز خروج(ابوبکر) ازمکه، عایشه، دختراو وزوجه رسول‌الله بخانه پدرمنتقل خواهدشد.

خانه (ابوبکر) که عایشه درآن بسرمیبرد مورد محاصره قرارنگرفته بود وعایشه وقتی شنید که شوهروپدرش بسلامت بغاررسیده‌اند بسیارخوشوقت شد و گفت ای(عمروبن‌فحیل) از لحظه‌ای که فهمیده‌اند که شوهرم باتفاق پدرم ازاین‌شهر رفته‌اند دراینجاولوله برپاشده‌است. (ابوسفیان) ازقبیله (امیه) جارچی باطراف فرستاده که هرکس محمد (ص) رادستگیرکند و تسلیم نماید یکصدشترپاداش خواهد گرفت وهرکس وی‌را بقتل برساند وجسدش‌راتحویل بدهد یکصدشترپاداش میگیرد.(ابوسفیان) بهترین‌ماده شترهای سریع‌السیرخودرا بسوارانی‌واگذار کرده که راه مدینه‌راپیش گرفته‌اند چون در اینجاهمه میدانندکه (رسول‌الله) وپدرم بمدینه میروند زیرادرآنجامسلمین زیاد هستند. بعد (عایشه) ازمن پرسید که آیااطمینان داری که دشمنان رسول‌الله نمیتوانندآن‌غار را پیداکنند. گفتم بلی‌اطمینان دارم.

من بعد از اینکه از خانه عایشه بیرون رفتم در معابر مکه براه افتادم و میخواستم که‌ازاوضاع عمومی بیشترکسب اطلاع نمایم ومیدیدم که گاهی‌بعضی‌ازشترسواران که از بیابان مراجعت میکنند واردشهر میشوند. هر دفعه‌که دسته‌ای از شتر سواران وارد شهرمیشدند مردم‌اطرافشان‌را میگرفتند ومن‌هم بسواران نزدیك میشدم‌که ببینم چه‌میگویندو میشنیدم که صحبت‌آنهامربوط به‌محمد(ص) است وشترسواران میگفتند که‌محمد(ص)را درراه مدینه نیافته‌اند وحدس میزنند که وی‌ازراه ساحلی (یعنی راهی‌که از کنار دریای‌سرخ میگذرد) بطرف مدینه‌روان شده‌است.

تمام‌شترسوارانی که‌تاغروب‌آن‌روزازبیابان‌مراجعت کردند‌همان‌حرف رازدند و گفتند که محمد ازراه ساحلی بسوی مدینه رفته وباید اورا درسواحل‌جستجو کرد. (ابوسفیان) به شترسواران گفت هرکس‌که خسته‌نیست ومیتواند راه‌پیمائی‌کند همین امشب بطرف ساحل برود وراهی‌راکه بموازات ساحل تامکه‌امتداددارد‌تعقیب نماید وشایدبتواند فردامحمد(ص) را دستگیرنماید وبمکه برگرداند یابقتلش‌برساند. عده‌ای ازشتر سواران ترجیح دادندکه همان‌شب بطرف ساحل بروند وبعضی‌ازآنها‌بهترآن‌دانستند که هنگام شب‌استراحت نمایند و صبح روز بعد ، عازم ساحل شوند وآنگاه درامتداد ساحل، راه شمال یعنی راه مدینه را پیش بگیرند.

(عایشه) گفت که تصمیم دارد بشوهرش محمد (ص) وپدرش (ابوبکر) ملحق‌شود. من

باو گفتم که ازمکه تاغاری که محمد(ص) و(ابوبکر) درآن هستند خیلی راه است واو نمیتواند باشتر آن راه راطی کند ومیباید پیاده طی نماید. (عایشه) پرسید که برای چه نمیتواند باشتر آنراه راطی کند. گفتم ما برای اینکه بتوانیم خودرا بغار برسانیم بایدازمنطقه‌ای عبور کنیم که قسمت اعظم آن مسطح است ویك شترسوار ازدور دیده میشود واگر سوار دوشتر شویم، یعنی من بجای اینکه پیاده طی طریق کنم سوارشتر گردم بهترمارا خواهند دید وچون محمد(ص) و(ابوبکر) دونفر بودند ازدور تصور مینمایند که مادونفر محمد(ص) وابوبکر هستیم وبطورحتم مارادستگیر خواهند کرد وپس ازاینکه تورادستگیر نمودند رعایت نخواهند کرد چون میدانند که تو نزد محمد(ص) میروی. ولی اگر پیاده برویم، مااول شترسواران را ازدور خواهیم دید، بدون اینکه آنها مارا ببینند وتاوقتی نزدیك شوند فرصت خواهیم داشت خودرا پنهان کنیم. (عایشه) گفت من پیاده براه خواهم افتاد.

گفتم (عایشه) اگر تو یك زن بیابانی وازقبایل صحرانشین بودی من بتو میگفتم که میتوانی پیاده ازمکه نزدشوهرو پدرت بروی. ولی تو دختر (ابوبکر) میباشی ودرتمام عمر درسایه بسر برده‌ای وپیوسته باشترمسافرت کردی ونمیتوانی رنج پیاده روی در صحراهای عربستان را تحمل نمائی؛

(عایشه) بمن گفت گرچه من دختر(ابوبکر) هستم ولی ازکودکی بامحمد (ص) بسر برده‌ام واو بمن آموخت که نباید تن‌پرور باشم واززحمت بترسم وبتواطمینان میدهم که میتوانم پیاده روی نمایم. گفتم دراین صورت بایدآذوقه برداشت وبراه افتاد. (عایشه) پوشاك خودرا عوض کرد ولباسی سیاه پوشید وپس ازاینکه هواتاریك شد من واو، پیاده ازمکه خارج شدیم وراه غاررا پیش گرفتیم.

درموقع شب باشترسوارانیکه ازراه مدینه مراجعت میکردند برخورد نکردیم زیرا راه ماراه مدینه نبود. ولی بعدازاینکه روزدمید چندمرتبه ازدور شترسوارانی نمایان گردیدند ومن و(عایشه) هربارخود را پشت تخته‌سنگها یابوته‌ها پنهان میکردیم تاسواران بگذرند ومارا نبینند. هنگام عصر بجائی رسیدیم که من گله خودرا بحفاظت یك جوان چوپان که شاگردم بودودوسگ آنجا گذاشته بودم.

من به(عایشه) گفتم اگر تومایل باشی من حاضرم که یکی ازاین گوسفندان را برای محمد(ص) وپدرت ببرم وبرای آنها ذبح کنم تااینکه امشب ازگوشت این گوسفندان تناول کنند. (عایشه) گفت بسیارخوب ومن میگویم که بهای گوسفندان را بتو بپردازند. من گوسفندی راجدا کردم وبه‌راه ادامه دادیم تااینکه به‌غاررسیدیم.

من ازدورسه مرتبه بطرزی مخصوص بانك زدم تامحمد (ص) و(ابوبکر) مرا بشناسند وسنگی راکه درمدخل غاربود ازآنجا دورکنند. (ابوبکر) سنگ‌را کنارزد وسر ازغارخارج

کرد و پرسید ای (عمرو بن فحیل) آیا تو هستی؟ (عایشه) گفت بلی ای پدرم هستم آیا رسول‌الله سالم است؟ صدای محمد(ص) از درون غار برخاست که گفت بلی ای (عایشه) من سالم هستم ولی چه شد که تو اینجا آمدی؟

(عایشه) گفت ای رسول‌الله من نتوانستم دوری تو و پدرم را تحمل نمایم. غار بمناسبت اینکه مشعلی در آن میسوخت روشن بود. وعایشه بدرون غار رفت و من خواستم گوسفند را در خارج از غار ذبح کنم. ولی (ابوبکر) مانع شد و گفت با (عمرو) گوسفند را بداخل غار بیاور و در اینجا ذبح کن زیرا اگر در خارج از غار ذبح کنی، آثار ذبح گوسفند روی زمین باقی میماند و توجه کسانی را که ممکن است هنگام روز، از این حدود عبور کنند جلب خواهد کرد. من در آن شب متوجه نشدم که گفته (ابوبکر) چقدر عاقلانه است وروز بعد دریافتم که اگر گوسفند را در خارج از غار ذبح میکردم آثار ذبح بنظر شترسوارانی که از نزدیك غار عبور کردند میرسید وغار را کشف مینمودند.

من گوسفند را در غار ذبح کردم و قدری از گوشت آنرا روی آتش پختم ومقابل محمد (ص) و (ابوبکر) نهادم و آنها غذا خوردند وبعد خوابیدند. من و(عایشه) هم آن شب در غار خوابیدیم من میخواستم درخارج از غار نگهبانی کنم امامحمد(ص) گفت بهتر آن است که آنجا نباشم تا اگر کسانی از کنار غار میگذرند مرا نبینند ولذا من باموافقت محمد(ص) و ابوبکر وعایشه در غار خوابیدم.

وقتی که بامداد دمید من ازمحمد(ص) و(ابوبکر) اجازه گرفتم که بروم وسری به گله خود بزنم. محمد(ص) بعایشه گفت توهم با(عمرو بن فحیل) برو، وهنگام روز درصحرا نزدیك گله باش واگر تورا ببینند تصور میکنند که دختر چوپان هستی. عایشه غمگین شد و گفت ای رسول‌الله آیا مرا ازخود میرانی؟ محمد(ص) گفت نه یا(حمیرا) ومن تورا ازخود نمیرانم ولی نمیخواهم که خطری متوجه توشود. خداوند بمن دستورداده که ازمکه خارج شوم وخود را بمدینه برسانم وممکن است خطری متوجه من گردد. اگر تو با من نباشی من درقبال هرپیش آمد، که برایم اتفاق بیفتد صبور خواهم بود ولی اگر تو با من باشی درموقع خطر برای تو مضطرب خواهم شد ودراینجا، اگر خطری برای ما پیش بیاید درموقع روز است نه هنگام شب. چون درموقع شب، کسی نمیتواند مدخل این غار را ببیند لیکن هنگام روز، ممکن است که آن را ببینند. بنابراین تو با(عمرو بن فحیل) بصحرا برو، وتاغروب آنجا باش وبعدازاینکه شب فرود آمد بغار مراجعت کن. این بود که من و(عایشه) ازغار خارج شدیم وراه گله را پیش گرفتیم. گله من درمنطقه‌ای علفزار میچرید و با اینکه بین آن منطقه وغار فاصله زیادوجودداشت، من وعایشه ازدور، مدخل غار را میدیدیم.

۱ (توضیح ـ درصحراهای عربستان غیر ازمناطق مرتفع که درآنجا باران میبارد علفزار

نیست ولی درحجاز یعنی در نواری باریك ازخاك عربستان که کنار دریای سرخ قرار گرفته مرتع هست وجنگل‌هم وجود دارد ودربعضی ازمناطق حجاز (البته نزدیك دریا) اگر یکمتر زمین‌را حفر کنند آب شیرین بدست میآیدولذا نباید از گفته (عمروبن فحیل) که میگوید گوسفندانش دریك‌منطقه‌علفزارمیچریدند حیرت کرد چون‌در(حجاز) وزمین‌های‌مجاورحجاز علفزاریافت میشود ـ مترجم).

آن روزماشش‌بارشترسوارانی رادیدیم‌که درآن صحرا درجستجوی محمد(ص) بودند وهردسته‌بما نزدیك‌میشدند ونشانی محمد(ص) رامیدادند میگفتند که آیا شمامردی باین‌نشانی راتنها یا با (ابوبکر) ندیده‌اید؟من‌وعایشه وجوانی‌که نزدمن‌کارمیکرد‌جواب میدادیم‌نه ، وما امروزنه محمد(ص) را دیدیم‌نه (ابوبکر) را وگفته ماصحیح بود.

یك دسته شترسواران مزبوربعداز اینکه ازماجداشدند از امتدادی‌براه افتادند، که بی‌شك‌از نزدیك غارعبورمیکردند. (عایشه) خیلی وحشت‌کرد وگفت خدایا تو(رسول‌الله) و پدرم‌راحفظ کن. اگرشب قبل من گوسفندرا درخارج‌ازغارذبح میکردم بدون‌تردیدآثار ذبح گوسفند بنظرشترسواران میرسید وغار راکشف میکردند، خوشبختانه شترسواران وقتی نزدیك‌غار رسیدندتوقف‌نکردندوبراه ادامه دادند،وبعدما دیدیم‌که‌یکمرتبه شتران‌راباسرعت بحرکت درآوردند وازغار دورشدند.

ماآن روز تا غروب مضطرب بودیم و همین‌که دسته‌ای ازشترسواران نمایان میشدند برجان محمد(ص) و(ابوبکر) میترسیدیم.دریکی‌ازآن دسته‌ها وقتی ازما دورشد، یکسوار فریادی‌زد وماتصور کردیم‌غار راکشف‌کرده وبعد معلوم شدکه یك مارزهردار مقابل شتراو پدیدارشده‌است. شب، وقتی میخواستیم‌به غارمراجعت‌کنیم، (عایشه) گفت خوب‌است‌که‌یکی ازمیش‌هارا با خودببریم‌تااینکه صبح‌روزبعد، شیرآن‌را برای‌رسول‌الله بدوشدزیراپیغمبراسلام هرموقع‌که شیرتازهٔ میش‌بدست بیاید مینوشد. من یکی‌ازمیش‌های پرشیررا انتخاب‌کردم و بطرف‌غار روان شدیم.

وقتی قدم‌به‌غار گذاشتیم (عایشه) اول‌ازسلامت رسول‌الله پرسش‌کرد وآنگاه ازسلامت پدرش‌سئوال نمودوبعدازاینکه دانست هردوسالم‌هستند وآسوده‌خاطر گردیدگفت‌ای(رسول‌الله) ماامروز، برای‌تو وپدرم خیلی‌ترسیدیم چون‌یکدسته‌ازشترسواران که‌مشغول تعقیب شما بودند، طوری‌به‌غار نزدیك شدندکه ماتصور کردیم‌آن‌را‌کشف نموده‌اند. (ابوبکر) گفت ماهم تصور نمودیم‌که آنهاغاررا کشف‌کرده‌اندوسلاح خودرا بدست گرفتیم‌که ازخود دفاع‌کنیم‌واگر کشته میشویم، باری برایگان، جان‌را از دست ندهیم . آنها بقدری به غارنزدیك بودند که ما صدای صحبتشان‌را نیزمیشنیدیم وناگهان یکی از آنها گفت نگاه‌کنید .. آیاآن دونفررا میبینید؟.. بدون‌تردیدیکی‌ازآنهامحمد(ص) است ودیگری(ابوبکر). مانفهمیدیم‌که آیا دیگران

هم‌آن دو نفررا دیدند یا ندیدند ولی بعداز این گفته شترسواران شترهای خود را باسرعت بحرکت درآوردند ودور شدند.

ماآن شب رادر غاربسر بردیم وصبح‌روز بعد، (عایشه) شیر(میش) رابرای رسول‌الله دوشید ومحمد(ص) آن‌شیررا نوشیدو بماگفت که‌ازغارخارج‌شویم وبگله برگردیم. ما، یعنی (عایشه) ومن، بامیش‌بگله‌برگشتیم. آن‌روزتاظهر، صحراخلوت‌بود وکسی‌پیدانشدکه درتعقیب محمد(ص) باشد. وقتی‌آفتاب‌بوسط‌آسمان‌رسید وسایه‌ها بقدری کوتاه‌شدکه‌ازآن کوتاهتر نمیشود شش‌شترسوارکه با سرعت میتاختند بمانزدیك شدند و سراغ محمد (ص) را از ماگرفتند. ما اظهار بی‌اطلاعی‌کردیم وگفتیم که‌او راندیده‌ایم وسواران ازما دورشدندوبعد وحشت‌زده دیدیم که آنها عازم‌غار گردیدند و مثل این است که میدانند در آنجا غاری وجود دارد چون‌بدون‌انحراف وبخط مستقیم‌بطرف‌غارمیرفتند. طوری(عایشه) بیمناك شدکه ناله برآورد وگفت خدایا این‌مرتبه‌جان‌پیغمبر‌توبطورحتم درمعرض خطرقرارگرفته واگراعجازتودی را نجات‌ندهد‌محمد(ص) کشته خواهدشد وپدرم‌رانیزخواهندکشت.

شترسواران که مستقیم بطرف غارمیرفتند وقتی‌بآنجا رسیدند توقف نمودند وشترها را واداشتند که زانو بزنند و ازشترهـا فرودآمدند . (عایشه) ومن طوری دوچاربیم شدیم‌که میلرزیدیم.ولی‌بعد از مدتی، آن‌اشخاص سواربرشتران خودشدند ومرکبهارابرپا واداشتند واز حـدودغار دور گردیدند .

همان شب وقتی مابغار مراجعت‌کردیم ، از(ابوبکر) شنیدم‌که خداوند قبل‌از اینکه سواران‌بغاربرسند‌عده‌ای ازعنکبوتان رامأمورکردکه مدخل غار راباتنیدن‌تارمسدود نمایند تاهرکسی‌که بآنجا میرسد تصورکندده‌هاسال‌است‌که مدخل‌آن غار را نگشوده‌اند ونیز در مدخل غار پرنده‌ای درلانه، تخم‌گذاشته، روی تخمهای خود خوابیده بود و وقتی سواران نزدیك شدند ازآشیانه پرید وسواران وقتی‌تارعنکبوت‌ولانه‌آن پرنده را دیدند بخودگفتند محال‌است‌که محمد(ص) و(ابوبکر) وارداین غار شده باشند وگرنه پرده تارعنکبوت پاره میشد وپرنده مقابل غار، بدون ترس‌روی‌تخمهای خودنمیخوابید و بهمین جهت سوارشتران خودشدند ورفتند.

آن شب ما دیگر در غارنخوابیدیم بلکه بمکه مراجعت‌کردیـم تااینکه برای پیغمبر اسلام و(ابوبکر) شتربیاوریم وآن‌هاسوارشتربشوندوبسوی مدینه بروند. (عایشه) ومن‌پیاده راه مکه راپیش‌گرفتیم وبعداز اینکه بشهررسیدیم متوجه شدیـم‌که ازهیجان مردم‌نسبت بـه مسئله رفتن محمد(ص) و(ابوبکر) ازمکه‌کاسته شده‌وعلتش‌این‌بودکـه قافله‌ای‌ازمصر به مکه آمد ومردم درفکرخریـد وفروش بودند و بموضوع محمد توجه نداشتند. قافله‌ای‌کـه از

مصر بمکه آمد سه‌هزار شتر داشت وبمناسبت ورود آن قافله هرکس که در مکه بودکارخود را رها کرد ورفت تا اینکه کالا خریداری نماید یا اینکه چیزی به کاروانیان بفروشد.

ای(ثابت بن ارطاة) تو شهر مکه را قبل از اسلام ندیده‌ای و نمیدانی که شهری بود محل سکونت اشراف عرب، یعنی اعراب بدوی و عربهای بدوی دوشغل داشتند یکی پرورش شتر و دیگری سوداگری وتمام سکنه مکه پرورش دهنده شتر وسوداگر بودند ووقتی یك کاروان بزرگ وارد مکه میشد تمام مسائل موکول به بعد میگردید ومردم میرفتند تا اینکه از کاروانیان خرید کنند یا اینکه کالای خود را بآنان بفروشند.

ما بدون اینکه توجه کسی جلب شود وارد مکه شدیم وچون خسته بودیم خوابیدیم و هنگام شب من دو شتر از بهترین شتران راه‌پیمای (ابوبکر) را انتخاب کردم وعایشه ومن سوار شتران مزبور شدیم وراه غار رادرپیش گرفتیم. محمد(ص) و(ابوبکر) از مراجعت(عایشه) خوشوقت شدند ومن چگونگی وضع شهر را باطلاع آن دونفر رساندم وگفتم از وقتی که ما از مکه خارج شدیم کسی را درراه ندیدیم ومعلوم میشود که سکنه مکه مثل دوسه روز اول علاقه ندارند که محمد(ص) را دستگیر نمایند وورود کاروان مصر، حواس آنها را معطوف به تجارت کرده است.

من بمحمد (ص) و ابوبکر گفتم خوبست که بیدرنگ حرکت نمایند وهنگام شب با استفاده از شتران سریع‌السیر مقداری راه بپیمایند وخود را بمدینه نزدیك نمایند وپس از اینکه روز دمید استراحت کنند.

محمد (ص) پیشنهاد راعاقلانه دانست وآماده برای عزیمت شد وبه عایشه گفت بعداز اینکه ما حرکت کردیم توباتفاق (عمرو) بمکه برگرد ونزد (سوده) باش وبعداز اینکه بعلی(ع) اطلاع دادم که شمارا ازمکه بمدینه بیاورد با(سوده) ودخترم فاطمه(ع) حرکت کن و بمدینه بیا.

هنگامی که محمد (ص) و(ابوبکر) میخواستند سوار شتر شوند و براه بیفتند من متوجه گردیدم که براثر فراموشی باخود ازمکه طناب نیاورده‌ام تا اینکه بوسیله طناب مشك‌های آب را از جهاز شتر بیاویزیم. درسفر موضوع بردن مشك پر از آب بطوریکه میدانی دارای اهمیت بسیار است ومسافری که بدون مشك پر از آب سفر نماید دربیابان‌های عربستان از تشنگی خواهد مرد .

اگر محمد(ص) و(ابوبکر) بدون بردن مشك پر از آب سفر میکردند، درصحرا از تشنگی میمردند واگر میخواستند صبر کنند تا من بمکه برگردم واز آنجا برای بستن مشك‌ها بجهاز شتر طناب بیاورم مسافرتشان لااقل دوشبانه‌روز بتأخیر میافتاد. یك‌مرتبه(عایشه) بمن گفت(عمرو) خنجر خودرا بمن بده. من حیرت‌زده خنجر خودرا ازغلاف بیرون آوردم و بدست عایشه دادم و

(ابوبکر) ازاو پرسید چه میخواهی بکنی. عایشه دست بگیسوی بلندو پرپشت خودزد و گفت ای پدر میخواهم با این خنجر گیسوی خودرا قطع کنم و با اوتار آن طناب بیافم و بدان وسیله مشکهای آب (رسول‌الله) و تورا بجهاز شتر ببندم. محمد(ص) گفت نه یا (حمیرا) این کاررا نکن ومن راضی نیستم که تو گیسوی خودرا قطع نمائی و برای ما طناب ببافی. (عایشه) خنجررا برزمین نهادو گفت چون (رسول‌الله) نمیخواهد که من گیسوی خودرا قطع کنم من از قطع آن خودداری مینمایم امامیتوانم لباس خودرا تقسیم بقطعات درازکنم و آن قطعات را بتابم و بشکل طناب دربیاورم.

محمد(ص) گفت یا (حمیرا) تو اگر لباس خودرا بقطعات کوچك و باریك تقسیم کنی و آنها را مثل طناب بتابی پس چگونه از اینجا بمکه برمیگردی؟ (عایشه) گفت من میتوانم اینجا بمانم تا اینکه (عمرو) بمکه برود واز آنجا برای من لباس بیاورد.

یك مرتبه بیادم آمد پوست گوسفندی که ذبح کرده بودم درغاراست ومیتوان از پشم آن برای تابیدن طناب استفاده کرد. این موضوع مرا بفکر انداخت که ازپشم گوسفندان گله هم میتوان برای بافتن طناب استفاده نمود. اما با خنجر نمیتوان پشم گوسفند زنده را قطع کرد و قطع کردن پشم گوسفند زنده احتیاج به قیچی مخصوص دارد. من برای عایشه که میتوانست پشم بریسد با سرعت یك دوك کوچك ازچوبهائی که درغار بود ساختم و با خنجر پشم را ازپوست گوسفند ذبح شده جدا نمودم ومقابل عایشه نهادم. همسر محمد(ص) باشتاب آن پشم را ریسید وهمین که دوك ازنخ پرشد شروع ببافتن طناب کرد.

طنابی که عایشه درروشنائی مشعل بافت ضخیم نبود ولی درعوض چون ازپشم بافته شد استحکام داشت. بعداز اینکه طناب بافته شد عایشه بالاپوش خودرا که روی لباس در برداشت با خنجر به قطعات باریك و بلند تقسیم کرد و بشوهرش گفت یارسول‌الله این بالاپوش برای من یك لباس زائد بود ومن ازاین جهت آنرا پوشیدم که اگر درصحرا هواسرد شود احساس برودت ننمایم. من میتوانم بدون بالاپوش بمکه برگردم واز این لباس، یك طناب محکم برای بستن مشك به جهاز شتر بافته میشود.

بدین ترتیب دوطناب برای بستن دومشك به جهاز شتر بافته شد که یکی ازآن دو ازپشم گوسفند بود ودیگری ازمقداری پشم ومقداری از بالاپوش (عایشه). دیگر کاری باقی نمانده بود جز اینکه مشکهای آب را به جهاز دوشتر ببندیم و محمد (ص) و (ابوبکر) سوار شوند و براه بیفتند.

من مشکهای آب را با دوطناب که عایشه بافته بود محکم به جهاز دوشتر بستم و آنگاه محمد(ص) و (ابوبکر) سوار شدند وقبل ازاینکه شتران براه بیفتند من به محمد(ص) و (ابوبکر) گفتم از چه‌راه بروند تا اینکه احتمال برخورد آنها با فرستادگان مکه کمتر باشد.

بعداز اینکه آن دو نفر رفتند عایشه عازم مراجعت به مکه شد ومن و او، مرتبه‌ای دیگر

پیاده‌راه‌مکه را پیش‌گرفتیم. این است خاطره‌ای که‌من از (عایشه)، هنگامی‌که محمد(ص) میخواست از مکه بمدینه مهاجرت کند بیاد دارم. وی‌درآن موقع‌زیباترین‌زن عربستان بودومن‌درمدت‌عمرزیباتر ازوی، زنی‌رامشاهده نکردم. علاوه برزیبائی، اراده‌و استقامت داشت ومن‌میفهمیدم‌که‌عایشه زنی‌است‌که هرچه‌بخواهد بانجام‌میرساند وازخستگی نمیترسد وبیخوابی اورا متأذی‌نمیکند. من‌که‌مردبودم ودرتمام‌عمرچوپانی‌کرده‌ام وقتی‌ازمکه پیاده به‌غارمیرفتم یا ازغارراه مکه‌را پیش میگرفتم خسته میشدم اما (عایشه) خسته نمیشد ووقتی به‌مقصد میرسید احتیاج باستراحت‌نداشت‌من دیگر،چیزی ندارم‌که راجع‌به عایشه‌بگویم و به‌صحبت‌خودخاتمه‌میدهم.

اظهارات پیشوای یهودیان مدینه

درباره پیغمبر اسلام و همسرش

دیگر از کسانیکه میباید مورد تحقیق من که (ثابت‌بن‌ارطاة) هستم قرار بگیرد (ایسکر بن‌موسی) پیشوای روحانی قدیم یهودیان‌در (مدینه) بود. چون او درگذشته، (عایشه)را میشناخت ومیتوانست‌راجع بسوابق آن‌زن اطلاعاتی بمن‌بدهد. باید بگویم که (ایسکر بن‌موسی) مردی‌است بسیار سالخورده وباید زیر بغلش رابگیرند تابتواند راه برود. ولی باوجودپیری‌مفرط‌چشم‌هائی‌درخشنده دارد وگوش‌هایش‌بخوبی‌میشنود. (ایسکر بن‌موسی) صحبت‌خودرا راجع به(عایشه) اینطورشروع کرد: ای پسر(ارطاة) تومیدانی که امروز در (مدینه) یك‌یهودی‌نیست.اما قبل ازاینکه محمد(ص) از مکه‌بمدینه‌هجرت‌کند، عده‌ای‌کثیر ازیهودیان در(مدینه) زندگی‌میکردند ومن‌هم ازیهودیانی‌بودم‌که درآنجا بسرمیبردم. من درمدینه،جزوروحانیون‌بودم ودرنمازخانه‌خودمان درآنجاخدمت میکردم وبااینکه‌استعدادم بیش ازتمام‌روحانیون‌یهودی درمدینه بود، برای‌من قائل باهمیت نمیشدند زیرا ریش سفید نداشتم. ما‌یهودیها به‌تبعیت‌ازسنن‌قوم اسرائیل‌برای ریش سفید قائل باهمیت هستیم و عقیده داریم که‌پیشوایان روحانی وهمچنین پیشوایان غیرروحانی بایدریش‌سفید باشند. یك جوان، اگر تمام‌علوم‌قوم اسرائیل‌وسایراقوام جهان‌رابداند بمقام‌پیشوای‌روحانی نخواهدرسیدمگر اینکه‌پیرشود ودارای ریش‌سفید گردد.

من دردورهٔ‌جوانی‌چون‌استعداد داشتم میتوانستم‌که بعضی از وقایع آینده را بدرستی پیش‌بینی‌نمایم‌زیرا آن‌وقایع برمن الهام‌میشد. ولی‌اگر تودرآن‌موقع‌نزدمن میآمدی وازمن میپرسیدی که‌سال‌دیگر، برای‌تو، چه‌واقعه‌بزرگ اتفاق خواهد افتاد من‌نمیتوانستم بتوجواب بدهم‌چون‌پیش‌بینی‌وقایع‌آینده دراختیارمن‌نبود بلکه‌بمن‌الهام‌میشد. هرکس‌ممکن است مورد الهام‌قراربگیردولی معلوم‌نیست چه‌موقع موردِ الهام قرارمیگیرد وراجع‌بچه‌موضوع وواقعه ملهم میشود. فرق‌است‌بین (الهام)و (وحی).

(وحی)فقط برای‌پیغمبران نازل‌میشود وغیرازپیغمبر کسی (وحی) دریافت نمینماید.

ولی هر کسیکه استعداد داشته باشد ممکن است که مورد الهام قرار بگیرد. وقتی پیغمبر میخواهد بداند که در ماه آینده یا سال بعد، چه اتفاق میافتد از خدا درخواست مینماید که آن موضوع را برایش روشن کند و خداوند هم بوسیله (وحی) بطرزی روشن و صریح آن موضوع را برای پیغمبر خود روشن میکند. ولی (الهام) مثل وحی صریح و روشن نیست و شخصی که باو الهام میشود از خود اختیاری ندارد و نمیتواند از خدا بخواهد که راجع بیك موضوع مخصوص اطلاعاتی روشن در دسترسش بگذارد زیرا فقط پیغمبر میتواند با خداوند صحبت کند. اینها را گفتم تا بدانی برای چه وقتی در زمان جوانی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من نمیدانستم که آن پیغمبر در کجا ظهور خواهد کرد و نامش چه خواهد بود.

مدت دو هزار سال ما یهودیها در انتظار آمدن نجات دهنده‌ای بودیم که قوم اسرائیل را از پریشانی و سرگردانی نجات بدهد و وقتی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من فکر کردم که آن پیغمبر همان نجات دهنده میباشد که مدت دو هزار سال ما یهودیان در انتظارش بودیم. من این موضوع را بروحانیون بزرگ و ریش سفید گفتم ولی آنها، بمناسبت اینکه جوان بودم، و ریش سیاه داشتم، حرف مرا قابل توجه ندانستند. آنگاه از مکه بما خبر رسید که در آن شهر پیغمبری ظاهر شده است و بمردم میگوید که مطیع خداوند باشند و از دستورهای وی اطاعت کنند. شایع بود که آن پیغمبر میتواند با خدا صحبت کند و خداوند بوسیله یك فرشته با او صحبت مینماید. وقتی من آن شایعه را شنیدم در صدد بر آمدم که بدانم اسم آن پیغمبر چیست و بمن گفتند که نامش محمد (ص) میباشد. وقتی من آن اسم را شنیدم مرتبه‌ای دیگر بمن الهام شد که آن مرد برای ما یهودیان مدینه تولید اشکالات بزرگ خواهد کرد و مرتبه‌ای دیگر ببزرگان خودمان که روحانیون ریش سفید بودند مراجعه نمودم و گفتم دین یهودیان در مدینه از محمد (ص) بخطر خواهد افتاد و شما باید هر چه زودتر چاره این مرد را بکنید و نگذارید که وی آنقدر نیرومند شود که برای یهودیان مدینه تولید خطر نماید.

ریش سفیدان، بعد از اینکه حرف مرا شنیدند خندیدند و گفتند کسی نمیتواند برای دین یهودیان تولید خطر نماید. بعد گفتند که یکی از برجسته‌ترین دانشمندان خود را از مدینه به (مکه) خواهند فرستاد تا اینکه نزد محمد برود و با او مباحثه کند و وی را مجاب نماید و بعد از اینکه محمد (ص) مجاب شد ناگزیر است که از مکه خارج شود و بجائی برود که مردم وی را نشناسند یا اینکه دست از پیغمبری بکشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز شاید حیرت میکنی که برای چه یهودیان (مدینه) در صدد بر آمدند که یکنفر را بمکه بفرستند تا اینکه با محمد (ص) سخنرانی کند و او را مجاب نماید و آیا بفکر نیفتادند که بطریقی دیگر با محمد (ص) مبارزه نمایند. باید بتو بگویم که در آن دوره سخنوری بسیار اهمیت داشت و کسی که در سخنوری مغلوب میشد مردی شکست خورده بشمار میآمد و مباحثه

از انواع سخنوری بود . نماینده یهودیان ازمدینه بمکه رفت وبا محمد(ص) مباحثه نمود ولی‌نتوانست محمدرا مجاب‌نماید وهرایرادی‌راکه‌میگرفت جواب منطقی میشنید .

اولین‌ایرادی که‌نماینده مابرمحمد(ص) گرفت این بودکه ازآغازجهان تاامروزتمام پیغمبران ازقوم‌بنی‌اسرائیل‌برخاسته‌اند وتوکه ازقوم بنی‌اسرائیل‌نیستی‌چگونه ادعا میکنی که‌پیغمبرمیباشی؟ محمد(ص)درجواب اوگفت تمام پیغمبرانی که‌درقوم بنی‌اسرائیل بوجود آمدند وخود آنها ازقوم اسرائیل بودند مأموریت‌داشتندکه قوم‌بنی‌اسرائیل رابراه راست هدایت‌نمایند. ولی‌مأموریت من مأموریت جهانی است ومن میباید تمام اقوام‌جهان‌را براه راست‌هدایت‌نمایم . حدودرسالت پیغمبران قوم بنی‌اسرائیل همان قوم بنی‌اسرائیل بود اما حدود رسالت من تمام اقوام دنیا میباشد و بهمین‌جهت من از بین‌قوم بنی‌اسرائیل بوجود نیامده‌ام .

دانشمندیهودی ازمحمد(ص) پرسید خدائی‌که تو میگوئی ازجانب او مبعوث به‌نبوت شده‌ای آیاهمان خدای‌پیغمبران بنی‌اسرائیل میباشد یاخدای دیگراست ؟ محمد گفت خدا یکی‌است وبین‌خدای‌پیغمبران بنی‌اسرائیل‌وخدای‌من تفاوت وجودندارد . دانشمند ماگفت اگرخدا یکی‌است برای‌چه خدا آنچه‌میخواست بگوید بوسیله پیغمبران ما نگفت و تورا فرستاد تااینکه بوسیله تو آن احکام‌را صادرکند. محمد(ص) گفت برای اینکه خداوند، در پیغمبران بنی‌اسرائیل آن‌استعدادرا ندید تااحکامی‌راکه‌میخواهدبوسیله من‌بنوع بشر ابلاغ کندبوسیله‌آنها ابلاغ‌نماید . همانطور که هرطبقه ازگیاه دارای استعدادی مخصوص است هرقوم‌نیزدارای استعدادی‌مخصوص میباشد. آیا توهرگزدیده‌ای‌که خداوند ازدرخت انار، خرمابرویاند یاازدرخت‌نخل، اناربچینند؟ درصورتیکه خداوند توانامیباشدومیتواندهرکار را بکند اما طبقه درخت نخل استعداد ندارد تا اناررا بثمر برساند . قوم بنی‌اسرائیل هم استعداد ندارد تااینکه خداوند ازبین آن‌قوم پیغمبری انتخاب‌کندکه دین اورا تمام اقوام جهان بپذیرند.

دانشمندماگفت‌یا محمد(ص) من این‌حرف‌را بدون توضیح نمیپذیرم و برای چه قوم بنی اسرائیل استعداد نداردکه‌پیغمبری‌درآن‌ظهورکندودین اورا تمام اقوام‌جهان بپذیرند؟ محمدگفت قوم بنی‌اسرائیل‌ازاین‌جهت استعدادنداردکه یکچنین پیغمبر، بین‌آن‌بوجودبیاید که‌قائل‌به برتری‌نژادی‌است. بنی‌اسرائیل‌میگویدکه او، قوم‌برگزیده خداست‌وبرای برتری‌و سروری‌بوجودآمده‌ومولای‌جهان میباشدوتمام‌اقوام‌دنیاباید‌بردگی او رابکنند. تمام‌پیغمبران قوم‌بنی‌اسرائیل همین‌روحیه را داشته‌اند ونمیتوانستند قبول کنند که‌بین قوم بنی‌اسرائیل و اقوام‌دیگر که‌درجهان زندگی میکنند مساوات‌بوجودبیاید. بهمین‌جهت بااینکه دوهزارسال است‌که بنی‌اسرائیل ازمصرخارج شده‌اند ودر این‌مدت طولانی فرصت داشته‌اندکه دین‌خود

راتوسعه بدهند دین آنها از حدود قوم بنی‌اسرائیل تجاوز نکرده‌است. این است که خداوند لازم‌دانست پیغمبری را انتخاب کند که ازقوم‌بنی‌اسرائیل نباشد تااینکه احکام‌او بوسیلهٔ آن پیغمبر، بین‌تمام اقوام جهان‌جاری شود. خدای‌من همان خدای پیغمبران بنی‌اسرائیل است ولی‌آنها برای‌ابلاغ احکامی که‌خداوند بوسیله من‌ابلاغ مینماید‌استعداد نداشتند ولذاخداوند مرا به‌نبوت مبعوث‌کرد تااحکامش‌را بوسیله من‌به‌مردم ابلاغ کند.

من‌پیش‌بینی‌نمیکردم که‌محمد(ص)درجواب دانشمندما این‌سخنان‌را بگوید ولی بمن الهام‌شده‌بوداو دین ما را در مدینه بخطر خواهد انداخت. پس از اینکه مباحثه دانشمند یهودی با محمد (ص) بگوش مارسید من مرتبه‌ای دیگر بزرگان خودمان مراجعه‌کردم و به‌آنها گفتم‌که محمد (ص) برای ماتولیدخطرخواهدنمود وتازوداست جلوی‌این خطررا بگیرید. به‌آنها گفتم‌من‌تصورمیکردم همان‌نجات دهنده که مادرا نتظارش هستیم‌پیغمبری‌است که درمکه ظهورکرده‌ولی‌بعدبمن‌الهام‌شدکه وی‌برای‌ماتولید خطرخواهدکردوشماهرچه زودتر جلوی خطررابگیریدبهتراست.

ریش سفیدان‌بمن جواب دادندکه‌محمد(ص)عرب‌است ودر مکه دعوی نبوت میکند و شمارهٔ پیروان‌او، تا امروز ازشماره انگشتان دو دست تجاوزنکرده‌ویك چنین مرد، نمیتواند برای دین ماتولیدخطرنماید. چون محمد(ص) مردی خوش بیان میباشد ممکن است‌که‌باز عده‌ای‌از اعراب باو بپیوندند لیکن‌باتوجه به اینکه بین مکه و مدینه یازده روز راه است برای مایهودیان (مدینه)کوچك‌ترین خطرندارد. گفتم معهذا میترسم. ریش سفیدان‌پرسیدند از چه میترسی ؟ گفتم از این می‌ترسم که این پیغمبرکه در مکه ظهورکرده یهودیان مدینه را بی‌خانمان و سرگردان‌کند. ریش سفیدان گفتند ماکودك نیستیم‌که محمد (ص) بتواند ما رابیخانمان و سرگردان کند واگر روزی‌درصددحمله بمابرآمد،ماازخود دفاع خواهیم‌کرد .

ریش سفیدان ماغافل از این بودندکه درخود مدینه، اعراب‌به محمد (ص) متمایل شده‌اند ومیخواهندکه دین وی رابپذیرند و اوراپیغمبر خویش‌بدانند. اعراب مدینه، مدتی بود رنج میبردندکه چرا مثل‌یهودیان دارای‌پیغمبر وکتاب‌نیستند ویهودیان همواره‌آنها را موردتحقیرقرارمیدادند ومیگفتندکه شما درنظرخداوند قومی‌ناچیزهستیدزیرا اگرخداوند شمارابچیزی می‌شمرد برای شمانیز پیغمبر وکتاب‌آسمانی می‌فرستاد. ازاین‌گذشته اعراب مدینه به ثروت وخانه‌های باشکوه‌مارشك میبردند ونمی‌توانستند ببینندکه‌آنها درخانه‌های محقر خشتی وگلین زندگی نمایند وما درخانه دوطبقه وسه طبقه‌که‌باآجر و سنگ ساخته میشود. ما چون قوم‌برگزیده خدا هستیم بیش‌ازاقوام دیگردارای‌استعداد میباشیم ومیتوانیم خود راتوانگرکنیم وبارفاهیت زندگی‌نمائیم. اقوام دیگر . ازجمله اعراب مدینه، بماحسد

میورزیدند و تصور مینمودند، که ثروت ورفاهیت ما، ازراه تضییع حق آنها بدست آمده در صورتیکه ما حق اعراب را ضایع نمی‌کردیم و چون خود اهل صنعت و تجارت بودیم توانگر میشدیم .

در هرحال دو موضوع سبب شدکه اعراب (مدینه) ودرآغازطائفه‌ای‌ازآنهاموسوم به (خزرج)درصددبرآمدندکه محمد(ص) راپیغمبرخودبدانند یکی اینکه از نداشتن‌پیغمبر وکتاب‌آسمانی‌احساس محرومیت میکردند ودیگراینکه برثروت و عمارات زیبا و وسیع ما یهودیان رشك میبردند .

اعراب مدینه ، دو سال متوالی هنگامیکه برای زیارت خانه‌کعبه به مکه رفتند با محمد(ص) تماس گرفتندومجذوب‌حسن نطق، وبیان‌خوش‌اوشدندوآنگاه تمام‌اعراب که‌ازطائفه (خزرج)وساکن مدینه بودند مسلمان‌شدندپس‌ازآن‌طائفه‌ای‌دیگرازاعراب (مدینه) موسوم‌به (اوس) بوسیله نمایندگان‌خودبامحمد(ص)درمکه تماس گرفتندوافرادآن‌طائفه‌نیزمسلمان‌شدند من برای چهارمین‌مرتبه بریش‌سفیدان‌خودمان‌مراجعه‌کردم وگفتم‌تا امروز،شما خطردین جدیدمحمد(ص) رابرای یهودیان اینجا احساس نمیکردید. ولی اکنون این خطرمحسوس شده‌است و دوطائفه از اعراب (مدینه) مسلمان شده‌اند. شمااگر منکربدیهیات نشویدبایید تصدیق کنید که‌مسلمان‌شدن‌این‌دوطائفه‌فقط‌ازلحاظ‌ارادت‌نسبت‌به‌محمد(ص) نیست‌بلکه‌حسدآنها نسبت‌بما نیزدرمسلمان شدن‌آنها اثرداشته‌است. اعراب‌مدینه، چون‌تاامروزپیغمبرنداشته‌اند، جرئت نمیکردندکه باما دم‌از برابری بزنند. ولی از این ببعد دارای پیغمبری هستند که میگوید تمام‌افرادبشرمساوی میباشندوکسی‌را بردیگری‌مزیت نیست. من‌میتوانم‌بگویم که‌در آینده‌بین‌ماواعراب‌اینجا‌اختلافات‌خونین‌بوجودخواهدآمد.

ریش‌سفیدان‌ما پرسیدند چه‌کنیم؟ گفتم برای‌جلوگیری‌ازبروز اختلاف، یکی از دو کار رابکنید. یادراین‌موقع که‌نیرومندهستید تمام‌اعراب را از(مدینه) اخراج کنیدوآنها را واداریدبجای دیگربروندوسکونت‌کنند یااینکه بین‌آن‌قسمت‌ازشهرمدینه که‌محل‌سکونت اعراب میباشد وقسمتی‌که محل سکونت یهودیان‌است‌یك‌حصاربوجود بیاورید وشهررا ازهم جدا کنید .

ریش‌سفیدان هیچیك ازدوپیشنهاد مرانپذیرفتندتااینکه فصل‌تابستان فرارسید ومدت ده‌روز هواطوری گرم‌شدکه‌عده‌ای‌ازسکنه‌مدینه مبتلاباَفتاب‌زدگی واسهال‌خونی شدند. در سه‌روز آخر، طوری‌حرارت‌هوا شدت‌یافت‌که تصورمیشدتمام‌درختهای نخل‌خشك‌خواهدشد. شب‌یازدهم‌نسیمی وزیدن گرفت‌وشاخه‌های درختان‌را بحرکت درآورد. روزیازدهم بااینکه هوا نسبت‌بروزهای قبل معتدل بودمعهذاحرارت‌هوا انسان‌را ناراحت میکرد.

من‌درآنروز درنمازخانه‌خودمان در(مدینه) نشسته بودم وباشخصی‌که وی‌را بمکه نزد

محمد(ص) فرستادیم تا با او مباحثه کند صحبت میکردم. صحبت ما مربوط بود بمیزان معلومات محمد(ص) و من از آن مرد میپرسیدم که محمد(ص) در کدام مدرسه تحصیل کرده و او اظهار مینمود که محمد(ص) در هیچ مدرسه تحصیل نکرده و در تمام عمر حتی یک ساعت، نزد یک استاد درس نخوانده و نمیتواند بنویسد و بخواند.

گفتم چگونه ممکن است که شخصی دعوی پیغمبری کند ولی نتواند بخواند و بنویسد. آن مرد گفت من نمیگویم که این مرد پیغمبر است برای اینکه یهودی نیست و یکی از شرائط پیغمبر بودن این است که شخص یهودی باشد. لیکن بدون تردید، این مرد دارای استعدادی فوق العاده است. این مرد که نمیتواند بخواند و بنویسد وقتی لب بسخن میگشاید و حرف میزند بدان میماند که یک دانشمند بزرگ میباشد. تو از دهان این مرد یک کلمه حرف بی‌مایه نمیشنوی و هرچه میگوید حرفهائی است که از دهان یک مرد فهمیده خارج میشود. افرادعامی همینکه از حدود مسائل مربوط بمعاش خارج میشوند نمیتوانند عاقلانه صحبت کنند و آثار بی‌اطلاعی و نقصان عقل از گفتارشان نمایان است. ولی این مرد با اینکه سواد ندارد و کتابی نخوانده و از محضر درس دانشمندان استفاده نکرده هرچه میگوید از روی عقل و منطق است.

همان روز نزدیک غروب آفتاب بما در مدینه اطلاع دادند که دو نفر از مکه وارد (قبا) شدند و یکی از آن دو محمد(ص) میباشد. (قبا) قصبه‌ایست نزدیک مدینه و بین مدینه و آن قصبه سه ساعت راه میباشد. در آنروز در (قبا) هوا خیلی گرم بود و حتی یکنفر در کوچه‌های قصبه دیده نمیشد. مردم بخانه‌های خود رفته درها را بروی خود بسته بودند که از حرارت آفتاب محفوظ باشند. ولی یک مرد باسم (ربان بن جمالیل) که یهودی بود و در دکان خود کار میکرد مشاهده نمود که دو شتر سوار وارد (قبا) شدند. شترهای آندو سفید و زیبا و از شتران اصیل حجاز بود و (ربان بن جمالیل) همین که آن دو را دید فهمید که از سکنه مکه هستند ولی نمیدانست که یکی از آن دو محمد(ص) میباشد و دیگری ابوبکر است.

باید بگویم قبل از اینکه محمد(ص) باتفاق (ابوبکر) از مکه عزیمت کند و وارد (قبا) واقع در حومه مدینه شود عده‌ای از مسلمانها از مکه مهاجرت کرده خود را بمدینه رسانیده بودند و بین آنها کسانی وجود داشتند که آن موقع نیز جزو مشاهیر بودند و سپس شهرت آنها زیادتر شد و یکی از آنها (عمر بن الخطاب) بود که تو ای پسر (ارطاة) میدانی که بمرتبه خلافت رسید. لذا علاوه بر مسلمین خود مدینه، که بعضی از آنها ساکن (قبا) بودند و برخی دیگر در مدینه بسر میبردند جمعی از مسلمانهای مکه نیز در (مدینه) سکونت داشتند. آنها پیش بینی میکردند که محمد(ص) از مکه هجرت خواهد کرد و وارد مدینه خواهد شد اما نمیدانستند که تاریخ ورود او چه موقع است.

درمدینه و (قبا) شایع بود که محمد(ص) از مکه خواهد آمد و من هم از آن شایعه اطلاع

داشتم. من بریش سفیدان خودمان گفتم اگر محمد(ص) ازمکه بمدینه بیاید من روز گار یهودیان (مدینه) را ازدوره‌ای که بدست (نبوخدنصر) اسیر شدند و آنها را به (بابل) بردند و عاقبت بدست (کوروش) پادشاه ایران رهائی یافتند تیره‌تر میبینم.

(توضیح - نبوخدنصر پادشاه آشور که نامش دررسم الخط زبان عربی بشکل (بخت النصر) درآمده معروفتر از آن است که محتاج معرفی باشد و شهرت دارد که وی هنگامیکه میخواست یهودیان را باسارت به بابل ببرد تورات را آتش زد ولی این بی‌مقدار موضوع آتش زدن تورات را در آن قسمت از تواریخ که توانائی محدودم اجازهٔ مراجعه بآنها را داده است ندیدم - مترجم)

باری (ربان بن جمالیل) زرگر یهودی برای این که آن دونفر را بشناسد عقب شتران آنهارا، افتاد وشنید که یکی از آن دو دیگری را باعنوان (رسول‌الله) مورد خطاب قرارداد. آنوقت برایش محقق شد مردی که طرف خطاب قرار گرفته محمد(ص) است.

بعدازاینکه دانست محمد وارد (قبا) گردیده بدکان زرگری برگشت وچکش خودرا بدست گرفت وباشدت روی یك طشت مسین که درآن دکان بود کوبید تا سکنه قبارا آگـاه کندو بانك زد ای اعراب، از خانه‌ها بیرون بیائید واگر خوابیده‌اید بیدارشوید برای اینکه محمد(ص) پیغمبر شما وارد (قبا) گردیده است. اعراب ازخانه‌ها بیرون دویدند و یهودیها نیز ازمنازل خارج شدند تا اینکه محمد(ص) رامشاهده نمایند. من درآنموقع در (قبا) نبودم که بدانم وضع محمد(ص) وابوبکر چگونه بوده ولی بعد، ازکسانیکه آنهارا هنگام ورود به (قبا) سوار برشتران سفید واصیل مشاهده کردند شنیدم که دارای وضعی باشکوه بوده‌اند.

ای پسر (ارطاة) توبهتر ازمن میدانی که بعداز اینکه محمد(ص) وارد قباشد، چگونه اعراب مسلمان برای اینکه او رابخانه خودببرند ومیهمان کنند باهم رقابت میکردند ولـی محمد(ص) دعوت هیچیك رانپذیرفت وعنان شتر خودرا رها کرد و گفت شتردرهر نقطه کـه توقف نماید همانجا بسرخواهد برد. عصر آن روز، خبرورود محمد(ص) به (قبا) بمن رسید و من چون دیدم روحانیون سالخورده مادرفکر یهودیان نیستند تصمیم گرفتم خود برای دور کردن خطر محمد (ص) اقدام کنم. این بود کـه آن روز عصر وآن شب، بمنزل عـده‌ای از یهودیان مدینه رفتم وبآنها گفتم که تاامروز مسلمین درمدینه دارای پیشوا نبودند و اینك که محمد (ص) آمده ، دارای پیشواشده‌اند و خودرا قوی می‌بینند ودرآینده از امروز قویتر خواهند شدو درصدد آزارما برمیآیند. لذا بهتراین است که ما پیشدستی کنیم ومسلمین رااز مدینه اخراج نمائیم.

من باهریك ازیهودیان که راجع باین موضوع صحبت نمودم جواب منفی شنیدم یعنی آنها حاضر نشدند که برای بیرون کردن مسلمین از (مدینه) بامن همکاری کنند ومی گفتند مسلمین بما کاری ندارند وتاامروز، ضرری از آنها بما نرسیده وبعدازاین هم نخواهد رسید آنها

میگویند که محمد(ص) فقط با مشرك مخالف است و میگوید که بت‌پرستی باید از بین برود و با مذاهب موسوی و عیسوی مخالفت ندارد. گفتم مسلمین چون هنوز ضعیف هستند این حرف را میزنند و بعد از این که قوی شدند، درصدد برمیآیند که ما را نابود نمایند و باید پیشدستی کنیم و آنها را نابود نمائیم. یهودیان از من می‌پرسیدند دلیل تو، برای اینکه مسلمین ما را از بین خواهند برد چیست؟ من جواب میدادم بمن الهام شده است که محمد(ص) در مدینه، تمام یهودیها را از بین خواهد برد. یهودیان می‌گفتند که قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد و ما نمیتوانیم مسلمین را نابود کنیم بتصور اینکه روزی ممکن است آنها ما را نابود نمایند. اعراب این شهر که دین اسلام را پذیرفته‌اند همه بت‌پرست بودند و تا امروز، یك یهودی دین اسلام را نپذیرفته است تا اینکه ما مستمسکی برای مخالفت با مسلمین داشته باشیم. حقیقت این است که من برای اثبات نظریه خود دلیلی نداشتم و نظریه من فقط متکی بود بالهام و آن را هم یهودیان نمیپذیرفتند.

بعد از اینکه محمد(ص) از (قبا) واقع در حومه شهر مدینه بشهر منتقل گردید، قدرت مسلمین زیادتر شد و من برعاقبت یهودیان میترسیدم اما هر دفعه که بهم کیشان خود پیشنهاد میکردم که علیه محمد(ص) و مسلمین قیام کنند آنها حاضر نمیشدند که پیشنهاد مرا بپذیرند و میگفتند که محمد(ص) و مسلمین برای یهودیان خطر ندارند.

یك روز در شهر (مدینه) شایع شد که (ابوبکر) و (عمر) باستقبال خانواده محمد(ص) که از مدینه آمده‌اند از شهر خارج شدند. من تا آن موقع نمیدانستم که (ابوبکر) پدرزن محمد(ص) است واطلاع نداشتم که محمد(ص) دارای دوزن میباشد یکی موسوم به (سوده) که زن بزرگ اوست و دیگری (عایشه) دختر (ابوبکر).

گفته شد که (ابوبکر) چون پدرزن پیغمبر اسلام است باستقبال دخترش رفته و (عمر) هم بمناسبت اینکه برای محمد(ص) خیلی قائل باحترام میباشد خواسته از علی(ع) و دختر محمد موسوم به فاطمه(ع) و همچنین از دو زن او (سوده) و (عایشه) استقبال نماید. من در آن روز، در سر راه خانواده محمد(ص) ایستادم که علی(ع) و زنهای خانواده او را ببینم.

شنیده بودم که علی(ع) پسر عموی محمد(ص) با اینکه خیلی جوان است و هنوز موی صورت او بخوبی نروئیده توانست در مکه، بتنهائی در قبال خصومت تمام طائفه قریش پایداری نماید. میگفتند در شبی که محمد(ص) میخواست از مکه خارج شود علی(ع) بر جای محمد(ص) قرار گرفت بطوری که همه تصور کردند وی محمد (ص) است ولی صبح روز بعد وقتی او را دیدند دریافتند که دیشب اشتباه میکرده‌اند معهذا جرئت نکردند که بعلی (ع) حمله‌ور شوند در صورتیکه اگر دیگری بود بدست افراد طائفه (قریش) بقتل میرسید. شایع بود که طوری افراد طائفه (قریش) از علی (ع) میترسیدند که تا روزی که علی در مکه بود و از خانه محمد(ص) حفاظت میکرد جرئت نکردند که بآن خانه حمله‌ور شوند و روزی هم که علی(ع) تصمیم گرفت

که خانواده محمد(ص) را به(مدینه) منتقل نماید وزنها را ازخانه خارج کرد وسوارشتر نمود وبراه افتاد بازافرادطائفه (قریش) جرئت نکردندکه راه را براو ببندند وزنهای خانواده محمد(ص) رابعنوان گروگان نگاه دارند.

من برای دیدن علی(ع) وزنهای خانواده محمد(ص) کنارراه ایستادم وهنگام عصرپنج شترازراه مکه رسید. من راکب دوشتر را فوری شناختم ودانستم که یکی ازآنها (ابوبکر) است ودیگری عمرچون هردورا درمدینه دیده بودم. دوشترهم کجاوه حمل میکردند ومن نمیتوانستم زنهائی راکه درون کجاوه بودند، بخوبی ببینم معهذامتوجه شدم که یکی ازآنهاکه بازن دیگر دردولنگه کجاوه نشسته، بسیارزیباست وبعد مطلع شدم که وی(عایشه)دختر(ابوبکر) و یکی ازدوزن محمد (ص) میباشد.

درجفت دوم کجاوه، بیش ازیك زن دیده نمیشدوچون دولنگه کجاوه میباید مثل دو کفه ترازو دارای تعادل باشد، لنگه دوم کجاوه را بابارافراشته بودند. آن زن که به تنهائی درآن کجاوه نشسته بود، درنظرم لاغراندام آمد وبعد بمن گفتند که زن مزبور فاطمه (ع) دختر محمد (ص) است. برشترپنجم جوانی سوار بود که من متوجه شدم علی(ع) پسرعموی محمد(ص) است زیرا نشانی هائی که ازعلی(ع) داده بودند باآن جوان مطابقت میکرد. من هم بخود گفتم که علی(ع) بیش از هیجده وحداکثر نوزده سال ندارد برای اینکه هنوزموی صورت اوبخوبی نروئیده بود.

علی(ع) پیشانی بلند وبینی قلمی ودهانی خوش ترکیب داشت وچشمهای اوخیلی نافذ بود وانسان وقتی آن جوان را میدید از قیافه ورفتارش میفهمید که مردی است بااراده، من تاروزی که در (مدینه) بودم وبین مسلمین ویهودیها خصومت شروع نشده بود بدفعات علی را بمناسبات متعدد دیدم وهرگز مشاهده نکردم که وی تبسم نماید درصورتی که تبسم کردن ،از عادات جوانان می باشد وهرکس جوان است تبسم میکند ومیخندد. من درجنگ مسلمانها بایهودیها در(خیبر) نیزحضورداشتم ودرآنجاهم ندیدم که علی(ع) لب به تبسم بگشاید تاچه رسد باینکه بخندد ودرجنگ خیبر،علی(ع) جوانی بیست وچندساله بود.

بعدازاینکه علی(ع) درمدینه سکونت کرد من ازمسلمانها میشنیدم که متانت ووقار و خونسردی ودلیری علی(ع) سبب شده که تمام مسلمین حتی (عمربن الخطاب) که ازبزرگان مسلمین بود، اورا به نظراحترام بنگرند. درآن روز بااینکه علی(ع) برای اولین مرتبه وارد مدینه شد، نسبت به اطراف خودکنجکاوی نداشت ومثل این بود که وارد یك شهرجدید نشده است. قبل ازاینکه محمد (ص) و (ابوبکر) وارد (مدینه) شوند من ورود بعضی ازمسلمانها را به (مدینه) دیده بودم ومشاهده کردم که چگونه باکنجکاوی وحیرت، اطراف را ازنظرمیگذرانیدند وازدیدن باغهای بزرگ مدینه تعجب میکردند. زیرادرمکه درخت وباغ وجودنداشت ومشاهده درختها و باغهای مدینه، مسلمین راکه واردآن شهر میشدند حیران میکرد. همچنین مشاهده

عمارات باشکوه یهودیان آنها را دوچار شگفت مینمود. اما علی (ع) مثل این بود که نه باغهای مدینه را میبیند و نه عمارات آن را و فقط دقت داشت شترهائیکه حامل کجاوه هستند، راه بپیمایند و بمقصد برسند. آنگاه علی (ع) و (ابوبکر) و (عمر) و شترهای حامل کجاوه دور شدند و از نظرم ناپدید گردیدند.

درروزهای اول که خانواده محمد (ص) وارد (مدینه) شدند و مناسبات مسلمین و یهودیها خوب بود زنهای یهودی بمنزل محمد میرفتند تا زنهای او را ببینند و همه از زیبائی (عایشه) صحبت میکردند و میگفتند در تمام مدینه، نه بین یهودیها زنی بزیبائی (عایشه) یافت میشود نه بین اعراب. اما ریش سفیدان ما زنهای یهودی را از رفتن بخانه محمد (ص) برای دیدن زنهای او منع کردند برای اینکه (عایشه) وقتی زنهای یهودی را میدید، راجع به شوهرش محمد (ص) صحبت میکرد و آیات قرآن را که از حفظ داشت برای آنها میخواند و از آنها دعوت میکرد که دین اسلام را بپذیرند.

ریش سفیدان ما ترسیدند که مبادا زیبائی (عایشه) و گفتارش در زنهای ما مؤثر واقع شود و آنها دین محمد (ص) را بپذیرند. وقتی (عایشه) متوجه شد که دیگر زنهای ما بخانه او نمیروند درصدد برآمد که خود بخانه زنهای یهودی برود و از آنها دعوت نماید که دین شوهرش را بپذیرند. باید بگویم که من از طائفه زرگران بودم و تو ای فرزند (ارطاة) شاید شنیده ای که سه طائفه بزرگ از یهودیان در مدینه زندگی میکردند که یکی از آنها طایفه زرگران بود. روحانیون ما از بین هر سه طائفه انتخاب میشدند و هر جوان از اعضای آن سه طائفه، هرگاه استعداد میداشت و تحصیل میکرد بمقام روحانیت میرسید. منظورم از این توضیح این بود که تو حیرت نکنی چرا یک تن از طائفه زرگران چون من، روحانی شد و شغل زرگری را پیش نگرفت.

درخانه ما دوازده زن غیر از دختر بچه ها بسر میبردند و یکروز که من درخانه بودم مطلع شدم که (عایشه) بخانه ما آمده است. درمنازل ما یهودیان محل سکونت زنها و مردها از هم جداست و وقتی یک یا چند زن وارد خانه میشوند به قسمتی میروند که زنها در آنجا هستند. لذا وقتی (عایشه) وارد خانه ما شد من او را ندیدم لیکن اطفال بمن اطلاع دادند که (عایشه) بطرف مسکن زنها رفت. من از شنیدن خبر ورود (عایشه) بمنزل خودمان خیلی ناراحت شدم زیرا میدانستم که آمده است تا زنهای ما را دعوت بقبول دین شوهرش نماید.

بعد از اینکه (عایشه) رفت من از زنها پرسیدم که برای چه عایشه اینجا آمده بود؟ آنها گفتند که آمد تا از ما دعوت کند دین محمد (ص) را بپذیریم و ما باو گفتیم که نمیتوانیم از دین خود صرفنظر کنیم. این موضوع بمن نشان داد که بیم من از اینکه آمدن مسلمین به (مدینه) برای ما یهودیان تولید خطر خواهد کرد بی اساس نبوده زیرا حتی بین زنهای ما تبلیغ میشود که دین محمد (ص) را بپذیرند.

(توضیح ـ بنده برای اظهارنظر درمسائل شرعی صالح نیستم ولی شنیده‌ام که وقتی دین اسلام وسعت گرفت معاشرت زن‌های مسلمان بازنهای غیرمسلمان ممنوع گردید و نمیدانم که آن ممنوعیت شامل زن‌های اهل کتاب هم میشد یامنحصر بزن‌های مشرك (بت‌پرست) بود ودر هرصورت درتاریخی که عایشه زن‌های یهودی رادرخانه خودمیپذیرفت یابخانه آنها میرفت لابد ممنوعیت مزبورهنوزصادرنشده یا اگرصادرشده بودشامل زنهای اهل کتاب مثل یهودی وعیسوی نمیگردید وگرنه زنی که (ام‌المؤمنین) بود بخانه زنهای یهودی نمیرفت ـ مترجم)

من درصدد برآمدم بفهمم که نوع مذاکره (عایشه) بازن‌های ما از چه قرار بوده و معلوم شد که (عایشه) بعدازاینکه واردخانه ما گردید فقط راجع بمسائل دینی صحبت نکرد بلکه سئوالاتی نمودکه ربط بموضوع دین نداشت. ازجمله پرسیدکه شماره اعضای خانواده ما چندنفر است وچندتن ازآنها مرد هستند وچندنفرزن وشماره اعضای طائفه زرگران چندنفر است وچندتن ازآنها جزومردان بشمارمیآیند. عایشه سئوال کردکه خانواده ما چندشترواسب دارد وطائفه زرگران دارای چندشترواسب میباشد.

من درآن‌روزوقتی شنیدم که (عایشه) این سئوالات را اززنهای خانواده ما کرده تصور نمودم که پرسش‌های زوجه محمد(ص) ناشی ازکنجکاوی زنانه است. ولی روزی که رابطه بین مسلمین ویهودیها تیره شد وخصومت آغاز گردید من متوجه شدم سئوالاتی که آنروز (عایشه) اززن‌های ما کرد برای این بودکه بتواند ازچند وچون نیروی یهودیها درمدینه مطلع شود وبداند که اگرروزی در مدینه بین مسلمین ویهودیها جنگ درگرفت آیا مسلمین فاتح خواهندشد یانه؟

درآن موقع (عایشه) بسیارجوان بود معهذا میتوانست راجع به نیروی جنگی یهودیها کسب اطلاع کند. من بزنهای خودمان گفتم این مرتبه گذشت، ولی مرتبه دیگر اگر(عایشه) خواست واردِاین خانه شودو باشماصحبت کندباو بگوئیدکه نمیتوانید وی‌را بپذیرید زیرا ازمردان خودا جازه ندارید. بعدشنیدم که سایرمنازل یهودیان هم تصمیم گرفته‌اندکه درب خانه خودرا بروی عایشه نگشایند زیرا میدانند که وی‌میآید تازنهای یهودی‌را مسلمان کند.

پافشاری عایشه برای اینکه زنهای یهودی‌رامسلمان نماید نشان میداد که خیلی بدین شوهرش علاقه دارد وما حتی بین انبیای اسرائیل زنی رانداشته‌ایم که زوجه یك پیغمبرباشد، و مثل خودپیغمبربرای اشاعه دین اوفعالیت نماید. من (عایشه)را درآن موقع یك زن‌جدی و با اراده تشخیص دادم ومیتوانم گفت یکی‌ازعلل اخراج یهودیها از مدینه (عایشه)بودکه راجع بوضع‌زندگی ونیروی‌یهودیان درمدینه اطلاعات مفیدبه شوهرش داد واین‌بودآنچه من راجع به (عایشه) میدانم.

شبی که کفار علی(ع) رابجای محمد(ص) دیدند

من هنوز گزارش اظهارات (ایسکر بن موسی) پیشوای روحانی یهودی را راجع به عایشه برای (معاویه) خلیفه پنجم نفرستاده بودم که نامه‌ای از (معاویه) بمن رسید و در آن گفت تحقیقی که من از (سوده) ام المؤمنین کردم کافی نیست و باید مرتبه‌ای دیگر از آن زن تحقیق نمایم واطلاعات مفید را ازوی اخذ کنم. (معاویه) در نامه خود اظهار کرد که (سوده) چون همسر پیغمبر اسلام بوده پیوسته با (عایشه) بسر میبرده، و اورا بخوبی میشناخته وازروحیه و نقشه‌هایش اطلاعاتی بیش از آنچه بتو گفته داشته و باید باز او را مورد تحقیق قرار دهی؛ من که چاره‌ای جز اطاعت ازامر معاویه نداشتم ناگزیر مرتبه‌ای دیگر به (سوده) ام المؤمنین مراجعه کردم و از وی تقاضا نمودم که باز اطلاعاتی در دسترس من بگذارد.

(سوده) گفت بعدازاینکه رسول‌الله ازمکه خارج شد عایشه بخانه پدرش ابوبکر رفت ولی فاطمه (ع) دختر رسول‌الله با من بود. درشبی که رسول‌الله ازمکه خارج شد جماعت قریش متوجه خروج وی نگردیدند برای اینکه نمیدانستند از مکه خارج شده وگاهی کنار پنجره می‌آمدند وعلی(ع) را که پشت به پنجره کرده بود میدیدند و تصور میکردند که محمد (ص) است. صبح روز بعد، فهمیدند که رسول‌الله از مکه خارج شده و مقابل خانه ما اجتماع کردند وعلی بن ابیطالب درب خانه را گشود و پرسید چکار دارید؟ جماعت (قریش) گفتند ما میخواهیم محمد (ص) را ببینیم؟

علی(ع) گفت رسول‌الله درخانه نیست. جماعت قریش پرسیدند کجا رفته است؟ علی(ع) گفت اوازمکه خارج شد. افراد(قریش) پرسیدند کجا رفت؟ علی(ع) گفت او بجائی رفت که خدا باو گفت آنجا برو. جماعت قریش گفتند یا (علی) تو چرا دیشب بما دروغ گفتی؟ وقتی علی بن ابیطالب (ع) این سخن راشنید رنگ صورتش تغییر کرد وگفت یك مسلمان دروغ نمیگوید و بمن تهمت دروغ گفتن نزنید. جماعت قریش گفتند تو دیشب دراین خانه پشت به پنجره کرده بودی ووقتی ماتورا دیدیم تصور کردیم که محمد(ص) هستی. علی(ع) جواب داد تصور

شما دلیل بر دروغگوئی من نیست و اگر در آن‌موقع مرا صدا میزدید من‌رو برمیگردانیدم‌و مشاهده میکردید که من‌رسول‌الله نیستم .

(ابوسفیان) که ازجماعت (قریش) بود گفت یاعلی‌تو دیشب دروغ نگفتی ولی خدعه کردی وخدعه تواین بودکه ردای محمد (ص) راپوشیدی وپشت به پنجره قرار گرفتی تا کسانیکه تورا می‌بینندتصور کنندکه محمد(ص) هستی وما ازپسر(ابیطالب) انتظار نداشتیم که مبادرت بخدعه کند. علی(ع) گفت‌ای (ابوسفیان) من خدعه نکردم بلکه دستور پیغمبر خدارا بموقع اجرا گذاشتم.

پیغمبر خدا بمن گفت‌که ردای او را بپوشم و پشت بـه پنجره قرار بگیرم تاشما تصور کنیدکه وی درخانه است ومن هم دستورش را اطاعت کردم واگروی دستود میدادکه خودرا درخرمنی‌ازآتش بیندازم، میانداختم واگرامرمیکردکه شمشیررا درشکم‌خودفروکنم، امرش را اجرا مینمودم.

حرف‌علی(ع)اثری‌بزرگ در(ابوسفیان) وسایر افراد (قریش)که حضور داشتندکرد‌و دیگر کسی‌صحبت‌ازدروغ‌وخدعه ننمود. بعد(ابوسفیان)ازعلی بن‌ابیطالب(ع)پرسیدآیاتومیدانی که محمد(ص)بکدام طرف رفته است. علی گفت بلی‌ای ابوسفیان. (ابوسفیان) پرسید من میخواهم‌بگوئی که محمد(ص) بعدازخروج‌از این شهر بکدام طرف رفت. علی(ع) دست خود را متوجه مغرب کرد وگفت رسول‌الله‌از این‌طرف رفت. علی‌راست میگفت‌وغاری‌که پیغمبر وابوبکر درآن پنهان شدند درطرف مغرب بود.

(ابوسفیان)گفت من شنیده‌ام‌که محمد(ص) وابوبکر بعدازخروج‌از این‌شهرراه شمال راپیش گرفته‌اند تا خودرابمدینه برسانند. علی(ع)گفت اگرشنیده‌ای‌که‌آنها راه شمال را پیش‌گرفته‌اند برای چه ازمن میپرسی بکدام طرف رفته‌اند . (ابوسفیان)گفت یاعلی توبا درشتی بامن حرف میزنی ومن چون‌باپدرت (ابیطالب)که ازجهان رفته است دوست بودم رعایت حال‌تورا مینمایم ونمیخواهم درقبال درشتی‌تودرشت‌بگویم.

علی(ع)گفت‌ای (ابوسفیان) تو‌و دیگران‌که دراینجا حضورداریدبه من‌تهمت دروغ وخدعه میزنید وانتظار داریدکه من‌ناراضی‌نشوم. (ابوسفیان)گفت یا(علی)آیاتو ازمقصد نهائی محمد(ص) وابوبکراطلاع داری؟ علی گفت‌بلی وآنها بجائی رفته‌اندکه امنیت داشته باشندورسول‌الله بتواند دین خداراتوسعه بدهد.

(ابوسفیان) خطاب بدیگران گفت دراین‌که محمد(ص) و(ابوبکر) قصد دارند خود رابمدینه برسانندتردید وجودنداردولی‌علی(ع) میگویدآنها بطرف مغرب رفته‌اندواین‌جوان شخصی‌استراستگوو محمد(ص) و(ابوبکر) ازاینجهت بطرف مغرب رفته‌اندکه خود راکنار دریا برسانندواز راه‌کناردریاعازم مدینه‌شوند.

یکی از افراد قریش گفت خوب است که ما از زنهائی هم که در این خانه هستند راجع بمقصد محمد(ص) تحقیق نمائیم زیرا یکی از آنها زوجه محمد(ص) است و دیگری دختر او، و اینان میدانند که محمد(ص) کجا رفته است علی(ع) گفت رسول‌الله هنگامی که میخواست از این خانه عزیمت کند این خانه را بمن سپرد و من تا زنده هستم کسی وارد این خانه نخواهد شد. (ابوسفیان) گفت تحقیق راجع به مقصد محمد(ص) ضروری نیست زیرا ما میدانیم که او بطرف مدینه رفته ولی نمیدانیم از کدام راه عازم مدینه شده و چون علی امتداد مغرب را نشان میدهد میتوان حدس زد که محمد(ص) و (ابوبکر) قصد دارند خود را بدریا برسانند وسپس در طول ساحل بطرف شمال بروند تا بمدینه برسند. یك فرض دیگر هم میتوان کرد و آن اینکه بعد از رسیدن بکنار دریا سوار کشتی شوند و از راه آب خود را نزدیك (مدینه) برسانند و بعد از کشتی خارج گردند و بقیه راه را از خشکی بگذرند.

ممانعت (ابوسفیان) مانع از این شد که افراد (قریش) بخانه ما بریزند و ما زنها را مورد تحقیق قرار بدهند تا بدانند که محمد (ص) از کدام طرف بسوی مدینه رفته است. اگر وارد خانه میشدند و ما را مورد تحقیق قرار میدادند ما نمیتوانستیم چیزی که مفید باشد بآنها بگوئیم برای اینکه نمیدانستیم که محمد(ص) از کدام راه بسوی (مدینه) رفته است.

در حجاز، همه میدانستند مسافری که میخواهد از مکه بمدینه برود بایستی یکی از سه راه را انتخاب نماید. یکی راه مستقیم از مکه بمدینه و دیگری راهی که از کنار دریا بسوی مدینه میرفت و سومی راه دریائی و ما نمیتوانستیم بفهمیم که رسول‌الله (ص) و ابوبکر کدام یك از آن سه راه را انتخاب کرده‌اند.

من میفهمیدم که اگر علی(ع) مستحفظ آن خانه نمیبود جماعت (قریش) وارد خانه میشدند و ما زنها را در فشار قرار میدادند که بدانند محمد (ص) و ابوبکر از کدام راه بسوی مدینه رفته‌اند. ولی با اینکه (ابوسفیان) به علی(ع) گفت بمناسبت رعایت پدرش که فوت کرده نمیخواهد باوی بدرشتی حرف بزند من حس کردم که از علی (ع) میترسد.

علی(ع) مصمم‌تر و متین‌تر از آن بود که (ابوسفیان) بتواند بدون خونریزی بروی غلبه کند. این بود که جماعت قریش که از ابوسفیان گوش شنوا داشتند از ورود بخانه ما خودداری کردند و در عوض خانه را تحت محاصره قرار دادند و نگذاشتند کسی وارد آن خانه شود نه از آنجا خارج گردد.

روزیکه خانه ما را در مکه محاصره کردند، ما بیش از آذوقه یك روز را در خانه نداشتیم و آن عبارت بود از قدری خرما و مطبوخ عدس. چون ممکن بود محاصره خانه بطول انجامد ما روز اول هریك به خوردن قدری از مطبوخ عدس اکتفا کردیم و خرما را برای ایام دیگر گذاشتیم زیرا مطبوخ عدس زود ضایع میگردید ولی خرما دوام میکرد. روز بعد غذای هریك

ازما چهاردانه‌خرماشد وباآن غذاآنروز راگذرانیدیم. روزسوم‌نیزهریك چهار دانه خرما خوردیم وبرای روز چهارم جهت هریك ازمابیش از دو دانه خرما نماند. آندو خرما هم در روز پنجم صرف گردید و ازآن پس گرسنه ماندیم وجماعت (قریش) نمیگذاشتندکه ما برای‌تهیه‌آذوقه ازخانه خارج‌شویم ونه موافقت میکردندکه شخصی ازخارج‌بآن خانه‌بیاید و برای ماآذوقه بیاورد.

ماروزهای پنجم وششم‌را درآن خانه‌باگرسنگی گذراندیم ولی‌آب داشتیم ومیتوانستیم بجای غذا خوردن‌آب بنوشیم. در روزهفتم‌علی(ع) خطاب‌به‌کسانیکه خانه رامحاصره‌کرده بودندگفت بگذاریدکه یکی ازما ازاین خانه خارج شود وببازار برود وآذوقه خریداری کند ومراجعت نماید یابگذاریدکسبه دوره‌گردکه خرمایانان میفروشند اینجابیایندکه ما بتوانیم ازآنهاخرما ونان خریداری‌کنیم وزن ودختر رسول‌الله که‌گرسنه هستند سیرشوند. آنهاگفتندما دراین‌شهرکسی‌رابعنوان رسول‌الله نمیشناسیم واگرمحمد (ص) میل دارد زن و دخترش‌ازگرسنگی‌نجات پیداکنندبایداینجابیاید وخود رابماتسلیم‌نمایدوآنوقت ممکن‌است که خود مابرای زن ودخترش‌آذوقه بیاوریم.

ازروزهشتم‌ببعد، براثر گرسنگی ضعف برما چیره شدولی عصرآن روزابوسفیان‌آمد و گفت‌که دیگرمحصورکردن این خانه بدون‌فایده‌است زیرا محمد(ص) بهرجاکه باید برسد رسیده‌است. بعداز اینکه خانه ازمحاصره بیرون‌آمدعلی(ع) یکی‌ازخرمافروشان دوره‌گرد راکه ازکوچه میگذشت فرا خواند واز اوقدری خرما خریداری‌کرد وماسدجوع نمودیم. پس‌ازآن مدت سه هفته دیگر در مکه ماندیم تااینکه از (مدینه) خبررسیدکه محمد (ص) و (ابوبکر) سالم بآن شهررسیده‌اند. بعد از اینکه جماعت قریش دست از محاصره خانه ما برداشتندعایشه هرروزبخانه‌مامیآمدوباعلی(ع) راجع‌بمسافرت به (مدینه) مذاکره‌میکرد.

وضع زندگی(عایشه)درمدینه اززبان(سوده)
همسر دیگر رسول‌خدا(ص)

علی‌میگفت که میباید دوجفت‌کجاوه برای مسافرت زنها خریداری کرده وسه‌شتر فراهم‌نمود وبراه‌افتاد. کجاوه‌هاخریداری وشترهافراهم‌شد وماهنگام شب‌ازمکه‌خارج‌شدیم که‌بتوانیم ازخنکی‌هوا استفاده‌نمائیم. من‌و(عایشه)در یك‌جفت‌کجاوه نشسته‌بودیم‌وفاطمه(ع) دختررسول‌الله‌دریك‌لنگه‌کجاوه‌دیگر نشسته بودولنگه‌دیگر کجاوه‌را باوسائل سفر وآذوقه بار کرده‌بودند وگاهی علی(ع) شتران‌را طوری‌قرار میدادکه فاطمه که تنهابود بتواند باما صحبت نماید.

درشب‌هائی‌که درصحرا آتش‌میافروختیم‌وکنار آتش‌می‌نشستیم من‌میدیدم‌که (عایشه) میل‌ندارد که‌بافاطمه(ع)دختررسول‌الله صحبت‌کند. ولی‌چون‌فاطمه(ع) خوش‌قلب‌بودباعایشه صحبت‌میکرد واوجواب دختررسول‌الله راباکلمات کوتاه‌میداد وبعداز اینکه‌ماسوارکجاوه میشدیم آن‌زن‌خوشوقت بودکه‌دیگر فاطمه(ع)را نمی‌بیند. من‌چون‌وسط‌آن‌دو واقع‌شده‌بودم ناراحت بودم و باید بگویم که مسافرت ازمکه‌به(مدینه) برمن ناگواربود. من‌فاطمه(ع) دختر رسول‌الله‌رادوست‌میداشتم وعایشه‌براوحسدمیورزیدکه چرا محبوب‌پیغمبر است‌وهنوز فاطمه(ع)دارای پسر نشده‌بود تااینکه بدبینی‌عایشه‌نسبت‌باومبدل به‌کینه‌شدید گردد.

وقتی‌نزدیك‌مدینه رسیدیم، (ابوبکر) و (عمر)از طرف‌پیغمبر باستقبال ماآمدند ولی خودمحمد نیامدبرای اینکه‌مشغول‌رتق‌وفتق امورمسلمین بودوفرصت‌نداشت ازما استقبال‌کند. من‌ازاین‌جهت‌میگویم که‌اومشغول‌رتق‌وفتق‌امور مسلمین بودتاتوای(ثابت‌بن‌ارطاة) بدانی‌که نیامدن پیغمبر اسلام باستقبال ما از روی‌عمد نبود زیرا رسول‌الله غرورنداشت وبسیاراتفاق میافتادکه برای‌بانجام‌رسانیدن کارهای خانه بامن‌کمك‌میکرد وخانه‌را رفت وروب مینمود. لذاوقتی‌ما واردمدینه شدیم‌من فهمیدم چون‌کارداشته نتوانست باستقبال مابیاید. وقتی‌ماوارد مدینه‌شدیم همچنان‌بر کجاوه سوار بودیم‌ومن‌ازمشاهده باغهای بزرك‌وبخصوص‌عمارات مرتفع آن‌شهر حیرت میکردم‌و(عایشه) که‌درلنگه دیگر کجاوه نشسته‌بودبمن گفت آیامیدانی که‌این

عمارات مرتفع از کیست ؟ گفتم نه. گفت این عمارات از یهودیان است و کلیمی‌ها در مدینه ثروتمند هستند و این عمارات مرتفع را ساخته‌اند که شب‌ها بتوانند روی بام عمارت که مرتفع است بخوابند و ازوزش نسیم استفاده کنند و خنك شوند. من میدانستم که در مکه مسلمین خیلی در مضیقه بودند و هستند ولی بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم و جا گرفتیم من متوجه شدم که در مدینه هیچکس درصدد آزار مسلمانها بر نمی‌آید بلکه آنها در آن شهر محترم هستند.

پس از اینکه ما در شهر مسکن گرفتیم نه فقط زن‌های مسلمان بدیدن ما آمدند بلکه زنهای یهودی نیز از ما دیدن کردند و برسم دوستی هدایائی برای ما آوردند. من از صحبت زنهای یهودی فهمیدم که آنها امیدوارند که رسول‌الله در (مدینه) بین اعراب و یهودیها داور شود و نگذارد که هرگز اختلافات یهودیان و اعراب بمرحله وخیم برسد و جنك در بگیرد. دیگر از چیزهائی که من از زنهای یهودی فهمیدم این بود که آنها تصور میکردند که رسول‌الله یهودی خواهد شد برای اینکه بعضی از قوانین یهودیان را لغو نکرد.

(توضیح ـ بطوریکه همه میدانیم احکام قرآن در ظرف بیست و سه سال به حضرت ختمی مرتبت (ص) نازل شد ولذا قوانین موجود، یك مرتبه لغو نگردید بلکه بتدریج لغو شد و جای آنها را احکام اسلام گرفت و موضوعی که (سوده) در اینجا ذکر میکند مربوط باین موضوع است ـ مترجم).

من میدانستم که رسول‌الله هرگز دیانت یهودیان را نخواهد پذیرفت و هربار که زنهای یهودی نزد من میآمدند من اینطور بآنها جواب میدادم ولی آنها قائل نمیشدند و میگفتند محمد (ص) یهودی خواهد شد چون فقط یك یهودی میتواند پیغمبر شود لاغیر. من میدانستم زنهای یهودی که نزد من میآیند نزد عایشه نیز میروند ولابد با او هم راجع بآن مقوله صحبت مینمایند و اظهار امیدواری میکنند که محمد (ص) دین یهودیان را بپذیرد. هنگامی که ما وارد مدینه شدیم فاطمه از ما جدا شد و باعلی (ع) در جای دیگر سکونت کرد. عایشه هم از من جدا گردید و در جای دیگر سکونت نمود. وی میگفت گرچه من از سوده زوجه تو نفرت ندارم ولی نمیتوانم با او در یك خانه زندگی کنم و باید خانه‌ای جداگانه داشته باشم.

(رسول‌الله) زمینی را در مدینه خریداری کرد و گفت تصمیم دارد در آنجا مسجد بسازد و کنار مسجد خانه‌ای خواهد ساخت که دارای اطاق‌های متعدد خواهد بود و من میتوانم در چند اطاق از آن خانه زندگی کنم و عایشه هم در چند اطاق دیگر. وقتی مسلمین وارد مدینه شدند فقیر بودند و دارائی نقد آنها کفاف استخدام کارگر را برای ساختمان مسجد و خانه نمیداد و پیغمبر باموافقت مسلمین (مدینه) مقرر کرد که مسلمانهای مکه در خانه مسلمین (مدینه) بسر ببرند تا اینکه برای آنها خانه ساخته شود و مسلمین (مدینه) بارغبت، آن دستور را پذیرفتند. آنگاه همه مشغول ساختن مسجد شدند و گرچه پایه مسجد را باسنك بنا کردند اما ارتفاع دیوار مسجد کوتاه بود و سقف شبستان مسجد را باتنه درخت خرما پوشانیدند و روی آن خاك ریختند و بعد ...

اندود کردند تا اینکه‌هنگام نزول باران، آب‌وارد شبستان‌نشود ودرمدینه، زیادباران میبارد.

مسجد مدینه، طوری‌ساخته‌شد که‌دارای‌یك‌صحن بالنسبه وسیع‌بود وهرروز ازبامداد تاشام مسلمانها درصحن مسجد اجتماع میکردندوراجع بمسائل مربوط‌بزندگی‌خود گفتگو مینمودند وهرروزکه باران‌میبارید بشبستان میرفتندودرآنجا مشغول‌مذاکره میشدند. باید بگویم که‌عده‌ای از مسلمین که‌از مکه مهاجرت کردند مثل (ابوبکر)و (عمربن‌الخطاب) مردانی‌ثروتمند بودند لیکن‌تجارتخانه خودرا درمکه گذاشتندونمیتوانستند از (مدینه)آنرا اداره کنند. اموال‌غیرمنقول‌آنهاهم‌در(مدینه) ماندوبعداز ورودبمدینه، مثل‌مسلمین بی‌بضاعت زندگی میکردندو غذای‌آنها،عبارت‌بود ازخرما، وگاهی‌نان، بدون گوشت وچیزهای‌دیگر برای‌تغییر ذائقه .

من‌مواظب‌بودم که‌بفهمم (عایشه) که درهمه‌عمر باتجمل‌زندگی کرد واغذیه لذیذخورد آیا ازوضع معاش خود در(مدینه)شکایت میکند یانه؟ ولی‌نفوذرسول‌الله بقدری‌بودکه(عایشه) هم‌شکایت نمیکرد وباروزی‌چندعدد خرما،یاقدری نان میساخت. عایشه‌برای‌من‌حکایت‌میکرد ومیگفت‌زمانی‌که جماعت‌قریش(رسول‌الله) ومسلمین را ازمکه اخراج‌کردند ومادر (شعب) سکونت‌نمودیم وضع تغذیه‌ما بهتر ازاین‌بود زیرادرموقع حج (چون‌ماه‌حرام بشمار میآمد) مردان‌ما ازشعب خارج‌میشدند ومیرفتند وگوسفندهای‌قربانی‌شده‌رامی‌آوردند وماهرقدرکه میتوانستیم گوشت‌بریان یاآب‌پز میخوردیم و بقیه‌را خشك‌میکردیم تادرماههای دیگر ازآن استفاده‌نمائیم. امادر مدینه نه‌دست‌عایشه بگوشت میرسید نه‌دست‌من‌و وضع فاطمه(ع) دختر پیغمبر و زوجه علی‌بن‌ابیطالب(ع) هم‌ازحیث تغذیه، بهترازما نبود در صورتیکه فاطمه(ع) بنیه‌ای‌ضعیف داشت‌ومیباید غذاهای مقوی بخورد تاتقویت شود، و رسول‌الله(ص) که‌دخترش فاطمه(ع)را دوست‌میداشت‌از سهم‌غذای‌خودصرفه‌جوئی میکردو برای فاطمه(ع) میبرد تاوی بیشترغذابخورد وبنیه‌اش تقویت گردد.

نزدیك‌دوسال وضع زندگی‌مادر(مدینه) طوری‌بود که‌مانمیتوانستیم گوشت‌ابتیاع کنیم وتناول‌نمائیم. درنتیجه من‌لاغرشدم و(عایشه)هم که‌دختری فربه‌بودلاغرشد. عاقبت‌خانه‌ایکه محمد(ص) میخواست‌برای‌من‌وعایشه بسازدآماده گردید ومن‌واوازخانه‌مسلمین مدینه‌منتقل بخانه‌جدید شدیم.

خانه‌ای که‌محمد(ص) برای ماساخت اطاقهای‌متعدد اما کوچك داشت ودر پایه‌آن‌سنك کار گذاشته‌بودند. سقف‌اطاقهابقدری کوتاه‌بود که وقتی‌من‌دریك اطاق‌میایستادم‌ودست رابلند میکردم‌دستم بسقف‌اطاق‌میرسید. درگوشه‌ای‌از حیاط‌یك‌چاه حفر کرده بودندکه‌ما بوسیله طناب‌ومشکی‌که اطراف دهانه آن‌حلقه آهنین‌بود ازچاه آب‌میکشیدیم. اطراف‌آن چاه‌یك دیوارکوتاه بوجودآوردندتادرتاریکی شب، یاهنگام روز (ازروی سهو) کسی‌درچاه نیفتد.

بایدبگویم کهقسمتیاز خانههایمدینه،چاهنداشت برایاینکه سکنه خانهمحتاج چاهنبودند.

درشهر(یثرب) که بعد باسم(مدینه)خوانده‌شد یك‌قنات‌بود که‌آب آن‌بعدازاینکه‌درشهر رومیآمد ازتمام خانههائیکه‌درخطسیر قنات بود میگذشت،وسکنه‌هرخانه ازآب‌قنات‌استفاده میکردند بدون‌اینکه آنرا بیالایند وسکنه مدینه (چه‌مسلمان‌چه یهودی) آلودن‌آب‌قنات‌را که‌ازخانه‌ها میگذشت‌گناه میدانستند وازآن‌پرهیز میکردند. ولی مسجدو خانه مادر مکانی ساخته‌شدکه‌زمین موات‌بود وقنات ازآن‌نمیگذشت وزمین بی‌آب محسوب میگردیدو برای اینکه‌آب‌قنات رابآن‌زمین بیاورند‌میبایدرضایت‌خاطرکسانی راکه‌از قنات استفاده‌میکردند جلب‌کنند تابتوانند‌یك‌شعبه ازآن‌قنات را ازمسجدوخانه‌ما بگذرانندواین‌کار هم‌احتیاج‌بمرور زمان داشت‌ولذا رسول‌الله دستورداد که‌درمسجد وهم‌درخانه‌ما چاه‌حفر کنندتااینکه ازحیث آب‌درمضیقه‌نباشیم تا بعد مذاکرات‌مسلمین‌باسکنه مدینه‌بنتیجه‌برسد وموافقت نمایندکه یك شعبه‌ازقنات ازمسجدوخانه پیغمبراسلام بگذرد.

ازسال‌چهارم‌هجرت کهوضع‌زندگی‌مسلمین‌درمدینه‌بهترشد، شوهرم‌که‌درکودکی شبان بود وحیوان‌را دوست میداشت چند رأس میش‌وبزدرحیاط خانه‌رها کردکه ماازشیروپشم و گوشت‌آنها استفاده‌کنیم .

(توضیح- مقصودازحیوان دراینجا گوسفنداست یعنی نژاد آن‌که شامل‌بزهم میشود و اعراب‌درقدیم گوسفندراحیوان میخواندندـمترجم).

درمدینه آب‌درزیر زمین‌فراوان استودرهر نقطه که‌زمین‌را بقدرکافی‌حفرکنند، آب بدست‌میآیدوآب آن‌هم شیرین وگوارا میباشد و ما درخانه‌خود آبی‌گوارا داشتیم وبرای خوردن وشستن‌وسیراب‌کردن حیوانات ازآن‌استفاده‌میکردیم.

مادرمدینه‌از سال‌سوم‌ببعد گوشت‌خوردیم‌آنهم‌در فواصل‌طولانی‌بمقدار کم. تاسال سوم خواربار مادرخانه عبارت‌بود ازخرماوآرد (که‌من آنرا خمیرمیکردم‌وطبخ مینمودم) واز سال‌سوم، روغن‌شترهم درخانه‌مایافت‌شدوروغن شتررا طبق‌معمول درخیك‌جامی دادیم‌وگاهی بمصرف‌میرسانیدم.

(توضیح- روغن‌شتر یعنی روغنی‌که ازشیر شتر بدست میآید ودر متن انگلیسی این سرگذشت‌که‌این بیمقدار از آن‌استفاده‌میکنم آنرا بزبان‌انگلیسی (کامل‌باتر) نوشته‌اند که بظاهرکرهٔ شتراست‌ولی میدانیم‌که درهوای‌گرم عربستان کره درخیك‌دوام نمیکندمضاف براینکه درزبان انگلیسی کرهٔ ذوب‌شده یعنی‌روغن رانیز (باتر)میخوانندـمترجم)

وقتی‌وارد خانه‌مامیشدند، قسمت‌سکونت‌زنها‌طرف راست‌بودوقسمت‌سکونت‌مردها‌طرف چپ. درب خانه ماراهرگز نمیبستند حتی درموقع‌شب‌هم درب خانه بسته نمیشد وفقط‌بعداز اینکه مناسبات مسلمین ویهودیها، تیره گردید وممکن بودکه یهودیها درموقع شب بخانه‌ما

حمله‌ور شوند درب خانه‌را می‌بستیم. تاوقتی که رسول‌الله درمسجد بود، مردم برای کارهای خود درمسجد باو مراجعه میکردند وبعد ازاینکه بخانه میآمد برای دیدنش بمنزل میآمدند وهرمسلمان که وارد خانه‌ما میشد میدانست که بعد ازورود بایدبطرف چپ برود برای اینکه رسول‌الله آنجاست.

بعضی ازروزها، که پیغمبر دراطاق خود واقع در طرف چپ خانه مشغول صرف غذا میشد هرکس که میرسید غذایش‌را بااو نصف مینمود واگر دونفر بودند غذارا سه‌سهم میکرد واگر چهاریاپنج‌نفر بروی واردمیشدند غذای خودرا بچهاریاپنج حصه تقسیم مینمودودرنتیجه بخود اوبیش ازیک‌خرما یایک‌لقمه نان نمیرسید وتاوعده دیگر گرسنه میماند واگر احساس گرسنگی‌مینمودبانوشیدن آب، جوع راتسکین میداد.

من وعایشه باو گفتیم که غذای خودرا نزدما بخورد وبعد باطاقش برودتامجبور نشود، غذارا باکسانی‌که بدیدارش میآیند تقسیم نماید ورسول‌الله میگفت این‌عمل بخل است نسبت بمسلمین ومن نه‌فقط نسبت بمسلمانهابلکه‌نسبت‌بهیچ‌یک ازبندگان خدابخل ندارم. اثاث‌ـ البیت خانه من عبارت بودازیک‌بوریاکه‌کف اطاق انداخته بودم ویک‌دوشک ازکرباس پراز برگ‌های خشك درخت نخل ویک‌کوزه ویک‌کاسه سفالین. اثاث البیت خانه (عایشه) قدری بهتراز اشیاء خانه من بود ولی‌مجموع آن بپول آن‌زمان بیست درهم نمیارزید.

تاروزی که‌رسول‌الله حیات داشت من وعایشه وسایر زن‌های پیغمبر که بعدازما همسر رسول‌الله (ص) شدند، این طرززندگی میکردند. ولی اینك ای (ثابت بن ارطاة) شنیده‌ام که معاویه دردمشق‌دریك‌کاخ زندگی میکندکه یکصدودوازده‌اطاق داردوهزینه خریداثاث‌البیت اودرکاخ سه‌کرور مثقال طلاشده است؟ آیاکسی‌که ادعا میکند خلیفه مسلمین وجانشین رسول‌الله (ص) میباشد باید اینطورزندگی‌نماید. (معاویه) سه‌کرورمثقال طلاراکه بابت‌خرید اثاث البیت خود خرج‌کرده ازکجاآورده است؟ تاآنجاکه من‌اطلاع دارم (ابوسفیان) پدر معاویه یك‌بازرگان بود وبضاعت داشت امانه‌بطوری‌که پسرش در یك‌کاخ زندگی‌کندکه سه کرورمثقال طلا، بابت خرید اثاث‌البیت‌آن بپردازند.

درسنوات اول ورودما بمدینه (رسول‌الله) غیرازمن وعایشه زن دیگر نداشت وبعداز اینکه زن‌های دیگر گرفت، هرگزهزینه زن‌های خودرا ازبیت‌المال مسلمین برداشت نکرد بلکه هزینه‌هارا ازسهم غنائم جنگی که درجنگها عاید پیغمبراسلام میشد تأمین میکرد. اگر لباسی برای‌ما خریداری میکرد ویك‌انگشتر یاخلخال بمااهداء مینمود از سهم غنائم جنگی بود. ولی امروز (معاویه) از بیت المال مسلمین برداشت میکند و برای خود کاخ میسازد و باز سه‌کرور مثقال طلا از بیت المال برداشت مینماید تابرای کاخ خود اثاث البیت فراهم کند.

گفتم ای(ام‌المؤمنین) من باینجانیامده‌ام تااینکه راجع به‌کارهای خلیفه مسلمین‌باتو صحبت‌کنم. من‌آمده‌ام تااینکه راجع به‌عایشه ازتوکسب اطلاع نمایم وازتودرخواست‌میکنم که راجع بکارهای خلیفه صحبت نکن. دیگراینکه توباید ملاحظه مرابنمائی وبدانی‌شخصی چون من‌که درخدمت خلیفه هستم‌نمیتوانم بشنوم‌که ازخلیفه بدگوئی‌نمایند ولوگوینده زنی چون تویعنی ام‌المؤمنین باشد.

(توضیح ـ ام‌المؤمنین‌یعنی‌مادرمؤمنین‌عنوان‌رسمی‌تمام‌زن‌های‌حضرت ختمی‌مرتبت(ص) بود ـ مترجم).

سوده گفت بسیارخوب ومن‌راجع به(معاویه) صحبت‌نمیکنم بلکه راجع‌به‌خودو(عایشه) حرف میزنم. بعدازاینکه مادارای‌خانه شدیم چون درخانه خودآزادتربودیم‌توانستیم هرروز عده‌ای زیاد از زنهای مسلمان ویهودی‌را بپذیریم.زن‌های مسلمان‌که بخانه‌مامیآمدندبیشتر از زن‌های مسلمین مدینه بودندکه بآنها (انصار)گفته میشد. مسلمین مدینه (یاانصار) دو طائفه بزرگ داشتند یکی باسم (اوس)و دیگری موسوم به (خزرج) . زن‌های مسلمان که بخانه‌مامیآمدند از اسلام آوردن اعراب (مدینه) ابراز خوشوقتی میکردند ومیگفتند مدت دویست سال، بین دوطائفه، (اوس) و (خزرج) جنگ ادامه داشت وگاهی طائفه (اوس) غلبه میکرد وزمانی طائفه (خزرج).

هردفعه که‌طائفه(اوس)غلبه مینمود مردان‌طائفه(خزرج)تدارک جنگ‌دیگررا میدیدند تااینکه‌ازطائفه(اوس)انتقام‌بگیرند. آنگاه‌نوبت طائفه(اوس)بودکه‌خودرا برای‌گرفتن‌انتقام آماده‌کند. جنگ‌بین(اوس)و(خزرج) مثل‌تغییرفصول سال‌یك واقعه حتمی شده بود وهرچند یکمرتبه، بین این‌دو طائفه جنگ درمیگرفت وعده‌ای بقتل میرسیدند وزن‌ها بیوه واطفال یتیم‌میشدند .

اسلام‌آوردن(اوس)و(خزرج)بااین‌وضع‌خاتمه‌دادواینك این‌دوطائفه‌ازبرکت‌رسول‌الله و اسلام‌باصلح‌بسرمیبرند ودیگر بروی‌هم‌شمشیر نمیکشند وخون هم‌را نمیریزند. اولین مرتبه که که‌یهودیان‌مدینه‌بامسلمین‌مخالفت‌کردندبرسرقنات‌آب‌بود. گفتم‌که درمدینه یك قنات آب وجودداشت که‌ازخانه‌هامیگذشت‌وهرخانه ازآن‌قنات‌استفاده‌میکرد بدون اینکه آب‌راببالاید پس‌ازاینکه‌مسجد وخانه‌ماساخته‌شد، مقررگردیدمسلمانهای‌مهاجرکه ازمکه‌بمدینه رفتند در قسمتی دیگر از زمین‌موات‌که‌رسول‌الله خریداری‌کرده بود خانه‌بسازند و تاآنجاکه وسعت زمین‌اجازه‌میدهدخانه‌های‌مسلمین، اطراف‌مسجدبوجودبیایدوچون‌خانه‌های‌مزبور وهمچنین مسجد وخانه مااحتیاج بآب‌داشت رسول‌الله بوسیله‌یکی ازمسلمین بایهودیان مذاکره‌کردتا اینکه‌موافقت‌نمایندکه‌رشته‌ای‌ازآن‌قنات‌بطرف‌مسجدکشیده‌شود تااینکه‌مسلمانهاهم‌ازآب‌قنات استفاده‌نمایند.

مردی باسم (شاس‌بن‌قیس‌یهودی) بنمایندگی از طرف یهودیان بنماینده پیغمبراسلام گفت که اولاقنات، دارای خط‌سیری‌مخصوص‌است واگرمسجد وخانه‌محمد(ص) درخط‌سیرقنات بود، میتوانستند بمسلمانها آب بدهند. لیکن‌مسجدوخانه‌محمد(ص) درجائی قرارگرفته که در طول‌خط‌سیرقنات‌نیست ولذا نمیتوان بمسجد وخانه محمد(ص) آب‌داد. دیگر اینکه آب‌قنات قیمت‌دارد و خانه‌هائی که ازآب‌قنات استفاده میکنند هریك مبلغی میپردازند وآب قنات، رایگان‌نیست که‌مسجدوخانه‌محمد(ص) بتوانندبدون‌پرداخت‌آب‌بها استفاده کنند.

نماینده‌رسول‌الله به‌آن‌مرد‌یهودی گفت‌بطوریکه‌من‌اطلاع‌دارم‌چندرشته‌فرعی‌ازقنات‌منشعب شده وباطراف‌امتدادیافته ومیتوان‌یکرشته دیگرازقنات‌منشعب کردوبه‌مسجدوخانه محمد(ص) رسانید. (شاس‌بن‌قیس‌یهودی) گفت‌رشته‌های‌مزبوردرقدیم‌احداث‌شده وهربارکه‌نهری ازقنات متفرع‌کرده‌اندحق‌انشعاب‌پرداخته‌اندوحق‌انشعاب‌هم‌مبلغی‌است‌گزاف ومحمد(ص) ومسلمانها که بی‌بضاعت‌هستند ازعهده‌پرداخت‌آن برنمیآیند .

آب‌قنات، همانطورکه ازمنازل‌یهودیان‌میگذشت ، ازخانه‌های مسلمین مدینه‌هم عبور میکرد ورسول‌الله میتوانست‌بیکی‌ازمسلمین‌مدینه بگویدکه موافقت کند یك نهراز خانه اوتا مسجد احداث‌شود تاآب‌قنات بمسجدبیاید . ولی‌لازمه احداث یك‌نهر ، از خانه یکی از مسلمین‌مدینه (مسلمین‌انصار) تامسجداین‌بودکه‌مقداری ازآب قنات‌بمسجدوخانه مابیایدواز حجم‌آب‌کاسته‌شودوخانه‌های‌پائین که‌بین‌آنهامنازل‌یهودی‌نیزبودازآبی کمتر برخوردارشوند.

رسول‌الله نمیخواست عملی صورت بگیردکه برخلاف مقررات وقف‌نامه قنات (مدینه) باشد وجلب موافقت یهودیهاضرورت‌داشت، خاصه‌آنکه نهرفرعی‌که میبایدآب قنات‌رابمسجد بیاورد اززمین دویهودی میگذشت.

یهودیان‌که عهده‌دار اجرای وقف‌نامه قنات بودند گفتند که اگر مسلمین بخواهند یکرشته فرعی‌را ازقنات منشعب‌کنند و بمسجد ببرند باید دوهزار دینار بابت حق‌انشعاب بپردازند وپانصددینارهم بدویهودی‌که نهراززمین‌آنهاعبورمینماید(بابت حق عبور نهر)تأدیه نمایند وبعد ازآن‌آب‌بها راهم‌بپردازند. رسول‌الله چند تن ازمسلمین راماًمورکردکه‌تحقیق کنند دیگران برای اینکه نهری‌را بخانه وباغ خود ببرند چقدر حق‌انشعاب پرداخته‌اند معلوم شد که دیگران دویست وپنجاه دینارحق‌انشعاب‌پرداخته‌اندویکی ازآنها سیصد دینار تأدیه‌کرده است . سوء نیت یهودیها محرز شد و معلوم گردیدکه‌آنهاحق‌انشعاب وحق عبور نهر اززمین دویهودی را خیلی‌سنگین‌کرده‌اند تااینکه مسلمین‌نتوانندبپردازندودر آن‌موقع مسلمین‌ازعهده پرداخت یك‌چهارم آن مبلغ‌هم برنمیآمدند زیرا همه‌بی‌بضاعت بودند.

اختلاف بایهودیها در باره کلمه (رحمن)

واقعه دیگر که درمدینه اتفاق افتاد وسوء نیت یهودیهارانسبت به مسلمین آشکار کرد موسوم است بهواقعه (فتحنامه بعاث). ای‌پسر (ارطاة) نمیدانم که آیاتو (بعاث) راشنیده‌ای یانه؟ (بعاث) اسم آخرین جنگی‌است که بین دوطائفه (اوس) و(خزرج) قبل‌ازاینکه مسلمان شوند رو داد ودرآن‌جنگ طائفه (اوس) فاتح شد. یکی‌ازشعرای (اوس) بعدازخاتمه جنگ قصیده‌ای سرودکه فتحنامه‌بودومردان (اوس) تامدت چندماه پس‌ازخاتمه‌جنگ، آن فتحنامه رامیخواندند ولی پس‌ازاینکه بدین اسلام درآمدند خواندن فتحنامه مزبور موقوف گردید. (شاس بن قیس یهودی) که نامش راگفتم چندنفر ازجوانان یهودی را وادارکردکه بروند وآن فتحنامه‌را باصدای بلند مقابل منازل (خزرج) ودرنقاطی‌که محل‌اجتماع مردان‌خزرج میباشد بخوانند تا اینکه خشم آنهارا تحریك نمایند وبین دوطائفه (خزرج) و (اوس) منازعه دربگیرد.

درمدینه همه یکدیگرامیشناختند و (شاس بن قیس یهودی) جوانان مزبوررا ازبین یهودیهای (قبا) انتخاب‌کردتااینکه مسلمین مدینه‌آنهارا نشناسند ونداننده‌که یهودی هستند. جوانان یهودی‌هم، خودرا مقابل منازل‌کسانی‌که جزوطائفه (خزرج) بودند رسانیدند وبا صدای بلند فتحنامه‌را خواندند. مردان طائفه (خزرج) که‌نمیدانستندآنهایهودی هستندفکر کردندکه طائفه (اوس)آنهارا بمبارزه میطلبد. زیراخواندن‌آن‌فتحنامه مقابل خانه‌کسانی که ازقبیله (خزرج) بودند بمنزله دعوت بجنگ بود. لذا مردان طائفه خزرج باشمشیر و نیزه‌ازخانه‌هاخارج شدند وبهیئت اجتماع بسوی‌محله (اوس) رفتند تابامردان طائفه(اوس) پیکار نمایند.

وقتی مردان طائفه (خزرج) برای‌جنك براه‌افتادند هنگام ظهریعنی موقع خواندن نماز درمسجد بود. ولی‌طوری خشم برمردان (خزرج) غلبه‌کردکه نمازرا ترك‌نمودند. در آن‌موقع رسول‌الله برای‌نماز وارد مسجدشد ومتوجه‌گردیدکه طائفه (خزرج) نیامده‌اند و

حدس زد که یك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاده که آنها برای نماز نیامده اند و چند نفر از مسلمانها را بمحله (خزرج) فرستاد که بفهمند چه واقعه اتفاق افتاده است. مسلمین مراجعت کردند و به رسول‌الله خبر دادند که تمام مردان طائفه خزرج مسلح شده بمحله (اوس) رفته اند و از مردان (اوس) میخواهند که از خانه‌ها بیرون بیایند و بجنگند و تهدید میکنند که هرگاه برای جنك از منازل خارج نشوند، آنها بخانه‌ها حمله‌ور خواهند شد و هرکس را که ببینند بقتل خواهند رسانید. وقتی رسول‌الله این حرف را شنید باشتاب خود را بمحله (اوس) رسانید تا اینکه از جنك جلوگیری کند.

رسول‌الله هنگامیکه بطرف محله (اوس) میرفت دریافت که خشم غیرمنتظره و ناگهانی مردان خزرج بیشك ناشی از تحریك و وسوسه بوده، زیرا روز قبل مردان (خزرج) که در مسجد بودند شکایتی از طائفه (اوس) نداشتند و نمیخواستند با آنها مصاف بدهند. رسول‌الله بعد از رسیدن بمحله (اوس) خطاب بمردان (خزرج) گفت چه میخواهید بکنید و آیا قصد دارید که برادران دینی خود را بقتل برسانید؟ آیا میخواهید خونریزی های دوره جاهلیت را تجدید کنید؟ شما همه بندگان خدا هستید و جزو (امت) می باشید و قتل عمدی هر مسلمان بدست مسلمان دیگر گناهی است نابخشودنی.

مردان (خزرج) گفتند یا رسول‌الله ما قصد نداشتیم که با طائفه (اوس) بجنگیم ولی امروز این طائفه عده‌ای را نزد ما فرستاد و آنها فتح‌نامه (بعاث) را خواندند. قرار ما این بود که بعد از اینکه اسلام آوردیم جنگهای گذشته فراموش شود و هیچیك از ما پیروزی خود را برخ دیگری نکشیم. ولی امروز طائفه (اوس) این عهد را زیرپا گذاشت و فتح نامه (بعاث) را برای ما خواندند و ما ناگزیر شدیم خود را برای جنك آماده نمائیم.

محمد(ص) از مردان طائفه (خزرج) خواست که شمشیرهای خود را غلاف کنند و از مردان طائفه (اوس) تقاضا کرد که از خانه‌ها خارج شوند و بعد از اینکه خارج گردیدند از آنها پرسید کدام یك از شما بمحله (خزرج) رفتید و در آنجا فتح‌نامه (بعاث) را خواندید. مردان طائفه (اوس) سوگند یاد کردند که آنها فتح‌نامه (بعاث) را درمحله (خزرج) نخوانده‌اند و بکلی از آن موضوع بی اطلاع هستند. پیغمبر از مردان (خزرج) خواست که نام خوانندگان فتح‌نامه (بعاث) را بگویند. مردان (خزرج) نتوانستند اسم خوانندگان فتح‌نامه (بعاث) را ببرند و گفتند که آنها مردانی جوان بودند و آنان را درمدینه ندیده‌اند.

پیغمبر که دریافت مردان (خزرج) و مردان (اوس) هردو راست میگویند اظهار کرد من استنباط میکنم که این واقعه ناشی از دسیسه بوده و خواسته‌اند بین دو طائفه مسلمان جنك و خونریزی تولید نمایند. من از هر دو طائفه درخواست میکنم فکر جنك را از خاطر بدر کنند و برای نماز درمسجد حضور بهم برسانند تا من تحقیق کنم و بفهمم کسانی که امروز فتح‌نامه (بعاث) را درمحله (خزرج) خوانده‌اند که بوده‌اند.

مردان دوطائفه (اوس) و(خزرج) برای نماز درمسجد حضوربهمرسانیدند و پیغمبر اسلام بعدازخاتمه نمازازعلی بن ابیطالب(ع) درخواست کرد که باچندتن ازمردان قبیله خزرج به حومه(قبا) برود وبفهمد که آیامردان طائفه(خزرج)میتوانندخوانندگان فتح نامه(بعاث) رابین جوانهای حومه(قبا)بشناسند یانه؟

رسول‌الله، بعد از اظهارات طائفه (خزرج)حدس زدکه خوانندگان فتح نامه از خارج مدینه آمده‌اندوباحتمال زیادازحومه(قبا)هستندوحدس پیغمبراسلام صائب شدو بعدازاینکه علی(ع) باتفاق مردان طائفه (خزرج) وارد (قبـا)شد . مردان (خزرج) چندنفر ازجوانانی راکه خوانندهٔ فتحنامه بودندشناختندو بعلی(ع) نشان دادندو بزودی معلوم شدکه هیچیك ازآنهامسلمان نیستند زیرا علی(ع) رانمی‌شناختند ومحال بود که یك مسلمان در(مدینه) یا(قبا)بسربرد و علی(ع)رانشناسد، بعدازاین کهمسلم شدکه خوانندگان فتح نامه یهودی هستند بیگناهی طائفه(اوس) وسوءنیت یهودیها ثابت گردید وتمام مسلمین فهمیدندکه یهودیها میخواستند مناسبات دوطائفه (اوس) و(خزرج) راتیره کنند وبین آنها آتش جنگ رامشتعل نمایند.

ای پسر (ارطاة) قدری بعد از واقعه خواندن فتح نامه(بعاث) واقعه‌ای دیگراتفاق افتاد و این مرتبه معلوم شدکه یهودیان، بهانه‌جوئی میکنند تااینکه بامسلمین نزاع نمایند. تومیدانی که هردفعه که وحی بر پیغمبراسلام نازل میگردیدپیغمبر ماقبل ازاینکه(وحی)رابمسلمین ابلاغ نمایدمیگفت (بسم‌الله الرحمن الرحیم)واین جمله امروزدرآغازتمام سوره‌های قرآن دیده میشود.

یك روحانی جوان یهودی موسوم به(ایسکربن‌مونی) برسراین جمله غوغا براه انداخت و گفت محمد(ص)کلمه (رحمن) را ازیهودیها اقتباس کرده واین کلمه همان کلمه (رحمانا) میباشدکه درکتاب(تلمودکنعانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد شده است.

(توضیح ـ (تلمود) بروزن(نمرود) یا(اندود) یکی ازکتابهای بزرك یهودیان استوباید گفت دوکتاب میباشدیکی (تلمودکنعانی) ودیگری (تلمودبابلی). (تلمود)درلغت عبری بمعنای تعبیروتفسیر وهمچنین فراگرفتن (نزداستاد یابوسیله مطالعه نزدخود)رامیدهدومعنای اخص آن عبارت است از تفسیر قوانین تورات کتاب آسمانی یهودیان. (تلمودبابلی) عبارت است از کتابی در تفسیر قوانین تـورات که دانشمندان یهودی در بابل نوشتند و (تلمود کنعانی) تفسیر تورات میباشدکه ازطرف دانشمندان یهودی مقیم کنعان (فلسطین)نوشته شده دانشمندان درخصوص تاریخ نوشتن این دو کتاب اختلاف دارند وبعضی برآنندکه دوکتاب (تلمود) در پانصدسال قبل از میلادمسیح یعنی بلافاصله بعدازاینکه (کوروش) پادشاه ایران، یهودیهارا از اسارت آزادکرد نوشته شده وبعضی میگویند که تاریخ نوشتن دوکتاب مزبور، دوقرن قبل از میلادمسیح است.. خواندن(تلمود) برای محصلین دانشکده حقوق وسایر کسانی که بمناسبت حرفه خود درمسائل حقوقی وقضائی مطالعه دارند مفیداست زیراکتابی است که راجع بفلسفه وضع قوانین، توضیح میدهد ـ مترجم).

روحانیون یهودی در (مدینه) این مسئله را دستاویز مجادله کردند و گفتند که یک مرد غیر یهودی که دعوی پیغمبری میکند حق ندارند که اسم اعظم خدای یهودیان را در کلام خود بکار ببرد و باید بگوید (بسم الله الرحیم) یعنی کلمهٔ (رحمن) را حذف نماید. علی بن ابیطالب (ع) که باوجود جوانی دانشمند بود درجواب یهودیان گفت که کلمه (الرحمن) که در (بسم الله الرحمن الرحیم) است از کلمه (رحمانا) که در کتاب (تلمود کنعانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد گردیده اقتباس نشده بلکه یک کلمه عربی است که ریشه آن (رحم) میباشد و (الرحمن) یعنی خداوندی که رحم او بقدری زیاد است که مافوق ترحم بشری است. بهمین جهت هرگز یک انسان، درخور صفت (رحمن) نمی‌شود بلکه این صفت خاص خداست.

یهودی‌ها برای این که لجاجت می‌کردند و دستاویزی برای مجادله می‌خواستند، متقاعد نشدند و گفتند این کلمه در کتاب (تلمود کنعانی) همین معنی را میدهد یعنی خداوندی که ترحم او مافوق ترحم نوع بشر است. علی بن ابیطالب (ع) گفت اگر این طور هم باشد دلیل بر این نمیشود که پیغمبر اسلام کلمه (رحمن) را از (تلمود کنعانی) اقتباس کرده باشد خاصه آنکه پیغمبر اسلام سواد خواندن ونوشتن زبان عربی را ندارد تا چه رسد بزبان عبری و نمی‌تواند (تلمود کنعانی) را بخواند. بازعلی بن ابیطالب (ع) توضیح داد که در زبان عرب و زبان یهودیان کلماتی هست که ریشه آن یکی است زیرا دو زبان عربی و عبری در قدیم ریشه مشترک داشته ،ولی بعد از این که دو زبان از هم جدا شد براثر مرور اعصار، قسمتی از کلمات مشترک تغییر کرد همچنان که در زبان عبری (رحمانا) شد ودر زبان عربی (رحمن) از ریشه (رحم) اما یهودیان که (رحمانا) را اسم اعظم خدا میدانند نمی گویند که بمعنای آن است که خداوند بیش از نوع بشر ترحم دارد دارای ریشه (رحم) نیستند و این ریشه فقط در زبان عربی وجود دارد و (رحمن) از ریشه (رحم) عربی گرفته شده است.

این توضیح یهودیان را وادار بسکوت نمود چون آنها (رحمانا) داشتند بدون اینکه ریشه (رحم) را داشته باشند. بعد از آن، هر وقت در آیات قرآن، کلماتی یافت میشد که شبیه به کلمات عبری بود یهودیهای مدینه ایراد میگرفتند و این موضوع تا روزی که یهودیها در مدینه زندگی میکردند تولید مباحثه یا مشاجره میکرد. گفتم ای (ام المومنین) حرفهائی که تو میزنی برای من که عمرم اجازه نمیداد که آن دوره را ادراک کنم مفید است و هرقدر من بیشتر از این صحبتها از تو بشنوم علاقه‌ام بشنیدن آنها زیادتر میشود.

علت محبوبیت عایشه

من بسوده گفتم ای ام المؤمنین من آمده ام که با تو راجع به (عایشه) مذاکره نمایم و از تو بخواهم اطلاعاتی را که راجع به عایشه داری بمن بدهی. (ام المؤمنین) اظهار کرد بطوریکه گفتم من و (عایشه) چون همسر رسول الله بودیم در مدینه احترام داشتیم. ولی توجه مردم نسبت به (عایشه) بمناسبت زیبائی او خیلی بیش از من بود. از زیبائی گذشته (عایشه) سواد داشت ووقتی که قلم بدست میگرفت طوری با سرعت کتابت میکرد که منشی‌های چیره دست نمیتوانستند با آن سرعت چیز بنویسند.

من هیچ کس را در دوره عمر ندیدم که مانند (عایشه) حافظه‌ای قوی داشته باشد میتوان گفت که علاوه بر تمام آیات قرآن تمام اشعار شعرای عرب را از حفظ داشت. شاید امروز چون عایشه مثل من سالخورده شده، قوت حافظه را از دست داده، ولی در زمان جوانی حافظه‌اش بقدری قوی بود که وقتی یك قصیده دارای پنجاه بیت رایکمرتبه، برای او میخواندند وشاعر از خواندن بازمیایستاد، عایشه شروع بخواندن قصیده میکرد و از بیت اول تا آخر، بدون وقفه میخواند وشاعری که آن قصیده را سروده بود مبهوت میشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز مرا در سن سالخوردگی میبینی وتصور میکنی که در دورهٔ جوانی نیز چنین بودم. درصورتیکه در دورهٔ جوانی من از زنهای زیبای مکه بشمار میآمدم وبعد از اینکه بمدینه رفتیم از زنهای وجیه آن شهر محسوب میشدم. معهذا حس میکردم که پیغمبر اسلام (عایشه) را بیش ازمن دوست می‌دارد. من تصور میکردم که رسول الله (عایشه) را بمناسبت اینکه جوانتر ازمن میباشد زیادتر دوست میدارد. لیکن بتدریج متوجه شدم که علت محبوبیت (عایشه) علاوه برسواد ومعلومات وحافظه او، قوه جاذبه وی میباشد.

خداوند به (عایشه) نیروی جاذبه داده بود واین نیرو درهر زن که باشد تا روزی که زنده است محبوب شوهرش میشود. این راهم بگویم که طرز رفتار محمد (ص) بامن طوری بود که من نمیتوانستم باو بگویم که عایشه را بیش ازمن دوست میدارد. بعدهم که محمد (ص) زن‌های دیگر گرفت بازنهای خود طوری رفتار میکرد که هیچ یك از آنها نمیتوانستند از

محمد (ص) گله کنند که زن دیگر را بیشتر دوست میدارد. معهذا حس زنانگی من، میفهمانید که علاقه محمد(ص) نسبت به (عایشه) بیش از محبتی است که نسبت بمن دارد. اگر زنی دیگر بجای من بود شاید رشک میبرد ولی من نسبت به (عایشه) رشک نمیبردم برای اینکه میدانستم که وی سواد و معلومات و نیروی جاذبه دارد و سزاوار است که بیش از من محبوب پیغمبر اسلام واقع شود. معلومات او بقدری زیاد بود که وقتی وارد مدینه شدیم عایشه سنگهای سیاه را که درصحرا بنظر میرسید بمن نشان داد و گفت (سوده) ، آیا میدانسی برای چه این سنگها سیاه است؟

گفتم خداوند خواسته که این سنگها سیاه باشد. (عایشه) گفت این موضوع بجای خود درست است اما علت سیاهی سنگها این میباشد که از کوه آتشفشان خارج شده است. من تا آنروز نام کوه آتشفشان را نشنیده بودم و پرسیدم کوه آتشفشان چیست؟ (عایشه) گفت کوه آتشفشان عبارت از کوهی است که از دهانه آن آتش خارج میشود ودریکصد وپنجاه وپنج سال قبل از این آن کوه که از دور میبینی (عایشه کوه را با انگشت بمن نشان داد) آتشفشانی کرد وچیزی مانند یك رودخانه بزرگ از کوه سرازیر شد وتا این حدود آمد وبعد از اینکه کوه از آتشفشانی باز ایستاد، آنچه از کوه خارج گردید سرد شد و بشکل این سنگهای سیاه که میبینی درآمد.

(توضیح ـ عایشه درست گفت و مدینه درسال چهارصدوشصت وهفت میلادی یعنی یکصدوپنجاه وپنج سال قبل از هجرت گرفتار خطر آتشفشان شد ومرتبه دیگر، درسال ششصدوشصت وپنج بعد از هجرت، مطابق با ۱۲۶۶ میلادی همان کوه آتشفشانی کرد وموادمذاب تا نیم فرسنگی مدینه آمد ولی درآنجا توقف نمود و جلوتر نرفت و مسلمین گفتند که موادمذاب باحترام حضرت ختمی مرتبت(ص) که قبرش درمدینه است ازآنجا تجاوز نکرد اماهوای مدینه طوری گرم شد که مردم شهر را تخلیه کردند ورفتند تا اینکه مواد مذاب که صحرا را فرا گرفته بود سرد شد و آنوقت سکنه شهر مراجعت نمودند ـ مترجم).

من در(عایشه) دردوره جوانی اش دو روح احساس میکردم. هنگامی که شعر میخواند یادر خصوص علم صحبت میکرد چون یکی از دانشمندان میشد وانسان تصور میکرد یك مرد دانشمند سالخورده علم وتجربه دارد. امادرسایر مواقع عایشه دختری بود مانند سایر همسالان خود ودوست داشت که صحبت کند وشوخی نماید و بخندد و بخنداند. وقتی ماوارد مدینه شدیم، آن شهر فقط یك شهر زراعتی بود واهمیت بازرگانی نداشت. ولی روزی که رسول الله زندگی را بدرود گفت مدینه یك شهر بازرگانی هم شد ودرشمال عربستان مرکز تجارت گردید.

ای پسر (ارطاة) شاید تو اطلاع نداشته باشی که مدینه درشمال عربستان طوری دارای اهمیت شد که اهمیت بازرگانی شهر مکه را تحت الشعاع قرارداد واگرخانه (کعبه) درمکه نبود ومردم

برای زیارت بآن شهر نمیرفتند، مکه بکلی متروک میگردید. چون بعداز اینکه رسول‌الله ازمکه به(مدینه) مهاجرت کرد وما ساکن مدینه شدیم(مدینه) پایتخت اسلام گردید. بعداز اینکه رسول‌الله رحلت نمود و(ابوبکر) خلیفه شد با اینکه میتوانست ازمدینه بمکه برود وآنجارا پایتخت اسلام کند، نکرد وهمچنان درمدینه ماند. پس از(ابوبکر) عمربن‌الخطاب خلیفه شد وتومیدانی که در دوره خلافت(عمر) اسلام خیلی وسعت گرفت. درآن زمان روزی(عایشه) برای من حکایت کرد که اسلام بقدری توسعه یافته که ازطرف شرق بشط (جیحون) واقع درمشرق ایران رسیده واز طرف مغرب تا نزدیک سرچشمه رودخانه(نیل) واقع درمصر، پیش رفته است. چون دردورهٔ خلافت عمر قلمرو اسلام خیلی وسیع شده بود باو گفتند که پایتخت اسلام‌را تغییر بدهد وازمدینه بجای دیگر وبهتر آنکه به(مدائن) برود تا اینکه پایتخت اودرجهان اسلامی مرکزیت داشته باشد. ولی(عمر) نپذیرفت و گفت چون (رسول‌الله) شهر مدینه‌را مرکز اسلام کرد من ازاینجا بجای دیگر نخواهم رفت.

بازرگانانی که درمکه بودند کوچ کردند ودرمدینه سکونت نمودند چون میدانستند که در مدینه بهتر تجارت خواهند کرد. بعد از(عمر بن‌الخطاب) عثمان بخلافت رسید واوهم روش (ابوبکر) و(عمر) راحفظ کرد واز(مدینه) خارج نشد یعنی پایتخت رامنتقل بجای دیگر نکرد. پس ازعثمان، علی بن ابیطالب(ع) خلیفه گردید وعلی(ع) نیزعقیده داشت که پایتخت اسلام باید (مدینه) باشد زیرا رسول‌الله آنجارا مرکز اسلام کرده بود.

علی(ع) فقط برای مدتی کم ازمدینه به(کوفه) واقع درعراق منتقل شد زیرا ناچار بود بآنجا منتقل شود تا بتواند با یاغیان که در بصره(واقع درعراق) متمرکز شده بودند بجنگد. چون(مدینه) درحیات (رسول‌الله) و بعداز آن، درطی خلافت چهار خلیفه، مرکز اسلام بود خیلی توسعه یافت و جمعیت مدینه بدویست هزار نفر رسید. ولی معاویه بدعت گذاشت و پایتخت اسلام را ازمدینه منتقل به(دمشق) واقع درسوریه کرد ومدینه ازاهمیت افتاد وبزودی اهمیت بازرگانی خودرا ازدست داد. گفتم ای(ام‌المؤمنین) معاویة بن ابوسفیان خلیفه مسلمین ازاین جهت پایتخت اسلام‌را از مدینه منتقل به(دمشق) واقع درسوریه کرد که قبل ازخلافت، والی(سوریه) بوددودر(دمشق) بسرمیبرد و بعداز اینکه خلیفه شد نتوانست دل ازدمشق بر کند. (سوده) گفت این بدعت(معاویه) بضرر اسلام تمام شد همچنان که من یقین دارم که بدعت دیگر اوهم بضرر اسلام تمام میشود. پرسیدم ای(ام‌المؤمنین) بدعت دیگر خلیفه مسلمین بعقیده توچیست؟ (سوده) گفت بدعت دیگر معاویه این است که در زمان حیات خود بزور برای خلافت پسرش(یزید) ازمردم بیعت گرفت.

(توضیح ـ معاویه چون میترسید که بعد ازمرگش پسر او(یزید) خلیفه نشود درزمان حیات بزور ازمردم برای خلافت پسرش بیعت گرفت ولی چهار نفر حاضر نشدند که برای خلافت(یزید) بامعاویه بیعت کنند اول حسین بن علی(ع) فرزند علی بن ابیطالب(ع) که نه فقط حاضر نشد خلافت

(یزید) را بعد از مرگ معاویه بپذیرد بلکه با خود معاویه هم بیعت نکرد. دوم (عبدالرحمن بن ابوبکر) پسر (ابوبکر) خلیفه اول، سوم (عبدالله بن عمر) پسر (عمر) خلیفه ثانی چهارم عبدالله بن زبیر ـ مترجم)

آیا تو تا امروز شنیده بودی که یک خلیفه در زمان حیات خود با زور برای جانشین خویش از مردم بیعت بگیرد. گفتم ای (ام المؤمنین) از کارهای خلیفه نزد من انتقاد مکن زیرا من (رئیس خفیه) او هستم و نمیتوانم انتقادهای تو را بشنوم و شغل و وظیفه من مانع از این است که گوش با نتقادهای تو بدهم. (سوده) گفت بسیار خوب، من دیگر از کارهای معاویه انتقاد نخواهم کرد و صحبت من راجع به (عایشه) تمام شد.

گفتم ای (ام المؤمنین) من از تو انتظار دارم که راجع بکارهای (عایشه) بعد از رحلت رسول الله برای من صحبت کنی و من میخواهم بدانم پس از اینکه رسول الله رحلت کرد کارهای سیاسی عایشه چه بود؟ (سوده) گفت من نمیتوانم راجع بکارهای سیاسی عایشه بعد از رحلت (رسول الله) بتو چیزی بگویم زیرا پس از رحلت پیغمبر، زنهای او از هم جدا شدند و من نمیدانم عایشه چه کرد یعنی اطلاعات من در خصوص او، بعد از رحلت پیغمبر همان است که تو و دیگران میدانند و من چون نتوانستم بیش از آن، از (سوده) کسب اطلاع کنم از وی خداحافظی کردم و از خانه اش خارج شدم.

صنعتگران ایرانی در خدمت مسلمین

دیگر از کسانی که مورد تحقیق من قرار گرفتند (زید) غلام آزادشده پیغمبر اسلام بود. من میدانستم که (زید) کهمردی بودسالخورده وفرتوت- از اصحاب پیغمبرما محسوب میگردید و بین مسلمین مرتبه‌ای بزرگ داشت. (زید) مردی نبود که من بتوانم اورا بمحل کارخود احضار کنم ومورد تحقیق قراردهم . لذا غلام خودرا بخانه‌اش فرستادم واجازه گرفتم که وی‌را ملاقات نمایم. (زید) اجازه ملاقات داد وهنگامی که من وارد خانه‌اش شدم خواست برای احترامی که هر میزبان نسبت بمیهمان رعایت میکند ازجا برخیزد. ولی من ازوی خواهش کردم که بخود زحمت ندهد وازجا بر نخیزد . بعد، علت آمدن خودرا باو گفتم و(زید) اظهار کرد ای (ابن ارطاة) من غلام پیغمبر بودم واو، مرا آزاد کرد وافتخار میکنم که سومین کسی هستم که دین اسلام را پذیرفتم و اول کسی که دین اسلام راپذیرفت (خدیجه) همسر پیغمبر بود ونفر دوم علی بن ابیطالب(ع) میباشد ومن نفر سوم هستم وبعد از من عبدالله بن عثمان، معروف به (ابوبکر) که بعدازرحلت پیغمبر خلیفه شد مسلمان گردد .

قبل از اینکه محمد(ص) ازطرف خداوند مبعوث به پیغمبری گردد بطوریکه میدانی تجارت میکرد وکالاهای درجه اول او ابریشم بود وابریشم را از ایران وارد مینمود. ولی ابریشمی که پیغمبر قبل از بعثت ازایران وارد میکرد درخود ایران بدست نمیآمد بلکه از(چین) وارد ایران میشد وازایران بحجاز میرسید. من چندمرتبه برای خرید ابریشم ازطرف محمد(ص) بایران رفتم وچون هردفعه مدتی در آنجا میماندم زبان ایرانی‌ها را بقدر رفع احتیاج فرا گرفتم. من درکشور ایران دریک شهر توقف نمیکردم وبرای خرید کالا ازشهری بشهر دیگر میرفتم ومشاهده میکردم که درشهرهای ایران صنعتگران زبردست وجود دارد که میتوانند انواع مصنوعات از جمله انواع اسلحه را بسازند.

بعد از اینکه پیغمبر اسلام از مکه بمدینه مهاجرت کرد باز من برای خرید ابریشم بایران میرفتم وراهم نزدیکتر شده بود. زیرا ازمدینه عازم سوریه میشدم وازآنجا، راه ایران را پیش میگرفتم . هردفعه که بمدینه مراجعت میکردم متوجه میشدم که خطر دشمنان اسلام برای

با مسلمین زیادتر شده است. در یکی از سفرها، بعد از مراجعت از ایران، برسول الله گفتم که اگر ما بتوانیم عده‌ای از صنعتگران اسلحه‌ساز ایرانی را از ایران یا از سوریه به مدینه بیاوریم (چون قسمتی از استادان اسلحه‌ساز ایرانی در سوریه بسر میبردند) خواهیم توانست که در مدینه انواع اسلحه را بسازیم.

من گفتم یا رسول الله من حس میکنم که روزی خواهد آمد که ما باید با دشمنان اسلام بجنگیم. یعنی ما را وادار بجنگ خواهند کرد و برای آن روز میباید اسلحه داشته باشیم و انواع سلاحها را باید قبل از آن روز آماده کرد تا اینکه بتوانیم از خود دفاع کنیم و دشمنان ما، مسلمین را نابود نکنند. رسول الله حرف مرا تصدیق کرد و گفت مسلمین، باید نیرومند شوند ولی ساختن اسلحه نیازمند پول است و مسلمین، امروز پول ندارند که صرف خرید آهن کنند و بعد آنرا باستادان اسلحه‌ساز بسپارند تا اینکه مبدل باسلحه نمایند زیرا استادان اسلحه‌ساز، خواه ایرانی باشند خواه از قوم دیگر، مزد میخواهند تا اینکه مبادرت بساختن اسلحه نمایند و مسلمانها پول ندارند تا اینکه بتوانند مزد اسلحه‌سازان را بپردازند. علاوه بر اینکه مسلمین پول نداشتند تا باسلحه‌سازان مزد بدهند و آنها برای مسلمانها اسلحه بسازند جماعت (قریش) که در مکه بسر میبردند مدینه را تحت محاصرهٔ اقتصادی قرار دادند. جماعت قریش نمیگذاشتند که کاروانهای مدینه بطرف جنوب (بسوی مکه) بروند و نمیگذاشتند که راه شمال (راه سوریه) پیش بگیرند.

وقتی رسول الله دید جماعت (قریش) مدینه را تحت محاصرهٔ اقتصادی قرار داده‌اند تصمیم گرفت معامله متقابل کند و نگذارد کاروانهای مکه از منطقهٔ مدینه عبور کنند و بطرف (سوریه) بروند یا اینکه پس از خروج از سوریه و ورود به عربستان از منطقهٔ مدینه عبور نمایند تا خود را بمکه برسانند. مسلمانها بعنوان عمل متقابل بچند کاروان مکه حمله‌ور شدند و غنیمت زیاد نصیبشان گردید. وقتی من دریافتم که مسلمین قدری دارای بضاعت شده‌اند مرتبه‌ای دیگر لزوم ساختن اسلحه را برسول الله تذکر دادم و او گفت من خود دراین فکر بودم و مرا مأمور کرد که بسوریه و ایران بروم و چند نفر از استادان اسلحه‌ساز را استخدام نمایم و با خود بمدینه بیاورم و نیز برای خرید آهن اقدام کنم. زیرا ماده خام هر نوع اسلحه، آهن است و در مدینه آهن یافت نمیشد.

من میدانستم که آهن از زمین بدست میآید و سنگهای معدن آهن را از زمین بدست میآورند و با استفاده از آتش آنها را ذوب میکنند و آهن بدست میآید. من اطلاع داشتم اولین قومی که موفق شد آهن را استخراج کند قومی بود ساکن آسیای صغیر.

(توضیح ــ قوم مزبور که زید بدان اشاره میکند ملت (هاتی) بود که در ترکیه کنونی میزیست. ــ مترجم).

ولی قوم مزبور منقرض شد و در عوض ایرانیان برای استخراج آهن از زمین بصیرت پیدا

کردند و آهن را استخراج مینمودند و بمصرف خود میرسانیدند و مازاد آنرا باقوام مجاور میفروختند و امروز هم صنعتگران سوریه، آهن مورد احتیاج خود را از ایران وارد میکنند. ما در عربستان اگر استادانی میداشتیم که میتوانستند آهن را از دل زمین استخراج کنند باز محتاج آهن ایران بودیم. زیرا عربستان معدن آهن ندارد تا اینکه بتوانند آهن آنرا استخراج نمایند ولی در ایران معادن آهن یافت میشود.

من برحسب دستور پیغمبر اسلام بعد از اینکه بایران رسیدم چهار استاد اسلحه‌سازی برای اینکه در مدینه کار کنند استخدام نمودم. یکی از آنها استاد ساختمان شمشیر و خنجر بود و دیگری در ساختمان زره استادی داشت و سومی گرز و کلاه‌خود میساخت و چهارمی متخصص ساختمان کمان و تیر بشمار میآمد. در عربستان ما کسانی را داشتیم که کمان و تیر میساختند ولی مهارت استادان ایرانی بیش از آنها بود و بهمین جهت یك سازنده کمان و تیر را نیز استخدام کردم. قبل از اینکه باتفاق استادان ایرانی راه مراجعت را پیش بگیرم بآنها گفتم هر نوع ابزار کار که میخواهید باخود بردارید زیرا ممکن است که در عربستان، ابزاری که مورد احتیاج شما میباشد بدست نیاید. یکی از چیزهائی که مورد احتیاج استاد کمان‌ساز بود یك نوع چوب بشمار میآمد موسوم به چوب بادامشك. بادامشك درختی است که در کوههای بعضی از مناطق ایران بطور طبیعی میروید و بهمین جهت در بعضی از نقاط آنرا بادام کوهی میخوانند. چوب آن درخت خیلی محکم و دارای قابلیت ارتجاع است و برای ساختن کمان، از بهترین چوبهای جهان میباشد و رطوبت و حرارت آفتاب در آن اثر نمینماید و سبب تغییر شکل چوب نمیشود.

من براهنمائی استاد کمان‌ساز مقداری از آن چوب را در ایران خریداری کردم و نیز مقداری آهن خریدم و با چهار اسلحه‌ساز راه حجاز را پیش گرفتیم تا اینکه بمدینه رسیدیم. من میدانستم که برای ساختن اسلحه آنچه ضرورت دارد غیر از آهن، استاد اسلحه‌ساز است و ما اگر در مدینه استاد و آهن داشته باشیم میتوانیم بمقدار زیاد اسلحه بسازیم. زیرا عده‌ای از مسلمین زیر دست استادان ایرانی، فن ساختن اسلحه را فرامیگرفتند و استاد میشدند و آنها هم شروع بساختن اسلحه میکردند. بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم استادان ایرانی کوره ساختند و آتش افروختند و آهن را در کوره گداختند و شروع بساختن اسلحه کردند. بعضی از روزها، رسول‌الله پس از خاتمه نماز ظهر نزد آهنگران میرفت که کار آنها را ببیند و مشاهده کند چقدر اسلحه ساخته‌اند و وقتی پیشرفت کار آنها را میدید ابراز رضایت میکرد.

استادان ایرانی بعد از اینکه چندی در مدینه ماندند زبان عربی را فرا گرفتند و هر وقت که رسول‌الله بکارگاه آنها میرفت با پیغمبر ما بزبان عربی صحبت میکردند. بهر نسبت که بضاعت مسلمین بیشتر میشد و ما میتوانستیم که از ایران و سوریه بیشتر آهن وارد کنیم و زیادتر چوب بادامشك برای ساختمان کمان از ایران وارد نمائیم کار اسلحه‌سازی توسعه بهم میرسانید. جمعی

ازمسلمین طرز ساختن اسلحه را از ایرانیان آموختند وخودکارگاههای جدیدبوجودآوردند وشروع بساختن اسلحه کردند.

یکروز (عایشه) از رسول‌الله درخواست کرد که اورا بکارگاههای اسلحه‌سازی ببرد تا اینکه طرزکار استادان ایرانی‌را درآنجا ببیند. پیغمبر ما درخواست (عایشه) را پذیرفت واو را باخود بکارگاههای اسلحه‌سازی برد (ام‌المؤمنین) ازچیره‌دستی استادان اسلحه‌ساز حیرت کرد وباآنها شروع بصحبت نمود وچون ایرانیان زبان عربی‌را فراگرفته بودند توانستند با (عایشه) تکلم کنند.

(ام‌المؤمنین) ازآنها پرسید که آیا از توقف خود دراین شهر راضی هستید وبشما در این شهرخوش میگذرد یانه؟ استادی که مشغول ساختن زره بود وچند شاگرد مسلمان زیر دستش بکار اشتغال داشتند گفت مسلمین مردانی بامحبت هستند واز روزی که مادراین شهر سکونت کرده‌ایم نگذاشته‌اند بما بد بگذرد وبخصوص پیغمبر شما، مردی رئوف وبامحبت است.

عایشه گفت شما که ازسکونت خود دراین شهر راضی هستید ومسلمین را بامحبت میدانید چرا دین پیغمبر مارا نمیپذیرید. شما اگردین پیغمبرمارا بپذیرید علاوه براینکه ازماخواهید شد ودیگر دربین مسلمین کسی شمارا بچشم بیگانه نخواهدنگریست میتوانید ازمسلمانها زن بگیرید وفرزندان شماهم مسلمان خواهندبود. استاد زره‌ساز گفت من میل دارم که دین پیغمبر شمارا بپذیرم ولی قبل از پذیرفتن دین پیغمبر شما باید باهمکاران ایرانی خود مشورت نمایم. (ام‌المؤمنین) گفت پذیرفتن دینی که برحق میباشد احتیاج بمشورت ندارد. اگرتو میدانی که دین پیغمبر برحق است دین مارا بپذیر تااینکه مسلمین تورا ازخود بدانند وبتو زن بدهند.

تو اگر بدانی که دین ما برحق است بعداز پذیرفتن اسلام ازنکوهش همکاران خود بیم نخواهی داشت. چون میدانی عملی که کرده‌ای مطابق باصواب و حقیقت میباشد وکسی که حقیقت‌را میپذیرد ازنکوهش دیگران بیم ندارد. سخن عایشه در استاد زره‌ساز مؤثر افتاد واز رسول‌الله که حضورداشت پرسید برای اینکه من مسلمان شوم چه باید بکنم؟ (رسول‌الله) گفت شهادتین‌را برزبان جاری کن ودردم مسلمان خواهی شد.

مرد زره‌ساز براهنمائی محمد(ص) شهادتین‌را برزبان جاری کرد ومسلمان شد وبعداز او سه استاد دیگر مسلمان شدند وسپس از مسلمین مدینه زن گرفتند ویکنفر ازآنها درآین موقع که باتو ای(پسر ارطاة) صحبت میکنم زنده است و هنوز درمدینه بسر میبرد لیکن سالخورده میباشد. این‌را گفتم تابدانی برای چه مسلمین درمدینه طوری قوی شدند که قبل از ارتحال پیغمبر اسلام توانستند ارتشهای بزرگ‌را بسیج نمایند وبمیدان جنگ بفرستند زیرا درمدینه اسلحه ساخته میشد وساز وبرگ جنگی مسلمانها بتدریج رو بافزایش میگذاشت. بعداز اینکه صنعتگران ایرانی

درمدینه‌مسلمان شدندپیغمبر ماامر کرد که بردستمزد آنها بیفزایند تابعدازاینکه زن گرفتند بتوانند معاش‌خانواده‌خودرا اداره نمایند. مسلمان کردن چهار صنعتگرخارجی یگانه‌خدمت (عایشه)بدین‌اسلام نبود بلکه‌بعدازآن چندنفر دیگراز‌اعراب رامسلمان کرد وآنها را وارد امت‌اسلامی نمود. بعدازاینکه (رسول‌الله) ازمکه بمدینه‌هجرت کرد کارهای‌مربوط بمسلمین طوری‌اوقات‌او راگرفت که‌نمیتوانست باموربازرگانی رسیدگی کند وتمام‌کارهای‌بازرگانی پیغمبر اسلام محول بمن‌شد.

ازآن‌پس‌من برای پیغمبر اسلام تجارت میکردم واز خارج کالاوارد مینمودم وبفروش میرسانیدم. بعد از هرسفراگر چیزی فروخته بودم وجه‌آنرا تمام‌وکمال به‌رسول‌الله تسلیم مینمودم(رسول‌الله) قسمتی از آن‌وجوه را بعنوان سرمایه‌تجارت کنار میگذاشت که‌من‌بتوانم بازتجارت کنم‌وقسمتی‌دیگررا بعنوان‌حق‌الزحمه بمن‌میداد وبقیه‌را منتقل به‌بیت‌المال مینمود تااینکه‌بمصرف مسلمین برسد.

نامه‌پیغمبر اسلام(ص) به‌پادشاه ایران

یکی‌از دستورهای رسول‌الله که‌برای‌من‌صادر شدومن‌آنرا بموقع اجرا گذاشتم این بودکه‌در یکی‌ازسفرها که بسوی ایران میرفتم تاکالا خریداری‌کنم پیغمبر ما نامه‌ای بمن سپرد و گفت بعداز اینکه بپایتخت ایران‌رسیدی این‌نامه‌را بخسروپرویز پادشاه ایران‌تسلیم کن. رسول‌الله‌اغلب‌مرا بعنوان(فرزند)طرف‌خطاب‌قرارمیداد زیرامرا بفرزندی‌خود پذیرفته بود وکمتر اتفاق‌میافتاد که‌مرا بعنوان(زید) طرف‌خطاب‌قراربدهد. درآنموقع گفت‌فرزندبتو میگویم‌که تسلیم این‌نامه‌ازطرف تو بخسروپرویز پادشاه ایران‌ممکن‌است برای‌توخطرناك شود. زیرامن‌دراین نامه از پادشاه ایران دعوت کرده‌ام که‌دین‌اسلام‌را بپذیرد وبه(امت) ملحق‌گردد. گرچه توو‌ظیفه یك‌پیك‌را بانجام‌میرسانی وکسی بقاصدکه نامه‌ای را میآورد وتسلیم‌میکند ابرازخشم نمینماید. معهذا ممکن‌است که‌نسبت بتوخشمگین شودوفرمان‌عقوبت تورا صادر نماید.

گفتم یارسول‌الله هردستورکه توبرای‌من صادرکنی بموقع‌اجرا میگذارم ولوبدانم‌که فرمان قتل‌مرا صادرمینمایند. پیغمبرما گفت فرزند، من‌نمیخواهم که‌توبقتل‌برسی‌ومیل‌دارم بعدازاینکه نامه‌مرا تسلیم کردی وکالاهائی را که بایدخریداری کنی خریدی به(مدینه) مراجعت‌نمائی. من‌از مدینه بانامه‌ای‌که پیغمبراسلام برای‌خسرودوم پادشاه ایران معروف به(خسروپرویز) نوشته بودبراه‌افتادم وازراه سوریه خودرا به‌بین‌النهرین رسانیدم تااینکه نامه‌رسول‌الله را به‌پادشاه ایران‌تسلیم کنم. ولی‌وقتی بمدائن‌پایتخت ایران رسیدم‌دریافتم‌که خسروپرویز بمناسبت گرمای تابستان به‌کاخ‌شیرین (امروز قصر شیرین-مترجم) رفته‌است تااینکه اوقات تابستان‌را درآنجابگذراند.

من‌که چندسفر بایران‌مسافرت‌کرده‌بودم ازروش زندگی خسروپرویز اطلاع‌داشتم و میدانستم‌که‌بیشتر از اوقات اوصرف عیش وعشرت میشود. در ایران‌کسی ازشماره واقعی زنهای خسروپرویز اطلاع نداشت ومن‌ازبعضی شنیدم‌که وی‌دارای‌پنجهزارزن بودو برخی

میگفتند که دارای ده‌هزار زن‌است. آن‌ده‌هزارزن دریك‌منطقه‌سکونت نداشتندوبعضی‌از آنها ساکن مدائن بودند و برخی در (کاخ‌شیرین) بسر میبردند وعده‌ای از آن زنان دراکباتان (همدان-مترجم)سکونت داشتند.

من از ایرانیان‌شنیده بودم‌که هیچیك ازپادشاهان گذشته ایران تجمل خسروپرویز را نداشته است. من‌در ایران‌فقط یك‌بار در(مـدائن)خسروپرویز را دیدم. روزیکه مـن پادشاه ایران‌را مشاهده‌کردم خسروپرویز باموکب‌رسمی ازخیابان‌های مدائن‌می‌گذشت و پیشاپیش‌او بیست‌زنجیر فیل‌را بحرکت درمی‌آوردند وبعدازآنها سواران‌مخصوص که‌همه از شاهزادگان ساسانی بودند حرکت‌میکردند. درعقب سواران مخصوص دویست نفر حرکت میکردندکه عده‌ای ازآن‌ها‌عطردر فضامی‌پاشیدند وعده‌ای‌دیگر گل‌برزمین‌می‌ریختند. آنگاه خسروپرویز سواربراسب درحالیکه یراق‌اسب اوزرین‌وجواهرنشان بود می‌آمد وبعد ازوی دسته‌ای‌دیگر از سواران‌مخصوص حرکت می‌نمودند .

باری بعد ازآن‌که دانستم‌که (خسروپرویز) ازمدائن بکاخ شیرین رفته بطرف‌کاخ شیرین براه افتادم تادرآن‌جا نامه(رسول‌الله) راباوتسلیم‌نمایم . لیکن بعد ازورود بکـاخ شیرین‌شنیدم‌که (خسروپرویز) بهمدان رفته‌است. چون‌میباید نامه(رسول‌الله) بپادشاه‌ایران برسد ازکاخ شیرین‌عازم همدان‌شدم. هنگامیکه سوی‌همدان میرفتم پیش‌بینی‌میکردم‌که برای رسانیدن نامه (رسول‌الله) بخسروپرویزدوچار اشکال خواهم شد. زیرا اگرچه‌من‌یك‌ایلچی بودم‌و بسمت نمایندگی پیغمبراسلام نـزد خسروپرویز میرفتم ولی اسباب ظاهری ایلچیان را نداشتم.

طبق‌رسمی‌که درکشورهای بیگانه جاری استایلچی، به‌تنهائی ازکشور خودبکشور دیگر نمیرود وباعده‌ای از ملازمین وخدمه واردکشوربیگانه میشود و بعد ازورود، هدایائی که باخویش آورده تسلیم‌می‌نماید.ولی من‌به‌تنهائی‌وارد ایران‌شدم و نه‌دارای خدم‌بودم نه حشم‌و هدایائی باخود نیاوردم تابه(خسروپرویز) تسلیم نمایم. ولی چـون زبان فارسی را باندازه رفع احتیاج می‌دانستم‌فکر میکردم‌که خواهم‌توانست‌نامه(رسول‌الله)را بدست خسرو پرویز بدهم وجواب نامه را دریافت نمایم .

در همدان بدربار خسروپرویز رفتم‌و نام خود رابه‌حاجبان گفتم‌و اظهارکردم که من از(مدینه) آمده‌ام وحامل‌نامه‌ای از طرف پیغمبرخدا خطاب بخسروپرویز هستم . حاجبان گفتند نامه خودرابمابده تااینکه بپادشاه برسانیم.

گفتم من‌اجازه‌ندارم نامه‌رسول‌الله را بشما بدهم بلکه‌بایدبدست خود، بخسروپرویز تسلیم‌کنم واز اوجواب دریافت‌نمایم. حاجبان گفتند اگربخواهی نامه خودرا بدست خود بپادشاه بدهی‌سه‌روزصبرکن‌وبعداز سه روز، اول‌ماه فراخواهدرسید و تومیتوانی مثل‌دیگران

که روز اول ماه بحضور پادشاه میرسند نزد اوبروی ونامه خودرا تسلیم کنی. معلوم شدکه رسم خسروپرویز این است که دراول هرماه همه را می‌پذیرد ودرآن روز، هرکس می‌تواند نزدوی برود واگر شکایتی داردبکند، هرگاه نامه‌ای نوشته بخسرودوم تسلیم نماید.

سه روز بعد، من بجائی که بمن گفتند خسروپرویز درآنجا مردم را میپذیرد رفتم وکسی جلوی مرا نگرفت ووارد ایوانی وسیع شدم که خسروپرویز درصدر آن نشسته بود. قبل از من سه نفر برای شکایت آمده بودند و خسروپرویز شکایات آنهارا شنید وبکسانیکه اطرافش بودند دستورداد که بکار آنها رسیدگی کنند. آنگاه نوبت من رسید و من به خسروپرویز نزدیك گردیدم. او بعد از اینکه مرا دید گفت ای مرد عرب توساکن کدام یك ازولایات عرب نشین من می‌باشی؟ گفتم ای پادشاه ایران من عرب هستم لیکن از اتباع تو نمی‌باشم بلکه درمدینه سکونت دارم و آمده‌ام تاازجانب پیغمبر اسلام نامه‌ای بتو تسلیم نمایم وجواب آن را دریافت کنم و برگردم. بعداز این گفته نامه رسول‌الله را که روی یك قطعه از تیماج نوشته شده بود بدست خسرو پرویز دادم .

خسرودوم نامه‌را ازمن گرفت وگشود ونظری بخط نامه انداخت وگفت من این خط نمیتوانم بخوانم ولی می‌دانم که خط عربی است. آنگاه دیلماج را احضار کرد تانامه‌را برایش بخواند وترجمه کند. درآن نامه رسول‌الله ازپادشاه ایران دعوت میکرد که دین اسلام را بپذیرد و دین خدا را بین ملت خود شیوع بدهد و ایرانیان مسلمان شوند و به راه راست هدایت گردند. بعد از اینکه دیلماج از ترجمه نامه فارغ شد خسروپرویز گفت ای مرد عرب شخصی که این نامه را برای من فرستاده کیست؟ گفتم ای پادشاه ایران، فرستنده این نامه پیغمبر خدا است و خداوند برای او وحی می‌فرستد و نام اوراکه محمد (ص) است دیلماج تو بر زبان آورد.

خسروپرویز پرسید که محل سکونت او کجا می‌باشد؟ گفتم محل سکونت او شهر (مدینه) است که درگذشته باسم (یثرب) خوانده می‌شد ودرکشور تو، مردم آن شهر را (یاتراپ) می‌خوانند .

خسرودوم پرسید آیا دین این پیغمبر که محمد(ص) نام دارد وسعت یافته است؟ گفتم امروز، دین اسلام درسراسر جزیرةالعرب وسعت یافته وچون دین خدا می‌باشد در سراسر جهان وسعت خواهد یافت. خسروپرویز گفت ای مرد عرب آیا تو می‌دانی که این نامه که تو برای من آورده‌ای، نسبت بمن، توهین است؟ گفتم دراین نامه چیزی نوشته نشده که جنبه توهین داشته باشد ومردیکه این نامه‌را برای تو فرستاده بزرگتر وپاکتر از آن است که بکسی توهین کند. در این نامه(رسول‌الله) ازتو دعوت مینماید که دین اسلام را بپذیری واین دعوت توهین نیست بلکه رهبری تو بسوی رستگاری می‌باشد.

خسروپرویز لحظه‌ای مرا نگریست و بعد گفت امروز روز اول‌ماه است‌ودراین‌روز ، همه می‌توانند بآزادی نزد من بیایند وازهر کس‌که شکایت‌دارند شکایت‌کنند وهر نامه‌که دارند بدهند ودر این‌روز هیچکس بمناسبت شکایت ونامه خودمورد مجازات قرار نخواهد گرفت وگرنه تورامجازات میکردم وامر مینمودم‌که تورا بقتل برسانند. گفتم اگر تو مرا بقتل برسانی، بدرجه شهادت‌واصل میکنی‌چون هریك ازما مسلمین‌که درراه دین و اجرای دستورهای پیغمبر خودکشته‌شویم شهید محسوب می‌شویم‌و یکسربه بهشت میرویم.

خسرو دوم گفت ای‌مرد عرب من‌نمی‌خواهم امروز تورا بیازارم وبیش از این، در اینجاتوقف‌نکن وبرو. گفتم من‌هم اکنون میروم ولی‌میل‌دارم از تو بپرسم‌که‌برای‌چه تصور میکنی‌که موردتوهین قرار گرفته‌ای؟

خسروپرویز گفت وقتی از مردی، چون‌من دعوت‌کنندکه دین‌خودرا تغییر بدهد آن دعوت، توهین است . گفتم من‌دیگر حرفی ندارم‌که باتو بزنم جز اینکه ازتوبپرسم‌جواب رسول‌الله چیست؟ خسروپرویز گفت جوابش این‌است‌که دین‌خودرا تغییر نخواهم داد. آنگاه من از ایوان خارج شدم ومراجعت‌کردم .

(توضیح. تذکره‌نویسان اسلامی نوشته‌اندکه خسروپرویز بعد از اینکه نامه حضرت ختمی مرتبت‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را دریافت کرد آن‌نامه را درید وبنابر گفته تذکره نویسان مسلمان علت‌قتل‌خسروپرویز همین بودکه نامه پیغمبر باعظمت اسلام‌را پاره‌کرد. بنده‌موقعی که تحصیل میکردم از معلم خودرحمة‌الله‌علیه شنیدم‌که‌گفت بعد از اینکه خبر دریدن‌نامه بحضرت ختمی مرتبت(ص)رسید فرمود همان‌طورکه نامه مرا دریدی شکست‌درینه شودولی امروز می‌فهمم‌که‌شخصی‌که دارای عظمت نیروی روحی حضرت رسول‌الله می‌باشد این‌کلام را برزبان نمی‌آورد ولی‌مسئله پاره‌کردن نامه‌حضرت‌رسول‌الله(ص) درتمام‌تذکره‌ها نوشته شده‌ودرتاریخ‌هست‌که وقتی‌شهربانودختر یزدگردسوم‌آخرین‌پادشاه ساسانی‌اسیرشد واو را بمدینه بردند طوری از بدبختی خود متأثر گردیدکه جدش خسروپرویز را نفرین‌کرد و بطوریکه مرحوم رحیم‌زاده‌صفوی نوشته‌اند این عبارت‌را درمسجد مدینه‌در حالی که مولی علی‌بن‌ابیطالب(ع) وعمربن‌الخطاب حضورداشتند برزبان آورد(روان‌نیاکم پرویزراآرامش مبادکه نامه پیغمبر تازی دریدو نژاد ساسان بدین روز نشانید) ولی بطوری‌که در اینجا میخوانیم (زید)غلام‌آزاد شده حضرت ختمی مرتبت(ص)که از اصحاب پیغمبر بوده صحبت از دریدن نامه نمی‌کند ومعلوم می‌شودکه خسروپرویز بعدازاینکه (زید) ازآن مجلس‌خارج شد نامه را پاره‌کرده‌است‌ـمترجم)

من‌ازایران‌مراجعت‌کردم وبمدینه‌رسیدم وچگونگی تسلیم‌نامه‌را برای‌رسول‌الله حکایت نمودم‌وپیغمبرما گفت (خسروپرویز)یکفرصت گرانبهارا برای رستگار شدن ازدست‌داد ولی روزی‌خواهدآمدکه‌اتباع‌او‌مسلمان‌خواهندشد ودین‌اسلام‌درزمین‌عجم‌دست‌خواهدرسانید.

واقعهٔمعراج

وقتی‌صحبت(زید) باینجارسید من گفتم پیش گوئی‌پیغمبرما واقعیت پیداکرد وایرانیان مسلمان‌شدند واینك‌دربلادایران،صدای‌اذان‌بگوش‌میرسد. ولی من‌از توکه‌از دوستان صمیمی رسول‌الله بودی‌درخواست میکنم که‌بازراجع‌به(عایشه) صحبت کن.

(زید) گفت یکی‌دیگر ازچیزهائی‌که من‌از(عایشه) بیاد دارم‌واقعه‌ایست‌مربوط‌بمعراج (رسول‌الله)از(زید)پرسیدم‌آن‌واقعه‌چیست؟ (زید) گفت‌ای‌پسر(ارطاة) آیا تو‌واقعه معراج را شنیده‌ای؟ گفتم آیاممکن است کسی‌مسلمان‌باشدوازواقعه‌ای‌چون(معراج) که‌درزندگی‌پیغمبرما ازبزرگترین‌وقایع‌است‌بدون‌اطلاع‌بماند . زید گفت آری‌ممکن‌است که‌مردیازنی مسلمان‌باشد ولی‌نداند که‌قبل‌ازهجرت‌درشب بیست‌وهفتم ماه‌رجب، پیغمبرما بآسمان‌رفت‌و من‌خود درسفرها عده‌ای‌ازبدویان‌رادیده‌ام که‌ازواقعهٔ‌معراج اطلاع‌نداشتند . اماکسانی‌چون‌تو که‌باطبقه فاضل مسلمین‌محشورهستی ازاین واقعه‌اطلاع‌داری‌وباید فضلای‌مسلمان این‌واقعه‌را بتفصیل‌درکتاب بنویسند تااینکه در آینده مسلمین از این‌واقعه اطلاع داشته باشند . یکی ازکارهای‌خوب علی‌بن‌ابیطالب(ع)دردورهٔ کوتاه خلافت اواین بود که ازعده‌ای از فضلای اسلام و اصحاب پیغمبردعوت کرد که‌مجمعی تشکیل‌بدهند و تحت‌نظر وی‌مبادرت به‌نوشتن تمام وقایع دورهٔ زندگی‌رسول‌الله نمایندتااینکه مسلمین،درآینده ازوقایع‌دوره‌پیغمبر مااطلاع‌کافی‌داشته‌باشند. ولی متأسفانه دورهٔ خلافت‌علی کوتاه شد و بعد از اینکه معاویه بخلافت رسید آن مجمع را که هنوز وجود داشت برهم‌زد و وقایعی‌راکه تحریرشده بود از اعضای مجمع گرفت ومعلوم‌شدمیل‌ندارد که بعضی ازوقایع مربوط‌بدوران‌پیغمبر درکتابهای‌مسلمین‌منعکس شود و ثبت‌آن‌وقایع‌رابرخلاف‌منافع خود وفرزندانش میداند. درهرحال‌یکی ازوقایع که‌باید‌بطور حتم‌درکتابهاثبت‌شود واقعه معراج است و هیچ پیغمبر، قبل ازرسول‌الله بآن مرتبه نرسیدکه برآسمان صعودکند وازهفت‌آسمان بگذرد وبه(سدرة‌المنتهی) برسد واین‌مزیت منحصربفرد فقط نصیب‌پیغمبرماشدوخداوند آن‌قدررسول‌الله‌رادوست‌داشت که اورادرشب‌معراج‌ازآسمان‌ها گذرانید ونزدخودبرد .

من وقایع آن شب را خوب بخاطر دارم و در خانه رسول‌الله درمکه بسر میبردم. رسول‌الله در اطاق خود درمکه مشغول خواندن نماز شب بود و من که از خواندن نماز فراغت حاصل کرده بودم خودرا برای خوابیدن آماده مینمودم. بااینکه من در اطاق خود بودم متوجه شدم که نماز پیغمبر ما خاتمه یافته است و پیش بینی کردم که پس از آن رسول‌الله مناجات خواهد کرد. رسم پیغمبر ما این بود در شب‌هائی که بتنهائی بسر میبرد، قبل از خوابیدن مناجات میکرد و آنچه در دل داشت برای خداوند نقل مینمود. در آن موقع محمد(ص) بتنهائی بسر میبرد، و(خدیجه) همسرش در (شعب) زندگی را بدرود گفت و پیغمبر خدا همسر نداشت.

وقتی رسول‌الله شروع بمناجات کرد من گوش فرادادم تابشنوم چه میگوید. شنیدم که پیغمبر ما میگوید ای خدائی که محمد یکی از بندگان تواست، تومیدانی که مرا ازقبیله‌ام طرد کرده‌اند ولی بااینکه مطرود هستم اندوهگین نمیباشم زیرا میدانم که توای خداوند، برای من بهتر از هر خویشاوند وقبیله هستی.

(توضیح ـ در آن موقع (ابولهب) که بجای ابوطالب مرحوم رئیس قبیله هاشمی شده بود حضرت ختمی مرتبت(ص) را ازقبیله مزبور طرد کرد ـ مترجم)

من از آن واقعه اطلاع داشتم و میدانستم که چون پیغمبر ما ازقبیله هاشم طرد شده، جماعت (قریش) ممکن است اورا بقتل برسانند. بعد ازاینکه مناجات رسول‌الله تمام شد، یکمرتبه گفت فرزند... فرزند... مرا بپوشان.

من از اطاق بیرون دویدم و وارد اطاق رسول‌الله شدم و در نور چراغ دیدم که رنگ از صورت پیغمبر اسلام پریده، دوچار هیجانی شدید گردیده است. من متوجه شدم که حال وحی بر پیغمبر دست داده و هرموقع که رسول خدا مورد وحی قرار میگرفت همانطور منقلب میشد. من ردای رسول‌الله را روی او انداختم و از اطاق خارج شدم چون میدانستم که وقتی وحی بر پیغمبر نازل میشود باید وی را تنها گذاشت. بعد ازاینکه باطاق خود مراجعت نمودم، بجای اینکه بخوابم نشستم، چون پیش بینی میکردم که ممکن است رسول‌الله بازمرا احضار کند. من میدانستم که حال وحی که بر پیغمبر مادست میدهد حالی است دشوار و بااینکه خداوند بوسیله جبرئیل با پیغمبر ما صحبت مینماید و آن فرشته مقرب کلام خدارا به رسول‌الله ابلاغ میکند بازپیغمبر ما هنگام شنیدن کلام خدا مرتعش میشود و گاهی پس ازاینکه وحی خاتمه یافت سراپای پیغمبر از عرق مرطوب میگردد.

من نمیتوانم بگویم چه مدت گذشت تااینکه رسول‌الله دوباره مرا احضار کرد و همین قدرمیتوانم گفت که مدتی زیاد نگذشت. بازپیغمبر مرا صدازد وگفت فرزند اینجا بیا. من وارد اطاق رسول‌الله شدم ومشاهده نمودم که پیغمبر ردای خود را دور کرده ولی ازسرو رویش عرق میچکد وآثار خستگی زیاد ازقیافه اش نمایان است. من پارچه‌ای بدست آوردم وعرق سروصورت

پیغمبر را خشک کردم و گفتم یارسول‌الله اگر قدری آب بنوشی حالت بهتر خواهد شد و آیا میل داری برایت آب بیاورم؟ پیغمبر گفت نه فرزند... تشنه نیستم و من امشب از ابریق (البت) آب نوشیده‌ام . برو بخانه (علی) و باو بگو اینجا بیاید و آنگاه بخانه (ابوبکر) برو و بگو که (ابوبکر) وعایشه اینجا بیایند.

من پیوسته احکام رسول‌الله را بی چون وچرا اجرا میکردم وازاو توضیح نمیخواستم مگر این که خود رسول‌الله توضیح میداد. آن شب هم بدون اینکه بپرسم پیغمبر ما علی(ع) وابوبکر و عایشه را برای چه احضار میکند، ازخانه خارج شدم و اول بخانه علی(ع) رفتم زیرا هم خانه‌اش نزدیکتر بود وهم پیغمبر گفت اول باو اطلاع بدهم که نزد رسول‌الله برود.

علی(ع) درآن موقع نوجوان بود اما آثار دلیری و متانت ازرفتار و گفتارش آشکار میشد و من میدانستم که نزد پیغمبر ما مقرب است و محمد (ص) او راچون پسر خود دوست میداشت و بعدهم محبوب‌ترین دختر خویش فاطمه(ع) را بعقد وی درآورد. درب خانه علی(ع) را کوبیدم وخود او آمد ودر را گشود ومعلوم شد که درحال خواب نبوده است. باو گفتم یا(علی) رسول‌الله تورا احضار کرده و گفته که نزد او بروی. چون در آن موقع بیم آن میرفت که جماعت (قریش) پیغمبر را بقتل برسانند علی(ع) از آن احضار غیرمنتظره مشوش شد و پرسید یا(زید) آیا رسول‌الله سالم هست یا نه؟ گفتم بلی سالم است علی(ع) گفت خدا را شکر که پیغمبر سالم میباشد و من هم اکنون نزد او میروم و آیا تو با من میآیی؟

گفتم نه یا(علی) زیرا رسول‌الله بمن دستور داده که بخانه (ابوبکر) بروم وبگویم که او و(عایشه) نیز نزد پیغمبر بروند. سپس از علی(ع) جدا شدم وراه خانه عایشه را پیش گرفتم. وقتی که درب خانه (ابوبکر) را کوبیدم کنیزی در را گشود. از او پرسیدم که آیا (ابوبکر) و دخترش عایشه بیدارهستند یا خوابیده‌اند. کنیز گفت(عایشه) خوابیده ولی مولای من بیدار میباشد. گفتم به مولای خود بگو که من ازطرف رسول‌الله آمده‌ام وپیغمبر، او و (عایشه) را احضار کرده است. کنیز گفت چون مولای من بیدار است وارد خانه شو و تو خود این حرف را باو بگو. (ابوبکر) که دق‌الباب راشنیده بود وانتظار داشت کنیزش بگوید که مراجعه کننده کیست وقتی مرا دید گفت یا (زید) آیا توهستی؟ گفتم بلی یا(ابوبکر). (ابوبکر) هم مثل علی(ع) ازآمدن غیرمنتظره من مشوش شد وتصور کرد که برای پیغمبر واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده ولی من او را آسوده خاطر کردم و گفتم هیچ واقعه‌ای پیش نیامده جز اینکه رسول‌الله تو و(عایشه) را احضار کرده است.

(ابوبکر) گفت(عایشه) خوابیده ولی من او را بیدار خواهم کرد وهم اکنون براه خواهیم افتاد. من که دستور پیغمبر را بموقع اجرا گذاشته بودم مراجعت کردم ودیدم که علی وفاطمه(ع) دراطاق پیغمبر نشسته‌اند ولی رسول‌الله هنوز خسته بنظر میرسد. بزودی (ابوبکر) و(عایشه) هم

آمدند وواردِاطاق شدند ونشستند وآنوقت پیغمبرماشروع بصحبت کرد وگفت امشب واقعه‌ای برای من اتفاق افتادکه عظیم‌ترین واقعه‌زندگی من وهم‌چنین بزرگترین واقعه‌ای است که برای یك پیغمبر اتفاق‌افتاده‌است ومن‌امشب به‌آسمان رفتم وهفت‌آسمان راطی کردم وراهنمای من جبرئیل بود .

آنگاه رسول‌الله شرح معراج‌رابیان‌نمود وگفت که چگونه درمرحله اول‌سفر معراج براهنمائی جبرئیل به‌بیت‌المقدس رفت و درآنجا ابنیه آنشهررادید. رسول‌الله نام‌یکایك‌ابنیه بیت‌المقدس‌رابزبان‌آورد ونام‌کسانی‌راکه‌درآن‌ابنیه دیدگفت وبعدبشرح مفصل مرحله دوم مسافرت که سفرازبیت‌المقدس تاآسمان هفتم وآنگاه ازآنجاتا(سدرةالمنتهی) بودپرداخت. درتمام مدتی که رسول‌الله صحبت میکرد هیچکس لب بسخن نگشود تا اینکه صحبت مفصل پیغمبرماتمام‌شد. وقتی شرح مفصل سفرمعراج رسول‌الله باتنهارسید فجرطلوع کرد ومابنماز ایستادیم وبعدازنمازهیچ‌یك‌ازمانمیتوانستیم بخواب برویم.زیراطوری‌ازشنیدن‌شرح‌سفرمعراج پیغمبر بهیجان آمده‌بودیم که خواب برچشم مانمیرفت.

من ازاینجهت این واقعه راذکرکردم تااینکه موضوعی راکه مربوط به(عایشه)است بگویم. آن موضوع‌این‌است که بعدازاینکه مسلمین‌ازمکه به(مدینه) هجرت‌کردند وماساکن مدینه شدیم‌یك دانشمند روحانی‌جوان‌یهودی‌موسوم‌به(ایسکر بن‌موسی) منکرسفرمعراج‌پیغمبر اسلام شد وگفت‌آن سفرواقعیت ندارد.

یك‌روز درحالیکه (حمزه) ازخویشاوندان رسول‌الله که‌مردی پهلوان بود ومن نزد عایشه‌بودیم و(ایسکر بن‌موسی) هم‌حضور داشت‌صحبت ازسفرمعراج‌شد وباز(ایسکر بن‌موسی) منکرسفر مزبور گردید. عایشه از(ایسکر بن‌موسی) پرسید آیا توتصدیق میکنی که‌پیغمبرما هرگز به‌بیت‌المقدس نرفته‌است. (ایسکر بن‌موسی) گفت تصدیق‌میکنم چون من تاامروز از کسی‌نشنیده‌ام که‌بگوید محمد(ص) به‌بیت‌المقدس رفته است. (عایشه) گفت‌ولی درشب‌معراج پیغمبر ما دراولین‌مرحله سفر آسمانی‌خود واردبیت‌المقدس شدوتمام ابنیه اصلی‌آن شهررا دیدوتمام نشانیهای‌آن ابنیه‌راگفت. بعدعایشه‌شرح‌ابنیه مزبور را به‌تفصیلی‌که درشب‌معراج ازرسول‌الله شنیده بود برزبان آورد و(ایسکر بن‌موسی) که‌دربیت‌المقدس‌تحصیل کرده بود متعجب شدولی‌من‌ازنیروی‌حافظه عایشه متحیرشدم‌که بعدازچندسال، شرحی‌راکه‌ازرسول‌الله شنیده‌بود جزء بجزء ، بیان میکرد درصورتیکه من‌تمام‌اسامی‌را فراموش‌کرده‌بودم. عایشه گفت‌من‌این‌شرح‌را درهمان‌شب‌که پیغمبر ما بسفر معراج‌رفت از زبان‌اوشنیدم در صورتیکه پیغمبرهرگز به‌بیت‌المقدس نرفته‌تاابنیه آنجاوخصوصیات‌هر بنارا بشناسدو بدون شك آن‌ابنیه رادر سفرآسمانی معراج مشاهده‌کرده استو(ایسکر بن‌موسی) روحانی‌یهودی باتعجب مارا ترك کردورفت .

عمر بن الخطاب

بعداز تحقیقی که از(زید)راجع به(عایشه)کردم لازم‌دانستم که از(عمرو) که درقدیم اسلحه‌دار(عمر بن الخطاب) خلیفه دوم‌مسلمین بود راجع بعایشه‌تحقیق کنم. (عمرو) هم‌مردی بودسالخورده و محترم و من میباید باوی‌بااحترام رفتارکنم وباو گفتم تقاضای‌من‌این‌است که‌حقایقی‌را بمن‌بگوئی. (عمرو) باحیرت گفت ای‌پسر (ارطاة) آیاتصور میکنی مردی‌که اسلحه‌دار (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین‌بود ممکن‌است‌جز حقیقت بگوید؟

دروغگوئی اززمانی رایج گردیدکه مردی چون معاویه خودرا خلیفه مسلمین‌معرفی کرد. مسلمین درگذشته دروغ نمیگفتنددامروزهم مسلمانان‌سالخورده‌دروغ نمیگویند. گفتم ای(عمرو)من نمیخواستم‌بتوتوهین‌کنم وبگویم‌که دروغ میگوئی؛من از اینجهت‌گفتم‌حقائق را بگوکه خاطرات‌خودرا بخوبی بیاد بیاوری. هرمرد راستگوممکن است براثرفراموش کردن وقایع‌گذشته نتواند بعضی از حقائق‌را بگوید. (عمرو) از توضیح من‌آرام‌گرفت و آنگاه گفت :

ای پسر (ارطاة) من در قدیم اسلحه‌دار (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم مسلمین بودم وکارم این بودکه شمشیرونیزه وسپروزره ومغفر اورا‌حمل‌کنم. اومولی بود ومن‌نوکر ولی لباس اوبامن فرق نداشت و هرغذاراکه خود میخوردبمن میخورانید و اگرما دونفرکنار یکدیگرمی‌ایستادیم‌کسی نمیتوانست ازوضع لباس‌ما تشخیص بدهدکه‌کدام یک‌مولی‌میباشد و کدام یک‌نوکراست. اماچون (عمر بن‌الخطاب) قامتی بلند داشت،وبلندی وقامت وی‌تولید احترام میکردمردم میفهمیدندکه اومولی میباشد. اگرمن‌بجای (شنفره) شاعرعرب باشم و بتوانم قصیده بسرایم بازنمیتوانم برای توصف‌کنم‌که (عمر بن‌الخطاب) که بود.

مسلمین عقیده دارندکه اعجازپیغمبراسلام (قرآن) است واین‌گفته صحیح میباشدولی من مسلمان شدن(عمر بن‌الخطاب) راهم جزومعجزات بزرگ پیغمبرمیدانم.من عقیده دارم که اگرپیغمبرما نمیتوانست اعجازکند محال بودمردی چون (عمر بن‌الخطاب) مسلمان‌شود.

من فکر میکنم که درهر هزار سال، شاید یك مرد بوجود بیاید که از حیث عزم و پشت کار و صلابت واستقامت ووفاداری وصراحت چون عمر باشد.

تو ای پسر (ارطاة) اگر یك مرتبه با (عمر بن الخطاب) صحبت میکردی میفهمیدی که وی ازخمیره‌ای غیر ازخمیره مردان دیگر میباشد. در (عمر بن الخطاب) نه ترس وجود داشت نه ترحم، نه کاهلی. تاوقتی که مسلمان نشده بود غروری فوق‌العاده داشت اما بعدازاینکه مسلمان شد غرورش، یکمرتبه زائل گردید بدون اینکه دلیری و پشتکار واستقامتش از بین برود.

من، ازبین رفتن غرور (عمر بن الخطاب) راناشی از اعجاز پیغمبر میدانم زیرا فطرت انسان تغییر نمیکند وانسان، هر فطرت که دارد تاموقع مرگ حفظ مینماید واگر فطرت مردی تغییر کند، واقعه‌ای خارق‌العاده است. آن مرد مغرور ونیرومند وباصلابت بعد ازاینکه مسلمان شد طوری متواضع گردید که دربعضی ازسفرها که من واو بمسافرت میرفتیم وکسی باما نبود وبیش ازیك شتر نداشتیم، درفواصل معین ازشتر پیاده میشد ومرا برشتر مینشانید وافسار مرکوب رابدوش میگرفت وآن رامیکشید تااینکه خسته نشوم ووقتی بمنزل میرسیدیم خود ازچاه آب میکشید وشتر راسیر آب میکرد.

(عمر بن الخطاب) دراولین برخورد باشخاص، آنهارا نسبت بخود مطمئن میکرد. هرکس یکمرتبه با (عمر بن الخطاب) مذاکره میکرد میفهمید که وی مردی است که دروغ نمیگوید وخدعه نمیکند وقول وفعل اویکی است و میتوان بگفته وعهدش اعتماد کرد ومحال است خلف وعده نماید ولو باشمشیر سرش را ازپیکر جدا کنند. (عمر بن الخطاب) نه دروغ میگفت نه حاضر بود دروغ بشنود ونه خلف وعده میکرد نه حاضر بود خلف وعده دیگران را تحمل نماید.

درنظر او، کشتن یکنفر درراه دین اسلام باکشتن یکصدهزار تن مساوی بود وباندازه ذبح یك گوسفند ازکشتن آنها متأثر نمیشد. درتمام مدتی که من اسلحه‌دار (عمر بن الخطاب) بودم ندیدم ونشنیدم که یك‌دفعه نمازاو قضا شود یا یکی ازواجبات دیگر دین اسلام را مهمل بگذارد یکی ازپسرهای (عمر بن الخطاب) مرتکب زنا شد وشهود اربعه گناه او رادیدند و(عمر) دستور داد که مقابل چشم اوحد زنا را اجاری کنند وبعدازاینکه چهل تازیانه به پسرش زدند آن جوان زندگی را بدرود گفت. شخصی که مأمور شلاق زدن بود به (عمر بن الخطاب) گفت که مجرم فوت کرد. (عمر بن الخطاب) دستور داد که چهل تازیانه دیگر را برجنازه پسرش بزنند تااینکه قانون دین اسلام بطورکامل بموقع اجرا گذاشته شود.

(عمر بن الخطاب) بعدازاینکه نمازشام را میخواند باتفاق خزانه‌دارها، بحساب بیت‌المال رسیدگی میکرد وبعضی ازشب‌ها تاموقعی که بامداد میدمید مشغول رسیدگی بحساب بیت‌المال مسلمین بود. آنگاه نماز صبح را میخواند و بجای اینکه بخوابد و استراحت کند برای

کارکردن از خانه خارج میشد واز هیچ‌کار ابا نداشت واز بامداد تاشام‌کار میکرد ومزد میگرفت وباآن مزد امرار معاش مینمود تااینکه هزینه زندگی او تحمیل بربیت المال مسلمین نشود.

(عمر بن الخطاب) قسمتی ازمزدخودرا پس‌انداز میکردتادرایامی‌که بمناسبت وظیفه خود مجبوراست بکارهای مسلمین واموروشون‌کشی وسایر کارهای قلمرواسلام رسیدگی‌کند و نمیتواند مزدوری نماید ازحیث معاش درزحمت نباشد. ولی امروز،معاویه‌که خودرا خلیفه مسلمین میداندکرورکروز، از وجوه بیت‌المال را صرف رفع احتیاجات وتسکین هوس‌های خود میکند یااینکه بخویشاوندان‌ودوستان خود میبخشد. روزی‌که (عمر بن‌الخطاب) خلیفه مسلمین شد بربوریانشسته بود درصورتی‌که قبل از مسلمان شدن برفرش‌گران قیمت ایرانی مینشست وروزی‌هم‌که بقتل‌رسید بازفرش اوبوریا بود وبین‌آن‌دوتاریخ‌که تقریباًده‌سال طول کشید سراسر کشور مصررا تصرف‌کرد وضمیمه اقلیم اسلام نمود. (عمر بن الخطاب) یگانه زمامدار جهان است‌که بااینکه بر بوریانشسته‌بود امپراطوری‌های بزرگ دنیارا یکی‌بعد از دیگری ازپادرآورد وآنقدراسلام‌را نیرومند وغنی‌کردکه دیگر دربیت‌المال مسلمین‌درمدینه برای قراردادن زروسیم‌جا وجودنداشت ومجبورشدندکه خزانه‌های جدید بسازندکه‌بتوانند بارهای طلاونقره راکه ازاکناف دنیا بمدینه‌فرستاده میشودتاتحویل بیت‌المال گرددجا بدهند هرکس دیگربجای (عمر بن‌الخطاب) بود، وآن‌قدرت را میدید ومشاهده میکردکه اختیار آن‌ثروت گزاف راباواسپرده‌اند خودراگم میکردهمچنانکه معاویه دراولین‌ماه خلافت خودرا گم‌کرد و بـرای خود دستگاه وتجملی چون دستگاه و تجمل فـرعون بوجود آورد ولی (عمر بن‌الخطاب) خود راگم نکرد و تاآخرین روز زندگی‌همچنان بر(بوریا) مینشست و برای تحصیل معاش‌کارمیکرد ولباسی‌که وی میپوشیدبالباسی‌که من دربرداشتم فرق‌نداشت. درزمان حیات‌پیغمبراسلام تمام مسلمین ازاوامر رسول‌الله اطاعت‌میکردند ولی(عمر بن‌الخطاب) طوری ازجان ودل ازاوامر پیغمبراطاعت میکردکه ازمردی چون او باآن‌قدرت وصلابت و خشونت دیدنی‌بود. اگرپیغمبرما به‌عمر بن‌الخطاب دستورمیدادکه‌پسران خودرابادست خویش سر ببرد وی‌بدون لحظه‌ای درنگ،پسران خودراسرمیبرید.

همان‌طورکه یک‌عاشق درفراق معشوق همواره بیاداومیباشد. (عمر)هم وقتی‌ازرسول‌الله دورمیشد پیوسته بیاد وی‌بود وهنگامیکه ازمدینه دورمیشدیم وبمناسبتی سفرمیکردیم میشنیدم که دربیابان(عمر بن الخطاب)باصدای‌بلند ومثل‌اینکه‌پیغمبرحضورداردمیگفت‌یارسول‌الله جانم فدای توباد. ای‌پسر (ارطـاة) من بـاید بتو بگویم‌که من‌جزو مسلمینی بودم‌که زیر دست صنعتگران‌ایرانی،اسلحه ساختن‌راآموختم. آنگاه واردخدمت (عمر) شدم واومرا اسلحه‌دار خودکرد چون میدانست‌که اسلحه‌شناس‌هستم وازآن‌موقع‌دریافتم‌که (عمر بن‌الخطاب) مردی

است غیر از افراد دیگر و دارای شخصیتی بارز میباشد و نیز از همان موقع بدرجه علاقه وایمان او نسبت برسول‌الله پی‌بردم وفهمیدم که وی از فرط علاقه واخلاص عاشق پیغمبر ما بود وخود را سعادتمند نمیدانست مگر اینکه درجوار رسول‌الله باشد واورا بنگرد وکلام پیغمبر را بشنود یا دستورهای پیغمبر را بموقع اجرا بگذارد.

نوکران و غلامان وقتی میخواهند با مولای خود صحبت کنند او را بعنوان (مولای من) یا (سیدمن) میخوانند. ولی (عمر بن‌الخطاب) بمن گفته بود که هرگاه اورا بعنوان (مولای‌من) یا (سیدمن) بخوانم خشمگین خواهد شد و میگفت که در اسلام تمام افراد برابرند و کسی‌را بر دیگری مزیت نیست تااینکه دارای عنوان (مولی) و (سید) شود و (سید) و پیشوای مسلمین محمد رسول‌الله (ص) است که از طرف خداوند برای رهبری نوعَ بشر بسوی رستگاری مبعوث برسالت شده‌است. این بود که من هروقت میخواستم (عمر بن‌الخطاب) را مورد خطاب قرار دهم اورا باسم (ابن‌الخطاب) میخواندم وروزی‌از او پرسیدم برای‌چه‌تو عاشق رسول‌الله هستی. (عمر) گفت برای‌اینکه‌من یقین‌دارم که‌او فرستاده خداست وکلامی که‌از دهانش خارج میشود کلام خدا می‌باشد واز این گذشته از محمد(ص) یك نوع قوه نیرومند ساطع میشود که مرا بطرف او میکشد و من نمیتوانم اورا دوست نداشته باشم.

زن‌های قبیله (کلب) مسلمین را

مقطوع‌النسل کردند

یکی از قبایل که مسلمین میخواستند بر آنها غلبه کنند قبیله‌ای بود موسوم به کلب.
من تصور نمیکنم که دربین ابنای بشر موجوداتی مخوف‌تر از زن‌های قبیله (کلب) وجود داشته‌اند. هنگام جنگ، زن‌های قبیله (کلب) مثل مردها سلاح بدست میگرفتند و بمیدان جنگ میرفتند ودرموقع راهزنی زنهای آن قبیله، مثل مردها بکاروانیان حمله میکردند و آنهاهارا بهقتل میرسانیدند.

چون قبیله مزبور برای کاروان‌های مسلمین که از مدینه خارج میشد یا بمدینه مراجعت میکردند تولید مزاحمت مینمود (عمربن‌الخطاب) با یکصدو پنجاه تن‌از مسلمین مأمور شدکه برای گوشمالی قبیله (کلب) برود و من‌هم چون اسلحه‌دار (عمر) بودم باوی رفتم.

ما بعد از خروج ازمدینه، پنج‌روز راه پیمودیم تااینکه بمنطقه سکونت‌قبیله(کلب) رسیدیم. هنگامی‌که بآن منطقه رسیدیم آفتاب درشرف غروب کردن بود و فرمانده ما (عمربن‌الخطاب) گفت‌که اردوگاه‌بوجود بیاوریم واظهارکرد که باید تاصبح بنوبه‌نگهبانی نمود. مااردوگاه بوجود آوردیم وطبق رسم جنگ دودسته نگهبان گماشتیم.

یکی آن‌هاایکه‌باردوگاه‌خیلی فاصله داشتندو دیگری کسانیکه فاصله آن‌هاباردوگاه کمتر بود ومقرر شدکه‌نگهبانان دسته اول اگرچیزی دیدند که مورد سوءظن بود نفیر بزنند واگر بجهتی نتوانستند نفیرخود را بصدا درآورند بوسیله فریاد زدن دیگران را بیاگاهانند. ولی‌تاصبح،واقعه‌ای کهماراازخواب‌بیدارنماید اتفاق نیفتاد.

وقتی‌بیدار شدیم‌چون‌پیش‌بینی‌میکردیم که‌درآن روز بین‌ماوقبیله (کلب)جنگ‌درخواهد گرفت خودرا برای پیکارآماده نمودیم وقبل ازاین‌که براه‌بیفتیم، بطرزی‌غیرمنتظره مورد حمله قبیله(کلب) قرارگرفتیم مانتوانستیم بفهمیم چه موقع افرادقبیله (کلب)مارامحاصره

کردند وبنظر میرسید که شب‌قبل دورادور، بدون این‌که خودرا بەنگهبانان مانشان‌بدهند مارامحاصره کردند ولی‌درصدد برنیامدندکه بماشبیخون بزنند.

من درآن‌روز نفهمیدم‌که افراد قبیله(کلب)که شب‌قبل مارااز‌راه‌دور محاصره کرده بودند چراشبیخون‌نزدند. ولی‌بعدمطلع‌شدم‌که چشم‌های افرادقبیله (کلب) بعلتی‌که نمیدانم موروثی‌بود یاسبب دیگرداشت هنگام‌شب بخوبی‌نمیدیدوچون میدانستند درموقع‌شب چشمشان بدرستی نمی‌بیند تابامداد صبرکردندو‌بعد حمله نمودند.

من‌دیده بودم‌که زنهابرای تشجیع مردها بمیدان جنك میروند و آنها را تحریك برشادت می‌نمایند ولی ندیده بودم‌که زنهاشمشیرونیزه وتبر بدست بگیرند ودرجنك‌شرکت کنند. ای پسر (ارطاة) اگــر تــوآن روز، درمیدان جنك بودی و زنهای قبیله (کلب) را میدیدی قبول میکردی که در جهــان زشت‌تر و وحشت‌انگیزتر از زنهــای قبیله (کلب) وجود ندارد. •

موی سرآنهاکه هرگز شانه نمی‌خوردژولیده‌بود وهمه چهره‌های‌آفتاب‌خورده‌و سیاه داشتند وازچشم‌های آنهاکه پرازخون بود آتش بیرون می‌آمد. مااعراب زنها را محترم می‌شماریم وهرگز زن‌را موردآزار قرار نمیدهیم ولی درآن روز چاره نداشتیم‌جزاین‌که باشمشیرو نیزه خطر زنهای قبیله(کلب)را از خود دورکنیم . زیرااگر درصدد برنمیآمدیم که آنهارا ازخود دور نمائیم زنهای قبیله (کلب) مارا بقتل میرسانیدند.

مردهای قبیله (کلب) نیز باتفاق زنها بماحمله‌ور شدندوچون زن‌و مرد ازچهارطرف بماحمله میکردند وشماره جنگجویان خصم زیادبود ما درمضیقه قرارگرفتیم. بااین‌که‌همه بادلیری میجنگیدند یك‌عده هشت‌نفری ازما از دیگران جدا شدیم و افــراد قبیله (کلب)، دستهای مارا از پشت بستند واز میدان جنك خارج‌کردندوبه طرف خیمه‌های خودکه با میدان‌جنك خیلی فاصله‌داشت بردند.

آن روز ، تا غروب آفتاب مسلمین بااین‌که درمحاصره بودند باافراد قبیله(کلب) جنگیدند ولی به‌مناسبت وفور جنگجویان خصم نتوانستندکه خط محاصره‌را بشکافندو خود را نجات دهند. اما بعدازاینکه آفتاب غروب کرد وتاریکی شب فرودآمــد، افراد قبیله (کلب)که هنگام شب بخوبی نمیدیدند سست شدندو مسلمین توانستند که خودراازمحاصره نجات بدهند.

چون محقق شدکه یك‌عده یکصد وپنجاه‌نفری برای پیکار، باقبیله (کلب)کافی‌نیست و باید بانیروئی قوی‌تر باآن قبیله پیکارکرد وازطرف‌دیگر، ممکن بود که برای مرتبه دوم، مسلمین درمحاصره قرار بگیرند، (عمربن‌الخطاب) فرمان مراجعت از منطقهٔ قبیله (کلب)را صادر نمود تابا نیروئی تواناتر برای گوشمالی آن قبیله رجعت‌نماید.

(عمر بن الخطاب) متوجه شد که هشت تن از مسلمین (از جمله من) اسیر قبیله (کلب) شده‌اند ولی میدانست که مبارزه برای آزاد کردن ما، بی‌نتیجه است وسبب قتل تمام مسلمین خواهد شد. این بود که صلاح را دررجعت دانست تا گزارش آن واقعه را باطلاع رسول‌الله برساند. آنروز بعد ازاینکه ما اسیر شدیم ودست‌های مارا بستند و بقبیله خود بردند زیر آفتاب گرم صحرا نگاه داشتند.

نگهبانان ما چندنفر اززنهای قبیله بودند وماشکایت کردیم و گفتیم حرارت آفتاب ما را اذیت میکند وبهتر آن است که مارا درخیمه‌ای جا بدهند که آفتاب برما نتابد. ولی آنها درخواست مارا نپذیرفتند وما آن روز بادست‌های بسته زیر آفتاب ماندیم.

بعد ازاینکه شب فرا رسید ما تصور کردیم که دست‌های مارا خواهند گشود و بما غذا وآب خواهند داد. لیکن زن‌های بیرحم قبیله (کلب) دست‌های مارا بازنکردند وبما غذا و آب ندادند. روز بعد، وقتی آفتاب دمید، ماهمچنان گرسنه وتشنه بودیم و بادست‌های بسته زیر آفتاب بسر میبردیم.

در آن‌روزهم ما چند مرتبه اززن‌های قبیله (کلب) که نگهبان ما بودند درخواست کردیم که مارا به‌خیمه ببرند ودست‌های مارا بگشایند. ولی آنان، درخواست مارا نپذیرفتند. روز دوم هم تاغروب مازیر آفتاب بودیم وبعداز این‌که شب فرا رسیدوهوای صحراخنك شد از فرط خستگی وگرسنگی وتشنگی و درد دستها بخواب رفتیم. طوری دودستمن که ازپشت بسته شده بود درد میکرد که من میاندیشیدم اگر زنده بمانم، هردودست من چلاق خواهد شد وتاپایان عمر بیدست خواهم بود.

وقتی آفتاب سومین روزاسارت ما دمید ما هشت نفردانستیم که در آن‌روز، بطور حتم خواهیم مرد ونخواهیم توانست تابش آفتاب و بخصوص درد شدید دست‌های بسته را تحمل نمائیم. زن‌هائی که نگهبان‌ما بودند پس‌ازاینکه قدری از روز گذشت وآفتاب بالا آمد بما گفتند که امروزدست‌های شمارا خواهیم گشود ودریك خیمه جا خواهیم داد تا اینکه آفتاب بشما نتابد. ماازاین مژده خوشوقت شدیم ولحظه بلحظه ازآنها میپرسیدیم پس‌چه موقع دست‌های مارا میگشائید وآنها میگفتند که قبل ازاینکه آفتاب بوسط آسمان برسد دستهای شما بازمیشود. من گفتم تاآن‌موقع ما همه خواهیم مرد زیرا سه‌روزاست که یك قطره آب بلب‌ما نرسیده ودرد شدید دست‌ها مانع ازاین شده که بتوانیم بخوابیم. بعدازاینکه یك‌ربع ازروز گذشت ما هشت نفر که برزمین گرم صحرا، زیر آفتاب، روی یك پهلو قرار گرفته بودیم زیرا نمیتوانستیم طوری دیگر قرار بگیریم مشاهده کردیم که زن‌های قبیله (کلب) نزدما آتش افروختند. ما تصور کردیم که آنها آتش افروخته‌اند تااینکه برای‌ما طعام فراهم نمایند وبخود گفتم لابد آنها فکر میکنند که بعداز چندروز گرسنگی، باید غذائی فراوان ولذیذ بما بخورانند وگویا قصد دارند که برای‌ما گوشت طبخ کنند.

یکی ازما اززن‌ها پرسید آیا گوشتی که برای ما طبخ میکنید گوشت گوسفنداست یا گوشت شتر؟ آن زن که مانند سایرزن‌های قبیله (کلب) وحشت انگیز بود گفت بزودی خواهید فهمید که برای شما چه گوشت طبخ خواهد شد. با اینکه من از حرارت آفتاب وتشنگی و اینکه دیگر وجود دستهای خودرا حس نمیکردم خواهان مرگ بودم وقتی آن حرف را از آن زن شنیدم، مرتعش شدم. چون حدس زدم که زنهای بیرحم قبیله (کلب) بعداز آن همه آزار روا داشتن برما، درفکر آزاری تازه هستند. باسیران گفتم بخود وعده غذای لذیذ راندهید چون منظور زنها ازافروختن آتش این نیست که بما غذا بدهند بلکه قصددارند که مارا بیازارند. یکی ازاسیران گفت نکند که قصد دارندمارازنده بسوزانند.

من گفتم نه، زیرا آتشی که افروخته‌اند برای زنده سوزانیدن ما نیست واگرمیخواستند مارا زنده بسوزانندآتشی زیادترمیافروختند. طولی نکشیدکه مادیدیم زن‌ها چند قطعه آهن درآتش انداختند تااینکه تفته شود. یکی ازاسیران گفت این زنهای مخوف قصددارندکه مارا بوسیله این آهن‌ها داغ کنند.

درعربستان کسانی که شترهای زیادداشتندآنهارا باشکلی مخصوص داغ میکردندتااینکه باشتران دیگرمشتبه نشوند وهمه، صاحب شتررا بشناسند. من وقتی بشام سفرکردم دیدم که درآنجا اسب‌هاراهم داغ میکنند امادرعربستان کسی اسب‌را داغ نمیکرد زیرا اسب عربی گرانبها است واگر آن‌را داغ کنند، ازقیمت اسب کاسته میشود. مامیدانستیم که درعربستان، هیچکس برده راداغ نمیکند واگر زن‌های قبیله (کلب) میخواستند مارا ببردگی بگیرند نمیباید مارا داغ نمایند.

ای پسر(ارطاة) من درآنموقع ازفرط رنج وتشنگی ودرد دست‌ها نمیتوانستم این‌طور که باتوحرف میزنم، صحبت کنم وبانالە ازیکی از زنها پرسیدم که این آهن‌هارا برای چه درآتش گذاشته‌اید وآیا میخواهید شتران‌را داغ کنید. زن گفت نه وما میخواهیم انسانها راداغ نمائیم. آنگاه من واسیران دیگردانستیم که زنهای خونخوار قبیله (کلب) قصددارند مارا داغ کنند. صدای ناله ما برخاست وگفتیم این چه ظلم است که میخواهید بما بکنید؛ اگر میخواهیدمارابرده نمائید دستهای ما را بگشائید ومارابه خیمه ببرید وبما آب وغذا بدهید ومابرده خواهیم شد ودیگربرای چه مارا داغ میکنید؟ درکجای عربستان اسیران جنگی را داغ میکنندکه شما میخواهید مارا باآهن تفته بسوزانید؟ ولی زنها بما جواب ندادند و درعوض باسیران نزدیك شدند وبدون اینکه دست‌های مارا بگشایند ماراعریان کردند. آنوقت من بقصدآن زنهای خونخوارپی بردم ومتوجه شدم که میخواهند مارامثله کنندآنهم بطوریکه برای یك مردبزرگترین بدبختی ونقص است زیراتاپایان عمراز سعادت داشتن اولاد محروم میشود. لیکن آن زن‌های بیرحم وبیشرم یکی بعدازدیگری مارامثله کردندوعمین که یك نفرمثله و

مبدل بخواجه میشدیکی از آهن‌های تفته را با انبر از آتش خارج میکردند وروی مقطع عضو بریده شده میگذاشتند تا اینکه جریان خون قطع شود.

بعد از اینکه یك زن بایك حرکت خنجر مرا مثله کرد وبرای همیشه مرا از سعادت داشتن اولاد محروم نمود من طوری خود را بدبخت ومحروم یافتم که وقتی آهن تفته را روی مقطع عضو بریده شده نهادند احساس سوزش نکردم زیرا سوزش درونی من بقدری شدید بود که نمیگذاشت سوزش جسمی را احساس نمایم. فقط خدا میداند که من بعد از اینکه مثله شدم ومقطع زخم را داغ کردند چقدر درد جسمی ورنج روحی را تحمل نمودم. زن‌های بیرحم قبیله (کلب) بااینکه ما را مثله کردند دستهایمان را نگشودند وما همچنان در بیابان مقابل آفتاب، برزمین گرم افتاده بودیم. آن روز که مثله شدم، هنگام عصر، ازحال رفتم ودر آخرین لحظات، قبل ازاینکه ازحال بروم خدا را شکر نمودم که زندگی من خاتمه یافت ودیگر درد جسمی وعذاب روحی را تحمل نخواهم کرد. در آن حال، که مرك را نزدیك میدیدم طوری خود را سبك مییافتم که تصور میکردم میتوانم پرواز کنم وبگمانم تمام کسانی که بسوی مرك میروند، در لحظه‌های آخر قبل ازاینکه روح از کالبدشان جدا شود، خود را همانگونه سبك، احساس مینمایند وبخود میگویند که میتوانند پرواز کنند.

یك وقت چشم گشودم ومشاهده کردم که بازدر معرض آفتاب قرار گرفته، برزمین گرم صحرا افتاده‌ام. چندتن از زنهای قبیله (کلب) مقابل من ایستاده بودند ویکی از آنها گفت برخیز وبه خیمه برو. گفتم مگر من نمرده‌ام. آن زن گفت تو نمرده‌ای ولی رفقای تو مرده‌اند. من در آن موقع نتوانستم بفهمم که آن زن چه میگوید چون آنقدر ناتوان بودم که نمیتوانستم باوضاع اطراف خود پی ببرم. زنی که بامن صحبت میکرد گفت برخیز وبه خیمه برو تا اینکه در آفتاب نباشی.

گفتم من نمیتوانم برخیزم وبه خیمه بروم برای اینکه دستهایم بسته است. زن گفت دستهای تو را باز کرده‌ایم. آنوقت فهمیدم که دستهایم گشوده شده ولی من نمیتوانستم دستها را حرکت بدهم ومثل کسانی بودم که دو دست ندارند.

یکی از زنها که نیزه‌ای در دست داشت باکعب نیزه چندبار مرا زد وگفت برخیز. من باو گفتم بجای اینکه باکعب نیزه مرا بزنی نیزه خود را درسینه من فروکن ومرا بقتل برسان که من دیگر عذاب آفتاب و درد جسمی وتشنگی را تحمل نکنم. زنها وقتی متوجه شدند که من نمیتوانم برخیزم دو دست مرا گرفتند و مرا بلند کردند، ومن ازفرط درد فریاد زدم چون تمام استخوان های بدنم مثل این بود که خشکیده باشد. زنها مرا کشیدند و بخیمه‌ای بردند و برزمین انداختند و بعد، یك ظرف سفالین پر از آب را کنارم نهادند.

من که نمیتوانستم برخیزم و آب بنوشم مانند جانوران، سر را درظرف میبردم و جرعه‌ای آب مینوشیدم و بقدری ضعیف بودم که نمیتوانستم چندجرعه پیاپی بنوشم. من مدت پنجروز در آن خیمه روی زمین افتاده بودم و بین حیات و مرگ بسر میبردم. در آن پنج شبانه‌روز جز آب چیزی از گلوی من پائین نمیرفت. یکمرتبه، چنددانه خرماکنارم نهادند ولی من نتوانستم خرما را تناول کنم.

تصور میکنم که در آن پنج شبانه‌روز که من در آن خیمه بودم هذیان میگفتم برای اینکه دائم، مناظر وحشت‌انگیز به‌چشمم میرسید. بعدازآن، حال من روببهبود رفت و توانستم دودانه خرما بخورم ودرروزهای ششم وهفتم، چندلحظه مینشستم اماسرم دچار دوارمیشد و ناچار بازسرم‌را برزمین مینهادم ودراز میکشیدم. عاقبت بهبود یافتم و توانستم برپاخیزم و مطلع شدم که هفت‌نفر ازهمکیشان من بعداز اینکه مثله‌شدند براثر دردجسمی و عذاب روحی وحرارت آفتاب وتشنگی جان‌سپردند وجز من کسی زنده نمانده‌است. زنهای قبیله (کلب) همین که دیدند من‌میتوانم راه‌بروم، مرا مجبور نمودند که کارکنم.

ای‌پسر (ارطاة) تومیدانی که کارهای یک‌قبیله که درصحرا زندگی میکند چه میباشد. زن‌های قبیله گاهی مراوادار میکردند که برای آنها شیرشتر بزنم که بتوانند روغن آن‌را بگیرند وگاهی بمن‌دستور میدادند که برای آنها گندم بکوبم اما نمیگذاشتند که از حدود قبیله (کلب) خارج شوم.

(عمر بن الخطاب) بعدازاینکه ازجنگ باقبیله (کلب) مراجعت کرد چگونگی آن‌جنگ را باطلاع رسول‌الله رسانید وگفت هشت تن‌از مسلمین اسیرقبیلهٔ کلب شده‌اندوباید فدیه داد وآنها را آزاد نمود. (رسول‌الله) دستور دادکه فدیه هشت‌نفر را از بیت‌المال مسلمین بردارند وبقبیله کلب ببرند واسیران راآزادکنند. ولی بطوریکه گفتم هفت‌تن‌ازهمکیشان من‌مرده بودند وکسانی که حامل فدیه‌بودند مراآزاد کردند وبمدینه برگردانیدند.

یک اتهام ناروا بعایشه واثبات بیگناهی او

ای‌پسر (ارطاة) من درآنموقع جوان بودم ودیگران میگفتند که دارای صباحت‌منظر میباشم و مثل تمام جوانان آرزو داشتم که دارای فرزند شوم. تاآن موقع من متأهل نشده بودم وبعداز اینکه مرامثله کردند ومن مبدل بخواجه شدم، نمی‌توانستم زن‌بگیرم و دارای فرزند گردم. من‌نمیتوانستم رنج‌درون ومحرومیت خودرا بکسی ابرازکنم چون‌هیچ عرب حاضر نیست بگوید که اوراخواجه کرده‌اند. ازیکطرف رنج میبردم که خواجه‌شده‌ام‌وازطرف دیگر خون‌دل میخوردم که نمیتوانم راز خود را بروز بدهم. کسانیکه مرا از قبیله (کلب) بمدینه برگردانیدند ازاندوه من حیرت میئمودند وبمن‌میگفتند تو بجای اینکه اندوهگین باشی بایدابراز شادمانی کنی. زیرا ازاسارت‌نجات‌یافته‌ای وخداوند بتوتفضل کردو برخلاف هفت‌نفر دیگر زنده ماندی.

من که نمیتوانستم علت‌اندوه خودرا بگویم میگفتم که گرفتگی‌خاطرمن‌ناشی‌ازکسالت جسمی‌است وزنهای قبیله (کلب) درموقع اسارت، آن‌قدر مرا آزردند تااینکه بیمارم‌کردند وبیماری من بزودی‌معالجه نخواهدشد. من‌بکسانیکه‌مرااز‌قبیله(کلب)بمدینه‌برمیگردانیدند نگفتم که زنهای قبیله‌کلب هفت‌تن از رفقای مراقبل ازاینکه بمیرند مثله‌کرده‌اند. چون اگراین موضوع را برزبان میاوردم ناگزیر میباید بگویم‌که من نیز چون‌آنها خواجه شده‌ام. طوری من‌از ابرازدرد درونی‌خود بیم‌داشتم که بعدازرسیدن بمدینه‌حتی‌به (عمربن‌الخطاب) که‌من نزد وی‌کار میکردم‌نگفتم که زنهای‌قبیله (کلب) مرا مثله‌کرده‌اند.

(عمربن‌الخطاب)راجع‌بمرگ‌هفت‌نفر ازمسلمین‌پرسش‌کرد ومن گفتم‌زنهای‌قبیله(کلب) دستهای مارا ازپشت بستند ومارا در بیابان بحال خودگذاشتند وغذا وآب بماندادند و گرسنگی وتشنگی ودردهای جسمانی وحرارت آفتاب، همه‌را بیحال‌کرد و آن هفت نفر چون ازلحاظ بنیه‌ازمن ضعیف‌تر بودند جان‌سپردند. من‌هم بااینکه ازهمه جوانتر بودم، یقین حاصل کردم که‌خواهم‌مرد. ولی‌نمردم‌وزنده‌ماندم وباکمال تأسف اینک‌خبرمرگ‌آن‌هفت نفررا باطلاع‌تومیرسانم. قبل‌ازاینکه‌من برای‌نماز ظهر بمسجد(مدینه) بروم (عمربن‌الخطاب)

شرح واقعه را بطوری که از من شنیده بود برای پیغمبرما نقل‌نمود. رسول‌الله(ص) کـه مردی بودباهوش ومدبر ودارای قدرت استنباط، متوجه‌شد چگونگی مرگ آن‌هفت‌نفر نباید آنطور باشدکه من‌نقل‌کرده‌ام. پیغمبرما میدانست‌که یکمسلمان دروغ‌نمیگوید ولذا یا من نتوانسته‌ام‌که شرح واقعه‌را آنطورکه باید برای (عمر بن‌الخطاب) بیان‌کنم یا اینکه عمر نتوانسته بیان‌مرا آنچنانکه باید برای پیغمبر نقل نماید. بعد از اینکه نماز ظهر خوانده شد، درمسجد طبق معمول، اطراف پیغمبر ماگردآمدند و سئوالاتی از رسول‌الله کردند و جوابهائی شنیدند. لیکن من‌از فرط اندوه جرئت‌نمیکردم چیزی‌بگویم‌وخودرا برسول‌الله نشان بدهم تااینکه چشم‌پیغمبر بمن‌افتاد.

ای‌پسر(ارطاة)، توکه زمان رسول‌الله را ادراک نکرده‌ای نمیدانی‌که نگاه پیغمبر ما چقدرملایم ورئوف بودووقتی‌نظرش بچشمهای یکنفرمیافتادآن‌شخص مجذوب‌نگاه ملایم و با محبت رسول‌الله میشد.

من هم وقتی متوجه شدم‌که پیغمبر مرا مینگرد بدبختی خود را فراموش‌کردم ولی رسول خدا از چهره و حال من فهمیدکه من چیزی دردل دارم‌که نمیتوانم در مسجد وبا حضور مسلمین بگویم وگفت یا (عمرو) من میخواستم باتوصحبت‌کنم وبعداز اینکه از مسجد بخانه مراجعت‌کردم بخانه‌بیاتابیشتر تورا ببینم. ساعتی‌بعدازخاتمه نماز، رسول‌الله(ص) بخانه خودمراجعت‌کرد ومن هم‌بخانه‌اش رفتم وبااجازه او نشستم. دراطاق غیرازرسول خدا ومن کسی‌نبود و پیغمبر گفت قبل از این‌که توصحبت خود رابکنی، بهتراین‌است‌که غذابخوری چون من حس میکنم‌که آنچه میخواهی‌بگوئی غم‌انگیزاست وتورا ازخوردن‌غذاباز میدارد. بعد ازاینکه طعام‌آوردند وخورده شد رسول‌الله گفت یا(عمرو)آیا چگونگی مرگ مؤمنین در قبیله (کلب) هما نطور بودکه‌توبرای(عمر بن‌الخطاب) حکایت‌کردی و اوبرای من نقل‌نمود؟ زیرامن حس میکنم‌که مرگ مؤمنین‌درقبیله (کلب) نبایداینطورباشدکه توبرای(عمر)حکایت

(توضیح‌ـ طبق روایتی کـه در بعضی از تواریخ هست (زیدبن حارثـه) دوره معاویه رانادراک نکرده ودرجنگ (موته) شهیدشد، خودما نیزدر شرح حال حضرت ختمی مرتبت(ص) که درمجله خواندنیها چاپ‌شد نوشتیم‌که (زیدبن‌حارثه) درجنگ (موته) بدرجه شهادت رسید واین خبر باطلاع (کورت‌فریشلر) آلمانی نویسنده سرگذشت (عایشه) نیز رسیده ولی‌چون روایات مربوط بتاریخ فوت‌بعضی ازاصحاب رسول‌الله (ص) و هکذا بعضی از زنهای‌حضرت رسول (ص) از مراجع گوناگون متفاوت است (کورت فریشلر) در فصلی از سرگذشت خود روایت مربوط باین راکـه (زید) تا زمان معاویه حیات داشته ، مأخذقرار داده است. مترجم)

کردی واوبمن گفت وچون‌تومسلمان هستی ویك مسلمان دروغ‌نمیگوید، من حدس میزنم که مانعی وجود داردکه‌تو نمیتوانـی شرح وقایـع را آنطورکـه اتفاق افتاده است بگوئـی. من‌که تا آن موقع راز خود را حفظ‌کرده بودم دیگرنتوانستم خودداری‌کنم وگفتم بلی یارسول‌الله، مانعی وجـود داردکه جلوی زبان مراگرفته بود ومانع از این میشدکه من تمام وقایع رابگویم .

ولی‌اینك‌که خود رادر حضورتو میبینم وغیرازتوکسی سخن مرانمیشنود شرح وقایـع راجطورکامل بیان میکنم.آنوقت شرح مفصل مثله شدن خود وهفت‌نفردیگررابرای رسول‌الله حکایت‌کردم وگفتم‌که چگونه بعداز اینکه زن‌های قبیله (کلب) مارا ناقص‌کردند، زخم‌ها راباآهن گداخته داغ نمودندوما را دربیابان گذاشتند ورفتند. وقتی تفصیل‌ناقص‌شدن ما، ومرك‌آن‌هفت‌نفر باتمام رسید رسول‌خدا سخت‌متأثر گردید.بعد ازاینکه من دیدم رسول‌الله دوچارتأثرشدیدگردید سکوت‌نمودم تااینکه‌پیغمبرما سربرداشت‌وگفت یا(عمرو)از اینقرار آقای‌تو(عمربن‌الخطاب) ازاین‌واقعه اطلاع ندارد. گفتم نه‌یا (رسول‌الله) اوازاین موضوع مطلع نیست ومن‌جرئت نکردم‌کداین مسئله راباآقای‌خود بگویم خاصه‌آنکه قبل‌ازمسافرت‌ما بمنطقه قبیله(کلب)، عمربن‌الخطاب، راجع‌بعروسی‌من‌صحبت‌کرده‌بودوگفت بعدازمراجعت ازآن‌سفرزنی‌راکه متناسب‌همسری من‌باشدانتخاب خواهدکرد وبمن‌خواهد دادومن‌نمیتوانم باوبگویم‌که‌ناقص شده‌ام .

رسول‌الله گفت‌یا(عمرو) من‌بجبران این‌بدبختی‌بزرك‌که برتووارد آمده‌تورا درجوار خودقرار میدهم وتودرخانه‌من خواهی‌زیست واگر مایل‌باشی درکارهای‌خانه، باسکنه این منزل‌کمك‌خواهی‌کرد. گفتم یارسول‌الله، برای‌یك‌مسلمان، درجوار توزیستن ازبزرگترین سعادت‌ها است ولی(عمربن‌الخطاب)حیرت خواهدنمود و تصور خواهدکردکه‌چون‌من‌ازوی ناراضی بوده‌ام بخدمت تودرآمده‌ام. پیغمبرگفت یا(عمرو) راضی‌کردن (عمربن‌الخطاب) بامن. گفتم‌یارسول‌الله آیاباو خواهی گفت‌که‌من ناقص‌شده‌ام. پیغمبر جواب‌داد اگر اواز من‌دراین خصوص‌سئوال‌بکندجواب درست‌خواهم‌داد. گفتم‌یارسول‌الله، آنچه‌تو بکنی‌برحق است. رسول‌الله‌گفت یا(عمرو) مسلمان‌نمیتواند دروغ بگوید واگر (عمربن‌الخطاب) ازمن بپرسد برای‌چه توراد‌رخانه خودنگاه‌داشته‌ام حقیقت‌را باوخواهم گفت‌وتوصیه خواهم کرد بدیگری بروزندهد .

ازآن‌روز به‌بعد، من‌در منزل پیغمبر بسر بردم وروزی نبود که‌رسول‌الله مرانتوازد و سعی‌ننمایدکه باابراز محبت‌مرا خشنودکند تااینکه‌من‌در فکربدبختی خودنباشم.

من‌یقین دارم‌که اگرپیغمبرما، مرادرجوار خودقرار نمیداد، ومن‌هرروز ازنزدیك‌با پیغمبرمحشورنبودم وازمحبت‌های اوخشنود نمیشدم، ازفرط اندوه‌زندگی‌را بدرود میگفتم. رسول‌الله‌دریافته بودکه بعداز آن بدبختی‌که برمن‌وارد آمدمن‌برای‌ادامه‌حیات احتیاج‌به‌تسلی

دارم و باید در محیطی زندگی کنم که تیره روزی خود را فراموش نمایم. من بدتر از کسی بودم که در میدان جنگ، یکمرتبه دست یا پای خود را از دست میدهد و باید مدتی بگذرد تا اینکه عادت نماید خود را از یک دست یا از یک پا محروم به بیند. چون آنکه دست یا پا را از دست میدهد امیدوار هست که ازدواج کند و دارای فرزندان شود، ولی من هیچ امیدواری نسبت بآینده نداشتم و اگر حمایت و محبت رسول‌الله شامل من نمیشد در آن ایام که هنوز مرور زمان مرا معتاد بتحمل بدبختی نکرده بود از اندوه جان میسپردم یا اینکه قصد جان خود را میکردم. من میدانستم که (عمر بن الخطاب) از پیغمبر ما پرسیده که چرا من خدمت وی را ترک کردم و بخدمت (رسول‌الله) در آمدم. ولی نمیدانستم که آیا پیغمبر ما باو گفته که من مثله شده‌ام یا نه؟ (عمر بن الخطاب) از خود من سئوالی در آن خصوص نکرد و هر وقت که مرا میدید میگفت یا (عمرو) امیدوارم بتو خوش بگذرد. در روزهای اول من در خانه رسول‌الله، در قسمتی که مخصوص مردها بود بسر میبردم ولی بعد رسول‌الله اجازه داد که بخانه عایشه بروم و در کارهای خانه‌داری باو کمک کنم. گاهی (سوده) زن دیگر پیغمبر بخانه (عایشه) میآمد و من اورا در آنجا میدیدم اما برای کمک بکارهای خانه بمنزل (سوده) نمیرفتم زیرا پیغمبر اسلام گفته بود که به (عایشه) کمک نمایم و نامی از (سوده) نبرد. بعد از دو روز که من در خانه عایشه مشغول کار بودم چیزی دیدم که تا آن تاریخ بنظرم نرسید و مشاهده کردم که عایشه قلمی بدست گرفت و در دواتی که مقابل او بود فرو برد و مشغول نوشتن شد. من تا آن تاریخ ندیده بودم که یک زن بتواند نویسندگی کند و از عایشه پرسیدم این چیست که مینویسی؟ عایشه گفت این تاریخ وقایع است که مینویسم ولی برای خود تحریر نمیکنم زیرا حافظه من قوی است و هیچ چیز را فراموش نمینمایم بلکه از این جهت مینویسم که دیگران در زمان من یا بعد از من، بخوانند و از وقایع این عصر مطلع شوند.

من میدانستم که شاعران اشعار خود را مینویسند و میخوانند و از شنیدن اشعار بعضی از آنها لذت میبردم. ولی نشنیده بودم که کسی تاریخ وقایع را بنویسد و گفتم یا (ام‌المؤمنین) وقایعی که تو مینویسی کدام است. (عایشه) گفت تمام وقایع بزرگ و کوچک را مینویسم و از جمله واقعه آمدن تو را باین خانه نیز نوشته‌ام. گفتم آیا ممکن است من اورا ببینم. (عایشه) نوشته را بدست من داد و من مشاهده کردم که خط آن مانند خطوطی است که تا آن موقع ندیده بودم. عایشه گفت یا (عمرو) آیا میل داری که دارای سواد خواندن و نوشتن شوی؟ گفتم انسان برای اینکه دارای سواد خواندن و نوشتن شود باید در نزد معلم تحصیل کند و مردی چون من دارای سواد خواندن و نوشتن نخواهد شد.

عایشه گفت یا (عمرو) تو اشتباه میکنی و تو هر گاه در هر روز فقط یک حرف از من یاد بگیری بعد از مدتی دارای سواد خواندن و نوشتن خواهی شد. همان روز عایشه حرف (الف) را بمن آموخت و گفت که لوح سنگی فراهم کنم تا اینکه روی لوح مشق نمایم. بعد از اینکه لوح سنگی را فراهم

کردم شروع بمشق نمودم. هر روز عایشه یك حرف را بمن می‌آموخت و آنرا روی لوح مینوشتم و آنقدر تکرار میکردم تا اینکه نوشتن آن حرف برایم آسان میشد. بعد از اینکه حروف الفبا را آموختم (عایشه) شروع به تعلیم هجی کرد و هر روز یکی از حروف الفبا را با صداهای مختلف برای من هجی میکرد. من دروس (ام المؤمنین) را زود فرا میگرفتم و او میگفت یا (عمرو) تو برای باسواد شدن استعداد داری و اگر بتحصیل ادامه بدهی باسواد خواهی شد. من مثل سایر مسلمین بعضی آیات قرآن را از حفظ داشتم و اولین آیه‌ای که (عایشه) برای من نوشت تا بخوانم آیه (بسم الله الرحمن الرحیم) بود.

پس از اینکه عایشه آن آیه را نوشت و بدستم داد گفت ای (عمرو) این آیه ایست بسیار معروف از آیاتی که خداوند بر پیغمبر ما نازل کرده و آیا میتوانی آنرا بخوانی. من طبق تعلیمی که از (ام المؤمنین) گرفته بودم حروف آیه را جدا کردم و توانستم کلمه (بسم) را بخوانم و بعد از آن کلمه (الله) را خواندم و چون آن آیه را از حفظ داشتم یکمرتبه متوجه شدم که آیه مزبور (بسم الله الرحمن الرحیم) است.

از خواندن آن آیه خیلی خوشوقت شدم و بذوق آمدم تا سایر آیات قرآن را که از حفظ دارم بخوانم. از آنروز ببعد عایشه سایر آیات معروف قرآن را که میدانست من از حفظ دارم مینوشت و بدست من میداد و من بعد از قدری هجی کردن آیه را میخواندم و خوشوقت میشدم که سوادم ترقی کرده و میتوانم آیات قرآن را بخوانم. من در خانه عایشه هم خادم او بودم و هم شاگرد وی و هر روز (ام المؤمنین) مرا تعلیم میداد. چون لازمه تعلیم این بود که (عایشه) و من مدتی با هم باشیم، دشمنان پیغمبر اسلام و از جمله یکی از آنها موسوم به (عبدالله ابی) دستاویز بدست آورد که عایشه را متهم نماید.

(عبدالله ابی) بظاهر مسلمان بود ولی از هر موقع و فرصت استفاده میکرد تا اینکه با رسول الله مخالفت کند (عبدالله ابی) یك منافق بشمار میآمد و بظاهر خود را مسلمان جلوه میداد و پنهان، با جماعت (قریش) در مکه راه داشت و آنها را تشویق میکرد که بمدینه (مسکن مسلمین) حمله‌ور شوند. هر روز (عبدالله ابی) میکوشید موضوعی بدست بیاورد تا اینکه بشعرای قریش یا شعرای منافق که آنها هم مثل خود او بظاهر مسلمان و در باطن خصم اسلام بودند بدهد تا اینکه مسلمین را مورد هجو قرار بدهند و بوسیله هجو مسلمین را بیازارند.

موضوع خدمت من در خانه عایشه و اینکه هر روز مدتی برای فرا گرفتن سواد با وی بسر میبردم دستاویزی به (عبدالله ابی) داد تا اینکه شاعری هجوسرا را وادارد که یك قصیده هجائی علیه رسول الله و عایشه و مسلمین بسراید. موضوع قصیده عبارت از این بود که رسول الله یك مرد جوان و صبیح المنظر را در خانه همسر خود (عایشه) جا داده و از بامداد تا شام آن مرد با عایشه بسر میبرد و پیغمبر اسلام در خارج از خانه، در مسجد یا جای دیگر بسر میبرد. وقتی من آن قصیده

راشنیدم آه از نهادم برآمد زیرا مطلع شدم که تمام مسلمین مدینه آن شعر هجائی را شنیده‌اند. سراینده هجا، در قصیده هجائی خود، نامی از من نبرد ولی همه میدانستند مردی که در آن قصیده باو اشاره شده است من هستم و نیز تمام مسلمین اطلاع داشتند که مسئله بسر بردن من درخانه عایشه و هر روز، در آن خانه، چندساعت با او تنها بودن، واقعیت دارد. هیچیك از مسلمین نمیدانستند که من خواجه هستم و بسر بردن یك مرد که خواجه است با یکزن درخانه‌ای تنها ناپسند نیست. ولی بطوری که بعد فهمیدم (ام المؤمنین) از رسول‌الله شنیده بود که من خواجه هستم و اگر از آن موضوع اطلاع نداشت مرا که مردی جوان بودم بخانه خود راه نمیداد و تعلیم مرا بر عهده نمیگرفت. لیکن برای اینکه قلب من مجروح نشود (عایشه) هرگز مسئله خواجه بودن مرا بر رویم نیاورد و من فکر میکردم که (ام المؤمنین) از نقص من بی اطلاع است و بفکرم نمیرسید که عـایشه زوجه رسول‌الله (ص) و دختر (ابوبکر) اگر نمیدانست که من خواجه هستم مرا بخانه خویش راه نمیداد. بعد از قصیدهٔ اول که از طرف دشمنان اسلام سروده شد قصیده‌ای دیگر در افواه منتشر گردید. در قصیده اول از من نام نبرده بودند و نام (ام المؤمنین) هم در قصیده وجود نداشت. بلکه باشاره راجع باو، و من بدگوئی می‌نمودند. اما در قصیده دوم باصراحت نام عایشه و من برده شده بود. ای پسر (ارطاة) من شرم دارم که مضامین آن قصیده را برای تو بازگو کنم و بگویم سراینده شعر، باچه وقاحت، مناظری شرم‌آور را وصف کرده بود و عایشه و مرا در وسط آن مناظر نشان میداد و از زبان (ام المؤمنین) و من چیزهائی می گفت که وقتی می‌شنیدم تن من از شرم میلرزید.

من نمیدانستم که سراینده قصاید کیست و بعد از مدتی دانستم که اشعار بدستور (عبدالله ابی) سردسته منافقون سروده شده است. در آنموقع من نه محرك را میشناختم نه شاعران را، یکروز درحالیکه در خانه مشغول فراگرفتن خط از عایشه بودم. شنیدم که کودکی که از کـوچه میگذرد مشغول خواندن اشعاری از قصیده دوم میباشد. طوری از شنیدن آن اشعار خشمگین و شرمگین شدم که نتوانستم از تعلیم عایشه استفاده کنم و (ام المؤمنین) گفت یا (عمرو) امروز حواس تو پرت است. گفتم بلی یا (ام المؤمنین) و من از تو اجازه می‌خواهم که از منزل خارج شوم. من هرموقع که میخواستم می‌توانستم از منزل رسول‌الله خارج شوم و هرجا که میل دارم بروم و خروج من از خانه محتاج اجازه مخصوص نبود. ولی چون در آن روز در وسط درس و مشق می‌خواستم بیرون بروم از (عایشه) اجازه گرفتم که درس و مشق را ترك کنم و خارج شوم .

بعد از خروج از خانه تصمیم گرفتم که سراینده آن دو قصیده را پیدا کنم و بآنها بگویم ای شعرای گمراه که بدون تفکر دو مسلمان را که یکی از آنها (ام المؤمنین) است مورد اتهام قرار میدهید اگر می‌دانستید که بهتان شما ناحق است از بیم عذاب خدا بر خود میلرزیدید. لابد

آنها ازمن می‌پرسیدند بچه‌دلیل بهتان آنها ناحق‌میباشد ومن فاجعه‌ای راکه برایم رودداده بودبآنها میگفتم‌و آنهاراازبدبختی‌خودمستحضر مینمودم. آنگاه ازشاعران‌میخواستم برای اینکه کفاره بهتان‌ناحق راتأدیه‌نمایند دوقصیده‌دیگر بسرایندودر آنها اعتراف کنند که اشتباه کردبودند وساحت(ام‌المؤمنین) پاکتراز آن‌است که‌چنان‌اتهام، براو وارد باشد و ازآن گذشته‌امکان نداشته‌که بین‌او، ومن‌واقعه‌ای پیش‌بیاید که‌اتهام‌را وارد کند.

(مدینه)یك‌شهر بزرك‌نیست‌ووسعت‌شهری‌چون(دمشق)راکه‌اینك‌کرسی‌حکومت(معاویه) می‌باشدندارد. سکنه شهرمدینه‌هم‌باندازه‌شهر(دمشق)نیست‌ودرآنجاهمه یکدیگر رامی‌شناسند زیراکسانی‌که ازخانه خارج‌میشوند و قدم بمعابر می‌گذارند، هرروز یاهر دو روز یکبار یکدیگر رامی‌بینندو درصدد برمی‌آیند که‌هم‌را بشناسند.

من‌بااین که‌ازسکنه بومی‌مدینه‌نبودم، وازمسلمانان مهاجر که از مکه بمدینه هجرت کردند محسوب‌میشدم، بعدازمدتی که‌درمدینه بسربردم اکثرسکنه شهر را شناختم وبعضی ازآنها راباسم ورسم‌میشناختم وبعضی‌دیگررا ازروی قیافه بی‌آنکه بدانم‌اسم آنها چیست. من‌متوجه نبودم هماطورکه‌من دیگران‌را میشناختم سایرین هم مرا میشناختند.

آنروز، وقتی‌در کوچه‌بکسانی‌برمیخوردم که‌مرامیشناختند‌اگرمردان‌بالغ‌بودندچشمها رامتوجه زمین‌می‌کردند تااینکه مرانبینند‌و ازدیدارمن‌ناراحت‌نشوند یامراناراحت‌نکنندو هرگاه ازاطفال بودند پس‌ازعبورمن‌مرا باانگشت‌بهم‌نشان‌میدادند ومی‌گفتند این‌است(عمرو) که‌در خانه(رسول‌الله) بسرمیبرد. طوری‌ازخروج‌ازخانه پشیمان‌شدم که‌می‌خواستم مراجعت نمایم ولی‌بخاطر آوردم‌که من‌میباید شاعران‌هجوسرا راپیدا کنم‌وبآنها ثابت‌نمایم‌که‌اشتباه کرده‌اند. تااینکه بکودکی‌رسیدم که‌مشغول خواندن‌تصنیف‌دوم بودو بوی‌نزدیك گردیدم و پرسیدم آیاتومیدانی که‌سراینده‌این‌شعر کیست؟ طفل گفت من‌سراینده این‌شعر رانمی‌شناسم. ولی‌مردی که‌از عابرین بود‌گفته شنودمن وآن‌طفل‌را شنید و مرا بااسم خواند و گفت یا(عمرو) برای چه‌میخواهی اسم‌سراینده‌این شعررابدانی؟ گفتم‌برای اینکه‌دراین‌شعر مرا درمعرض تیرتهمت‌قرار داده‌اند درصورتیکه بیگناه‌هستم. آن‌مرد گفت ای(عمرو) سراینده این‌شعر (ابوسفیان) می‌باشد. گفتم(ابوسفیان) این‌جا نیست‌بلکه‌در مکه‌زندگی‌میکند. مرد عابر گفت‌او میتواند شعری‌بسراید وبدست‌یکنفربدهد تابمدینه بیاورد. من شنیده بودم که (ابوسفیان)که‌ازسرشناسان قریش‌بشمار می‌آمدشعر می‌گوید ولی‌انتظار نداشتم مردی چون (ابوسفیان) شعری‌آنچنان وقیح‌وجلف بسراید‌بخصوص‌اگرآن شعر مربوط بهمسررسول‌الله باشد. یادم‌آمد که(ابوسفیان) برادر رضاعی‌رسول‌الله است‌ودایه‌ای که‌به رسول‌الله شیرداد. به(ابوسفیان) هم‌شیرداده، و آن‌مرد می‌باید احترام‌محمد(ص) رانگاه‌دارد. باخود گفتم‌که برای‌ثبوت ناروا بودن‌بهتان (ابوسفیان) بمکه‌میروم وآن‌مرد رامی‌بینم‌و باو ثابت خواهم

کرد که برعایشه ومن بهتان ناحق میزنند. ولی برای این که بمکه بروم میباید از رسول‌الله اجازه بگیرم واگر بدون اجازه پیغمبر عازم مکه میشدم اوازغیبت ناگهانی من مشوش میشدو می‌اندیشید که حادثه‌ای برای من اتفاق افتاده یا این که از فرط اندوه راه بیابان را پیش گرفته‌ام.

وقتی بخانه مراجعت کردم دیدم که رسول‌الله ازمسجد برگشته است ومرا دید وگفت یا(عمرو) روزهای گذشته توخرسند بودی ولی امروز تو را غمگین میبینم. گفتم یارسول‌الله علت اندوه من دوچیز است. یکی این که هدف تیر تهمت ناروا قرار گرفته‌ام و دیگر این که میخواهم ازتو اجازه مسافرت بگیرم و چون بسفر میروم چندی ازتو دور خواهم بود واین موضوع مرا غمگین میکند. آنگاه موضوع دوقصیده هجائی را که سروده شده و در افواه جاری است برای محمد(ص) گفتم واظهار کردم که این تهمت ناروا مرا سخت رنج میدهد. محمد(ص) گفت یا(عمرو) ازتهمت ناروا غمگین مباش. زیرا تونزد خدا روسفید هستی ومیدانی که مرتکب گناه نشده‌ای ونمیتوانستی مرتکب گناه شوی.

گفتم یارسول‌الله من فقط برای خود اندوهگین نیستم بلکه برای (ام المؤمنین) نیز متأثر میباشم چون او را هم هدف تیر اتهام ناروا قرار داده‌اند ومن نمیتوانم تحمل کنم که شعرای هجائی (ام المؤمنین) را مورد هجو قرار بدهند آنهم باذکر اسم من. محمد(ص) گفت این اولین مرتبه نیست که دشمنان اسلام مرا مورد هجو قرار میدهند. آنها چون میبینند که دین خدا بطور منظم وسعت میگیرد برای اینکه کینه خود را تسکین بدهند با این اشعار هجو وهزل، بمن حمله مینمایند ولی من که خود را برای همه گونه فداکاری در راه خدا آماده کرده‌ام ازاشعار هجو وهزل آنها متأثر نمیشوم. گفتم ولی مسلمین متأثر میشوند و آنها نمیتوانند تحمل نمایند که دشمنان اسلام به پیغمبرشان اسائه ادب کنند. بعد گفتم یارسول‌الله سراینده یکی ازدوقصیده هجائی را میشناسم ومیدانم که (ابوسفیان) است و آیا توسراینده دیگر را میشناسی؟ پیغمبر گفت بلی یا(عمرو) وسراینده هردو شعر، اهل مکه هستند واشعار خود را از آنجا فرستاده‌اند. گفتم یارسول‌الله من از این جهت از تو اجازه مسافرت میخواهم که بمکه بروم واین دوشاعر را ببینم و با آنها ثابت کنم که بهتانشان ناروا است و از آنها بخواهم که دوقصیده جدید بسرایند که در مورد (ام المؤمنین) ومن اشتباه کرده‌اند. اگر دوقصیده جدید را سرودند و باشتباه خود اعتراف کردند فبها ودرغیر آن صورت من که در دنیا امیدی ندارم و یگانه امیدم این است که در دنیای دیگر رستگار شوم، هردو را خواهم کشت.

محمد(ص) گفت یا(عمرو) این کار را نکن چون اگر تو این دونفر را بقتل برسانی خود را گناهکار جلوه میدهی. کسی که بی گناه است نباید از بهتان ناروا بیم داشته باشد و مثل من شکیبائی را پیشه کن تا روزی که اسلام بموفقیت کامل برسد و در آن روز، دیگر صدائی علیه دین خدا بر نخواهد خاست و کسی بعد پیغمبر مسلمین شعر نخواهد سرود. گفتم یارسول‌الله هرچه تو بگوئی

همان را بانجام میرسانم لیکن برای اینکه صدای دشمنان خاموش شود آیا اجازه میدهی که از خانه تو بروم؟

پیغمبر گفت تو اگر از خانه من بروی دشمنان دین خدا تصور میکنند که نائل بتحصیل موفقیت شده، توانسته اند که باسرودن اشعار هجو، تورا از خانه من بگریزانند. خدائی که ناظر وشاهد برهمه است میداند تو بی گناه هستی ومن هم که شوهر عایشه میباشم یقین دارم که تو گناه نداری. لذا همچنان درخانه من باش وخدمت عایشه را برعهده بگیر. این بود که من از مسافرت بمکه صرف نظر کردم وکماکان درمنزل پیغمبر عهده دار خدمات عایشه شدم ودرضمن نزد او درس میخواندم وخواندن ونوشتن را فرامیگرفتم تا اینکه دشمنان اسلام یک قصیده هجائی جدید سرودند وآنرا درمدینه منتشر کردند.

بعداز اینکه قصیده سوم درمدینه منتشر گردید مسلمانها طوری غمگین ومتأثر شدند که از (اباحریره) که پیرمردی خوش مشرب بود ومیدانستند که مورد محبت (رسول‌الله) میباشد درخواست نمودند که نزد پیغمبر برود وباوی مذاکره نماید واز او بخواهد تا اقدام کند ودنباله قصاید هجو وهزل لغو شود.

محمد (ص) گفت یا (اباحریره) وقتی من و (عایشه) که هدف تیرهای هجا هستیم از این شایعات ناراحت نشویم، مسلمین نباید ناراحت شوند. (اباحریره) گفت یا (رسول‌الله) تو میتوانی درمورد خود وعایشه فداکاری کنی یعنی درقبال شایعات دشمنان سکوت نمائی ولی مسلمین که تورا دوست میدارند قادر بفداکاری نیستند ودوستی آنها نسبت بتو بقدری است که نمیتوانند تحمل نمایند که دیگران تو و (ام‌المؤمنین) را مورد هجو قرار بدهند. برای اینکه دشمنان تو ساکت شوند ودیگر علیه تو و (عایشه) اشعار هجائی نسرایند بهتر این است که (عمرو) را ازخانه خود خارج کنی. رسول‌الله گفت اگر من (عمرو) را ازخانه خود خارج کنم وی از اندوه خواهد مرد.

(اباحریره) باتعجب پرسید که برای چه ازاندوه میمیرد؟ محمد (ص) گفت برای (عمرو) واقعه‌ای پیش آمده که اورا اندوهگین وناامید کرده وامروز تنها امیدواری او این است که درجوار من بسر میبرد و دلخوش است که درخانه من زیست می‌نماید واگر من (عمرو) را از خود دور کنم وآن مرد ازدیدار من محروم گردد ازفرط غصه جان خواهد سپرد ومن نمی‌خواهم مردی که بامید من دلخوش وامیدوار است ناامید گردد. (اباحریره) گفت اگر تو (عمرو) را ازخانه خود دور نکنی شایعاتی که دشمنان تو میدهند قطع نخواهد شد ومسلمین بیشتر ملول و متأثر خواهند گردید. رسول‌الله گفت من (عمرو) را ازخانه خود نمیرانم و بشایعات دشمنان خدا واسلام اهمیت نمیدهم. من همچنان درخانه پیغمبر ماندم ونزد عایشه درس میخواندم. وقتی دشمنان رسول‌الله دریافتند که هجوهای آنها درپیغمبر اثر نکرد چهارمین قصیده هجائی را

علیه(ام‌المؤمنین) و من سرودند و در آن قصیده‌ طوری نسبت برسول‌الله اسائه‌ادب کردند که وقتی من شنیدم از فرط اندوه وخشم لرزیدم و دیگر نتوانستم خودداری کنم و از خانه بیرون رفتم و راه خانه(عمر بن الخطاب) را پیش گرفتم.

وقتی وارد خانه(عمر) شدم مشاهده کردم که(ابا هریره) و(عنیف) و (سهیل ثعلب) در آنجا حضور دارند و مشغول مذاکره هستند و حس کردم که موضوع صحبت آنها مربوط است بقصیده هجائی جدید. همینکه(عمر بن الخطاب) مرا دید چهره در هم کشید و چون مردی بود صریح اللهجه و پاشنده گفت یا(عمرو) من از تو نفرت پیدا کرده‌ام و دیگر میل ندارم تورا ببینم و اگر بخاطر رسول‌الله(ص) نبود تورا به قتل میرساندم. پرسیدم یاسیدی برای چه مرا بقتل میرسانیدی؟ (عمر بن الخطاب) گفت برای اینکه تو تمام مسلمین را اندوهگین و بدبخت و چون عزاداران کرده‌ای؟ آیا تو نمیدانی که بر اثر حضور تو در خانه رسول‌الله و این که پیوسته با ام‌المؤمنین(عایشه) بسر میبری چه شایعه در افواه افتاده است. آیا تو این قصیده‌های هجو وهزل را نمی‌شنوی و شرم نمی‌کنی که وجود تو باعث سرودن این قصاید گردیده است. ایکاش که تو مبتلا بمرض آبله میشدی و چهره‌ات مجدر می‌گردید تا اینکه اینطور زیبا نبودی. زیرا زیبائی تو سبب گردیده که این شایعات بوجود بیاید. گفتم (یاسیدی) من امروز، برای این بخانه‌تو آمدم تا این که راجع باین موضوع صحبت نمایم و بتو بفهمانم که من بیگناه هستم و(ام‌المؤمنین) هم بیگناه است. (عمر بن الخطاب) پرسید تو چه میخواهی بگوئی؟

گفتم یاسیدی آیا رسول‌الله راز مرا بتو نگفت؟ (عمر بن الخطاب) جواب داد نه... آیا تو دارای رازی میباشی؟ گفتم بلی و آیا بعد از اینکه وارد خدمت(رسول‌الله) شدم تو از او نپرسیدی که برای چه من خدمت تورا ترك كردم و در خانه پیغمبر سکونت نمودم. (عمر بن الخطاب) گفت نه... من وقتی متوجه شدم که رسول‌الله میل دارد که تورا در خانه خود جا بدهد خود را تسلیم اراده او نمودم و من بخود اجازه نمیدهم که در قبال اراده محبوب خود که پیغمبر است، چون و چرا کنم و آیا تو نفهمیده‌ای که علاقه و محبت من نسبت برسول‌الله چقدر است. گفتم چرا... از این موضوع آگاه هستم ولی باز فکر میکردم که تو حیرت کرده‌ای که من برای چه خدمت تورا ترك كردم و وارد خدمت رسول‌الله شدم و چون تو راجع باین موضوع سئوالی از من نکردی من تصور نمودم که رسول‌الله راز مرا بتو گفته است. (عمر بن الخطاب) گفت نه من راجع بتو چیزی به پیغمبر گفتم و نه رسول‌الله راز تورا با من در میان گذاشت. گفتم یاسیدی پیغمبر ما راز مرا بهیچکس بروز نداد و امروز، در بین مسلمین، تنها کسی که از راز من مستحضر میباشد پیغمبر است و من یقین دارم که وی این راز را بروز نخواهد داد چون میداند که سبب سرشکستگی من خواهد شد. (عمر بن الخطاب) مرتبه‌ای دیگر چهره در هم کشید و گفت ای (عمرو) توجه کرده‌ای که اینگونه حرف میزنی. زیرا چون میگوئی افشای راز تو باعث سرشکستگی‌ات خواهد گردید معلوم میشود که یك كار زشت

کرده‌ای واز علنی شدن آن میترسی. گفتم نه ای فرزند خطاب من کاری زشت نکرده‌ام بلکه قربانی شده‌ام. (سهیل ثعلب) گفت یا (عمرو) کسی که قربانی میشود زنده نیست در صورتی که تو زنده هستی وحرف میزنی؟ گفتم من با این که زنده هستم و حرف میزنم با یک کشته زیاد فرق ندارم چون مرا مثله کرده‌اند ومن امروز داوطلب میشوم که خودرا بشما که دراینجا حضور دارید و آنگاه خودرا بتمام مردهای مسلمان که درمدینه هستند نشان بدهم تا آنها بدانند که من مثله شده‌ام ویقین حاصل کنند که آنچه راجع بروابط من با (ام المؤمنین عایشه) گفته میشود دروغ است چون مردی که مثله شده، نمیتواند بازنی مربوط گردد.

من تاامروز، نمیخواستم این راز را بروز بدهم چون میدانستم سرشکسته وخفیف خواهم شد و مرا بنظر حقارت خواهند نگریست. ولی اکنون می‌بینم که طوری سهام ملامت و هجاو هزل متوجه (ام المؤمنین) وپیغمبر ما گردیده که اگر من بایک دلیل قاطع ثابت نکنم که دشمنان پیغمبر دروغ می‌گویند بیم آن میرود که کسانی چون شما که اینجا حضور دارید واز دوستان وفادار رسول‌الله هستید نسبت به (ام المؤمنین) ظنین شوید وتصور کنید که شاید آنچه بدخواهان وشعرای مکه و منافقون می‌گویند درست است.

حیثیت وآبروی من درقبال حیثیت وآبروی پیغمبر ما و (ام المؤمنین) بدون اهمیت است ومن امروز در اینجا راز خودرا آشکار میکنم وحیثیت خودرا متزلزل می‌کنم تا اینکه لطمه‌ای برحیثیت پیغمبر ما و (عایشه) وارد نیاید و دشمنان اسلام فکر نکنند که توانسته‌اند برسول‌الله توهین نمایند. آنگاه جامه از تن بدر کردم وخودرا بآن چهار نفر نشان دادم.

همه اندوهگین شدند وبخصوص (عمر) خیلی ملول شد و پس ازاین که جامه خود را پوشیدم گفت ای (عمرو) تو وقتی وارد خانه شدی من که از شنیدن قصیده جدید هجائی خشمگین بودم کلمات درشت بتو گفتم واینک از تو بخشایش میطلبم. من نمیدانستم که تورا ناقص کرده‌اند و چون سیاحت منتظر داری از اصرار تو برای سکوت درخانه پیغمبر ناراحت بودم. آنوقت (اباحریره) ازمن پرسید چگونه مثله شده‌ام. من گفتم که زنهای قبیله (کلب) مرا مثله کردند وسپس به تفصیل شرح اسارت خود وهفت تن دیگر از مسلمین را بدست قبیله (کلب) بیان نمودم و اظهار کردم زنهای قبیله (کلب) بعد ازاینکه چندروز مارا گرسنه وتشنه نگاه داشتند ودست‌هایمان را نگشودند آتش افروختند ومارا ناقص کردند.

هفت نفر از مسلمین که بامن اسیر شدند، نتوانستند شکنجه گرسنگی و تشنگی و زجر مثله شدن را تحمل نمایند زیرا بعد ازاینکه ناقص شدیم باز مدتی مارا بحال خود گذاشتند وبما آب وغذا ندادند. لذا آن هفت تن زندگی را بدرود گفتند ولی من زنده ماندم وبعد ازاینکه فدیه‌ام را پرداختند به (مدینه) مراجعت کردم.

(عمر بن الخطاب) گفت ظهر نزدیک است وباید برای نماز بمسجد رفت وبهتر این است

که امروز، زودتر بمسجد برویم و قبل ازاینکه پیغمبر برای نماز بیاید این موضوع را باطلاع مسلمین برسانیم. زیرا بعدازاینکه پیغمبر وارد مسجد شد اگراین موضوع را افشاء کنیم سبب تکدر خاطر رسول‌الله خواهدشد که چرا چیزی را افشاء کرده‌ایم که موجب تحقیر (عمرو) میشود. ولی حیثیت پیغمبر ما و ام‌المؤمنین بالاتر و گرانبهاتر از آن است که ما ملاحظه (عمرو) را بکنیم.

(سهیل ثعلب) گفت من یقین دارم که وقتی مسلمین از این موضوع مطلع شوند چون بی‌گناهی (ام‌المؤمنین) را به ثبوت میرساند طوری خوشوقت خواهند گردید که هیچکس در صدد برنمی‌آید که (عمرو) را با نظر تحقیر بنگرد خاصه آنکه (عمرو) براثر جنگ با مشرکین اسیر و آنگاه مثله گردیده وشخصی که براثر جهاد در راه خدا ناقص شده خیلی اجر دارد.

سپس آن چهار نفر بامن از منزل (عمربن‌الخطاب) خارج شدیم وراه مسجد را پیش گرفتیم ودرراه هرمسلمان که مرا باآن چهار نفرمی‌دید حیرت می‌کرد زیرا انتظار نداشتند مردانی چون (عمربن‌الخطاب) و (اباحریره) و (عفیف) و (سهیل ثعلب) باشخصی چون من دیده شوند.

وقتی قدم بمسجد گذاشتیم تمام کسانی که درصحن مسجد بودند وانتظار آمدن رسول‌الله را میکشیدند تااینکه برای نماز صف ببندند سکوت کردند وحیرت‌زده مارا نگریستند چون انتظار نداشتند که مردانی چون (عمربن‌الخطاب) و (اباحریره) و (سهیل ثعلب) و (عفیف) بامردی چون من بمسجد بیایند. (عمربن‌الخطاب) مرا بیک طرف مسجد برد و (اباحریره) و دو نفر دیگر هم باوی رفتند. آنگاه (عمر) باصدای قوی و رسای خود باشگ زد ای بندگان خدا گوش کنید.

سکوت برفضای مسجد حکمفرما گردید و (عمربن‌الخطاب) گفت چندی است که همه ما اندوهگین هستیم زیرا راجع بعایشه (ام‌المؤمنین) بدگوئی‌هائی میشود ومیدانیم کسانی که علیه (عایشه) قصاید هجائی میسرایند میخواهند که پیغمبر مارا بیازارند وگرنه باخود (ام‌المؤمنین) خصومت ندارند. آنها میگویند که بین عایشه و (عمرو) که درخانه پیغمبر ما بسر می‌برد روابط نامشروع وجود دارد درصورتیکه این گفته بهتان ناحق است ومن بخداوند سوگند یادمیکنم که بین (ام‌المؤمنین) و (عمرو) روابط نامشروع وجود ندارد زیرا (عمرو) که ماامروز اورا بمسجدآورده‌ایم خواجه است.

وقتی مسلمین اینحرف راشنیدند ازآنها زمزمه برخاست و (عمربن‌الخطاب) مرا بسوی خویش کشید وکنارخودقرارداد که همه بتوانندمرا ببینند و (عمربن‌الخطاب) گفت: ای بندگان خدا زنهای قبیله (کلب) که این مرد بدست آن قبیله اسیرشد (عمرو) وهفت تن دیگر ازمسلمین

را که اسیرشدند خواجه کردند و آن هفت نفر از گرسنگی و تشنگی و رنج ، زندگی را بدرود گفتند لیکن (عمرو) زنده ماند و پیغمبر فدیه او را از بیت المال پرداخت و (عمرو) بمدینه مراجعت کرد .

این مرد بعد از مراجعت بمدینه خجالت میکشید که راز خود را بروز بدهد و هر کس دیگر بجای او بود از ابراز مطلب خودداری میکرد. فقط یکنفر از راز (عمرو) آگاه شد و او پیغمبر ما بود و (رسول‌الله) چون میدانست که (عمرو) خواجه است وی را درخانه خود جاداد تا اینکه در کارهای خانه به (عایشه ام المؤمنین) کمك کند. امروز (عمرو) بخانه من آمد و گفت بقدری از انتشار قصائد هجائی علیه رسول‌الله غمگین است که دیگر نمیتواند تحمل کند که بمناسبت حضور او در خانه پیغمبر یك چنین تصنیف‌ها سروده شود و دشمنان اسلام زبان به طعن بگشایند.

هنگامیکه عمرو وارد خانه من شد (اباحـریره) و (عفیف) و (سهیل ثعلب) حضور داشتند و (عمرو) باحضور آنها راز خود را بروز داد و بعد هم جامه از تن بدر کرد و ما چهار نفر باچشم های خود دیدیم که این مرد خواجه است و تا روزی که زنده میباشد نمیتواند بازن معاشرت کند.

بعد از این گفته، (عمر بن الخطاب) خطاب به (اباحریره) گفت آیا امروز تو درخانه من دیدی که (عمرو) خواجه میباشد؟ (اباحریره) گفت بخداوند سوگند که من امروز بادوچشم خود دیدم که (عمرو) خواجه است. (عمر) همین سئوال را از (عفیف) و (سهیل ثعلب) نمود، آنها هم سوگند یاد نمودند که بادوچشم خود دیدند که من خواجه میباشم.

(عمر بن الخطاب) گفت اگر اینجا مسجد نبود و رعایت احترام مسجد ضروری بنظر نمیرسید من اکنون به (عمرو) میگفتم که جامه از تن بدر کند تا تمام کسانی که اینجا هستند این مرد را ببینند ومشاهده کنند که خواجه است و تهمتی که براو و (عایشه) وارد آورده‌اند نارواست. آنگاه (عمر بن الخطاب) گفت ای بندگان خدا آیا در بین شما کسی هست که تردیدی درصحت این گفته داشته باشد. مسلمین گفتند نه یا (عمر) وچون چهار مرد راستگو چون تو و (اباحریره) و (عفیف) و (سهیل ثعلب) میگوئید که بچشم خود دیده‌اید که (عمرو) خواجه میباشد ما این موضوع را میپذیریم.

(عمر بن الخطاب) گفت من میدانم که (رسول‌الله) برای حفظ آبروی (عمرو) حاضر نبود که این راز را فاش کند تا اینکه زبان بدگویان بسته شود. (عمرو) که امروز، این راز را برای ما فاش کرد فداکاری نمود و ما مسلمانها باید از فداکاری او ممنون باشیم برای اینکه مارا از اضطراب واندوه نجات داد. گرچه ما میدانستیم که همسر (رسول‌الله) باعصمت است وزنی چون (ام المؤمنین) بی‌تقوی نمیشود لیکن چون (عمرو) روز وشب ، درخانه پیغمبر بسر

میبرد وعهده دار خدمات (عایشه) بودما غمگین بودیم. ولی اکنون اندوهما برطرف شد و من‌امروزرااز روزهای خوب خودمیدانم‌زیراهر نوع تردید راجع به(ام‌المؤمنین) و(عمرو) ازخاطرم زائل گردید.

تمام مسلمانهادر آن‌روزخرسند شدند ووقتی صحبت (عمر بن‌الخطاب) تمام شد ، من بسخن درآمدم وگفتم: ای‌مؤمنین، پیغمبر بعدازاینکه دانست‌که من مثله شدم اززراه ترحم مرا درخانه خودجاداد تااینکه پیوسته درجوارش باشم وازبدبختی خود زیاد متأثر نشوم . (ام‌المؤمنین)هم بمن ترحم‌کرد ودر ساعات فراغت بمن خواندن و نوشتن را می‌آموخت. ای‌مؤمنین،من بخداوند سوگند یادمیکنم‌که رسول‌الله اطلاع نداشت‌که من‌قصد دارم بخانه (عمر بن‌الخطاب) بروم ودرآنجا رازخویش‌راآشکارکنم ومن‌بدون اطلاع پیغمبر بخانه(عمر) رفتم وآنچه نباید افشاءکنم‌کردم. منظورم این است‌که رسول‌الله بمن نگفت‌که رازخود را آشکارکنم تااینکه بیگناهی (ام‌المؤمنین) بثبوت برسدگواینکه اگربمن دستورمیدادکه‌راز خود را آشکار نمایم باز درخور ایراد نبود. برای اینکه مصلحت اسلام واز بین بردن نگرانی و اندوه مسلمین بیش از حیثیت یکنفرکه من باشم اهمیت دارد. ولی پیغمبرما آنقدر رئوف وباگذشت است‌که ترجیح میدادسهام تهمت وملامت‌راتحمل نماید.ولی راز مرا آشکار نکند.

وقتی‌صحبت من‌تمام‌شد،رسول‌الله واردمسجد گردیدوبااینکه‌اظهارات (عمر بن‌الخطاب) ومرا شنیده بود ازمحیط مسجد وخوشوقتی مسلمین دریافت‌که من رازخود رابروزداده‌ام آنگاه صفهای نمازبسته شد ونمازخواندیم وبعدازنمازپیغمبرمرافراخواند وگفت یا(عمرو) من حدس میزنم‌که توامروز،رازخود را بروز دادی.گفتم بلی یارسول‌الله چون نمیتوانستم بیش ازاین تحمل‌کنم‌که (ام‌المؤمنین) وتورامورد طعن وهجو قراربدهند. من نمیتوانستم تاآخرین روز زندگی‌راز خودراحفظ‌کنم ورازمن عاقبت فاش میشد ومردم میفهمیدندکه‌من خواجه هستم. پس‌چه‌بهترآنکه‌امروز،رازم‌آشکارشودتاآنکه دشمنان‌اسلام ورسول‌الله خاموش شوند ودیگرهجوسرایند.

من منتظربودم‌که ازروزدیگرمسلمانها باتظرتحقیر مرابنگرند‌ولی برخلاف انتظارم مسلمین بانظرهمدردی مرا مینگریستند وتأسف میخوردندکه چرامردی جوان چون من‌که درآنموقع ازصباحت منظر برخورداربودم میباید مثله شوم. وقتی دریافتم‌که مسلمانها مرا بانظرحقارت نگاه نمیکنند مثل این بودکه وزنه‌ای سنگین‌ازروی سینه‌ام دورشد.تاآنموقع من بمناسبت اینکه رازخودرا پنهان نگاه میداشتم رنج میبردم. حس میکردم‌که میل دارم که‌آن‌رازرا بادیگران درمیان بگذارم تااینکه سایرین به‌بدبختی من پی‌ببرند.

من میدانستم‌که هیچکس‌نمیتواند مرا بوضع اول برگرداند ومن تاروزی‌که زنده

هستم خواجه خواهم بود. معهذامایل بودم که مردم از بدبختی من آگاه شوند و بدانند که من مردی هستم مستوجب دلسوزی و ترحم. اما میترسیدم که بر اثر افشای راز حیثیت وآبروی خود را ازدست بدهم ومسخره و مضحکه عموم بشوم . بهمین جهت بعد از اینکه مسلمین دانستندکه من خواجه هستم و ازآنها تخفیف وتحقیر ندیدم خود راسبك بار یافتم ومثل سابق خودخوری نمیکردم.

من همچنان درخانه پیغمبر ماندم وتاروزی که رسول‌الله درحال حیات بود خدمتش را ترك نکردم وبعدازرحلت رسول‌الله واردخدمت ارباب سابق خود (عمر بن‌الخطاب) شدم.

مسئله ناپدید شدن عایشه

ونزول آیاتی چنداز قرآن برثبوت بیگناهی او

رسم پیغمبرما این بود که هردفعه که بجنگ میرفت یکی از زن‌های خود را باخویش میبرد وزنها پیوسته باقرعه انتخاب میشدند. من چون خواجه بودم باآن زن سفر میکردم وعهده‌دار خدمت وی میشدم. من علاوه براینکه درسفرها عهده‌دارخدمت زنهای پیغمبر میشدم محافظ آنها نیز بودم تااینکه مردهای بیگانه بزنها نزدیک نشوند ومقصودم ازبیگانگان مسلمانها نیستند، بسرای اینکه مسلمین در آن دوره از روی فطرت دارای عصمت و تقوی بودند و بیک زن بیگانه توجه نمیکردند وازآن گذشته هرمردمسلمان زن پیغمبر را چون مادر خود میدانست وبرای اوقائل باحترام زیاد بود. من اززنهای پیغمبردرقبال مردهای بیگانه یعنی مشرکین محافظت میکردم ودرسفرها مسلح بودم. یکروز پیغمبر بمن گفت که خود را آماده مسافرت نمایم واوقصد دارد که بجنگ قبیله (بنومصطلق) برود.

رسول‌الله طبق معمول برای بردن یکی از زنهای خود قرعه کشید وقرعه به(عایشه) اصابت کرد وپیغمبر به(عایشه) نیزدستورداد که خودرا برای مسافرت آماده نماید. ما بایک قشون کوچک ازمدینه براه افتادیم وبسر زمینی رسیدیم که محل سکونت قبیلهٔ (بنومصطلق) بود و جنگ ما بـا آن قبیله دوروزطول کشید وقبیله مزبورشکست خورد ورئیس قبیله مجبورشد که تسلیم شود. منظور من از ذکـر این موضوع شرح آن جنگ نیست بلکه میخواهم نکته‌ای دیگررا بگویم .

وقتی که پیغمبر بسفر میرفت اگر زن او، کنیزیاخدمتکاری داشت (ام‌المؤمنین) دریک لنگه کجاوه مینشست وکنیزیاخدمتکاردرلنگه دیگر. اما اگر کنیزوخدمتکار نداشت من درلنگه دیگر جامیگرفتم تااینکه دولنگه کجاوه هموزن شود. درآن سفرچون عایشه کنیزیاخدمتکار نداشت ومن عهده‌دارخدمات او بودم وی دریک لنگه کجاوه نشست ومن درلنگه دیگـر. بعدازاینکه از جنگ قبیله (بنومصطلق) مراجعت کردیم چون شتاب نداشتیم وسط روزاستراحت میکـردیم وبعدازاینکه عصرفرامیرسید وحرارت آفتاب کم میشد براه میافتادیم.

یکروزعصر، من در کجاوه نشسته بودم وپرده کجاوه عایشه افتاده بود. من میدانستم که (ام‌المؤمنین) هروقت پرده کجاوه خود رامیاندازدنشانه آن‌است‌که استراحت میکند. لذا وقتی شترها برخاستند وما براه افتادیم، من باعایشه صحبت نکردم تااینکه ویرا ازخواب بیدار نکنم. پس‌از اینکه مقداری‌راه پیمودیم باز(عایشه)ازخواب بیدارنشد ومن بااینکه ازطول مدت خواب (ام‌المؤمنین) حیرت کردم اورا ازخواب بیدارنمودم وبخود گفتم خواب‌طولانی اوناشی‌ازخستگی‌است‌ونباید(عایشه)راازخواب بیدار کرد. آنگاه شب فرارسید ومن‌هم‌در کجاوه بخواب‌رفتم زیرا وقتی‌که‌تاریکی شب فرودمیآیدا گرانسان سوار بر کجاوه‌باشد وآن کجاوه‌را شترحمل نمایدزود بخواب میرود.

یکوقت من چشم‌ازخواب گشودم ونظری‌بستارگان‌آسمان‌انداختم‌که بدانم چه‌موقع ازشب است وفهمیدم نیمه شب میباشد. پرده‌کجاوه عایشه همچنان‌افتاده بود ونشان میدادکه وی‌خوابیده‌است. قدری‌ازنصف شب گذشت‌ماتوقف کردیم‌وشتران‌راخوابانیدند. من‌ازکجاوه فرود آمدم وناچارشدم‌که (ام‌المؤمنین) راازخواب بیدارنمایم. علتش‌این بودکه وقتی قشون‌توقف میکرد وما هم‌توقف مینمودیم وشتران را میخوابانیدند ، ما، میباید دولنگه‌کجاوه را ازپشت شتری‌که زانوزده بود برداریم‌تااینکه‌آن حیوان استراحت نماید. این‌بودکه بانگ زدم یا (ام‌المؤمنین) ازکجاوه‌خارج شوزیرا میخواهیم‌کجاوه راازپشت شتربرداریم.ولی‌ام‌المؤمنین جواب‌نداد. چندمرتبه بانگ زدم‌که وی‌رابیدارکنم اماصدائی‌از (ام‌المؤمنین) برنخاست.من پرده‌کجاوه رابلندکردم‌که بدانم‌برای چه(عایشه)جواب‌نمیدهدولی مشاهده نمودم‌که عایشه درکجاوه نیست.

اولین فکرکه بعدازمشاهده‌کجاوه خالی‌برای من پیداشداین‌بودکه (ام‌المؤمنین)نزد پیغمبررفته‌است. بااینکه من خروج (عایشه)راازکجاوه، برای‌رفتن‌نزد پیغمبرندیده بودم‌با خودگفتم شاید درهمان لحظه‌که شتر حامل‌کجاوه زانوزد عایشه ازکجاوه خارج گردید و لذا من‌که دیرترخارج شدم ، خروج اورا ازکجاوه ندیدم . ولی‌برای حصول‌اطمینان بطرف جایگاه(رسول‌الله) رفتم وسئوال‌کردم‌که آیا(ام‌المؤمنین)نزد رسول‌الله‌است ؟

کسانیکه موردسئوال من‌قرارگرفتند جواب دادند نه. در اردو، جزخیمه رسول‌الله جائی نبودکه(ام‌المؤمنین)بآنجابرود. معهذامن جاهای دیگررانیزوارسی کردم‌وعایشه‌را در هیچ جاندیدم وکسی هم‌نگفت‌که او رادیده است.

خواستم‌نزدپیغمبر بروم واز اوبپرسم‌که چراعایشه ناپدیدگردیده ولی‌ترسیدم. زیرا من مستحفظ (ام‌المؤمنین)بودم ورسول‌الله مراازاین جهت حافظ(عایشه)کرده‌بودکه‌واقعه‌ای برایش پیش‌نیاید. گاهی بخود میگفتم‌که شاید(عایشه) هنگام خواب‌ازکجاوه برزمین‌افتاده است. ولی‌اگر اوازکجاوه سقوط میکرد ، از خواب بیدارمیشد وفریادمیزدومن‌ودیگران

صدایش رامیشنیدیم. دیگر اینکه کجاوه طوری ساخته شده بود که (ام المؤمنین) از آن پرت نمیشد. گاهی فکر میکردم که شاید طایفه (بنومصطلق) که ما بجنگ آنها رفته بودیم عایشه را ربوده‌اند. لیکن ربودن عایشه مستلزم این بود که آنها بما حمله‌ور شوند و بعد از اینکه ما آنها را شکست دادیم نمیتوانستند بما حمله نمایند و اگر حمله میکردند بانگ بر میخاست و هیاهو بوجود میآمد و همه می‌فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته‌ایم.

عاقبت این فکر برایم پیدا شد که شاید (ام المؤمنین) جا مانده باشد از این فکر از وحشت بلرزه درآمدم برای اینکه جا ماندن یک زن در بیابان، آنهم زنی چون عایشه که بسیار زیبا بود، درمنطقه‌ای که ما یک قبیله شکست خورده را عقب خود گذاشته بودیم، یک واقعه خطرناک بشمار میآمد. چون بعید نبود که عده‌ای از افراد شکست خورده قبیله (بنومصطلق) ما را تعقیب نمایند که شاید فرصتی برای دستبرد بدست بیاورند. یا اینکه ما را تعقیب نمایند تا این که بدانند آیا از خاک آنها خارج شده‌ایم یا نه؟ آنها اگر عایشه را در بیابان میدیدند، بدون تردید وی را با خود به قبیله (بنومصطلق) می‌بردند و چون می‌دانستند وی زوجه پیغمبر است برای آزاد کردنش فدیه‌ای گزاف میخواستند. از مردان قبیله (بنومصطلق) گذشته، ممکن بود که عایشه در صحرا مورد حمله کفتار قرار بگیرد و در صحراهای شمال عربستان هنگام شب کفتار فراوان است و بافراد زنده اگر آنها را ناتوان ببیند، نیز حمله میکند. عاقبت دریافتم که باید برای تجسس (عایشه) بروم.

من جرئت نکردم که برسول الله بگویم که چند تن از مسلمین را با من بفرستد که باتفاق برای یافتن عایشه برویم. چون لازمه تقاضای مزبور این بود که نشان بدهم که یک مستحفظ نالایق بوده‌ام و در حفاظت (ام المؤمنین) سهل انگاری کردم و در نتیجه او را ربودند یا اینکه جا ماند. این بود که تصمیم گرفتم به تنهائی برای جستجوی ام المؤمنین مراجعت نمایم.

شتری که حامل کجاوه ما بود برای سواری من مناسبت نداشت زیرا من شتری میخواستم که سریع السیر باشد و بتواند مسافات بعید را در اندک مدت طی نماید. این بود که یکی از شتران تیزتک را انتخاب نمودم و زانویش را گشودم. قبل از اینکه براه بیفتم، با خود شمشیر و تیر و کمان و نیزه برداشتم که اگر ضرورتی پیش آمد بتوانم بجنگم. بعد از اردوگاه خارج شدم و براه افتادم و راهی را که از آنجا آمده بودیم پیش گرفتم. من نه فقط از بیم رسول الله میخواستم بدانم چه بر سر (عایشه) آمده بلکه بمناسبت خوبیهائی که آن زن بمن کرده بود خود را مکلف میدانستم که (عایشه) را پیدا کنم.

ای (ثابت بن ارطاة) چون تو شهر نشین هستی شاید ندانی که اعراب بادیه، در شب، مثل روز، بیابان را می‌بینند و هنگام شب، مانند روز راه خود را در بیابان پیدا می‌کنند. من با اینکه اطراف را میدیدم گاهی عنان شتر را میکشیدم و توقف میکردم و فریاد میزدم ای عایشه... ای

ام‌المؤمنین... اگر صدای مرا میشنوی جواب بده. ولی صدائی را نمی‌شنیدم و بعد از چند لحظه که بر صحرا سکوت مستولی میشد، زوزه کفتارها از دور بگوش میرسید.

شتر من با سرعت حرکت میکرد و من راه بیابان را بتندی می‌پیمودم و هر چند دقیقه یکبار عنان شتر را میکشیدم و فریاد میزدم و ام‌المؤمنین را صدا میزدم ولی جز انعکاس صدای خود در صحرا، یا زوزه کفتارها صدائی نمی‌شنیدم. یکوقت دیدم که ستارگان در آسمان کم نور شد و دانستم که فجر نزدیک است و بعد از آن سپیده صبح دمید و بینائی من در صحرا قوی‌تر شد بعد از دمیدن روز نیز من در فواصل کوتاه شتر را متوقف میکردم و فریاد میزدم تا اگر عایشه در صحرا باشد صدای مرا بشنود و جواب بدهد.

وقتی اولین شعاع آفتاب از پشت بر من تابید من در یک نقطه مرتفع از صحرا بودم و تا مسافتی طولانی، جلوی خود را می‌دیدم. زیرا آفتاب صحرا را روشن می‌کرد بی آنکه چشم من از نور خورشید خیره شود. زیرا از عقب بر من میتابید و جلو را روشن می‌نمود. آن موقع از فاصله دور، چشم من بیک شترسوار افتاد که امتداد حرکت او مخالف امتداد حرکت من بود.

در صحرا یک شترسوار که از دور می‌آید شبیه یک میل باریک دیده می‌شود و من هم آن سوار را چون یک میل باریک مشاهده میکردم و خود را برای جنگ آماده نمودم. چون خیلی بعید بنظر می‌رسید که آن شترسوار که بر شتری سریع‌السیر، سوار بود، از دوستان باشد و من فکر میکردم که از سواران قبیله بنومصطلق است. شاید شترسوار مزبور مرا نمیدید برای این که آفتاب بر صورت وی می‌تابید ولی من او را بخوبی میدیدم و مشاهده می‌کردم که لحظه بلحظه، واضح‌تر می‌شود. از لحظه‌ای که من آن شترسوار را دیدم بانگ نزدم و (ام‌المؤمنین) را صدا نکردم. برای اینکه نمی‌خواستم که یک سوار دشمن بفهمد که عایشه (ام‌المؤمنین) در آن بیابان است.

شتر من با سرعت راه می‌پیمود و آن سوار هم باسرعت میآمد و من با کنجکاوی زیاد او را مینگریستم تا بدانم کیست؟ هنوز فاصله فیمابین ما زیاد بود بطوریکه من نمیتوانستم رخسار آن مرد را ببینم و بشناسم که آیا دوست است یا دشمن. یکمرتبه دیدم که سوار مزبور، توقف کرد و توقف او طوری ناگهانی بود که من نیز از حیرت توقف نمودم. بعد دیدم که آن سوار بطرف زمین خم شد و مثل این است که چیزی را مینگرد. لحظه‌ای دیگر، مشاهده کردم که زنی بسوار مزبور نزدیک گردید. من تا دیدم که یک زن، بآن سوار نزدیک گردید معطل نشدم و شتر را به راه انداختم زیرا فهمیدم که زن مزبور (عایشه) میباشد.

من با سرعت هرچه تمامتر خود را بآنجا رسانیدم ولی قبل از اینکه من بآنجا برسم مردی که سوار بر شتر بود شتر خود را خوابانید و آن زن را بر ترک خود سوار کرد و براه افتاد و بعد از چند دقیقه ما بهم رسیدیم و من مشاهده کردم سواری که (ام‌المؤمنین) را بر ترک خود

نشانیدیکی ازمسلمین باسم(صفوان بن‌معطل‌سهمی) میباشد.عایشه وقتی مرادیدباتشدد(عمرو) ازدیروزعصرتااینموقع، دراین‌بیابان‌تنها بودم وازنجات خودناامیدشدم وبرای چه توزودتر نیامدی‌که مرا ازاینجانجات بدهی .

گفتم یا ام‌المؤمنین دیروز عصر وقتی ما براه‌افتادیم پرده‌کجاوهٔ تو افتاده بودو من تصور کردم که خوابیده‌ای و فقط دیشب بعدازاینکه اتراق‌کردیم من فهمیدم که توناپدید شده‌ای؟ (ام‌المومنین) پرسیدکه رسول‌الله ازناپدید شدن من مطلع‌شد یانه؟ گفتم‌نه، زیرا من ترسیدم‌که ناپدید شدن تورا باو بگویم زیرا مستحفظ توبودم واگر میگفتم‌که‌تو ناپدید شده‌ای درنظر پیغمبر مردی نالایق‌محسوب میشدم. بعدازآن، عایشه ازترک (صفوان)فرود آمد وبرترک من سوارشد وماراه بازگشت‌را پیش‌گرفتیم.

ما نتوانستیم خودرا باردوی اسلام برسانیم چون اردو براه افتاده بود وهنگامی با باردو رسیدیم‌که قشون‌اسلام وارد مدینه شده‌بود. لذا ما، بعد ازقشون، قدم بـه (مدینه) نهادیم، قبل ازاینکه ماوارد (مدینه) شویم ناپدیدشدن عایشه باطلاع سکنه شهررسید.مردم هم مثل من راجع بناپدید شدن (ام‌المؤمنین) حدسها میزدند.

بعضی میگفتندکه وی ازطرف مردان قبیله (بنومصطلق) ربوده شده وبرخی‌که دشمن بودند اظهار میکردندکه (عایشه) گریخته تااین‌که دیگر باپیغمبر اسلام زندگی نکند . (صفوان‌بن‌معطل‌سهمی) همین‌کهوارد مدینه شد برای مباهات گفت‌که من (ام‌المؤمنین) را درصحرا تنهایافتم واورانجات دادم.

وی‌راست میگفت وقبل ازمن به (عایشه) رسید ولی اگر صفوان قدری زودتر ازمن به (ام‌المؤمنین) نمیرسید من اورانجات میدادم وبمدینه برمیگردانیدم و(عایشه) بایسترمن بمدینه مراجعت‌کرد. اما چون‌توقف (عایشه) وهم‌چنین توقف (صفوان)درصحرا زیاد طول کشید، دستاویزی‌بدست دشمنان ومنافقین وسردسته آنها(عبدالله‌ابی)افتادکه‌بازمجوسرائی‌را علیه(عایشه) آغاز نمایند.

(صفوان‌بن‌معطل‌سهمی) درآن سفر، مأمور اکتشاف عقب‌قشون اسلام بود ومیبایستی در قفای قشون حرکت‌کند تااین‌که بفهمدکه آیا دشمنان ماراتعقیب مینمایند یانه؟ واگر در صحرا، سوارانی مشکوك دید، بلافاصله بپیغمبر اطلاع بدهد تااین که قشون ما در موقع راه‌پیمائی مورد حمله قرار نگیرد. طبق معمول فاصلهٔ (صفوان) ازقشون، نمی‌بایستی بیش از نیم ساعت راه‌باشد. چون اگر زیاد فاصله میگرفت نمیتوانست خودرا در مدتی کم بقشون برساند وآنچه دیده است بگوید.اما درروزی‌که عایشه ناپدید شد (صفوان) خیلی‌ازقشون عقب‌ماند وشب باردو نرسید ومن‌صبح روزبعد وی‌را در بیابـان دیدم. لذا دشمنان پیغمبـر گفتندکه (صفوان) ازاین جهت خود را بقشون نرسانیدکه آن شب ، تـابامداد در صحرا

بسر برد. من این تهمت را تکذیب کردم و گفتم وقتی من (صفوان) را در بیابان دیدم او از طرف مقابل میآمد، و هنوز خیلی با (عایشه) فاصله داشت.

من یقین دارم که (صفوان) از وجود عایشه در بیابان بی اطلاع بود چون طوری ناگهان عنان شتر خود را کشید که معلوم بود از مشاهده (عایشه) در صحرا خیلی حیرت کرد و اگر میدانست که وی در صحرا میباشد با آن حال تحیر، شتر خود را ناگهان متوقف نمینمود. ولی دشمنان میگفتند که (صفوان) شب را تا صبح در صحرا با عایشه بسر برده و در بامداد وقتی متوجه گردیده که یک شترسوار نزدیک میشود فهمیده که آمده اند عایشه را پیدا کنند زیرا شتر سواری که از آن امتداد بیاید، کاری جز یافتن (عایشه) ندارد.

وقتی چشم (صفوان) به شترسوار افتاد، برشتر خود سوار گردید و بشتاب دور شد تا اینکه او را با (عایشه) نبینند. آنگاه مراجعت کرده و نزدیک عایشه، تظاهر بحیرت نموده وشتر را یک مرتبه نگاه داشته تا (عمرو) تصور نماید که (صفوان) از مشاهده (عایشه) حیرت کرده است. من گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است که نزدیک شدن مرا ببیند. برای اینکه آفتاب از پشت من بطرف او میتابید و چشمهایش را خیره میکرد.

دشمنان این دلیل را نمیپذیرفتند و میگفتند که درموقع طلوع آفتاب وقتی اولین شعاع آفتاب برزمین میتابد سایه ها وازجمله سایه یک شترسوار خیلی بلند میشود بطوریکه اگر کسی درمغرب باشد سایه یک شترسوار را که ازشرق میآید درصحرا برزمین میبیند. لذا (صفوان) میتوانسته است سایه (عمرو) را برزمین ببیند وهمین که سایه او را دیده متوجه شده که سواری از مشرق میآید دریافته که آمده اند تا (عایشه) را ببرند وبچابکی خود را از وی دور کرده است تا این که (عمرو) مشتبه شود و تصور نماید که (صفوان) ازوجود (عایشه) درصحرا اطلاع نداشته است.

من میدانستم که دشمنان پیغمبر دروغ میگویند وتهمت میزنند. برای من مسلم بود که (صفوان) از نزدیک شدن من بی اطلاع بوده ونمیتوانسته بفهمد که من از امتداد مشرق بوی نزدیک میشوم ولی بدگویان و منافقین گفته مرا قبول نمیکردند.

یکی ازچیزهائی که مورد استناد بدگویان بود این بود که (صفوان) میباید نیمساعت بعداز اینکه قشون اسلام اتراق کرد وارد اردو شود ولی وی باردو نرسید وبعداز مدتی که از ورود قشون بمدینه گذشت واردمدینه گردید. دشمنان و بدگویان شهرت میدادند که از دو صورت خارج نیست. یا (عایشه) و (صفوان) تبانی کرده بودند و (عایشه) بآن مرد قول داده بود که هنگام حرکت قشون از کجاوه فرود بیاید وازدیگران فاصله بگیرد تا اینکه قشون برود آنگاه درصحرا منتظر (صفوان) بماند تا بوی ملحق گردد. (صفوان) هم که مأمور اکتشاف عقب قشون بود بعداز نیمساعت به (عایشه) ملحق شد و آن دو نفر، عصر آن روز و تمام شب را تا صبح روز دیگر باهم بسر بردند.

صورت دیگر، بقول بدگویان این بود که عایشه همان طور که خود میگوید برای حاجتی از کجاوه پیاده میشود ودور میگردد وقشون همان موقع براه می افتد وهنگامی که (ام المؤمنین) مراجعت مینماید، میبیند که قشون رفته واو درصحرا تنها مانده است. بعد از نیم ساعت (صفوان) ازراه میرسد و(عایشه) رادربیابان می بیند. وظیفه او این بود که (عایشه) را برترك خود بنشاند وباسرعت هرچه تمامتر راه بپیماید وخودرا بقشون برساند. ولی وی که مردی است جوان اینکارانکرد وترجیح داد که تاروز دیگر (عایشه) رادرصحرا نگاه دارد وشاید اگر روز بعد، (عمرو) رانمیدید، باز (ام المؤمنین) را درصحرا نگاه میداشت. اما مشاهده (عمرو) سبب شد که مجبور بتظاهر شود واین طور جلوه بدهد که از مغرب میآید و ناگهان عایشه رادیده است.

(صفوان) جواب میداد که علت عقب افتادن من از قشون این نبود که درصحرا به (عایشه) رسیدم بلکه از این جهت عقب افتادم که ناگهان گرفتار درد شکم شدم وطوری درد شکم که ناشی ازناگواری طعام است مرا بی تاب کرد که ناچار شدم توقف نمایم و شتر را نشانیدم وخود، درصحرا ازفرط درد روی زمین میپیچیدم ونمیدانستم که برای رفع آن درد چه باید کرد.

بعد ازمدتی تحمل درد، سستی برمن غلبه کرد ودرد رفع شدوچون زیاد رنج بسرده بودم خوابم برد. وقتی ازخواب بیدار شدم مشاهده کردم که ستاره بامداد طلوع کرده و بعد از ادای فریضه، براه افتادم تااین که عایشه را درصحرا دیدم . منافقیـن میگفتند که صفوان دروغ میگوید و جوانی مانند او گرفتار دردشکم از ناگواری طعام نمیشود.

دشمنان پیغمبر یك قصیده هجومنتشر کردند که درآن گفته میشد (عمرو) خواجه است ومیتوان قبول کرد که وی (باعایشه) رابطه ای نداشته. ولی صفوان، خواجه نیست و هنگامی که یك زن ویك مرد جوان از عصر یك روزتابامداد روزدیگر، درصحرا تنها بسر ببرند معلوم است که درآن مدت چه میکرده اند.

آنقدر منافقین بدگوئی کردند که من هم مردد شدم ونزد صفوان رفتم و گفتم من در آنچه دیدم تردید ندارم ومیدانم که تو، آنروز صبح، درصحرا مرا ندیدی. چون تابش خورشید مانع ازاین بود که مرا ببینی. درعوض من تورا بخوبی مشاهده میکردم ودیدم که وقتی عایشه را دیدی طوری حیرت کردی که یکمرتبه عنان شتر را کشیدی. معهذا من میل دارم که تو بمن اطمینان بدهی تهمتی که به (عایشه) وتو میزنند دروغ است.

(صفوان) گفت ای (عمرو) من باجدادم سوگند یادمیکنم که عایشه را در صحرا ندیدم مگر درآن ساعت که تو مشاهده کردی من به (ام المؤمنین) رسیدم وآنچه درخصوص رابطه من و

او میگویند بهتان ناحق است و کسانی که این تهمت را بر من و (عایشه) میزنند دوچار کیفر خداوند خواهند شد .

یکمرتبه دیگر من بشدت از غوغائیکه راجع به (عایشه) بوجود آمده بود اندوهگین شدم زیرا خود را مسئول فرض میکردم. من بخود گفتم اگر تو غفلت نمیکردی و در صدد بر میآمدی بفهمی که آیا عایشه در کجاوه هست یا نه، این غوغا بوجود نمیآمد؟ حتی بعد از اینکه فهمیدی که (عایشه) ناپدید گردیده این واقعه را باطلاع رسول‌الله نرسانیدی. اگر این واقعه را باطلاع او میرسانیدی، پیغمبر، عده‌ای ازسواران زبده را مأمور یافتن عایشه میکرد و شاید سواران وی او را درصحرا تنها میافتند و این جنجال ایجاد نمیشد. ولی تو ترسیدی که رسول‌الله را آگاه کنی و فکر کردی که وی تو را نالایق خواهد دانست درصورتی که نداشتن لیاقت این است که او را از این واقعه مستحضر نکردی.

یکروز نزد (عبدالله ابی) سردسته منافقین رفتم و برای او سوگند یاد کردم که آنچه میگویم حقیقت است. سپس چگونگی دیدار عایشه را درصحرا هما نطور که اتفاق افتاده بود بیان کردم و گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است مرا ببیند تا اینکه مبادرت بخدعه کند و از عایشه دور گردد .

من بعد از اینکه صفوان را دیدم تصور کردم که وی یکی ازسواران (بنومصطلق) است و بهمین جهت فریاد نزدم و عایشه را نام نبردم تا اینکه اگر سوار مزبور دشمن است نفهمد کـه (ام‌المؤمنین) در آن صحرا میباشد. بعد از اینکه (عبدالله ابی) اظهارات مرا شنید گفت یا (عمرو) تو خواجه هستی و شهادت یك خواجه قابل پذیرفتن نیست. اگر مردی عادی این اظهارات را میکرد، من میپذیرفتم ولی شهادت تو را چون خواجه هستی نمی‌پذیرم خاصه آنکه مدتی با عایشه بسر میبردی و او چون مولای تو بود طوری در تو نفوذ دارد که میتواند تو را وادار بشهادت دروغ کند تا اینکه پیغمبر و مردم قبول نمایند که وی با (صفوان) رابطه نداشته است.

دلم از گفته (عبدالله ابی) شکست و بعد از اینکه از خانه او خارج شدم نزد رسول‌الله رفتم و آنچه از (عبدالله ابی) شنیده بودم گفتم. (رسول‌الله) گفت اگر تو بمن می‌گفتی که قصد داری نزد (عبدالله ابی) بروی و با او راجع به بی‌گناهی عایشه صحبت کنی بتو میگفتم صرفنظر کن زیرا وی مردی است منافق و بظاهر خود را مسلمان جلوه میدهد ولی هرموقع که فرصتی بدست بیاورد با مسلمین خصومت مینماید .

آنگاه مدت چندروز در مدینه، مسلمین، بسیار اندوهگین بودند و از هجو سرائی دشمنان اسلام خون دل میخوردند تا اینکه خداوند برای ثبوت بی‌گناهی عایشه چندین آیه بر پیغمبر ما نازل کرد و اندوه مسلمانها مبدل بشادی گردید چون وقتی خداوند بوسیله نازل کردن آیات قرآن بی‌گناهی عایشه را تأیید کند تردیدی وجود ندارد که عایشه بی‌گناه است.

(توضیح ـ آیات قرآن، که برای ثبوت بی‌گناهی عایشه نازل شد امروز در سوره بیست و چهارم قرآن موسوم به سوره (نور) است و از آیه دوازدهم تا آیه بیست و هفتم سوره مزبور میباشد ـ مترجم)

پس از نزول آیات مزبور صدای منافقون خاموش شد و دیگر تا روزیکه رسول‌الله حیات داشت کسی جرأت نکرد بهتان ناحق بر عایشه بزند. تا روزیکه پیغمبر ما حیات داشت من در خدمت او بودم و بعد از رحلت رسول‌الله وارد خدمت (عمر بن الخطاب) شدم و او مرا اسلحه‌دار خود کرد. بعد از اینکه پیغمبر ما رحلت نمود رابطه من با زنهای رسول‌الله از جمله عایشه قطع شد و گاهی برحسب تصادف آنها را میدیدم و این بود اطلاعی که من از عایشه داشتم.

ملاقات باحسین بن علی علیه‌السلام

یکی از کسانیکه میتوانست راجع به (عایشه) بمن اطلاع بدهد حسین (ع) فرزند علی‌بن‌ابیطالب(ع) بود. من میدانستم‌که معاویه نسبت به‌حسین بن علی(علیه‌السلام) نظری خوب ندارد همچنانکه نسبت به‌پدرش علی‌بن‌ابیطالب(ع) نظری خوب‌نداشت. معهذا لازم میدانستم‌که نزدحسین(ع) بروم وازاو، راجع به‌عایشه تحقیق‌کنم. بااینکه معاویه نسبت به حسین‌بن‌علی (ع)نظری خوب‌نداردمن برای وی قائل باحترام هستم برای اینکه حسین(ع) دارای خصائلی‌است‌که هرکس وی‌را بشناسدلازم میداندکه احترامش‌را رعایت نماید.

حسین‌بن‌علی(ع) مردی است دانشمند وبااراده ودارای قیافه‌ای بااحتشام وشجاعت‌را ازپدربارث برده وبااینکه مردی دلیرمیباشد وقتی‌یك نفربراو واردمیشود تبسم مینماید وبا نرمی‌صحبت میکند. همسرحسین‌بن‌علی (ع) یك‌شاهزاده خانم ایرانی‌باسم (شهربانو) دختر یزدگردسوم است وخودحسین(ع) نوه دختری پیغمبرمامیباشد زیرا فرزند(فاطمه زهرا) (علیهاسلام) است. حسین‌بن‌علی(ع) ازسرداران جنگ‌آزموده اسلام میباشدزیرا بعدازاینکه بسن رشد رسید دربعضی‌ازجنگ‌های پدرش ازجمله جنگ‌هـای عراق شرکت‌کرد وفنون و رسوم جنگ راآموخت.

حسین‌بن‌علی(ع) بعد از رحلت پدرش بامعاویه‌بیعت نکرد واورا برای خلافت صالح ندانست. برادربزرگ‌حسین‌موسوم به‌حسن(علیه‌السلام)مصلحت‌رادرآن دیدکه‌ازجنگ‌بامعاویه خودداری‌کند. بعد از اینکه معاویه ازبابت حسن(ع) برادربزرگ حسین‌آسوده خاطر شد خیلی‌کوشیدکه حسین(ع) راباخودموافق‌کند وچندنفررابعنوان واسطه نزداوفرستاد وگفت هرقدرکه پول بخواهد باومیدهد مشروط براینکه حسین(ع) باوی‌بیعت نماید وخلافت‌اورا برسمیت بشناسد. اما حسین(ع) پیشنهادهای معاویه را ردکرد. من‌اطلاع دارم‌که حسین(ع) درعراق وهمچنین درقسمتی ازکشورایران خیلی محبوبیت دارد. کشورهائیکه حسین(ع) در آن‌محبوبیت داردهمـان ممالك است‌که بعدازاینکه پدرش علی (علیه‌السلام) مرکز خودرا

برای مدتی کوتاه از مدینه بعراق منتقل کرد . تحت نظارت مستقیم علی بن ابیطالب (ع) اداره میشد.

من تصور میکنم که یکی از علل محبوبیت حسین (ع) در کشور ایران این میباشد که همسرش یك شاهزاده خانم بزرگ ایرانی و بروایتی یگانه وارث تاج وتخت ایران است و بطوری که میگویند از خانواده سلطنتی ساسانیان، جز (شهربانو) همسر حسین (ع) کسی وارث مستقیم تاج وتخت ایران نیست. ازروی شایعه بمن گفته بودند که بین شاهزاده خانم (شهربانو) ورؤسای عشایر مغرب ومرکز ایران، رابطه وجود دارد وباز برطبق شایعه منظور از ایجاد روابط مزبور این است که حسین بن علی (ع) از حجاز منتقل بایران شود وایرانیها حاضرند که اورا امام مسلمین بدانند. بدیهی است که وقتی این شایعه بمن میرسد من درصدد برمیآیم که بدانم آیا صحت دارد یا نه؟ ولی نتوانستم بفهمم که (شهربانو) بچه وسیله با رؤسای عشایر ایران مربوط میشود و کسانی را که بین ایران وحجاز رفت وآمد میکنند نشناختم. چون من درخدمت معاویه بود بیم داشتم که حسین (ع) مرا نپذیرد ولی بعد از اینکه درخواست کردم که بحضورش برسم درخواستم را پذیرفت و بغلامی که حامل پیام من بود گفت بمولای خود بگو بیاید.

من بسوی خانه حسین (ع) رفتم ومثل همیشه اورا باوقار وبااحتشام دیدم. چون هوا گرم بود بعد از اینکه نشستم برای من شربت انگبین آوردند وچند جرعه نوشیدم وحسین (ع) تبسم کنان گفت یا (ابن ارطاة) گویا آمده‌ای که پیشنهادی از جانب معاویه بمن بدهی. من که میدانستم معاویه بدفعات نزد حسین (ع) واسطه فرستاده گفتم نه یا ابن رسول‌الله ومن از طرف خلیفه برای تو پیشنهادی نیاورده‌ام بلکه آمده‌ام راجع بموضوع دیگر باتو صحبت کنم.

حسین (ع) پرسید آن موضوع چیست؟ گفتم یا ابن رسول‌الله من میخواهم راجع به عایشه باتو صحبت کنم . حسین (ع) پرسید آیا منظور تو عایشه (ام المؤمنین) است. گفتم بلی یا ابن رسول‌الله. حسین (ع) که تا آن لحظه برای میهمان نوازی تبسم میکرد لحظه‌ای بفکر فرو رفت و گفت یا (ابن ارطاة) برای چه میخواهی راجع به (عایشه ام المؤمنین) با من صحبت کنی؟

گفتم یا ابن رسول‌الله من میخواهم از تو در خصوص عایشه اطلاعاتی کسب نمایم. حسین (ع) پرسید حرف تو باعث حیرت من میشود زیرا نمیدانم بچه مناسبت قصد داری که بحث (عایشه ام المؤمنین) را پیش بکشی وچرا میخواهی از من راجع به (ام المؤمنین) تحقیق کنی؟ گفتم یا ابن رسول‌الله تو مردی نیستی که بتوان بتو دروغ گفت ومن حقیقت را بتو میگویم.

چندی است که (عایشه) علیه خلیفه مبادرت به توطئه میکند وخلیفه از توطئه‌های او بخصوص دراینموقع که قصد دارد به (یزان تیوم) حمله ورشود مشوش است.

(توضیح ــ (بیزانتیوم) همان شهر معروف (بیزانس) میباشد که بعد موسوم به (قسطنطنیه) شد و امروز به اسم (استانبول) خوانده میشود ــ مترجم).

خلیفه چون قصد دارد برای جنگ به (بیزان تیوم) برود میخواهد اطمینان حاصل کند که بعد از رفتن او کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج نخواهد شد. لذا میخواهد خیال خود را از جانب (عایشه) آسوده کند و مرا مأمور کرده که در خصوص آن زن تحقیق کنم و سوابق او را کشف نمایم و بدانم در گذشته چه میکرده، و وارد چه دسته‌بندی‌ها شده‌است. من میدانم که در دورهٔ حیات پدرت علی (علیه‌السلام) بین عایشه و پدر تو، تصادم‌هائی روداد و تو از آن تصادم‌ها خبر داری و میتوانی اطلاعاتی مفید در دسترس من بگذاری.

حسین گفت یا (ابن ارطاة) قسمت اول کلام تو مربوط باین بود که معاویه چون میخواهد برای جنگ بسفر برود، میل دارد که از وضع کشورهای اسلامی آسوده خاطر باشد تا اینکه بعد از رفتن او ممالک اسلامی دوچار هرج و مرج نشود در صورتی که هم اکنون کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج است و این هرج و مرج را معاویه بوجود آورده چون اگر او بناحق خود را خلیفه مسلمین نمیخواند کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج نمیشد.

تو که از نزدیکان معاویه هستی میدانی که او بیت‌المال اسلام را صرف تهیه وسائل راحتی و عیش خود میکند و قصرهای بزرگ میسازد و کرورها دینار از وجوه بیت‌المال را بعنوان مستمری بدوستان و خویشاوندان خود بذل میکند. در صورتیکه یک پشیز از وجوه بیت‌المال بمصرف فقرا نمیرسد و در حالی که کرورها از وجوه بیت‌المال از طرف معاویه بمصرف بوالهوسی‌های او میرسد در بلاد حجاز، فقرای مسلمین گرسنه میمانند و هیچ کس در فکر نگاهداری ایتام مسلمانها نیست و یتیمان اسلام براثر گرسنگی و نداشتن سرپرست تلف میشوند و هیچ کس به ابن‌السبیل کمک نمینماید.

(توضیح ــ ابن‌السبیل مسافر مسلمانی است که هزینه سفر ندارد و نمیتواند خود را بوطن برساند و باید از محل بیت‌المال باو خرج سفر داد تا خود را بوطن برساند ــ مترجم).

ای پسر (ارطاة) آیا تو دیده‌ای که معاویه برای یک یتیم، قیم و مستمری تعیین کند و آیا تا امروز شنیده‌ای که یک ابن‌السبیل خرج سفر بدهد. این مرد که بناحق دعوی خلافت مینماید بی‌محابا دست بخون بیگناهان میآلاید و هر کس را که مزاحم حکومت خود بداند بدست جلاد مقتول میکند یا مسموم مینماید. ظلم معاویه و عمال او سبب گردیده که سال بسال شکوه و ثروت معاویه و عمالش زیادتر میگردد و در عوض مسلمین فقیرتر از سال قبل میشوند.

گفتم یا ابن رسول‌الله اگر تو ذریه پیغمبر نبودی و احترامت بر من واجب نمیبود بتو میگفتم که از این حرفها در حضور من نزن. چون من هم یکی از عمال خلیفه هستم و نمیتوانم بشنوم که در حضور من از وی تکذیب کنند. ولی چون تو ذریه پیغمبر هستی از تو التماس میکنم که مرا از

شنیدن این صحبت‌ها معاف کن. حسین (علیه‌السلام) گفت بسیار خوب ای (پسر ارطاة) و من دیگر راجع به معاویه صحبت نمیکنم مگر اینکه تو خودسئوالی راجع باو از من بکنی.

گفتم یا ابن رسول‌الله اینک میخواهم که راجع بعایشه از تو پرسش کنم و آیا تو باعایشه آشنائی داری و اورا میبینی یا نه؟ حسین (ع) گفت مدتی است که من (ام‌المؤمنین) را ندیده‌ام ولی با او آشنائی دارم. تاوقتی که مادرم فاطمه زهرا (سلام‌الله علیها) زنده بود برادرم حسن و مرا بخانه جدمان رسول‌الله میبرد و من در آنجا (عایشه) ام‌المؤمنین را میدیدم. گاهی هم پدرمان علی المرتضی (ع) مارا بخانه جدمان رسول‌الله میبرد تا اینکه پیغمبر مارا ببیند و من در آنجا (ام‌المؤمنین) را میدیدم ولی حس میکردم که نسبت بما نیک‌بین نیست. گفتم یا ابن رسول‌الله آیا پدر شما میدانست که عایشه نسبت بشما نیک‌بین نمیباشد. حسین (ع) گفت بلی ای پسر (ارطاة) و پدرمان از این موضوع اطلاع داشت ولی میگفت که چون عایشه همسر رسول‌الله و (ام‌المؤمنین) است احترامش بر تمام مسلمین بالاخص بر ما که از خویشاوندان نزدیک پیغمبر هستیم واجب میباشد. گفتم یا ابن رسول‌الله شنیده‌ام که بعداز اینکه پدرت بخلافت رسید عایشه خیلی با او مخالفت کرد و آیا این موضوع واقعیت داشته است؟ حسین (ع) گفت آری این موضوع واقعیت دارد و تمام مسلمین از این مسئله اطلاع دارند.

گفتم یا ابن رسول‌الله علت مخالفت (عایشه) با پدرت چه بود؟ حسین (ع) گفت (ام‌المؤمنین) از قدیم، نسبت به پدر و مادرم و ما نیک‌بین نبود تا اینکه عثمان را در سن هشتاد سالگی بقتل رسانیدند و بعداز او، از پدرم درخواست کردند که خلیفه مسلمین شود و باوی بیعت کردند.

دوتن از کسانی که با پدرم بیعت نمودند و خیلی بوی اخلاص داشتند باسم (طلحه) و (زبیر) خوانده میشدند. گفتم یا ابن رسول‌الله من اسم این دو نفر را شنیده‌ام و بگوشم رسیده که آنها از مهاجرین بشمار میآمدند و از کسانی بودند که در صدر اسلام از مکه بمدینه مهاجرت کردند. حسین (ع) گفت (طلحه) و (زبیر) مال دوست بودند و جاه طلب و بعداز اینکه با پدرم بیعت کردند انتظار داشتند که از طرف پدرم مشاغل بزرگ به آنها واگذار شود یا اینکه از بیت‌المال استفاده نمایند و مستمری دریافت کنند. پدرمن صلاح ندانست که بآن دو نفر مشاغل بزرگ بدهد و در مصرف بیت‌المال بقدری دقیق بود که اجازه نمیداد یک درهم از بیت‌المال بافرادی که مستحق نیستند برسد.

آن دو نفر چندی صبر کردند و امیدوار بودند که پدرم روش خود را نسبت به آنها تغییر بدهد ولی بعداز اینکه دیدند روش پدرم علیه آنها تغییر نکرد نزد (عایشه ام‌المؤمنین) رفتند و باو گفتند که باید کاری کرد که پدرم بر کنار شود.

گفتم یا ابن رسول‌الله، آیا موقعی که مردم از پدرت درخواست کردند که خلیفه شود عایشه با خلافت پدرت موافق بود یا مخالف. حسین (ع) گفت در آن موقع (عایشه ام‌المؤمنین) با

خلافت پدرم مخالفت نکرد. (طلحه) و (زبیر) میدانستند که اگر خود آنها بخواهند علیه پدرمن علم طغیان برافرازند، آن قدر نفوذ کلمه ندارند که بتوانند عده‌ای را اطراف خود جمع کنند. این بود که از عایشه ام المؤمنین درخواست نمودند که جلو بیفتد و پیشوای طغیان علیه پدرم بشود و او هم پذیرفت.

گفتم یا ابن رسول‌الله من شنیده‌ام کسانی که علیه پدرت طغیان کردند در عراق مبادرت بمخالفت نمودند. حسین(ع) گفت همین طور است چون آنها متوجه شدند که در عربستان نمیتوانند علیه پدرم طغیان کنند زیرا کسی بدعوت آنها لبیك نمیگوید و در عراق هم فقط در یك منطقه توانستند که عده‌ای را اطراف خود جمع کنند و بیشتر از نفوذ (ام المؤمنین) استفاده کردند.

گفتم یا ابن رسول‌الله کسانیکه میخواهند مبادرت به طغیان کنند باید دستاویزی داشته باشند تا اینکه عده‌ای اطراف آن جمع شوند و دستاویز (عایشه) و (طلحه) و (زبیر) برای شورش علیه پدر توچه بود؟ حسین(ع) گفت دستاویز آنها این بود که شهرت دادند که پدر من عثمان را بقتل رسانیده درصورتیکه تهمت ناروا میزدند و پدرمن بزرگتر از آن بود که یك پیرمرد هشتادساله را بقتل برساند. گفتم آری یا ابن رسول‌الله و من شنیده‌ام که پدر تو از مردان بزرك بود و در شجاعت وصراحت وجوانمردی وتقوی کم نظیر بشمار میآمد واز دانشمندان بزرك اسلام بوده وعقل قبول نمیکند که مردی چون علی بن ابیطالب(ع) پدر تو، پیرمردی چون عثمان را بقتل برساند.

حسین(ع) گفت بعد از اینکه (طلحه) و (زبیر) درعراق، از نفوذ (عایشه ام المؤمنین) استفاده کردند وعلیه پدرم علم طغیان بر افراشتند پدرم در صدد برنیامد که اقدامی بکند. چون طغیان آنها هنوز لطمه‌ای بمصالح اسلام نمیزد. ولی بعد از اینکه طغیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بشکلی درآمد که ممکن بود بمصالح اسلام لطمه‌های شدید وشاید غیرقابل جبران بزند پدرم ناگزیر گردید که برای جلوگیری از توسعه طغیان اقدام نماید. گفتم که در خود عربستان، کسی با پدرم مخالفت نمیکرد. مخالفین در جنوب عراق گردآمده بودند و پدرم برای اینکه از توسعه طغیان جلوگیری نماید عازم عراق گردید. کسانیکه در جنوب عراق، مبادرت به طغیان کرده بودند بطوریکه شیوع داشت میخواستند که سرزمین اسلام را تجزیه کنند ویك حکومت جداگانه بوجود آورند.

گفتم یا ابن رسول‌الله درآن موقع خلیفه کنونی معاویه در کجا بود؟ حسین (ع) گفت درآن موقع معاویه درشام بسرمیبرد وحکومت شام را داشت و گرچه او نیز با پدرم مخالفت میکرد ولی هنگامی که پدرم خواست برای جلوگیری از طغیان شورشیان بعراق برود

معاویه‌اقدامی‌نکرد. این گفته حسین (ع) مرا متوجه کرد که معاویه قدرت خود را از شام بدست آورد .

معاویه مدتی درشام (سوریه) حکومت کرد و درآنجا بااسلوب حکومت رومیها (یعنی رومیةالصغری که مرکزآن قسطنطنیه بود ـ مترجم) آشنا شد و همچنین بااسلوب حکومت بعضی ازملل فرنگی آشنا گردید وتصمیم گرفت که ازآن‌روش‌هاتقلید نماید.

یکی از چیزهائی که معاویه از رومیها تقلیدکرد این بود که سازمانی بنام سازمان خفیه که‌من رئیس‌آن میباشم‌بوجود آورد تااینکه باسرارمردم پی ببرد واطلاعات‌پنهانی را کشف نماید وقبل‌ازمعاویه یك چنین سازمان دراسلام وجودنداشته‌است.

چون‌صحبت ذریه رسول‌الله برای من خیلی‌اهمیت داشت گفتم که بعدچه شد؟ حسین(ع) گفت‌ای‌پسر(ارطاة) پدرمن نه بمال دنیا توجه داشت نه بمنافع‌شخص‌خود. اوفقط یك‌چیز میاندیشید وآنهم مصالح اسلام‌بود، پدرم نمیتوانست قبول کندکه مشتی ازمسلمین که خود را مسلمان میدانند وسائل‌تجزیه‌اسلام‌رافراهم نمایند وکشورهائی‌راکه سربازان‌اسلام‌بافداکاری وشهید شدن ضمیمه اسلام‌کردند از سرزمین اسلامی جداکنند. پدرم وقتی وارد عراق شدبا استقبال مردم مواجه گردید وبزودی درخودعراق یك قشون بوجودآمدکه فرماندهی‌آن را پدرم‌برعهده گرفت وعده‌ای‌از ایرانیان که ساکن عراق‌بودندنیز درآن قشون سرباز شدند. بایدبگویم که ایرانیان نسبت بپدرم وسایرافرادخانواده ماعلاقه دارند. گفتم یاابن‌رسول‌الله من‌از این‌موضوع آگاه هستم و میدانم که ایرانیان دوستدارخانواده شمامیباشند.

حسین(ع) گفت چون کسانی که باپدرم درجنوب‌عراق مخالفت میکردند (ام‌المؤمنین) را رهبرخود میدانستند، پدرم‌باحترام رسول‌الله که (عایشه ام‌المؤمنین) همسرش بودبرای‌او پیغام فرستادکه بعربستان برگردد. تااینکه بین قشونی‌که تحت فرماندهی وی‌قرارگرفته وقشون پدرم تصادم بوجودنیاید. ولی (عایشه ام‌المؤمنین) پیشنهادپدرم رانپذیرفت و مصمم شدهمچنان درجنوب عراق بماند و فرماندهی قشونی راکه (طلحه) و(زبیر) از سرداران آن بودندبرعهده بگیرد. حتی یك روزقبل ازجنك‌موسوم به (جمل) پدرم باردیگر برای عایشه ام‌المؤمنین پیغام فرستادکه ازفرماندهی شورشیان دست بکشد وبه عربستان مراجعت نماید و اگر میل ندارد بعربستان برگرددبجای دیگر برود. لیکن عایشه‌آخرین‌پیشنهاد پدرم را نیز نپذیرفت. —

شورشیان که حس کرده بودند در قبال محبوبیت و شخصیت پدرم‌تاب مقاومت ندارند میکوشیدندکه کسانی راطرفداری از خود وادار بقیام‌کنند وبیش از همه امیدوار بودندکه معاویه درشام‌بکمك‌آنها قیام‌کند ویك قشون تشکیل بدهد وراه عراق راپیش بگیرد. پدرم متوجه بودکه اگرجنك باشورشیان رابتأخیر بیندازد ممکن است که در کشورهای اسلامی

بتحریک شورشیان، فتنه ها برپا شود ولذا تصمیم بجنگ گرفت وجنگ موسوم به (جمل) نزدیک بصره در جنوب عراق درگرفت.

پدرم با اینکه در آن جنگ فرمانده بود، خود، مثل یک سرباز در جنگ شرکت کرد و میدانست که درراه خدا وحفظ وتقویت اسلام میجنگد. من چون فرزند پدرم هستم نمیخواهم بتو بگویم که پدرم چه اندازه شجاع بود ودرعین شجاعت، درجنگ هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه ازروی غضب شمشیر نمیزد.

پدرم علی (علیه السلام) درجنگها خدا را در نظر داشت وبرای خدا و اسلام شمشیر میزد ومیدانست که اگر بخشم درآید، آنچه بازوی او را بحرکت درمیآورد خشم است نه توکل و ایمان به توحید. گفتم یاابن رسول الله شجاعت ومردانگی پدرت علی بن ابیطالب(ع) موضوعی نیست که کسی از آن آگاه نباشد.

گفتم یاابن رسول الله ، نظریه توراجع بعلت قتل عثمان چیست؟ حسین(ع) جواب داد نظریه من عین نظریه تمام مسلمین است که دردوره خلافت عثمان حیات داشتند ودیدند که وی چگونه امور کشورهای اسلامی را اداره میکرد وچگونه درتمام کشورهای اسلام عدم رضایت بوجود آمد . گفتم یاابن رسول الله منظور من این است که علت این عدم رضایت را بگوئی؟

(حسین) گفت بعد از اینکه عثمان خلیفه شد، تمام مشاغل بزرگ رادر کشورهای اسلامی بکسانی داد که ازخانواده او یا بنی امیه بودند. مشاغل درجه دوم راهم بین کسانی تقسیم کرد که جزو (قریش) بشمار میآمدند ولی باخانواده او وبنی امیه قرابت دور داشتند. درنتیجه ممالک اسلامی تیول کسانی شد که باخانواده عثمان و بنی امیه، خویشاوندی نزدیک یادور داشتند. اگر درکشورهای اسلامی، ازطرف حکامی که عثمان نصب کرده بود بمردم ظلم میشد ومردم بخلیفه شکایت میکردند، عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد برای اینکه حکام مزبور از خویشاوندان نزدیک یادور او بشمار میآمدند.

گاهی ازکشورهای اسلامی دسته هائی ازمردم برای شکایت بحجاز میآمدند ونزد خلیفه میرفتند وازحاکم خود شکایت مینمودند ولی باز عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد. وقتی خلیفه بشکایات مردم، علیه حکامی که وی نصب کرده، ترتیب اثر ندهد واضح است که حکام ظالم جری میشوند وبیشتر بمردم ستم روا میدارند وعدم رضایت مردم بیشتر میشود. مردم میگفتند چگونه میتوان قبول کرد که مردی چون علی بن ابیطالب(علیه السلام) باآن خدمات درخشان که باسلام کرد وباداشتن شجاعت وعلم وتقوی خلیفه مسلمین نباشد ومردی چون عثمان خلیفه گردد. این را مردم میگفتند ومیخواستند که پدرم خلیفه مسلمین باشد و کشورهای اسلامی را اداره نماید. گفتم یاابن رسول الله آنچه من میدانم این است که بعد ازخلافت مردی چون(عمر بن الخطاب) خلافت مردی مانند عثمان عجیب بود وهمان بهتر که پدرت خلیفه مسلمین میشد.

حسین(ع) گفت بعد از اینکه عدم رضایت مردم از عثمان زیاد شد مسلمین به عثمان پیشنهاد کردند که از خلافت کناره گیری نماید تا اینکه بجای او پدرم زمام امور مسلمین را بدست بگیرد. لیکن عثمان حاضر نبود که از خلافت کناره گیری کند و مردم شوریدند واو را بطوری که شنیده‌ای کشتند. چون مسلمین در زمان حیات عثمان باو پیشنهاد میکردند که از خلافت کناره گیری کند تا اینکه پدرم زمامدار مسلمین شود (طلحه) و (زبیر) و اطرافیان آنها که پیشوایشان (عایشه ام المؤمنین) بود چنین وانمود کردند که پدرمن محرك قتل عثمان بوده در صورتیکه نه پدرمن کسی را تحریك بقتل عثمان کرد و نه خود اورا بقتل رسانید.

گفتم یا ابن رسول الله پدر تو شجاع تر و شرافتمندتر از آن بود که کسی را تحریك بقتل دیگری کند یا خود، دیگری را بقتل برساند. پدر تو فقط درمیدان جنك، آنهم مشروط براینکه دشمن مسلح بود ومیتوانست از خود دفاع کند بخصم حمله میکرد واورا از پا درمیآورد.

حسین(ع) گفت قبل از اینکه جنك (جمل) درپائیز سال سی و چهارم هجری در جنوب عراق نزدیك بصره دربگیرد. (ام المؤمنین عایشه) و(طلحه) و(زبیر) امیدوار بودند که معاویه حاکم شام، یك قشون از سوریه براه بیندازد وبسوی عراق بفرستد و بکمك شورشیان علیه پدرم وارد جنك شود. معاویه با اینکه شفاهی از شورشیان طرفداری میکرد نتوانست قشونی را بکمك آنها بفرستد برای اینکه پدرم سراسر مرز سوریه و عراق را تحت نظارت داشت و معاویه نمیتوانست قشون خود را از آن مرز بگذراند و وارد عراق کند. این بود که بفکر افتاد که قشون خود را از راه کنعان وارد عراق نماید ولی چون خبر شکست شورشیان درجنك (جمل) باطلاع او رسید از اعزام قشون منصرف گردید و سال بعد، که سال سی و پنجم هجرت بود در(صفین) با پدرم جنگید و چون متوجه شد که شکست میخورد بسربازان خود دستور داد که قرآنها را برسرنیزه کنند و بلند نمایند وفریاد بزنند که آنچه نزد ما محترم میباشد کلام خداست لاغیر و آیا شما میخواهید با کلام خدا بجنگید وسربازان پدر من وقتی قرآنها را دیدند دست از جنك کشیدند و گفتند که ما علیه قرآن شمشیر نمیزنیم و بدین وسیله معاویه خود را از شکست خوردن نجات داد. عمل معاویه درجنك صفین فقط نیرنگی بود برای اینکه سربازان پدرم را از ادامه جنك باز بدارد وگرنه خود او، در آن موقع باحکام قرآن عمل نمیکرد همچنان که امروزهم نمیکند.

گفتم یا ابن رسول الله آیا راست است که در جنك (جمل) ام المؤمنین(عایشه) توانست یك اعجاز بکند؟ حسین(ع) پرسید که آن واقعه چه بوده است؟ گفتم من شنیده‌ام که در آن جنك عایشه سوار بر کجاوه‌ای که روی شتر بود، درمیدان جنك حضور یافت وحتی دستورهائی برای ادامه جنك صادرمیکرد. بعد پدر تو، با یکی از مردان قشون او، خود را به شتری که کجاوه (عایشه) را بر پشت آن بسته بودند رسانید و با یك ضربت شمشیر دو دست شتر را قطع کرد دو قسمت های پائین دستهای شتر، برزمین افتاد. اما شتر سقوط نکرد و با اینکه دو دست نداشت همچنان ایستاده

بود این‌موضوع‌راطرفداران‌عایشه اعجاز دانستند و گفتندبراثراعجاز(ام‌المؤمنین) شترسقوط ننمود. امامخالفین عایشه گفتندکه وقتی‌دودست شترقطع شد،ابلیس دوشانه خودرازیردومقطع دستهای بریده‌شتر گذاشت وایستادتااینکه شترسقوط نکند ومردم‌قائل شوندکه عایشه‌اعجاز کرده است.

حسین(ع) گفت واقعه‌ای‌که برای‌شتر (ام‌المؤمنین) درجنگ (جمل) پیش‌آمداولین واقعه‌از آن‌نوع‌نبوده‌است. قبل‌ازآن‌واقعه اتفاق افتاد که‌درجنگها دودست‌شتر قطع‌شده ولی شترفوری‌برزمین نیفتاده‌است. علتش‌این‌است‌که وقتی‌دستهای‌شترقطع میشودآن‌جانورازفرط درد‌وترس تاچندی‌خودرا روی دوپاتگاه میداردو برزمین‌نمی‌افتد. ولی بعدسقوط‌میکندچون نمیتواند مدتی طولانی خودراروی دوپا نگاهدارد. درجنگ (جمل) هم اینطورشدوناقه (ام‌المؤمنین) ضربت‌دیدو دو دستش قطع گردیدولی قبل ازاینکه شترسقوط کندپدرم دستور داد که باسرعت (ام‌المؤمنین)را ازکجاوه خارج‌نمایندکه براثرسقوط‌شتر آسیب‌نبیند.

گفتم یابن‌رسول‌الله آنچه بمن گفتی جالب‌توجه‌بودو مراآگاه کرد چون‌من‌تاامروز مثل‌سایرین تصور میکردم که‌قطع‌دستهای‌شترحامل(عایشه)ونیفتادن‌آن‌شتر برزمین‌یك‌واقعه خارق‌العاده‌بوده‌است. بعدپرسیدم‌نتیجه‌جنگ (جمل)چه‌شد؟ حسین(ع) گفت‌جنگ(جمل)دریك روز بپایان رسیدو(طلحه) و(زبیر) وعده‌ای ازطرفداران آنها کشته‌شدند و موضوع شورش آنهابرای خون‌خواهی عثمان منتفی گردید.

درآن‌جنگ،(عایشه ام‌المؤمنین)بظاهر سردارقشون خصم بود وبعداز اینکه اسیر شد، میبایدباوی چون کنیز رفتارکردلیکن‌پدرم‌باحترام اینکه(عایشه) همسر جدم رسول‌الله(ص) بود او رامانند یك میهمان عالیقدر مورد پذیرائی قرارداد وباو گفت هرجاکه میل‌دارد میتواندبرود.

آنهائی‌که‌درآن جنگ‌بطرفداری از(ام‌المؤمنین) و (طلحه)و (زبیر)باپدرم‌وسربازان اوجنگیدند کسانی‌محسوب می‌شدندکه‌برامام عصر خروج نمودندومجازات آنهااعدام‌یاغلامی بود. ولی پدرم‌همه رامورد بخشایش قرارداد وبآنها گفت منظور من این‌بودکه‌هسته شورش از بین‌برود واینك که‌آن‌هسته‌ازبین‌رفته قصد ندارم کهشمارا بیازارم.

طوری جوانمردی پدرم درجنگ (جمل)نسبت بشکست‌خوردگان در آنهامؤثرواقع گردید که‌همه ازمریدان فدائی‌پدرم شدندو گفتندکه حاضرند درراه وی‌جان رافدانمایند وپدرم بآنها گفت یك‌مسلمان باید جان‌را در راه خدافداکندنه درراه من.

جزئیات شهادت علی بن ابیطالب علیه السلام

از زبان فرزندش حسین بن علی(ع)

من ازحسین(ع) پرسیدم: یابن‌رسول‌الله آیا (عایشه)در قتل‌پدرت دست‌داشته است؟ حسین(ع) گفت‌پدرم درزمان حیات‌بماکه فرزندانش هستیم‌می‌گفت‌که (احترام‌عایشه برما لازم‌استو حساب‌او باخداست) .

(توضیح- این کلام‌در نهج‌البلاغه که‌میدانیم‌از آثار گوهربار مولای‌متقیان‌علی‌علیه‌السلام می‌باشد آمده‌است - مترجم)

بنابراین آنچه راجع به‌عایشه بگویم برسبیل‌حکایت‌است‌نه‌شکایت. (عایشه‌ام‌المؤمنین) بظاهردر قتل‌پدرمن دخالت‌نداشت. چون پدر مرایکی‌از خوارج‌باسم ابن‌ملجم‌بقتل‌رسانید. سه‌نفر ازخوارج تصمیم گرفتند‌که دریکروز، سه‌تن‌رابقتل برسانند وبه‌تصورخوداسلام‌را از سه‌نفر نجات بدهند. یکی ازآنها تصمیم گرفت‌که پدر مرا درکوفه بقتل‌برساند و دیگری مصمم شدکه معاویه‌را درشهر دمشق‌در شام‌مقتول کند. سومی هم‌عزم‌کردکه(عمروعاص)رادر مصرمقتول‌کند. آن‌سه‌نفریکی از روزهای ماه رمضان سال چهلم هجرت‌رابرای قتل آن‌سه نفردرنظر گرفتند ویکی‌بطرف‌کوفه براه افتاد ودیگری بسوی‌شام‌و سومی عازم‌مصرشد.

درآن‌روزکه میباید سه‌سوء قصد بعمل‌بیاید (عمروعاص) درمصر، از خانه خارج نشد وبرای خواندن نماز بمسجد نرفت‌برای اینکه مریض بودونمی توانست عازم‌مسجد گردد. ولی معاویه در دمشق بمسجدرفت وشخصی کمیخواست علیه‌او سوء قصدکندازعقب‌یک‌ضربت شمشیر برمعاویه زدو خواست که‌ضربتی‌دیگر براووارد آوردامانتوانست‌زیرامردم‌بوی‌حمله کردند و شمشیر را ازدستش گرفتند .

معاویه بعدازضربت شمشیر، نتوانست نماز بخواندواو را روی دست به‌خانه بردند و تحت مداواقرار دادند وچون‌زخم شمشیرشدیدنبود معالجه‌شد.شخصی که‌میخواست بپدر من سوء قصدکند، درمسجدکوفه،درحال‌نماز، هنگامی که پدرم بسجود رفته‌بود باشمشیر خود ضربتی شدید برفرق پدرم وارد آورد. طوری آن ضربت‌شدیدبود که پدرم نتوانست سر از سجده بردارد ولی ذکرسجده راباتمام رسانیدو بعدازآن‌هم‌ذکر مزبوررا تکرار کردتااینکه

نمازش باطل نشود وجز بخداوند بچیزی توجه نداشته باشد. شاید اگر دیگری بجای پدرمن میبود، بعد از دریافت آن ضربت شدید نمازرا می‌شکست. ولی وقتی پدرم نمازرا شروع میکرد هیچ چیز نمی‌توانست او رااز توجه بخداوند بازبدارد ودرآن روز ضربت شمشیر(ابن ملجم) هم نتوانست توجه پدرم را ازخداوند بچیز دیگر معطوف کند. اماضربت طوری شدید بود که نمی‌توانست سراز سجده بردارد و هرچندلحظه یکبار، ذکرسجده را باخلوص عقیده، وحضور قلب، که مخصوص پدرم بود تکرار مینمود ومی گفت سبحان ربی الاعلی وبحمده، فقط خدامیداند که درآن حال سجده پدرمن باچه توکل وایمان، حمدخدای لایزال رابجامیاورد.

وقتی بماخبردادند که پدرم ، درمسجدمضروب شده ماسراسیمه بسوی مسجددویدیم ووقتی واردمسجدشدیم دیدیم که محراب مسجد کوفه ازخونیکه ازفرق پدرم جاری بود رنگین شده است. خونریزی زیادپدرم را ضعیف کرده بودمعهذا وقتی من خم شدم تااینکه کمک کنم وپدرم را از زمین بلندنمایم وبخانه ببریم شنیدم که پدرم هنوز آهسته مشغول ذکر سجده میباشد. ماپدرمان را ازمسجدبخانه بردیم وجراح را آوردیم تااینکه زخمهارا ببندد. جراح زخم را مرهم زد وبست و ماازاوپرسیدیم که آیاپدرمان معالجه خواهدشدیانه؟ جراح گفت خطراینگونه زخمها تاچهار روز وحداکثرپنج روز است و اگر تاپنج روز مضروب ، زندگی را بدرود نگوید، معالجه خواهد شد .

بعد ازاینکه زخم پدرمان بسته شد تبی شدید براوچیره گردید ولی حتی درحال تب، ازحمد خداوند فارغ نبود ومیگفت خدایا تومیدانی که علی ازمرگ بیم ندارد ولی ازاین بیم داردکه مبادا وظیفه بندگی تورا آنطورکه باید بانجام نرسانیده باشد . روزدوم، تب پدرمان همچنان شدید بود وباخدانیازمیکردومیگفت خدایاتومیدانی که علی،هرگزازروی عمد درعبودیت تو قصورنکرده وپیوسته سعی مینموده وظائف بندگی رابانجام برساند ولی ممکن است که ازروی سهودرانجام وظائف بندگی قصورکرده باشد وازتوالتماس میکندکه براوببخشائی.

خدایا اگرتومقررمیداری که مراعذاب کنند ، من عذاب تورابجان خریدارم ولی مهرخودرا ازمن مگیر. جسم وروح علی برای پذیرفتن عذاب تو، آماده است ولی نمیتواند موردبیمهری توقراربگیرد ومرادرآتش بسوزان ولی محبت خودرا ازمن دریغ منما، خدایا دشمنان اسلام را بهراه راست هدایت کن وبه خوارج توفیق بده که بتوانند احکام تورا که در قرآن آمده ادراک کنند.

وقتی صحبت حسین بن علی (علیه السلام) باینجارسید گفتم یابن رسول الله من نفهمیدم که خوارج چه میگفتند؟ آنها اگرفقط باعلی(ع) مخالفت میکردند من میتوانستم تصور کنم که طرفدار (معاویه) هستند. ولی بطوریکه توخوداکنون گفتی آنها میخواستندهم پدرت را بقتل

برسانند وهم معاویه‌را. حسین(ع) گفت خوارج کسانی بودند وهستند که نمیتوانستند ونمیتوانند معانی تمام آیات قرآن‌را بدرستی ادراک کنند.

ادراک معانی تمام آیات قرآن‌محتاج علم وفهم است. آن‌قسمت از آیات‌قرآن که مربوط باحکام صریح دین میباشد روشن است وهمه آنرا میفهمند. ولی آن‌قسمت ازآیات قرآن که مربوط است بحکمت الهی‌درخورفهم همه نیست وفقط امام برحق ودانشمندان‌اسلام معانی آن آیات را ادراک مینمایند وعامه مردم نمیتوانند بفهمند که معانی واقعی آن‌آیات‌چیست واگر کسی فقط معنای ظاهری‌آن‌آیات‌را مورد توجه قراربدهد دچاراشتباه میشود وخوارج فقط بمعنای ظاهری‌آیات قرآن توجه دارند ولاجرم مشتبه شده‌اند ومیشوند.

درقرآن‌آیاتی‌هست مبنی براینکه خداوند عالم وقادرمطلق است واختیار همه چیز و همه کس دردست اوست وهرچه اومیخواهد همان خواهدشد. درقرآن‌آیات دیگرهست مشعر براینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد وخوارج میگویند چون خداوند دانا وتوانای مطلق است وهرچه بخواهدهمان خواهدشد لذاهیچکس ازخوداختیاری‌ندارد وازطرف دیگرچون خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد واراده خداوند بطور حتم واردمرحله اجراخواهدشدوانسان‌هم‌ازخودقدرت واراده‌ای نداردلذایک‌مسلمان‌چه‌ثواب کند چه‌گناه به‌بهشت خواهدرفت.

خوارج نمیتوانند ادراک کنندکه‌آن قسمت ازآیات قرآن مشعر براینکه خداوند دانا وتوانای مطلق است وهمه چیزمطیع اراده اومیباشد مربوط است بحکمت الهی. خداوند میخواهد بگوید که اوآفریدگاروحافظ دنیاست وتاجهان‌باقی‌است جوهرهستی دردنیا مطیع اراده خداوندمیباشدولی‌این‌گفته دلیل برآن‌نمیشودکه انسان درزندگی‌خودهیچ‌نوع‌اختیار واراده نداشته‌باشد.

دریک‌قشون تمام سربازان مطیع‌فرمانده قشون هستند وازدستورهای وی‌اطاعت‌میکنند ولی هرسربازدرزندگی خود دارای استقلال است وبمناسبت دارابودن استقلال در زندگی فردی، مسئولیت دارد واگر تخلفی‌کند موردبازخواست قرارمیگیرد. لذا بااینکه خداوند همه‌چیزرا بوجودآورده وانسان ازمخلوقات اوست، هرکس درزندگی خود دارای استقلال میباشدو اگرگناه‌کردکیفر میبیند واگر مبادرت به‌ثواب نمود پاداش دریافت میکند. اگرخداوند انسان‌را در زندگی خصوصی مستقل نمیدید در قرآن ، برای او تکالیف تعیین نمینمود ونمیگفت‌که اگر بآن تکالیف عمل‌کند به‌بهشت میرود واگرعمل ننماید دچارعذاب خواهدگردید.

همچنین خوارج ازآن‌قسمت ازآیات قرآن‌که مربوط است باینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خودمیباشد نتیجه‌ای میگیرندکه غیرازمنظورخداوند است. آنها میگویند

چون اراده خداوند اجرامیشود، بندگان خدا، رستگارخواهند شد چه اهل ثواب باشند چه اهل گناه. درصورتیکه منظور خداوند این است که میل دارد بندگان او استنباط کنند که صلاح آنها پیروی از احکام دین است و کسانیکه براثر وسوسه نفس، یا تنبلی، احکام دین را مهمل میگذارند اصلاح شوند. تمایل خداوند در آن آیات اراده برای اجرای مشیت خداوند نیست بلکه ابراز محبت است نسبت به بندگان.

این‌ها را خوارج نمیفهمند وتصورمیکنند که هرنوع تکلیفی از آنها ساقط است و ثواب و گناه در نظر خداوند یکی است و نیکی و بدی هم مساوی میباشد و یك بنده خدا، درجهان، هرچه بکند بعدازمرگ به بهشت خواهد رفت. خوارج نمیخواهند بفهمند که اگر منظور خداوند این بود در آیات قرآن برای مسلمین، تکالیف تعیین نمیکرد.

گفتم یا بن رسول‌الله اینکه خوارج میگویند ومیخواهند اگر واردمرحله عمل شود ریشه اسلام خشك خواهد شد. حسین (ع) گفت هیچ قوم نمیتواند با این منهب که خوارج بدعت گذاشته‌اند باقی بماند و این عقیده، درهرقوم که اجرا شود سبب فنای آن خواهد گردید.

آنگاه حسین بن علی(ع) راجع به پدرش صحبت کرد و گفت درشب سوم، تب پدرم شدیدترشد و گاهی ازدهان او آب آلوده بخون خارج میگردید. با اینکه حرارت تب، پدرم را بسیار رنج میداد. باخدا حرف میزد ودر آنشب بیادضارب (ابن ملجم) افتاد وسپرد که با او مطابق روش دین رفتارکنند ومبادا وی را مورد آزار قرار دهند. درپایان شب پدرم که از درد و تب نـاله میکرد نـاله کنان گفت ای عزیزانی که از علی وداع کردید وقبل از من از این دنیا رفتید... یارسول‌الله ... یـازهرا... مدتی من از دیدار شما محروم بودم واینك بدیدارتان میآیم.

پرسیدم یا بن رسول‌الله بعدازاینکه پدرت مضروب گردید چه کسانی برای عیادت بدیدارش آمدند؟ حسین(ع) گفت عده‌ای ازمشایخ کوفه وعده‌ای از رؤسای قبایل اطراف شهر برای عیادت نزدپدرم آمدند ولی ایرانیان بیش‌ازهمه نسبت به پدرم ابرازاخلاص میکردند، وساعت بساعت، ازما، جویای حال پدرم میشدند. درروز دوم هم پدرم ایرانیانی را که در بیت‌المال کار میکردند احضارنمود وراجع به حساب بیت‌المال بآنها دستورهائی داد.

پرسیدم که ایرانیان دربیت‌المال چه میکردند؟ حسین(ع) گفت آنها حسابدار وتحویلدار بودند وپدرم میگفت که ایرانیان حتی قبل از اینکه مسلمان شوند مردمی درستکار بشمار میآمدند ودرامانت خیانت نمیکردند وحسابشان درست بود. بعدازاینکه خبرمضروب شدن پدرم بایران رسید عده‌ای ازایرانیان برای عیادت ووقوف برحال پدرم ازایران براه افتادند که خود را بعراق برسانند ولی موفق بدیدارپدرم نشدند وقبل از اینکه بعراق برسند پدرم دنیا را وداع گفته بود.

در آن شب که گفتم حال پدرم شدیدتر شد تا ساعتی که این جهان را بدرود گفت چندبار این آیه از قرآن را بر زبان آورد (تبارك اسم ربك ذی الجلال والاکرام) وتا آخرین لحظه که روح پاکش از کالبد بدن پرواز کرد از ذکر نام خداوند وحمد وتسبیح او فارغ نبود.

در آن موقع حسین بن علی(ع) چون بیاد رحلت پدرش افتاد متأثر گردید وسکوت کرد. من سکوت او را محترم شمردم وحرف نزدم تا اینکه خود وی بسخن درآمد و گفت ای پسر (ارطاة) تو از من پرسیدی که آیا (عایشه ام المؤمنین) در قتل پدرم دست داشته است یا نه؟ من بتو جواب دادم که قاتل پدرمن یکی از خوارج بود ولذا (ام المؤمنین) بظاهر در قتل پدرمن دخالت نداشته است.

گفتم یا بن رسول‌الله گاهی اتفاق میافتد که یك نفر بظاهر در کاری مداخله ندارد وممکن است عده‌ای از افراد موثق شهادت بدهند که وی در آن کار بدون مداخله بوده است. ولی آن شخص بطور پنهانی در کار مداخله میکرده وکسی نتوانسته دخالت وی را ببیند وآیا تصور نمیکنی که (عایشه) در خفی خوارج را تحریك به قتل پدرت میکرده است؟ حسین(ع) گفت من از این موضوع اطلاع ندارم ونمیتوانم درامری که راجع به آن بی اطلاع هستم اظهار نظر کنم. ولی میدانم که عایشه باخوارج بی ارتباط نبود ودر زمان خلافت پدرم شخصی این موضوع را با پدرم در بین گذاشت و گفت چون (عایشه ام المؤمنین) باخوارج راه دارد بهتر است که پدرم مستمری او را قطع کند.

مقصود آنمرد دوازده هزار درهم مستمری (عایشه ام المؤمنین) بود که در زمان حیات پدرم از محل بیت المال باو پرداخته میشد همچنانکه سایر همسران رسول‌الله نیز از بیت المال مستمری دریافت میکردند. ولی پدرم پیشنهاد آن مرد را نپذیرفت و گفت که همسران رسول‌الله محترم هستند ومن مقرری آنها را قطع نخواهم کرد ولو دشمن من باشند.

پرسیدم یا بن رسول‌الله آیا (عایشه) در وقایع مصر در زمان حیات پدرت دخالت داشته است یا نه؟ حسین(ع) گفت در این خصوص هم (عایشه ام المؤمنین) دخالت مستقیم نداشته ولی بپدرم اطلاع دادند که (ام المؤمنین) به معاویه توصیه کرده بود که قشون به مصر بفرستد. شاید معاویه قبل از دریافت توصیه (ام المؤمنین) قصد داشته است که قشون بمصر بفرستد و توصیه او، عزم وی را جزم کرد وقشون فرستاد.

گفتم یا بن رسول‌الله من میل دارم که در خصوص وقایع مصر، از تو که پیوسته با پدرت بود اطلاعی بهتر بدست بیاورم. چون اطلاعاتی که من راجع بوقایع مصر دارم افواهی است درصورتی که اطلاعات تو صحیح است زیرا تمام اخبار صحیح باطلاع پدرت که خلیفه بود میرسید وتو از آنها مطلع میشدی.

حسین(ع) گفت ای پسر (ارطاة) بعد از اینکه پدرم، بعد از مرگ (عثمان) برحسب تقاضای مردم موافقت کرد که زمامدار مسلمین شود یك مرد درستکار و باتقوی موسوم به

(محمدبن ابوبکر) را حاکم مصر کرد. گفتم یا بن رسول الله آیا منظور تو فرزند (ابوبکر) معروف میباشد. حسین (ع) گفت هم اورا میگویم. تو ای (ابن الطارة) ازمن درخواست کردی که راجع به معاویه چیزی نگویم و من بتو گفتم راجع باو چیزی نخواهم گفت مگراین که خودتو از من پرسش کنی. اینك چون راجع بوقایع مصر ازمن کسب اطلاع مینمائی ناگزیر، باز اسم معاویه در بین میآید ومن باید بگویم که معاویه درمصر، مرتکب دوجنایت بزرك شد که یکی از آنها قتل (محمدبن ابوبکر) بود.

توچون دوره جمعی رسول الله را درصدر اسلام ادراك نکرده ای نمیدانی که (ابوبکر) نزد جدمن مقرب بود. برای اینکه خیلی باسلام خدمت کرد و پدرم علی(ع) تاروزی که زنده بود نام (ابوبکر) را بنیکی یاد مینمود. (محمدبن ابوبکر) که وفاداری نسبت باسلام رااز پدرش بارث برده بود و مردی درستکار بشمار میآمد کشور مصررا بخوبی اداره میکرد و در آمد بیت المال را درمصر، بمصرف واقعی آن میرسانید و مازاد آن را نزد پدرم ، بفرستاد تا اینکه در مرکز بیت المال مسلمین نگاهداری شود.

درمصر هیچ کس ازروش حکومت (محمدبن ابوبکر) شاکی نبودو چون والی عادل و بی طمع برمصر حکومت میکرد مردم درآن کشور باسودگی میزیستند. (معاویه) که درزمان پدرم دعوی خلافت میکردو حاکم شام بود شاید میخواست که مصررا بتصرف درآورد تااینکه بتواند ازراه تصرف مصر، وضع خودرا محکم نماید. اومیدانست که در حجاز کسی جانب پدرم را رها نمیکند تااینکه جانب اورا بگیردو درمکه ومدینه مردم طرفدار پدرمن هستندو لذا برای تقویت خود عزم تصرف مصر را کرد.

وقتی بپدرم اطلاع دادند که (عایشه ام المؤمنین) بمعاویه توصیه کرده که بمصر حمله ور شود ازشنیدن آن خبر حیرت کرد و گفت (ام المومنین) لابد میداند که برادرش (محمدبن ابوبکر) حکمران مصر میباشد. وچگونه رضایت میدهد که معاویه ببرادرش حمله نماید؟ پدرمن درصدد تحقیق برآمد تا بداند شخصی که بگوش خود توصیه (ام المؤمنین) را دایر برلزوم حمله معاویه بمصر شنیده کیست، ولی کسی پیدا نشد بگوید باگوش خود شنیده که (ام المؤمنین) معاویه را تحریض بحمله بمصر کرده است.

پرسیدم یا بن رسول الله وقتی معاویه تصمیم گرفت بمصر قشون بکشدو آن کشور را ازدست حکمرانی که پدرت نصب کرده بود بگیرد آیا پدرت مطلع گردید یانه؟ حسین (ع) گفت بلی پدرم مطلع گردید و پیدرنگ یکی ازسرداران برجسته خود موسوم به (مالك اشتر) را مأمور کرد که بمصر برود و به (محمدبن ابوبکر) برای راندن قشون معاویه کمك نماید ولی قشون معاویه زودتر بمصر رسید برای اینکه قسمتی ازآن از راه دریا عازم مصر شدوقسمتی دیگر ازراه خشکی یعنی ازراه کنعان وارض سینا.

بعد حسین(ع) گفت ای‌پسر(ارطاة) آیاتو میدانی‌که‌مصر درکجا قرارگرفته است: گفتم بلی یا بن‌رسول‌الله ومصردر مغرب دریای قلزم است. حسین(ع) پرسید آیامیدانی‌یك قشون برای‌اینکه ازراه خشکی ازحجاز بمصر برود ازکجا بایدبگذرد؟ گفتم یا بن‌رسول‌الله بدیهی‌است که‌آن قشون باید از ارض‌سینا عبورنماید. حسین(ع) گفت قشونی‌که‌پدرم برای کمك به(محمدبن‌ابوبکر) به‌مصرفرستاد واردارض‌سینا شد وازآنجا راه‌مصررا پیش‌گرفت؛ فرمانده این‌قشون (مالك‌اشتر) بودوتصور میکنم تونامش‌را شنیده‌ای.

من باقدری‌احتیاط گفتم یاابن‌رسول‌الله من اسم این مردراشنیده‌ام. حسین(ع) گفت آیامیدانی‌که قاتل اوکه‌بود؟ گفتم نه ای‌فرزندپیغمبر. حسین(ع) گفت معاویه‌درمصرمرتکب دوجنایت بزرك‌شدکه یکی‌ازآن‌دورا گفتم.

جنایت دیگر معاویه اینکه (مالك‌اشتر) را بقتل رسانید ولی‌نه درمیدان جنك، بلکه بوسیله زهر، بدست حاکم شهرقلزم. معاویه ازلیاقت وارزش جنگی (مالك‌اشتر)اطلاع‌داشت و میدانست‌که اگرآن مرد، درکشورمصر، فرماندهی جنك‌را برعهده بگیرد (عمروعاص) که فرمانده قشون معاویه بود نخواهد توانست‌که‌از عهده (مالك‌اشتر) برآید. لذا موافقت حاکم (قلزم)،را جلب کرد تااینکه (مالك‌اشتر) سردار دلیر پدرم را مسموم کند.و او هم مالك را مسموم‌کرد و بدین ترتیب قشون پدرم ازداشتن سرداری‌چون (مالك‌اشتر) محروم گردید.

بایداینرا بگویم‌که جنایت مسموم‌کردن (مالك‌اشتر) قبل‌ازکشتن (محمدبن ابوبکر) بعمل‌آمد ومیتوان گفت که‌اگرمالك مسموم‌نمیگردید(محمدبن‌ابوبکر) درمصرشکست‌نمیخورد وگرفتار نمیشدوبدستورمعاویه بقتل نمیرسید.

گفتم یا بن رسول‌الله پدرتویك مرد جنگی دلیر بود وچه شدکه مصررا از دست داد؟ حسین(ع) گفت ای‌پسر(ارطاة) میبینم توبااینکه‌عامل معاویه هستی تصدیق میکنی‌که پدرمن یك مرد جنگی‌بزرگ بود وآنچه سبب گردیدکه مصراز دست پدرم‌بدر رود قتل(مالك‌اشتر) بود ومسئله واردکردن قشون ازراه دریا به مصرازطرف معاویه. کشورهای شام(یعنی‌سوریه- مترجم) ومصر، کنار دریای روم‌قرارگرفته وازراه دریا رابطه مستقیم‌دارند وفاصله‌آنها باهم زیادنیست. گرچه حجازهم‌کنار دریای قلزم قرارگرفته ومیتوان‌ازحجاز بوسیله کشتی بمصر رفت‌اما کشتیهائی‌که ازسوریه عازم مصر میشود، مستقیم وارد اسکندریه‌که بندری‌است بزرك واقع درشمال مصر میگردد. درصورتیکه‌کشتی‌های حجاز بعد ازاینکه بمصررسید اگربطرف شمال رفته باشد میباید سربازان خود رادر ارض سیناپیاده‌کند واگربطرف مغرب‌رفته‌باشد، میباید سربازان خود را دریکی‌از سواحل شرقی مصرپیاده نماید وآنها مدتی راه بپیمایند تااینکه بشمال مصرکه مرکزجمعیت وهم چنین مرکز اقتصادی مصراست برسند و سربازان

معاویه چون در اسکندریه پیاده میشدند، بیدرنگ، وارد منطقه پرجمعیت و آباد مصر میگردیدند؛ اگر پدر من در موقع حمله معاویه بمصر در حجاز بود، میتوانست سریعتر نیروی امدادی به مصر بفرستد ولی در آنموقع پدرم در عراق بسر میبرد.

گفتم یا بن رسول‌الله جنگ مصر چه موقع درگرفت؟ حسین(ع) گفت در سال سی و هشتم هجرت در مصر بین نیروئی که معاویه بآنجا فرستاد و نیروی پدرم در آن کشور جنگ درگرفت و (محمد بن ابوبکر) شکست خورد. گفتم فرمانده قشونی که معاویه بمصر فرستاد (عمرو بن عاص) بود و آیا تو یا بن رسول‌الله اطلاع داری که وی چقدر سرباز از شام بسوریه برد.

حسین(ع) گفت از راه دریا، بوسیله کشتی، پنج هزار سرباز وارد مصر کرد و از راه خشکی نیز عده‌ای سرباز بمصر آورد. اما در خود مصر هم مردی باسم (معاویة بن حدیج) که گاهی عنوانش خونخواهی عثمان بود و زمانی از خوارج طرفداری میکرد علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کرد.

(توضیح ـ کلمه (حدیج) را باید با ضم حای حطی و فتح دال بروزن حسین خواند ـ مترجم)

این مرد برای اینکه بعد از ورود (عمرو عاص) بمصر، علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کند از معاویه پول گرفت. طبق اطلاعاتی که به پدرم رسید معلوم شد که معاویه نقشه حمله بمصر را طوری طرح کرده که در همان زمان که (عمرو بن عاص) باقشون خود وارد مصر میشود (معاویة بن حدیج) نیز قیام نماید و پیش از ورود (عمر بن عاص) بمصر از طرف معاویه برای (ابن حدیج) پول فرستاده شده بود که بتواند سلاح فراهم نماید و عده‌ای را برای جنگ اجیر کند.

(محمد بن ابوبکر) بعد از ورود (عمرو بن عاص) بمصر از دو طرف مورد حمله قرار گرفت یکی از طرف قشون معاویه که وارد مصر شده بود و دیگری از طرف نیروی (معاویة بن حدیج) و سربازان (ابن حدیج) چون اهل محل بودند، و همه جا را میشناختند بیش از سربازان (عمرو بن عاص) مزاحم (محمد بن ابوبکر) میشدند.

معهذا (محمد بن ابوبکر) با سه هزار سرباز خود که عده‌ای از آنها (در حدود هزار تن) به قشون عمرو عاص ملحق شدند مدت دوازده روز، در قبال نیروی عمر بن عاص و (معاویة بن حدیج) مقاومت کرد و شش روز از آن دوازده روز، آب به (محمد بن ابوبکر) و کسانی که هنوز زنده بودند و باوی میجنگیدند نرسید و اگر آن مسلمانان دلیر و پاک نهاد از تشنگی بیتاب نبودند از پا در نمی‌آمدند و بعد از اینکه (محمد بن ابوبکر) که بیحال روی خاک افتاده بود دستگیر شد در حالی که از تشنگی میسوخت بدون اینکه یک جرعه آب باو بنوشانند سر از پیکرش جدا کردند.

گفتم یا بن رسول‌الله آیا (عمرو بن عاص) دستور قتل پسر (ابوبکر) را صادر کرد؟ حسین(ع) گفت نه ای (پسر ارطاة) و محمد بن ابوبکر بدست سربازان (معاویة بن حدیج) افتاد و خود او، سر از پیکر فرزند تشنه لب (ابوبکر) جدا کرد. گفتم یا بن رسول‌الله آیا تصور نمیکنی که

(ابن‌حدیج) بدون دریافت‌دستوری‌ازمعاویه‌پسر(ابوبکر)را بقتل‌رسانیده باشد؟ حسین(ع) گفت ای‌پسر (ارطاة) تومردی عاقل هستی و میتوانی باقوه عقل بوقایع پی‌ببری وآیا قابل قبول است‌که مردی مانند(ابن حدیج) جرئت‌کندکه شخصی چون (محمدبن‌ابوبکر) فرزند یکی از اصحاب مقرب جدم رسول‌الله را بقتل برساند.وانگهی بعد معلوم شدکه معاویه دستورداده بود که‌همین که‌بر(محمدبن‌ابوبکر) دست‌یافتنداورا بقتل برسانند.متوجه‌شدم که نظریه‌حسین(ع) درست‌است ومردی چون (معاویةبن‌حدیج) نمیتوانسته بدون موافقت و اجازه خلیفه (یعنی معاویه-مترجم)مردی چون پسر (ابوبکر) رابقتل برساند.

چگونه پسر ابوبکر را بالب تشنه سر بریدند؟

از حسین بن علی(ع) پرسیدم یابن رسول الله آیا راست است که (عبیدالله بن عمر بن الخطاب) پسر عمر بن الخطاب در مصر بدست سربازان پدرت کشته شد؟ حسین(ع) پرسید تو اینموضوع را از که شنیدی؟ گفتم یابن رسول الله نمیتوانم بگویم از که شنیدم برای اینکه افواهی بگوش من رسید. حسین(ع) گفت ای پسر(ارطاة) هر کس که اینموضوع را بتو گفته اشتباه کرده برای اینکه (عبیدالله) پسر(عمر بن الخطاب) درمصر نبود تا اینکه بدست سربازان پدرمن یعنی سربازان (محمد بن ابوبکر) بقتل برسد. بلکه قبل از اینکه جنگ مصر در بگیرد عبیدالله (پسر عمر بن الخطاب) در جنگ صفین بقتل رسید و در آن جنگ، او فرماندهی میمنهٔ (جناح راست ــ مترجم) قشون معاویه راداشت.

گفتم یابن رسول الله از تو ممنونم که مرا از اشتباه بیرون آوردی چون من تصور میکردم که پسر(عمر بن الخطاب) درجنگ مصر بدست سربازان پدرت کشته شد. بعد پرسیدم آیا میدانی که قاتل پسر عمر بن الخطاب درجنگ(صفین) که بود. حسین(ع) جواب داد یکی از مردان قبیلهٔ (بنی ربیعه) او رابقتل رسانید و پسر عمر بن الخطاب درموقع شب بقتل رسید.

گفتم یا ابن رسول الله برای چه در موقع شب او را کشتند؟ حسین(ع) گفت برای این که جنگ صفین بعداز غروب آفتاب ادامه یافت و تاروز بعد طول کشید و آن شب را (لیلة الهریر) خوانده اند.

(توضیح ــ (هریر) باهای هوز بروزن حریر بمعنای پرنیان، بمعنای زوزه است و چون سربازان معاویه در آن شب زوزه میکشیدند شب مزبور باسم (لیلة الهریر) خوانده شد مترجم)

گفتم یابن رسول الله این هم برای من تازگی داشت و من نمیدانستم که جنگ(صفین) بعد از غروب آفتاب درسراسر شب تاروز بعد ادامه داشت. حسین(ع) گفت کسی میتواند بفهمد که شجاعت پدرم چه اندازه بود که درجنگ(صفین) حضور میداشت و میدید که پدرمن بهر طرف که رو میکرد چه درموقع روز چه هنگام شب. سربازان معاویه عقب می نشستند و وقتی آفتاب

دمید معاویه یقین‌حاصل‌کرد که شکست خواهد خورد و برای‌پدرم پیغام فرستاد که حاضرم با تو صلح کنم مشروط بر این‌که برای‌همیشه حکومت شام‌را بمن‌بدهی‌و مرا از بیعت کردن با خود معاف نمائی ولی پدرمن هیچیك ازدوشرط معاویه را نپذیرفت وبجنك ادامه دادتااین که معاویه به‌پیشنهاد(عمروعاص) دستور داد که سربازان ، قرآن‌ها رابر سرنیزه کنندتا این‌که سربازان پدرم‌را سست نمایند ومانع‌ازادامه‌جنك شوند. همینطورهم‌شدووقتی‌سربازان پدرم قرآن‌ها را دیدند گفتند ماعلیه‌قرآن‌شمشیر نمیزنیم وبا این‌حیله معاویه‌توانست خود وآن‌قسمت از قشون‌خود راکه باقی مانده‌بود نجات‌بدهد وچندهزارتن از سربازان معاویه در آن جنك کشته شدند ولی‌صحبت مامربوط بود بجنك‌مصر نه‌جنك(صفین) و موضوع‌قتل (عبیدالله‌بن‌عمربن‌الخطاب) مسئله‌جنك صفین‌را بمیان آورد.

گفتم که قشون(محمدبن‌ابوبکر) درمصر سه‌هزارتن بود که هزارتن از آن‌ها بقشون معاویه‌ملحق گردیدندو برای(محمدبن‌ابوبکر)بیش‌ازدوهزارتن‌سرباز نماند (محمدبن‌ابوبکر) والی مصر درآغاز میخواست که درپایتخت‌مصر پایداری‌نمایدوتومیدانی که آن‌شهر رامسلمین بعد از این‌که مصررا مسخر کردند بنا نمودند وپایتخت‌مصر شد. ولی‌والی‌مصر متوجه گردید که هر گاه درپایتخت مقاومت‌نمایدزن‌ها وکودکان مسلمین‌که درآن‌شهر هستند کشته‌خواهند شد ولذابرای‌جنك ازشهرخارج گردید وچون‌میدانست‌که (مالك‌اشتر)می‌باید بکمکش‌بیاید از امتدادی‌براه افتادکه امیدواربودبمالك ملحق گردد یعنی ازطرف مشرق بحرکت‌درآمد طولی نکشید که (عمروعاص)که از طرف شمال می‌آمد بقشون (محمدبن‌ابوبکر) رسید و (معاویةبن‌حدیج) با قشون خود از مغرب و جنوب، خود را به(محمدبن‌ابوبکر) رسانید سربازان (معاویةبن‌حدیج) ششهزار تن بودند که با سربازان (عمروبن‌عاص) یازده هزار نفر می‌شدند .

پنجهزار سرباز معاویه‌هم ازراه خشکی نزدیك میگردیدند وآن‌پنجهزارتن‌دردوروز آخر جنك‌خودرا به(عمروعاص) رسانیدند. وقتی قشون (عمروبن‌عاص) و (معاویةبن‌حدیج) خودرا به(محمدبن‌ابوبکر) رسانیدندوی درمنطقه‌ای‌بودموسوم‌به(قحوله).این کلمه‌رامسلمین برای آن منطقه وضع کرده‌بودند امایك اسم‌جدیدبشمار نمی‌آمد بلکه مسلمین تام‌مصری آن منطقه‌را مبدل بنام(قحوله)کردند (قحوله‌باضم‌حرف‌قاف‌یعنی‌خشکی وفقدان‌رطوبت‌-مترجم) رودخانه نیل‌درمغرب منطقه قحوله قرارگرفته ولی سربازان(معاویةبن‌حدیج) بین(قحوله) و رودخانه‌نیل موضع گرفتند تااینکه‌قشون (محمدبن‌ابوبکر) رادوچار بی‌آبی‌کنند.

درکشورمصر، اگرکنار رودخانه (نیل) چاه‌حفرکنند بآب میرسند لیکن‌درمنطقه(قحوله) زمین‌خشك بود وهرگاه چاه حفرمی‌کردند‌بآب‌نمیرسیدند. (معاویةبن‌حدیج)ازطرف‌مغرب وجنوب،قشون(محمدبن‌ابوبکر) رامحاصره کرد و (عمروبن‌عاص)از طرف شمال و مشرق.

(محمدبن ابوبکر) وعده‌ای از همراهانش بعدازاینکه از پایتخت مصر خارج شدند زنها و فرزندان خود را خارج کردند و با خود بردند که گرفتار اسارت نشوند.

مدت دو روز زنها و کودکان توانستند با ذخیرهٔ آب، که در قشون موجود بود بسر ببرند و بعد از آن تشنگی بر آنها غلبه کرد. منظرهٔ تشنگی و بی‌تابی کودکان برای (محمدبن ابوبکر) و همراهانش خیلی ناراحت کننده بود و بهیچ ترتیب نمی‌توانستند اطفال را آرام کنند. (عمروبن‌عاص) و (معاویة‌بن‌حدیج) در روزهای اول محاصره به قشون (محمدبن ابوبکر) حمله نکردند و گذاشتند تا تشنگی و کم شدن آذوقه بقدر کافی آنها را ضعیف کند و بعد، حمله نمایند.

در روز سوم محاصره (محمدبن ابوبکر) برای (عمروبن‌عاص) پیغام فرستاد که کودکان ما تشنه‌اند و دائم از فرط تشنگی گریه می‌کنند و شما که خود اولاد دارید میدانید که اطفال تشنه را نمی‌توان آرام کرد مگر بوسیله سیر آب کردن. بما راه بدهید که بطرف رودخانه برویم و کودکان خود را سیر آب کنیم یا از آبی که خود دارید بکودکان ما بنوشانید. اما (عمروبن‌عاص) گفت شما اگر تسلیم شوید خود و کودکانتان سیراب خواهید شد ولی تا تسلیم نشوید ما بشما آب نمیدهیم.

عده‌ای از سربازان (محمدبن ابوبکر) وقتی دریافتند که شمارهٔ سربازان خصم خیلی بیش از آنهاست متزلزل شدند و چون تشنگی هم مزید بر تزلزل آنها شده بود، دسته‌دسته راه اردوی (عمروبن‌عاص) یا (معاویة‌بن‌حدیج) را پیش گرفتند.

آنها که مجرد بودند تنها و آنها که زن و بچه داشتند، با خانواده خود تسلیم شدند. صبح روز چهارم بعد از محاصره (عمروبن‌عاص) و (معاویة‌بن‌حدیج) با قشون خود مبادرت بحمله کردند. (محمدبن ابوبکر) دستور داد که زنها و اطفال تشنه و ناتوان را وسط اردو قرار بدهند و با سربازان خود از چهار طرف، مقابل حملات قشون معاویه مقاومت کرد.

سربازانی که (عمروبن‌عاص) با خود آورده بود همه اهل سوریه بودند و ارزش جنگی سربازان (محمدبن ابوبکر) را که عرب محسوب میشدند نداشتند. سربازان (معاویة‌بن‌حدیج) هم سرباز بمعنای واقعی نبودند و (معاویة‌بن‌حدیج) آنها را از بین طبقات بیکاره مصر اجیر کرده بود. تا غروب آن روز سربازان (محمدبن ابوبکر) توانستند که حملات قشون معاویه را دفع کنند. بعد از اینکه شب فرود آمد، جنگ متارکه شد، ولی صداهای شیون کودکان تشنه از اردوی (محمدبن ابوبکر) بگوش میرسید. مادران تشنه‌کام زبان خود را در دهان اطفال تشنه میگذاشتند تا اینکه آنها را ساکت کنند و از عهده بر نمی‌آمدند.

در بامداد روز پنجم محاصره معلوم شد که چندتن از کودکان از تشنگی جان سپرده‌اند. (محمدبن ابوبکر) مرتبه‌ای دیگر برای (عمروبن‌عاص) پیغام فرستاد که چند کودک از تشنگی

بهلاکت رسیده‌اند واگر آب بسایر اطفال نرسد آنها نیز خواهند مرد وبگذارید که مردان ما بطرف رودخانه بروند وبرای اطفال آب بیاورند یاخود بما آب بدهید.

(محمدبن ابوبکر) پیام فرستاد که در جنگ (خیبر) که فرمانده قشون اسلام باعلی بن ابیطالب (ع) بود پیغمبر باموافقت نمود که علی بن ابیطالب (ع) به محصورین گرسنه، آذوقه برساند تا اینکه فرزندان یهودیان درقلاع (خیبر) که تحت محاصره قشون اسلام قرار گرفته بود گرسنه نمانند. مااگر یهودی هم بودیم میبایدشما نسبت بکودکان ماترحم نمائید تاچه رسد باینکه مسلمان هستیم وخواهرم عایشه (ام المؤمنین) وهمسر پیغمبر بوده است.

آن روز تاظهر مبادله پیام بین (محمدبن ابوبکر) و (عمروبن عاص) ادامه یافت وموقع ظهر (عمروبن عاص) موافقت کرد که زنها وکودکان از اردوگاه (محمدبن ابوبکر) خارج شوند وآب بنوشند ولی دیگر بآنها اجازه داده نمی‌شود که باردوگاه مراجعت نمایند.

(محمدبن ابوبکر) وسایر مردانی که دارای فرزند بودند میدانستند که اگر زنها و کودکان از اردوگاه خارج شوند اسیر خواهند گردید ولی اگر در اردوگاه بمانند تمام اطفال ازتشنگی خواهند مرد ناگزیر برای اینکه مرگ فرزندان خود را ازتشنگی نبینند باخروج زنها واطفال، ازاردوگاه موافقت کردند وموقعی که زنها وکودکان میرفتند (محمدبن ابوبکر) برای (عمروبن عاص) پیغام فرستاد که توعرب هستی و یك عرب بادیه باید مروت داشته باشد وازشروط این مروت این است که بازنها واطفال بنیکی رفتار نمایند.

ازاین گذشته توخود زن وفرزندداری ونباید راضی شود که نسبت بزنهای ما توهین کنند وبافرزندانمان بدرفتاری نمایند. بااینکه (محمدبن ابوبکر) وسربازان او، از تشنگی رنج میبردند چون زنها وکودکان رفتند ودیگر، مردها صدای شیون اطفال تشنه خود را نمیشنیدند قوی دل شدند.

پیدرم اطلاع دادند که آن روز وقتی شب شد وتاریکی همه جارا گرفت بعضی ازسربازان قشون (عمروعاص) بی اطلاع فرمانده قشون، مقداری آب بسربازان تشنه (محمدبن ابوبکر) رسانیدند. باز شایع شد که درشبهای قبل سربازان (عمروبن عاص) که ازشیون اطفال تشنه ناراحت بودند مقداری آب برای کودکان فرستادند.

صبح روز ششم قشون معاویه حمله علیه قشون (محمدبن ابوبکر) را تجدید کرد و سربازان قشون (محمدبن ابوبکر) که شب قبل آب آشامیده بودند، بادلیری جلوی حملات سربازان (عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) راگرفتند. عده‌ای ازآنها کشته شدند اما تلفات قشون (عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) بیش ازتلفات قشون کوچك (محمدبن ابوبکر) بود. درآن روز رجحان ارزش جنگی سربازان (محمدبن ابوبکر) نسبت به سربازان قشون معاویه مسلم شد.

غروب آن روز، قشون معاویه دست از جنگ کشید و (محمدبن‌ابوبکر) خواست که سربازان خود بگوید که شبانه باردوی (عمروبن‌عاص) و (معاویة‌بن‌حدیج) حمله کنند و حلقه محاصره را قطع نمایند وخود را از محاصره نجات بدهند. ولی سربازان او طوری خسته بودند که نمیتوانستند هنگام شب مبادرت بحمله نمایند و (محمدبن ابوبکر) از شبیخون صرف نظر کرد. از روز هفتم محاصره تا روزیکه محصورین از پا درآمدند، یعنی مدت شش روز، حتی یك قطره آب به (محمدبن‌ابوبکر) وسربازان او نرسید.

(عمروبن‌عاص) و (معاویة‌بن‌حدیج) که در روز ششم محاصره تلفات سنگین را تحمل کرده بودند بهتر آن دیدند که از حمله خودداری نمایند و دست از محصورین بردارند تا اینکه تشنگی و گرسنگی، آنها را بکلی ناتوان کند و آنگاه حمله نمایند.

در روزهای هفتم تا دهم قشون معاویه بقشون کوچك (محمدبن ابوبکر) حمله نکرد. درروز دهم پنجهزار سرباز ازراه خشکی بکمك (عمروبن‌عاص) آمد. (عمروبن‌عاص) میتوانست درآن روز حمله کند لیکن ترجیح داد که دو روز دیگر صبر نماید تا اینکه محصورین از تشنگی و گرسنگی از پا درآیند. روز دوازدهم وقتی (عمروبن‌عاص) و (معاویة بن‌حدیج) باقشون بزرگ خود مبادرت بحمله کردند سربازان (محمدبن ابوبکر) طوری ناتوان بودند که نمیتوانستند شمشیر خودرا تکان بدهند وبرخی از آنها قدرت نداشتند که اززمین برخیزند.

(عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) بدون اشکال سربازان ناتوان را اسیر کردند و (محمدابن ابوبکر) اسیر (معاویة بن حدیج) شد. وقتی او را نزد وی آوردند (محمدبن‌ابوبکر) که توانائی ایستادن نداشت برزمین نشست و بعد بك پهلو روی زمین قرار گرفت. دستهایش را ازعقب بسته بودند و (معاویة‌بن حدیج) ازاو پرسید چونی؟ (محمدبن‌ابوبکر) که ازفرط ضعف نمیتوانست حرف بزند ناله کنان گفت تشنه‌ام. (معاویة بن حدیج) گفت من همانم که بتو گفتم حکومت اسکندریه را بمن بده و ندادی.

(محمدبن ابوبکر) گفت حاکم اسکندریه میباید باتصویب خلیفه، علی‌بن‌ابیطالب(ع) تعیین شود ومن بدون تصویب او نمیتوانستم کسی را حاکم اسکندریه کنم. (معاویة بن‌حدیج) گفت امروز نیکوترین ایام زندگی من است زیرا هم خصم خودرا از پا درآوردم وهم ازطرف (عمروبن عاص) که ازاین پس والی مصر است فرمان حکومت اسکندریه باسم من صادر میشود. (محمدبن ابوبکر) سکوت کرد و (معاویة‌بن حدیج) گفت ای پسر (ابوبکر) مرگ تو نزدیك است وبیش ازچند لحظه زنده نخواهی ماند و آرزوی خودرا بگو. (محمد بن ابوبکر) باناله گفت آرزوی من نوشیدن آب است.

(معاویة بن حدیج) گفت من اکنون تورا از آب دم خنجر سیراب میکنم وازجا برخاست وخودرا به (محمدبن‌ابوبکر) رسانید واورا که روی یك پهلو برزمین افتاده بود بلند کرد و

نشانید وخنجرخود را ازغلاف کشید وبر گلوی والی مصر گذاشت و طولی نکشیدکه خون جستن کرد و (معاویة بن حدیج) آنقدر خنجررا روی گردن (محمد بن ابوبکر) بحرکت درآورد تاسرش را ازبدن جدا نمود. (معاویة بن حدیج) سر (محمدبن ابوبکر) رابرای (عمروبن‌عاص)فرستاد واوهم سررا بوسیله کشتی سریع‌السیر، برای معاویه که درشام بودارسال داشت تااوبداندکه دیگرپسر(ابوبکر) وجود ندارد.

حسین(ع) ازصحبت کردن بازایستاد ومن گفتم یابن رسول‌الله ازگفته تومعلوم‌میشود که (عایشه) معاویه‌را تحریك بقتل برادرش (محمدبن ابوبکر)کرد. حسین (ع) گفت بلی اینطورشایع‌است‌که (عایشه) معاویه‌را تحریص کردکه بمصرلشکربکشد.

چون مذاکره من باحسین(ع) خیلی‌طول کشیده بود، ازاوعذر خواهی کردم که باعث تصدیع وی‌شدم ورخصت طلبیدم وازمنزل وی خارج گردیدم.

جنك قسطنطنيه

وقتی مراجعت کردم دریافتم که ازطرف خلیفه (معاویه) نامه‌ای برای‌من‌رسیده‌است. من میدانستم که‌خلیفه بسوی‌بیزان‌تیوم(یعنی‌قسطنطنیه که امروز موسوم‌است به‌استانبول‌ـ مترجم) رفته تااینکه پایتخت روم را تصرف‌نماید.

(توضیح‌ـ مسلمین‌درصدراسلام‌روم پایتخت‌کنونی‌ایتالیارا نمیشناختند وروميةالصغری‌را که‌پایتخت‌آن‌قسطنطنیه بودروم میدانستند واین‌نام تاهمین اواخرباقی بود ونبنده درکودکی درصفحات غرب ایران مثل‌کردستان وکرمانشاهان ولرستان میشنیدم‌که عثمانیها را رومی میخواندند‌ـ مترجم).

اگرخلیفه پایتخت(روم)را تصرف‌میکرد سکنه‌دنیای مسیحیت چاره‌نداشتند جز اینکه مسلمان شوند یاباسلمین‌کنار بیایند. نامه خلیفه این‌طور شروع میشد:

(ازطرف معاویه،امیرالمؤمنین و جانشین رسول‌الله خطاب به(ثابت بن ارطاة) رئیس سازمان خفیه،من باخوشوقتی بتواطلاع میدهم‌که ما توانستیم دراین سال مبارك پنجاه وشش هجری (بیزان تیوم)پایتخت دنیای مسیحیت‌را تحت محاصره قراربدهیم واینك‌آن‌شهرازراه خشکی ودریاتحت محاصره است. ما باهزارودویست‌کشتی ازشام برای تسخیر (بیزان‌تیوم) حرکت‌کردیم ومعلوم است‌که یك‌چنین نیروی دریائی بزرگ‌ه رانمیتوان ازنظرخصم پنهان کرد وکشتی‌های رومی‌که پیوسته ازدریابسوی (بیزان‌تیوم) میرفتند نزدیك شدن‌مارا باطلاع سکنه شهروپادشاه‌آنهارسانیدند. پادشاه (بیزان تیوم) مردی است باسم (قسطنطین چهارم) که یکمرتبه از دور اورا بالای حصار شهر دیدم و مشاهده‌کردم‌که موی سر و ریش او حنائی‌میباشد. وقتی‌ما به (بیزان تیوم) نزدیك شدیم مشاهده‌کردیم‌که دروازه‌های شهر بسته شده ومقابل دهانه‌های بندر چندکشتی غرق‌کرده‌اندکه ما نتوانیم وارد منطقه بندری‌شویم.

کشتی‌های‌ما ازدورشهر(بیزان تیوم) رامحاصره‌کردند و اکنون (بیزان تیوم) نه‌از راه خشکی‌بخارج ارتباط دارد نه‌ازراه دریا. شهر (بیزان تیوم) خیلی بزرگ‌است ودمشق باتمام‌وسعتی‌که داردیك‌محله (بیزان تیوم) بشمار میاید ومن دستور داده‌ام که نقشه شهررا

بایکسلسله اطلاعات مربوط بآن برای توبفرستند تااینکه از وضع پایتخت مسیحیان مطلع باشی وبعد ازسقوط این شهروقتی به(بیزان تیوم) میآئی‌این‌شهررا بشناسی‌واینگونه‌اطلاعات برای‌مردی که‌رئیس‌سازمان‌خفیه‌میباشد ضرورت دارد.

کاتب من فرصت نداردکه اوضاع جنگ را به تفصیل برای تو بنویسد. چون کارهای ضروری دیگررا باید بانجام برساند ومن دستورداده‌ام که‌کاتبین دیگر که درقشون‌ما خدمت میکنند بافرستادن نقشه‌شهر (بیزان تیوم) و اطلاعات مربوط بآن ، تورا ازتفصیل جنگ آگاه نمایند).

اینك باختصارمیگویم که بعدازاینکه‌ما این شهررامحاصره کردیم چندباردرصددبرآمدیم که ازراه حمله بحصارشهروارد (بیزان تیوم) شویم ولی نتوانستیم . چون حصارشهرمحکم ومرتفع‌است ونمیتوان بسهولت‌آنراویران کرد زیرا ازسنگ ساخته شده ودرپشت حصاراول، حصاری دیگر قرار دارد. این است که‌ما تصمیم گرفتیم که سکنه شهررا بوسیله قحطی ازپا درآوریم .

ازاطلاعاتی که تاامروزبوسیله جاسوسان بمارسیده معلوم میشودچون جمعیت‌شهرزیاد است ودر(بیزان تیوم)آذوقه وجودنداردبهای سگ وگربه،دهسکه طلاشده وهرروزعده‌ای‌از سکنه شهرازگرسنگی میمیرند. من‌یقین دارم که این‌شهرقبل ازفصل‌پائیزامسال‌سقوط خواهد کردمگراینکه مردم گوشت اموات راتناول نمایند. نیروئی که در(بیزان تیوم) میباشد زیاد نیست وسربازان قسطنطنین چهارم روحیه خوب ندارند ونمیتوانند ازشهرخارج شوند وبما حمله کنندواگر این‌قصدرابکنندماتاآخرین نفرآنهاراخواهیم کشت.

جاسوسان‌ما که هر روز ازوضع شهر مارا مطلع میکنند میگویندکه قسطنطنین چهارم هرروز ازکاخ سلطنتی خارج میشود و بنقطه‌ای میرودکه درآنجاکارهائی چون‌سحر بانجام میرسد وگویاپادشاه (بیزان تیوم)که نمیتواند بوسیله شمشیرمارا مغلوب کند درصددبرآمده ازجادوگران استمداد نمایدتاآنها،قشون ونیروی دریائی‌مارا ازپیرامون شهربرانند. ولی‌ما مسلمین‌ازجادوگری بیم نداریم وپیغمبرما گفته که جادوگران کذاب هستند ونمیتوانند،بوسیله سحر ،کارهارا ازمجرای‌عادی ومنطقی‌آن منحرف‌کنند.اگرمقرربود که بتوان‌بوسیله سحر درجنگها فاتح شد پیغمبرما بجای اینکه درجنگ (احد) دست بشمشیرببردمتوسل بدعامیشد ودرصددبرمیآمدکه بوسیله دعا، دشمنان اسلام رامغلوب کند ولی اومیدانست که درجنگ دعا اثرندارد وباید بوسیله شمشیرغلبه کرد.

ماعلاوه براینکه قصدداریم بوسیله قحطی سکنه شهر (بیزان تیوم) را ازپا درآوریم مشغول بیرون‌آوردن کشتی‌ها از دهانه خلیج (شاخ طلا) میباشیم وبعد ازاینکه کشتی‌هارا از دهانه خلیج مزبورخارج کردیم میتوانیم باکشتی وارد شهرشویم. خلیج شاخ‌طلا یکمرداب

وسیع است که مانند یک خیابان عریض وطولانی درازپیش رفته ، ودر دوطرف آن معبر که سواحل خلیج (شاخ‌طلا) میباشد حصاروجودندارد وما بعد ازاینکه واردخلیج شویم، مستقیم وارد قلب شهر خواهیم شد و مدافعهٔ سربازان پادشاه (بیزان تیوم) بالای حصار شهر بیفایده خواهد گردید.

وضع خلیج شاخ طلا درشهر(بیزان‌تیوم) شبیه‌است بوضع خیابان کوت‌الاماره درشهر دمشق (خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که جزء دوم این کلمه ازریشه امیراست وکوت‌الاماره یعنی(قلعه امیر) یاارك حکومت وباکوت‌العماره معروف واقع‌درعراق که جزء دوم‌آن باعین نوشته میشودکه نباید مشتبه گردد ــ مترجم).

اگریك‌قشون واردآن‌خیابان دردمشق شود چون خیابان مزبور درمرکزشهر قرار گرفته،تمام شهررامسخرمینماید وکسانیکه بالای حصار ودربرجها هستند بیفایده میشوند و نمیتوانند شهرراحفظ‌نمایند. مانیز بعدازورود بخلیج (شاخ‌طلا) یکمرتبه ارزش دفاعی‌حصار شهرونگهبانان‌آن‌را ازبین میبریم. سلاطین (بیزان تیوم) تصورنمیکردندکه روزی یك‌دشمن از راه خلیج (شاخ طلا) وارد شهر شود، وگرنه دردو ساحل آن خلیج نیز حصار بوجود میآوردند ومن امیدوارم‌که قبل از پائیز امسال خبر تسخیر شهر (بیزان تیوم) را باطلاع توبرسانم .

گزارش‌هائی‌که تاامروزراجع بعایشه برای من فرستادی جالب توجه بودوازجمله قسمت مربوط به(عایشه) و(صفوان بن معطل سهمی) بیشترمورد توجه من قرارگرفت چون میتوان براساس‌گزارش مزبورعایشه‌رامتهم‌کرد وتوبتحقیق خودراجع بعایشه ادامه بده و گزارش‌هارا برای‌من بفرست .

بعد ازاین نامه چطوری‌که خلیفه وعده داده بود نقشه شهر (بیزان تیوم) وتوضیحات مربوط بآن را برای من‌فرستادند ومن‌فهمیدم‌که (بیزان تیوم) شهری است خیلی بزرگ‌که روی چندین تپه وهمچنین‌دردامنه‌های‌آن بناشده،وخلیج شاخ‌طلا شهررا بدوقسمت‌تقسیم کرده وهمانطورکه خلیفه درنامه خودنوشته بود اگرکشتی‌های اوواردشاخ طلاشود بدون تردید پایتخت روم بتصرف مسلمین درمیآید و سلطنت (روم) ازبین میرود. مامسلمین آزموده‌ایم‌که هرکشورخارجی‌که بتصرف اسلام درآید، سکنه‌اش مسلمان میشوند یااکثر آنها دین اسلام رامیپذیرند. من میدانستم‌که بعد ازسقوط سلطنت عظیم (روم) چون سکنه دنیای مسیحیت مسلمان‌میشوند یااکثرآنهادین‌اسلام راخواهند پذیرفت افتخاری بزرگ عاید خلیفه میشود و(معاویه) باندازه (عمر بن الخطاب) دارای اسم ورسم میگردد وبیشك تمام ثروت دنیای مسیحیت عاید خلیفه‌ماخواهد گردید.

پس ازاینکه نقشه شهر(بیزان تیوم) را باتوضیحات مربوط بآن برای من فرستادند

من پیش بینی کردم که بعدازاینکه خلیفه آن‌شهر را تصرف کرد (بیزان تیوم) را مرکز دنیای اسلام خواهد نمود. چون (بیزان تیوم) خیلی بیش ازدمشق برای مرکزیت دنیـای اسلام مناسبت داشت. چون بزرگترین شهرجهان بشمار میآمد و آنقدرقدمت داشت‌که هیچ‌کس نمیدانست درچه‌تاریخ بنا گردیده و چون پایتخت دنیای مسیحیان بود همان بهترکه بعداز اینکه بتصرف مسلمین درآمدپایتخت جهان اسلامی شود تااینکه نفوذ مسیحیان بکلی ازبین برود. امافصل پائیز فرا رسید بدون اینکه خبرسقوط (بیزان تیوم) بمن‌برسد.

خلیفه‌بعدازنامه‌ای‌که مفادآن‌را ذکر کردم درآن‌سال نامه‌ای دیگر برای من‌ننوشت.

ولی من‌که شغلم‌کسب اطلاع بود از چگونگی جنگ (بیزان‌تیوم) مطلع میشدم و میدانستم‌که نیروی دریائی وقشون مسلمین توانسته‌اند کشتی‌هائی را که درمدخل خلیج (شاخ‌طلا) غرق شده بود اززیرآب بیرون بیاورند. ولی وقتی‌که کشتیهای جنگی معاویه عزم‌کرد واردخلیج شاخ طلا شودیك واقعه عجیب رو دادکه عقل‌ازقبول‌آن امتناع دارد وواقعه مزبور این‌بود که‌کشتیهای خلیفه روی‌آب‌آتش میگرفت‌زیراروی‌آب خلیج شاخ‌طلا یك طبقه ازآتش‌قرار گرفته بودکه هرقدرآب‌روی‌آن میریختندخاموش نمیشد. کشتیهای‌خلیفه بعدازاینکه دوچار حریق شد مراجعت‌کرد وبعضی ازآنهاسوخت.

وقتی‌هواتاریك شد (یزیدبن شجره)امیرالبحرماکه فرماندهی‌نیروی دریائی مسلمین را داشت‌ومسئول محاصره (بیزان‌تیوم) ازراه دریابود بعده‌ای‌ازکشتی‌های جنگی‌که هریك حامل عده‌ای سربازبودند امر کردکه واردخلیج (شاخ‌طلا)شوند ودرساحل جنوبی‌آن‌خلیج، خود رابخشکی‌برسانند. ولی همین‌که‌کشتی‌های مادرتاریکی شب واردخلیج‌شاخ‌طلا گردید، خود رادروسط دریائی ازآتش دید. ملوانان مابهرطرف‌که نظر میانداختندآتش میدیدند و بزودی کشتیهاشعله‌ور شد وچون پیشرفت سفاین‌ازوسط آتش مذاب امکان‌نداشت ناگزیر کشتیها رابرگردانیدند وبازچندکشتی‌بکلی سوخت.

آن شب یك مجلس شوری در حضور معاویه تشکیل شد و خلیفه از(یزیدبن شجره) فرمانده نیروی دریائی مسلمین پرسید چاره این‌آتش‌که مانع‌از ورود ما به خلیج شاخ‌طلا میشود چیست؟ (یزیدبن شجره)گفت ای امیرالمؤمنین، عقل من قادر بچاره جوئی نیست. خلیفه گفت ما همه میدانیم‌این‌آتش‌که‌کشتی‌های ماراميسوزانند ناشی‌ازجادوگری نیست‌زیرا پیغمبرما جادوگران راکذاب دانسته است وهرگزاتفاق نیفتاده‌که بتوانند بوسیله سحریك قشون رانابودکنند. (عیاض)که فرمانده قشون زمینی خلیفه بودگفت هرذیشعورمیداندکه این آتش‌که روی‌آب قرارمیگیردوبوسیله‌آب خاموش نمیشودناشی ازسحر نیست ولی‌ناشی ازفن است. آنهابا توسل ازیك‌فن این‌آتش را مشتعل میکنند وجلوی‌کشتی‌های مارا میگیرند وما هم باید بوسیله یك فن‌این‌آتش راخاموش‌کنیم‌وکشتی‌های‌خودرا‌وارد خلیج(شاخ‌طلا) نمائیم.

خلیفه پرسید آیا دربین شما کسی هست که بتواند بفهمد با چه وسیله باید این آتش را خاموش کرد. تمام حضار سکوت کردند زیرا هیچکس نمیدانست چگونه باید آن آتش را خاموش نمود. تااینکه یکی از حضار گفت با خاک میتوان آتش را خاموش کرد وشاید این آتش که با آب خاموش نمیشود باخاک خاموش گردد.

خلیفه خطاب به (یزید بن شجره) گفت تو آزمایش کن وبفهم که آیا میتوان این آتش را با خاک خاموش کرد یا نه؟ اگر معلوم شد که میتوان آتش را با خاک خاموش نمود شاید بتوان چاره آنرا کرد. روز بعد، بازبموجب اطلاعاتی که بمن رسید (یزید بن شجره) بدو کشتی حامل خاک امر کرد که وارد خلیج شاخ طلا شود. کشتی‌ها وارد خلیج شدند و بزودی مشاهده کردند که روی آب آتش قرار گرفته واز تنه کشتی‌ها بمناسبت اینکه با آتش تماس پیدا کرده بود، دود بر میخاست.

ملوانانی که در کشتی بودند جوالهای پراز خاک را درطرفین کشتی و جلوی آن در دریا روی آتش خالی کردند ومشاهده نمودند که آتش خاموش شد، ولی موج آتش که از عقب میآمد جای آتش خاموش شده را روی آب میگرفت. نتیجه‌ای که از آن حاصل شد این بود که آتش مرموز سکنه شهر (بیزانتیوم) را میتوان بوسیله خاک خاموش کرد. ولی خاموش کردن آتش، روی آب دریا احتیاج بمقداری زیاد خاک داشت ومیباید خاک لحظه به لحظه در دریا ریخته شود تااینکه امواج جدید آتش را که جای آتش خاموش رامیگیرد خاموش نماید. ملوانان خلیفه همینکه خاک را بدریا میریختند گرچه آتش را در آن موضع خاموش میکرد امافرو میرفت. لذا (یزید بن شجره) گفت که ما نمیتوانیم بوسیله ریختن خاک جوالها دردریا، این آتش را خاموش کنیم وراه عبور کشتی‌های خودمان را بگشائیم. ما باید در کشتیهای خود، چیزی چون منجنیق داشته باشیم که بجای پرتاب سنگ، خاک را پرتاب کند وپرتاب خاک، دائمی باشد تا بهر نسبت که در خلیج شاخ طلا جلو میرویم آتش را خاموش نمائیم. این آتش بعد از اینکه خاموش شد درعقب ما مشتعل نمیشود ولذا اگر آتش را درجلوی کشتیها خاموش کنیم از عقب خودمان آسوده خاطر خواهیم بود.

از روز بعد، عده‌ای از نجاران مأمور شدند که در کشتیهای مسلمین منجنیقهائی نصب نمایند که بجای پرتاب سنگ، مقداری زیاد از خاک را پرتاب کند. منجنیق‌های معمولی دارای کشکولی است که در آن سنگ میگذارند وبسوی خصم پرتاب میکنند. نجاران کشکول مزبور را برداشتند وبجایش چیزی گذاشتند مانند یک غربال یا زنبه بزرگ وآن زنبه میتوانست هر مرتبه، نزدیک هزار رطل خاک را درفاصله‌ای بالنسبه دور، پیشاپیش کشتی در آب بریزد.

مصرف خاک منجنیقها بقدری زیاد بود که یک کشتی نمیتوانست مصرف خاک خود را حمل کند یعنی آنقدر خاک حمل نماید که آتش خاموش شود. لذا (یزید بن شجره) امر کرد که درعقب هر

کشتی که برای پرتاب کردن خاک دارای منجنیق است یک کشتی دیگر پر از خاک حرکت کند تا پس از اینکه خاک کشتی اول تمام شد بتوان از کشتی دوم بآن سفینه خاک رسانید. چندروز طول کشید تا توانستند کشتیها را دارای منجنیقهائی کنند که خاک پرتاب نمایند و بعد از آن، (یزید بن شجره) فرمان حمله بخلیج (شاخ طلا) را صادر کرد.

سکنه شهر (بیزان تیوم) دریافته بودند که کشتیهای مسلمین، خاک در آب پاشیدند و بعد متوجه شدند که منجنیقها را درسفاینی که دارای منجنیق است تغییر دادند و در کشتیهای دیگر منجنیق های جدید نصب کردند همچنین میدیدند که کشتی های مسلمین بخشکی نزدیک میشوند و درساحل، عده ای ازسربازان وملوانان خاک را بارکشتیها مینمایند. سکنه شهر فهمیدند که ملوانان معاویه میخواهند بوسیله خاک، آتش را خاموش نمایند و در خلیج (شاخ طلا) که طرفین آن، فاقد حصار است نیرو پیاده نمایند.

وقتی (یزید بن شجره) فرمان حمله را صادر کرد، و کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شدند مرتبه ای دیگر آتشی که روی دریا خاموش نمیشد، درسطح آب پراکنده گردید. اما کشتیهای معاویه با پرتاب خاک، آن آتش را خاموش مینمودند و پیش میرفتند و بجائی رسیدند که اگر میتوانستند باندازه یکصد ذرع دیگر جلو بروند قادر بودند که درداخل شهر، ومنطقه ایکه حصار نداردنیرو پیاده نمایند. ولی در آنجا بدومانع برخوردند یکی کشتی هائیکه ازطرف سکنه (بیزان تیوم) در آن منطقه غرق شده بود ودیگری زنجیریکه از یکساحل بساحل دیگر کشیده بودند.

سکنه (بیزان تیوم) بعد از اینکه تدارک قشون و نیروی دریائی معاویه را برای ریختن خاک دیدند متوجه شدند که دیگر نمیتوانند با آتش جلوی کشتیهای جنگی معاویه را بگیرند و باید مدخل بغاز شاخ طلا را بروی کشتیها ببندند و با غرق سفاین درساحل خلیج ونصب زنجیر نگذاشتند که آن کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شوند. بعد خود آنها بوسیله منجنیق کهنه های آلوده بآتش مرموز را روی سفاین معاویه پرتاب میکردند و آنها را دچار حریق مینمودند و عده ای از کشتیهای خلیفه درمدخل خلیج (شاخ طلا) سوخت و (یزید بن شجره) مجبور گردید که فرمان بازگشت کشتیها را صادر نماید. بعد از آن تا دو هفته دیگر محاصره (بیزان تیوم) ازطرف نیروی دریائی وقشون معاویه ادامه یافت.

خلیفه که نه توانست وارد خلیج (شاخ طلا) شود ونه موفق گردید که ازحصار شهر عبور نماید اندیشید که گرسنگی سکنه (بیزان تیوم) را از پا درخواهد آورد. با اینکه در شهر خواربار یافت نمیشد یا اینکه بود و نصیب همه نمیگردید خلیفه شنید که مردم گرسنه درشهر مردار میخورند. اثری از تسلیم سکنه (بیزان تیوم) آشکار نمیگردید.

خلیفه اگر بجای تصرف شهر (بیزان تیوم) درصدد برمیآمد که آسیای صغیر را که آنهم جزو خاک (روم) بود تصرف کند بسهولت ازعهده تصرف آن برمیآمد. برای اینکه قسطنطنین

چهارم امپراطور (روم) دسترسی بآسیای صغیر نداشت و نمیتوانست از آن دفاع کند. (عیاض) سردار قشون خشکی معاویه که مردی بوددلیر این موضوع را بخلیفه پیشنهاد کرد و باو گفت که بطور موقت از تسخیر (بیزان تیوم) صرفنظر نماید و در عوض، آسیای صغیر را از چنگ امپراطور (روم) خارج کند. ولی خلیفه گفت که مسئله تصرف شهر (بیزان تیوم) برای من از لحاظ حیثیت اهمیت دارد و اگر من این شهر را تصرف کنم، دنیای مسیحیت بزانو در میآید و من خواهم توانست که بی اشکال تمام کشورهائی را که دارای سکنه مسیحی هستند مسخر نمایم. ولی روزها میگذشت و خلیفه موفق بتسخیر شهر (بیزان تیوم) نمیشد و چون مدت محاصره طول کشید، معاویه موافقت کرد که با قسطنطنین چهارم امپراطور (روم) صلح کند و پیمانی برای اینکه مدت سی سال، بین طرفین صلح برقرار باشد بین طرفین، مبادله گردید و معاویه با قشون و نیروی دریائی خود از (بیزان تیوم) مراجعت کرد.

سفر جنگی معاویه برای تصرف (بیزان تیوم) یك كار عبث بود و كرورها ازوجوه بیت المال صرف آن جنگ شد بدون اینکه نتیجه‌ای گرفته شود. معلوم است که من این نظریه را در اینجا ابراز میکنم و جرئت نمیکردم که بخود معاویه و اطرافیانش بگویم که او بیهوده به بیت المال مسلمین ضرر زد.

(توضیح لازم ـ آتشی که در شهر (بیزان تیوم) مانع ازورود کشتیهای معاویه بخلیج (شاخ طلا) شد موسوم بود بآتش یونانی و از ترکیب دقیق آن اطلاعی دردست نیست چون ساختن ماده‌ایکه آن آتش را بوجود میآورد جزو اسرار بود ولی محققین عقیده دارند یکی از موادآتش مزبور (فوسفور) بوده است ـ مترجم)

وصلت های دیگر پیغمبر اسلام (ص)

یکی‌دیگر از کسانیکه موردتحقیق من‌قرار گرفت مردی‌بود باسم(سلم) که درقدیم در خانه رسول‌الله(ص) خدمتمیکرد ومثل(عمرو)خواجه‌بود. من‌میخواستم‌ازاوراجع به(عایشه) کسب اطلاع‌کنم وازاو پرسیدم که وضع‌زندگی‌تو درخانه رسول‌الله(ص) چگونه‌بود. (سلم) گفت‌وضع‌من‌درخانه‌محمد(ص) خوب‌بود و یا اینکه درآن‌خانه غذاهای لذیذ نمیخوردند من گرسنه نمیماندم وپیغمبرما وزن‌های اونسبت بمن‌ابراز محبتمیکردند. گفتم من‌اطلاع‌دارم که‌غیرازتو درخانه‌پیغمبر خواجه‌ای دیگر بود موسوم به (عمرو). (سلم) گفت صحیح است ودرآن‌خانه دوخواجه‌وجودداشت یکی(عمرو) ودیگری من. (عمرو) بیشتر عهده‌دارخدمات عایشه میشد ومن‌خدمت‌دوزن‌دیگر پیغمبررا برعهده میگرفتم.

پرسیدم که نام‌آن‌دوزن چه‌بود؟ (سلم) جواب‌داد اسم‌یکی‌ازآنها (سوده)بودو دیگری باسم(زینب) خوانده‌میشد ولی‌بعد، پیغمبرمازنهای دیگرهم گرفت. پرسیدم توکه پیوسته در خانه‌پیغمبر بودی آیامیتوانی بگوئی‌که برای‌چه‌پیغمبر، بازنهای‌دیگر مزواجت‌کرد. (سلم) گفت من‌میدانم‌که هرزنی‌پیغمبرما گرفت بنابرمصلحتی مخصوص‌بود ومثلا (ام‌سلمه) رابرای این گرفت‌که مسلمانها، زنان‌بیوه یازنهای‌بیوه و یتیم‌دار رابگیرند. گفتم واضح‌تر صحبت کن. (سلم) گفت‌ای (پسرارطاة) درجنگ(احد) که تومیدانی درشمال(مدینه)درگرفت‌عده‌ای ازمسلمین بقتل‌رسیدند وزنهای‌آنها بیوه‌وفرزندانشان یتیم‌شدند.

درآنموقع بیت‌المال مسلمین‌توانائی نداشت‌که مثل‌سنوات بعد، بزنهای‌بیوه واطفال یتیم‌که‌شوهروپدرشان درجنگ‌شهیدشده‌اند مستمری‌بدهد. بعدازخاتمه‌جنگ‌احد یکصدوسه تن‌از زنهای‌مسلمان‌که شوهرانشان درجنگ(احد)شهیدگردیدندبیوه‌شدند. زنهای‌مزبور، فرزندان متعدد داشتند وبعضی‌ازاطفال‌آنها بسن‌رشدرسیده، میتوانستند معاش‌خودرا باکارتامین‌کنند اما۲۳طفل‌یتیم‌درخانواده‌شهدا بود که‌میبایدنان‌آور وسرپرست‌داشته‌باشند.

پیغمبرما بعدازخاتمه جنگ(احد) بمسلمین‌گفت بعدازاینکه وضع مادی‌مسلمین خوب شدمابیازماندگان شهدا، مستمری‌میدهیم تاازحیث‌معاش آسوده‌خاطر باشند. ولی‌امروز وضع

مادی ما طوری نیست که بتوانیم بازماندگان شهدا مستمری بدهیم. از طرف دیگر ما مسلمان هستیم و هر مسلمان باید غم مسلمان دیگر را بخورد و غیرت ما نباید قبول کند زنها و فرزندان شهدائی که در راه خدا و دین او کشته شده‌اند گرسنه بمانند. این است که من پیشنهاد میکنم که هر مرد مسلمان، با زوجه بیوه یکی از شهداء ازدواج کند و اگر آن زن طفل صغیر دارد از طفل یا اطفالش نگاهداری نماید و خود من با (ام‌سلمه) که دارای چهار طفل صغیر است و شوهرش در جنگ شهید شده ازدواج خواهم کرد و از فرزندان او مثل فرزندان خود نگاهداری خواهم نمود.

آنروز وقتی پیغمبر ما بمنزل آمد، عایشه باو گفت یا رسول‌الله شنیده‌ام میخواهی زنی دیگر بگیری. پیغمبر گفت (حمیرا) این موضوع راست است و من قصد دارم با زنی مزاوجت کنم (عایشه) گفت یا رسول‌الله آیا ممکن است بدانم که اسم زن تو چیست؟ پیغمبر گفت نام زن جدید من (ام‌سلمه) است که شوهرش در جنگ (احد) شهید شد. وقتی (عایشه) این حرف را شنید طوری بخنده افتاد که از فرط خندیدن شکم خود را گرفت و بر خویش میپیچید. پیغمبر سئوال کرد یا (حمیرا) برای چه اینطور میخندی؟ (عایشه) گفت این زن سالخورده است و علاوه بر فرزندان بزرگ دارای چهار فرزند صغیر میباشد و تو که دارای یک زن با زیبائی و جوانی من هستی چگونه رغبت میکنی که با زنی مانند (ام‌سلمه) ازدواج کنی. آیا تو از نزدیک این زن را دیده‌ای یا نه؟ و آیا میدانی که قسمتی از موی سرش سفید شده است.

پیغمبر گفت یا (حمیرا) من بمردان مسلمان پیشنهاد کرده‌ام که هر یک آنها با یکی از زنان شهدای جنگ احد که بیوه شده‌اند ازدواج نمایند تا آنها فاقد وسیله معاش نباشند، واضح است که چون من این پیشنهاد را بمردها میکنم باید خود سرمشق باشم تا اینکه مسلمین تصور ننمایند که من برای آنها وظیفه‌ای تعیین میکنم بدون اینکه خود آن وظیفه را بانجام برسانم. این است که من برای اینکه سرمشق باشم با یکی از سالخورده‌ترین زنان شهدا که دارای چهار طفل صغیر است ازدواج خواهم کرد.

عایشه گفت یا رسول‌الله من بزن جدید تو رشک میبرم. پیغمبر ما از این حرف حیرت کرد و پرسید یا (حمیرا) تو با این جوانی و زیبائی چرا بزنی که خود میگوئی پیر است رشک میبری؟ (عایشه) گفت من بهمین جهت که او پیر است به (ام‌سلمه) رشک میبرم زیرا زنهای پیر، گرچه جوانی و زیبائی ندارند لیکن دارای عقل میباشند و چون تو او را یک زن عاقل مییابی در کارها باوی مشورت میکنی درصورتی که تا امروز با من مشورت میکردی چون میدانی که من سواد خواندن و نوشتن دارم و دارای حافظه‌ای قوی میباشم و تو مرا یک زن با هوش میدانی. حقیقت این است که (رسول‌الله) در مسائل مهم سیاسی و جنگی با عایشه و هر یک از زنهای دیگر خود مشورت نمیکرد بلکه فقط در مسائلی با (عایشه) مشورت مینمود که مستقیم یا غیر مستقیم مربوط بزنها بود. ولی (عایشه) بر خود میبالید که رسول‌الله با او مشورت میکند و با زنهای دیگر

مشورت نمینماید وعلتش این بود که (سوده) و (زینب) سواد نداشتند ومثل (عایشه) باهوش نبودند. رسول‌الله گفت اگر من بتو بگویم که با (ام‌سلمه) مشورت نخواهم کرد بلکه با تو مشورت خواهم نمود آیا دیگر نسبت بام‌سلمه حسد نخواهی ورزید؟

(عایشه) گفت نه یا رسول‌الله. پیغمبر گفت من بتو اطمینان میدهم که بعد ازاین که (ام سلمه) زن من شد من با او مشورت نخواهم کرد مگر درمسائلی که مربوط بخود اوست.

چندروز بعد از آن (ام‌سلمه) بخانه پیغمبر آمد ومحمد(ص) ازاو پرسید آیا پیشنهاد من باطلاع تو رسیدیا نه؟ (ام‌سلمه) گفت بلی یارسول‌الله. هنگامی که (ام سلمه) در اطاق پیغمبر نشسته بودمن مقابل او شربت خرما گذاشتم و گفتگوی آن دورا میشنیدم. پیغمبر از او پرسید آیا حاضر هستی که زوجه من بشوی؟ (ام سلمه) گفت نه یا رسول‌الله. من متوجه شدم که پیغمبر ازجواب منفی (ام‌سلمه) متعجب شد چون انتظار نداشت که آن زن جواب منفی بدهد واز او پرسید برای چه حاضر نیستی زوجه من بشوی؟ ام‌سلمه گفت یارسول‌الله من بسه علت حاضر نیستم که زوجه تو بشوم.

اول این که مدتی از عمر من گذشته، وتو هنوز جوان هستی وزنی چون من نمیتواند همسر مردی چون تو بشود. پیغمبر گفت (ام‌سلمه) من جوان نیستم بلکه از تو سالخورده‌تر میباشم ولی اگر از تو جوانتر بودم باز با تو ازدواج میکردم وزن اولی من خدیجه پانزده سال از من بزرگتر بود. این جواب بطوری که من حس کردم قدری (ام‌سلمه) را آسوده خاطر کرد و گفت دلیل دوم که مانع از این است که من با تو ازدواج کنم این میباشد که من چهار طفل صغیر دارم وچگونه یك زن میتواند چهار کودك را که از شوهر دیگر است وارد خانه شوهر جدید خود نماید.

پیغمبر جواب داد برای فرزندان خود دغدغه نداشته باش ومن از آنها مثل فرزندان خود سرپرستی خواهم کرد. (ام‌سلمه) گفت یارسول‌الله علت سوم که مانع از این است که زوجه تو شوم این میباشد که تو پیوسته مرا با (عایشه) مقایسه خواهی کرد. در آن موقع که (خدیجه) همسر تو بود گرچه بطوری که خود میگوئی، بیش از تو سال داشت ولی تو در خانه، دارای وسیله مقایسه نبودی ولذا اورا دلپسند میدیدی.

ولی اکنون زنی داری بجوانی وزیبائی (عایشه) که درمدینه ازحیث زیبائی نظیر ندارد وهردفعه که من واو، کنارهم بنشینیم تو بی‌اختیار مرا با او مقایسه خواهی کرد وازمن بشدت متنفر خواهی شد وناگزیر مرا طلاق خواهی داد. پس همان بهتر که من همسر تو نشوم تا این که درقبال زنی چون عایشه منفور و سرشکسته نباشم.

رسول‌الله(ص) گفت من عایشه را با تو مقایسه نخواهم کرد. (ام‌سلمه) گفت ولی او مرا با خود مقایسه خواهد نمود وحیرت خواهد کرد که چگونه تو مرا ازوجهٔ خود کردی؟ محمد(ص) گفت عایشه زنی است نیك فطرت وبرای اینکه بدانی که فطرتی نیکو دارد میگویم که این جا

بیاید. رسول‌الله(ص) مرا صدازد و گفت برو و به (عایشه) بگو که اینجا بیاید من رفتم و به (ام‌المؤمنین) گفتم پیغمبر وی را احضار کرده است.

عایشه جامه‌ای زردرنگ در برداشت و وقتی وارد اطاق شد(ام‌سلمه) از زیبائی او حیرت کرد. پیغمبر گفت یا(حمیرا) بنشین و بعد از اینکه نشست اظهار کرد(ام‌سلمه) که من میخواهم با او ازدواج کنم این است. (عایشه) آن زن را نگریست و دوزن بهم تبسم کردند و شروع بصحبت نمودند . محمد(ص) به(ام‌سلمه) گفت آیا اینك تصدیق میکنی که عایشه زنی است نیکو فطرت و تورا درست خواهد داشت (ام‌سلمه) گفت بلی یا رسول‌الله و اینك من حاضرم که زوجهٔ تو بشوم.(عایشه) گفت یا رسول‌الله چون تو با (ام‌سلمه) ازدواج میکنی سزاوار است برای من لباس نوخریداری نمائی تا اینکه من بتوانم با لباس نو درجشن ازدواج حضور بهم برسانم. رسول‌الله به(عایشه) وعده داد که برایش لباس نوخریداری کند و آنگاه ما یعنی من و(عمرو) برای ولیمه ازدواج مشغول فراهم کردن خوار بار شدیم.

(ام‌سلمه) موقعیکه میبایدزوجه پیغمبر شود جهیز نداشت و دارای خویشاوندی ذکور نبود که با وجهیز بدهد . برطبق قانون اسلام هر زن که جهیز ندارد و دارای خویشاوندی از طبقه ذکور نیست که با وجهیز بدهد میباید جهیز خود را از بیت‌المال دریافت کند. (ام‌سلمه) هم قبل از ازدواج با پیغمبر جهیز خود را از بیت‌المال دریافت کرد ولی جهیز او فقط چهل درهم بود. رسول‌الله ده درهم روی آن گذاشت و من مأمور شدم که ببازار بروم و برای (ام‌سلمه) با آن پنجاه درهم جهیز خریداری کنم. واضح است که با پنجاه درهم نمیتوان اشیاء گرانبها خرید و آنچه من برای(ام‌سلمه) خریدم عبارت بود از یك دست آس برای آرد کردن گندم و یك بشقاب چوبی و یك بالش پر از پشم شتر و یك مشك کوچك برای ذخیره کردن آب .

ولیمهٔ ازدواج برای پنجاه میهمان تهیه شد زیرا رسول‌الله بضاعت نداشت و نمیتوانست از عده‌ای بیشتر پذیرائی کند. غذائی که در آن شب به میهمانان خورانیده شد عبارت بود از گندم وعدس مطبوخ وخرما. در آن فصل انار مدینه رسیده بود و بمقدار زیاد در بازار عرضه میشد، و ببهای کم بفروش میرسید و در آن شب بهریك از میهمانان رسول‌الله یك پیاله آب انار دادیم ولی خود محمد(ص) از نوشیدن آب انار خودداری کرد و آب نوشید.

من وقتی جهیز (ام‌سلمه) را با جهیز زوجه (معاویه) مقایسه میکنم وجشن ازدواج محمد (ص) را با جشن ازدواج معاویه میسنجم حیرت مینمایم که معاویه باچه جرئت وجوه بیت‌المال مسلمین را صرف تجمل خود میکند. جهیز زوجه (معاویه) را با بیست وشش اربه حمل کردند و بهر اربه دو گاو بسته بودند.

درشبی که معاویه جشن ازدواج خود را اقامه کرد دوازده هزار تن ازمیهمانان او مرغ یا گوسفند بریان خوردند و هریك از آن‌ها موقعیکه میخواستند مراجعت کنند پنج سکه زر بعنوان

هدیه ازعمال معاویه گرفتند و رفتند. تمام ازدواجهای پیغمبر ما همینطور ساده و کم خرج بود رسول‌الله وقتی با (حفصه) دختر (عمر بن الخطاب) ازدواج کرد حتی ولیمه ازدواج را نداد و جهیز (حفصه) را پدرش پرداخت. حفصه دارای شوهری بود که در جنگ (احد) کشته شد. گفتم که پیغمبر دستور داده بود که مردهای مسلمان، زنانی را که بر اثر جنگ (احد) بیوه شده‌اند بگیرند تا این که بدون نان‌آور نباشند.

پیغمبر ما هیچکس را مجبور نمیکرد که با زن‌های بیوه ازدواج کند ولی میگفت که هر کس با یکی از زن‌های بیوه که شوهرشان بشهادت رسیده ازدواج کند پاداش اخروی دارد. دو تن از مردها از رسول‌الله درخواست کردند که آن‌ها را از ازدواج با زن‌های بیوه معاف نماید. یکی از آن‌ها (ابو بکر) بود که گفت چون سالخورده شده نمی‌تواند زن بگیرد. علی بن ابیطالب (ع) هم گفت که او بقدری بفاطمه‌زهرا (علیهاسلام) علاقه دارد که نمیتواند زنی دیگر را وارد خانه خود نماید.

(عمر بن الخطاب) خیلی میل داشت که دختر بیوهٔ خود را به علی بن ابیطالب (ع) بدهد ولی چون میدانست که علی (ع) نمیخواهد زن بگیرد به (عثمان) مراجعه کرد و علتش این بود که عثمان گفت داوطلب است با یکی از زن‌های بیوه که شوهرشان در جنگ احد شهید گردیده ازدواج کند. وقتی (عمر بن الخطاب) بعثمان گفت که با دختر من حفصه ازدواج کن عثمان امتناع کرد جواب منفی (عثمان) برمردی چون عمر بن الخطاب گران آمد چون اندیشید که حیثیت وی متزلزل شده است.

بدیهی است که اگر عثمان داوطلب نمی‌شد که با یکی از بیوه‌های جنگ (احد) ازدواج کند (عمر بن الخطاب) باو مراجعه نمیکرد چون کسی بزور بدیگری زن نمیدهد. ولی چون خود (عثمان) داوطلب ازدواج با یکی از زن‌های بیوه شد و مشخص نکرد که با کدام زن ازدواج خواهد نمود (عمر بن الخطاب) نزد وی رفت و پیشنهاد کرد که دخترش را بگیرد. بعد از این که عثمان از ازدواج با (حفصه) امتناع نمود اگر داماد پیغمبر نبود در همان لحظه بدست (عمر بن الخطاب) کشته میشد.

ولی چون داماد پیغمبر بود، (عمر) باحترام رسول‌الله از قتل وی صرفنظر کرد و موضوع را با پیغمبر در بین نهاد و پیغمبر هم برای اینکه عمر را راضی کند و از خشم فرود بیاورد موافقت کرد که با (حفصه) ازدواج نماید. (حفصه) سواد داشت و بعد از اینکه وارد خانه رسول‌الله شد بین او و (عایشه) دوستی صمیمی بوجود آمد.

ای پسر (ارطاة) تو میدانی که وقتی اشراف مکه تصمیم گرفتند با یک قشون بزرگ بمدینه حمله‌ور شوند پیغمبر دستور داد که اطراف مدینه خندق حفر نمایند. خود رسول‌الله روز و شب، در حفر خندق شرکت میکرد و هر روز عایشه از شهر، کنار خندق میآمد و مسلمین را تشویق بکار

میکرد ومن‌هم باتفاق (عایشه) بکنار خندق‌میرفتم تااینکه برای رسول‌الله غذا ببرم. یکروز که با(عایشه) کنار خندق‌رفتم و غذای‌رسول‌الله‌را که گندم پخته بودمقابلش نهادم تاتناول نماید شنیدم که عایشه به‌پیغمبر ما گفت من‌شب گذشته یك‌خواب عجیب‌دیدم، رسول‌الله(ص) از او پرسید چه خواب‌دیدی؟

(عایشه) گفت خواب‌دیدم که یکمرتبه‌هواسرد شد و طوری برودت شدت کرد کـه بی‌انقطاع‌میلرزیدم و دیگران‌هم می‌لرزیدند وشنیدم که شخصی بانك برآوردوگفت ازسال (عام‌الفیل) که(ابرهه) به‌مکه حمله کرد یك‌چنین برودت‌شدیددرحجازمحسوس‌نشده است. آن وقت‌عایشه ازرسول‌الله (ص) پرسید تعبیر این‌خواب چیست؟ رسول‌الله جواب داد‌ای (حمیرا) خواب‌را آن‌طورکه در دوره جاهلیت تعبیرمیکردند نبایدتعبیر کرد.

در دوره جاهلیت برای هرشیئی بی‌جان یاجانداركه یکنفر درخواب میدید معنائی تعیین میکردند و هرکس که آن معانی را میدانست می توانست خواب‌ها را تعبیر کند. ولی آن‌معانی که‌برای تمام‌اشیاء متشابه‌یکی‌است‌تعبیرخواب‌نمی‌شود وموضوع‌خواب‌پیچیده‌تر ازآن میباشد که‌بتوان‌با آن معانی متحدالشکل آنرا تعبیر کرد. (عایشه) گفت‌یارسول‌الله توخواب مرا چگونه تعبیر میکنی؟

پیغمبر جواب‌داد من خواب تورا‌تعبیر نمیکنم زیرا بطوریکه گفتم‌موضوع‌چیزهائیکه انسان در خواب میبیند یا میشنود پیچیده‌است‌و نمی‌توان باقواعدکلی یك‌خواب‌را تعبیر کرد بعداز اینکه خندق‌تمام‌شد قشون‌مکه، به‌مدینه‌رسید وشهررا محاصره‌کردو جنگجویان مکه زن‌های خودرا آورده بودند وروزها زنان‌مکه درآن‌طرف‌خندق جیغ میزدند و آوازمی‌خواندند ومی‌رقصیدند یا این که بما که این‌طرف خندق‌بودیم ناسزا میگفتند.

یك‌روز بادی شدید وزیدن گرفت وفضا پرازغبارشد وعصرآن روزهوا خنك گردیدبعد از اینکه شب‌فرودآمد، من‌احساس برودت کردم ومجبورشدم که جامه‌ضخیم‌بپوشم. روزبعد، برودت‌شدت کردوشب بازبرسرما افزود. آنوقت من خواب(عایشه) را بیاد آوردم‌و دانستم که خواب(ام‌المؤمنین) رؤیای صادق بوده‌است.

طوری برودت شدت کرد که سالخوردگان گفتند هرگز درحجاز یك چنان برودت شدید محسوس نشده بود وبیم‌آن میرفت‌که درسراسر مناطق‌شمال حجازدرختهای‌خرما از برودت خشك شود. علاوه‌بر برودت، که قشون مکه رابی‌تاب کرد مرض ذوسنطاریا (اسهال خونی-مترجم) بین آنها شایع‌شدوعده‌ای ازآنان براثر ابتلای به‌آن‌مرض افتاده بودند و قدرت حرکت نداشتندو جمعی ازآنها مردند وجنازه‌هایشان برجاماند.

قشون‌مکه، هم‌ازسرمارنج میبرد هم‌ازگرسنگی‌وهم‌ازمرض وعاقبت‌فرمانده‌قشون‌فرمان بازگشت راصادر کردوجنگجویانی که مدینه را محاصره کرده بودند مراجعت‌کردند.

روزهائی که هنوز مدینه تحت محاصره نیروی مکه بود گاهی بین دلیران اسلام، و دلیران قشون مکه جنك تن به‌تن درمیگرفت. من متوجه بودم که هردفعه که جنگی بین دوتن‌ازدلیران درمیگیرد (عایشه) تماشاچی‌میدان جنك‌است. ازاو پرسیدم ای(ام‌المؤمنین) تو که زن‌هستی، چگونه میتوانی منظره نبرد تن‌به‌تن بین‌دو نفررا تماشاکنی و بچشم خود ببینی‌که یکی ازآن دو، دیگری‌رابقتل میرساند. (عایشه) گفت‌من ازدیدن‌خون بیم‌ندارم و منظره قتل‌یکنفر مرا متشمئز نمیکند.

یکی ازکارهای برجسته (عایشه) که‌کمك به رسول‌الله(ص) ودین اسلام‌کرد این بود که پیغمبر مارا واداشت تابا (ام‌حبیبه) ازدواج‌کند. من که روزوشب درخانه رسول‌الله‌بودم میدانم‌که رسول‌الله نمیخواست‌که با (ام‌حبیبه) دختر ابوسفیان که گفته میشد زنی است بسیارزشت ازدواج نماید. بعدها‌که من‌آن‌زن را دیدم تصدیق‌کردم که زشت است. علاوه براینکه زشت‌بود دختر(ابوسفیان)بشمارمیآمد. یعنی دختریکی ازبزرگترین‌دشمنان‌پیغمبر و مادرش(هند)بودکه بعنوان‌هند جگرخوار (زیرا جگریکی ازشهدای مسلمان‌رادرمیدان جنك خورد) معروفیت‌دارد.

داشتن مادری چون (هندجگرخوار) برای نفرت پیغمبر ما از (ام‌حبیبه) کفایت میکرد تاچه‌رسد به‌چیزهای دیگر. شوهر (ام‌حبیبه) جزو مسلمان‌هائی بود که پیغمبر ما بآنها دستورداد که به‌حبشه مهاجرت‌کنند و (ام‌حبیبه) باشوهرش به حبشه رفت ودرآنجا همسرش مرد و (ام‌حبیبه) درشهر (اکسوم) پایتخت حبشه سکونت‌اختیارکرد.

نجاشی پادشاه حبشه‌که نسبت‌بمسلمین محبت مخصوص داشت ودارد برای (ام‌حبیبه) مقرری تعیین کرد تااینکه ازحیث معاش راحت باشد. عایشه برسول‌الله گفت اگر تو بـا (ام‌حبیبه) ازدواج‌کنی داماد (ابوسفیان) خواهی شدو او مجبـور است که دست‌از خصومت بکشد وبا تودوستی‌کند. رسول‌الله گفت (ابوسفیان) هرگز موافقت نخواهدکردکه دخترش (ام‌حبیبه) بامن ازدواج نماید واین‌وصلت سرنخواهدگرفت.

(عایشه) گفت اگر (ام‌حبیبه) یك دوشیزه بود موافقت (ابوسفیان) برای ازدواج‌او باتوضرورت‌داشت چون پدر (ام‌حبیبه) میباشد. اما این‌زن، دوشیزه نیست‌بلکه‌ یك زن‌بیوه‌است وزنی جاافتاده بشمار میآید و حتی تحت تکفل پدرش (ابوسفیان) نیست تااینکه بـرای ازدواج نیازمندموافقت اوباشدومعاش وی‌از پولی‌که نجاشی پادشاه حبشه باومیدهدمیگذرد. بنابراین تو میتوانی‌ازطرف‌خود نماینده‌ای بحبشه بفرستی یااین‌که چند نفررااعزام‌بداری وآنها نزد پادشاه‌حبشه بروند وباموافقت او، ازطرف‌تو، (ام‌حبیبه) رابرای‌توخواستگاری نمایند وهمینکه (ام‌حبیبه) موافقت‌کرد خطبه‌عقد درهمانجا خوانده خواهدشد-وعایشه‌همسر تو خواهدگردیدوشخص یااشخاصی‌که ازطرف تو به‌حبشه رفته‌اند (ام‌حبیبه) را به مدینه

خواهند آورد و در آن‌موقع (ابوسفیان) نمیتواند مخالفتی با تو بکند زیرا (ام‌حبیبه) همسر توشده است‌وتوداماداش هستی.

رسول‌الله بطوری‌که من مطلع شدم چندنفررا ازمدینه به‌حبشه فرستاد وبآنها دستور داد که نامه‌ای‌راکه نوشته شده است بنظر نجاشی پادشاه حبشه برسانندوشفاهی هم‌باو بگویند که پیغمبر اسلام قصد داردکه با(ام‌حبیبه)که درشهر (اکسوم) پایتخت حبشه بسر میبرد ازدواج‌کند و اگر امپراطورحبشه موافقت کرد به(ام‌حبیبه) مراجعه نمایند وازوی استفسار کنندکه‌آیا حاضراست بطیب‌خاطر همسر پیغمبر اسلام شود یانه؟

منظور این‌است‌که پادشاه حبشه تصور ننماید که پیغمبر اسلام خواسته پنهانی با (ام‌حبیبه) ازدواج کند و (ام‌حبیبه)هم بداندکه درهرازدواج میباید زوجین‌رضایت داشته باشندو بدون رضایت هردو، ازدواج جائز نیست. نمایندگان رسول‌الله (ص) وقتی‌به‌حبشه رسیدند و نامه پیغمبر را به نجاشی پادشاه حبشه تسلیم کردند خیلی موجب خوشوقتی پادشاه شد.

پادشاه حبشه به‌نمایندگان‌پیغمبرما گفت من مسرورم‌که پیغمبر اسلام خواسته‌است‌که باموافقت من‌مبادرت به‌این ازدواج نماید وخودمن جهیز عروس را فراهم خواهم کرد و بترتیبی‌که‌متناسب باشئون پیغمبر اسلام و(ام‌حبیبه) باشد اورا بعداز جاری‌شدن صیغهٔ عقد روانه (مدینه) خواهم نمود.

پادشاه حبشه‌به‌عهد خود وفاکرد واز خزانه خویش چهارهزار سکه‌طلا به (ام‌حبیبه) جهیز دادو بعد ازجاری شدن صیغه دستورداد‌که برای (ام‌حبیبه) تخت‌روان آماده کنند و چند فرش گرانبها وچندین طاقه ازپارچه‌های ثمین باواهداکرد وچندکنیز سیاه‌بوی‌بخشید و (ام‌حبیبه) باتفاق نمایندگان‌پیغمبر ماباشکوه،راه‌مدینه‌راپیش گرفت.

روزی‌که (ام‌حبیبه) وارد مدینه‌شد، تمام سکنه شهرکه میتوانستند ازخانه‌های خود خارج‌شوند وکار خویش‌را رها نمایند برای تماشای (ام‌حبیبه) گرد آمدند. زیرا مسلمین دوسه‌روز قبل ازورود (ام‌حبیبه)فهمیده بودندکه دختر(ابوسفیان) که همسرپیغمبرما گردیده وارد شهرخواهدشد.

بعضی‌ازمردم تصورمیکردندکه دختر(ابوسفیان)میباید خیلی‌زیبا باشدزیراپدرش‌مردی است ثروتمندو دارای مقام وعضو ارشد خانواده (بنی‌امیه) میباشد. ولی عایشه بزنهای پیغمبرما گفته بود (ام‌حبیبه) زشت میباشد وقیافه‌اش به(ابوسفیان) شباهت دارد. معهذاوقتی من آن‌زن‌را، بعد ازورودبمدینه‌دیدم‌اززشتی اوحیرت کردم.

(ام‌حبیبه) زنی بود فربه‌دارای بینی برجسته (مثل پدرش ابوسفیان) و چشمهای او طوری بچشمهای مادرش (هندجگرخوار) شباهت داشت‌که وقتی انسان او را میدید تصور مینمودکه‌هندجگرخوار را میبیند. لیکن(ام‌حبیبه)ازمسلمین‌صمیمی بود ومیل‌داشت که‌پدرش

(ابوسفیان) که‌درمکه بسر میبرد وهمچنین تمام سکنه مکه مسلمان شوند ومن تردیدندارم که ازدواج پیغمبرما باآن‌زن زشت، بعدازاینکه بین‌محمد(ص) و(ابوسفیان) مذاکره‌شروع شد خیلی به‌پیشرفت مذاکرات بنفع‌اسلام کمك کرد.

دیگر ازوصلت‌های پیغمبر که‌خیلی بنفع‌اسلام‌تمام‌شدوصلت‌او با(صفیه) دختر(حی‌بن‌احطب خیبری) بوده‌است. ای(پسر ارطاة) ضرورت ندارد که‌من شرح‌جنك(خیبر) رابدهم وبگویم که درآن جنك‌چه‌وقایع‌پیش آمدوچگونه(علی‌بن‌ابیطالب)علیه‌السلام دلیری خودرا بثبوت‌رسانید وخیبر سقوط کرد وغنائم بسیار نصیب مسلمین‌شدکه ازجمله جواهرمردی موسوم‌به(کنانه) بود. میگویندکه درجهان جواهری زیباتر وگرانبهاتر از جواهر (کنانه) که مردی بود ساکن خیبر وجود نداشت، طبیعی‌است بعدازاین‌که‌خیبر بتصرف مسلمین‌درآمدسکنه‌آنشهر نسبت‌بمسلمان‌ها نظری‌خوب نداشتندتا اینکه‌پیغمبرما با(صفیه) که‌یکزن‌یهودی بیوه‌اززن‌های (خیبر) بود ازدواج‌نمود .

دربین‌زنهای‌پیغمبر، فقط‌همین یك‌زن‌از لحاظ زیبائی محسود (عایشه) شد. (عایشه) میدیدکه‌تمام زن‌های پیغمبر غیرازاو، کم‌یازیاد سالخورده هستندوهیچیك نمی‌توانستنداز‌لحاظ جوانی‌وزیبائی‌بااو برابری کنند. اما (صفیه) جوان وزیبا بود چشم‌هائی بسیار قشنك داشت و وقتی پیغمبر ما با(صفیه) ازدواج کرد(عایشه)نتوانست‌ازابراز رشك‌خودداری کندوهرموقع فرصتی بدست‌میاورد از (صفیه) بدگوئی میکرد ولی‌جرئت‌نداشت‌که درحضور پیغمبر از وی بدگوئی نماید برای‌اینکه میدانست که‌پیغمبرخواهد رنجید.

عایشه، درغیاب‌رسول‌الله، (صفیه) را بعنوان (زن‌یهودی) یاد مینمود درصورتیکه وی یهودی نبودو بعداز اینکه همسرپیغمبر اسلام‌شدمسلمان گردید. درهرحال ازدواج‌پیغمبرما با(صفیه)سبب گردید که‌احساسات سکنه خیبر که یهودی بودند نسبت‌به پیغمبرما و مسلمین تغییر کردو به مسلمانها نیك‌بین شدند.

مشاهدات فرستادگان پیغمبر اسلام

در دربار روم

عبدالله بن عمر (که نباید او را با عبیدالله پسر عمر بن الخطاب اشتباه کرد) در تاریخی که مورد تحقیق من قرار گرفت پیرمردی بود ناقص الاعضاء و بیت المال باو مستمری میپرداخت برای اینکه در جنگ ناقص شده بود. چون (عبدالله بن عمر) از اصحاب رسول الله بود و میباید او را محترم شمرد من وی را احضار نکردم بلکه خود بملاقاتش رفتم تا از او بپرسم که راجع به (عایشه) چه میداند.

(عبدالله بن عمر) بمن گفت عایشه از زنهای باهوش جهان است و من خود از زبان پیغمبر شنیدم که میگفت (عایشه) مرا تشویق میکند که نامه‌هائی برای سلاطین جهان بنویسم و از آنها دعوت کنم که متدین بدین اسلام شوند و میگوید که اگر یک پادشاه دین اسلام را بپذیرد اتباع او، بسرعت دین ما را خواهند پذیرفت، و اسلام در مدتی کم وسعت خواهد گرفت. کدام زن را سراغ دارید که این قدر باهوش باشد که بتواند برای کمک بشوهرش یک چنین طرح را پیشنهاد نماید آنهم در آن موقع که (عایشه) زنی بود جوان و زنهای جوان بمسائل سیاسی توجه ندارند.

باری پیغمبر ما تصمیم گرفت که چهار نامه برای چهار تن از سلاطین جهان بنویسد و از آنها دعوت کند که دین اسلام را بپذیرند.

نامه اول را برای (هرقل) پادشاه روم نوشت. (باید متوجه بود که مقصود گوینده از پادشاه روم پادشاه رومیة الصغری است که پایتخت آن (بیزانتیوم) یا (قسطنطنیه) نام داشت و امروز موسوم است به استانبول — مترجم) و مرا مأمور رسانیدن آن نامه کرد.

نامه دوم از طرف رسول الله برای پادشاه ایران نوشته شد. و (زید) غلام آزاد شده پیغمبر مأمور گردید که آن را بپادشاه ایران برساند. نامه سوم را پیغمبر ما به (مقوقس) پادشاه مصر نوشت و عثمان مامور رسانیدن نامه گردید چهارمین نامه برای پادشاه (چین) نوشته شد و این نامه را به یک ناخدای عرب موسوم به (الواشی) که شش مرتبه بچین مسافرت کرده بود سپردند تا اینکه ببرد و بپادشاه چین تسلیم نماید.

پادشاه‌چین(بطوریکه من‌مطلع‌شدم) حامل‌نامه‌پیغمبر اسلام‌را بامحبت‌پذیرفت وموافقت کردکه مسلمین درکشورچین مسجدبسازند وتکالیف‌مذهبی‌خودرا بانجام برسانندمن‌درست نمیدانم‌که‌دیگران که‌بسوی‌ایران‌و چین ومصر رفتندچه‌دیدند وچه‌شنیدندو دراین‌موقع فقط راجع بمأموریت‌خود صحبت میکنم.

قبل‌ازحرکت ازمدینه رسول‌الله مرا احضار کردوگفت‌ای(عبدالله‌بن‌عمر) من نامه‌ای راکه برای پادشاه (روم) نوشته‌ام نبستم‌تاتوبیائی وازمفاد نامه‌مطلع‌شوی‌زیرا‌ممکن‌است که این‌نامه درراه مفقود شود وتوباید ازمفادآن اطلاع داشته‌باشی تابعدازاینکه‌به(بیزان‌تیوم) رسیدی‌و(هرقل)امپراطور روم‌را دیدی بتوانی مفاد نامه مراباوبگوئی.

درهمان روز بودکه پیغمبر بمن گفت من‌این‌نامه‌وسایر نامه‌هاراکه برای سه‌پادشاه دیگر نوشته‌ام برحسب تذکر (عایشه)نوشتم. چون وی‌عقیده دارد که اگراز چهار پادشاه که‌نامه‌من بدستشان‌می‌رسد فقط یکی مسلمان شودسبب خواهدشد که اتباعش‌مسلمان گردند وبسود اسلام خواهدبود.

رسول‌الله بمن‌گفت‌توبایدازاین جابه(انتاکیه) بروی‌و(انتاکیه) بعداز (بیزان‌تیوم) دومین شهر کشور(روم)است. بعدازاینکه‌آنجارسیدی‌براه (بیزان‌تیوم)راپیش‌بگیرونامه‌مرا به (هرقل)برسان. رسول‌خدا دستور داد که‌ازبیت‌المال،مقداری پول‌بمن‌دادندتااین‌که‌بمصرف هزینه من‌وغلامم(که‌با من‌مسافرت میکرد) برسد وما درآغاز بهارکه‌آب‌درصحراهافراوان بود براه افتادیم وازخاك کشورشام(سوریه-مترجم) گذشتیم تااینکه‌به (انتاکیه)رسیدیم.

من‌وغلامم(عنتر)ازمشاهده شهر(انتاکیه)مبهوت‌شدیم.ماتصورنمی‌کردیم‌شهری‌آنچنان زیباوجودداشته باشد وبخصوص کلیساهاو حمامهای‌شهر سبب حیرت‌ماشد. وقتی من وغلامم برای‌اولین‌باردرشهر(انتاکیه) قدم‌بحمام‌نهادیم مثل‌این‌بودکه‌واردجهانی‌دیگر شده‌ایم. آن حمام راباسنگهای‌مرمر رنگارنگ مفروش کرده‌بودند، ومن جرئت‌نمیکردم‌پای‌برهنه‌خودرا روی سنگها بگذارم‌که مباداکف‌پای‌خشن‌من، آن‌سنگهای‌زیباوصاف‌را بخراشد.غلام‌من(عنتر) لحظه‌به‌لحظه‌میگفت‌ای‌مولای‌من، دستم‌رابگیر،زیراروی این‌سنگهای صاف که‌مانندآئینه‌است میلغزم و برزمین‌میخورم.

درحمام، حوض‌های متعدد بودولی‌چیزی‌که بیشترمن‌وغلامم‌راحیران کرداینکه‌دیدیم درآن حمام‌شیرهائی‌وجود داردکه وقتی بدلخواه می‌گشایند، آب گرم‌یاسرد ازآن خارج میشود. درآنجابرخلاف عربستان، آب‌ارزش‌نداشت وماآزاد بودیم که هرقدر می‌خواهیم، آب بمصرف برسانیم.

روزی که‌ماوارد(انتاکیه) شدیم بهترین لباس‌های خودراپوشیدیم‌تا اینکه مردم شهر بدانند که‌مامردانی برجسته‌هستیم. لیکن مردم شهر بانظر تحقیرمارامینگریستند وشترهای

ما از مشاهده تخت روان‌های بزرگ که مردان و زنان در آن نشسته بودند دچار حیرت شدیم و وقتی وارد بازار شدیم دیدیم که صرافان هنگام دریافت پول‌ها آنها را نمی‌شمرند بلکه وزن می‌کردند. در دکان‌های صرافی پول نقره را با ترازو می‌کشیدند تا اینکه مجبور بشمردن آن نباشند و طوری هنگام وزن کردن پول سهل‌انگار بودند که ما در عربستان قدرت نداریم که خرما را با آن سهل‌انگاری بکشیم.

از عجائب شهر (انتاکیه) زن‌های آن بود. وزن‌ها در معابر بما نزدیک می‌شدند و بدون مقدمه با ما صحبت میکردند. ما که زبان رومی نمیدانستیم، نمی‌فهمیدیم که آنها چه میگویند ولی اشارات آنها آشکار میکرد که منظورشان چیست. هر دفعه که یکی از آن زنها بمن نزدیک میشد من از وسوسه شیطان بخدا پناه میبردم. وقتی شب فرا میرسید آنقدر در معابر (انتاکیه) مشعل و چراغهای روغنی افروخته می‌شد که شب را چون روز میکرد و هنگام شب، زن‌ها زیادتر در معابر دیده می‌شدند.

ما برای اینکه وسیله مسافرت خود را به (بیزانتیوم) فراهم کنیم مدت سه روز در (انتاکیه) توقف کردیم و روز سوم، گزمه شهر من و غلامم (عنتر) را دستگیر کرد و ما را بخانه‌ای بردند که رئیس عسس در آنجا بود. و او با کمک یک دیلماج جوان که بیش از شانزده سال نداشت از من پرسید تو کیستی و برای چه به (انتاکیه) آمده‌ای و این که با تو میباشد کیست؟ من خود را معرفی کردم و گفتم اینکه با من می‌باشد غلام من است، و ما از مدینه میآئیم و قصد داریم به (بیزانتیوم) برویم و من حامل نامه‌ای هستم که از طرف پیغمبر اسلام نوشته شده و می‌باید به (هرقل) پادشاه روم تسلیم شود.

رئیس عسس بطوریکه بعد فهمیدم نسبت بما ظنین شد و تصور کرد که ما جاسوس هستیم و ما را از آن خانه خارج کردند و عنان شترهایمان را بدستمان دادند و بعد از اینکه مدتی پیاده راه پیمودیم، ما را وارد یک سربازخانه بزرگ کردند. با این که من از وضع شهر (انتاکیه) اطلاع نداشتم فهمیدم که گزمه شهر ما را تحویل ارتش میدهد.

ما در حیاط سربازخانه، شترهای خود را نشانیدیم و زانوهای چهار پایان را بستیم. آنگاه ما را باطاقی بردند و نشانیدند و دو نگهبان بر درب اطاق گماشتند و نه ما زبان نگهبانان را می‌فهمیدیم نه آنها زبان ما را. ما ساعتی در آن اطاق نشستیم و آنگاه بما گفتند که وارد اطاقی دیگر شویم و وقتی ما قدم بآن اطاق نهادیم دیدیم مردی که لباس قشونی رومیان را پوشیده و از وضعش پیداست که یک صاحب منصب ارشد می‌باشد در آن اطاق نشسته با دو نفر صحبت میکند و آن سه نفر مشغول مطالعه یک نقشه هستند. آن مرد که بعد فهمیدم (تیوفالس) فرمانده قشون روم در (انتاکیه) است نظری بما انداخت و دیگر بما توجه نکرد و با دو نفر که در طرفین او قرار داشتند بصحبت مشغول شد و گاهی نقشه را با آنها نشان میداد.

ما که از ایستادن خسته شدیم بر زمین نشستیم و باز آن مرد بما توجه نکرد و مثل این

بودکه فراموش کرده مادرآن اطاق حضورداریم . بعداز اینکه صحبت اوتمام شد آن دو نفر رفتند و(تیوفالس) نقشه‌ایراکه مقابل اوبود تاکرد وآنگاه مردیرا احضار نمودکه دانستیم دیلماج است. (دیلماج) مزبور خیلی بیش از آن جوان زبان عربی میدانست و اظهارات مرا خوب می‌فهمید و برای(تیوفالس) ترجمه کرد. وقتی افسر رومی فهمیدکه من حامل نامه‌ای از طرف پیغمبر اسلام برای(هرقل) امپراطور (روم) هستم گفت آن نامه‌را بمن نشان بده. من نامه را بوی دادم واونامه‌را گشود وبدست دیلماج دادکه ترجمه کندو دیلماج جمله بجمله نامه را ترجمه کردوبعد ازاینکه ترجمه نامه تمام شد تیوفالس باخنده گفت باید خوشوقت باشیدکه بچنگ من افتادید زیرا اگر بچنگ کشیش‌ها میافتادید شمارا بصلیب میکوبیدند . لیکن من مردی هستم سرباز ورسیدگی بمسائل مذهبی خارج از حدود وظائف من است . وانگهی نامه شما، خطاب به(هرقل) پادشاه روم میباشد و من نمی‌توانم نامه‌ایراکه بایدبدست پادشاه روم برسد ضبط کنم ومانع ازرفتن شما به(بیزانتیوم) بشوم لذا موافقت میکنم که شما به (بیزانتیوم) بروید ونامه پیغمبر خودرا بپادشاه (روم) تسلیم کنید وخوداو، هرتصمیم را که مقتضی بداند در مورد شما خواهد گرفت اما نمیتوانم که شمارا بدون مستحفظ به (بیزانتیوم) بفرستم و با عده‌ای از سربازان که از اینجا به(بیزانتیوم) میروند مسافرت خواهیدکرد .

بعدازاین گفته‌ها مارا ازآن اطاق برگردانیدند ودرزیرزمینی واقع درهمان سربازخانه حبس کردند.مدت دوروز بما غذا ندادند وبعد ازآن ، هرروز یک قرص نان بسوی ما پرتاب میکردند و من وغلامم با آن قرص نان قناعت می‌نمودیم . ما مدت هفت روز درآن زیرزمین بودیم و آنگاه مارا ازآنجا بیرون آوردند و گفتندکه باعده‌ای ازسربازان که عازم(بیزانتیوم) هستند براه خواهید افتاد . وقتی ما خواستیم براه بیفتیم شتران خود را خواستیم تااینکه سوار شویم . ولی شتران را به ما ندادند و معلوم شدکه ارتش (روم) شتران ما را ضبط کرده است .

ماپیاده براه‌افتادیم وهرروز ازطلوع فجر راه‌پیمائی ماشروع می‌شدو تاغروب آفتاب ادامه‌داشت. سربازان روم که عازم پایتخت بودند سوار برشترحرکت میکردندورنج راه‌پیمائی را احساس نمی‌نمودند.

ولی ما چون پیاده راه می‌پیمودیم خیلی درزحمت بودیم. ذکر این نکته ضروری است که وقتی ما درسربازخانه(انتاکیه) محبوس بودیم پولی راکه درمدینه برای هزینه سفر بما داده بودند از ما گرفتند وماهنگامیکه بسوی پایتخت(روم) براه افتادیم پول نداشتیم تااینکه خواربار خریداری کنیم .

وقتی آفتاب غروب میکرد سربازان رومی دریك مهمانخانه واقع درکنار راه توقف

مینمودند ودستور میدادند که برای آن‌ها اغذیه خوب فراهم نمایند ولی ما که پول نداشتیم مجبور بودیم گرسنه بمانیم وعزت نفس ما اجازه نمی‌داد که تکدی کنیم. اما چون نمیتوانستیم گرسنگی دائمی را تحمل نمائیم من بصاحب منصب رومی که فرمانده سربازان بود مراجعه کردم و هر طور بود باو فهمانیدم که پول ما را رومیان گرفته‌اند وما خرج سفر نداریم وبر او واجب است که هر روز بما غذا بدهد واز آن روز ببعد، سربازان رومی تسفره خود را بما میدادند. غلام من (عنتر) مریض شد ولی باوجود بیماری مجبور بود که پیاده راهپیمائی نماید. هر شب، مابعد ازورود بمنزل درحیاط مهمانخانه‌هائیکه سربازان رومی در آن سکونت میکردند روی زمین وگاهی روی کاه می‌خوابیدیم.

یکشب که من و غلامم میخواستیم بخوابیم یک پیرزن بما نزدیک شد و علامت صلیب مسیحیان را بالای سر ما رسم کرد و چیزی گفت. من که نفهمیدم وی چه گفت از دیلماج درخواست کردم که حرف آنزن را برای ما ترجمه کند. (دیلماج) گفت این زن میگوید که (هرقل) پادشاه (بیزانتیوم) نسبت بکسانیکه با وی هم کیش نیستند خیلی بی‌رحم است و چون او از خانواده‌ایست که اعضای آن همه (نستوری) هستند (هرقل) پادشاه بیزانتیوم دستور داد که پسر بزرگ اورا وارد یک حوض عمیق کنند که دهها افعی درآن حوض بود ونیز امر کرد. دوچشم شوهرش را کور نمایند وبینی‌اش را قطع کنند برای این که اونیز (نستوری) بود.

من نمیدانستم (نستوری) چیست وتا آنموقع آن نام را نشنیده بودم وبوسیله (دیلماج) از آنزن پرسیدم که مقصودش از (نستوری) چه میباشد؟ زن سالخورده گفت مدتی قبل از این، درشام (سوریه ـ مترجم) یک مرد روحانی مسیحی زندگی میکرد موسوم به (نستوریوس) واو فرقه‌ای جدید دردیانت مسیح بوجود آورد وامروز پیروان ویرا (نستوری) میخوانند. بعد زن سالخورده توضیح داد که مسیحیان عقیده دارند که عیسی پسر خداست ومریم مادر فرزند خدا بوده است.

(نستوری)ها، عیسی را پیغمبر برحق میدانند ولی میگویند که مریم مادر فرزند خدا نبود بلکه مادر یک پیغمبر بوده است. پیرزن بوسیله دیلماج ازمن پرسید که آیا من میتوانم بفهمم که وی چه میگوید. گفتم من خیلی خوب، حرف اورا میفهمم برای اینکه پیغمبر ما محمد بن ـ عبدالله (ص) بدفعات گفته که من بشری هستم مثل شما وخود را پسر خدا نمیداند ومادر پیغمبر ماهم مادر یک پیغمبر بوده نه مادر فرزند خدا. پیرزن پرسید تو دارای چه مذهب هستی؟ گفتم من مسلمان هستم. پیرزن گفت من اسم این دین را تاکنون نشنیده‌ام. گفتم برای این نشنیده‌ای که دین اسلام بالنسبه یک دین تازه است ولی بطور حتم نام این دین را خواهی شنید.

پیرزن پرسید توکه دارای دین (هرقل) پادشاه روم نیستی برای چه به (بیزانتیوم) میروی وخود را درمعرض خطر قرار میدهی؟ زیرا (هرقل) اگر بفهمد که تو دارای دینی غیر از

دین او هستی تورا بقتل خواهد رسانید یا مثل شوهر من، کورت خواهد کرد و بینی تورا خواهد برید. گفتم من میباید نامه‌ای راکه پیغمبر ما بمن داده است نزد (هرقل) ببرم و باو برسانم وخواهم رسانید ولو (هرقل) مرا بقتل برساند یا کور کند.

راه ما برای رسیدن به (بیزانتیوم) از کنار آبادی‌های (آناطولی) میگذشت و کمتر اتفاق میافتاد که آبادیها را ویران نبینیم من از دیلماج میپرسیدم برای چه این آبادیها ویران است و سکنه ندارد و آیا پادشاه روم از وضع اینجا اطلاع ندارد. (دیلماج) میگفت در این سرزمین پیوسته، جنگ است و بندرت اتفاق میافتد که صلح برقرار باشد بهمین جهت آبادیها ویران میشود و زارعین یا بقتل میرسند یا زمین‌هائیرا که باید در آن کشت و زرع کنند میگذارند و میروند. ولی بعد از اینکه به شهر (بیزان تیوم) نزدیك شدم وضع آبادیها بهتر شد و هر قدر که به پایتخت روم نزدیك میشدیم قراء را آبادتر میدیدم تا اینکه به شهر (کری سوپولیس) رسیدیم.

(توضیح ــ شهر (کری سوپولیس) آن قسمت از شهر استانبول کنونی بود که درمشرق بغاز بوسفور یعنی در قسمت آسیائی استانبول قرار داشت و امروز نیز هست ولی باسم دیگر خوانده میشود ــ مترجم).

بعد از رسیدن به (کری‌سوپولیس) تنگه بوسفور را دیدیم و مشاهده کردیم که کشتیهای متعدد در آن تنگه حرکت میکرد و در آن تنگه (بوسفور) شهر (بیزان تیوم) که شنیده بودم بزرگترین شهر دنیا میباشد نمایان بود. از دور چیزی که بیش از همه در شهر (بیزان تیوم) توجه مرا جلب کرد عبارت بود از عماراتیکه با مرمر ساخته بودند و بالای آنها قبه‌های طلا بچشم میرسید. گنبد کلیساهای (بیزان تیوم) نیز جلب نظر میکرد و غلام من (عنتر) درصدد برآمد که گنبد کلیساها را بشمارد ولی بعد از شمردن بیست و شش گنبد حساب از دستش بدر رفت.

در بین کلیساها گنبد یکی از آنها بزرگتر از گنبد سایر کلیساها بود و دیلماج گفت آن گنبد از کلیسای (سوفی) است. من و غلامم در کنار تنگه (بوسفور) سوار یك زورق کردند و عده‌ای از همراهان در آن نشستند و ما از تنگه گذشتیم و وارد (بیزان تیوم) شدیم. روزی که ما وارد (بیزان تیوم) شدیم روزی بود که مسیحیان آن روز (یکشنبه شاخه زیتون) میخوانند وعلتش این است که درروزی مثل آن روز، عیسی سوار بر الاغ وارد بیت‌المقدس گردید وسکنه شهر که شاخه‌های زیتون دردست داشتند ازاو استقبال کردند.

روز ورود ما به (بیزان تیوم) روز (یکشنبه شاخه زیتون) از سال ۶۲۹ میلادی، مسیحیان بود که میشود سال پنجاه ونهم عام الفیل ما.

(توضیح ــ درصدر اسلام مسلمین حساب سنوات را ازمبداء عام الفیل (سالی که ابرهه بافیل بمکه حمله کرد) نگاه میداشتند وعام الفیل مطابق بود باسال ۵۷۰ میلادی و تاریخ هجری بعد از رحلت حضرت ختمی‌مرتبت (ص) وضع شد ــ مترجم).

بمناسبت آنروز، معابر (بیزان تیوم) را که عریض بود تزیین کرده بودند و کشیشان مسیحی که شمع‌های بلند وقطور وروشن در دست داشتند بطرف کلیساها میرفتند وبقدری درمعابر جمعیت بود که ما بازحمت قدم بر میداشتیم وپیش میرفتیم. بجائی رسیدیم که بما گفتند که بقصر پادشاه (بیزان تیوم) نزدیك شده‌ایم واظهار کردند از آن ببعد، میباید باچشم‌های بسته راه بپیمائیم زیرا ما اجنبی هستیم واجنبی‌ها نباید راه ورود بکاخ پادشاه (بیزان تیوم) رایادبگیرند. پارچه‌هائی آوردند وچشمهای من و غلامم (عنتر) را بستند ودست ، من و اورا گرفتند و براه انداختند.

من نمیدیدم که کجامیروم ولی حس میکردم که گاهی ازروی سنگ‌های صیقلی وباحتمال زیاد سنگ مرمرحرکت میکنم وگاهی ازحیاط یاباغ عبورمینمایم زیراحرارت آفتاب بمن میتابید ، معلوم میشد که کاخ پادشاه (بیزان تیوم) خیلی وسعت دارد چون من و(عنتر) مدت نیم‌ساعت درآن کاخ راه می‌پیمودیم تااینکه بجائی رسیدیم که بمااجازه داده شد پارچه‌هارا ازروی چشم برداریم.

وقتی من چشم گشودم دیدم دریك حجله ایستاده‌ام وآن حجله مشرف است بریك طالار خیلی وسیع. در اطراف من جز سنگ مرمر وطلا وروشنائی شمع‌ها وتصاویری که بدیوارها نقش کرده بودند دیده نمیشد وزیر پایم یك فرش ضخیم گسترده بودند . در طالاری وسیع که حجله ما برآن مشرف بود عده‌ای ایستاده بودند ومعلوم میشد که آنها از بزرگان (بیزان تیوم) هستند زیرا همه لباسهای گران بها ودرخشنده دربرداشتند و چندنفر، دائم ازبین صفوف آنها حرکت میکردند وبدقت البسهٔ آنها حتی کفشهایشان را ازنظر میگذرانیدند .

من ازدیلماج پرسیدم اینهاچرا اینطور میکنند؟ دیلماج گفت اینان مسئولین تشریفات هستند ودقت میکنند نقصی درلباس کسانی که درطالارحضوریافته‌اند وجود نداشته باشد، چون امروز، روز سلام است وکسانیکه اینجا هستند برای سلام حضوربهم رسانیده‌اند وهردسته از کسانیکه امروزدراینجاحضوردارند بعدازآمدن پادشاه هدیه‌ای باوتقدیم میکنند وتوو غلامت (عنتر) نیزهدیه (تیوفالس) فرمانده قشون (روم) در(اناکیه) هستید که بمناسبت این روز، از طرف او به پادشاه تقدیم میشود.

جامه‌ما براثر راهپیمائی طولانی خاك آلود وپاره شده بود ومن وغلامم موی سروریش بلند وانبوه داشتیم ولی من ازحقارت لباس ووضع خود درآن طالاربزرگ خجالت نمیکشیدم چون میدانستم که مسلمان هستم ویك مسلمان برتر ازپیروان مذاهب دیگر است ولوجامه ژنده دربرداشته باشد.

یکی ازچیزهائی که درآن طالار سبب حیرت من شد حلقه‌هائی بود که بدیوار کوبیده بودند ومن نمیدانستم فایده آن حلقه‌هاچیست. ولی بعد متوجه شدم که حلقه‌های مزبوربرای

بستن جانوران وحشی است که بعضی‌ازمردم بعنوان هدیه برای پادشاه (بیزان تیوم) میبرند چون دیدم که چند جانوروحشی‌را بطالار آوردند وبآن حلقه‌ها بستند.

قدری قبل از اینکه پادشاه (بیزان تیوم) بآن طالار بیاید عده‌ای از کشیشان که همه شمع‌های بلند وروشن‌دردست داشتند واردطالارشدند وبرگردیك‌میزطولانی واقع دریك‌طرف طالارحلقه زدند وذکری میخواندند که معنایش این‌بود(مسیح مبارك باشد). بعدازدورصدای بوق شنیده شد ومسئولین‌تشریفات،مرتبه‌ای دیگر صفوف حضارراد‌رآن‌طـالاروارسی کردند و آنگاه (هرقل) پادشاه بیزان تیوم درحالیکه تاج برسروجامهٔ ارغوانی‌دربرداشت واردطالار گردیدومن‌حیرت زده‌دیدم‌تمام‌کسانیکه‌در طالاربودند حتی‌دیلماج ماسجودکردندوسر برزمین نهادند. ولی‌من وغلامم همچنان ایستاده بودیم.

بعداز اینکه حضارسرازسجودبرداشتند پادشاه (بیزان‌تیوم) به میزی‌که دریك طرف طالار قرارداده بودند وروی‌آن، ظروفی ازطلابچشم میرسید نزدیك گردید. بعداز این‌که (هرقل) بآن میزنزدیك شدکشیش‌ها ذکرخود راقطع‌نمودند. من دیدم‌که جامهٔ ارغوان رنك (هرقل) بوسیله یك قطعه زمرد بدرشتی یك تخم مرغ‌که روی‌شانه‌اش‌قرار گرفته ببدن وصل شده وتاج‌الماس‌اومیدرخشد. ولی‌بااین‌که تاجی‌ازالماس‌برسرنهاده‌بودچون قامتی‌بسیار کوتاه داشت جلوه نمیکرد.

ما درمدینه‌کسی‌رانداشتیم‌که‌از (بلال) مؤذن‌سیاهپوست مسلمین‌کوتاهتر باشدو(هرقل) از(بلال) کوتاهتر بود.معلوم شدکه ظرفهای طلاکه روی‌میز نهاده شده حقوق سالیانه،عده‌ای ازرجال‌کشوری ولشکری است‌که هرسال، (هرقل) درروزعید شاخه زیتون بآنهامیپرداخت. بعد از اینکه حقوق‌رجال‌کشوری ولشکری پرداخته شدکسانیکه برای سلام‌آمده بودنداز مقابل (هرقل) عبورکردند. آنگاه (هرقل) نظررا متوجه جمله‌های‌اطراف طالارکرد ومن و غلامم را دید وآثارحیرت زیاد درقیافه‌اش‌آشکارشد ومثل‌اینکه پرسیداینها‌که هستند.یکی ازکسانی‌که مسئول تشریفات مابود به دیلماج مااشاره‌کردکه مارا به (هرقل) نزدیك‌کند ومااز‌جمله خارج شدیم‌وبراهنمائی(دیلماج)بسوی‌پادشاه (بیزان‌تیوم)رفتیم.(دیلماج)همینکه مقابل(هرقل) رسید سجودکرد وبهمان‌وضع‌باقی ماند وبمن گفت‌که نامه خود رابده‌من‌نامه پیغمبر اسلام را ازگریبان بیرون‌آوردم‌وبدست دیلماج دادم وآن مرد بی‌آنکه اززمین‌بر خیزدبایك وضع ناراحت شروع‌به ترجمه‌نامه‌کرد ومن متوجه بودم‌که نامه را جمله بجمله ترجمه میکند.

درآن‌نامه پیغمبرماان(هرقل)امپراطور(روم) دعوت میکردکه‌دین‌حقه‌اسلام‌رابپذیرد.

بعدازاینکه ترجمه نامه باتمام رسید (هرقل) روبمن‌کرد وچیزهائی‌گفت‌که دیلماج‌اینطور ترجمه نمود.(آیا پیغمبرشما‌که نامش‌محمد(ص)است پایتخت هم دارد). گفتم‌بلی او دارای

پایتخت میباشد و پایتختش شهر (مدینه) میباشد که در گذشته موسوم بود به (یثرب). (هرقل) گفت من هرگز اسم (مدینه) یا (یثرب) را نشنیده‌ام. آنگاه پرسید پیغمبر شما چند سرباز دارد؟ گفتم تمام مردان مسلمان سرباز او هستند و هر موقع که بخواهد بجنگد بمیدان جنگ میروند. (هرقل) پرسید مردان مسلمان چند نفر هستند؟ جواب دادم شماره مردان مسلمان در حال حاضر بیست و پنجهزار تن است ولی زیادتر خواهد شد چون هر سال بر شماره مسلمین افزوده میشود. آنگاه (هرقل) چند سئوال درخصوص اوضاع مدینه از من کرد و هر دفعه که دیلماج جواب مرا برای او ترجمه مینمود بخنده میافتاد.

بعد از اینکه سئوال و جواب تمام شد یك چنك سکه زر و یك حلقه طلا به (دیلماج) داد و گفت این را برای (تیوفالس) فرمانده قشون من در انطاکیه ببر و بگو اشخاصی را که فرستاده بود دیدم و مشاهده آنها و شنیدن اظهاراتشان سبب تفریح من گردید، بعد، چیزهای دیگر هم به اطرافیان خود گفت که چون دیلماج برای ما ترجمه نکرد ما نفهمیدیم. آنگاه (هرقل) از آن طالار بزرك خارج شد و بعد از خروج او وضع منظم طالار برهم خورد و مردم که در جاهای خود ایستاده بودند بحرکت در آمدند و هر کس بدیگری میرسید شروع بصحبت میکرد.

مستحفظین ما که پیوسته با ما بودند بعد از رفتن (هرقل) ما را رها نکردند. من به دیلماج گفتم که جواب (هرقل) بنامهٔ پیغمبر ما چه بود و من که اینك میخواهم به (مدینه) برگردم چه جواب برای پیغمبر ببرم.

(دیلماج) گفت تو و غلامت باید خوشوقت باشید که پادشاه (بیزانتیوم) فرمان قتل شما را صادر نکرد و دستور نداد که چشمهای شما را کور نمایند بلکه گفت که شما دیوانه هستید و باید شما را بدیوانه خانه ببرند. گفتم اگر من میدانستم که (هرقل) راجع بما با طرافیان خود چه گفت جواب اورا میدادم. ولی چون من زبان رومی نمیدانم نفهمیدم که وی راجع بما چه گفت و تو هم اظهاراتش را برای من ترجمه نکردی. اگر اظهاراتش را برای من ترجمه میکردی باو میگفتم که ما دیوانه نیستیم و عاقل میباشیم و فرستادگان پیغمبری هستیم که دین او تمام جهان را خواهد گرفت و روزی خواهد آمد که درهمین شهر که امروز پایتخت پادشاه (روم) است صدای اذان بگوش برسد و صف نماز بسته شود.

(دیلماج) گفت وقتی پادشاه ما اظهار کرد که شما دیوانه هستید من جرئت نداشتم که برخلاف نظریه او چیزی بگویم زیرا هر کس که برخلاف نظریه پادشاه ما حرفی بزند سر را بر باد میدهد. دیگر هم باشما کاری ندارم چون در این لحظه شما را بدیوانه خانه میبرند. پس از این حرف دیلماج بما پشت کرد و براه خود ادامه داد.

نگهبانانیکه ما را بکاخ سلطنتی آورده بودند چشمهای ما را بستند و از آن کاخ برگردانیدند. بعد از اینکه از حدود کاخ سلطنتی دور شدیم چشمهای ما را گشودند. نه ما زبان نگهبانان را میفهمیدیم

نه نگهبانان زبان ما را. دو مرتبه من با اشاره از نگهبانان پرسیدم ما را کجا میبرید؟ آنها با اشاره جوابی دادند که من نفهمیدم، بعد از اینکه مدتی راه پیمودیم و گویا از طول شهر (بیزانتیوم) عبور کردیم ما را وارد خانه‌ای نمودند که بوی تعفن از آن بمشام میرسید.

در صحن وسیع آن خانه چشم من بچند مرد افتاد که قیافه‌های وحشت آور داشتند و با چشمهای دریده ما را مینگریستند و یکی از آنها بعد از اینکه قدری ما را نگریست صدای شغال کرد و دیگری نهیق الاغ را برآورد و در آنموقع من دریافتم که آنجا دیوانه‌خانه است.

من و (عنتر) را وارد اطاقی کردند و در را بروی ما بستند و رفتند. (عنتر) از من پرسید مولای من، اینجا کجاست؟ جواب دادم که اینجا دیوانه‌خانه است، از اطاقهای اطراف صداهای سامعه خراش و صدای انواع جانوران بگوش میرسید. معلوم میشد که عده‌ای زن دیوانه هم در آن خانه هست چون از بعضی از اطاقها صدای قهقهه یا جیغ زن بگوش میرسید. من در آنموقع فهمیدم که از زندان بدتر، دیوانه‌خانه میباشد و اگر انسان مدتی در دیوانه‌خانه بسر برد دیوانه میشود.

هر روز، یکمرتبه درب اطاق را میگشودند و یک قرص نان بطرف ما میانداختند و میرفتند.

یکشب یک مرد روحانی مسیحی وارد اطاق ما شد و من حیرت زده دریافتم که وی زبان عربی را میداند. از او پرسیدم که آیا تو بعربستان مسافرت کرده زبان عربی را در آنجا فرا گرفته‌ای. جواب داد نه، ولی مدتی در منطقه مرزی عربستان، در شام بسر میبردم و زبان عربی را در آنجا آموختم. مرد روحانی گفت شنیدم که در روز عید، پادشاه ما (هرقل) دو نفر را که دارای مذهب (ارتودوکس) نبودند بدیوانه‌خانه فرستاد و اینجا آمدم تا شما را ببینم و بدانم که آیا دارای مذهب نستوری هستید یا اینکه قبطی میباشید یا آتش را میپرستید؟ در جوابش گفتیم ما دارای هیچیک از این مذاهب نیستیم بلکه مسلمان میباشیم. مرد روحانی گفت من شنیده‌ام که پیغمبر مسلمین مردی است باسم محمد (ص) وقوانین او، مقرون بمساوات و عدالت است. گفتم قوانینی که پیغمبر ما وضع کرده بهترین قوانین جهان میباشد.

مرد روحانی گفت برعکس قوانینی که در این کشور رواج دارد بدترین قوانین جهان است و (هرقل) پادشاه اینجا، مردی استمگر و هر کس را که دارای مذهب (ارتودوکس) نباشد واجب القتل میداند و ایکاش که آنها را بدون شکنجه بقتل برساند ولی از بس بیرحم است امر میکند که پیروان مذاهب دیگر را زنده پوست بکنند یا در آتش بسوزانند یا قطعه قطعه نمایند. یک عده روحانی (ارتودوکس) طماع هم جنایات (هرقل) را تشویق میکنند و هر دفعه که یک نفر را زنده پوست میکنند یا در آتش میسوزانند از طرف کلیسا، برایش تقدیرنامه صادر مینمایند. امروز در سراسر این کشور یک نفر نستوری وجود ندارد و (هرقل) تمام نستوریها را کشت و کسانیکه مذهب نستوری دارند ناگزیر مذهب خود را پنهان مینمایند و خویش را (ارتودوکس) جلوه میدهند.

از او پرسیدم که آیا تو نستوری هستی؟ مرد روحانی سکوت کرد و آنگاه گفت. مطالبی را

کمن راجع به (هرقل) وکشیش‌های اینجا گفتم بکسی ابراز نکنیدچون بدون فایده است زیرا همه‌شمارا دیوانه میدانند وحرف شمارا نخواهند پـذیرفت. گفتم آنچه تو بما گفتی بروز نخواهیم داد.

مرد روحانی گفت من‌مدتی‌درشام (سوریه ـ مترجم) ومصر بوده‌ام وبطوریکه میدانی‌دو کشور سوریه ومصر، تحت‌سلطه (هرقل) پادشاه اینجاست ومردم‌درسوریه ومصر ازظلم این پادشاه بجان‌آمده‌است واگر پیغمبرشما یك‌قشون بیست‌یاسی‌هزار نفری بسوریه‌حمله‌ور شود من‌بشما اطمینان‌میدهم که سکنه‌سوریه علیه‌پادشاه روم‌وله‌پیغمبر شماخواهندشوریدوقشون‌اسلام راباآغوش بازخواهند پذیرفت. همچنین اگر قشون اسلام واردمصرشود درظرف چند هفته سراسرمصررا مسخر خواهدنمودزیرادرآنجا نیزمردم‌ازظلم‌پادشاه روم‌وعمال‌اوبجان‌آمده‌اند. گفتم‌من اظهارات توراباطلاع پیغمبر خودمان خواهم‌رسانید وباوخواهم گفت‌که اگرقشون اسلام‌وارد سوریه‌ومصرشود، مردم‌آنرا نجات دهنده‌خود خواهنددانست وتقریباً یقین دارم‌که پیغمبرما، دردرجه‌اول قشون‌اسلام‌را واردشام وآنگاه واردمصر خواهدکرد. ولی‌برای‌اینکه من‌بتوانم‌نظریه‌توراب‌ه‌پیغمبربگویم‌بایدازاینجاخارج‌شوم وبمدینه‌مراجعت‌نمایم. ولی‌مارا بعنوان دیوانه‌دراینجا حبس کرده‌اند ومعلوم‌نیست چه‌موقع‌آزاد خواهیم‌شد.

مرد روحانی گفت من‌میتوانم‌بوسیله‌آزادشدن شمارااز‌اینجا فراهم‌کنم ووسائلش‌این‌است که‌خواهم‌گفت‌که شمادیوانه‌نیستید بلکه‌خودرا بدیوانگی زده‌اید. آنوقت‌بهریك‌ازشما بیست‌و پنج تازیانه میزنند وشمارا ازاینجا اخراج خواهندکرد وبعدازاینکـه خارج‌شدید بکلیسای (تیوکوس) واقع‌درهمین‌شهر بیائید وبگوئیدکه میخواهیدبا (ایباس) مذاکره کنید ونام من (ایباس) است‌و شمارا نزدمن خواهندآورد. مرد روحانی بعدازآن‌سخنان رفت‌وآنگاه‌چندین روز گذشت وخبری‌ازاو نشنیدیم.

پس‌ازیك‌هفته، روزی چندنفرآمدندودرب اطاق‌مارا گشودندومارا بیرون بردند وبهریك ازما بیست وپنج تازیانه‌زدند ومارا ازدیوانه خانه اخراج نمودند، ماگرسنه‌درکوچه های شهر(بیزانتیوم) براه‌افتادیم‌تااینکه خودرا بکلیسای (تیوکوس) برسانیم. ماز‌بان سکنه‌آن شهررا نمیدانستیم وکسی هم زبان‌مارا نمیدانست وفقط‌میتوانستیم بگوئیم (تیوکوس) بااشاره ازچندنفر پرسیدیم(تیوکوس) کجاست‌وهریك ازآنهاجهتی‌را نشان دادند.

وقتی‌ازکوچه‌ها عبورمیکردیم مردم‌بانظر حیرت‌ونفرت مارامینگریستند زیرالباس‌ما پاره‌وخاك‌آلود بودوموی‌سر وریش‌ما‌بلند بنظرمیرسید وسکنه(بیزانتیوم)که لباسهای خوب میپوشیدند ازلباس‌ژنده ووضع ژولیده‌وکثیف‌ما نفرت میکردند. یك‌پسرجوان وقتی شنیدکه ما(تیوکوس) رامیخواهیم بمااشاره کردکه عقب‌اوبرویم‌وما‌درقفای وی‌براه‌افتادیم‌وحیرت‌زده دیدیم‌که مارا بمنطقه بندری‌برد.

آنقدر در حوزه بندری کشتی بود که شمردن آنها مدتی طول میکشید. من از آن پسر پرسیدم که برای چه ما را بآنجا آورده واو اشاره بجاشوانی که از زورقها وقایقها خارج میشدند وقدم برزمین مینهادند کرد. من دیدم که بین جاشوانی مزبور، ازتمام اقوام دیده میشود وآنوقت فهمیدم که آن پسر، از آنجهت ما را بآنجا راهنمائی کرده که ما در بین جاشوان، کسانی را که آشنا بزبان ما هستند ببینیم وبا آنها صحبت کنیم وبوسیله آنها بجائیکه میخواهیم برویم.

طولی نکشید که من چند جاشوی عرب را دیدم وباتفاق (عنتر) بطرف آنها رفتم ومعلوم شد که اعراب مزبور ازعربهای یمن هستند وبت پرست میباشند. یکی از آنها درخواست ما را برای یک مرد رومی ترجمه کرد ومرد رومی نشانی دقیق کلیسای (تیوکوس) را بآن عرب گفت واوهم برای ما ترجمه نمود وما ازراهی که آمده بودیم بر گشتیم تا اینکه خودرا بـه کلیسای (تیوکوس) برسانیم.

مدتی راه پیمودیم تابکلیسا رسیدیم. آن کلیسا یک صحن وسیع داشت ومن و (عنتر) بعداز ورود بآنجا، ازشکوه آن صحن حیرت کردیم. دونفراز خدام کلیسا، ما را دیدند وباخشم بما نزدیک شدند وخواستند که ما را ازآنجا بیرون کنند. من چندبار گفتم ایپاس... ایپاس. آن دو خادم قدری باهم صحبت کردند ویکی از آنها بما اشاره نمود که در قفایش برویم. سپس وارد حجره‌ای شد وچند لحظه دیگر (ایپاس) درب حجره نمایان گردید وتا ما را دید آثارخشم در چهره‌اش نمایان گردید وبزبان رومی چیزهائی گفت که ما نفهمیدیم. ولی لحن صدا وحرکات دستها وقیافه دژم او نشان میداد که ازدیدن ما خشمگین گردیده است.

در وسط آن ابرازخشم ما حیرت زده شنیدیم که بازبان عربی بما گفت از غضب من حیرت نکنید واین غضب ساختگی است و منظور من این میباشد که خدمه این کلیسا، شهادت بدهند که من شما را از خود رانده‌ام وبشما راه نداده‌ام تا نگویند که بین من وشما دوستی وجود داشته است، ولی هنگامیکه آنمرد نسبت بما ابرازخشم میکرد، خدمه کلیسا گریختند وما متعجب بودیم که برای چه آنها میگریزند (ایپاس) باهمان ابرازخشم ظاهری گفت من برای اینکه ایندونفر را از اینجا دور کنم گفتم که دردیوانه‌خانه مرض طاعون بروز کرده ودراین شهر مردم خیلی ازطـاعون میترسند و همینکه بشنوندکه یکنفر طاعون گرفته یاممکن است که طاعون بگیرد از او میگریزند و در هرحال شما درنظر خدمه این کلیسا دودیوانه هستید که ممکن است آلوده بطاعون شده باشید و بهمین جهت آنها گریختند و ازاینجا دور شدند. بعد (ایپاس) همچنان باخشم گفت شما چند لحظهٔ اینجا صبر کنید که من توصیه‌ای برای اسقف شهر (بیت المقدس) بنویسم وبشما بدهم و آن توصیه را در کیسه‌ای خواهم نهاد وبشما خواهم داد.

ما صبر کردیم و آن مـرد بعداز چنددقیقه از اطاق خارج شد و برحسب ظاهر بما حمله‌ور گردید.

اگر کسی ازدور مارا میدید تصور میکرد که (ایپاس) بما حمله‌ور گردیده که مارا از آنجا براند و دور کند. من حس کردم که آن مرد کیسه‌ای دردست من گذاشت و با فریادهای خشم ماراازخود راند. ماهم توقف راجائز ندانسته از کلیسا خارج شدیم بدون اینکه آن دوخادم را ببینیم.

بعد ازاینکه چندخیابان وکوچه راطی کردیم من د(عنتر) توقف نمودیم ومن کیسه‌را گشودم ودیدم که درآن دمسکه ویك کاغذ وجوددارد، من نمیتوانستم خط آن کاغذرا بخوانم و دانستم توصیه‌ایست که ایپاس برای اسقف بیت‌المقدس نوشته است. من شکرخداوند را بجا آوردم وازصمیم قلب به پیغمبر خودمان درود فرستادم چون میدانستم که آن دمسکه طلااز برکت نام پیغمبر بمارسید واگر (ایپاس) نمیدانست که مامسلمان هستیم وقصدداریم بعربستان برگردیم وبحضور پیغمبر برسیم آن دمسکه طلا رابما نمیداد.

(ایپاس) ازاین جهت بما پول داد که ما به پیغمبر خودمان بگوئیم که سکنه شام ومصر طوری ازظلم پادشاه (روم) وعمال او بتنك آمده‌اند که هرگاه قشون اسلام وارد شام ومصر شود بسهولت آن دو کشوررامسخر خواهد کرد.

دمسکه طلا، برای هزینه مراجعت ما بمدینه کافی بودوما باآن پول برای خودلباس نو وپای افزارخریداری کردیم ولباسهای ژنده‌را دور انداختیم وبگرمابه رفتیم وخودرا تمیز نمودیم. آنگاه عزم مراجعت کردیم وراه عربستان راپیش گرفتیم وبدون حادثه‌ای که قابل ذکرباشد بشهر (بطرا) رسیدیم که شهری است واقع درمرز عربستان . وقتی من نخلهای (بطرا) را دیدم وکاروان شتررا مشاهده کردم وبوی مخصوص شتر بمشامم رسید و زیر پای خود ماسهٔ بیابان‌را احساس کردم مثل این بود که جانی تازه یافته‌ام زیرا انسان قدروطن‌را نمیداند مگراینکه مدتی ازوطن دورباشد و من درآن موقع فهمیدم که گرامی‌ترین کشورهای دنیا برای من عربستان است ولوسراسر آن بیابان خشك باشد.

من از استنشاق هوای آن شهر که هوای عربستان بودسیر نمی‌شدم ووقتی می‌شنیدم که مردم در بازار بازبان عربی صحبت می‌کنند مثل این بود که نغمه آسمانی بگوشم میرسید. من میدانستم که شهر (بطرا) شهری است که اگرازآن خارج شوم وارد عربستان خواهم شد یعنی سرزمینی که مردم آن فقیر هستند ودرآنجا آب بندرت یافت میشود ولی از آغاز جهان تاامروز کسی بخاطر ندارد که درعربستان، آب یاشیرشتررا فروخته باشند.

درعربستان باآینکه آب کمیاب است ومرتع برای چریدن شتران جزدرسواحل حجاز دیده نمی‌شود هرکجا که آب باشد بهمه تعلق دارد وهرمسافرمیتواند ازشیرماده شتران بنوشد وخودرا سیر کند بدون این که بهای شیررا بصاحب شتر بپردازد.

امادرشهر (بیزانتیوم) پایتخت (روم) باآن ثروت که سکنه شهر داشتند آب رامیفروختند

وماروزی که‌در(بیزان‌تیوم) ازدیوانه‌خانه‌آزاد شدیم‌ودرشهر براه افتادیم‌بااین‌که‌تشنه‌بودیم، نتوانستیم‌آب‌بنوشیم‌زیراآب‌رامیفروختندوماپول‌نداشتیم‌تاآب‌خریداری کنیم. آب‌حوضه‌بندری (بیزان‌تیوم)هم‌که‌ما‌بآن‌جا رسیدیم‌قابل‌شرب‌نبود زیراآب‌شور دریارانمی‌توان‌نوشید. ماچند روز درشهر(بطرا) توقف کردیم تااینکه خستگی را رفع‌کنیم و از اوضاع عربستان کسب اطلاع‌نمائیم.

مدتی بود که‌مااز‌عربستان خارج گردیده، نمیدانستیم‌که وضع آنجا چگونه استودر (بطرا)شنیدیم که موفقیت‌های جدید نصیب‌پیغمبر‌ماشده‌ومحمد (ص) توانسته‌عده‌ای کثیر مسلمان‌کند و آنان‌را وارد (امت) نماید. یك‌روزوقتی‌از قبایل‌عرب راوارد بازار(بطرا) شدم دیدم مردی مشغول شعر خواندن است و باشعارش گوش دادم‌شنیدم‌که محمد(ص) را مدح‌می‌نماید واورا برجسته‌ترین فرزند عربستان میداند و میگوید که محمد(ص) اعراب را ازبت‌پرستی ومذلت نجات داد.

در (بطرا) عده‌ای ازسوداگران ایرانی‌ویونانی بودند وازخبرهائیکه‌راجع‌بعربستان میشنیدند حیرت میکردند ومیگفتند چگونه‌ممکن است‌که عربهای‌بدوی دارای‌یك‌حکومت مرکزی شوند وهمه ازیك پیغمبر اطاعت‌نمایند.یك‌روز بایك‌سوداگر‌ایرانی‌که زبان عربی را میدانست راجع بدین‌اسلام صحبت‌میکردم و او میگفت من‌شنیدم‌که پیغمبرشما موسوم‌به محمد(ص) توانسته قبایل عربستان واتحت لوای‌واحد درآورد وآنها را متدین بیك دین نماید ولی باورکردن این‌موضوع برایم مشکل است زیرامن‌میدانم‌که درعربستان بیش از پانصد قبیله بزرك‌وکوچك هست وهرقبیله دارای یك یاچند خدا میباشد وهیچ قبیله حاضر نیست‌که حکومت قبیله دیگر راپپذیرد وچگونه ممکن است‌که درآن‌سرزمین‌که سکنه‌اش همه فقیرهستند وبعضی ازآنها ازآغاز تاپایان عمر یك‌مرتبه بدن رانمی‌شویند، تحت لوای واحد در آیند.

سوداگر ایرانی میگفت‌یك‌مرتبه من بداخل‌عربستان مسافرت‌کردم‌وناگهان‌جریان بادبوئی مکروه را بمشام من‌رسانید. من‌خواستم بدانم منشاء آن‌بوی نفرت‌انگیز‌چیست؟ مدت نیم ساعت برخلاف جریان باد‌راه پیمودم‌و هرلحظه بوی‌نفرت‌انگیزشدیدتر می‌شدتا اینکه ازدور گروهی نمایان شدندو‌من‌متوجه شدم‌که یك‌قبیله‌عرب بدوی است که‌راهپیمائی میکند وچون‌بادازطرف آنها بسوی‌من میوزیدبوی‌نفرت‌انگیز‌بدن‌آنها رابطرف‌من میآورد ومن رایحه عفن آنان‌را قبل‌ازاینکه‌غبار حرکت قبیله نمایان شود استشمام میکردم.

من میدانم‌که درعربستان‌قبایلی وجود داردکه زن‌ومرد آن درهمه عمرغیر از شیر شتر وخرما چیزی نمیخورند وخرما را همه‌وقت‌بدست‌نمی‌آورندو گاهی‌که‌سفرمیکنند ودر فصل پائیز‌که فصل رسیدن‌خرما است به‌نخلستان‌میرسند، خرما میخورند. گفتم‌همین‌سخنها

وبدبختی‌ها سبب گردید که وقتی پیغمبر ما قیام کرد، مردم به او گرویدند و دین اسلام را پذیرفتند.

من چون(روم)رادیده‌ام و مشاهده کردم که مردم در آنجا چه لباس‌های فاخر میپوشند ودرچه خانه‌های باشکوه زندگی میکنند تصدیق می‌نمایم که فقیرترین اقوام جهان اعراب عربستان‌هستند وآنها بقدری بی بضاعت می‌باشند که زندگی اشراف عرب، بپایه کارگران (بیزانتیوم) نمیرسد تاچه رسد بسوداگران و بازرگانان و اشراف آنجا. اماوضع عربستان عوض خواهدشد وبیرکت اسلام قبایل عرب که تحت لوای واحد درمیآیند دارای زندگی خوب خواهند گردید.

یکروزدیدم قافله‌ای که ازعربستان آمده بود وارد (بطرا)شد من مشاهده کردم که پیشاپیش آن قافله یك پرچم سبز رنگ‌را بحرکت درمی‌آوردند وازدوردیدم که روی پرچم کلماتی نوشته شده است بطرف پرچم‌دار رفتم وازاو پرسیدم که این پرچم از کیست؟جواب داد این پرچم از مسلمین است و روی آن نوشته‌اندلااله‌الاالله محمداًرسول‌الله.

من در گذشته دیده بودم که مسلمین پرچم‌سبزرنگ‌را حمل‌میکردند زیراپرچم‌مزبور علامت خانوادگی هاشم بود که خانواده پیغمبرما بشمار می‌آید و خانواده هاشم رنگ‌سبز را پرچم خود کرده بودندولی‌ندیدم که روی‌پرچم‌سبز، شهادتین‌راثبت نمایند واین‌موضوع‌برای من خیلی تازگی‌داشت. درهمان‌روزکه من‌برای اولین‌مرتبه‌پرچمی سبزرنگ‌دیدم که‌دارای شهادتین بودقافله‌ای‌دارای‌بیست‌شتر وارد (بطرا)شدومن مشاهده کردم که قافله‌سالار آن‌کاروان عثمان است. (عثمان) ومن، دریك‌موقع از عربستان خارج شدیم و(عثمان) بطرف مصررفت تا اینکه نامه پیغمبرمارا به(مقوقس) پادشاه مصر بدهد ومن‌راه‌پایتخت(روم) راپیش گرفتم تا نامه پیغمبر رابه(هرقل) تسلیم نمایم .(مقوقس) پادشاه مصربظاهر، مطیع(هرقل)پادشاه (روم) است ولی‌درباطن استقلال دارد.

بعد از این‌که عثمان واردمصرشد (مقوقس) برخلاف پادشاه(روم)که بامن‌بدرفتاری کرد و مرا در دارالمجانین سکونت‌دادامر کرد که یك خانه خوب‌واقع دربابل‌را بسکونت عثمان اختصاص دهند(مقصود گوینده شهربابل‌واقع‌در مصراست که‌درصدراسلام‌بود- مترجم.)

هردو یا سه روز یکمرتبه(مقوقس) از عثمان دعوت میکرد که بدربار او برود وبعد از اینکه عثمان وارد دربار (مقوقس) میشد از اومیخواست که راجع به‌پیغمبر اسلام با او صحبت کند و باومیگفت من تصدیق میکنم که پیغمبر شما که توانسته درعربستان قبایل‌عرب را معتقد بخدای واحدکند مردی بزرك است‌واگر اسلام واردمصر شود،ما را از یونانی‌ها نجات خواهد داد. ای عثمان(هرقل)پادشاه (بیزانتیوم) که ادعا میکندرومی است‌درحقیقت یونانی میباشد زیرا(بیزانتیوم) خاك‌یونان است‌نه خاك‌روم‌و خاك‌روم درجای دیگر قرار

گرفته وهمانجاست که پایتختش(روم) است. تقریبا هزارسال‌قبل ازاین یونانی‌هابمصرحمله کردند وشهر (اسکندریه)رادراین کشورساختند وازآن‌موقع‌تاکنون مااز دست‌آنها ورومیها آسوده نیستیم. من می‌دانم مناسباتی‌که بین مصریها و اعراب هست خیلی بیش‌از مناسباتی است‌که بین‌مصریها ویونانیها وجوددارد. بااینکه هزارسال است‌که‌یونانیهاواردمصرشده‌اندما مصریها نتوانسته‌ایم باآنها دوست شویم وآنان‌را درخور اعتماد بدانیم.

ما میدانیم‌که هرگز بین‌ما و یونانیها رابطه الفت‌بوجود نمی‌آید واگر بوجودمیآمد میباید درهزارسال گذشته بوجود بیاید. ولی‌درمصر کسی نیست‌که نسبت‌باعراب بدبین‌باشد ودر هرجاکه نام عرب برده‌شود مصریها بانیك‌بینی آنرا تلقی مینمایند. بعداز اینکه‌ازمصر مراجعت‌کردی از قول من به‌پیغمبر اسلام‌بگوکه برای تسخیرمصربا قشون خود بیایدولی نه درزمان حیات من .

من مردی هستم سالخورده و بزودی خواهم مرد ودر مدت کم‌که زنده خواهم بود نمی‌توانم‌عقیده‌خودراکه‌دارای‌عقیده‌قبطی‌هستم تغییربدهم، به‌پیغمبراسلام‌بگوهمینکه من‌فوت کردم باقشون خودبراه بیفتد وعازم‌اینکشورشودو مطمئن باشدکه درمدتی‌کم‌اینجارامسخر خواهدکرد. من خیلی میل دارم‌که بعدازمن پیغمبراسلام‌بمصر بیایدواینجا رامطابق‌قوانین اسلام‌که قوانین‌مساوات وعدالت است اداره‌کند. من بعداز مرگ‌خود ازظلم(هرقل) وعمال او می‌ترسم . اینك‌که من‌زنده هستم نمیگذارم‌که(هرقل) وعمال او به‌مصریهاظلم‌کنندلیکن بعد از مرك من، دیگر(هرقل) پادشاه (روم) وعمال اومانعی‌برای ستمگری نخواهند دید ولی اگر پیغمبر شما بمصر بیاید و این‌جا را فتح‌کند ، دست‌ستم (هرقل) و عمالش کوتاه خواهد شد .

بعد از اینکه (مقوقس) مدتی از عثمان پذیرائی‌کرد. و بااو مذاکره نمودوی را با هدایائی برای پیغمبر اسلام‌و هدیه‌هائی برای خودوی‌بازگردانید. بعدازاینکه‌عثمان‌شرح مسافرت خود را بمصر بیان کرد من شرح مسافرت خود را به پایتخت (روم) گفتم وحکایت‌کردم‌که بعداز ورود بانطاکیه، رومی‌ها با مابدرفتاری نمودند وپول مارا گرفتند وپیاده ما را بسوی (بیزان‌تیوم) بحرکت درآوردند وپس از اینکه نامه پیغمبر اسلام را به(هرقل) تسلیم‌کردم وی ما را بدیوانه‌خانه انداخت‌واگر یك‌کشیش مسیحی‌که باحتمال قوی ازفرقه(نستوری) و موسوم به(ایباس) است نبود وما را از دیوانه‌خانه نجات نمی‌داد مادرآن‌جا تلف می‌شدیم زیرادیوانه‌خانه مکانی است‌بدتر از زندان .

اما آن‌کشیش هم فقط از روی‌ترحم مارا نجات‌نداد بلکه میخواست‌که مابعربستان برگردیم و از قول او به‌پیغمبر بگوئیم‌که بسوریه‌لشکر بکشد وپیروان فرقه (نستوری) را که در آن‌کشورهاهستند ازستم(هرقل)امپراطور روم‌برهاند. وی توصیه‌ای‌هم برسر اسقف

بیت‌المقدس بمن داد ولی من بآن شهر نرفتم تا ازآن توصیه استفاده نمایم و آنرا به‌پیغمبر خواهم داد تا هرطور مقتضی می‌داند ازآن استفاده کند.

وقتی صحبت من تمام شد، (عثمان) گفت آیا میل‌داری که یکی ازهدایائی را که مقوقس بمن داده است ببینی؟ گفتم آن هدیه چیست؟ عثمان یکی‌از افرادکاروان را صدازد و باو گفت برودو به (ماریه) بگوید که بیاید چنددقیقه دیگر یك‌زن جوان کدرنك چهره‌اش‌سفید بود و معلوم می‌شد که درهمه‌عمر در سایه‌زندگی کرده و مانند دختران عرب، در صحرا، و درمعرض آفتاب بزرك نشده آمد ومن‌دیدم که آن‌زن‌جوانو سفید چهره زیبا استوموهای او از دوطرف صورت روی‌دوش ریخته‌است.

(ماریه) تبسم‌کنان بعثمان ومن‌نزدیك شد و طوری‌مرا مینگریست که گوئی‌سالهااست که‌بامن آشنائی دارد. عثمان گفت(ماریه) این‌است واین کنیز را(مقوقس) ازحرم‌خودانتخاب کرده وبمن داده‌است. روزی‌که پادشاه مصراین کنیز رابمن‌داد وی‌نمیتوانست بزبان عربی تکلم نماید ولی‌ازوقتیکه بامن‌است قدری اززبان عربی را آموخته و میتواندکه بقدر رفع احتیاج صحبت کند واگر تومیل‌داشته‌باشی میتوانی‌بااوصحبت کنی؟ من‌از(ماریه) پرسیدم که‌تو درگذشته درکجا بودی. (ماریه) گفت من‌درحرم پادشاه‌بودم. سئوال کردم قبل‌ازاینکه وارد حرم پادشاه مصرشوی درکجا زندگی میکردی؟ زن‌جوان سئوال مرانفهمید . ولی عثمان سئوالم رابرای او روشن کرد ووی‌چیزهائی گفت که‌بعضی ازآنها عربی وبعضی‌مصری‌بود.

عثمان که‌مدتی‌درمصر بسر بردوزبان مصری‌را می‌فهمیدبمن گفت که‌این‌دخترمیگوید که‌او اهل‌مصر است وپدرش در اسکندریه روی‌اسبهادرمیدان اسبدوانی شرط‌بندی‌میکرد و بتدریج سرمایه‌خودرا روی‌شرط‌بندی ازدست‌داد. آنگاه باعتبارزن‌ودخترش‌شرط‌بندی کردو بدفعات باخت و طلبکاران اورا مجبور کردند که زن و دخترش رابفروشدو طلب‌آنان را بپردازد. اوهم زن‌ودخترش‌را که(ماریه) بودفروخت وسوداگری(ماریه) راکه جوانوزیبائی داشت خریداری کردوآنگاه اورابه(مقوقس) فروخت پادشاه مصرهم(ماریه)را درحرم‌خود جاداد لیکن(ماریه)ازسکونت درآن حرم‌که‌نزدیك هزارزن‌درآن‌بسرمیبردندرضایت‌نداشت زیرا میدید که مجبوبه ومورد توجه نیست‌واز روزی‌که (ماریه)ساکن‌حرم(مقوقس) پادشاه مصرشد تاروزی‌که ازآنجا خارج گردید فقط یك‌شب (مقوقس) اورا به‌کوشك‌خوابگاه‌خود احضارکردودرآن‌شب‌(ماریه) که‌یك دختر خردسال نیست وبسن‌رشدرسیده متوجه گردید که (مقوقس) پادشاه‌مصر، ازخریدن‌کنیزان جوان ضرر میکند زیرا زن‌های جوان برای آن پیرمرد فایده ندارند.

این‌بودکه‌وقتی (مقوقس) تصمیم گرفت‌که اورا از حرم خارج‌کند بدیگری بدهـد خوشوقت گردید چون پیش‌بینی میکرد که دیگری مانند(مقوقس)نخواهدبود. بعدازاین‌که

عثمان وارد (بطرا) شدیم‌ چندروز دیگر درآن شهر توقف کردیم و آنگاه باتفاق عثمان با کاروان بسوی مدینه براه افتادیم.

یکروز هنگامی که مشغول راه‌پیمائی بودیم من از (ماریه) پرسیدم که آیا پادشاه مصر تورا به کنیزی به‌عثمان داده‌است؟ زن جوان گفت‌نه... نه... بلکه پادشاه مصر گفته که‌من باید کنیز پیغمبر اسلام شوم و بعداز اینکه‌وارد مدینه شدیم مرا بخانه محمد(ص) پیغمبر مسلمین منتقل نمایند. معلوم‌است که‌آن‌زن‌چون درست زبان‌عربی‌را نمیدانست نتوانست اینطورجواب بدهد ولی بمن فهمانید که(مقوقس) پادشاه مصر او را برسم امانت به‌عثمان سپرده‌تا این که‌بعداز رسیدن بمدینه کنیز پیغمبر اسلام شود و او کنیز عثمان نیست ووظیفه عثمان این‌است که‌آن امانت را بمولای‌او پیغمبر اسلام برساند. عاقبت وارد مدینه شدیم‌و برای‌دادن گزارش‌در خصوص نتیجه مسافرت خودمان نزد پیغمبر رفتیم.

پیغمبر در مسجد مدینه‌در حالی که‌عده‌ای کثیر از مسلمین‌حضور داشتند اظهارات‌ما را شنید و من نامه‌ای را که(ایپاس) خطاب به‌اسقف (بیت‌المقدس) نوشته‌بود به‌پیغمبر اسلام‌تسلیم نمودم. آنگاه‌عثمان گزارش خودرا بزبان آورد و چندهدیه‌را که(مقوقس) پادشاه مصر برای پیغمبر فرستاده بودتسلیم کرد اما ذکری‌از (ماریه) ننمود و نگفت که پادشاه مصر آن کنیز راهم به‌پیغمبر اسلام داده‌است چون خود(ماریه) بمن گفت که پادشاه‌مصر، وی را کنیز پیغمبر اسلام کرده‌من میدانستم که روزی (ماریه) خودآن موضوع را افشاء خواهد کرد.

درآن روز که ما در مسجد گزارش نتایج مسافرت خودمان‌را دادیم پیغمبر، با مسلمینی که حضور داشتند و از حیث عقل و اطلاعات بردیگران مرجح بودند مشورت کرد. زیرا پیغمبرما، قبل ازاقدام بهر کاربزرك مشورت مینمود وبااینکه ازطرف خداوند براووحی نازل میشد مشورت‌را ترك نمیکرد و میگفت هردفعه که من مشورت میکنم چیزی‌یا چیزهائی بر من معلوم میشود که قبل‌از‌آن، نمیدانستم. نتیجه‌مشورت‌آن‌روز‌این شد که‌لشکر کشی بسوریه بایدمقدم برلشکر کشی بمصر باشد. زیرا علاوه براینکه سوریه درجوار عربستان واقع شده و بین عربستان ومصر، دریای قلزم است، اسلام دارای نیروی دریائی قوی نیست که بتواند بمصر حمله‌ور شود وحمله بمصر، احتیاج به نیروی دریائی دارد. ولی بعد عثمان مجبورشد بگوید که (مقوقس) (ماریه) رابرای پیغمبرفرستاده تا اینکه‌کنیز اوشود وعهده دار خدمت وی گردد.

وقتی (ماریه) که بمناسبت مصری‌بودنش مبدل به (ماریه‌قبطیه) شد منتقل‌به خانه‌پیغمبر گردید (عایشه) که تاآن موقع نسبت به هیچیك از زنهای‌پیغمبرحسد نمیورزید به (ماریه) رشك برد وتاآنجا که ممکن‌بود‌از‌آزار‌آن‌زن‌فروگذاری نمیکرد بطوریکه من‌اطلاع‌حاصل

کردم هنگامی که پیغمبر درخانه بود (عایشه) جرئت نمیکرد که (ماریه قبطیه) را مورد آزار قرار بدهد.

ولی همین که رسول‌الله ازمنزل خارج میگردید عایشه مبادرت به آزار (ماریه) مینمود. بخصوص هنگامی که پیغمبر ما بسفر میرفت و (عایشه) و (ماریه) درخانه میماندند و در آنموقع بطوری که باطلاع من میرسید (عایشه) آزار را بیشتر میشود. آن وضع دوام داشت تا اینکه رسول‌الله (ص) رحلت نمود و من بعد از آن نفهمیدم که (ماریه قبطیه) چه شد و بکجا رفت. این بود آنچه من راجع به (عایشه) میدانم و غیر از این، چیزی ندارم که بگویم.

دستور پیغمبر اسلام(ص) راجع به منع فشار

به یهودیان و نصرانیان

یکی از کسانیکه من درصدد برآمدم از وی تحقیق کنم ابوالعباس فرزند عباس بود و عباس عموی پیغمبر بشمار میآمد. ابوالعباس از مجاهدین صدر اسلام محسوب میشد و در جنگهای متعدد شرکت کرد. گاهی با خود پیغمبر بجنگ میرفت و زمانی با سرداران او. از جمله موقعی که (خالدبن ولید) از طرف پیغمبر اسلام مأمور شد که به فلسطین برود و در آنجا بجنگد (ابوالعباس) با وی بفلسطین رفت و جنگید. معلوم است که وقتی من خواستم از (ابوالعباس) تحقیق کنم وی مردی بود سالخورده و من بجای اینکه او را احضار نمایم، خود نزد وی رفتم. زیرا ابوالعباس از کسانی بشمار میآمد که در صدر اسلام میزیست و دورهٔ رسول‌الله(ص) را ادراک نمود و در جنگها، با پیغمبر ما همراه بود و من وظیفه داشتم که احترامش را رعایت نمایم. بعد از اینکه خود نزد ابوالعباس رفتم و منظور خود را باو گفتم وی گفت: من در فلسطین بودم وجزو سربازان قشون اسلام با نصرانیان می‌جنگیدیم تا اینکه (خالدبن ولید) فتح کرد. بعد از پیروزی، (خالدبن ولید) مرا مأمور کرد که خبر فتح را هرچه زودتر باطلاع پیغمبر برسانم و بمن گفت که تو نباید استراحت کنی مگر اینکه خبر پیروزی مسلمین در فلسطین باطلاع رسول‌الله رسیده باشد.

روزی که من میخواستم براه بیفتم و خود را به حجاز برسانم (زید) غلام آزادشده پیغمبر که رسول‌الله وی را چون فرزند خود میدانست نامه‌ای بمن سپرد که آنرا به رسول‌الله تسلیم کنم. من میدانستم که در آن نامه چه نوشته شده و (زید) که در فلسطین بود راجع به بیرحمی (خالدبن ولید) در فلسطین گزارشی برای رسول‌الله فرستاده بود.

ای پسر (ارطاة) نمیدانم که آیا تو از وقایع برجسته صدر اسلام اطلاع داری یا نه؟ گفتم چون من مسلمان هستم وقایع برجسته صدر اسلام را میدانم.

(ابوالعباس) گفت (خالدبن ولید) مردی بود بت‌پرست و بعد اسلام آورد و پس از اینکه مسلمان شد، دارای تعصب گردید و بر اثر تعصب در فلسطین عده‌ای از نصرانیان را بقتل رسانید در صورتیکه آنها

مستوجب قتل نبودند. پیغمبر ما گفته بود که اهل کتاب، یعنی یهودیان و نصرانیان آزادند که دین خود را حفظ کنند یا اینکه دین اسلام را بپذیرند و اگر نخواستند اسلام را بپذیرند نباید آنها را مورد فشار قرار داد و مجبور به پذیرفتن دین اسلام کرد.

خالد بن ولید چون خیلی تعصب دینی داشت بعد از اینکه در فلسطین فاتح شد از نصرانیان دعوت کرد که دین اسلام را بپذیرند و هر کس که حاضر به پذیرفتن دین اسلام نمیشد بقتل میرسید. (زید) میدانست که نحوه عمل (خالد بن ولید) مغایر با دستور پیغمبر اسلام است و عمل آن مرد برای سربازان جوان و کم تجربه که در قشون اسلام هستند یک سرمشق ناپسند خواهد بود. زیرا آنها تصور مینمایند که هر کس که حاضر نباشد دین اسلام را بپذیرد باید کشته شود در صورتیکه پیغمبر این دستور را صادر نکرده بود.

(زید) در نامه خود از پیغمبر ما درخواست میکرد که به (خالد بن ولید) گوشزد نماید که روش خود را تغییر بدهد و با اهل کتاب یعنی یهودیان و نصرانیان با محبت رفتار کند. من از روزی که از فلسطین براه افتادم تا روزی که به مدینه رسیدم از پشت شتر فرود نمی‌آمدم مگر هنگامی که شتر من بر اثر راه پیمائی طولانی و بدون استراحت از پا درمیآمد. در آن موقع ناگزیر از پشت شتر فرود میآمدم و شتری دیگر بدست می‌آوردم تا اینکه خود را بمدینه رسانیدم. وقتی بمدینه رسیدم معلوم شد که پیغمبر ما برای زیارت (کعبه) راه مکه را پیش گرفته است. من بدون اینکه ساعتی در مدینه توقف و استراحت کنم بطرف مکه براه افتادم و از فلسطین تا مکه چهار شتر زیر پای خود کشتم تا اینکه خبر پیروزی مسلمین را در فلسطین به پیغمبر برسانم. وقتی وارد مکه شدم از جمعیت انبوه آن شهر حیرت کردم. من در هیچ موقع ندیده و نشنیده بودم که در مکه آن قدر جمعیت گرد آمده باشد. از بعضی از سکنه مکه شنیدم که میگفتند یکصد هزار تن از مسلمین برای زیارت (کعبه) در مکه مجتمع شده‌اند.

بعضی از سکنه مکه شماره مسلمین را بیش از یکصد هزار تن میدانستند. من بهر طرف که نظر میانداختم خیمه زائرین را میدیدم و وقتی انسان وارد خیام میشد، راه را گم میکرد و نمیدانست از چه راه برگردد یا خود را از محوطه خیام خارج نماید. طوری جمعیت در شهر مکه دیده میشد که پنداری از زمین انسان میجوشد و بیرون میآید. ولی با وجود آن جمعیت بی سابقه، کوچکترین بی نظمی در شهر مکه دیده نمیشد. من میدانستم که قبل از اسلام، در موقع حج، شهر مکه، مرکز باده گساری و قمار و بی‌عفتی میشد.

آنهائی که قبل از اسلام برای زیارت حج به مکه می‌آمدند شراب مینوشیدند و عربده میکشیدند و با اینکه ماه ذیحجه که ماه زیارت حج است از ماه‌های حرام میباشد و در آن ماه نباید منازعه و مقاتله کرد، مستی شراب، سبب نزاع میشد و شمشیرها از غلاف بیرون می‌آمد و خون بر زمین میریخت. زن‌های خودفروش در میخانه‌های مکه، مردان را تشویق به نوشیدن شراب

میکردند تااینکه آنان راست کنند و بتوانند بیشتر از آنها استفاده نمایند. درهر گوشه از شهر یك شیاد بساط قمار گسترده بود، واز زائرین دعوت مینمود که باورطاس بیازند یاتاب بیندازند وهمین که شخصی فریب آن شیادرا میخورد مقداری ازپول خود را ازدست میداد و اتفاق میافتاد که بعضی از زائرین کعبه، هرچه داشتند درراه باده گساری وقمار وبسر بردن بازنهای روسپی و (ذوات‌الاعلام) ازدست میدادند و ابن‌السبیل میشدند و نمیتوانستند باوطان خود مراجعت نمایند.

(توضیح. (ذوات‌الاعلام) زن‌های روسپی مکه بودند که بالای درب خانه خود پرچم نصب میکردند تامردان، خانه آنهارا بشناسند وبدانند بکجا باید مراجعه کرد ـ مترجم).

ولی در آن سال که من برای دادن خبر فتح فلسطین وارد مکه شدم یك میکده ندیدم و یك زن روسپی را مشاهده نکردم ویك بساط قمار بچشم نرسید. درتمام مکه صدای بلند از کسی شنیده نمیشد مگر هنگام نماز که (بلال) اذان میگفت و بانك اذان اودر فضا انعکاس پیدامیکرد وچون سیاه پوست بود نمیتوانست که بعضی ازحروف زبان مارا ازمخرج صحیح ادا نماید. بعداز ورود بمکه من سراغ خیمه پیغمبر را ازمردم گرفتم تااینکه از دور چشمم بپرچم سبز هاشمی که بالای خیمه پیغمبر نصب کرده بودند افتاد.

درآن موقع خستگی خودرا فراموش کردم و باشادمانی بطرف آن خیمه روان شدم تا نوید پیروزی مسلمین را در فلسطین به پیغمبر بدهم. درخیمه رسول‌الله، طبق معمول عده‌ای حضور داشتند وتاچشم پیغمبر بمن افتاد گفت یا ابوالعباس امیدوارم که برای ما خبر خوش آورده باشی؟ گفتم بلی یارسول‌الله من حامل یك خبر خوش هستم و آن این است که قشون مسلمین بفرماندهی (خالدبن‌ـ ولید) درفلسطین فاتح شد. تمام کسانی که درخیمه بودند ابراز شادمانی کردند وپیغمبر مرا نشانید ودستور داد که برای من آب خنك بیاورند تا بنوشم. من مرتبه‌ای دیگر تحت تأثیر محبت وفطرت پاك رسول‌الله قرار گرفتم. این را باید بگویم که رسول‌الله علاوه بر اینکه مردی بود بسیار بامحبت و نیك فطرت قیافه‌ای جذاب داشت وهر کس که اورا میدید میفهمید که پیغمبر است.

بارها اتفاق افتاد که کسانی نزد رسول‌الله آمدند که اورا نمی‌شناختند ومن هم حضور داشتم، چون لباس پیغمبر فرقی بالباس مسلمین نداشت وهیچ کس نمیتوانست ازروی لباس و علائم ظاهری تشخیص بدهد که وی پیغمبر است. در مواقع عادی پیغمبر بین مسلمان‌ها قرار میگرفت و بر آنها مقدم نمیشد تا کسانی که میخواهند پیغمبر را ببینند از روی تقدم وی رسول‌الله را بشناسند. معهذا قیافه پیغمبر ماطوری جذاب ودارای روحانیت بود که هر کس که میخواست پیغمبر را ببیند درنظر اول، بین عده‌ای ازمسلمین وی را میشناخت و بسوی محمد(ص) میرفت. باری بعداز اینکه آب آوردند ومن نوشیدم پیغمبر راجع بجنگ فلسطین ازمن سؤال کرد ومن راجع بتمام وقایع جنگ صحبت کردم غیراز بیرحمی‌های (خالدبن‌ولید). چون قبل‌ازاینکه ازفلسطین حرکت کنم (زید)

بمن گفته بود تومیدانی که پیغمبر مابندرت تنهامیماند وپیوسته عده‌ای ازمسلمین بـااوهستند وصحبت میکنند. تواگرموقعی بحضورپیغمبر رسیدی که جمعی نزداوبودند راجع به‌بیرحمی‌های (خالدبن ولید) صحبت نکن وحتی‌نامه مرا به‌پیغمبرنده چون تومیدانی که رسم‌پیغمبراین‌است که وقتی نامه‌ای دریافتمیکند به علی(ع) پسرعم خود میگویدکه آن‌نـامه‌را بخواند واگر علی(ع) نباشد بیکی‌دیگرازحضارکه سواددارددستورمیدهدکه نامه‌را باصدای‌بلندقرائت کند. لذا اگرجمعی درحضور پیغمبرباشند وتونامه مرا باوبدهی ازعلی(ع) یایکی دیگراز افراد باسوادکه حضوردارد خواهدخواست که‌آن‌نامه‌را باصدای بلند بخواند وهمه ازمضمون نامه مطلع خواهندشد واین‌برخلاف‌مصلحت‌مسلمین‌است برای‌اینکه تمام‌کسانی‌راکه مستمع آن‌نامه هستند با(خالدبن‌ولید)دشمن‌خواهدنمود وآن‌مردبامن‌نیزدشمن‌خواهدشدکه چرابیرحمی‌های اورابااطلاع پیغمبررسانیده‌ام. پس‌صبرکن‌تااینکه حضاربروندیابه‌پیغمبربگوکه‌یك‌کارخصوصی بااوداری وبعدازاینکه درخلوت‌اورادیدی بگوکه غیرازخواننده نامه ورسول‌الله کسی‌نباید از مضمون‌آن‌نامه مطلع‌شود.

من متوجه شدم‌که درآن‌موقع نمیتوانم‌نامه(زید) رابه‌پیغمبربدهم وقبل‌ازاینکه‌ازخیمه خارج شوم‌گفتم یا رسول‌الله من‌یك‌کارخصوصی باتودارم وباید موافقت‌کنی‌که درخلوت تورا ببینم. پیغمبرگفت امروز عصر،خیمه من خلوت است ومیتوانی همین‌جا مرا ببینی . هنگام عصربخیمه پیغمبر رفتم ونامه(زید) رابـاوتسلیم‌کردم وگفتم‌که غیرازاو، وخواننده نـامه ، نبایدکسی از مضمون آن مطلع شود. رسول‌الله علی(ع) را احضـارکرد و باوگفت‌که نامه را بخواند.

بعدازاینکه نامه خوانده شدآثارتأثرزیاد دررخسارپیغمبرپدیدارگردید. سپس ازمن تحقیق‌کرد ومن‌آنچه‌رادرفلسطین دیده بودم نقل‌کردم وگفتم (خالدبن ولید) نصرانیانی‌را که حاضرنیستند اسلام‌بیاورند بقتل‌میرساند یااینکه مردان نصرانی‌رامبدل بمخواجه میکند. پیغمبرگفت خداوند این‌بیرحمی‌هارانهی‌کرده‌است ومسلمین نبایدکه اهل‌کتاب‌رابزورواداربه‌قبول دین‌اسلام‌کنند. بعدگفت یاعلی، نامه‌ای به(خالدبن ولید) بنویس وازقول‌من‌بـاوبگو که خداوند درقرآن میگوید یهودیان وعیسویانی‌که ازدستور پیغمبرخود پیروی نمایند واز نیکوکاران باشند به‌بهشت میروند. مامکلف هستیم‌که‌ازامرخداوند اطاعت‌کنیم وخداوند،امر نکرده‌که اهل‌کتاب، بزوردین اسلام راپبذیرند. ازقول من‌باوبنویس‌که بعد ازاین ازابراز فشاربه‌یهودیان ونصرانیان خودداری‌کند واگراموال یهودیان ونصرانیـان‌راکه‌کافر حربی نبوده‌اند ضبط‌کرده باآنهاپس‌بدهد.

علی(ع) نامه مزبوررانوشت وپیغمبر بمن گفت یا(ابوالعباس) تواز راهی دورآمده‌ای وخسته هستی وباید استراحت‌کنی ومن‌این‌نامه‌رابوسیله‌پیك‌دیگربرای (خالدبن‌ولید) خواهم

فرستاد. گفتم یا (رسول‌الله) من اگر یکروز استراحت‌کنم برای رفع خستگی‌کافی است و میتوانم بعدازآن براه بیفتم ونامه‌تورا به‌فلسطین ببرم و به(خالدبن‌ولید) برسانم. پیغمبر گفت ای‌پسرعموی من، تواگراینجایعنی نزدمن‌باشی بهترازاین است‌که ازمن دورشوی. قبل از اینکه من‌ازخیمه رسول‌الله خارج‌شوم اوگفت: ای‌پسرعمو، (خالدبن‌ولید) سرداری است‌فاتح که فرماندهی یک‌قشون رابرعهده دارد وآن‌قشون اینک درفلسطین بسرمیبرد.

بطوری‌که فهمیدی من‌درنامه خوداورامورد‌توبیخ قرارندادم نه‌ازآن‌لحاظ‌که عمل‌او مستوجب توبیخ نیست بلکه ازاین‌جهت‌که وی‌اکنون سرداری است فاتح‌که برای اسلام‌فتح کرده ودرخارج ازعربستان بسر میبرد وفرماندهی مستقل یک‌ارتش‌را دارد ومعلوم نیست‌که توبیخ من درروح (خالد بن ولید) چه‌اثرخواهدکرد. این است‌که من‌اکنون صلاح را در این میدانم‌که (خالدبن‌ولید) موردتوبیخ‌قرارنگیرد وبهمین اکتفاکردم‌که اورا ازادامه‌ایراد فشاربیهودیهاونصرانیان بازدارم. ولی بعدازاینکه ازمدینه مراجعت‌کردم، (خالدبن‌ولید)را احضارخواهم‌کرد واورامورد نکوهش‌قرارخواهم داد.

رسول‌الله بگفته خودعمل‌کرد وبعد ازمراجعت بمدینه (خالدبن‌ولید) رااحضارنمود و مدت سه‌ساعت، پیغمبرو(خالد)دریک‌اطاق‌بودندوهیچ‌کس‌ندانست‌که‌پیغمبراسلام‌به(خالدبن‌ولید) چه‌گفت. ولی وقتی‌که (خالد) ازاطاق پیغمبرخارج شد من اورا دیدم و مشاهده‌کردم‌که خیلی‌غمگین میباشد.

زندگی ساده رسول خدا (ص)

ای‌پسر (ارطاة) تصور نمیکنم درجهان پیغمبری چون پیغمبرما ساده زندگی‌کرده و کوچکترین اثرازغرور وخود خواهی دروی ظاهر نشده باشد. بعضی ازاوقات که من وارد خانه رسول‌الله میشدم میدیدم که بیلی‌بدست گرفته مشغول بیل زدن باغچه‌ایست که درخانه‌اش وجود داشت ودردوسال آخرعمر، رسول‌الله، درباغچه خانه خودسبزی میکاشت و بهمین جهت قسمتی ازخانه‌را محدود کرده ، اختصاص بچند رأس بز، که در آن‌خانه بچشم میرسید داده بودند تااینکه بزهاوارد باغچه نشوند وسبزیهارا نخورند. قبل ازاینکه آب جاری بخانه پیغمبر بیاید سکنه آن‌خانه ازآب‌چاه، استفاده میکردند وخودمحمد(ص) عهده‌دار کشیدن آب ازچاه میشد ومیگفت چون کشیدن آب‌ازچاه مشکل است وی باید آن‌کار رابرعهده بگیرد ونباید دیگران آن‌زحمت راتقبل کنند. حتی بعدازاینکه آب جاری بخانه محمد(ص) آورده شد خود اوباغچه‌اش‌را آب میداد ووقتی‌سبزیهای خانه بدست میآمد هرروزمقداری ازآن‌را برایگان بمسلمین میداد. گاهی‌که بخانه رسول‌الله میرفتم مشاهده میکردم که مشغول دوشیدن شیربز ماده‌است درصورتی‌که درعربستان شیربزومیش‌راغلامان میدوشیدند یازنها، ولی‌پیغمبرما از دوشیدن شیربزماده اباءنداشت.

یکی ازکارهای خانه‌که هرگزمامردان عرب درآن‌دخالت نمیکردیم آردکردن گندم وطبخ‌نان بود. چون گندم رامیباید زنهاآردکنند وهم آنهایاغلامان باید نان‌طبخ نمایند. لیکن رسول‌الله بادست‌آس گندم راآردمیکرد وخمیر میگرفت ونان میپخت وآنگاه بشوخی باهل خانه میگفت ازاین‌نان که‌من طبخ کرده‌ام‌تناول کنیدوبگوئیدنانی‌راکه‌شماطبخ میکنیدلذیذتر است‌یانان من. دیگرازکارهائی که‌رسول‌الله‌درخانه میکرد رفت وروب وشستن بود. بااینکه عده‌ای‌زن‌درخانه رسول‌الله بودند خوداوخانه رارفت وروب مینمود یااینکه رخت میشست و در همان حال‌که مشغول شستن رخت‌بودعده‌ای ازمسلمین بخانه پیغمبرمیآمدند وبااوصحبت میکردند ورسول‌الله منفعل نمیشدکه وی‌رادرحال رخت شستن ببینند.

یکی ازاعمالی که پیغمبر اسلام بدفعات بانجام رسانید مسئله دفن اموات مسلمین بود. رسول‌الله، کلنگ بدست میگرفت و برای بعضی ازاموات قبرحفرمیکرد و آنگاه بادودست خود جنازه رادرقبرمینهاد. ماتوجه بودیم که محمد (ص) اهمیت نمیداد که دیگران ازاعمال او تقلید کنندیا نه. وقتی او، خانه‌رارفت وروب میکرد یانان میپخت یارخت میشست یا برای مرده‌ای قبر حفرمینمود دردرجه اول میخواست وظیفه‌ای‌راکه‌برای خودتعیین کرده بودبانجام برساند. درزمان رسول‌الله بعضی ازمسلمین سرشناس ازکارهای رسول‌الله تقلید کردندلیکن پس ازرحلت پیغمبر ما آن کارهارا فراموش نمودند وامروز، درعربستان وسایر کشورهائیکه اعراب در آن زندگی میکنند یکمردعرب‌یافت نمیشودکه‌کارهای خانه‌را برعهده بگیردیا برای اموات‌قبر حفرکند وجنازه آنهارابادست‌های خویش بخاك بسپارد.

ای‌پسر(ارطاة) بطوری‌که میدانی درآغازپیغمبراسلام درآمدی نداشت ومجبور بود که برای‌تحصیل معاش‌کاربکند. بعدازاینکه‌امورمسلمین بقدری زیادشدکه‌رسول‌الله دیگرنتوانست که برای تحصیل معاش‌کارکند واوقاتش صرف رسیدگی بامورمسلمین میگردید، خداوند در سال دوم هجرت خمس‌راتعیین‌کرد تااینکه‌پیغمبراو، که نمیتواند برای‌معاش‌کارکند درآمدی داشته باشد وبتواند معاش خویش‌را تأمین‌کند. بهرنسبت‌که اسلام توسعه میبافت ومسلمین درجنگها بیشترفتح میکردند درآمد پیغمبرازمحل خمس زیادترمیشد برای‌اینکه قسمتی از غنائم جنگی، میبایدبه‌پیغمبراسلام برسد. اگر محمد(ص) مردی طماع بود، میبایدکه درموقع وفات ثروتی‌گزاف داشته باشد درصورتی‌که هنگام مرگ، رسول‌الله غیرازخانه مسکونی‌خود که خانه‌ای بودمحقرچیزی نداشت. زیراتمام درآمد خود راکه ازراه خمس عایدش میشد به‌فقرای اسلام میداد، حتی درسنوات آخرعمرکه وضع مالی رسول‌الله خیلی‌خوب شده بود پیغمبراسلام‌گاهی گرسنه میماند برای اینکه سهم غذای خودرابه‌دیگران میداد.

مسلمین میدانستند که درحضورپیغمبر، نباید راجع بدوموضوع صحبت‌کنند یکی‌راجع به‌مادرش‌آمنه ودیگری درخصوص زوجه اول وی خدیجه. زیرا بمحض اینکه صحبتی از (آمنه) یا(خدیجه)میشدچشم‌های‌پیغمبرما اشك‌آلودمیگردیدزیرا بخاطرمیآورد که مادرش‌درسن جوانی‌زندگی‌رابدرودگفت‌وقبل ازاینکه ازدنیا برودمیگریست‌چون‌میدانست‌که بعدازمرگ (محمد) پسرش تنهاخواهد ماند وکسی‌وجودنداردکه ازوی سرپرستی نماید. محمد(ص)از اندوه عظیم مادرش بیش از بدبختی‌هائی که بعدازمرك مادر بروی واردآمدرنج میبرد واز آن جهت میگریست که میدانست مادرش‌با ناامیدی ازجهان رفت.

یاد(خدیجه) زن‌اول پیغمبرهم اورابگریه درمیآورد چون‌بخاطرش میآمدکه خدیجه در (شعب)ازفرط عسرت زندگی رابدرودگفت ودرآنجاآذوقه یافت نمیشدو بیشتراوقات خدیجه

گرسنه میماند ، تا وقتی که رسول‌الله زنده بود در مدینه هیچ یتیم مسلمان، گرسنه وبرهنه نمیماند حتی هنگامیکه وضع بیت‌المال خوب نبود وپیغمبر نمیتوانست که ازمحل بیت‌المال برای نگاهداری یتیمان مستمری تعین کند، هرطورکه بود نمیگذاشت یتیمان مسلمین گرسنه وبرهنه بمانندومیگفت من‌میدانم که بریتیم چه‌میگذرد زیرا خود درکودکی پدر ومادر رااز دست داده بودم.

ای پسر(ارطاة) پیغمبرما آن قدرنسبت به یتیمان عطوفت داشت که حتی درجنگها هم نسبت به یتیمان خصم ترحم میکرد ولوپدران آنها مشرك بودند. درسال سوم هجرت دوقبیله مشرك یکی باسم (بنی‌ثعلبه) ودیگری باسم(بنی‌محاربه) درصدد برآمدند که به مدینه حمله نمایند وپیغمبرما عده‌ای ازمسلمین رامسلح کرد وبرای جلوگیری ازآن دو طایفه از مدینه خارج شد. دوطایفه (بنی‌ثعلبه) و(بنی‌محاربه) بفزونی‌افرادخودمغروربودند وتصورمیکردند که میتوانند برپیغمبر اسلام غلبه نمایند وازشجاعت محمد و مسلمانها اطلاع نداشتند ونیز از فنون جنگی‌ما بی‌اطلاع بودندوای(ثابت)من‌بایدبتو بگویم که محمد (ص) یکی‌ازسرداران بزرك جنگی جهان بود ومیدانست چگونه بایك نیروی ضعیف میباید برنیروی قوی خصم غلبه کرد.

دو طائفه (بنی‌ثعلبه) و (بنی محاربه) طوری ازحمله شدید مسلمانها که ازحیث شماره افرادکمتراز آنها بودند وحشت‌کردندکه عده‌ای‌ازکودکان خود را در صحرا بجاگذاشته و گریختند . محمد (ص) دستور داد که اطفال بدون سرپرست را بمدینه ببرند و خانه‌ای را اختصاص بسکونت آنها داد وبرای آنان سرپرست تعیین کرد. اوهرموقع که در مدینه‌بود، هردو روزیکباربآن خانه میرفت تا اینکه وضع زندگی کودکان را ازنزدیك ببیند وبداندکه بآنها بدنمیگذرد. در همان سال که سال سوم هجرت بود رسول‌الله، با یك قشون‌به منطقه (نجران) رفت ودرآنجا باطائفه موسوم به (بنی‌سلیم) جنگید.مردان‌طائفه بنی‌سلیم‌از دم شمشیر گذشته واموال آنها بتصرف مسلمین درآمد ولی پیغمبرماز نهارا اسیر نکرد که مبادااطفال یتیم قبیله (بنی‌سلیم) بدون سرپرست بمانند.

بعدازآن‌جنك‌وقتی‌پیغمبراسلام خواست مراجعت نمایدزنهای‌طائفه‌بنی‌سلیم شیون کردند وگفتند که مسلمانهاتمام اموال مارا ضبط نمودند ومابعد ازاین نمیتوانیم گذران کنیم وشکم فرزندان خود راسیر نمائیم. محمد(ص) از لحاظ ارفاق‌به یتیمان گفت کمکی که من میتوانم بشمابکنم این‌است که از حق خود از غنائم جنك صرف نظرنمایم وآن رابشما واگذارم که وسیله معاش داشته باشید . رسول‌الله آنچه ازغنائم جنگ‌بدست‌آورده بودبزنهاواگذارنمود.

مسلمین وقتی دیدند که رسول‌الله حق‌خود رابزنها واگذار کرده‌ازسهم خویش صرفنظر نمودند و بزنها واگذاشتند که بتوانند درآینده ازیتیمان نگاهداری‌کنند و درنتیجه قشون

فاتح اسلام بدون غنیمت جنگی از (نجران) مراجعت کرد . باز در همان سال که سال سوم هجرت بود رسول‌الله خواست که غلام آزاد شده خود(زیدبن‌حارثه)را بفرماندهی یك قشون برای جنگ‌بایك طائفه مشرك بمنطقهٔ (القرده) بفرستد که آن‌جنگ معروف به(حرب‌القرده) شد. قبل‌از اینکه(زیدبن حارثه) براه بیفتد پیغمبراسلام باو گفت ای زید وقتی به (القرده) رسیدی متوجه کودکان یتیم‌باش و با اینکه آنها فرزندان مشرکین هستند توجه‌کن که هنگام جنگ زیرپای سلحشوران ازبین‌نروند ومادرانشان‌آسیب نبینند تااینکه بتوانند ازفرزندان خودنگاه‌داری نمایند وهرزن‌که اسلام بیاورد درپناه‌مسلمین میباشد وبایدبااوباحترام‌رفتار نمایند واگرمالی‌ازوی بغنیمت گرفته شده‌بوی برگردانند و مسلمانی‌که مال آن‌زن راپس بدهدمعادل‌آن‌از بیت‌المال دریافت‌خواهدکرد.

یکی‌از جنگهای وحشت انگیزکه بفرماندهی پیغمبر مادرگرفت، موسوم است بجنك ذات‌الرقاع‌ودرسال چهارم‌هجرت بوقوع‌پیوست. درآن‌جنك، سه‌هزارزن‌ومرد مسلح‌به‌سیصدو پنجاه‌تن ازمسلمین حمله‌ورشدند وتصمیم گرفتندکه تاوقتی یك‌مسلمان زنده‌است بجنك ادامه بدهند ونگذارندکه هیچ‌مرد مسلمان ازمیدان‌جنگ‌مراجعت‌نماید. بمناسبت وفور جنگجویان دشمن‌وحشت برمسلمانها چیره‌شد وپیغمبر مامتوجه گردیدکه مسلمین‌ترسیده‌اند وبرای‌اینکه وحشت‌را ازدلها‌زائل‌کند، لحظه‌بلحظه فریادمیزد الله‌اکبر.

جنك‌ذات‌الرقاع که‌از بامدادشروع‌شده‌بودتاغروب‌آفتاب‌ادامه‌یافت‌وعده‌ای کثیرازسربازان اسلام‌بقتل رسیدندوبقیه حتی‌خودمحمد(ص) مجروح‌شدند. بعدازغروب آفتاب خصم، ازفرط خستگی دست‌از جنك کشید ورفت واگر خستگی‌سبب نمیشدکه دشمن‌ازمیدان‌جنك مراجعت نمایدتمام مسلمانها بقتل‌میرسیدند. چون‌درآن جنك‌مسلمانها ترسیدند خداوند، پس‌ازخاتمه جنك‌دستور (نمازوحشت) رانازل‌کرد تا اینکه مسلمانها هربارکه‌گرفتار خوف‌شدید میشوند آن‌نمازرا بخوانند وازوحشت برهندوهمان‌شب‌مسلمین‌برای اولین‌مرتبه‌نمازوحشت‌راخواندند. بااینکه مسلمین‌گرفتار تلفات‌سنگین شده بودند وبقیه مجروح بشمارمیآمدند محمد(ص) از منطقه (القرده) مراجعت‌نکرد بلکه‌آن‌شب‌را درمیدان جنك‌بسر برد برای‌اینکه‌میدانست کـه‌تا روزدیگر ازمدینه نیروئی‌بکمکش خواهدآمد.

دربامداد روز بعد، نیروئی‌که بایدازمدینه بیاید تمام شب‌راه‌پیموده بودخود رابـه رسول‌الله رسانید وپیغمبراسلام علیه‌خصم مبادرت‌بحمله‌کرد. دشمن‌که تصور میکرد مسلمانها طوری آسیب‌دیده‌اندکه دیگرقدرت جنك‌ندارند براثرحمله غیرمنتظره مسلمین‌غافلگیر شدو عده‌ای ازمردان بقتل‌رسیدند وبعضی‌ازآنها موفق‌بفرارشدندوزنهاواطفال‌بجاماندند. مسلمانها برای‌تحصیل غنیمت‌جنگی آماده‌حمله بمرکزقبیله شدند. ولی‌محمد(ص) قبل‌ازاینکه‌سربازان بمرکز قبیله‌حمله‌ورشوند بآنها گفت‌که مواظب اطفال باشند وبدانندکه‌کودکان گناه ندارند

ونباید اطفال یتیم را بجرم پدرشان بقتل رسانید یا مورد آزار قرارداد. همچنین توصیه کرد که نسبت باسیران جنگی بملایمت رفتار کنند وآنها را تازیانه نزنند ودستهایشانرا نبندند وبهمین اکتفا نمایند که سلاحشان را بگیرند. بطریق اولی اگر اسیران جنگی اسلام بیاورند باید نسبت بآنها بیشتر محبت کرد زیرا پس از اینکه اسلام آوردند جزو(امت)هستند وقوانین خداوند شامل آنها میشود. بمحمد(ص) اطلاع دادند که بعد از اینکه حمله مسلمین بمرکز قبیله برای تحصیل غنیمت شروع شد بعضی از زنها اطفال خود را بقتل میرسانند تا اینکه بدست مسلمین نیفتند.

پیغمبر اسلام دستور داد که از تصرف امـوال خصم خودداری کنند. تا اینکه خشم زنها فرونشیند وکودکان بیگناه را بقتل نرسانند وسربازان اسلام مدت دوروز صبر کردند تا اینکه خشم زنها فرونشست واز آن پس فقط اموال کسانی را ضبط مینمودند که نمیخواستند اسلام بیاورند وهر کس اسلام میآورد از هر حیث مصونیت پیدا میکرد.

بیماری و رحلت پیغمبر اسلام (ص)

مدتی بود که رسول‌الله کسالت داشت وسرفه می‌کرد ولی باوجود کسالت، هرروز برای نماز بمسجد میرفت وبکارها ازجمله امورمربوط به‌تجهیز قشون (برای جنك باقشون پادشاه روم درشام) رسیدگی می‌نمود. کسالت پیغمبرما گاهی شدت‌مینمود امانه بطوریکه‌پسرعموی مرا بستری‌نمایدونتواند بمسجدبرود. درروزهائیکه‌کسالت پیغمبرشدید‌می‌شد(علی‌بن‌ابیطالب) ومن ازدوطرف بازوهای پیغمبررا میگرفتیم واورا برای نماز بمسجد میبردیم.

یکی‌ازکارهائی که‌پیغمبر ترك نمی‌کردعیادت بیماران‌بود وهروقت‌باواطلاع می‌دادند که یکی ازمسلمین بیمارشده بعیادتش‌میرفت. درشبی‌ازلیالی‌ماه صفرسال‌یازدهم هجری، رسول‌الله برای عیادت یکی ازبیماران ازمنزل خارج شد، ووقتی به‌منزل بیماررسید بربالینش نشست ومدتی باوی صحبت‌کرد پسرعموی من‌فقط برای پرسش حال بیماران بخانه آن‌ها نمیرفت بلکه میخواست ازوضع مادی بیماراطلاع‌حاصل‌کند واگرمحتاج‌کمك‌است، ازمحل‌بیت‌المال یا ازجیب خود بوی‌کمك نماید. آن شب‌مدتی بامن‌صحبت‌کرد وآنگاه بخانه‌خود مراجعت نمود. هنگام بازگشت بخانه‌لرزبرپیغمبرمستولی‌شد وچون‌آن شب‌هوا درمدینه، قدری سرد بود تصورنمودکه رعشه مزبورناشی ازبرودت هوا می‌باشد.

بعد ازاینکه رسول‌الله بخانه مراجعت‌کرد دوچارتب‌گردید وتابامداد تب‌ادامه‌داشت پس ازاینکه آفتاب طلوع نمودبه پیغمبر اطلاع دادند بیماری که شب قبل‌مورد عیادت وی قرارگرفت زندگی‌را بدرودگفت. بااینکه حال‌رسول‌الله خوب‌نبودوتب داشت ازجابرخاست وازمنزل خارج شد وجنازهٔ‌آن مردرا تاگورستان تشییع‌کرد وپس از اینکه بخانه برگشت نتوانست برای نمازظهر بمسجد برود.

تاآن روز، من‌نشنیده بودم‌که برای پسر عموی من‌پزشك بیاورند ولی در آن روز (عایشه)که پیغمبر در خانه اوبستری شد، شخصی‌را بخانهٔ (اسماء)که در(مدینه) قابله و هم طبیب بود فرستاد وپیغام دادکه بیاید وبگویدکه بیماری‌پیغمبراسلام چیست‌وچگونه بایداورا

معالجه کرد. (اسماء) وارد خانه رسول‌الله شد و دست پیغمبر را گرفت و پیشانی وی را لمس کرد و گفت او تب دارد. (عایشه) پرسید این موضوع را همه میدانند و من تورا باینجا آوردم که بگوئی ناخوشی شوهرم چیست. اسماء گفت ناخوشی شوهر تو باحتمال زیاد ناخوشی زکام است. عایشه پرسید علاجش چیست؟ (اسماء) گفت علاجش این است که شوهرت را بحال خود بگذاری تا بخوابد و بعد از سه چهارروز بهبود خواهد یافت. ولی دو روز بعد، حال پیغمبر سخت‌تر شد و سرفه میکرد و از سینه‌اش اخلاط خارج میگردید.

درمدینه یك پزشك یهودی بود که بمناسبت اینکه یگانه پزشك شهر محسوب میشد مسلمین موافقت کرده بودند که در آن شهر سکونت کند. او را هم برای معالجه پسرعموی من آوردند و پزشك یهودی که بنظر میرسید بیش از (اسماء) دارای اطلاعات طبی می‌باشد ازسوابق بیماری پیغمبر پرسید و عایشه گفت مدتی است که شوهرم کسالت دارد و لی درچند روز اخیر بیماری‌اش شدت کرده و سرفه میکند و از سینه‌اش اخلاط خارج میگردد. پزشك یهودی گفت من تصور می‌کنم که شوهر تو مبتلا به ذات‌الجنب شده‌است. عایشه پرسید برای مداوای رسول‌الله چه باید کرد؟ پزشك یهودی گفت باید دو سه بالاپوش روی او انداخت تا گرم شود و اگر وی را گرم نگاه دارند بهبود خواهد یافت.

همان روز بعد از اینکه پزشك یهودی رفت، پسرعموی من دستور داد که بروند و از هفت چاه آب درمدینه هفت ظرف آب بیاورند. رفتند و ازهفت چاه آب هفت ظرف آب آوردند و پیغمبر، ازهرظرف جرعه‌ای نوشید و گفت تصور میکنم که نوشیدن این آبها حال مرا بهتر خواهد کرد. همین طورهم شد و حال پسرعموی من بهبود یافت و دو روز بعد، من و برادرم (ابوالفضل) ازدوطرف بازوی پیغمبر را که میخواست بمسجد برود گرفتیم و او را بمسجد بردیم. رسول‌الله در آن روز خواست نماز بخواند ولی نتوانست هنگامی که پیغمبر با کمك من و برادرم وارد مسجد شد (ابوبکر) برای مسلمین صحبت میکرد.

همین که پیغمبر وارد شد (ابوبکر) از جا برخاست تا اینکه جای خود را به رسول‌الله بدهد و او، برای مردم صحبت کند. لیکن پیغمبر به (ابوبکر) گفت بنشیند و به صحبت ادامه بدهد و خود او با کمك من و برادرم کنار مستمعین نشست. من متوجه شدم که (ابوبکر) باحترام پیغمبر صحبت خود را کوتاه کرد تا اینکه رسول‌الله صحبت کند و پیغمبر بی آن که جای خود را تغییر بدهد چنین گفت: (خداوند، یکی از بندگان خود اجازه داده است که بین این دنیا و قرب جوار او، یکی را انتخاب نماید و آن بنده، قرب جوار خدا را انتخاب کرده است)

(ابوبکر) بعد از شنیدن این حرف بگریه درآمد چون فهمید که پیغمبر صحبت از ارتحال خود میکند. مؤمنین وقتی گریه (ابوبکر) را دیدند بگریه درآمدند و آنوقت معنای گفته پیغمبر را فهمیدند. پیغمبر پرسید برای چه گریه می‌کنید؟ (ابوبکر) گفت یا رسول‌الله

گفته تومارا بگریه انداخت ومن حاضرم جان خودوتمام اعضای خانواده‌امرا فدا کنم مشروط براینکه تواز بین ما نروی. پیغمبر گفت خداوند برای من وظیفه بلاغترا تعیین کرده بود و من بلاغت خودرا بانجام رسانیدم واینك نباید خودرا ازقرب جوار معبودخود محروم کنم. بعد ازاین سخن درحالی که همه گریه میکردند، پیغمبر باکمك من وبرادرم از مسجد خارج شد وبمنزل مراجعت نمود .

پس ازاین که پیغمبر بمنزل مراجعت کرد من نزد پدرم رفتم وباو گفتم تومدت چندسال ساکن عراق بودی ودرآنجا بااطبای ایرانی که پزشك حکمران ایرانی عراق بودندمیزیستی وناگزیر، قدری ازعلم طب اطلاع داری وبرخیزتابخانه رسول‌الله برویم واورا ببین ومشاهده کن چه‌مرض دارد وشایدبتوانی ویرا معالجه نمائی. پدرم گفت‌قبل ازاین که تواین‌موضوع را بمن بگوئی من بفکرافتادم بخانه محمد(ص) بروم‌وببینم دارای چه‌ناخوشی می‌باشد.ولی چون اطلاعات من درطب خیلی‌کم است بیم‌داشتم‌که نتوانم مرض اورا تشخیص بدهم .

من پدرمرا بدرخانه رسول‌الله بردم ودرآنجا باکمك زن‌های پیغمبروبخصوص عایشه، علائم بیماری ویرا گفتم وازپدرم خواستم‌که‌بیماری پیغمبررا تعیین کند. پدرم‌بفکرفرورفت وگفت تصورمی‌کنم‌که بیماری رسول‌الله سینه دردباشد . معلوم‌شدکه پدرمن بااین‌که مدتی با اطبای ایرانی درعراق‌بسرمیبرده نتوانسته ازعلم‌آنهااستفاده‌کند وتشخیص اوفرقی باتشخیص من‌که ازعلم طب اطلاع ندارم نداشت. (ام‌حبیبه) دختر(ابوسفیان) وزوجه پیغمبر که مدتی در حبشه بسر برده بودگفت در آن کشور برای معالجه درد سینه داروئی بکار میبرند که مؤثراست .

(توضیح_ بطوری‌که سال‌گذشته ، درشرح‌حال حضرت‌ختمی‌مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله، که درمجله خواندنیها منتشرگردیدذکرشد،کسی نمیداندکه بیماری واقعی رسول خدا چه بوده است زیرا مورخین اسلامی علائم دقیق بیماری‌را ننوشته‌اند تاامروز، یك‌پزشك بتواند بیماری پیغمبراسلام‌را تشخیص بدهد وفرض‌کرده‌اندکه شایدبیماری مزمن رسول‌خدا عارضهٔ کبدی بوده‌که بعد، عوارض دیگرمزید برآن گردیده استولی این جز یك فرض نیست و نمی‌توان آن‌را تأیید کرد ــ مترجم)

(ام‌حبیبه) برای تهیه داروئی‌که درحبشه جهت معالجه درد سینه بکار می‌رفت روغن زیتون وزعفران وبادام تلخ خواست . وی‌بادام تلخ راکوبید و شیرهٔ آن را گرفت وآنگاه زعفران‌را سلایه نمودوسپس شیرهٔ بادام تلخ وزعفران سلایه‌شده‌را درروغن زیتون ریخت و محلولی فراهم‌شدکه بمناسبت زعفران معطروخوش طعم‌بود . (ام‌حبیبه) مقداری ازآن دارو را به پیغمبر خورانید اما رسول‌الله باعدم رضایت داروی مزبور را خورد‌زیرا هرگز دوا نخورده بود .

آخرین مرتبه که رسول‌الله بمسجد رفت؟ یکروزقبل ازرحلت بود. درآن روزپیغمبر باکمك عایشه که زیر بغل رسول‌الله را گرفته بود عازم مسجد شد و هنگامی بمسجد رسید که مسلمین مشغول خواندن نمازبودند. پیغمبر ازمشاهده صفوف نمازبسیارخوشوقت گردیدو گفت خدایا دین تو پابرجاشد. اما نتوانست بیش ازچند دقیقه درمسجد توقف نماید وباکمك عایشه مراجعت کرد. در آن روز علی‌بن ابیطالب (علیه‌السلام) و(ابوبکر) ومن که بمناسبت کسالت رسول‌الله، پیوسته درخانه اوبودیم‌چون تصورنمودیم که بحران بیماری گذشته وپیغمبرمعالجه شده، بخانه‌های خود رفتیم تا استراحت‌کنیم زیرا درایام بیماری رسول‌الله ، ازبس نگران بودیم نمی‌توانستیم استراحت نمائیم . ولی بعد از اینکه دیدیم رسول‌الله برخاست خوشحال شدیم وباشادمانی‌راه خانه‌های خودرا پیش‌گرفتیم واستراحت‌کردیم .

درآن‌روزهمه، مثل ما از خبر بهبود پیغمبرمسرور شدندو شادی کردند. در مدتی‌که پیغمبر بستری‌بودو نمیتوانست‌برخیزد روزی‌دو مرتبه وضع‌حال‌اودرمسجد(قبا)(قبا درحومه مدینه‌قرار گرفته‌بود-مترجم) باطلاع‌مسلمین‌میرسید. درآن‌روز ، در هردومسجد اعلام‌شدکه رسول‌الله بهبودیافت وباکمك(عایشه‌ام‌المؤمنین)بمسجدآمد وآنگاه بخانه مراجعت کرد. ولی وقتی من‌بخانه خودمان رسیدم پدرم (العباس)رامتفکردیدم وبمن گفت من‌تصور نمیکنم‌که رسول‌الله بهبود یافته‌باشدوبرعکس، عقیده‌دارم که‌رحلت‌خواهدکرد.

گفتم‌ای‌پدر، توکه‌درعلم‌طب‌بصیرت‌نداری‌ونتوانستی‌بیماری اورا تشخیص‌بدهی‌چگونه پیش‌بینی‌میکنی که‌وی‌رحلت‌خواهدکرد. پدرم گفت‌ای(ابوالعباس) من‌چون‌درعلم طب‌بصیرت ندارم نتوانستم بیماری رسول‌الله را تشخیص بدهم . لیکن از روی تجربه‌ای که در زندگی تحصیل کرده‌ام می‌فهمم که‌پیغمبرما بهبودنخواهد یافت‌وبرادرزاده‌ام‌زندگی‌رابدرود خواهدگفت. کسی‌که درزندگی‌تجربه‌داردممکن است نتواند بیماری یك مریض را تشخیص بدهدزیرا فقط طبیب می‌تواند تشخیص بیماری‌رابدهد اما می‌تواند بگویدآیایك‌بیمارمعالجه می‌شود و زنده میماند یااینکه زندگی را بدرود میگوید و من برای علی‌بن‌ابیطالب (ع) مشوش‌هستم.

پرسیدم برای‌چه‌مشوش‌هستی؟ پدرم گفت‌من‌میدانم که‌پیغمبر میل‌دارد که‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) را بجانشینی‌خودتعیین‌نمایدولی‌هنوزاین‌کاررانکرده‌واگر پیغمبر، قبل‌ازاینکه‌علی(علیه‌السلام) رابجانشینی خود انتخاب‌کند زندگی را بدرود گوید این‌زن سرخ مو (مقصود پدرم عایشه ام‌المؤمنین‌بود) بمناسبت خصومتی‌که‌باعلی(ع) دارد وهمچنین بمناسبت‌خصومت‌با فاطمه‌زهرا (سلام‌الله‌علیها) و پسران او نخواهدگذاشت‌که (علی‌بن‌ابیطالب) جانشین‌پیغمبر گردد.

(توضیح- عقیده ما شیعیان این است‌که حضرت علی‌بن‌ابیطالب (علیه‌السلام) در سال دهم هجرت، در حجةالوداع، درمحلی‌موسوم به(غدیرخم) ازطرف خاتم‌النبیین(ص) بطور

علنی ورسمی برای جانشینی پیغمبر اسلام انتخاب شدند و در این قسمت هیچگونه تردید وجود ندارد و علی بن ابیطالب(ع) جانشین مسلم رسول‌الله هستند ـ مترجم)

ماکه جزو قبیله هاشمی هستیم و می‌دانیم که رسول‌الله علی(ع) را برای جانشینی خود درنظر گرفته نباید بگذاریم که حق اورا تضییع کنند و جانشین پیغمبر، از خانواده هاشمی منتقل بخانواده دیگر شود. علی(ع) علاوه بر این که ازخانواده هاشمی می‌باشد و داماد پیغمبر است و خود رسول‌الله میل دارد که اورا جانشین خود کند مردی است دلیر و باتقوی و دانشمند ومطلع و بهتر ازاو، برای جانشینی پیغمبر یافت نمی‌شود. علی (ع) امروز در قلمرو اسلام اولین شخص بشمار می‌آید که محمد(ص) را به پیغمبری شناخت و باسلام ایمان آورد. تو میدانی اولین کسی که اسلام آورد (خدیجه) بود وبعد ازخدیجه علی(ع) مسلمان شد. لیکن چون خدیجه زندگی را بدرود گفته، امروز، اولین مسلمان که به پیغمبر ایمان آورد علی(ع) می‌باشد و این یکی از بزرگترین افتخارات اوست. از پدرم پرسیدم چه باید کرد؟ پدرم گفت هم‌اکنون بخانه علی(ع) برو واز او و فاطمه زهرا(ع) بخواه که این‌جا بیایند تا من با آنها مذاکره کنم.

من بخانه علی(ع) رفتم و مشاهده کردم که داماد پیغمبر که چندین شبانه‌روز بیدار بود خود را برای استراحت آماده میکند. باو گفتم یاعلی(ع) پدرم ازتو و فاطمه زهرا درخواست می‌کندکه بی‌درنگ نزد او بروید و با وی مذاکره کنید. علی (ع) گفت یا (ابوالعباس) آن مذاکره مربوط به‌چیست؟ گفتم مربوط بخلافت تومیباشد وما همه می‌دانیم که پیغمبر میل دارد تو را برای جانشینی خود انتخاب نماید ولی هنوز بطورعلنی تورا برای خلافت انتخاب نکرده است. علی(ع) گفت تا امروز پیغمبر فرصت نکرده که این کار را بکند و بعد خواهد کرد وشتاب نمودن ضروری نیست.

(توضیح مجدد ـ این جمله را (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده این سرگذشت از منابعی غیر از منابع شیعه اقتباس کرده ودراین سرگذشت ذکر نموده وبعقیدهٔ ماشیعیان حضرت علی بن ابیطالب(ع) یك‌چنین کلام را خطاب به (ابوالعباس) پسرعموی پیغمبر بر زبان نیاورده زیرا چون حضرت مولی در (غدیرخم) بطورعلنی ورسمی جانشین پیغمبر شده بود، موردنداشت که این جمله را برزبان بیاورد ـ مترجم)

خواستم بگویم که اگر علی(ع) شتاب نکند وزودتر نزد پیغمبر نرود واز وی نخواهد که بطورعلنی اورا جانشین خود کند، دیگرفرصتی باقی نمی‌ماند. زیرا پیغمبر مازندگی را بدرود خواهد گفت و نخواهد توانست علی(ع) را بجانشینی خود انتخاب کند. ولی چگونه می‌توانستم درحضور فاطمه زهرا(سلام‌الله علیها) دختر پیغمبر و دامادش علی(ع) بگویم که

رسول‌الله زندگی را وداع خواهد گفت آنهم موقعی که همه یقین داشتند که بحران بیماری رسول‌الله گذشته و بهبود یافته است.

این بود که به علی(ع) و همسرش گفتم که من نمیتوانم بشما بگویم که برای چه باید دراین کارشتاب کرد ولی پدرم ازعلت آن مطلع است واگر نزد اوبروید بشما خواهد گفت که علت لزوم تعجیل چیست. بعد علی بن ابیطالب(ع) وفاطمه زهرا (ع) ومن براه افتادیم وبطرف خانه پدرم رفتیم. (العباس) پدرم وقتی علی(ع) رادید گفت یاعلی اگر رسول‌الله(ص) زندگی رابدرود بگوید توبمناسبت اینکه دامادپیغمبرهستی ومساهمه میدانیم که وی میخواهد تورا جانشین خودنماید عضوارشد قبیله هاشم میباشی. گرچه سن من بیش‌ازتواست امامقام ومرتبه توبالاترازمن است وتوپس‌ازاین ، ازروی حق رئیس خانواده هاشم میشوی.

مطلبی که باید بتوبگویم این‌است که تونباید راضی‌شوی که بعدازرحلت‌پیغمبر مردی‌از قبیله دیگرجانشین‌رسول‌الله گرددوقبیله‌هاشم‌ازچشم‌ها بیفتد مرتبه‌وحیثیت‌خودرا ازدست‌بدهد. علی گفت خدارا شکر که رسول‌الله نخواهد مردبلکه بهبود یافته‌است.

پدرم گفت یاعلی‌من‌هم مانند تومیل ندارم که پیغمبرزندگی‌رابدرودبگوید. ولی‌میدانم که ادمعالجه نخواهدشد وازبین‌ماخواهد رفت. لذاتاوقت باقی است بایدنزدپیغمبربروی و ازاوبخواهی که بطورعلنی تورابجانشینی‌خودانتخاب نماید وبعدازرحلت وی‌مسئله جانشینی تومورد اختلاف قرار نگیرد.

من تردید ندارم که (عایشه) و پدرش همدست هستند تااینکه بعد ازپیغمبر(ابوبکر) جانشین رسول‌الله شود. لیکن‌اگرتوعجله‌کنی وخودرا بهپیغمبربرسانی وازاوبخواهی که‌تورا بطورعلنی بجانشینی خودانتخاب نماید، نقشه عایشه وپدرش باطل خواهدگردید.

علی(ع) گفت من‌خیلی‌امیدوارم که‌پیغمبر بهبودیابدولی‌حتی اگر میدانستم که‌رسول‌الله زندگی‌را بدرودخواهدگفت من این‌کاررا نمیکردم. پدرم پرسید برای‌چه؟ علی(ع) گفت بدو دلیل:

دلیل اول این است‌که جانشینی پیغمبر موضوعی است‌که باید ازجانب خداوندمعلوم شود وخدا جانشین پیغمبر مارا معین نماید یعنی خداوند به‌پیغمبر دستور بدهدکه شخصی را برای جانشینی خودانتخاب نماید ومن نمی‌توانم بروم و به‌پیغمبر بگویم که‌مراجانشین خودکن. دلیل‌دوم‌این‌است که‌اقدام‌من برخلاف ادب‌میباشدومن‌مردی‌بی‌ادب نیستم‌وبخصوص نمیتوانم نسبت به‌رسول‌الله اسائه ادب‌کنم.

چگونه من میتوانم دراین‌موقع که پیغمبر بیماراست نزد اوبروم وباو بگویم جانشین خودرا تعیین‌کن. زیرا معنای گفته‌من این است که به‌پیغمبر می‌فهمانم که او بزودی‌خواهد مردو لذا بایدجانشین خویش‌را معین‌نماید ومن‌این‌کاررا نخواهم‌کرد. پدرم گفت‌یاعلی(ع)

اگر پیغمبر نسبت بتومحبت مخصوص نمیداشت و نمیخواست که تو را جانشین خود کند، و تو نزدوی میرفتی ومیگفتی که تورا باحضور همه به‌جانشینی خود انتخاب نماید ممکن‌بود که نظریه تودرست باشد. ولی آنطوری که میدانی پیغمبر میل‌دارد که بعدازاو، توجانشینش باشی واگر تو بروی وباو بگوئی که همین امروز، تورا با حضور مسلمین بجانشینی خود انتخاب نماید او اندوهگین نخواهدشد ودرعوض خلافت تو مسجـل میگردد. اما اگر پیغمبر، درزمان حیات تورا بجانشینی خود انتخاب ننماید من تردید ندارم که عایشه و پدرش مانع‌ازخلافت توخواهندشد و میگویند تو جوان‌هستی وبمناسبت جوانی‌برای‌خلافت مناسب نمیباشی ومردی سالخورده وتجربه آموخته یعنی (ابوبکر) باید خلیفه‌مسلمین‌شود. علی(ع) گفت حتی اگر این احتمال پیش‌بیایدنمیتوانم دراین‌موقع که پیغمبر بیماراست‌نزد او بروم وبگویم مرا بجانشینی‌خودتعیین کن.

پدرم خطاب‌بدختر پیغمبر گفت‌یازهرا(ع) اینك که ادب‌وحجب شوهرت مانع‌ازاین است که وی نزد پیغمبر برودوازاو بخواهدکه تکلیف‌جانشین خودرا معین کند تونزدپدرت برو و آنچه گفتم برای اوبازگوکن تا پدرت بداند که هرگاه قبل‌ازمرك علی(ع) را بجانشینی خود تعیین نکند بعد از رحلت او ، (ابوبکر) خویش را جانشین پیغمبر خواهد کرد. فاطمه زهرا(ع) بگریه درآمد وگفت چگونه من میتوانم نزد پدرخود بروم و باو بگویم که جانشین خودرا تعیین کند. من این کاررا نخواهم کرد زیرا پدرم‌را دوست‌میدارم و نمیخواهم او تصور نمایدکه دختر ودامادش انتظار مرك‌وی‌را میکشند.

آنگاه علی(ع) هم بگریه درآمدوگفت مرك برای‌من گواراتر ازاین است که‌اقدامی کنم که سبب رنجش رسول‌الله شود و او تصورنمایدکه ما انتظار مرگش‌را میکشیم تااینکه جانشینش‌شوم.

آنگاه علی(ع) وفاطمه(ع) مراجعت کردند و من‌هم چون بطوری که گفتم خیلی خسته بودم آماده خوابیدن شدم . ولی قبل از اینکه من بخوابم شنیدم که پدرم بـه (ابوالفضل) برادرم گفت که بخانه پیغمبر(ص) برودو از حال او پرسش نماید و آنگـاه خوابیم برد.

من نمیدانستم که پیغمبر اسلام درهمان‌روز که روز دوشنبه سیزدهم ماه ربیع‌الاول‌از سال یازدهم هجری بود، زندگی‌را بدرود خواهد گفت وگرنه نمیخوابیدم بلکه باوجود خستگی وچند شبانه‌روز بیداری بخانه پیغمبر میرفتم و بسربالین رسول‌الله حضور میافتم . هیچ‌کس جز پدرم پیش‌بینی‌نمیکرد که رسول‌الله‌زندگی‌را بدرود بگوید وهمه میگفتند که‌وی معالجه شده است.

(ابوالفضل)برادرم که هنگام رحلت رسول‌الله درخانه پیغمبر بود ودراطاقی که‌رسول‌الله

زندگی‌را بدرود گفت‌حضور داشت چنین میگوید: تمام‌زن‌های پیغمبر و عده‌ای ازمسلمین حضور داشتند .

(توضیح)- در شرح‌حال حضرت ختمی‌مرتبت (ص) که سال گذشته درمجله‌خواندنیها بطبع رسیدو کتاب آن هم چاپ شد گفتیم که‌هنگام ارتحال رسول‌خدا، مولی‌امیرالمؤمنین علی(ع) حضورداشته است. مترجم)

هنگام عصرونزدیك‌ساعت پنج بعدازظهر، رسول‌الله چشم‌گشود و گفت: (آفتاب‌پائین میرود وروشنائی‌کم‌میشود وتاریکی نزدیك میگردد). آنگاه چشمها رابست وماتصورکردیم که بخواب‌رفته‌است. بعد ازچندقیقه چشم‌هارا گشود وچنین گفت: (هرچه خدا گفت‌بانجام رسانیدم و برای بانجام رسانیدن دستورهای خدا از هیچ زحمت رو برنگردانیدم . من هنگامیکه برای‌بانجام‌رسانیدن دستورهای خدا زحمت میکشیدم شکایت نمینمودم وبرعکس خوشحال بودم و رنجی‌که درراه اجرای اوامر خداوند تحمل مینمودم برمن گوارا بود .)

مرتبه دیگر پیغمبر چشمها را بست‌وما باز خیال کردیم‌که خوابیده است. بعدازچند دقیقه چشم‌گشودو باز گفت:

(ای دوست‌من، تومیدانی‌که من وقتی بدنیا آمدم پدرم را ندیدم‌ونمیتوانم‌شکل‌اورا در نظر مجسم‌کنم ولی مادرم‌را شناختم ومیدانم درحالیکه من یتیم بودم مرا بزرگ‌کردو برای سرپرستی ازمن متحمل‌زحمت شد وبعدهم درجوانی ازجهان رفت واینك‌مادرم‌تواکنون مقابل‌چشم‌من‌هستی). درآن‌وقت (ام‌حبیبه) برسول‌الله نزدیك شدوخواست قدری‌ازداروئی‌راکه خود فراهم‌کرده بود به‌پیغمبر بخوراند.

ام‌حبیبه دهان محمد(ص)راگشود و مقداری ازدارو رادردهان شوهرش‌ریخت. لیکن دوا از گلوی‌پیغمبر پائین‌نرفت‌واز گوشه دهانش روی‌بستر ریخت و(عایشه)خطاب‌به(ام‌حبیبه) گفت رسول‌الله را اذیت‌نکن و بگذارکه بخوابد و هرقدر زیادتر بخوابد برای او بهتر است. (ام‌حبیبه)که باظرف دوا، کنار بستر رسول‌الله نشسته بود ازآنجا دور گردید ودر کنار زن‌های دیگر نشست. مدت‌چندقیقه درآن اطاق‌سکوت حکمفرما بود وکسی‌صحبت نمیکرد. آنگاه بازرسول‌الله بسخن درآمد وگفت‌لبیك... لبیك... اینك بسوی تومی‌آیم . ماکه دراطاق بودیم فهمیدیم‌که پیغمبر باخدای خودصحبت میکند. درآن‌موقع (ابوالفضل) برادرم بیادگفته پدرمان افتادکه میگفت پیغمبر معالجه‌نخواهد شد بلکه زندگی رابدرود خواهد گفت.

وقتی پیغمبر گفت(لبیك... لبیك اینك‌بسوی تو خواهم‌آمد) چشم‌هارا نگشود. کسانیکه در اطاق بودند، غیر ازبرادرم (ابوالفضل) اضطراب نداشتند زیراتصور مینمودند که‌پیغمبر بهبود یافته، منتها باخودحرف میزند. لذا اثر اضطراب درآن‌ها نمایان نبود.

آنگاه برادرم ودیگران مشاهده کردندکه پیغمبر بدون اینکه چشمرا بگشاید تبسم میکند. تبسم پیغمبر طوری محسوس میشد که معلوم بود یك واقعه خوش را بیاد آورده یا اینکه یك منظره زیبارا مشاهده مینماید که آنطور مسرور گردیده است. پیغمبر تبسم کنان، بدون اینکه چشم بگشاید گفت (دوستمن یا جبرائیل اکنون باتو براه میافتم).

بعد از این گفته اثر تبسم از لبهای رسولخدا زائل شد ولحظه دیگر علائم احتضار نمایان گردید وهنوز آفتاب غروب نکرده بود که رسول‌الله از این جهان رفت وزنها و مردها از جمله برادرم شیون کردند. درحالی که برادرم (ابوالفضل) شیون میکرد متوجه شد که باید بیدرنگ خود را بخانه ما برساند و پدرم ومرا از خبر رحلت پیغمبر مطلع کند.

من درخواب بودم وبر اثر صدای گریه برادرم از خواب بیدار شدم وبانگ زدم چه خبر است؟ (ابوالفضل) گفت که رسولخدا زندگی را بدرود گفت. آنوقت من دودست را بر سر کوبیدم وبگریه درآمدم و دیدم که پدرم نیز گریه میکند. مدتی من وپدرو برادرم گریستیم تا اینکه پدرم اشك چشمها را پاك کرد و بما گفت براه بیفتید تا برویم. پرسیدیم کجا میخواهی بروی؟ پدرم گفت: باید به خانه علی(ع) برویم. من و برادرم نیز اشك چشمها را پاك کردیم و باتفاق پدر براه افتادیم. از وضع مردمی که در کوچه‌ها میدیدیم معلوم بود که هنوز خبر رحلت محمد(ص) در شهر شایع نشده زیرا کسی گریه نمیکرد. وقتی وارد خانه علی(ع) شدیم من دیدم که چشمهای او وفاطمه زهرا(ع) سرخرنگ می‌باشد و معلوم می‌شود که هردو گریسته‌اند فاطمه زهرا(ع) تاما رادید بگریه درآمد و گفت امروز، بدبخت‌ترین ایام زندگی من است زیرا بی پدر شدم.

علی(ع) هم بر اثر گریستن فاطمه(ع) گریان شد و ما نیز اشك ریختیم. فقط فاطمه زهرا(ع) بی‌پدر نشده بود بلکه ماهم حس میکردیم که بی‌پدر شده‌ایم. زیرا محمد(ص) هم پیغمبر ما بود هم پدرو نقطه اتکای ما و می‌فهمیدیم که هیچ کس در آینده نخواهد توانست برای مسلمین مثل محمد(ص) بشود واز آنها سرپرستی نماید. پدرم زودتر از دیگران از گریه بازایستاد و گفت یا علی(ع) من بتو گفتم که تا پیغمبر زنده است نزد او برو، وبخواه که تو را بجانشینی خود انتخاب کند و آن کار رانکردی. اینك پیغمبر زندگی رابدرود گفته و من تردید ندارم که درهمین لحظه که ما این جا هستیم این زن سرخ مو (یعنی عایشه ام المؤمنین) وپدرش درفکر جانشین پیغمبر هستند و زن سرخ مو میکوشد که پدرش را بجای پیغمبر بنشاند و خلیفه مسلمین کند.

سپس گفت یا علی(ع) تو میگفتی که ادب بتو اجازه نمیدهد که نزد پیغمبر بروی واز او بخواهی که تورا جانشین خود کند. ولی اینك پیغمبر در حال حیات نیست تا تو از او خجالت بکشی وفکر کنی که تصور خواهد کرد که تو خواهان مرگش میباشی تا اینکه جای اورا بگیری. اکنون که این

فرض متنفی است بمسجد برو و خبر مرگ پیغمبر را باطلاع مردم برسان و بگو که تو جانشین رسول الله هستی و بعد از این مسلمین باید از دستورهای تو اطاعت نمایند.

علی(ع) گفت جانشین پیغمبر را باید خداوند تعیین نماید و من نمیتوانم خود را جانشین او معرفی کنم و دستورهائی که مسلمین باید از آنها پیروی نمایند در قرآن هست و هر کس که خلیفه شود باید همان دستورها را بموقع اجرا بگذارد. پدرم گفت یا علی(ع) اکنون هم نمیخواهی برای خلافت خود اقدام کنی؟ علی(ع) در جواب گفت نه.

پدرم گفت ولی ما که جزو قبیله هاشم هستیم نمیتوانیم دست روی دست بگذاریم تا اینکه دیگران حق تو را غصب کنند و قبیله هاشم از خلافت بر کنار گردد و افراد قبایل دیگر تکیه بر جای پیغمبر بزنند.

بعد خطاب به فاطمه زهرا(ع) گفت یا زهرا، شوهرت نمیخواهد برای گرفتن حق خود اقدام کند ولی تو که دختر پیغمبر هستی و نسل پدرت را حفظ خواهی کرد نباید سکوت نمائی. تو با ما بمسجد بیا و در آنجا خود و دو پسرت را بمسلمین نشان بده و بگو که خلافت حق شوهر تو میباشد.

فاطمه زهرا(ع) گفت من پیرو نظریه شوهرم(ع) هستم و هر چه او بخواهد میکنم و اینک با فرزندانم از خانه خارج می‌شوم ولی نه برای اینکه بمسلمین بگویم که شوهرم را بخلافت انتخاب کنند بلکه از این جهت که میخواهم بخانه پدرم بروم تا بار دیگر رسول الله(ص) را ببینم و فرزندانم هم پدر بزرگ خود را ببینند. آنگاه فاطمه زهرا و فرزندانش و پدرما (العباس) و من و برادرم (ابوالفضل) از منزل علی(ع) خارج شدیم و بسوی مسجد رفتیم.

وقتی بمسجد رسیدیم مشاهده کردیم پر از جمعیت است و مسلمین در مسجد جمع شده بودند تا اینکه راجع بوضع حال پیغمبر کسب اطلاع کنند چون هر روز اخبار مربوط بوضع مزاج پیغمبر را در مسجد می‌شنیدند. بعضی می‌گفتند که رسول الله فوت کرده و برخی اظهار میکردند که وی زنده است. یکمرتبه (عمر الخطاب) نمایان شد و چون قامتش خیلی بلند بود از دور جلب توجه می‌نمود.

من و برادرم (ابوالعباس) و پدرمان از دیدن (عمر بن الخطاب) خیلی حیرت کردیم برای این که (عمر) در موقع راه رفتن بچپ و راست متمایل می‌شد و مثل این بود که اختیار پاهای خود را ندارد. اگر من شخصی غیر از (عمر بن الخطاب) را با آن حال میدیدم تصور میکردم که خمر نوشیده و مست شده است و از فرط مستی بچپ و راست متمایل می‌شود. ولی عمر بن الخطاب یک مسلمان واقعی بود و خمر نمی‌نوشید و مبادرت بهیچ عمل حرام نمیکرد.

وقتی عمر نزدیکتر شد پدرم گفت چشمهای او سرخ گردیده و حالش بکلی دگرگون است و من تصور میکنم که شنیدن خبر مرگ رسول الله(ص) او را دوچار تغییر حال کرده زیرا (عمر بن الخطاب) خیلی پیغمبر را دوست میداشت. وقتی (عمر بن الخطاب) نزدیک مسجد رسید و

مردم اورا باآن حال‌دیدنداز وحشت‌راه گشودند وکوچه‌ای بوجود آمدو(عمر)خودرا بوسط مسجد رسانید. آنگاه باصدائی که گوئی دیوارهای مسجدرا بلرزه‌در می‌آورد بانك زد‌ای‌امت میگویند که‌پیغمبرمامرده‌ولی من‌میگویم که اونمرده بلکه به‌آسمان‌نزدخدارفته‌وروزی‌مراجعت خواهد نمود.

پس‌ازاین‌حرف‌بایك‌حرکت‌سریع شمشیر خودرا ازغلاف کشیدوفریاد زدکیست که عقیده‌دارد پیغمبر مرده‌است تامن‌بااین شمشیر گردنش‌رابزنم. هیچکس‌جواب(عمر)را نداد زیرا همه‌می‌دانستند‌که اگرچیزی‌برخلاف نظریه(عمر)بگویندبدست‌وی کشته‌خواهندشد. من دربین کسانی‌که سعی‌میکردند که خودرا وارد مسجد نمایند (ابوبکر) رادیدم. (ابوبکر) عمربن‌الخطاب‌راباشمشیر برهنه مشاهده کرد وصدای اوراهم شنید و کوشید که خود رابه (عمربن‌الخطاب) برساندولی بمناسبت‌ازدحام‌جمعیت‌نتوانست. بعدازدونفرمسلمین درخواست کردکه اورا بلندکنندتا اینکه بتواند برای مؤمنین صحبت‌نماید. دوتن‌ازمسلمان‌ها، دوپای (ابوبکر) را ازدوطرف گرفتند واو رابلندکردندبطوریکه تمام‌کسانی که‌درمسجدبودنداورا دیدند. پدرم‌بمن گفت‌تصور می کنم که (ابوبکر) می‌خواهد خود را بعنوان جانشین پیغمبر معرفی نماید.

من‌نیز همین تصور رامی‌کردم وبعدازصحبتی که‌پدرم راجع به(ابوبکر) بامن‌کرد ذهنم آماده برای‌آن‌فرض‌شده بود. ولی(ابوبکر)بهیچوجه صحبت ازجانشین‌پیغمبر نکرد و خطاب‌به(عمربن‌الخطاب)گفت‌یا(عمر)شمشیر خودرا غلاف کن، مگرتو بامسلمان‌ها سرجنك داری‌که شمشیرخودرا ازغلاف بیرون‌کشیده‌ای‌ومی‌خواهی دراینجا، یعنی‌درمسجدی که‌جای عبادت‌است وپیغمبرما درساختن آن‌شرکت‌داشت‌وبا دست‌خود آجرهای این‌مسجد رابنا نهاد خون‌مسلمین‌رابریزی؟مگرتو نشنیدی که‌پیغمبرماقبل‌ازاین‌که رحلت‌کند گفت‌ای مؤمنین‌بعد از من‌بجان‌هم نیفتید وبروی هم شمشیرنکشید. آیاتووصیت‌پیغمبرماراهمین طور بموقع اجرا میگذاری. اگرتو بطوریکه درزمان حیات پیغمبر نشان‌میدادی اورا خیلی دوست می‌داشتی امروز می‌باید بوصایای‌اوعمل‌کنی. نه‌اینکه هنوز جسدپیغمبر بخاك‌سپرده‌نشده‌شمشیرازغلاف بکشی‌و بخواهی خون‌مسلمان‌ها رابریزی. (عمر)گفت من‌فقط کسانی را بقتل میرسانم که بگویندپیغمبرما مرده‌است. چون پیغمبرمانمرده‌وبآسمان نزدخداوند رفته‌ومراجعت خواهد کرد وما اورا خواهیم‌دید.

(ابوبکر)گفت‌یا(عمر) این‌حرف راکه دورازعقل وبرخلاف گفته خودپیغمبرمامیباشد نزن. مگرتوبارها اززبان پیغمبرنشنیدی‌که‌گفت من انسانی‌هستم مثل شما، ومانند شمابرای ادامه زندگی احتیاج باکل وشرب دارم وروزی‌که عمرم بنهایت برسد مثل‌سایرافرادبشر

خواهم مرد. (عمر بن الخطاب) از شنیدن گفته (ابوبکر) حیرت کرد و مثل این بود که چیزی را که فراموش نمود بخاطر آورده است.

(ابوبکر) وقتی متوجه شد که (عمر بن الخطاب) از خشم فرود آمده است خطاب بمسلمین گفت ای مؤمنین همه بدانید که پیغمبر ما زندگی را بدرود گفته است و ما دیگر او را نخواهیم دید. تمام پیغمبرانی که از جانب خداوند برگزیده شدند، زندگی را بدرود گفتند و پیغمبر ما با اینکه خاتم انبیاء بود چون یک انسان بشمار میآمد مثل سایر افراد بشر از این جهان رفت. پیغمبر میمیرد ولی خدا جاوید است و هرگز نخواهد مرد و مقرراتی که خداوند بوسیله پیغمبر فرستاده و در قرآن هست تا ابد راهنمای مسلمین خواهد بود.

وقتی صحبت (ابوبکر) تمام شد سکوت بر مسجد مستولی گردید و من در آن موقع دیدم که شمشیر از دست (عمر بن الخطاب) بر زمین افتاد و صدای سقوط آهن، در مسجد منعکس شد. بمشاهده کردم که (عمر) بر زمین نشست و سر را بین دو دست گرفت، و مانند مادری که فرزندش مرده باشد های های گریست. من مشاهده کردم که در آن مسجد همه، حتی پدرم مثل من از گریستن (عمر) حیرت نمودند چون کسی انتظار نداشت مردی چون عمر بن الخطاب سر را بین دو دست بگیرد و زاری کند. هیچکس جرئت نمیکرد بسوی (عمر بن الخطاب) برود و او را بلند کند و از گریستن باز بدارد. عاقبت (ابوبکر) به (عمر) نزدیک شد و دست بر شانه‌اش نهاد و گفت یا عمر برخیز و گریه نکن و شمشیر خود را از زمین بردار و در غلاف جا بده. (عمر) از جا برخاست و شمشیرش را از زمین برداشت و براه افتاد.

من در آن موقع نفهمیدم که (عمر بن الخطاب) کجا رفت ولی بعد از اینکه وارد خانه رسول‌الله شدیم دیدیم که (عمر) آنجاست و کنار جسد پیغمبر ما دو زانو نشسته گریه میکند. بعد از رفتن (عمر) ما بسوی خانه پیغمبر روان شدیم.

وقتی که بخانه رسیدیم پدرم توقف کرد و بدختر پیغمبر گفت یا زهرا (ع) تو با فرزندان خود جلو برو و ما در قفای تو وارد خانه خواهیم شد. فاطمه زهرا (ع) فرزندان خود را جلو انداخت و وارد طاقی شد که جسد پیغمبر اسلام آنجا بود. بعد از فاطمه (ع) و فرزندانش پدرم قدم به آن اطاق نهاد و آنگاه من وارد اطاق شدم.

من وقتی وارد اطاق شدم چیزی ندیدم. برای اینکه تاریکی فرود میآمد و نوریکه از درب باز اطاق، بدرون میتابید آن قدر نبود که من بتوانم داخل اطاق را ببینم. بعد از چند دقیقه چشمهای من بتاریکی آشنا شد و توانستم وضع اطاق را مشاهده کنم. من مشاهده کردم که جسد پیغمبر روی بستر او، قرار دارد و چندتن از زنهای رسول‌الله پائین پای پیغمبر نشسته‌اند ولی عایشه بالای سر پیغمبر در یک طرف بستر جلوس کرده است.

زنهائی که پائین پای رسول‌الله نشسته بودند گریه میکردند ولی عایشه نمیگریست. رسول‌الله، بطوری که من دیدم ردای خود را در بر داشت و یک دستش از بستر بیرون بود.

پیغمبر ما عادت داشت که درموقع تکلم گاهی یك دست خودرا تکان میداد ودرآن موقع من که دست پیغمبر رادیدم مثل این بود که یکی ازژستهای وی راهنگامیکه مشغول صحبت میشد میبینم. فاطمه زهرا (ع) وقتی جسد پدررادید شروع بشیون کرد وفرزندان اواز گریه مادر بگریه درآمدند و(عمر بن الخطاب) باصدای بلند نالید وگاهی باناله میگفت جانم بفدای تو باد یارسول‌الله. شیون فاطمه زهرا (ع) همه‌راکه درآن اطاق بودند وادار بگریستن کرد و تاچند دقیقه همه‌ازجمله پدرم ومن گریه میکردیم. آنگاه چراغی‌راکه درخارج افروخته بودند وارداطاق کردند ومن در روشنائی چراغ بدون قصد مخصوص نظری به (عایشه) انداختم و دیدم چشم‌های اومرطوب نیست‌ومعلوم‌میشود که گریه نکرده‌است. عایشه‌نمیگریست ودرعوض حضارراباکنجکاوی ازنظرمیگذرانید ومثل‌این‌بود که‌انتظارداردشخصی وارد آن‌اطاق شود. ولی آن‌شخص تأخیرمیکند.

من نظررا از عایشه‌برداشتم ومتوجه پیغمبر کردم تااینکه در روشنائی چراغ‌اورا ببینم. من چشم‌های‌پیغمبر را نمیدیدم ولی‌مشاهده میکردم که‌تبسم برلب دارد. بیاد گفته برادرم (ابوالفضل) افتادم‌که حکایت‌کرد قبل‌ازاینکه رسول‌الله زندگی‌رابدرود بگوید تبسم مینمود. (ابوالفضل) گفت قبل ازاینکه محمد (ص) رحلت‌کنداثرتبسم ازلبهایش زائل شد ولی من‌در آنموقع‌اثرتبسم‌را روی‌لبهای رسول‌الله‌میدیدم. اگرچشم‌های پیغمبربسته نبود تصور نمیشدکه رحلت‌کرده‌است. تبسم او وژست مخصوص دستش اورادرحال حیات نشان میداد وانگارکه زنده‌است وصحبت میکند. پیغمبر ردائی‌راکه بعضی‌ازمواقع میپوشیددربرداشت واین‌موضوع‌هم تصورزنده بودن وی‌راتقویت میکرد.

گفتگو بر سر جانشینی پیغمبر (ص)

همینکه پیغمبر (ص) از دار دنیا رفت بسوی عایشه توجه کردم و دیدم که آن زن، بسوی یك نقطه خیره شد. چون امتداد نظر عایشه نشان میداد که وی عقب مرا مینگرد رو بر گردانیدم و دیدم که ابوبکر وارد اطاق شده است. باید بگویم که تا آن موقع نه من نشسته بودم و نه برادرم (ابوالفضل) که پس از من وارد اطاق گردید. بعد از اینکه (ابوبکر) را دیدم رو بر گردانیدم و باز (عایشه) را از نظر گذرانیدم و مشاهده کردم که او با اشاره چشم به پدرش فهمانید که از اطاق خارج شود. (ابوبکر) از اطاق خارج شد و عایشه از جا برخاست و از اطاق خارج گردید. طوری حس کنجکاوی بر من غلبه کرد که نتوانستم خودداری کنم و من نیز از اطاق خارج گردیدم و چون ایستاده بودم خروج من از آن اطاق توجه کسی را جلب نکرد.

من دیدم که عایشه بعد از اینکه خارج گردید بطرف مسجد رفت و در آنجا به پدرش ملحق شد. با اینکه هنوز تاریکی آن قدر زیاد نشده بود که من آنها را نبینم وقتی بآن پدر و دختر نزدیك شدم آنها مرا ندیدند. زیرا طوری سرگرم صحبت بودند که متوجه نشدند من نزدیك آنها میباشم و گفت و شنود آنان را میشنوم.

(عایشه) گفت ای پدر، آیا تصدیق میکنی که پیش بینی من صحیح بود؟ (ابوبکر) گفت افسوس که پیش بینی تو صحیح شد و رسول الله از بین ما رفت. عایشه گفت ای پدر من بتو گفتم همینکه پیغمبر فوت کرد تو باید جانشین او شوی؟ (ابوبکر) گفت جانشین پیغمبر را باید خدا تعیین کند و من نمیتوانم خود را جانشین پیغمبر نمایم.

وقتی من این حرف را شنیدم متوجه شدم که نظریه (ابوبکر) راجع بانتخاب جانشین پیغمبر، شبیه به نظریه علی بن ابیطالب (ع) است و او نیز عقیده دارد که جانشین پیغمبر را باید خدا معین کند. عایشه گفت ای پدر امروز، در این شهر، سه دسته وجود دارد که هریك از آنها برای جانشینی پیغمبر یك نامزد در نظر گرفته اند.

دسته اول قبیله هاشمی است که نامزد آنها علی (ع) میباشد و تو میدانی که علی (ع)

برای تورقیبی خطرناك بشمارمیآید. چون دامادپیغمبراست وفرزندانش فرزندان دختر پیغمبر میباشند. اگر تو با سرعت اقدام نکنی وخود را جانشین پیغمبر معرفی ننمائی علی (ع) خود را جانشین پیغمبر اعلام خواهد نمود و خلیفه و زمامدار مسلمین خواهد شد. دسته دوم انصار هستند.

(توضیح‌انصار بجماعتی‌ازمسلمین‌اطلاق میشدکه سکنه بومی مدینه بودند وقبل ازاینکه حضرت رسول‌الله‌ازمکه بمدینه‌هجرت نمایند مسلمان شدند‌مترجم).

نامزد انصارمعلوم‌نیست وازچندنفر برای‌جانشینی‌پیغمبراسم‌میبرند ولی‌هنوزنتوانسته‌اند راجع بیکی‌ازآنهاتوافق‌نظرحاصل‌نمایند. لیکن‌باماکه اهل‌مکه هستیم‌وازمکه، بمدینه‌مهاجرت کرده‌ایم خصومت دارند واگربتوانند مارانابود میکنند.

دسته سوم مهاجرین هستندکه از مکه بمدینه مهاجرت‌کرده‌اند و.ما جزوآن دسته هستیم. مهاجرین درموردتوای پدر وحدت‌کلمه دارند وتواگرخودرانامزد جانشینی پیغمبر کنی تمام مهاجرین تورا خلیفه مسلمین خواهند دانست و باتوبیعت خواهندکرد. (ابوبکر) مرتبه‌ای دیگرازقبول پیشنهاد (عایشه) امتناع‌کرد وگفت چگونه ممکن است‌که مردی مثل من دعوی جانشینی پیغمبررابکندوبخواهدبرجای‌او بنشیند. پیغمبر ماآن‌قدر بزرگ بودکه هرکس جای‌اوبنشیندکوچك جلوه خواهدکرد. فقطخداوندباید جانشین پیغمبررامعین‌کند و اگرخدا، جانشین رسول‌الله را معین‌نماید هرکس‌که باشددارای قدروارزش خواهدگردید. زیرا وقتی خداوند، شخصی را برای جانشینی پیغمبر معین نماید باو عقل وعلم وشجاعت و تدبیر ونفوذکلمه نیزمیدهد همچنانکه پیغمبر ما وقتی‌ازطرف خداوند برسالت انتخاب شد، دارای‌تمام‌این مزایا گردید.

(عایشه) گفت‌ای پدرتو بقدری محتاط و محافظه‌کار هستی‌که من نمیتوانم تورا وادار بقبول پیشنهادخودکنم وبایدبروم وبه(عمربن‌الخطاب) بگویم‌که اینجابیایدوباتومذاکره‌کند وبتوبفهماندکه باید خودرانامزدجانشینی پیغمبرکنی‌عایشه بشتاب‌بسوی‌اطاقی‌که جسدپیغمبر اسلام درآن‌بود براه‌افتاد.

من‌چون درآن‌اطاق‌نبودم ندیدم‌که وی چگونه به(عمر) اطلاع دادکه ازاطاق خارج گردد.ولی دیدم‌که(عمر)وعایشه بمسجدنزدیك شدند. (عمربن‌الخطاب) خود رابه(ابوبکر) رسانیدوباوگفت: دخترت بمن میگویدکه تومیل نداری خلیفه شوی؟

(ابوبکر) گفت عایشه‌راست میگوید ومن‌نمیخواهم خلیفه شوم‌برای این‌که خلیفه‌باید ازجانب خداوندانتخاب شود. (عمر) گفت‌آیاتوانتظار داری‌که خدا، برای‌تو جبرئیل‌نازل کند وبوسیله جبرئیل بتوبگویدکه جانشین‌پیغمبرهستی؟ (ابوبکر)سکوت کرد وجواب‌نداد. (عمر) گفت‌اگرانتظارنزول‌جبرئیل‌رامیکشی‌انتظارت‌بیفایده خواهدشدزیراجبرئیل‌فقط‌برای رسول‌الله‌نازل میشدوبعداز او، برای هیچکس‌نازل‌نخواهدگردید.

(ابوبکر گفت من تصدیق میکنم که لایق نیستم خداوند بوسیله جبرئیل برای من پیام بفرستد. ولی اگر خدا بخواهد من یا یکی دیگر از مسلمانها را برای جانشینی پیغمبر انتخاب نماید بوسیله دیگر باو اطلاع خواهد داد. (عمر بن الخطاب) گفت با این که بیش از چند ساعت از فوت پیغمبر نمیگذرد، مسلمانها مضطرب شده‌اند برای اینکه نمیدانند بعد از این، که آنها را اداره خواهد کرد. تو مردی هستی که در زمان حیات پیغمبر خیلی باو نزدیک بودی و برای پیشرفت اسلام از بذل مال دریغ نکردی و مسلمانها اعم از مهاجرین و انصار، برای تو قائل باحترام هستند و اگر خود را نامزد جانشینی پیغمبر کنی همه با تو بیعت خواهند کرد. نیت تو خیر است و تو میخواهی جانشین پیغمبر شوی تا اینکه بتوانی از تفرقه مسلمانها، جلوگیری نمائی و این نیت خیر را خداوند خواهد پسندید. در آن موقع دیدم که علی بن ابیطالب نزدیک میشود تا اینکه بسوی خانه پیغمبر برود.

من نمیدانم که فاطمه زهرا (ع) چگونه متوجه شد که (عایشه) و (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) مشغول کنکاش هستند. اما دیدم هنگامیکه علی (ع) بخانه پیغمبر نزدیک میگردید، فاطمه زهرا (ع) از آن خانه خارج شد و بشوهرش که بسوی خانه پیغمبر میرفت پیوست و با اندوه گفت یا علی نگاه کن، هنوز بیش از چند ساعت از مرگ پدرم نمی گذرد و (عایشه) و (ابوبکر) و (عمر) مشغول زمینه سازی هستند که (ابوبکر) را بجای پدرم بنشانند. علی (ع) در صدد بر آمد که فاطمه زهرا (ع) را دلداری و تسلی بدهد و در آن موقع دو مرد از راه رسیدند و من هر دو را شناختم. یکی از آن دو موسوم بود به (عبدالله) از طایفه (خزرج)، و دیگری بنام (سود) خوانده میشد و از طایفه (اوس) بود.

(اوس) و (خزرج) از طوائف بومی مدینه بشمار می‌آمدند و لذا آن دو نفر جزو انصار بودند. معلوم میشد که (عبدالله) و (سود) که هر دو از مشایخ مدینه محسوب میشدند آمده‌اند تا اینکه بخانه رسول‌الله بروند ولی وقتی مشاهده کردند که (ابوبکر) و (عمر) و (عایشه) مشغول مذاکره هستند توقف نمودند و خود را شریک مذاکره آنها کردند. (سود) از طائفه (اوس) گفت می‌شنوم که شما راجع به جانشینی رسول‌الله صحبت می‌کنید و می گوئید که باید (ابوبکر) جانشین پیغمبر شود. ولی من با خلافت (ابوبکر) بمناسبت اینکه اهل مکه میباشد مخالفت میکنم. (عایشه) پرسید مگر اهل مکه بودن گناه است که پدرم نباید خلیفه شود. (سود) گفت تا وقتی که (افضل) هست (فاضل) را انتخاب نمی‌نمایند. (عایشه) پرسید (افضل) کیست؟ (سود) گفت خلیفه‌ای که اهل مدینه باشد. (عایشه) سئوال کرد بچه دلیل خلیفه‌ای که اهل مدینه باشد افضل است (سود) گفت بدلیل اینکه سکنه مدینه خدمتگذار واقعی رسول‌الله بودند و مدتی قبل از سکنه مکه اسلام آوردند. و در حالی که سکنه مکه روز و شب در فکر قتل رسول‌الله (ص) بودند و او را سنگ میزدند و خار در سر راهش قرار میدادند و آلودگی بخانه‌اش پرتاب میکردند سکنه مدینه اسلام آوردند و با آغوش باز رسول‌الله (ص) را پذیرفتند. اگر مدینه نبود و سکنه مدینه فداکاری

نمیکردند پیغمبر بعدازاین کهازمکه هجرتمیکرد بکجا میرفت. ما سکنه مدینه بودیم که پیغمبررا باآغوش باز پذیرفتیم وکمر خدمتگــزاری اورابستیم و سبب شدیم که اسلام قوت و وسعت گرفت. اگر ما نبودیم وبه‌پیغمبرکمك نمی کــردیم، اسلام‌دارای قــوت نمیشد و بوسعت نمیرسید.

عمر گفت یا(سود) من‌حرف راست رامیپذیرم‌وتصدیق میکنم که سکنه‌مدینه به‌پیغمبر خدمت کردندو توسعه‌سریع‌اسلام ازمدینه‌شروع‌شد. ولی‌توفراموش کرده‌ای که‌مسلمین‌مکه ازجمله (ابوبکر) ومن، قبل ازمسلمین‌مدینه، اسلام‌آوردند. تومیگوئی که اگرمدینه نبود پیغمبر، بعداز هجرت‌از مکه‌بکجا می‌رفت؟ من‌درجواب‌تو میگویم بعد از اینکه پیغمبر از مکه‌هجرت‌کرد اگردربیابان هم‌سکونت‌مینمود اسلام‌وسعت‌میگرفت‌برای اینکه شمشیرزنانی چون علی(ع) ومن در خدمت پیغمبر واسلام بودیم. (ابوبکر) که‌من‌او را برای خلافت بردیگران ارجح‌میدانم گرچه‌اهل مکه‌میباشد ولی‌نه‌ازآنها که‌برپیغمبر سنگ‌میزدند وخار درراهش‌قرارمی‌دادند. تودرمکه نبودی‌تابدانی ابوبکر درراه پیغمبر و اسلام چه فداکاریها کرد. اوهرچه ازمال‌دنیا داشت‌در راه‌پیغمبر و اسلام بمصرف رسانیدو در موقع هجرت، باپیغمبر ازمکه‌بسوی مدینه‌کوچ نمود وتجارت‌خودرا در مکه‌ازدست داد. از این‌ها گذشته (ابوبکر) مردی‌است که‌مورد توافق‌نظر تمام‌یااکثر مسلمین‌می‌باشد و حاضرند که خلافت اورا بپذیرند. اگرتو توانستی دربین انصار (یعنی مسلمین‌بومی مدینه-مترجم) یك‌نفر را نام‌ببری که‌مورد توافق‌نظر تمام‌یااکثر مسلمین باشدمن‌حاضرم اورا خلیفه‌بدانم.

(عبدالله) ازطائفه (خزرج) گفت آن‌شخص‌من هستم. (عمربن‌الخطاب) خواست‌جوابی به(عبدالله) بدهدولی (سود) ازطائفه(اوس) گفت‌نه...نه... مردی که‌باید جانشین پیغمبر شود من‌می‌باشم.-(عمربن‌الخطاب) گفت‌هیچ‌یك‌از شمادونفربین مسلمین‌شهرت خدمتگزاری ندارید. گرچه‌همه میدانند یکی از شما، شیخ طائفه (خزرج) است و دیگری شیخ طائفه (اوس). اما این شهرت در قبال شهرت مردی چون (ابوبکر) کوچك و بدون جلوه است و اگر اسم (ابوبکر) برای خلافت برده شود کسی برای شما دو نفـر قائل باهمیت نخواهد شد.

(عبدالله) گفت آیا حیثیت رئیس طائفه (خزرج) بیشتر است یاحیثیت (ابوبکر) فرزند (ابی‌قحافه). (سود) گفت‌آیا تشخص‌مردی چون من که‌رئیس طائفه(اوس)هستم‌زیادتر است‌یاتشخص‌مردی چون(ابوبکر). عمر گفت‌در اسلام‌تشخص‌مورد اعتنا نیست و رئیس‌طائفه مزیتی‌بر سایرافراد ندارد. پیغمبر گفته‌است که‌تمام‌افراد مساوی میباشند وفقط کسانی‌که پرهیز کارتر هستند بردیگران برتری دارند. برتری‌رئیس‌طائفه نسبت بدیگران‌از رسوم دورهٔ جاهلیت‌بودواگراین نوع برتریها دراسلام، وجود میداشت‌من‌ازهمه‌شما برتر بودم.

(ابوبکر) بسخن درآمد و گفت(عمر) درست میگوید و دراسلام هیچ طایفه برطایفه دیگر وهیچ فرد برفرد دیگر مزیت ندارد مگر آن که متقی تر باشد. امادرخصوص جانشینی پیغمبر من باید بگویم که ماایتك ازمرگ رسول‌الله طوری ماتم‌زده‌هستیم که نمی‌توانیم‌دراینموقع‌شب درست‌فکر کنیم. ماباید این‌موضوع رادرروز روشن، موردمطالعه قرار بدهیم‌و راجع بآن شورنمائیم تامعلوم شود که بعداز پیغمبر که باید زمام‌امورمسلمین‌رابرعهده بگیردوبیت‌المال را اداره کند.

رؤسای دوطایفه (خزرج)و(اوس) وقتی این‌حرف راشنیدندسکوت کردندو معلوم‌شد که گفته(ابوبکر) بمذاکره مربوط‌به‌جانشینی پیغمبر درآن‌شب خاتمه‌داده‌است.بعدعلی(ع) باتفاق فاطمه‌زهرا(ع) بطرف‌خانه‌پیغمبر رفت وآن دووارد اطاقی‌شدندکه جسدرسول‌الله(ص) آنجابود .

عده‌ای از زن‌های پیغمبر همچنان دراطاق بودندومردانی‌ازخانواده هاشم درآن‌اطاق حضور داشتند و فرزندان‌فاطمه‌زهرا(ع) هم‌کنار جسد پدربزرگ‌خود نشسته بودند. بعدازما (ابوبکر) و (عمر) و(عایشه) وارداطاق شدند. من‌دیدم که‌علی (ع) کنار جنازه رسول‌الله ایستاد وسرراافرود آورد‌وبعداز لحظه‌ای قطرات‌اشك ازچشمهایش‌فروریخت. (عایشه) بعداز اینکه‌باطاق برگشت‌بطرف‌زن‌هارفت وقدری باآن‌ها صحبت کرد. سپس بسوی‌عمرو ابوبکر روان شدوباآنها حرف‌زد .آنگاه باچندنفرازمردان‌طایفه‌هاشم که‌دراطاق بودندصحبت‌نمود تااین‌که به‌پدرم رسیدوپدرم سررا بعلامت تصدیق‌تکان‌داد.

عایشه بعدبطرف علی(ع) رفت‌و باصدای‌بلند بطوری‌که‌همه‌شنیدند گفت یاعلی(ع) ما زن‌های پیغمبر وتمام مردانی که‌دراینجا حضوردارند ازتوتقاضامیکنیم‌که جسدپیغمبررا با دست خود بشوئی وباتفاق(العباس)عموی خود اورا بخاك بسپاری. من‌بنام‌خودوبه‌نیابت از از طرف‌زن‌ها ومردانی که اینجا حضور دارند.این درخواست را ازتو میکنم چون برای شستن جسدپیغمبر ونهادن او در قبرهیچکس راشایسته‌تر ازتونمی‌دانم. من‌تصور میکنم‌تمام کسانی‌که‌درآن‌اطاق حضور داشتندازاینحرف حیرت‌کردند ومن‌هم‌خیلی متحیرشدم.حیرت حاضرین باندازه من نبود زیرا(عایشه)قبل‌از اینکه‌درخواست مذکور را ازعلی (ع) بکند بازن‌ها ومردها مشورت کرد وازآنها کسب‌نظریه نمود. ولی من‌که نمیدانستم عایشه بآن زن‌ها ومردها چه‌گفته از گفته‌اش بسیار حیرت کردم زیرا من میدانستم‌که(عایشه)چون نسبت به‌فاطمه‌زهرا(ع) دختر پیغمبر رشك‌میبرد نسبت‌به‌علی(ع) شوهرفاطمه(ع) بدبین‌است ونیز شنیده بودم که‌درواقعه‌مشهور(صفوان بن‌معطل‌سهمی)(کهشرح آن‌بتفصیل‌بنظرخوانندگان رسید ــ مترجم) علی‌بن‌ابیطالب(ع) به‌پیغمبر گفته بودعایشه را طلاق بده وآن خبر بگوش عایشه رسید وخصومتش نسبت به‌علی(ع) بیشترشد .

من تردید نداشتم که برای شستن جنازه پیغمبر و بخاک سپردن او، در سراسر عربستان مردی شایسته‌تر از علی بن ابیطالب(ع) نیست. اما شنیدن آن پیشنهاد از دهان (عایشه) حیرت‌آور بود. آیا (عایشه) در آن موقع آن پیشنهاد را از روی صمیمیت می‌کرد یا این که می‌خواست که بدان وسیله علی(ع) را تجلیل نماید تا اینکه علی بن ابیطالب (ع) با خلافت پدرش (ابوبکر) مخالفت ننماید.

من نتوانستم بفهمم که پیشنهاد (ام‌المومنین) در آنموقع صمیمانه بود یا یک خدعه محسوب می‌شد ولی می‌دانستم علی بن ابیطالب(ع) مردی نیست که با یک تعارف یا تملق از یک مسأله اصلی صرف‌نظر نماید. معهذا وقتی (عایشه) آن پیشنهاد را به علی(ع) کرد من آثار مسرت را در قیافه‌اش دیدم و فاطمه زهرا(ع) نیز خوشحال شد. علت خوشحالی علی وفاطمه مربوط به خوش آمدگوئی عایشه (اگر این قصد را داشته) نبود بلکه از اینجهت خوشحال بودند که میدانستند شستن جنازه پیغمبر بدست علی و نهادن در قبر افتخاری است بزرگ که نصیب علی بن ابیطالب(ع) می‌شود. بعد شور کردند که جنازه رسول‌الله درچه موقع شسته و بخاک سپرده شود.

(عایشه) گفت من عقیده دارم که جنازه رسول‌الله را فردا ظهر بشویند و بعد بخاک بسپارند زیرا عده‌ای از افراد قبیله هاشم حضور ندارند و تا فردا صبح هم نخواهند توانست خود را باینجا برسانند. همه آنها میل دارند که هنگام شستن و بخاک سپردن رسول‌الله حضور داشته باشند و حق هم اینست که شستن و بخاک سپردن پیغمبر اسلام که قبیله (هاشم) است باحضور تمام مردان آن قبیله صورت بگیرد این نظریه منطقی جلوه کرد وموافقت نمودند که از ظهر روز بعد علی بن ابیطالب باحضور تمام مردان قبیله (هاشم) بادست خود جنازه رسول‌الله را بشوید و بعد باتفاق العباس پدر من آن را درقبر بگذارد.

با اینکه پیشنهاد عایشه مبنی بر اینکه جنازه رسول‌الله روز بعد هنگام ظهر شسته شود یک پیشنهاد بظاهر منطقی بود من ظنین شدم و فکر نمودم که (ام‌المؤمنین) از آن پیشنهاد منظوری خاص دارد. بعد بخود گفتم شاید (عایشه) برای منظوری مخصوص از علی بن ابیطالب(ع) درخواست کرده که جسد پیغمبر را بشوید و باتفاق پدرم بخاک بسپارد. وقایعی که بعد اتفاق افتاد سوء ظن مرا تأیید کرد برای اینکه روز بعد، از بامداد مردان طائفه (هاشم) بتدریج آمدند و درخانه پیغمبر اجتماع کردند و هنگام ظهر علی بن ابیطالب(ع) شروع بشستن جنازه رسول‌الله نمود. علی بن ابیطالب(ع) و پدرم (العباس) صلاح ندانستند که هنگام شستن جنازه، لباس از تن پیغمبر بیرون بیاورند وجسد عریان او بچشم دیگران برسد. آنها فکر کردند که مردی چون پیغمبر حتی بعد از مرگ نباید عریان بنظر دیگران برسد و اگر او را عریان نمایند بمنزله توهین نسبت به رسول‌الله(ص) میباشد. لذا جسد رسول‌الله را بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورند شستند شستن جسد بمناسبت اینکه لباس دربرداشت وبعد از آن نهادن جسد در قبر مدتی طول کشید.

بطوریکه وقتی علی بن ابیطالب (ع) وپدرم (العباس) از تدفین فارغ شدند، هنگام عصر تنگ بود وتا آنموقع تمام مردان طائفه هاشم درمنزل رسول الله بودند وپس ازاینکه جسد بخاك سپرده شد متفرق گردیدند .

ما مردان قبیله هاشم که در خانه پیغمبر بودیم نمیدانستیم در همان موقع که مشغول شستن و تدفین جسد پیغمبر میباشیم، یك مجمع درمدینه بوجود آمده تااینکه درآن برای انتخاب جانشین پیغمبر شور نمایند. ما ازتشکیل آن مجمع اطلاع نداشتیم تااینکه درآن حضور بهم برسانیم و بگوئیم که جانشین پیغمبر بایدازخانواده (هاشم) انتخاب شود وصالح ترین مردخانواده هاشم برای جانشینی پیغمبر علی بن ابیطالب (ع) است.

عایشه درآن روز مردان خانواده هاشم را درخانه پیغمبر نگاه داشت، ودرجای دیگر مجمعی بوجود آورد تادرآنجا، بدون حضور مردان خانواده هاشم، پدرش (ابوبکر) را برای خلافت انتخاب نمایند وپیشنهاد عایشه بعلی بن ابیطالب (ع) برای شستن جسد رسول الله، و همچنین موکول کردن موقع شستن جسد بظهر روز بعد، ولزوم اجتماع مردان خانوادهٔ هاشم برای این بود که هیچیك از مردان خانواده هاشم نتوانند درمجمعی که جهت انتخاب جانشین پیغمبر تشکیل میشود شرکت نمایند. این است آنچه من راجع بعایشه میدانم وهرچه گفتم باچشم خود دیدم وبا گوشهایم شنیدم.

***

هنگامی که من راجع بعایشه تحقیق میکردم، (عبدالله) شیخ طائفه (خزرج) حیات داشت ولازم دانستم که ازاو نیز راجع بعایشه تحقیق کنم وآن مرد بمن چنین گفت: روزیکه رسول الله (ص) زندگی را بدرود گفت من در خارج از مدینه بودم ودرآغاز شب بشهر مراجعت کردم و شنیدم که رسول خدا داردنیارا وداع گفته است. شنیدن خبر رحلت پیغمبر برای من غیرمنتظره بود چون درمسجد که بودم اطلاع داده بودند که رسول الله از بیماری شفا یافته است. بااینکه خسته بودم واحتیاج باستراحت داشتم شبانه بسوی خانه پیغمبر روان شدم. درراه به (سود) از طائفه (اوس) برخوردم ومعلوم شد که اوهم، مثل من، دیر ازخبر رحلت پیغمبر مستحضر گردیده و میخواهد بخانه رسول الله برود .

نزدیك خانه پیغمبر علی (ع) وفاطمه زهرا (ع) وعایشه و (ابوبکر) وعمر را دیدم ومعلوم شد که ابوبکر وعمر وعایشه راجع بمسئله جانشینی پیغمبر صحبت میکنند و (سود) از طائفه (اوس) که بامن دشمن است گفت که اومیل دارد جانشین پیغمبر شود ومن نیز همین حرف را زدم. ما وارد اطاقی که جسد رسول الله آنجا بودشدیم ونسبت به پیغمبر ابراز احترام کردیم ومن بخانه خود مراجعت کردم وخوابیدم .

درنیمه شب صدای در مرا ازخواب بیدار کرد وغلام من رفت ودر را گشود ومعلوم شد که غلامی از طرف عایشه آمده، برای من پیامی آورده است. غلام مزبور وارد اطاقی که من در آن

خوابیده بودم شد و گفت (ام‌المؤمنین) برای تو پیغام میفرستد که فردا ظهر در تیمچه بازرگانان مدینه حضور بهم برسان چون میباید درآنجا راجع بجانشینی پیغمبر شور شود. گفتم چرا موقع ظهر را برای آن شور در نظر گرفته‌اند. غلام گفت هنگام ظهر موقعی است که همه میتوانند دست از کار بکشند و در تیمچه حضور بهم برسانند و این موقع برای همه بهتر از مواقع دیگر است. گفتم به (ام‌المؤمنین) بگو که من فردا در همان ساعت که گفته در تیمچه بازرگانان خواهم بود.

حامل پیام گفت نکته‌ای دیگر که (ام‌المؤمنین) برای تو پیغام داد این است که (سود) از طائفه (اوس) باجدیت مشغول اقدام شده تا خود را خلیفه مسلمین نماید و تو نباید بگذاری که او خلیفه شود.

این موضوع برای من تازگی نداشت چون من همان شب از (سود) شنیده بودم که خود را لایق میداند که خلیفه مسلمین شود. ولی اطلاع نداشتم که او شروع باقدام کرده تا اینکه جانشین پیغمبر گردد. (سود) از دشمنان قدیم من بود و من نمیدانستم با خلافت او موافقت نمایم. با اینکه مدتی از شب گذشته بود من نتوانستم آرام بگیرم و بخانه دو نفر از افراد برجسته طائفه خودمان که خانه آن‌ها بخانه من نزدیک بود رفتم و پیغام (ام‌المؤمنین) را باطلاع آنها رسانیدم و گفتم: (سود) بطوریکه ام‌المؤمنین (عایشه) میگوید اقدام میکند تا اینکه خلیفه شود.

طوری آن دو از این خبر خشمگین شدند که گفتند باید شبانه تمام افراد طائفه (خزرج) را مطلع کرد و همه مسلح شویم و به (سود) حمله نمائیم و او و طائفه‌اش را از مدینه اخراج کنیم و اگر مقاومت نمودند همه را بقتل برسانیم.

من با زحمت آن دو نفر را آرام کردم و نمیدانستم پیامی که از طرف عایشه برای من فرستاده شده، برای (سود) رئیس طائفه (اوس) هم ارسال گردیده و همان فرستاده که بمن گفت که (سود) مشغول اقدام است که خود را خلیفه مسلمین کند بخانه (سود) رفت و باو گفت که (عبدالله) از طائفه خزرج اقدام میکند که خود را خلیفه مسلمین نماید.

ای پسر (ارطاة) بعد از چندسال وقتی من فهمیدم که در آن شب، وروز بعد، من چگونه آلت دست عایشه شدم و آن زن مرا فریب داد بگریه درآمدم که چرا آنقدر خام بودم که فریب نقشه (ام‌المومنین) را خوردم. من در آن شب، وروز بعد نتوانستم بفهمم که نقشه (ام‌المؤمنین) این است که من و (سود) را بجان هم بیندازد تا اینکه نه من بسمت خلافت انتخاب شوم نه (سود). عایشه (ام‌المؤمنین) از یکطرف ترتیبی داد که روز بعد، علی (ع) و (العباس) وسایر افراد برجسته و با نفوذ قبیله هاشم نتوانند در تیمچه بازرگانان مدینه حضور بهم رسانند و از طرف دیگر، دو طائفه بزرگ انصار یکی طائفه ما و دیگری طائفه (اوس) را بجان هم انداخت تا اینکه نتوانیم برای انتخاب یك خلیفه از انصار (یعنی مسلمین بومی مدینه ـ مترجم) ائتلاف کنیم. ساعتی که برای اجتماع مسلمین در تیمچه بازرگانان مدینه تعیین شد ساعتی بود که هوای مدینه گرم میشود و

بخصوص در آن تیمچه گرمای هوا مارا بیشتر ناراحت میکرد. عده‌ای از مردان قبیله هاشم که بمنزل پیغمبر رفته بودند به تیمچه آمدند ولی بعد از اینکه مشاهده کردند که سران قبیله بخصوص علی (ع) و (العباس) در تیمچه حضور ندارند افسرده شدند وهیچیك از آنها حرف نزدند.

در آغاز جلسه، (سود) رئیس قبیله اوس بالای یك کرسی رفت و گفت من عقیده دارم که خلیفه مسلمین باید از بین اهل مدینه انتخاب شود برای اینکه رسول‌الله(ص) بدفعات، فداکاری ووفاداری (انصار) راستوده است واگر وفاداری وفداکاری مسلمین مدینه نبود، اسلام با این سرعت پیش نمیرفت ووسعت نمیگرفت، انتخاب یك تن از اهالی مدینه برای جانشینی پیغمبر پاداش فداکاریهای مسلمین این شهر درراه رسول‌الله واسلام است ولی ای امت بدان که (عبدالله) شیخ طائفه (خزرج) برای خلافت صالح نیست بلکه من برای خلافت صالح هستم. من بانك برآوردم وگفتم بچه دلیل من برای خلافت صالح نیستم؟ رئیس مجمع بمن گفت ساکت باش و بعد از اینکه اظهارات (سود) تمام شد بتواجازه میدهم که حرف بزنی. (سود) درجواب من گفت برای اینکه تومردی هستی مسرف وپرخور وعیاش وبعید نمیدانم که درپنهان خمر بنوشی و مردی با این صفات نباید خلیفه مسلمین وجانشین رسول‌الله گردد.

بعد از اینکه اظهارات(سود) تمام شد رئیس مجمع بمن اجازه صحبت داد ومن روی کرسی قرار گرفتم وگفتم: ایها الناس(سود) بطوریکه شنیدید مرا مردی مسرف وپرخور وعیاش میداند وبمن بهتان میزند که درپنهان خمر مینوشم: شما که در اینجا هستید میدانید که این مرد که بهتان شرابخواری بمن میزند خود در مظان چند نوع اتهام بزرك بود واگر یکی از آن تهمتها بثبوت میرسید میباید تازیانه بخورد وحدشرعی درمورد او اجرا شود. ولی گواهان برای رعایت حال او حاضر نشدند آنچه را که دیده بودند بگویند تا اینکه حدشرعی اجرا گردد. آنگاه سوابق زندگی(سود) را برزبان آوردم وگفتم من خدارا گواه میگیرم که شراب ننوشیده‌ام واطعمه واشربه، باندازه رفع احتیاج میخورم ومینوشم.

من پیوسته آیه قرآن را در نظر دارم که میگوید (کلوواشربوا ولاتسرفوا) وبشما میگویم هریك از اهالی مدینه را که میخواهید برای جانشینی پیغمبر انتخاب کنید، مختارید ولی از انتخاب (سود) خودداری نمائید.

بعد از اینکه حرف من تمام شد (عمر بن الخطاب) شروع بصحبت کرد وچون قامتش بلند وصدایش رسا بود، احتیاج نداشت که بالای کرسی برود وصحبت کند وهمه اورا میدیدند و صدایش رامیشنیدند. (عمر) گفت (انصار) میگویند که جانشین پیغمبر باید مردی از مسلمین مدینه باشد. ولی ما در اینجا شنیدیم که شیخ طائفه (خزرج) وشیخ طائفه (اوس) باهم مخالف هستند و بین آنها کلمات درشت رد و بدل شد. چون این دوطایفه بزرگترین طوایف انصار هستند مسلمین اگر بتقاضای سکنه مدینه ترتیب اثر بدهند میبایستی شیخ یکی از دو طائفه یا یکی از برجستگان آنها را

بخلافت انتخاب نمایند. تصدیق کنید که ما مسلمانها، برای جانشینی شخصی چون رسول‌الله باید مردی‌را انتخاب کنیم که معروف و برجسته و لایق باشد.

ما نمی‌توانیم یک مرد گمنام را که بین مسلمین معروفیت ندارد و هیچ کار جالب توجه از او دیده نشده برای جانشینی پیغمبر در نظر بگیریم. یك مرد گمنام که کسی از او لیاقت ندیده هرگاه جانشین پیغمبر شود، نخواهد توانست امور کشور و مسلمین را اداره نماید زیرا نفوذ کلمه ندارد. پس مسلمین اگر بخواهند درخواست سکنه مدینه را بپذیرند ناگزیرند که خلیفه مسلمین را یا از بین برجستگان طائفه (خزرج) انتخاب کنند یا از بین رجال برجسته طائفه (اوس). آنوقت جنگ خانگی درخواهد گرفت و مسلمین خون یکدیگر را خواهند ریخت.

من که میل داشتم خلیفه مسلمین شوم باز اجازه صحبت گرفتم و بالای کرسی رفتم و گفتم رومیها بجای یك زمامدار دو و گاهی سه نفر را بزمامداری انتخاب میکردند و من این موضوع را هنگامی که در انتاکیه بودم فرا گرفتم و رومیها اسم زمامداران خود را که دو یا سه نفر بودند (قونسول) میگذاشتند.

ما هم می‌توانیم بجای یك خلیفه، دو خلیفه انتخاب نمائیم که با هم کار کنند و یکی از آنها اهل مدینه باشد و دیگری اهل مکه، من برای خلافت از بین سکنه مدینه خود را نامزد میکنم و سکنه مکه هم میتوانند هر کس را که برای خلافت صالح است انتخاب نمایند. من عقیده دارم که امور مسلمین با دو خلیفه بهتر از یك خلیفه اداره می‌شود زیرا آن دو بیشتر کار می‌کنند.

(عمر بن الخطاب) گفت آیا تو میگوئی که مسلمین دو شمشیر را در یك غلاف جا بدهند گفتم یا (عمر)، انتخاب دو خلیفه برای مسلمین جا دادن دو شمشیر در یك غلاف نیست. (ابو بکر) اجازه صحبت خواست و گفت یا (عبدالله) اگر آن دو خلیفه که یکی از اهل مدینه است و دیگری از اهل مکه اختلاف نظر پیدا کردند اختلاف آنها چگونه از بین میرود. فرض کن که یکی از آن‌ها میگوید که باید بشام قشون کشید و دیگری میگوید که نباید قشون بشام فرستاد و هیچ یك از آن‌ها هم میل ندارد که از نظریه خود بنفع نظریه خلیفه دیگر صرف نظر نماید و آیا فکر نمیکنی که در آن صورت، علاوه بر این که کارها معوق میمانند ممکن است بین مسلمین جنگ برادر کشی در گیر شود.

من گفتم برای اینکه مخالفت دو خلیفه باهم سبب تأخیر کارها نشود ممکن است سه خلیفه انتخاب نمائیم که در آن صورت اگر بین دو خلیفه اختلاف بوجود آمد، رأی خلیفه سوم باختلاف خاتمه خواهد داد و او به نفع هریك رأی بدهد نظریه آن خلیفه قاطع خواهد شد و وارد مرحله اجری خواهد گردید. (عمر بن الخطاب) گفت من بر این پیشنهاد دو ایراد دارم، ایراد اول من این است که آن سه خلیفه را چگونه انتخاب کنیم که در دستگاه خلافت اکثریت با سکنه مدینه یا مکه نباشد. دوم اینکه طائفه (اوس) با خلافت تو ای (عبدالله) مخالف می‌باشد خواه

یکنفر خلیفه شود یادونفر یاسه نفر واگر تو خلیفه شوی بین دو طائفه (اوس) و(خزرج) جنگ برادرکشی شروع خواهدشد.

گفتم شما مرا بخلافت انتخاب کنید و من بشما اطمینان می‌دهم بین دوطائفه(اوس) و (خزرج)جنگ درنخواهد گرفت. برای اینکه (سود) شیخ قبیله (اوس) مردی است ترسو و جرئت ندارد که علیه من وطائفه‌ام شمشیراز غلاف بیرون بیاورد.. نگاه کنید.. او بعداز حمله‌ای که در اینجا بمن کرد از تیمچه خارج شد وآنقدر جرئت و همت نداشت که تاپایان مشاوره دراینجا حضور داشته باشد.

همه فهمیدند که (سود) ازتیمچه رفته است. ازآن ببعد شانس من برای اینکه خلیفه مسلمین بشوم زیادشد ومردان قبیله (اوس) ترسیدند که من بوکالت انتخاب شوم این بود که از نظریه انتخاب یك خلیفه از بین انصار منصرف شدند تا اینکه مسلمان‌ها مرا بسمت خلیفه انتخاب ننمایند.

یکی ازآنها اجازه صحبت گرفت وبالای کرسی رفت وگفت چون انتخاب یك خلیفه از بین انصار تولید جنگ برادرکشی میکند وانتخاب دویاسه خلیفه، اشکالات دیگر بوجود میآورد ماکه طائفه (اوس) هستیم موافقت میکنیم باحترام رسول‌الله(ص) که اهل مکه بود، مردی از بین مسلمین مکه بخلافت انتخاب گردد.

مردان طائفه هاشم که درتیمچه بودند امیدوار شدند که علی‌بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب گردد ولی نه علی(ع) درتیمچه حضور داشت نه (العباس) نه سایر برجستگان آن طائفه. لذا هیچیك ازآنهالب بسخن نگشود وسکوت آنها ازیك طرف، وپیوستن طائفه (اوس) برجال مکه از طرف دیگرسبب گردید که نظریه انتخاب یك خلیفه از بین سکنه مکه قوت گرفت و(ابوبکر) به(عمر بن الخطاب) نزدیك شد و گفت من پیشنهاد میکنم که (عمر) بسمت خلیفه مسلمین انتخاب گردد. (عمر) گفت یا (ابوبکر) تاروزیکه تو هستی من نباید بسمت خلیفه انتخاب شوم. برای اینکه توزودتر ازمن مسلمان شدی وهمه ازوفاداری تو برسول‌الله اطلاع دارند ومیدانند که برای اسلام چقدر زحمت کشیدی وفداکاری کردی وهرچه داشتی درراه پیشرفت دین خدا بمصرف رسانیدی. تو یا(ابوبکر) ازهرحیث برای خلافت صالح هستی ونفوذکلمه داری وهمه تو رامیشناسند وآنچه بگوئی مشروط براینکه موافق بااحکام دین خدا باشد میپذیرند.

بعد ازاین گفته، عمر بن الخطاب دست خودرا بسوی (ابوبکر) درازکرد وگفت من حاضرم تورا خلیفه مسلمین بدانم وباتو بیعت میکنم. (ابوبکر) دست خود را در دست (عمر) نهاد وبدین ترتیب، بیعت بانجام رسید وچون هیچکس صدای اعتراض برنیاورد و باخلافت (ابوبکر) مخالفت نکرد اوخود را خلیفه مسلمین دانست وبالای کرسی رفت وچنین گفت: ای مسلمانها، از دیروز که پیغمبر مارحلت کردتا امروز راجع بخلافت خیلی صحبت شد.

عده‌ای میگفتند که من باید خلیفه مسلمین بشوم و در آغاز نمی‌خواستم پیشنهاد آنها را بپذیرم . ولی بتدریج ، که بیشتر صحبت کردند ، مرا متقاعد نمودند که باید پیشنهاد آنان را بپذیرم تا اینکه رشته امور مسلمین گسیخته نشود و کسی باشد که بتواند کشور اسلام را اداره نماید.

من در اینموقع که با انتخاب شما خلیفه مسلمین شده‌ام یك قول بشما میدهم وقول من این است که هرگز درموقع ادای تکالیف خلافت جانبداری نکنم وحب وبغض خود را در کارها دخیل ننمایم. من عزم دارم که احکام دین خدا را بطوریکه پیغمبرما، درقرآن برای ما آورده بموقع اجرا بگذارم وچون قصد اجرای احکام خدارا دارم باید از من اطاعت کنید. لیکن اگر دیدید که من از صراط مستقیم منحرف شده‌ام واعمالی برخلاف مقررات دین خدا ازمن سر میزند مرا پیروی نکنید.

من ازشما مسلمانها درخواست میکنم که برای بانجام رسانیدن وظائفی که پیغمبر ما بحکم قرآن برای ما تعیین کرده است بمن کمك کنید.

همه میدانید که پیغمبر ما میگفت من انسانی هستم مانند شما . وقتی مردی چون رسول‌الله بگوید که من یك انسان هستم، من که از خدمتکاران حقیر او بودم نمیتوانم خودرا بالاتر از یك انسان بدانم. لذا میگویم من انسانی هستم مثل شما و ممکن است هنگامیکه مشغول بانجام رسانیدن وظائف خلافت میشوم اشتباه و خطا کنم وازشما میخواهم که مرا متوجه اشتباهم بکنید تا اینکه در راه خطا پیش نروم و بتوانم برگردم و اشتباه خود را جبران نمایم و ما نباید فراموش کنیم که پیغمبر ما میگفت مسلمانها برادرند . بعداز اینکه صحبت ابوبکر تمام شد، رؤسای خانواده‌ها وقبایل مدینه ومکه که در تیمچه حضور داشتند بطرف (ابوبکر) رفتند وبا او دست دادند وهریك از آنها هنگام دست دادن میگفت با تو بیعت میکنم وبدین ترتیب خلافت (ابوبکر) را برسمیت میشناختند. وقتی صحبت (عبدالله) رئیس طایفه (خزرج) باین جا رسید من صحبت او را قطع کردم و پرسیدم آیا تو نیز با (ابوبکر) بیعت کردی؟ (عبدالله) گفت بلی ای پسر (ارطاة) من نیز با او بیعت کردم.

پرسیدم آیا تو علی بن ابیطالب (ع) را برای خلافت اصلح میدانستی یا (ابوبکر) را؟ (عبدالله) گفت من علی بن ابیطالب را برای خلافت اصلح میدانستم. پرسیدم پس چرا با (ابوبکر) بیعت کردی؟ (عبدالله) گفت من علی (ع) را در تیمچه نمیدیدم وکسی هم نام او را آنجا نبرد. من بتو گفتم که در آن روز از نقشه‌ای که عایشه طرح کرده بود اطلاع نداشتم وبعداز چندسال بآن نقشه پی بردم .

من در آن روز نمیدانستم که (عایشه) بانقشه خود وضعی بوجود آورده که نه سران قبیله هاشم در تیمچه حضور بهم برسانند و نه مسلمین (انصار) بتوانند برای انتخاب خلیفه‌ای ازبین

مسلمانان مدینه توافق نظر حاصل کنند. من آن وقایع را عادی میدانستم و تصور نمیکردم که ناشی از نقشه (عایشه) است وچون دیدم که درتیمچــه همه با (ابوبکر) بیعت نمودند من‌هم بااو بیعت کردم.

رئیس قبیله (خزرج) بسخن ادامه داد وچنین گفت: چون دیگر درتیمچه کاری نداشتیم ازآنجا خارج شدیم و(عمر بن الخطاب) از(ابوبکر) درخواست کرد چون بسمت خلیفه مسلمین انتخاب گردیده جلو بیفتد. (ابوبکر) جلوافتاد ومادر قفای اوحرکت کردیم. طرز حرکت ما درآن روز، جنبه تشریفات داشت وهمه آهسته حرکت میکردند وگاهی ابوبکر با صدای بلند میگفت (لااله‌الاالله) یا میگفت (محمداً رسول‌اله) وما جمع، گفته او را باصدای بلند تکرار مینمودیم تااینکه بمسجد رسیدیم. منظورما از رفتن بمسجد این بود که ما خطبه جدید نماز بخوانیم وآنگاه بخانه‌های خود برویم واستراحت کنیم.

من درصحن مسجد عایشه را دیدم و وی بمن نزدیك گردید وپرسید نتیجهٔ مشورت شما چه شد؟ درسنوات بعد که من بنقشهٔ عایشه پی بردم وفهمیدم که آلت دست اوشده‌ام دریافتم که سئوال عایشه ازمن درآن روز ودرصحن مسجد ، برای فریب‌دادن من بود. چون عایشه میدانست که پدرش (ابوبکر) بخلافت انتخاب شده ویقین داشت که غیر از (ابوبکر) کسی بخلافت انتخاب نخواهد گردید. ازآن گذشته طرزورود ما بمسجد طوری بود که اگر عایشه تردیدی درانتخاب (ابوبکر) داشت ، بعد ازمشاهده پدرش ، آن تردید رفع می‌گردید. چون (ابوبکر) پیشاپیش مسلمین حرکت میکرد وقبل ازدیگران قدم بمسجد گذاشت وعایشه بعد از دیدن پدرش فهمید وی جانشین پیغمبر شده است .

من درآن روزمتوجه این نکات نبودم ودرجواب عایشه گفتم که نتیجه مشورت ما این شد که پدرت (ابوبکر) بخلافت مسلمین انتخاب گردید. عایشه پرسید آیا علی بن ابیطالب(ع) بخلافت پدرم اعتراض نکرد. چندسال بعدمن فهمیدم که آن سئوال عایشه هم برای فریب‌دادن من بود. زیرا (ام‌المؤمنین) میدانست که علی(ع) درتیمچه بازرگانان حضور نداشت تااینکه باخلافت پدرش مخالفت نماید.

من درجوابش گفتم هیچ‌کس باخلافت پدرتومخالفت نکرد و(علی) و(العباس) هم‌در تیمچه حضور نداشتند تااینکه مخالفت نمایند. (عایشه) مانندکسی که ازخلافت پدرش متأثر باشد گفت کاری بزرگ را بپدرم محول کرده‌اند. گفتم ازپدرت برجسته‌تر دراین مسلمین بود ولی پدر تورا برای این انتخاب کردند که جنبهٔ شیخوخیت دارد و همه وی‌را می‌شناسند و (عمر بن الخطاب) اظهار کرد که دارای نفوذ کلمه است . آنگاه چون میباید نماز بخوانم صحبت من باعایشه قطع شد. بعدازنمازهنگامی که میخواستیم ازمسجد خارج شویم مشاهده کردیم که علی(ع) و(العباس) وفاطمه زهرا (ع) از خانه پیغمبر خارج شدند ومتابل خانه ایستادند.

(ابوبکر) وقتی علی(ع) را دید توقف کرد و دیگران از جمله من ، توقف نمودیم . (ابوبکر) گفت یا(علی) مسلمین مرا بسمت خلافت انتخاب کردند ومن عهدنمودم که احکام خداوند را طبق قرآن بموقع اجرا بگذارم واز آنها خواستم که اگر اشتباه بنمایم مرا از اشتباهم آگاه کنند تااصلاح شوم وچون همه بامن بیعت کرده‌اند انتظار دارم که تو نیز بامن بیعت نمائی .

من ازوضع علی(ع)وهمسرش فاطمه زهرا(ع) و(العباس) می‌فهمیدم که آنها ازموضوع خلیفه شدن(ابوبکر) بکلی بی‌اطلاع بوده‌اند. علی(ع)باحیرت پرسید یا(ابوبکر)توچه‌موقع خلیفه مسلمین شدی ؟

(ابوبکر) جواب دادهنگام ظهر. علی(ع) پرسید درکجا بخلافت انتخاب گردیدی؟ (ابوبکر) جواب داد درتیمچه بازرگانان. درقیافه علی(ع) آثارحیرت زیادنمایان گردید وپرسید برای‌چه تورا درتیمچه‌بازرگانان انتخاب کردند ؟ (ابوبکر) جواب دادبرای‌این که مسلمین درآنجا جمع شده بودند تا اینکه درخصوص انتخاب خلیفه‌ای برای جانشینی پیغمبرشور کنند .

علی(ع) پرسید چه‌موقع تصمیم گرفته شدکه مسلمین درتیمچه بازرگانان‌جمع‌شوند. (ابوبکر) جواب داد دیشب این‌تصمیم گرفته شد. علی(ع)سئوال کردکه این‌تصمیم‌را گرفت؟ (ابوبکر) سکوت کرد. چون اوجواب نداد علی از(عمربن‌الخطاب) پرسیدآیا تواین‌تصمیم راگرفتی ؟ (عمر) جواب داد نه یاعلی، ومن این‌تصمیم‌را نگرفتم ودیشب غلامی از طرف (ام‌المؤمنین عایشه) بخانه من‌آمد وپیغام دادکه فردا ظهربطورحتم در تیمچه بازرگانان حضور بهم برسان زیرا تمام مسلمین مدینه درآن ساعت‌آنجا جمع میشوند تااینکه جانشین پیغمبررا انتخاب نمایند زیرا می‌دانندکه باید شخصی جای پیغمبررا بگیرد وکشوراسلام‌را اداره کند .

(عمربن‌الخطاب) مردی بود صریح‌اللهجه و راستگو و هرچه می‌دانست می‌گفت . علی(ع)از(عمر) سئوال کرد چه‌کسانی در تیمچه بودند؟ (عمر)گفت تمام رؤسای قبایل‌و رؤسای خانواده‌هاکه درمدینه حضوردارند اعم ازمهاجرین وانصار درتیمچه حضورداشتند . درآن موقع چشم علی(ع) بمن‌افتاد وگفت یا (عبدالله) لابد توهم درتیمچه حضور داشتی ؟ گفتم بلی یا(علی) اوپرسید توچگونه مطلع‌شدی‌که امروزظهرمی‌باید به‌تیمچه بروی؟ گفتم دیشب، هنگامی‌که من‌آماده برای خوابیدن بودم غلامی ازطرف عایشه بخانه‌ام آمد و پیغام آورد که می‌بایدفردا ظهردرتیمچه بازرگانان حضوربهم برسانم زیرا مسلمین بایددرآن‌جا جانشین پیغمبررا انتخاب‌نمایند. علی‌خطاب به (العباس) گفت آیا تواطلاع داشتی‌که‌امروز مسلمین میبایدهنگام ظهردرتیمچه بازرگانان حضور بهم‌برسانند وخلیفه را انتخاب کنند.

(العباس) جواب داد نه یاعلی. علی(ع) گفت من‌هم اطلاع نداشتم وافراد قبیله‌هاشم نیز که امروزهنگام شستن ودفن جسد پیغمبرحضورداشتند ازاین موضوع مطلع نبودندوگرنه بتومن میگفتند. العباس گفت راست است وآنها از این موضوع مطلع نبودند . علی(ع) خطاب بما گفت برهیچ یك ازشما حرجی نیست که چرا هنگام شستن ودفن‌جسد پیغمبر به تیمچه بازرگانان رفتید ودرآنجا راجع بمسائل سیاسی صحبت‌کردید وتصمیم گرفتید زیرا شما تصورمیکردیدکه‌تصمیم حضوریافتن درتیمچه‌بازرگانان درساعتی که می‌باید جسدپیغمبر شسته شود وآن‌را بخاك بسپارند ازطرف تمام مسلمین گرفته شده است .

سپس علی(ع) روی خود را متوجه (ابوبکر) و (عایشه) کرد وگفت وای بر شما که هنگام شستن ودفن‌جسد پیغمبرمشغول زدوبند سیاسی بودید وعلم‌واطلاع داشتید‌چه‌می‌کنید. یا(ابوبکر)آیا برای توخلافت بیشترارزش داشت یاحضوریافتن درخانه پیغمبر، هنگامیکه جسد اورا می‌شستیم ومیخواستیم بخاك بسپاریم .

(ابوبکر) گفت‌یاعلی من‌ناچاربودم‌که برای‌رعایت‌حال مسلمین درتیمچه بازرگانان حضوربهم برسانم. علی(ع) گفت انتخاب جانشین پیغمبرازدیروزتاپحال بتأخیرافتاده‌بود واگرچند ساعت‌دیگر بتأخیر می‌افتادوتوهنگام‌شستن‌ودفن جسد پیغمبردرخانه‌اش‌حضور بهم میرسانیدی‌چه‌لطمه برمسلمین‌وارد میآمد ؟

(توضیح ــ بطوریکه میدانیم جسد مطهرحضرت خاتم‌النبیین(ص) را درخانه خود او بخاك سپردند ــ مترجم)

(عمربن‌الخطاب) گفت یاعلی تودرست می‌گوئی واگرانتخاب خلیفه‌چندساعت‌بتأخیر میافتاد وحتی موکول بفردا می‌شد ضرری برمسلمین وارد نمی‌آمد ومن ازاین‌جهت‌امروز ظهردرتیمچه حضوربهمرسانیدم‌که تصورمی‌کردم‌که تصمیم مربوط‌به حضوردرآن‌جاازطرف تمام مسلمین گرفته شده‌است. درآن‌موقع یکی ازمسلمین‌که ازمهاجرون‌بودپرسیدیاعلی(ع) دیشب بعد ازاینکه خبررحلت پیغمبرمنتشرگردید راجع به‌مدفن او بحث‌شد . بعضی عقیده داشتندکه جسد پیغمبررا بایددرخانه‌خدا یعنی‌کعبه دفن‌کرد. برخی‌می‌گفتند بهتراین‌است که جسد پیغمبردرقبرستانی‌که دردامنه‌کوه(احد) می‌باشد دفن شود وپیغمبرمادرکنارشهدای جنك (احد)آرام بگیرد .

اینك من میشنوم‌که جنازه پیغمبردرخانه‌اش دفن شده است وآیااین موضوع واقعیت دارد؟ علی(ع) گفت. بلی عایشه بسخن درآمد وگفت رسول‌الله درزمان حیات می‌گفت‌بعد ازاینکه من‌فوت‌کردم‌مرا درخانه‌کعبه دفن ننمائید وآن (بیت)را مبدل به قبرستان‌نکنید. موضوع دیگر که‌بازمن ازپیغمبرشنیدم‌این بودکه گفت‌پیغمبران گذشته همه‌درجائی که‌زندگی را بدرود گفتند دفن میشدند ومن هم میخواهم درجائی‌که زندگی را بدرود میگویم بخاك

سپرده شوم وقسمتی ازرؤسای‌قبایل عرب‌هم درجائیکه زندگی‌را بدرود می‌گویند‌بخاک‌سپرده می‌شوند. (ابوبکر) خطاب بداماد پیغمبر گفت یاعلی(ع) همه‌بامن بیعت کرده‌اند و توهم بامن بیعت‌کن.

علی(ع) جواب داد من‌باتوبیعت‌نمیکنم. (ابوبکر) پرسید برای‌چه‌بامن بیعت‌نمیکنی؟ (علی) گفت برای اینکه انتخاب توبخلافت مسلمین دارای جنبه عادی و منظم نیست ودر موقع انتخاب تو، متوسل بدسیسه شده‌اند و من‌هم در مدینه نخواهم ماند و از این شهر خواهم رفت.

بااینکه من در آن‌روزمذاکره علی‌را بادیگران شنیدم بازتصور نمیکردم که نقشه‌انتخاب (ابوبکر) بخلافت مسلمین، بامهارت ازطرف (عایشه) طرح گردید وبموقع اجرا گذاشته شد وبطوریکه گفتم بعدازچند سال حقایق برمن آشکار گردید. ودریافتم که(ام‌المؤمنین) بایك‌نقشه ماهرانه، مانع ازاین‌شدکه علی(ع) و(العباس) در آن‌روز به‌تیمچه بازرگانان بروند و درخواست اوازعلی‌بن‌ابیطالب(ع) که بادست خودجسد پیغمبررا درموقع ظهربشوید وبخاك بسپاردعلتی جزاین‌نداشته که علی(ع) (والعباس) نتوانند درموقع‌ظهر که هنگام تشکیل‌جلسه رؤسای قبایل وخانواده‌ها درتیمچه بودبآنجابروند. چندروزازآن‌واقعه گذشت ودر نیمه شبی صدای‌درمرا ازخواب‌بیدار کرد. غلام من‌رفت ودررا گشودومراجعت‌نمودوبمن گفت(ابوسفیان) آمده است.

من‌ازغلام پرسیدم آیا تنهااست‌یااینکه کسانی باوی‌هستند؟غلام گفت اوتنها است وشترش رامقابل خانه‌نشانیده‌است. گفتم اورا‌داخل خانه‌کن‌وچراغ بیفروزوطعام بیاور، زیرا پیش‌بینی میکنم که (ابوسفیان) گرسنه‌است.

من با(ابوسفیان) رئیس قبیله‌امیه‌که ساکن مکه‌بود دوستی‌قدیمی‌داشتم واوهروقت‌که به‌مدینه میآمد درخانه من‌سکونت میکرد.(ابوسفیان) زانوی شتر خودرا بست ووارد خانه شد. غلام من‌چراغ افروخت واطاق روشن گردیدواولین‌سئوالی‌که (ابوسفیان) ازمن‌کرد این‌بودکه آیا پیغمبر مازندگی‌رابدرود گفته است؟گفتم بلی یا(ابوسفیان) وماپیغمبر خودرا از دست دادیم.

(ابوسفیان) گفت خبرمرگ پیغمبر، بطورشایعه درمکه بگوش من‌رسید وهمینکه ازآن خبرمطلع‌شدم‌سریع‌السیر‌ترین‌ماده شترخودرا‌سوار گردیدم وبراه‌افتادم تاخودرا بمدینه برسانم وبدانم که آیاشایعه مزبور صحت‌دارد و یا نه؟ گفتم‌افسوس که‌آن شایعه‌صحیح‌بود ورسول‌الله (ص) دیگروجود ندارد.

(ابوسفیان) گفت بااینکه من ازکسانی هستم که بتازگی‌مسلمان شده‌ام ومثل‌تو که از انصارهستی سابقه‌طولانی دراسلام‌ندارم‌بایدبگویم که فوت پیغمبر برای‌ما یك‌ضایعهٔ بزرگ

است ومن مردی‌را نمیبینم که بتواند جای پیغمبر را بگیرد و باعلم وحلم ورشادت اومسلمین‌را اداره نماید.

گفتم نه‌فقط امروز کسی نیست که بتواند جای پیغمبررا بگیرد بلکه تصور نمیکنم در آینده‌هم کسی چون‌محمد(ص) بوجود بیاید واین‌مرد درخلقت،منحصر بفرد بود. (ابوسفیان) گفت راستی، برای‌ادارهٔ امورکشور آیاکسی‌را بخلافت انتخاب کردند یا نه؟ گفتم بلی خلیفه انتخاب شد.(ابوسفیان)پرسید خلیفه‌کیست؟ جواب‌دادم ابوبکر خلیفه شد. ابوسفیان دودست رابلندکرد وگفت خداراشکر. پرسیدم چراشکرخدارا بجا آوردی؟ (ابوسفیان) اظهارکرد بعد ازاینکه پیغمبرناخوش شدمن فکرمی‌کردم که اگر محمد(ص) فوت کند ممکن است که یکی ازافرادقبیله هاشم وبخصوص علی‌بن‌ابیطالب(ع) بخلافت انتخاب گردد . اگراین‌طور می‌شد من‌چاره‌نداشتم جز اینکه‌طغیان کنم‌زیرامن نمتیوانم‌تحمل‌نمایم‌که یکی از افراد قبیله هاشم خلیفه شود. ولی اینك که (ابوبکر) بخلافت رسیده خیالم‌آسوده است .

آنگاه‌ازمن‌پرسیدتووضع‌آینده‌را چگونه می‌بینی وآیا علی‌بن‌ابیطالب(ع)با(ابوبکر) بیعت‌کرد ؟ گفتم نه‌وعلی(ع)گفت‌که ازمدینه خارج خواهدشد ووضع‌آینده هم بگمان من بدنیست مگراینکه علی‌بن‌ابیطالب(ع) بخواهد علیه (ابوبکر) طغیان نمایدکه درآن صورت وضعی وخیم پیش خواهدآمد.

(ابوسفیان)گفت اگرعلی بخواهد علیه(ابوبکر) طغیان‌کند نباید ازمدینه برود. در آن موقع غلام من برای (ابوسفیان)که‌گرسنه بود طعام آورد ورئیس قبیله (امیه) ضمن خوردن غذا می‌گفت‌که علی(ع) اگر ازمدینه برود تا اینکه علیه (ابوبکر) طغیان نماید ناچارمیباید درمکه سکونت‌کند. ولی درمکه، علی(ع) زمینه برای موفقیت ندارد زیرا ما درآنجا مانع ازاین‌خواهیم‌شدکه وی موفقیت بدست‌بیاورد. نظریه من این‌است‌که علی(ع) اگر ازمدینه برود برای این است‌که خودرا ازسیاست دورنماید .

من و(ابوسفیان) تابامداد مشغول صحبت بودیم‌وآنگاه نماز خواندیم و (ابوسفیان) خواست ازمنزل‌خارج شود. ازاوپرسیدم‌کجا میروی ؟ گفت میخواهم بخانه(ابوبکر)بروم وبااوبیعت‌کنم وباخلیفه جدید بیعت‌کرد. این بود اطلاعاتی‌که من‌راجع بعایشه ودخالت‌او درمسئله خلافت پدرش داشتم .

گزارش رئیس پلیس خفیه بمعاویه

درباره بازداشت عایشه

این است گزارشی که من برای معاویه خلیفه پنجم به (بیزان تیوم) فرستادم زیرا معاویه هنوز در (بیزان تیوم) بسر میبرد.

از طرف (ثابت بن ارطاة) رئیس خفیه خطاب به امیر المؤمنین معاویة بن ابوسفیان، خبرهای ناگوار که از (بیزان تیوم) میرسد وسیله بدست (عایشه) داده که علیه تو، شروع به اقدام کند. او بوسیله عده‌ای از جوانان عرب که بعضی از آن‌ها از خانواده (هاشم) هستند شهرت میدهد که تو قشون اسلام را بجنگی برده‌ای که جز سرشکستگی، نتیجه‌ای برای اسلام ندارد و بیت‌المال را صرف اموری می‌کنی که برای مسلمین بی‌فایده است.

عایشه میگوید که کشورهای اسلامی و بیت‌المال مسلمین تیول توشده و تو هرطور که بخواهی آن‌ها را بخویشاوندان و دوستان خود می بخشی و بهیچوجه در فکر مصالح اسلام نیستی. من در این ایام مشغول تحقیق هستم که بدانم آیا بین حسین بن‌علی علیه‌السلام و عایشه رابطه‌ای وجود دارد یا نه، زیرا می‌شنوم که حسین بن علی(ع) نیز اقدامات تورا مورد انتقاد قرارمیدهد. ولی هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که آیا حسین بن‌علی(ع) وعایشه باهم مربوط هستند یا خیر؟

اقدامات عایشه علیه توطوری توسعه بهم‌رسانید که من مجبورشدم که جلوی آن اقدامات را بگیرم و (عایشه) را توقیف نمایم. من میدانستم که نمی‌توانم بوسیله سربازان مسلمان (عایشه) را توقیف کنم برای این که سربازان مسلمان برای (ام‌المؤمنین) قائل باحترام زیاد هستند وموافقت نمی‌کنندکه اورا توقیف نمایند. لذا برای توقیف (عایشه) از سربازان بت پرست شام استفاده کردم وآن‌ها چون مسلمان نیستند و(عایشه) را نمی‌شناسند موافقت کردند که اورا توقیف نمایند.

فرمانده سربازان شامی هنگامی برای توقیف (عایشه) رفت که هنوز طلیعهٔ صبح طلوع

نکرده بود وچندباردرب‌خانه عایشه‌را کوبید تااین‌که کنیزی آمد ودررا گشود. خود من با سربازان بت پرست شام‌بخانه عایشه رفتم تااگر آن‌ها خواستند خشونترا ازحد بگذرانند مانع شوم زیرا می‌دانستم‌که خشونت شدید سربازان بت‌پرست شامی ممکن است‌که عواقب ناگوار ببار بیاورد. ولی خودرا نشان نمیدادم ودرعقب سربازان شامی قرار گرفته‌بودم. بعد ازاین‌که درباز شد فرمانده سربازان شام‌که نمیتوانست زبان‌عربی‌را بخوبی تکلم نماید از کنیز پرسیدکه خاتون توکجاست؟ کنیزجواب دادکه اوخوابیده است. فرمانده گفت‌اورا بیدارکن واینجا بیاور. کنیزرفت وبعد ازمدتی باچراغ مراجعت‌کرد و من دیدم‌که زنی درعقبش روان است.

من‌آن‌زن‌راشناختم ودانستم‌که عایشه‌است. (ام‌المؤمنین)جامه‌ای‌زردرنگ در برداشت وبااینکه سالخورده بود، بازدر روشنائی چراغ زیبا بنظر می‌رسید. فرمانده سربازان‌شامی خطاب بعایشه گفت آیا تو(ام‌المؤمنین)هستی؟ چون‌آن‌مرد نمی‌توانست بخوبی‌بزبان‌عربی تکلم نماید(ام‌المؤمنین) نفهمیدچه‌می‌گوید. فرمانده سربازان‌شامی‌سئوال خودرا تکرارکرد وعایشه خودرا معرفی نمود وگفت‌من (ام‌المؤمنین)هستم، فرمانده‌سربازان گفت بدان‌که از این لحظه ببعد تحت‌توقیف هستی وباید آنچه می‌گویند اطاعت‌کنی وگرنه‌جانت‌در معرض خطر قرار خواهدگرفت.

(عایشه)ازاین تهدید نترسیدوگفت ای‌جوان تواهل کجا میباشی؟ فرمانده سربازان گفت من‌اهل‌سوریه‌هستم. عایشه پرسید کجای‌سوریه وطن تواست؟ آن‌مرد جواب دادکه من درمنطقه‌کوهستانی جنوب سوریه بدنیاآمده‌ام. (عایشه) گفت بطوریکه من‌اطلاع دارم سکنه آن‌منطقه مسلمان نیستند آیاهمین‌طوراست؟ فرمانده سربازان گفت بلی. (ام‌المؤمنین) گفت لابد تونیزمسلمان نمیباشی؟ فرمانده آن گفته را تصدیق کرد.

عایشه گفت اگرتومسلمان بودی بااین لحن بامن‌صحبت نمیکردی واین موقع ازشب برای توقیف‌من نمیآمدی. مگرمن راهزن هستم‌که تواین موقع ازشب را برای توقیف من انتخاب کرده‌ای؟ ودیگراینکه بگوبدانم حکم توقیف من ازطرف‌که صادرشده است؟ فرمانده سربازان شامی گفت حکم توقیف توازطرف(ثابت‌بن‌ارطاة) صادر گردیده‌است. (عایشه) گفت من میدانستم‌که حکم توقیف مرامعاویه صادرنکرده زیرا معاویه اینجانیست تااینکه دستور بدهد مراتوقیف نمایند ودر(بیزان تیوم) بسرمیبرد وحکم توقیف مرا (ثابت بن‌ارطاة)برای خود شیرینی‌صادرکرده است. بعد بفرمانده سربازان شامی گفت من(معاویة بن ابوسفیان) را بهترازتووبهتراز (ثابت‌بن‌ارطاة) میشناسم برای اینکه اورا ازدورهٔ کودکی دیده‌ام. من واو، هردواهل مکه هستیم و درآن شهر بزرگ شدیم. اگر روزی معاویه از(بیزان تیوم) مراجعت نماید من ازخشونت وبی‌ادبی توشکایت خواهم‌کرد واطمینان دارم‌که معاویه تورا

مجازات خواهد کرد که چرا نسبت به (ام المؤمنین) بی‌احترامی کردی. فرض میکنم که من میباید توقیف شوم آیا تو نمیتوانستی صبر کنی تا زمانی که روز بدمد و بعد برای توقیف من بیائی؟ فرمانده سربازان شامی گفت بمن دستور دادند که در این ساعت برای توقیف تو بیایم. (عایشه) گفت بسیار خوب و چون بتو دستور داده‌اند که در این ساعت برای توقیف من بیائی به وظیفه‌ات عمل کن و آیا بتو گفته‌اند که مرا از این خانه خارج کنی و در مکانی محبوس نمائی؟ فرمانده سربازان شامی گفت این دستور را بمن نداده‌اند و گفته‌اند که تو را درهمین خانه توقیف کنم و تو، از این لحظه ببعد اجازهٔ خروج از این خانه را نداری و کسی نباید برای دیدار تو باین خانه بیاید.

عایشه گفت اگر میل داری مقابل تمام درها نگهبان بگمار و تمام خانه را جستجو کن و بفهم که آیا در اینجا سلاح وجود دارد یا نه؟ آیا میل داری که من اسم کسانی را که از یکماه باین طرف برای دیدار من باین خانه میآمدند بتو بگویم تا بروی و آنها را توقیف نمائی؟ چون حدس میزنم مردی که بتو دستور داده در این موقع از شب اینجا بیائی و مرا توقیف کنی، خیلی علاقه دارد که علاقمندان بمن را نیز توقیف کند.

اگر تو مقابل درهای این خانه نگهبان نگماری و برای یافتن اسلحه در این خانه کاوش نکنی واسامی دوستانم را از من نپرسی تا برای توقیف آنها بروی بعد از مراجعت معاویه من باو خواهم گفت که تو یک فرمانده نالایق هستی و بدرد خدمت نمیخوری و بهتر آن است که تو را اخراج کند و بجای تو مردی را بسمت فرماندهی انتخاب نماید که لیاقت داشته باشد. من بیم داشتم که سربازان شامی بعد از اینکه وارد خانه (عایشه) شدند اشیای گرانبهای آن خانه را بسرقت ببرند. لذا بفرمانده سربازان مزبور گفتم که در خانه عایشه کاوش نکنند و فقط خانه را بوسیله سربازان خود محاصره نماید تا اینکه عایشه نتواند از خانه خارج شود، و دوستان و هواخواهانش نیز نتوانند بوی ملحق گردند. فرمانده سربازان شامی اطراف خانه نگهبان گماشت.

وقتی روز دمید مردم متوجه شدند که اطراف خانه (عایشه) نگهبان گماشته‌اند و چندتن از سالخوردگان که دوران رسول‌الله (ص) را ادراک کرده‌اند نزد من آمدند و از من پرسیدند برای چه در اطراف خانه (ام المؤمنین) نگهبان گماشته‌شده و آیا این عمل توهین بزرگ نسبت بهمسر پیغمبر نیست. آنها بمن گفتند تو چون جوان هستی و دوران رسول‌الله (ص) را ادراک نکرده‌ای عایشه را نمی‌شناسی و نمیدانی که او نزد پیمبر دارای چه منزلت بود و برگزیده زنهای رسول‌الله (ص) بشمار میآمد.

(ام المؤمنین) علاوه بر زیبائی و محبوبیت یک زن دانشمند بشمار میآمد و کتاب میخواند و مینوشت و تمام آیات قرآن را میدانست و حافظه‌اش آنقدر قوی بود که هر قصیده را که یکبار

می‌شنید بخاطر می‌سپرد وهرگز فراموش نمیکرد. حتی اگر (ام‌المؤمنین) گناهکار باشد باحترام پیغمبر اسلام نبـاید اطراف خانه‌اش نگهبان گماشت. گفتم شمااشتباه می‌کنید و گماشتن نگهبان اطراف خانه (ام‌المؤمنین) برای حفظ اوست زیرا من شنیده‌ام قصد دارند (ام‌المؤمنین)رابقتل برسانندواگر اوکشته شود، من بشدت موردبازخواست خلیفه قرارخواهم گرفت و بعید نیست که خلیفه بجرم قصوری که من از لحاظ حفظ (ام‌المؤمنین) کرده‌ام فرمان قتل مراصادرکند. این است که من برخود فرض میدانم در غیاب خلیفه(ام‌المؤمنین) را مورد حفاظت قرار بدهم تادشمنانش نتوانند باوسوء قصدنمایند. مردان سالخورده بعد ازاین که توضیح مرا شنیدند متقاعد شدند ورفتند. ولی (بلال بن بلال) که ثروتمندترین مردعربستان و از دوستان(عایشه) است متقاعدنشد.

وی همانروز بعداز رفتن سالخوردگان نزدمن آمدو گفت ای(بسرارطاة) شنیده‌ام که تومیگوئی که چون قصد قتل (ام‌المؤمنین) را دارند اطراف خانه‌اش نگهبان گماشته‌ای تا نگذارندکه اورابقتل برسانند. گفتم همین طوراست. (بلال بن بلال) پرسیدآیا میتوانی بمن بگوئی کسانی که قصدقتل عایشه‌رادارند چه کسانی میباشند؟ گفتم نه، ومن نمیتوانم بتوبگویم که آنها که هستند. (بلال بن بلال) گفت بااینکه میدانم که تو نمیتوانی نام کسانی راکه قصددارند عایشه‌را بقتل برسانندببری (زیرا آن اشخاص وجودندارند) من گفته‌تورا راست میپندارم. ولی بطوری که میدانی من دشمن (ام‌المؤمنین) نیستم واز دوستان او بشمارمیآیم وتو نمیتوانی بگوئی که من قصد قتلش رادارم وبه نگهبانان خودکه اطراف خانه(عایشه)هستندبگو که بمن راه بدهند تاوارد خانه (ام‌المؤمنین)شوم وبا اومذاکره کنم. گفتم ای (بلال بن بلال)من نمیتوانم موافقت کنم که توبخانه(عایشه) بروی وبااو مذاکره نمائی. (بلال بن بلال) گفت پس من حق دارم کـه بگویم توعایشه راتحت توقیف قرارداده‌ای ومحاصره خانه‌او، برای ممانعت از خروج آن زن میباشد وهمچنین تونمیخواهی که دوستان(ام‌المؤمنین) اوراملاقات کنند.

گفتم ای (بلال بن بلال) تصورکن اینطورباشد ولی صلاح تودراین است که زبان خودرا نگاهداری واگر کسی ازتوبپرسد برای چه اطراف خانه عایشه نگهبان گماشته‌اند بگوئی کـه میخواهند او را موردحفاظت قرار بدهند زیرا دشمنانش قصد دارند (ام‌المؤمنین عایشه) را بقتل برسانند.

(بلال بن بلال) پرسیدبرای چه صلاح من در این است که اینطوربگویم. درجوابش گفتم برای اینکه توثروتمندترین مردعربستان هستی. یك عرب بدوی که سرمایه‌اش یك شمشیر و یك جامه است ازخصومت باخلیفه مسلمین زیان نمیبیند زیراخلیفه مسلمین اگر شمشیرش را بگیرد نمیتواند جامه‌اش را ازتن بدرکند. اماتوکه ثروتمندترین مردعربستان هستی ازخصومت باخلیفه سخت زیان خواهی دید ودارائی خودرا ازدست خواهی دادوهرقدرانسان ثروتمندترباشد بایدبیشتر احتیاط کند وزبان خودرا نگاهدارد.

(بلال بن بلال) گفت از این قرار خلیفه دستور داده که اطراف خانه (ام المؤمنین) نگهبان بگمارند. گفتم آیا تو فکر میکنی کاری باین بزرگی را من میتوانم بدون دستور خلیفه بانجام برسانم؟ دیگر (بلال بن بلال) چیزی نگفت و رفت و من نگهبانان را همچنان اطراف خانه (ام المومنین) خواهم گماشت تا اینکه دستور جدید تو ای (امیر المومنین) برسد.

نکته دیگر که باید باطلاع خلیفه برسد و من درصدد این نامه ذکری از آن بمیان آوردم مخالفت حسین بن علی (ع) با تو میباشد. تمام مردان قبیله هاشم طرفدار حسین بن علی (ع) هستند و برای مخالفت با تو، جزو عمال او میباشند. آنها درهمه جا میگویند که تو بیت المال مسلمین را تفریط کردی و سبب تزلزل حیثیت مسلمانان شدی و عیش و خوشی را بروظائف خلافت ترجیح میدهی. تحت نظر گرفتن (عایشه ام المومنین) بدون اشکال بود و هست برای اینکه (عایشه) زن میباشد و قوه مقاومت ندارد. ولی من نمیتوانم حسین بن علی (ع) را مانند عایشه تحت مراقبت قرار بدهم و اطراف خانه اش نگهبان بگمارم و نگذارم که ازمنزل خارج شود و مانع ورود دوستانش بخانه او شوم. چون حسین بن علی (ع) مانند پدرش مردی است شمشیرزن و بیباك و اگر اطراف خانه اش نگهبان بگمارم باشمشیر از خانه خارج خواهد شد و بنگهبانان حمله خواهد کرد و مردان قبیله (هاشم) بکمکش خواهند شتافت و جنگ خانگی درخواهد گرفت. اقدامی دیگر هم در مورد حسین بن علی (ع) نمیتوان کرد زیرا چون نوهٔ پیغمبر است درخارج از قبیله هاشم نیز احترام دارد و اگر ناگهان باو حمله ور شوند و وی را دستگیر نمایند و در یك زندان جا بدهند، تأثیری بسیار ناگوار درمردم خواهد کرد.

این است که من از هرگونه اقدام درمورد حسین بن علی (ع) خودداری میکنم تا دستور تو بمن برسد و هرچه توصلاح بدانی و فرمان بدهی، عمل خواهم کرد.

گفتگوی علی (ع) وابوبکر درباره عایشه

یکی ازمردان قدیم که راجع بعایشه موردتحقیق من قرار گرفت (ابن‌هشام) است که اینك حکمران سوریه میباشد و درقدیم با(ابوبکر) خلیفه اول و (عمر بن الخطاب)خلیفه ثانی کارمیکرد وکاتب عمر بن الخطاب بود.(ابن هشام) برای من چنین گفت: در دوره کوتاه خلافت(ابوبکر) من کاتب بیت‌المال بودم وتجارت درعربستان رواج داشت وطوری بازارداد وستد گرم بود که درتاریخ عربستان نظیر نداشته است .

سراسرعربستان تحت لوای اسلام،مبدل به کشوروبك امت واحد شده بود ودرهیچ نقطه ازعربستان راهزنی وجودنداشت درصورتیکه قبل ازاسلام راهزنی شغل اصلی عده‌ای ازقبایل بشمارمیآمد.کاروانها روزوشب بدون خطرازصحراهای عربستان میگذشتند وکالا را بمرکز بازرگانی میرسانیدند.

پول آنقدر فراوان بودکه هربازرگان هرقدر میخواست بدست میآورد برای اینکه مردم ربانمیخوردند وچون رباخواری حرام بود، برای جمع‌آوری پول، بامید اینکه ازربح آن بهره مند شوند حرص نمیزدند. امابازرگانان بااینکه استفاده زیادمیکردند حاضرنبودند که زکوة مال خودرا بدرستی بدهند وهنگام پرداخت زکوة،متوسل بحیله میشدند ودرآمد خودرا خیلی کمتر از آنچه بودقلمداد مینمودند.

من چون میفهمیدم که ازمحل دریافت زکوة درآمدی که باید وشاید نصیب بیت‌المال نمیشود بخلیفه (ابوبکر)پیشنهادکردم که بجای دریافت زکوة طبق اظهارخود بازرگانان، بطوریکه دربلاد (روم) مرسوم است ازآنها حق گمرکی گرفته شودودرعوض ازپرداخت زکوة معاف باشند یعنی زکوة مال خودرا بشکل حق گمرکی بپردازند.

(ابوبکر) گفت حق گمرکی چیست؟ من برایش توضیح دادم که هر کالاکه واردعربستان میشود یاازعربستان خارج میگردد دودرصد،قیمت کالارا بعنوان حق گمرکی دریافت میکنیم ودرعوض بازرگانان عربستان ازپرداخت زکوة معاف خواهند شد.

(ابوبکر) که یك مسلمان واقعی بود ولذادیگران راهم مثل خودمسلمان واقعی میدانست

گفت من نمیتوانم قبول کنم که بازرگانان مسلمان زکوة مال خودرا بدرستی نپردازند چون میدانند که اگر تقلب نمایند بهجهنم خواهند رفت. دیگر اینکه زکوة جزو واجبات است و باید ازطرف مسلمانها پرداخته شود ومن نمیتوانم یك تکلیف واجب را لغو کنم وبگویم که در عوض ازبازرگانان دودرصد حقوق گمرکی گرفته خواهد شد.

من نمیتوانستم به(ابوبکر) دلیلی ارائه بدهم که بازرگانان زکوة حقهرا نمیپردازند وخودراکم بضاعت جلوه میدهند تااینکه زکوةکامل ازآنها دریافت نشود. زیرا ثابت کردن این موضوع وابسته باین بودکه من ازسرمایه وخرید وفروش همه بازرگانان اطلاع داشته باشم ومن ازآنها اطلاع نداشتم. بااینکه بازرگانی درعربستان رونق داشت وامنیت کشور و وحدت اعراب تحت لوای اسلام بازار سوداگری راگرم کرده بود یك طبقه ازمردم باعسرت زندگی میکردند. آنها کسانی بودندکه قبل از اینکه مسلمان شوند ازطریق راهزنی امرار معاش مینمودند وبعدازاینکه مسلمان شدند راهزنی را ترك کردند.

راهزنان عربستان قبل ازاینکه مسلمان شوند فقط برای تأمین معاش روزانه راهزنی نمیکردند بلکه فکر آینده راهم مینمودند وازطرف آنها قسمتی ازاموال غارتشده پس انداز میشد تااینکه درسنواتی که نمیتوانند راهزنی کنند ازحیث معاش درمضیقه نباشند. توای پسر (ارطاة) میدانی که در زمان رسول‌الله (ص) پیغمبرما، بعد ازاینکه ازمکه بمدینه مهاجرت کرد تقریباً پیوسته میجنگید وقبایل راهزن که مسلمان شدندبیکار نمیماندند وهمواره باپیغمبر اسلام بجنگ میرفتند وغنائم جنگی بدست میآوردند وصرف معاش مینمودند.

بعد از رحلت پیغمبر راهزنانی که مسلمان شدند بیکار گردیدند چون دیگر بجنگ نمیرفتند تااینکه غنائم جنگی بدست بیاورند وصرف معاش خودنمایند. بیت‌المالهم بمناسبت اینکه بازرگانان عربستان زکوة حقه را نمیپرداختند توانائی نداشت که بتمام راهزنانسابق که مسلمان شده بودند ودیگرراهزنی نمیکردند امـا احتیاج بکمك داشتند مساعدت نماید. یکروزیکی ازرؤسای جوان یکی از قبایل که درقدیم راهزن بود درمسجد مدینه خطاب به (ابوبکر) بانك زد ای خلیفه چراماراییکار گذاشته‌ای وچرا بجنگ نمیفرستی تااینکه کافران را ازبین ببریم وغنائم جنگی بدست بیاوریم.

زنها وفرزندانما احتیاج بهغذا ولباس دارند ولیمادست روی دست گذاشته‌ایم برای اینکه توتصمیم بجنگ نمیگیری. خلیفه آستین ردای کهنه خود را به‌آن‌مرد نشان داد وگفت منهم غیرازاین ردای کهنه که عنقریب ژنده خواهدشد لباسی ندارم ولی اگر صبر کنید وضع همه خوب میشود. (ابوبکر) راست میگفت ومن اطلاع داشتم که غیر ازآن ردای کهنه لباسی ندارد وبااینکه درقدیم مردی توانگربود چون دارائی خودرا درراه پیشرفت اسلام صرف کرد وقتی خلیفه‌شدچیزی نداشت. (ابوبکر) براثرفشار آن دسته‌ازاعراب که باعسرت‌زندگی

میکردند و وسیله‌ای برای امرار معاش نداشتند تصمیم گرفت که شورائی تشکیل بدهد که آن شوری، برنامه‌ای برای جنگ، تدوین نماید.

کسانی که در آن شوری شرکت داشتند عبارت بودند از (عمر بن الخطاب) و (خالد بن ولید) و (ابوعبیده) و (عمروعاص) و من. شورای ما با استفاده از مقررات دین برنامه‌ای برای جنگ با اقوام کفار تدوین کرد که مدت آن ده سال بود و پس از آن مدت مسلمین میتوانستند با توجه به نتایجی که گرفته شده، مدت جنگ را طولانی نمایند. شورای ما موافقت کرد که در تمام جنگها چهار پنجم از اموال کفار حربی که در جنگ نصیب مسلمین میشود متعلق به جنگجویان اسلام باشد و یک پنجم دیگر باضافهٔ اراضی، بخلیفه تعلق بگیرد و خلیفه آنها را به بیت المال منتقل کند.

بنابراین، وقتی مسلمین یک کشور را فتح میکردند فقط میتوانستند از اموال منقول و غلامان و کنیزان و اغنام واحشام استفاده نمایند و زمین آن کشور به بیت المال تعلق میگرفت و یک پنجم از اموال منقول و غلامان و کنیزان هم به بیت المال منتقل میگردید

ولی اختیار بمصرف رسانیدن اموال بیت المال را خلیفه داشت. این وضع در دوره خلافت (ابوبکر) و بعد از او در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) قوت داشت و زائد است که بتوان پس (ارطاة) بگویم که در جنگهای دوره خلافت (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) سلحشوران مسلمان که در کشورهای دیگر پیکار میکردند. فقط برای پیشرفت اسلام نمیجنگیدند بلکه جنگ، در زندگی عده‌ای از آنها یگانه وسیله تحصیل معاش بود. قبل از اینکه تصمیم شورای ما راجع بسهم سلحشوران مسلمان در جنگها از غنائم کافران حربی علنی شود و باطلاع مسلمین برسد (عایشه ام المؤمنین) نزد من آمد و گفت یا (ابن هشام) برای چه برای سلحشوران از غنائم جنگی، سهمی معین کرده‌اید و خلیفه هم سهمی خواهد برد ولی برای من سهمی تعیین ننمودید.

گفتم یا (ام المؤمنین) برای چه انتظار داشتی که برای تو سهمی تعیین میکردیم. (عایشه) گفت برای اینکه زوجه پیغمبر بودم و رسول الله مرا از سایر زنهای خود بیشتر دوست میداشت. گفتم یا (ام المؤمنین) مادر شورای خود، بفکر تو نبودیم تا اینکه سهمی برای تو از غنائم جنگی تعیین کنیم و اسم تو هیچ برزبان آورده نشد. اکنون که تو میگوئی چون زوجه پیغمبر بودی میباید سهمی از غنائم جنگی ببری فکری بخاطرم رسیده و آن این است که سایر زنهای پیغمبر هم بعد از تو، بخویش حق میدهند که سهمی از غنائم جنگی را دریافت نمایند. (عایشه) گفت تمام مسلمانها میدانند که من برجسته‌ترین و محبوب‌ترین زنهای پیغمبر بودم و بهمین جهت حق دارم که از غنائم جنگی بهرمند شوم.

گفتم این موضوع باید در شورای ما مطرح شود و بعد بتصویب خلیفه برسد و من بتنهائی

نمیتوانم دراین خصوص تصمیم بگیرم. عایشه مراترك کرد وبعدفهمیدم که پس‌ازنمازظهر، وقتی (ابوبکر) ازمسجد مراجعت نمود، نزداورفت تااینکه پدرش‌را وادارنماید که سهمی‌ازغنائم جنگی‌را باوتخصیص دهد. (ابوبکر) غلامی‌را فرستاد ومرااحضارکرد وبعدازاینکه بخانه‌اش رفتم دیدم که عایشه آنجاست.

وقتی نشستم (ابوبکر) بعایشه گفت من تعجب میکنم که توبرای‌چه میخواهی‌از غنائم جنگی‌سهم ببری. عایشه جواب داد برای‌اینکه‌میخواهم ثروتمند شوم. (ابوبکر) گفت‌ثروت راباید کسی بخواهد که دارای شخصیت واحترام تونباشد. توبین تمام مسلمان‌هااحترام‌داری چون همه میدانند توزوجه محبوب پیغمبر بوده‌ای وامروزهم که پیغمبر نیست تو در موقع رسیدگی بکارهای مسلمین، کنـار من نشسته‌ای ومن ازحافظه نیرومند تواستمداد میکنم و هربارکه احتیاج بیکی ازآیات قرآن داشته باشم ازتومیپرسم وتوبیدرنگ آن‌آیه را برای من میخوانی.

بعدابوبکرردای خودرابه (عایشه) نشان داد وگفت من بااینکه خلیفه هستم‌استطاعت ندارم که یك‌ردای نوخریداری‌کنم وبپوشم وتوکه دخترمن هستی نباید علاقه بجمع آوری ثروت داشته باشی. (عایشه) گفت ای‌پدراگربتوبگویم‌که برای توعنوان ومرتبه خلافت‌کافی است ومحتاج ثروت نیستی بمن‌خواهی گفت برای من نیزعنوان زوجه پیغمبرکافی میباشد و نباید درصدد تحصیل ثروت برآیم . ولی حقیقت این است‌که من ثروت را دوست میدارم و میخواهم یك‌زن توانگرشوم.

من درآن‌روزنمیفهمیدم که (ام‌المؤمنین) برای‌چه میخواهدیك‌زن‌ثروتمندشود. ولی‌بعد فکرکردم که شایدمنظورآن‌زن‌ازتحصیل‌ثروت‌این‌بوده که بدان‌وسیله‌قدرت‌بدست‌بیاورد. براثر اصرار (عایشه) پدرش موافقت‌کردکه قسمتی‌ازاموال غیرمنقول بیت‌المال که درزمان پیغمبر ازیکی‌ازکفارگرفته شده بود وهرسال دوازده هزاردرهم درآمدداشت بشکل تیول بعایشه واگذارگردد واو، درعوض، ازدریافت‌سهمی‌ازغنائم جنگی صرف نظرنماید.ابوبکربمن گفت که فرمان مربوط به تیول مزبوررابنویسم‌تا وی‌صحه بگذارد.

من‌درحضور(عایشه)ایرادی‌نگرفتم ولی‌بعدازرفتن(عایشه) به (ابوبکر) گفتم‌این‌مستمری که شما میخواهیدبه(ام‌المؤمنین)بدهیدازدونظرموردمخالفت من‌است.اول‌اینکه حتی‌اصحاب خاص پیغمبردارای یك چنین مستمری‌نیستند وگفته خواهدشدکه توتبعیض‌روا میداری.دیگر این‌که گفته خواهدشدکه توبیت‌المال رابدخترت بذل‌میکنی‌درصورتی‌که‌عده‌ای‌ازمسلمین در حال‌حاضر گرسنه‌هستند واگرگرسنه نبودند ازتوتقاضا نمیکردندکه‌آنها رابجنك بفرستی‌تا اینکه غنیمت جنگی‌بدست‌بیاورند.

(ام‌المؤمنین)ازحیث معاش، درعسرت نیست وبدون‌این مستمری میتواند زندگی‌کند

واین دوازده هزار درهم رابکسانی بده که نمیتوانند برای سیر کردن شکم زنها وفرزندان خود مقداری خرما فراهم نمایند. خلیفه گفت (عایشه) درمن خیلی نفوذ دارد ومن که گفته‌ام سالی دوازده هزار درهم مستمری باو خواهم داد نمیتوانم حرف خود را پس بگیرم.

من فرمان واگذاری آن ملك را بعنوان تیول به (عایشه) نوشتم و به صحه خلیفه رسید و مسلمین مطلع شدند که (ابوبکر) تیولی بدختر خود داده که درآمد آن درسال دوازده هزار درهم است.

بعدازاینکه (ابوبکر) خلیفه شد علی بن ابیطالب (ع) بازوجه خود فاطمه زهرا(ع) و فرزندانش ازمدینه خارج گردید وپس ازاینکه شایع شد که خلیفه دوازده هزار درهم مستمری به عایشه داده علی(ع) بمدینه مراجعت کرد ونزد (ابوبکر) رفت وباو گفت من باتو بیعت نکردم ولی میتوانم باتو حرف بزنم. (ابوبکر) پرسید یاعلی چه میخواهی بگوئی؟ علی(ع) گفت میخواهم بتو بگویم که آیا از وضع معاش بعضی از مسلمین که استطاعت تأمین معاش را ندارند اطلاع داری یا نه؟ اگر اطلاع داری چرا، بآنها کمك نمیکنی ودرعوض دوازده هزار درهم درسال قمری به (ام‌المؤمنین) میدهی. (ابوبکر) گفت برای اینکه اوزوجه پیغمبر بوده وتوخود میگوئی که (ام‌المؤمنین) است وسزاوار میباشد که ازبیت‌المال مسلمین مستمری دریافت کند تااینکه بتواند براحتی زندگی نماید.

علی(ع) گفت من میخواهم حرفی بزنم که شاید توتصور کنی که ناشی ازحسد است ولی من کسی نیستم که بدیگران حسد بورزم وخدا میداند که ازاین عیب مبری میباشم. آنچه من میخواهم بگویم یك ایراد اصولی است وایرادم این است که آیا زوجه پیغمبر برای دریافت مستمری سزاوارتر است یا دختر او که ازگوشت وخون پیغمبر میباشد ونوه‌های رسول‌الله که آنها هم از گوشت وخون پیغمبر میراث برده‌اند. توبرای زوجه پیغمبر دوازده هزاردرهم درسال مقرری تعیین میکنی ومال مسلمین راباو میبخشی ولی برای دختر پیغمبر ونوه‌های او یك درهم مقرری تعیین نمینمائی.

(ابوبکر) گفت یا علی(ع) این موضوع ناشی ازسوء نیت نبوده بلکه علت آن فراموشی است ومن بیاد زوجه تو فاطمه زهرا(ع) وفرزندانش نبودم وازاین ببعد، هرسال چهل وهشت بار گندم ازانبار بیت‌المال به فاطمه زهرا(ع) بعنوان مستمری میدهم. ولی آن مستمری هرگز بفاطمه زهرا(ع) داده نشد، برای اینکه مدتی قلیل بعد ازآن واقعه دختر پیغمبر زندگی را بدرود گفت: مرك دختر رسول‌الله خیلی در علی بن ابیطالب (ع) مؤثر گردید و مرا بسیار اندوهگین کرد.

من تصور میکنم هرگاه فاطمه زهرا(ع) هم زنده میماند ممکن بود که عایشه نگذارد آن مستمری بدختر پیغمبر برسد برای اینکه وقتی دانست که پدرش قول داده هرسال چهل وهشت بار

گندم از انبار بیت المال بفاطمه زهرا(ع) بدهد اعتراض کرد و گفت فاطمه چهل و هشت بار گندم را میخواهد چه کند؟ اگر تو میخواهی برای او گندم بدهی هشت یا دهبار گندم برای تمام سال کافی است.

ابوبکر گفت که فاطمه زهرا(ع) تنها نیست و شوهر و چند فرزند دارد و فقط محتاج غذا نمیباشد بلکه بچیزهای دیگر هم نیازمند است و من این گندم را باو میدهم که بتواند بعد از تأمین غذا، از مازاد گندم برای سایر احتیاجات خود استفاده نماید. اگر مستمری مزبور باسم فاطمه زهرا(ع) و فرزندان او بود بعد از وفات فاطمه(ع) تأدیه میشد ولی چون مستمری را باسم فاطمه(ع) نوشته بودند پس از مرگ دختر پیغمبر تأدیه نگردید. طوری علی(ع) از مرگ فاطمه زهرا(ع) متأثر بود که تا چندی هیچکس او را نمیدید. ولی (العباس) نزد علی(ع) میرفت و در صدد بر آمد که مناسبات علی(ع) و (ابوبکر) را اصلاح کند.

علی(ع) به العباس گفت تو میدانی که من با (ابوبکر) بیعت نخواهم کرد زیرا انتخاب او بسمت خلافت عادی نبوده است. العباس گفت تو میتوانی از بیعت کردن با (ابوبکر) خودداری کنی و در عین حال با او مناسبات حسنه داشته باشی. تو میدانی که من بیش از خود تو پافشاری میکردم که تو باید جانشین پیغمبر بشوی ولی تو حرف مرا نپذیرفتی و هنگامی که پیغمبر حیات داشت نزد او نرفتی تا اینکه تو را بطور علنی، در حضور همه بجانشینی خود انتخاب نماید.

من هم مثل تو با (ابوبکر) بیعت نکردم ولی میدانم که خلافت را بر این مرد تحمیل کردند. او نمیخواست خلیفه شود و بعد از مرگ پیغمبر از قبول مرتبه خلافت خودداری مینمود. لیکن باو گفتند که اگر خلیفه نشوی و دیگری بجای تو خلیفه شود اسلام سست خواهد شد و ممکن است که بین مسلمین جنگ برادرکشی در بگیرد. این بود که ابوبکر خلافت را پذیرفت.

اینک این مرد میخواهد برای توسعه اسلام کار بکند و احتیاج بمردانی دلیر و لایق چون تو، یاعلی، دارد و من معتقدم که تو میتوانی خیلی بمنظور او برای توسعه اسلام کمک نمائی و میدانم که هدف تو نیز این است. علی بن ابیطالب(ع) توصیه (العباس) را پذیرفت و روزی برای دیدن (ابوبکر) بمسجد مدینه آمد.

وقتی (ابوبکر) علی(ع) را دید از جا برخاست و بسوی او رفت و اشک از دیدگانش فرو ریخت و علی بن ابیطالب(ع) را در بر گرفت و بوسید و گفت یاعلی، امروز چون تو در نزد من آمدی، بهترین روزهای عمر من است. آنگاه علی را نشانید و خود نشست و گفت یاعلی من از کودکی تو را میشناسم و از همان موقع دوستت میداشتم و بهر نسبت که بزرگ میشدی دوستی من نسبت بتو، قوت میگرفت. چون میدیدم که هر قدر بزرگتر میشوی شخصیت تو بزرگتر و شجاعتت بیشتر میشود.

من میدانستم در بین جوانان قبیله هاشم جوانی وجود ندارد که بتواند از حیث علم و متانت و وقار با تو برابری کند و در شجاعت اگر منحصر بفرد نبودی، در ردیف اول دلیران اسلام بشمار

می‌آمدی. بعد، بر اثر بعضی از پیش‌آمدها کدورتی بین ما ایجاد شد و پس از این که من خلیفه شدم تو تصور نمودی که حق تو را غصب کرده‌ام. عده‌ای شاهد هستند و میدانند که من نمی‌خواستم خلیفه شوم و میگفتم مردی چون من کوچکتر از آن است که بتواند برجای مردی چون پیغمبر جلوس نماید و امور مسلمین را رتق و فتق کند. اما بمن گفتند و تأکید کردند که باید خلافت را بپذیرم تا اینکه امور مسلمین دستخوش هرج و مرج نگردد.

من هم پذیرفتم و از آن موقع تا کنون مشغول رتق و فتق امور مسلمین هستم. من نمی گویم که توانسته‌ام وظائف خلافت را آن طور که باید و شاید بانجام برسانم ولی میگویم که بقدر توانائی خود وظایف خلافت را بخوبی بانجام رسانیدم. یا علی(ع) ما برنامه‌ای تهیه کرده‌ایم برای یك جنك دهساله با کفار. ما بدو منظور این برنامه را تدوین کرده‌ایم و قصد داریم اجرا کنیم. یکی توسعه اسلام و دیگری بکار گماشتن عده‌ای از مسلمین که در گذشته کار آنها جنك بود و کاری دیگر از آنان ساخته نیست و امروز نمیتوانند معاش زنها و فرزندان خود را تأمین کنند. علی(ع) پرسید شما میخواهید با که بجنگید؟ (ابوبکر) گفت در درجه اول قصد داریم که با (بیزان تیوم) و ایران بجنگیم.

کشور شام در تصرف پادشاه (بیزان تیوم) است و ما تصمیم داریم که شام را از آن پادشاه بگیریم و هم چنین قصد داریم که کشور ایران را از پادشاه آن بگیریم و به قلمرو اسلام منضم کنیم. علی(ع) گفت فکری خوب است مشروط بر اینکه خرج بسیج قشون فراهم شود. (ابوبکر) گفت عده‌ای از مسلمین تهی‌دست هستند و برای قوت لایموت معطل می‌باشند ولی در عوض بازرگانان ما ثروت دارند و ما برای خرج قشون از آنها وام میگیریم بدون اینکه ربا بپردازیم زیرا ربا در اسلام حرام است. علی (ع) گفت من بازرگانان را می‌شناسم و می‌دانم که بسهولت وام نخواهند داد.

من در آن روز که علی(ع) و ابوبکر حضور داشتند در مسجد مدینه بودم و مذاکره آن دو را می‌شنیدم و می‌دانستم که نظریه علی(ع) صحیح است و بازرگانان عربستان بسهولت برای هزینه قشون وام نمی‌دهند و گرچه نمی‌توانند ربا بگیرند ولی خواهان مزایا خواهند بود. بزودی پیش‌بینی علی(ع) و من، جامه حقیقت پوشید چون بازرگانان بخلیفه گفتند که شروط دادن وام برای بسیج قشون اسلام از این قرار است:

۱ - قشون اسلام چه در جنك‌ها فاتح شود یا شکست بخورد (ابوبکر) یا هر کس که بجای او خلیفه می‌شود میباید طلب بازرگانان را بی کم و کاست از خزانه بیت المال بپردازد. (ابوبکر) گفت من خود این تعهد را می‌کنم ولی نمیتوانم برای خلیفه بعد، تکلیف معلوم نمایم. بازرگانان گفتند تو این وام را بنام خلیفه مسلمین از ما می‌خواهی نه باسم (ابوبکر) و مصرف آن هم هزینه قشون کشی مسلمین است. بنابراین هر کس که بجای تو خلیفه شود می‌باید این وام را بی کم و کاست بما تأدیه نماید. (ابوبکر) ناگزیر، پیشنهاد بازرگانان را پذیرفت.

۲ ـ در تمام کشورهائیکه تحت تصرف اسلام درمی‌آید، حق انحصار بازرگانی با بازرگانان عربستان است و بازرگانان محلی در آن کشورها حق تجارت ندارند ولی میتوانند سوداگر دست دوم و سوم بشوند و سوداگر دست اول پیوسته بازرگانان عربستان خواهند بود.

(ابوبکر) گفت اگر بازرگانان محلی مسلمان شوند و وارد (امت) گردند چطور؟ آیا در آن صورت هم نباید به آزادی تجارت کنند؟ بازرگانان عربستان گفتند نه ای خلیفه. (ابوبکر) گفت این تکلیف که شما پیش پای من میگذارید یك تکلیف شاق می‌باشد. زیرا تمام مسلمین در هر نقطه که باشند حقوق متساوی دارند و یك بازرگان شامی یا ایرانی بعد از این که مسلمان شد حقوقش مساوی است با یك بازرگان عرب. سوداگران عرب گفتند اگر بازرگانان کشورهای دیگر بدانند که بعد از این که مسلمان شوند حقوق آن‌ها مساوی خواهد بود با یك بازرگان عرب، همه مسلمان خواهند شد. (ابوبکر) گفت اگر اینچنین شود بسود اسلام است.

بازرگانان عرب گفتند ما سرمایه خود را به خلیفه می‌دهیم که صرف قشون کشی نماید و رباهم دریافت نمیکنیم بنابر این باید سودی داشته باشیم تا اینکه سرمایه خود را که میباید صرف خرید و فروش کالا شود در دسترس خلیفه بگذاریم. سود ما همین است که در کشورهای مفتوح بازرگانی دست اول در انحصار ما باشد و بازرگانان محلی اعم از اینکه مسلمان بشوند یا همچنان کافر بمانند بازرگانی دست دوم و سوم بسازند و (ابوبکر) چون احتیاج به پول بازرگانان داشت این شرط را نیز پذیرفت.

۳ ـ خرید و فروش دست اول غلام و کنیز در تمام کشورهای مفتوح میباید تحت انحصار بازرگانان عرب باشد. این شرط از طرف ابوبکر پذیرفته نشد و گفت لااقل این قسمت را برای سوداگران محلی بگذارید و تحت انحصار خود در نیاورید. باری مسئله شرائط بازرگانان که پیش آوردم مسئله فرعی بود و خواستم نشان بدهم که پیش بینی علی (ع) و من، در خصوص این که بازرگانان بدون دریافت امتیاز پول نخواهند داد درست در آمد. در آن روز که علی (ع) و (ابوبکر) در مسجد مدینه مذاکره می‌کردند دنباله صحبت، بین آن دو نفر از این قرار بود:

(ابوبکر) پرسید یا علی (ع) آیا تو حاضر هستی که با ما کمك کنی؟ علی (ع) گفت هر کمك که برای تقویت و توسعه اسلام از من بر آید خواهم کرد. آنوقت (ابوبکر) که متوجه شد علی (ع) حاضر است با او همکاری نماید درصدد بر آمد که مناسبات علی (ع) و عایشه را اصلاح کند و گفت: یا علی همانطور که کدورت گذشته بین من و تو رفع شد بهتر آن است کدورتی که بین تو و دخترم (عایشه) وجود دارد نیز رفع شود. علی گفت من نسبت به دختر تو عایشه کدورت ندارم ولی عمل او را رد میکنم. (ابوبکر) گفت آیا حاضر هستی که با او آشتی کنی؟ علی گفت نه چون گفتم که عمل او را ردمیکنم.

(ابوبکر) گفت یا علی (ع) عملی که (عایشه) کرده و تو آن را ردمیکنی چیست؟ علی گفت

خداوند گفته (وازواجه امهاتکم) (یعنی زن‌های پیغمبر مادران شما هستند ـ مترجم) و عنوان رسمی هر یك از زن های پیغمبر (ام المؤمنین) است .

زوجه پیغمبر بعداز رحلت رسول‌الله نباید شوهر اختیار کند. چون اگر با یکی از مسلمین ازدواج نماید مثل این است که با پسر خود ازدواج کرده وهر گاه یکی از مردان مسلمان با او تزویج کند بدان میماند که آن مرد با مادر خود ازدواج نموده است .

(ابوبکر) از شنیدن آن سخن حیرت کرد وگفت یاعلی (ع) از گفته تو پیداست که میخواهی بگوئی که (عایشه) برخلاف این دستور عمل کرده است علی(ع) جواب مثبت داد. (ابوبکر) گفت آیا تو میخواهی بگوئی که (ام المؤمنین) شوهر اختیار کرده است؟ علی(ع) گفت یا (ابوبکر) من مردی نیستم که غیبت کنم و مردی نیستم که عامل اشاعه رسوائی باشم و بهمین اکتفا مینمایم که بگویم (طلحه) را احضار کن و از او بپرس که آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه؟

(توضیح ـ این موضوع را که (کورت فریشلر) آلمانی اززبان مولای متقیان علی علیه السلام ذکر میکند بنده نشنیده‌ام لیکن بنده که مردی کم اطلاع هستم بر اخبار و احادیث اسلامی وقوف ندارم و بر دانشمندان اسلامی است که اظهار نظر کنند آیا حضرت مولی این موضوع را گفته‌اند یا نه؟ ـ مترجم)

(ابوبکر) سکوت کرد و بعد سر برداشت وگفت: من دراین خصوص تحقیق میکنم . بعد ازاین گفته علی(ع) از (ابوبکر) خداحافظی کرد واز مسجد خارج شد. من از آن روز ببعد، مواظب بودم که بفهمم آیا (ابوبکر) از دخترش عایشه یا از (طلحه) راجع بآن موضوع پرسش مینماید یا نه؟ ولی ابوبکر، ازهیچ یك از آنها راجع باین مسئله تحقیق نکرد . در عوض به عایشه گفت بهتر آن است که باعلی بن ابیطالب (ع) آشتی نماید. عایشه گفت ای پدر مگر آن رسوائی را که نام (صفوان بن معطل سهمی) در آن برده شده فراموش کرده‌ای؟

درآنموقع وقتی رسول‌الله باعلی(ع) مشورت کرد واز او پرسید صوابدید تو درچیست علی درجوابش گفت عایشه را طلاق بده و من هرگز این موضوع را فراموش نخواهم کرد و اگر دیدی که بعداز مرگ پیغمبر بسوی علی(ع) رفتم و از او تقاضا کردم که جسد پیغمبر را بادست‌های خود بشوید و با (العباس) بخاك بسپارد ، برای این بود که آن روز، علی و (العباس) و عده‌ای دیگر از مردان قبیله هاشم در تیمچه بازرگانان حضور بهم نرسانند و علی(ع) بخلافت نرسد. بدین ترتیب اقدام (ابوبکر) برای این که علی (ع) و عایشه را آشتی دهد بی نتیجه ماند.

وجوهی که (ابوبکر) میخواست از بازرگانان عرب بگیرد بمصرف هزینه بسیج قشون رسید. مدت یکسال (خالدبن‌ولید) باعنوان فرماندهی سپاه اسلام مشغول بسیج قشون بودو

سربازان را تعلیم میداد و بعد از آن به خلیفه گفت که قشون اسلام برای جنگ آماده است. در آن قشون، فرماندهی یک قسمت را به (طلحه) واگذار کردند و سربازان (طلحه) همه شتر سوار بودند.

طبق معمول عده‌ای از زن های عرب میخواستند با شوهران خود بمیدان جنگ بروند. (ابوبکر) به هشتصد تن از زن‌ها که شوهرانشان جزو افسران یا افسران جزء بودند اجازه داد که باشوهران خود بسوی میدان جنگ عزیمت نمایند. ولی بادرخواست عایشه برای اینکه باقشون اسلام بمیدان جنگ برود موافقت نکرد و گفت تو (ام‌المؤمنین) هستی و نباید بمیدان جنگ بروی؟ چون اگر در جنگ اسیر شوی در دست دشمن یک گروی بزرگ خواهی شد و از آن گذشته حیثیت مسلمین متزلزل میشود.

وقتی (عایشه) به پدرش گفت که میل دارد بمیدان جنگ برود و پدرش مخالفت کرد من حدس زدم که گفته علی(ع) صحیح است و عایشه همسر (طلحه) شده است.

(توضیح ـ موضوع ازدواج عایشه با (طلحه) مسئله‌ایست مورد تأمل و بنده نمیتوانم دراین خصوص اظهار نظر کنم. دراینکه عایشه متحد سیاسی و نظامی (طلحه) و (زبیر) بود تردیدی وجود ندارد ولی بنده نشنیده و نخوانده‌ام که عایشه (طلحه) را بشوهری انتخاب کرده باشد. ـ مترجم)

وقتی عایشه متوجه شد که پدرش میل ندارد که وی بمیدان جنگ برود نزد (ام‌سلمه) و (حفصه) که آن دو نیز (ام‌المؤمنین) بودند رفت و از آنها خواست که از خلیفه درخواست نمایند که باقشون اسلام بمیدان جنگ بروند تا اینکه خلیفه ناچار شود تقاضای او را هم برای رفتن بمیدان جنگ بپذیرد. ولی نه (ام‌سلمه) حاضر شد که توصیه عایشه را بپذیرد نه (حفصه)

(عمر بن الخطاب) چگونه بخلافت رسید

بعد از اینکه شئون اسلام بفرماندهی (خالدبن‌ولید) بحرکت درآمد (ابوبکر) بیمار شد. مردم میدانستند که ابوبکر نه فقط هرچه از مال دنیا داشت درراه اسلام خرج کرد بلکه سلامتی خودرا هم برای خدماتی که درراه پیشرفت اسلام برعهده گرفت از دست داد. بیماری (ابوبکر) یکنوع بیماری بود که درعربستان کمتر سابقه داشت و آن اینکه قلبش می‌طپید و براثر شدت‌طپش قلب نمیتوانست راه‌برود و گاهی‌حتی نمیتوانست بنشیند ومجبور بود که دراز بکشد.

پزشکانی‌که درمدینه بودندنتوانستندکه خلیفه را معالجه نمایند واطبای مکه هم‌از درمان آن مرد اظهار عجز کردند. گفته شدکه درکشور مصرپزشکانی زبردست وجوددارند واز داروهائی باخبرندکه درعربستان یافت نمیشود بااینکه پزشکان عرب از آنها اطلاع ندارند. این بودکه‌درصدد برآمدند دونفر پزشك را برای معالجه خلیفه ازمصر بیاورند. اطبای مصری آمدند وشروع بمعالجه ابوبکر، نمودند.

درآغاز داروهائی‌که اطبای مصری تجویز میکردند قدری مؤثر واقع گردید واز طپش قلب (ابوبکر) کاست.ولی بعد اثرداروهای آن‌ها از بین‌رفت و هرقدردارو برای‌خلیفه تجویز میکردند مؤثر واقع نمیشد.

طپش قلب (ابوبکر) طوری‌شدت میکرد که گاهی مدت دوروز نمیتوانست برخیزد وبنشیند یا راه برود ووقتی قلبش‌آرام میگرفت، برمیخاست و راه‌می‌رفت. ولی‌حتی‌هنگامی که نمیتوانست برخیزد بکارهای مسلمین وبیت‌المال میرسید وگاهی من‌روزی‌چندبارنزدوی میرفتم و کارهای بیت‌المال را باطلاعش میرسانیدم‌وکسب دستور میکردم.

(عایشه) بااینکه پدرش را دوست میداشت فکر جانشین او را میکرد وروزیکه من حضور داشتم‌گفت ای‌پدر، من امیدوارم‌که توعمر دراز بکنی ولی شرط عقل این‌است‌کهدر فکر جانشین خودباشی. روزیکه تو ازاین دنیا بروی مردی خواهی بود سعادتمند برای اینکه مستقیم به‌بهشت خواهی رفت و به‌پیغمبر ملحق خواهی‌شد ولی ماکه دراین دنیا باقی

میمانیم، بلاتکلیف خواهیم بود برای‌اینکه معلوم نیست که‌جانشین تو، که خواهدشد و تو قبل‌ازاینکه به‌بهشت بروی باید جانشین‌خودرا تعیین کنی.

(ابوبکر) گفت‌من‌برای‌خودجانشین‌تعیین‌نمیکنم. (عایشه) پرسید برای‌چه؟(ابوبکر) گفت‌برای‌اینکه‌پیغمبروقتی میخواست رحلت‌کند، برای خود جانشین تعیین نکرد وچگونه مردی چون من که لیاقت غلامی پیغمبر را نداشتم وندارم برای خودجانشین تعیین‌کنم. (عایشه) گفت‌ای‌پدر، تو اگر برای خود جانشین تعیین نکنی بعد از اینکه به‌بهشت رفتی علی‌بن‌ابیطالب(ع)خلیفه خواهد شد. (ابوبکر) گفت من برای خود جانشین تعیین‌نمیکنم و بعدازمرگ من‌مسلمین‌هرکس‌راکه اصلح دانستند بخلافت انتخاب خواهندکرد.

پزشکانی‌که ازمصر برای معالجه (ابوبکر) آمده بودند مراجعت کردند. بعد از رفتن آنها مدت چندروز حال (ابوبکر) بالنسبه خوب‌بود وعایشه هم دیگر راجع‌بجانشین (ابوبکر) چیزی بپدرش نگفت. اما بعد طپش قلب‌خلیفه عودکرد و باز اورا مجبور نمودکه دراز بکشد. عایشه وقتی دیدکه پدرش حاضر نیست‌که برای خود جانشینی تعیین نماید، از عده‌ای از مردان‌بانفوذ اسلام دعوت‌کردکه بعنوان عیادت‌بربالین خلیفه حضور بهم‌برسانند و اورا وادارکنندکه جانشین خودرا معین‌نماید.

روزی‌که مردان بانفوذ اسلام درخانه ابوبکر وبربالین او حضور یافتند من‌هم‌آنجا بودم و تمام کسانی‌که‌حضور داشتندمیگفتندکه (ابوبکر) باید برای خود جانشین‌تعیین‌کند و اگر جانشین خود را معین ننماید هرگاه زندگی را بدرود بگوید بین مسلمین اختلافی بزرگ بوجود خواهد آمدکه منجر بجنگ برادرکشی خواهد شد. من نیز همین عقیده را داشتم وپیش‌بینی میکردم‌که اگر (ابوبکر) بدون تعیین جانشین زندگی‌را بدرودبگویدبعد از او، ممکن است‌که اختلاف‌مربوط‌بانتخاب خلیفه بقدری شدید شودکه بین‌مسلمین‌جنگ برادرکشی آغاز گردد.

بعد از رحلت‌پیغمبر بااینکه ازطرف رسول‌الله جانشین انتخاب نشد جنگ‌برادرکشی درنگرفت. زیراهنوز مسلمین اندرزهای پیغمبر را بخاطر داشتند وحتی میتوانم بگویم که حضور پیغمبررا بین خودحس می‌کردند ودیگراین‌که اکثر مسلمین با انتخاب (ابوبکر) بسمت خلیفه موافقت نمودند. ولی اگر(ابوبکر) بدون تعیین جانشین، زندگی‌را بدرود می‌گفت مسلمان‌هاکه دیگرحضورپیغمبررا بین خود احساس نمیکردند دوچاراختلاف شدید می‌شدند وچون همه نمی‌توانستند راجع بیك نفرتوافق نظر حاصل نمایند دست بـه شمشیر میبردند وخون هم‌را میریختند. ولی اگر(ابوبکر)که بین مسلمان‌ها نفوذ واحترام داشت یك نفررا بجانشینی خود انتخاب میکرد بعد ازمرگش همه مجبورمی‌شدندکه ویراخلیفه بدانند واوقسمتی ازمسلمین باخلافت اوموافق نباشند.

با این که در آن روز کسانی که در خانه (ابوبکر) حضور داشتند اصرار کردند که خلیفه جانشین خودرا تعیین کند (ابوبکر) پیشنهاد آنهارا نپذیرفت وجوابی را که به (عایشه) داد تکرار نمود و گفت پیغمبر برای خود جانشین تعیین نکرد وچگونه من میتوانم برای خود جانشین تعیین کنم. کسانی که برحسب دعوت وتأکید (عایشه) آمده بودند تااینکه (ابوبکر) را وادار به تعیین جانشین نمایند وقتی دیدند که خلیفه استنکاف میکند برخاستند ورفتند. در روزهای بعد من هر روز به منزل خلیفه میرفتم وکارهای بیت‌المال را باطلاعش میرسانیدم و ازاو کسب دستور مینمودم. دیگران هم که عهده‌دار کارهای مربوط به‌مسلمین بودند بخانه خلیفه می‌آمدند وکسب دستور می‌کردند.

بیماری (ابوبکر) آن بار طولانی‌تر از دفعات قبل شد ومن هر روز که برای کسب دستور بخانه‌اش میرفتم اورا ضعیف‌تر مییافتم. در روز چهاردهم بیماری خلیفه، که روز یکشنبه بود من چون کاری نداشتم بخانه (ابوبکر) نرفتم، ولی خود او غلامی را فرستاد ومرا احضار کرد و دانستم که کاری مهم بامن دارد. وقتی که وارد اطاق شدم که خلیفه در آن دراز کشیده بود وی متوجه ورود من نشد ومن آهسته بوی نزدیک شدم ومشاهده کردم که چشمهایش بسته است. برای اینکه ابوبکر را متوجه ورود خود کنم سرفه کردم. (ابوبکر) ازصدای سرفه من چشم گشود وگفت خوب شد که آمدی ومن بیم داشتم که قبل ازآمدن تو ازاین جهان بروم زیرا رفتن من نزدیک شده است. سپس گفت کاغذ وقلم ودوات حاضر کن وآنچه میگویم بنویس. من باسرعت، کاغذ وقلم ودوات حاضر کردم وکنار خلیفه برزمین نشستم وخلیفه چنین گفت: (بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم - این است وصیت‌نامه ابوبکر فرزند (ابی‌قحافه) راجع به جانشین او واینکه مرگ خودرا نزدیک می‌بیند از تمام مسلمین درخواست مینماید که پس ازمرگ وی...)

وقتی کلام ابوبکر باینجا رسید سکوت کرد و چشمهایش بسته شد. من متوجه گردیدم که خلیفه قصد دارد جانشین خودرا تعیین نماید اما درهمان موقع که میباید اسم جانشین خودرا برزبان بیاورد سکوت کرد. من چند دقیقه صبر کردم تااینکه خلیفه چشم بگشاید و کلام خودرا تمام کند. ولی (ابوبکر) چشم نگشود. بااینکه حدس میزدم که خلیفه دوچار اغماء شده چون موضوع جانشین او بسیار بااهمیت بود چند مرتبه سرفه کردم وباز خلیفه چشم نگشود.

(عایشه) وارد اطاق شد وازمن پرسید پدرم باتو چکار دارد؟ گفتم او میخواست جانشین خودرا تعیین کند وبمن گفت که کاغذ وقلم ودوات حاضر نمایم وبعد شروع به تقریر کرد و من هم نوشتم ولی موقعی که میباید اسم جانشین خودرا معین نماید چشم فروبست. (عایشه) بطرف پدرخود رفت ودست برصورتش کشید وسرروی سینه‌اش نهاد وخواست که وی را بحال بیاورد لیکن نتوانست. آنگاه بمن نزدیک گردید وآهسته گفت ممکن است که دیگر پدرم

بحال نباید وزندگی‌را بدرود بگوید. آنگاه آنچه‌را من نوشته بودم خواند و گفت بنویس (پس ازمرگ وی عمربن‌الخطاب‌را خلیفه خود بدانند وبااوبیعت واز وی اطاعت کنند). من درنوشتن تردید کردم و(عایشه) گفت چرا معطلی واسم (عمربن‌الخطاب)را نمی‌نویسی؟ گفتم من نمی‌دانم که آیا خلیفه موافق است عمربن‌الخطاب‌را جانشین خود کند یا نه ؟ وشاید پدرت بخواهد دیگری‌را جانشین خود نماید .

(عایشه) گفت من بتو اطمینان میدهم که اگر پدرم هوش وحواس می‌داشت ومیتوانست حرف بزند نام (عمربن‌الخطاب) را برزبان میاورد. چون ازروزیکه قدرت حرکت‌را از دست داده، من هرروز راجع به (عمربن‌الخطاب) بااوصحبت کردم وگفتم تنها کسی‌که بعد ازاو می‌تواند ازاختلاف وتشتت مسلمین جلوگیری نماید (عمربن‌الخطاب) است . گفتم من حرف تورا میپذیرم وتصدیق می‌کنم که راست می‌گوئی وهرروز راجع به (عمربن‌الخطاب) باپدرت صحبت کرده‌ای. ولی صحبت کردن تو بااودلیل براین نمی‌شود که پدرت قصد داشته (عمربن‌الخطاب)را جانشین خود نماید. عایشه گفت من‌به (رسول‌الله) سوگند یاد میکنم که اگرپدرم می‌توانست حرف بزند نام (عمربن‌الخطاب)را برزبان می‌آورد واورا بجانشینی خود انتخاب مینمود .

وقتی (عایشه) به (رسول‌الله) سوگند یاد کرد من‌متوجه شدم که راست می‌گوید.زیرا بااینکه من عایشه‌رامی‌شناختم وبخصوصیات روحی اوآشنا بودم می‌دانستم‌که‌پیغمبر رادوست میداشت ومثل تمام مسلمین‌برای (رسول‌الله) قائل باحترامی زیاداست وبدروغ، بنام‌رسول‌الله سوگند یاد نمی‌کند . این بود که اسم (عمربن‌الخطاب) را درآن کاغذ نوشتم ووصیت نامه (ابوبکر)را بطوریکه عایشه گفت تکمیل کردم.

همینکه‌وصیت نامه تکمیل‌شد(ابوبکر)چشمهارا گشودومرا صدازدو گفت:من‌مشغول نویسانیدن وصیتنامه خودبودم ومیخواستم جانشینم‌را تعیین‌نمایم ولی خداوند روح مرااحضار کرد ومن به بهشت رفتم و درآنجا متوجه شدم که وصیتنامه من ناقص‌است زیرا من‌اسم جانشین خودرا نبرده بودم واز بهشت مراجعت‌کردم‌تانام جانشین‌خودرا‌ذکر کنم. گفتم‌ای خلیفه، بعدازاینکه توچشم‌هارافروبستی من برحسب گفته ام‌المؤمنین (عایشه) وصیت‌نامه توراتکمیل‌کردم واسم (عمربن‌الخطاب)رادرآن نوشتم.(ابوبکر) گفت‌خداوندبتوبرکت‌بدهد که‌شخصی‌رادروصیت‌نامه نوشتی‌که من میخواستم‌اورا جانشین خودکنم واینك‌آن‌چه راکه نوشته‌ای برای من‌بخوان. من‌متن وصیت‌نامه‌را برای (ابوبکر) خواندم وخلیفه گفت مهر مرا ازبالای سرم بردارد و وصیت‌نامه‌را مهر کن.

من مهرخلیفه رابرداشتم ووصیت‌نامه رامهر کردم وبعد قلم رابه ابوبکردادم تااینکه وصیتنامه‌اش‌راامضاء کند. آنوقت خلیفه بمن‌گفت غلامم‌را صدابزن که اینجابیاید. پس‌ازاینکه

غلام وارد اطاق گردید (ابوبکر) گفت بخانه (عمر بن الخطاب) برو و باو بگو که بدون یک لحظه درنگ اینجا بیاید و مرا ببیند و بگو که اگر تأخیر کند ممکن است موفق بدیدن من نشود و هرگاه در خانه نبود در مسجد یا در بازار او را پیدا کن و پیغام مرا بوی برسان.

غلام برای اجرای امر خلیفه بیرون دوید و من که وصیتنامه خلیفه را نوشته بودم و دیگر کاری نداشتم گفتم آیا خلیفه اجازه میدهد به بیت المال برگردم. خلیفه گفت اینجا باش تا (عمر بن الخطاب) بیاید و تو را ببیند و بفهمد که وصیت نامه مرا نوشته‌ای. من صبر کردم تا اینکه (عمر بن الخطاب) بیاید. درحالی که ما منتظر آمدن (عمر) بودیم گروهی از مسلمین مقابل خانه (ابوبکر) جمع شدند. علت اجتماع آنها این بود که غلام (ابوبکر) که میبایدنزد (عمر بن الخطاب) برود و پیغام خلیفه را باو برساند بهر کس که میرسید میگفت که (ابوبکر) در شرف نزع است و مرا بدنبال (عمر بن الخطاب) فرستاده و گفته هرگاه (عمر) تأخیر کند او را نخواهد دید چون زندگی را بدرود خواهد گفت. مردم نیز آنچه از غلام شنیده بودند بدیگران گفتند و خبر نزع (ابوبکر) در شهر منتشر شد و کسانی که کاری ضروری نداشتند از مسجد و بازار و جاهای دیگر براه افتادند و مقابل خانه (ابوبکر) اجتماع نمودند.

وقتی (عمر) وارد خانه خلیفه شد (ابوبکر) بمن گفت وصیت نامه‌ای را که نوشته‌ام بخوانم من وصیت نامه را خواندم و (عمر) بعد از اینکه شنید که (ابوبکر) او را بسمت جانشین خود تعیین کرده حیرت نمود. من فهمیدم که حیرت (عمر بن الخطاب) حقیقی است و (عایشه) با این که هر روز راجع به (عمر بن الخطاب) با پدرش صحبت میکرده و میگفته که باید او را جانشین خود کند با خود (عمر) در آن خصوص مذاکره نکرد و (عمر بن الخطاب) نسبت بآن موضوع سابقه ذهنی نداشت، و اگر سابقه ذهنی میداشت حیرت نمیکرد زیرا (عمر) مردی نبود که احساسات مصنوعی از خود بروز بدهد و هرچه میگفت یا در چهره‌اش دیده میشد عقیده باطنی‌اش بود.

(عمر بن الخطاب) از قبول خلافت امتناع کرده گفت من حاضر نیستم که خلیفه شوم. (ابوبکر) گفت یا (عمر) من نه فرصت دارم که با تو بحث کنم نه توانائی من اجازه میدهد که صحبت طولانی نمایم. من میفهمم که مرگم نزدیک است و در این موقع مجالی برای گفتگوی طولانی نیست. همینقدر بتو میگویم اگر تو، خود در اسلام و از خدمتگزاران پیغمبر میدانی باید خلافت را بپذیری و بعد از مرگ من عهده‌دار امور مسلمین شوی ولو خلافت برخلاف میل قلبی تو باشد یا تو آن را یک وظیفه شاق بدانی.

من بعد از اندیشه طولانی تو را برای جانشینی خود انتخاب کرده‌ام زیرا فهمیدم صفاتی که باید در یک خلیفه جمع باشد در تو هست. تو مردی صریح اللهجه و دلیر و بی طمع و با تقوی هستی و در مسلمین هم نفوذ داری و مردم آنچه میگوئی میپذیرند و اگر نخواهی بعد از مرگ من عهده‌دار خلافت شوی مانند قصور در خدمتگزاری نسبت به پیغمبر اسلام است که تو آن همه او را دوست

میداشتی. ای (عمر بن الخطاب) برای من سوگندیاد کن که در دوره خلافت کاری نکنی که (رسول‌الله) نمیخواست بکند و هرچه (رسول‌الله) گفت بموقع اجرا بگذاری.

(عمر بن الخطاب) طبق گفته (ابوبکر) سوگندیاد کرد. آنگاه خلیفه چون میدانست که مسلمین مقابل خانه او اجتماع کرده‌اند از (عمر) و (عایشه) و من خواست که او را بلند کنیم و بطرف پنجره ببریم تا از آن جا بتواند با مردم صحبت کند. ما سه نفر (ابوبکر) را بلند کردیم و بطرف پنجره بردیم. (ابوبکر) خطاب به مسلمین گفت ایهاالناس، مرگ من نزدیک است و من بزودی از بین شما خواهم رفت و برای اینکه امور مسلمین بعد از مرگ من، معوق و معطل نماند من یك مسلمان شایسته و باایمان و باتقوی را بجانشینی خود انتخاب کرده‌ام و او (عمر بن الخطاب) میباشد و شما باید بعد از مرگ من او را خلیفه خود بدانید و از دستورهای او اطاعت کنید. مردم جواب دادند که ما از دستورهای (عمر بن الخطاب) اطاعت خواهیم کرد. بعد از این گفته، ما (ابوبکر) را از پنجره دور کردیم و بجایش برگردانیدیم که استراحت نماید.

خلیفه مسلمین مرتبه دیگر هم از حال رفت و پس از اینکه چشم گشود پرسید رسول‌الله در چه روز زندگی را بدرود گفت. (عایشه) جواب داد ای پدر رسول‌الله روز دوشنبه زندگی را وداع گفت. ابوبکر گفت امروز یکشنبه است و فردا دوشنبه، خدا را شکر میکنم که من روزی دنیا را وداع خواهم گفت که رسول‌الله نیز در آن روز رحلت نمود. صبح روز بعد که بامداد دوشنبه بود (ابوبکر) اولین خلیفه مسلمین چشم از جهان فروبست.

عمر در منتهای سادگی وارد بیت‌المقدس شد

چیزهائی که تااینجا گفتم مطالبی بود که ضمن تحقیق ازدیگران راجع به‌عایشه ازآنها شنیدم. اینک من که (ثابت‌بن‌ارطاة) هستم میخواهم قسمتی ازخاطرات خودرا بیان کنم. موقعی که (ابوبکر) خلیفه‌اول تصمیم گرفت که قشونی بسیج کند وبرای جنگ بفرستد تااسلام راتوسعه بدهد وهم کسانی‌را که حرفه‌آنها جنگ بود بکارمشغول نماید من‌مردی‌بودم جوان‌وهیجده‌ساله وهنگامیکه قشون‌اسلام براه‌افتاد که بجنگ‌رومیان برودمن که افسر بودم باآن‌قشون‌بفرماندهی (خالدبن‌ولید) براه‌افتادم تااینکه درجنگ‌شرکت‌کنم وشام‌را ببینم وبخصوص‌شهردمشق راکه میگفتند زیباترین شهرهای مشرق‌است ببینم.

ازرسول‌الله حکایت‌میکنند که روزی منباب‌لطیفه گفته‌بود که‌من‌قدم‌بشهردمشق نمیگذارم زیراانسان بیش‌ازیك مرتبه‌وارد بهشت نمیشود واگر وارد دمشق شدم ازورود ببهشت خدا محروم خواهم‌گردید . مرحله‌اول جنگ‌ماباورومیان این‌بود که شام‌راازرومیان بگیریم‌ودست پادشاه روم موسوم‌به (هرقل) را ازشام‌کوتاه‌کنیم. وقتی‌قشون اسلام وارد شام (سوریه) شد دانستیم‌که سکنه‌شام وبخصوص‌اقلیت‌های مذهبی‌آنجاازورود ماخرسند هستند واقلیت هـای مذهبی مسیحی وبخصوص نسطوری‌ها درکلیساهای خودبرای پیروزی‌قشون‌اسلام دعامیکردند زیرا میدانستندکـه اگر قشون اسلام فاتح‌شود وشام‌از چنگ پادشاه‌روم بیرون بیاید دیگر درفشار نخواهندبود.

پادشاه (روم) که موسوم بود به(هرقل) نسطوری‌ها را باسخت ترین شکنجه‌هـا بقتل میرسانید وحتی توبه آنهارا نمیپذیرفت ومیگفت‌که نسطوری‌مرتد است وتوبه مرتد پذیرفته نمیشود. سکنه‌شام‌هم ازورودقشون اسلام‌شادمان بودند برای اینکه میدانستندکه‌اسلام دینی است‌که اساس‌آن برمساوات تمام‌مسلمین استوارگردیده ودرامت‌اسلامی هیچکس بردیگری مزیت‌ندارد وهیچ‌نوع مالیات‌غیراز زکوة‌وخمس ازمسلمین دریافت‌نمیشود آنهم‌بشرط‌داشتن بضاعت وافرادبی‌بضاعت ازپرداخت‌زکوة وخمس‌معاف هستند. امادرشام محصلین‌مالیات که‌از طرف‌پادشاه روم‌مأمور بودندکه ازمردم مالیات‌بگیرند یگانه‌شتر مؤدی مالیات‌را بزور از

وی میگرفتند و میبردند واگر درصدد ممانعت برمیآمد بعنوان اینکه یاغی است وی را بقتل میرسانیدند .

بعدازاینکه قشون اسلام بفرماندهی (خالدبن ولید) واردسوریه شد گروه گروه از سکنه محلی وبخصوص آنهائیکه بزبان عربی تکلم میکردند مسلمان شدند. تمام دختران جوان شام که مسلمان شده بودند میخواستندکه باافسران وسربازان قشون اسلام ازدواج نمایند ولی ما چون درحال جنگ بودیم ودریك نقطه استقرار نداشتیم نمیتوانستیم زن بگیریم و بعضی ازافسران هم زنهای خودرا ازعربستان آورده بودند. پادشاه (روم) برای جنگ باما عده‌ای از سربازان مزدورخارجی یعنی غیر رومی را بمیدان فرستاده بود. سربازان مزبورازاقوام فرنگی وایتالیائی وبلغاری بشمارمیآمدند وهمه‌سازوبرك خوب داشتند ولی نمیتوانستند درقبال دلیری سربازان اسلام پایداری نمایند.

سربازان مزدور پادشاه (روم) فقط برای مزدی که از پادشاه میگرفتند میجنگیدند درصورتیکه ما برای این میجنگیدیم که ببهشت برویم. حتی آن دسته ازسربازان اسلام که سلحشوری وسیله‌اعاشه آنها بود میدانستندکه اگر کشته شوند به بهشت میروند ولذا ازمرك بیم نداشتند. درهر نقطه که سربازان اسلام فاتح میشدند برات آزادی پیروان مذاهب توحیدی صادر میگردید واز آن پس هیچکس بمسیحیان وکلیمیان کاری نداشت و آنهارا مجبور نمیکردکه دین اسلام را بپذیرند.

هرکس که میخواست مسلمان شود بطیب خاطر مسلمان میشد وآنهائی که نمیخواستند مسلمان شوند آزادانه بتکالیف مذهبی خودعمل میکردند وفقط هرسال مالیاتی که مبلغ آن کم بود بمسلمین میپرداختند.

(ابوعبیده) که معاون (خالدبن ولید) وفرمانده دوم قشون اسلام بود برای اینکه دشمنان پادشاه (روم) رامتحدکند شعاری ابداع کردکه این است: (رومیها دزدهستند). این صدادرهرجا که بگوش میرسید دشمنان پادشاه روم اطراف گوینده جمع میشدند وطرفداران مسلمین روزوشب بوسیلهٔ این اشعار یکدیگر رامیشناختند. پادشاه (روم) دامادخود راکه مردی باسم (امانوئل) بود بجنگ ما فرستاد ولی ما دریك جنگ که دوروز طول کشید اوراشکست دادیم. (امانوئل) درمیدان جنگ تماشائی بود وازسرتاپا، لباس آهن دربرداشت وحتی اسب خودرا آهن پوش کرد که مجروح ومقتول نگردد.

ما حیرت می‌کردیم که آن مرد که سراپا لباس آهنین پوشیده چگونه می‌تواند دستها وپاهای خودرا تکان بدهد. عده‌ای ازسربازان اسلام غیرازشمشیرهیچ سلاح نداشتند و اکثر سربازان ما فاقد مغفروزره بودند تاچه‌رسدبلباس آهنین . خود من بااین‌که افسر بودم فقط زرهی پوشیده بودم ومغفر نداشتم وسلاحم یك شمشیرویك نیزه بود. ما بااین‌که لباس آهنین

نداشتیم بر افسران رومی که دارای لباس آهنین بودند غلبه کردیم و (امانوئل) داماد پادشاه روم پس از این که شکست قشون خود را دید گریخت و جان بدر برد.

بعد از آن جنگ شهر دمشق سقوط کرد و بتصرف قشون اسلام درآمد و (خالدبن‌ولید) چون می‌بایدبه عربستان برگردد فرماندهی قشون را به (ابوعبیده) واگذاشت و از شام خارج شد. اولین کار (ابوعبیده) بعد از این که وارد دمشق گردید این بود که بوسیله جارچی‌ها، جار زد که از آن روز، هرگونه مالیات که مردم می‌پرداختند ملغی است و در دمشق و سایر نقاط شام که تحت اشغال قشون اسلام است هیچ‌نوع مالیات از کسی گرفته نخواهد شد جز مالیاتی قلیل که هرسال پیروان مذاهب توحیدی که نخواهند مسلمان شوند، باید بپردازند و برای اولین بار بعد از مدتی طولانی، روحانیون کلیمی و نستوری که جرئت نمی‌کردند از خانه‌های خود بیرون بیایند درمعابر دمشق دیده شدند.

بعداز اینکه دمشق بتصرف مسلمین درآمد (هرقل) پادشاه روم فکر کرد که از (بیزان‌تیوم) که پایتخت او بود خارج شود و به شام بیاید تا اینکه بتواند از آن کشور دفاع کند و نگذارد که مسلمین، سراسر شام را بتصرف درآورند. (هرقل) پادشاه روم بعد از اینکه وارد شام شد در شهر (انتاکیه) مأوی گرفت و در آنجا جنگ را اداره میکرد و معلوم شد که میترسد خود بمیدان کارزار بیاید که مبادا مجروح یا مقتول یا اسیر شود. طوری سکنه سوریه و اقلیتهای مذهبی از (هرقل) نفرت داشتند که آمدن آن مرد به شام بجای اینکه مردم را متمایل باو نماید برعکس نفرت سکنه آن کشور را از (هرقل) و رومی‌ها زیادتر نمود و درهمه‌جا شعار (رومی‌ها دزد هستند) بگوش میرسید.

(هرقل) به اسقف مسیحی (بیزان‌تیوم) سپرد کاری بکند تا اینکه (نستوری)ها را جلب نماید و آنها را وادارد که علیه مسلمین وارد جنگ شوند اما نستوری‌ها چنان از پادشاه روم و رومی‌ها نفرت داشتند که دعوت اسقف مسیحی (بیزان‌تیوم) را نپذیرفتند. بعداز چند جنگ سخت چون قشون اسلام به (انتاکیه) نزدیک شد (هرقل) ازبیم گرفتار شدن سوار کشتی خود گردید و گریخت و هنگامی که کشتی او از ساحل انتاکیه دور میشد لحظه بلحظه میگفت افسوس بر توای سوریه. (هرقل) خیلی میل داشت در موقع خروج از انطاکیه سراسر آن شهر را مورد یغما قرار دهد و اموال مردم را بتاراج ببرد و با ثروت زیاد به (بیزان‌تیوم) مراجعت نماید ولی از خشم مردم میترسید و میدانست که هرگاه مبادرت بیغما نماید سکنه شهر، علیه او قیام خواهند کرد و اگر بوی دسترسی داشته باشند بقتلش خواهند رسانید. تنها چیز گرانبها که (هرقل) هنگام خروج از (انتاکیه) باخود برد عبارت بود از صلیبی که حضرت عیسی را بر آن کوبیدند و صلیب مزبور نزد مسیحیان خیلی محترم و دارای جنبه تقدس است. شام تقریباً بسهولت نصیب مسلمین شد ولی جنگها در فلسطین، مدت سه‌سال طول کشید. علتش این بود که فلسطین مرکز اصلی مسیحیت بشمار میآمد

ودر آنجاقلاع مستحکم وجودداشت وقشون‌اسلام مجبور بود که قلاع‌متین‌را یکی بعد از دیگری موردمحاصره قرار بدهد وتصرف نماید.

بعدازمدت‌سه‌سال که‌مامشغول جنگ بودیم عاقبت توانستیم که شهر بیت‌المقدس‌را که‌نزد مسلمین نیزمانند مسیحی‌ها محترم است مسخر نمائیم. بمناسبت سقوط شهر بیت المقدس لازم است موضوعی راکه خود شاهد آن بودم‌بیان‌کنم وآن ورود(عمر بن‌الخطاب) به‌بیت‌المقدس‌است.

بعدازاینکه (ابوبکر) زندگی‌را بدرود گفت‌بطوری که همه میدانند (عمر بن‌الخطاب) جانشین ابوبکروخلیفه مسلمین گردید. چون گزارش‌های‌مربوط بجنگ‌ها بطورمنظم‌باطلاع (عمر بن‌الخطاب) میرسید اومطلع‌شدکه‌بزودی‌بیت‌المقدس‌سقوط‌خواهدکرد. (عمر بن‌الخطاب) چون میدانست‌که شهر(بیت‌المقدس) شهرپیغمبران است وعده‌ای‌کثیر از انبیای قوم اسرائیل درآن‌شهر بسرمیبرده‌اند بهتر آن‌دانست‌که هنگام سقوط شهراولین‌کسی‌که وارد بیت المقدس میشود خلیفه اسلام باشد.

(عمر بن‌الخطاب)ابوسفیان وپسرش معاویه‌را پیشاپیش بسوی‌بیت‌المقدس‌فرستادتااینکه تصمیم خلیفه مسلمین‌را بفرمانده قشون اسلام ابلاغ‌نمایند و ازآن‌گذشته (عمر بن الخطاب) قصد داشت‌که (ابوسفیان) را والی‌شام نماید. (طبق روایت دیگر ابوسفیان ومعـاویه باخود عمر بن‌الخطاب به‌بیت‌المقدس رسیدند - مترجم).

روزی‌که میباید عمر بن‌الخطاب واردبیت‌المقدس شود ماانتظارورودخلیفه‌رامیکشیدیم وتاآن‌روزهیچیك ازمسلمین قدم بدرون شهر نگذاشته بودند ولی‌شهرمزبورمقاومت نمیکرد و اسقف بزرگ بیت‌المقدس موسوم به(سوفرونیوس) اطلاع داده‌بودکه برای پذیرائی ازخلیفه مسلمین‌آمـاده است. من (عمر بن‌الخطاب) را دیده بودم وویرا میشناختم وانتظارداشتم‌که خلیفه اسلام باعده‌ای‌ازملازمان همه سوار برشترهای‌گران قیمت از راه برسند. ولی‌دیدم‌که یك‌شترسوار نمایان شد،ومردی‌که افسارشتررا بردوش نهاده است باشتر نزدیك میشود.

من نمیتوانستم باورکنم‌که یکی‌ازآن‌دونفر، که سوار برشترو‌پیاده هستند خلیفه اسلام باشد وتصورمینمودم که‌آن‌دو،رهگذرهستند وموکب خلیفه‌اسلام هنوز نمایان نشده‌است. ولی وقتی‌آن‌دونزدیك شدندمن‌باحیرتی‌زیادمشاهده‌کردم‌آنکه پیاده‌استوافسارشتررا بردوش نهاده (عمر بن‌الخطاب) میباشد ولی‌نتوانستم مردی راکه برجهازشتر نشسته بودبشناسم.

خورجینی برپشت شتردیده میشدکه من‌بعد دانستم دریك‌لنگه‌آن‌خرما وجود دارد و درلنگه دیگر گندم برشته. یك‌مشك آب‌هم ازجهاز شتر آویخته بود. (ابوعبیده) فرمانده قشون اسلام و(ابوسفیان) وپسرش معاویه وعده‌ای ازافسران‌قشون ازجمله من‌خلیفه‌رااستقبال کردیم و(ابوعبیده) گفت ای‌خلیفه، برای‌چه بمن اطلاع ندادی تابرایت‌اسب بفرستم وسوار

بر اسب باینجا برسی. (عمر بن‌الخطاب) گفت من احتیاج باسب ندارم وهمین شتر برای راهپیمائی من کافی است. (ابوعبیده) گفت برای چه پیاده راهپیمائی میکنی؟ (عمر بن‌الخطاب) جواب داد بار شتر سنگین است زیرا آذوقه و آب ووسائل سفر ما را حمل مینماید وما اگر دو نفری سوار شتر شویم شتر ازفرط سنگینی بار ازپا درمیآید. این است که بنوبه سوار شتر میشویم وهروقت من خسته میشوم خادم من ازشتر فرودمیآید ومن جای او رامیگیرم وبرعکس.

درحالیکه (عمر بن‌الخطاب) صحبت میکرد (ابوسفیان) لباس کهنه وخاک‌آلود (عمر) را ازنظر میگذرانید و گفت ای‌خلیفه توامروز باید وارد بیت‌المقدس شوی وتمام سکنه شهر آماده هستند تاخلیفه مسلمین را ببینند و(سوفرونیوس) اسقف شهر باتمام روحانیون ازشهر خارج خواهند شد وباستقبال توخواهند آمد. دراین شهر مردم برای تظاهر بزرگان خیلی قائل باهمیت هستند وعادت کرده‌اندکه پیوسته بزرگان را بالباس گران‌بها وزیبا ببینندوقتی (سوفرونیوس) وروحانیون مسیحی ازشهر برای استقبال توخارج شوند خواهی دیدکه همه لباسهای گرانبها وزربفت دربردارند وکلاههای زرین برسر نهاده‌اندوشایسته نیست که‌تو با این‌جامه کهنه وخاک‌آلود باآنها برخورد کنی.

(ابوعبیده) گفت ضمن‌غنائم جنگی که نصیب‌ما گردیده مقداری لباس گران‌بها بغنیمت گرفته‌شده وخلیفه میتواند دربین آنها لباسی‌راکه متناسب بااندامش باشد انتخاب کند. (ابوسفیان) گفته (ابوعبیده) را تایید کردوگفت خلیفه بایدلباسی را انتخاب کندکه مناسب با مرتبه‌ومقام او باشد. (عمر بن‌الخطاب) گفت ای(ابوسفیان) این‌حرف‌را نزن ویک‌مسلمان نسبت بمسلمان دیگر، مرتبه‌ومقام‌ندارد وهمه‌مسلمین مساوی‌هستند. من‌اگر لباس گرانبها بپوشم وغذای‌لذیذ وگرانقیمت بخورم، علاوه براینکه خود ازصراط مستقیم منحرف‌خواهم گردید برای مسلمین‌هم‌سرمشقی ناپسند خواهم‌بود. زیرا مسلمانها وقتی ببینندکه خلیفه جامه گرانبها میپوشد وغذای گرانقیمت ولذیذ میخوردازاو سرمشق خواهندگرفت‌و آنها نیز میخواهند جامه گرانبها بپوشند وغذای‌لذیذ بخورند وتجمل‌دوستی وتن‌پروری جانشین زندگی کنونی امت‌اسلام خواهد شد.

توای (ابوسفیان) مطابق روش خود زندگی‌کن و من‌هم مطابق روش خود زندگی میکنم. تو بااین‌که جامه‌های گرانقیمت می‌پوشی‌واغذیه‌لذیذمیخوری‌تا امروز، مورد ایراد من قرارنگرفته‌ای‌که چرا تجمل را دوست‌میداری وشکم‌پرست‌هستی ولذاتو هم درکار من مداخله نکن وبگذارکه‌من هرطورکه میل‌دارم‌زندگی‌کنم. آنوقت (عمر بن‌الخطاب) آماده شدکه واردشهر بیت‌المقدس گردد.

(سوفرونیوس) اسقف بزرگ شهر با جماعتی از روحانیون که همه لباس‌های فاخر و زربفت دربر وتاجهای زرین برسرداشتندازشهر خارج‌شدند. منظره روحانیون مسیحی با

آن لباسهای گرانبها و زیبا دیدنی بود (عمر بن الخطـاب) درهمان نقطه که با ابوسفیان و (ابوعبیده) ودیگران صحبت میکرد ایستاد وبطرف روحانیون مسیحی نرفت بلکه آنها بسوی وی آمدند وقتی فهمیدند که (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین ، آن مرد غبار آلود است که یک ردای پشمی کهنه در بردارد نتوانستند ازابراز حیرت خودداری کنند ولی (سوفرونیوس) زود بر حیرت خود غلبه کرد وبطرف (عمر بن الخطاب) رفت وباو خیر مقدم گفت . با اینکه (عمر) جز یک ردای پشمی کهنه لباسی دربرنداشت چون دارای قامتی بلند بود ، من اورا کنار روحانیون مسیحی باشکوه تر از آنها میدیدم.

وقتی (عمر) وارد بیت المقدس شد ، تمام سکنه شهر ، در دو طرف معابر ازدحام کرده بودند تااینکه خلیفه مسلمین را ببینند ومن که با (عمر) وارد شهر شدم دیدم که در تمام چهره ها آثار تعجب از مشاهده خلیفه دوم آشکار است. ولی آن تعجب ، ناشی از تجلیل بود نه تحقیر. مردم شهر وقتی قامت بلند (عمر بن الخطاب) ولباس کهنه و خاک آلود اورا میدیدند میفهمیدند که برتری خلیفه مسلمین مربوط است بشخصیت اونه لباسش. بهمین جهت وی با آن لباس کهنه بعنوان فاتح وارد شهر (بیت المقدس) میشد و (سوفرونیوس) وسایر روحانیون باالبسه فاخر بعنوان شکست خورده از خلیفه مسلمین استقبال مینمودند .

سکنه بیت المقدس میفهمیدند که یکی از علل پیروزی مسلمین آن است که خلیفه آنها آنطور ساده زندگی می کند ولباس کهنه می پوشد و بدون تجمل مسافرت می نماید واگر خلیفه مسلمین مردی بود چون (هرقل) پادشاه روم ، یامثل (سوفرونیوس) پیشوای بزرگ بیت المقدس و با تجمل زندگی میکرد والبسه فاخر میپوشید واغذیه لذیذ میخورد وروی بستر پرنیان استراحت مینمود مسلمین نمی توانستند آن پیروزی را تحصیل نمایند. (عمر بن الخطاب) براهنمائی (سوفرونیوس) در حالیکه (ابوعبیده) و (ابوسفیان) و (معاویه) و عده ای از افسران قشون اسلام از جمله من ، بااو بودیم بیک میدان وسیع رسید که مقابل کلیسای موسوم به (قسطنطنین) قرار گرفته بود .

اطراف میدان سکنه شهر دیده می شدند و (عمر بن الخطاب) و دیگران وسط میدان قرار گرفتند و در آنجا (عمر) که صدائی بسیار رسا داشت خطاب بمردم گفت: ای مردم ، تمام کسانیکه در اینکشور متدین بدین یهودی و مسیحی هستند میتوانند آزادانه بوظائف دینی خود عمل نمایند. هیچیک از کنیسه ها و کلیساهای اینکشور از طرف ما ویران نخواهد شد و مسلمین مانع از بانجام رسیدن تکالیف مذهبی شما نخواهند گردید وفقط شما باید درساعاتی که مسلمین مشغول ادای فریضه هستند در کلیساها ناقوس بزنید زیرا صدای ناقوس کلیسا مانع این میشود که مسلمین بتوانند باحواس جمع نماز بخوانند.

بعد از این سخنان (عمر بن الخطاب) براه افتاد و (سوفرونیوس) راهنمای اوشد تااینکه

اماکن بیت‌المقدس‌را که بعقیده کلیمی‌ها و مسیحی‌ها قابل‌احترام است بخلیفه‌دوم نشان بدهد. وقتی بیک‌مکان که جزواماکن‌مقدس کلیمی‌ها ومسیحی‌ها بود میرسیدیم(سوفرونیوس) راجع بآن توضیح می‌داد و(عمربن‌الخطاب) اظهاراتش را بادقت می‌شنید تااین‌که ظهر د موقع ادای فریضه شد. آن‌موقع (عمربن‌الخطاب) بازبمیدانی‌که مقابل کلیسای قسطنطنین بود رسید و خواست نماز بخواند.

(سوفرونیوس) گفت ای خلیفه مسلمین، اگر میخواهی نماز بخوانی واردکلیساشو و نماز بخوان و ما از ورود پیروان مذاهب دیگر بکلیساهای خود ممانعت نمی‌نمائیم .

(عمربن‌الخطاب) گفت من همین جا نماز میخوانم و برای ادای فریضه‌واردکلیسا نمیشوم.

پس‌از این‌گفته (عمربن‌الخطاب) همانجا یعنی مقابل‌کلیسا رو بخانه‌کعبه ایستاد و شروع بخواندن نمازکرد و بعدازاینکه ازادای فریضه فراغت حاصل‌کرد (سوفرونیوس)از اوپرسید ای خلیفه‌مسلمین برای‌چه واردکلیسانشدی تادرآنجا نمازبخوانی؟

(عمربن‌الخطاب) گفت‌ای مرد من‌می‌توانستم واردکلیساشوم‌ودرآنجانماز بخوانم‌ولی طبق قانون ما، وقتی پیغمبر یاجانشین او وارد سرزمینی شودکه بدست مسلمین‌گشوده‌شده باشد در هرنقطه ازآن سرزمین‌که اولین نمازرا می‌گذارد باید درآنجا مسجدبسازندومن اگر وارد این‌کلیسا میشدم ودرآنجا نماز میخواندم چون اولین‌نماز من دراین‌شهراست می‌باید یك مسجد درآنجا بوجود بیاید‌و من‌نخواستم‌که براثرنماز خواندن من‌در آن‌جا، کلیسای شما از بین‌برود.

(توضیح - از جوابی‌که عمربن‌الخطاب به (سوفرونیوس) میدهد این طور فهمیده میشودکه نماز گزاردن خلیفه مسلمین وبطورکلی هرمسلمان در کلیسا، مجازاست و این موضوع برای مترجم بی‌مقدار این‌سرگذشت تازگی دارد چون تاامروز نشنیده بودم‌که یك مسلمان میتواند درکلیسا نمازبخواند ولی‌بنده بطوریکه درهمین سرگذشت‌گفتم وسال قبل درشرح‌حال حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله تذکر دادم مردی هستم بسیار کم اطلاع و برای‌اظهارنظر درمسائل مذهبی صالح نمی‌باشم وفقط‌کسانی می‌توانند راجع بآن گونه مسائل اظهانظر‌کنندکه‌ازدانشمندان دینی مابشمارمی‌آیند ولی چون تا امروزنشنیده بودم‌که یك‌مسلمان می‌تواند درکلیسانمازبخواند، جواب (عمربن‌الخطاب) به(سوفرونیوس) بنظرم قابل تأمل می‌آید وبردانشمندان دینی‌ماست‌که تعیین‌نمایندآیا جوابی‌که (عمربن‌الخطاب) به (سوفرونیوس) داده(البته بقلم‌کورت فریشلرآلمانی نویسنده این سرگذشت) درست است‌یانه؟ ولی میدانم‌که حضرت ختمی‌مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله در مدینه بعده‌ای از روحانیون‌مسیحی اجازه دادندکه بمسجد مسلمین‌بروند ودرآنجا مطابق رسم خود عبادت کنند واین واقعه سال قبل درشرح‌حال حضرت ختمی‌مرتبت (ص) مندرج درمجله‌خواندنیها ذکر شد مترجم)

عمر همان‌روز(عمر بن‌الخطاب) درصدد برآمد محلی‌را که می‌باید درآنجا مسجدی برای مسلمین ساخته‌شود تعیین کند. باو گفتند که دربیت‌المقدس محلی‌هست که در آن‌جا ، حضرت ابراهیم میخواست که پسرش رادر راه خدا قربانی‌نمایدوکارد برگلویش نهاد ولی درآخرین‌لحظه خداوندگوسفندی‌برایش فرستاد تااینکه‌درعوض پسرجوان خودآن گوسفند را قربانی نماید. (عمر بن‌الخطاب) آن‌محل رادیدوگفت اینجا برای ساختن مسجدخوب ولی‌کوچك است. بعدنقطه‌ای دیگر را باونشان دادندو آنجا را پسندید ودستورداد در آن نقطه، مسجدی برای عبادت مسلمین بسازند وآن‌مسجد تا امروز (یعنی تازمان معاویه‌که ثابت‌بن‌ارطاة رئیس پلیس‌خفیه‌اوبود-مترجم) درآنجاباقی‌است.

تسخیر سوریه وفلسطین ازطرف مسلمین، مرحله اول پیروزیهائی بودکه در دوره خلافت (عمر بن‌الخطاب) نصیب مسلمین گردید ودرآن‌دوره مسلمان‌ها درکشورهای مصر و ایران نیز نائل به‌پیروزی شدند ودر اینجا دونامه را ذکر میکنم‌که یکی‌ازاین‌دونامه از طرف (عمر بن‌العاص) فرمانده قشون مصر، خطاب‌به(عمر بن‌الخطاب) نوشته‌شده و دیگری ازطرف (سعدوقاص)فرمانده‌قشون مسلمین‌درایران‌وازاین‌دونامه‌می‌توان‌فهمید که‌پیروزیهای مسلمان‌ها در دوره خلافت(عمر بن‌الخطاب) چقدر بزرك بوده است.

نامه فرمانده ارتش اسلام به عمر

درباره فتح مصر

(بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم- از طرف عمر بن العاص سردار قشون مسلمین در مصر، خطاب به (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین- من این نامه را از شهر اسکندریه در مصر، که دو روز قبل آن را مسخر کردیم برای تو مینویسم. این شهر بقدری بزرگ است که من نمی‌توانم در مدت یکماه تمام آن‌را ببینم تا چه‌رسد بمدت دوروز. ای خلیفه برای اینکه بدانی شهر اسکندریه چقدر بزرگ است برای تو می‌نویسم که در این‌شهر چهارهزار حمام و دوازده‌هزار باغ وجوددارد و درون شهر اسکندریه یك شهر دیگر هست که آن‌را دانشگاه می‌خوانند و (کتابخانه) اسکندریه هم آنجا است یعنی آنجا بود چون‌اکنون عمارت آن کتابخانه، که قسمتی سوخته باقی است اما کتابهائی که در آن بود وجود ندارد.

من باید باتأسف بتو اطلاع بدهم که سربازان ما (بدون اطلاع من) کتابهای کتابخانه اسکندریه‌را سوزانیدند و مبدل بخاکستر کردند. قبل‌از اینکه من عازم‌مصر شوم چندنفر از دانشمندان خودمان بمن‌توصیه کردند که بعدازورود بمصر، مراقبت کنم که کتابهای کتابخانه اسکندریه که‌سیصد وپنجاه هزار کتاب وبروایتی‌چهارصدوپنجاه‌هزار کتاب‌است ازبین‌نرود. ولی بعدازاینکه‌قشون‌ماوارد‌شهر اسکندریه شد برای‌من نظارت بر دسته‌ای‌از آنها، در وسط کارزار میسر نگردید و آن‌دسته‌سربازانی‌بودند که‌خود را به کتابخانه ودانشگاه‌رسانیدند و وقتی‌چشمشان به‌کتابها افتاد چون‌میدانستند که‌کتب مزبور بوسیله کفار نوشته‌شده تصمیم گرفتند که آنها را بسوزانند. این‌بود که‌کتابهارا روی‌هم‌انباشتند و آتش‌زدند وچون‌شماره کتابهازیادبودعمارت کتابخانه را دستخوش حریق‌کردند که‌کتابها زودتر بسوزد. تردیدی وجود ندارد‌که بین کتابهائی که سوخته کتابهائی‌وجود داشته که‌ازلحاظ وقوف بر حال‌اقوام دیگر بی‌فایده‌نبوده ومن‌بااینکه‌متأسفم‌چرا این‌واقعه‌پیش‌آمدوکتابهای کتابخانه‌اسکندریه‌سوخته‌و‌از‌بین‌رفت‌خیلی اندوهگین‌نمیباشم.

زیرا هرچه ما بخواهیم در قرآن هست و تو ای خلیفه میدانی که در قرآن گفته شده (لارطب ولا یابس الافی کتاب مبین). یعنی از هر خشک و تر در قرآن وجود دارد و چیزی نیست که در قرآن نباشد و ما مسلما نها چون از قرآن استفاده میکنیم نباید برای سوختن کتابهای کتابخانه اسکندریه خیلی متأسف باشیم. اینک من مشغول جمع آوری شتران هستم تا اینکه ده کاروان شتر هریك دارای پانصد حیوان بارکش بطرف مدینه بفرستم و بار تمام شترها زر و سیم و عاج و پارچه‌های زربفت و عطر و چیزهای گرانبهای دیگر خواهد بود.

در اینجا آنقدر غنائم جنگی نصیب ما گردیده که ما هنوز نتوانسته‌ایم صورتی از آنها تهیه نمائیم و وجوهی را که نصیب ما شده هنوز نشمرده‌ایم. بطوریکه من تخمین میزنم غنائمی که در مصر نصیب ما گردیده بقدری است که هر مرد وزن عرب میتواند جامه‌ای ابریشمین در بر کند و یکصد سکه طلا دریافت نماید. در اینشهر چهل هزار یهودی زندگی میکنند و بعد از اینکه ما وارد اسکندریه شدیم آنها دو ارابه پر از مسکوك زر و سیم برای قشون اسلام هدیه فرستادند.

اکثر سکنه اسکندریه مسیحی و از تیرهٔ قبطی میباشند و بطوریکه تو دستور داده بودی بعد از اینکه ما اسکندریه را مسخر کردیم من بوسیله جارچیان بمردم اطلاع دادم که هر کس که یهودی یا مسیحی است میتوانند دین خود را حفظ کند و ما هیچ کس را مجبور نمی‌نمائیم که دین ما را بپذیرد. معهذا عده‌ای از سکنه شهر بسوی ما آمدند و دین اسلام را پذیرفتند و در موقع جنگ اسکندریه هم چهار فوج از سپاهیان مصری که دارای کیش قبطی بودند بما ملحق شدند.

ای خلیفه من بعد از اینکه از کارهای اسکندریه فراغت حاصل کردم تصمیم دارم که مرکز کار خود را از این شهر بمنطقه‌ای واقع در جنوب، در ساحل رود نیل منتقل کنم چون آنجا را برای اداره امور مصر بهتر از اسکندریه میدانم. اگر من بآنجا منتقل شوم خواهم توانست که مناطق جنوب مصر را هم تحت نظر بگیرم. در این دو روزه چندتن از وجوه قبطیان نزد من آمدند بمن گفتند اسکندریه پایتخت یونانیان است و آنرا اسکندر یونانی بنا نهاده و بعد سلاطین یونانی مصر در آن سلطنت کردند و سپس رومی‌ها در آن حکومت نمودند و اینك که اسلام کشور مصر را مسخر کرده سزاوار است که پایتخت جدیدی بنا گردد تا اینکه پایتخت اسلامی مصر باشد و اگر آن پایتخت بنا شود اسکندریه که پیوسته پایتخت مشرکین بوده از اهمیت خواهد افتاد.

من نظریه قبطی‌ها را جالب توجه یافتم و قصد دارم که بعد از فراغت از کارهای اسکندریه بسوی جنوب بروم و کنار رود نیل، محلی را که برای احداث یك شهر جدید مناسب باشد انتخاب نمایم و اگر تو موافقت کنی شهری تازه بوجود خواهیم آورد تا اینکه پایتخت اسلامی مصر باشد و ما مجبور نباشیم که در شهر بت‌پرستان یونانی و رومی زندگی نمائیم. هنگامی که ما وارد مصر شدیم من بهمه اطلاع دادم که هر کس دین اسلام را بپذیرد از پرداخت هر نوع عوارض معاف است و فقط در صورت داشتن استطاعت میباید زکوة بدهد.

عده‌ای کثیر از روستائیان مصری بعد از شنیدن این بشارت در نقاطی که قشون اسلام قدرت بدست آورده بود دین اسلام را پذیرفتند و بما پیوستند. در بعضی از نقاط هم زارعین مصری با مالکین اراضی زراعتی که همه کنار رود نیل است نزاع کردند و برخی از آنها را کشتند. من تصور میکنم اینک که قشون اسلام، اسکندریه را تسخیر کرده تمام زارعین مصری مسلمان خواهند شد تا اینکه بتوانند خود را از ستم مالکین که یونانی و رومی هستند نجات بدهند.

ای خلیفه قبل از اینکه بمصر بیایم نمیدانستم که وضع اینجا و کشورهای مجاور چگونه است و چه جانوران مخوف در این قسمت از جهان زندگی میکنند. این شهر (یعنی اسکندریه ــ نویسنده) دارای یک باغ بزرگ میباشد که انواع جانوران مخوف را در آن، جا داده‌اند و انسان از مشاهده بعضی از آنها وحشت میکند.

در آن باغ تمساح هائی هست که میتوانند یک انسان را یکمرتبه ببلعند و پوست آن‌ها بقدری کلفت است که نه تیر به آن‌ها کارگر میشود نه شمشیر. یک نوع جانور هول‌انگیز در آن باغ هست دارای چهار دست و پای بسیار کلفت و جثه‌ای درازتر از جثه اسب و میگویند که اگر آن جانور یکی از دستها یا پاهای خود را روی سینه یکی بگذارد او را بقتل میرساند. مصریها آن جانور را (گاو آبی) میخوانند ولی یونانی‌ها که در مصر هستند نامش را (اسب آبی) گذاشته‌اند.

یکی دیگر از جانوران که در باغ حیوانات این شهر دیده میشود یک نوع شتر است که گردنی بسیار دراز دارد و بقدری گردنش دراز و بلند است که علوفه او را در ارتفاع شش ذرعی قرار میدهند تا اینکه بتواند آن را تناول نماید. در باغ حیوانات این شهر یکصد شیر نر و ماده و هم چنین یکصد فیل نر و ماده وجود دارد، و بمن گفتند که شماره جانوران (باغ حیوانات) در قدیم خیلی بیش از امروز بوده و زیباترین جوان‌ها مأمور مواظبت از جانوران میشدند و (قلبطره) ملکه مصر، عشاق خود را از بین مستحفظین باغ حیوانات انتخاب میکرده است.

(توضیح ـ (قلبطره) همان (کلئوپاتر) ملکه معروف مصر است که سال گذشته شرح حال او در سرگذشتی بعنوان (من کنیز کلئوپاتر ملکه مصر بودم) درمجله خواندنیها درج گردید و در آن سرگذشت هم نوشته شده بود که یکی از مستحفظین باغ وحش اسکندریه از طرف (کلئوپاتر) برگزیده شد و ملکه مصر، او را که مردی جوان بود محبوب خود کرد ــ مترجم).

در این شهر رسم است که هر سال یکمرتبه تمام جانوران باغ حیوانات را از آنجا بیرون میآوردند و در شهر می‌گردانند و گاهی اتفاق می‌افتد که در آن روز شیرها می‌گریزند و در شهر بمردم حمله‌ور میشوند و آنها را بقتل میرسانند. ازمصر اگر بطرف جنوب بروند بجائی میرسند که سرزمین شیرها و فیل‌ها و میمون‌های بزرگ است و هر کس قدم بآن کشور بگذارد طعمه شیرها خواهد شد یا این که زیر پی پیل بهلاکت خواهد رسید. از روزی که خداوند این جهان را

آفریده هر کس که قدم بآن منطقه گذاشته بهلاکت رسیده وهیچ کس از آنجا مراجعت نکرده تا بگوید که اوضاع آنجا چگونه است. من عقیده دارم که رفتن قشون اسلام بسوی جنوب مصر بدون فایده است زیرا بسرزمین شیرها و فیل ها خواهند رسید، اما اگر قشون اسلام بطرف مغرب مصر برود غنائم زیاد بدست خواهد آورد.

درمغرب مصر، کشور طرابلس قرار گرفته و اگر از آنجا بگذرند به (قرطاجنه) خواهند رسید. (قرطاجنه کشوری است که اروپائیان کارتاژ میخوانند و امروز تونس نام دارد. مترجم)

میگویند که (قرطاجنه) ودرمغرب آن کشور (قیصریه) از ثروتمندترین کشورهای افریقا است. (قیصریه کشوری است که امروز باسم الجزایر خوانده میشود و کلمه الجزایر برخلاف آنچه بذهن میرسد جمع (جزیره) نیست بلکه همان کلمه قیصریه است که رومی ها (سزاره) می خواندند و بشکل الجزایر در آمد ـ مترجم).

ای خلیفه من برای اینکه مبادرت به تسخیر کشورهائی که درمغرب مصر قرار گرفته، بکنم، احتیاج باجازه تو دارم وهمینکه تو اجازه بدهی باقشون اسلام براه خواهم افتاد و آن کشورها را مسخر خواهم کرد و ضمیمه قلمرو اسلام خواهم نمود. ای خلیفه من از خداوند میخواهم که بتو سلامتی وعمری طولانی بدهد ومرا موفق نماید که بتوانم بعد از صدور اجازه از طرف تو تمام کشورهای مسکون افریقا را ضمیمه قلمرو اسلام کنم. این اولین نامه است که من بعد از تسخیر اسکندریه برای تو مینویسم وبعد ازاین نامه ای مفصل تر ازاین، جهت تو خواهم نوشت و اوضاع اینجا را شرح خواهم داد. این نامه در روز هفدهم ماه ذیحجه، در سال نوزدهم بعد از هجرت رسول الله درشهر اسکندریه نوشته شد.

نامه سعدوقاص درباره فتح ایران

وعظمت کاخ ساسانیان

من میل‌دارم که بعداز ذکر نامه‌ای که(عمر بن‌العاص) ازمصر برای (عمر بن‌الخطاب) نوشت، نامه‌ای راهم که(سعدوقاص) فرمانده‌قشون اسلام‌درایران برای خلیفه فرستاد ذکر کنم‌زیرا آن‌هم‌ازنامه‌های برجسته‌است. این‌است مضمون‌آن نامه که‌در اینجا ذکرمی‌کنم:

(بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ازطرف(سعدوقاص) خطاب‌بخلیفه مسلمین عمربن‌الخطاب در مدینه. امابعدحمد وثنای‌خداوندرا بجامیآورم که‌بمن‌عمر و نصرت‌داد تااینکه‌بتوانم این روز راببینم و مشاهده‌کنم که‌پرچم‌اسلام درقلب‌پایتخت سلاطین ساسانی دراهتزاز است. من‌حمد وثنای‌خداوند رابجامی‌آورم که‌بماسربازان اسلام‌نصرت‌داد تااینکه بتوانیم‌حکومت‌ایران‌را که‌گفته میشدنیرومندترین حکومت‌جهان است‌ازپادر آوریم. من‌اکنون این نامه را در خیمه‌ای‌مینویسم که‌آن خیمه‌دروسط باغ‌قصر سلطنتی مدائن‌افراشته شده‌است.

اطاق‌های این‌قصر مفروش‌از طلااست‌و بجای‌خشت‌در کف‌اطاق‌ها طلا نصب نموده‌اند ولی‌من تصمیم دارم‌که‌هرچه درکف‌اطاق‌ها یابردیوارها هست‌جمع‌آوری نمایم و باچیزهای دیگر برای توبفرستم. دربعضی‌از اطاق‌های‌این کاخ‌مجسمه‌هائی ازمرمر ونقره و طلا دیده میشودو من‌مجسمه‌های زرین‌وسیمین را باغنائم دیگر برای توخواهم‌فرستاد تااینکه تحویل بیت‌المال بدهی. هریك‌از اطاق‌های این‌کاخ که‌مستور ازطلامی‌باشد بدون فرش است. لیکن اطاق‌هائی که‌کف‌آن‌را ازطلانپوشانیده‌اند فرش‌داردوفرش‌ها راقالی بافان برای اطاق‌های این‌قصربافته‌اند بطوریکه نه‌بزرگ‌است‌نه کوچك‌و هرقطعه‌فرش، یك‌اطاق‌رامفروش‌مینماید.

دراین‌قصر طالاری‌است که‌مخصوص‌بارعام پادشاه‌ساسانی بودودر آن طالار یك‌قطعه فرش‌گسترده شده که‌گران‌بهاترین فرش‌جهان‌است وقالی‌بافان‌ایران بیست‌وپنج‌سال مشغول بافتن‌آن بوده‌اند. نقشه‌آن فرش‌طوری است که منظره صحرا رادرفصل بهارنشان میدهد و تمام‌علف‌ها ودرختهاو گل‌هاوپرندگان وجانوران‌در آن‌نقشه‌دارای رنك‌طبیعی‌است‌و انسان وقتی‌آن فرش‌را ازنظر میگذراند مثل‌این‌است که‌یك‌منظره بهاری‌رامی‌بیند. دریك‌طرف‌این

کاخ که‌من اکنون‌در آن سکونت‌دارم‌عمارتی‌است که‌دارای‌یکصد ذرع ارتفاع میباشد و دارای ده‌طبقه‌است.

سلاطین ساسانی، هنگامی که‌درمدائن بسر می‌بردند، شبهای تابستان، بالای آن عمارت می‌رفتند ووقتی قدم‌بطبقه‌دهم می‌نهادندهوا راخنك‌می‌یافتند وتمام‌وسائل راحتی‌آنها درطبقه دهم‌فراهم‌شده بود. قصرسلطنتی‌در مکانی‌ساخته شده‌که‌نسبت برود دجله‌ارتفاع دارد وآب‌دجله نزدیك‌این‌قصر، سوار برآن‌نمی‌شود. ولی‌معمارانی که‌این کاخ را ساخته‌اند، از نقطه‌ای دور، در جائی که دجله‌ارتفاع دارد، آب‌را به‌قصر آورده‌اند بطوری‌که آب دجله پیوسته‌درجوهای‌این‌قصرجاری استواز‌فواره‌ها‌جستن‌می‌نمایدوبرای‌اینکه‌مرکز آب گل‌آلود واردحوض‌ها نشوددر قسمتی‌ازکاخ سلطنتی‌یك‌منبع بوجودآورده‌اندو آب‌دجله، بعد ازورود بآن‌منبع ته‌نشین‌میشودو آب‌زلال‌وارد جوهاواستخرها میگردد.

کاخ سلطنتی مدائن‌خود شهری‌است بزرك‌وقبل از اینکه‌ما مـدائن‌را مسخره نمائیم سی‌هزارزن درقسمتی ازاین‌کاخ که‌حرمخانه پادشاه‌ساسانی‌بودزندگی‌می‌کردند واز ایـن سی‌هزار نفر، ده‌هزار تن از آن‌ها، زنهای پادشاه ساسانی بودند و بقیه جزو خدمه بشمار میآمدند واینك‌آن ده هزارزن اسیر من‌هستند. علاوه برزن‌های‌پادشاه ساسانی دختر بزرك اوموسوم به(شهربانو) یعنی(برجسته‌ترین‌زن کشور) اسیرمن‌شده ومن‌اورا بااسیران‌برجسته بمدینه نزدتوخواهم فرستادتاهرتصمیم که‌میل‌داری درباره آنهابگیری. در بیـن زن‌های یزدجرد (یزدگرد‌ـ‌مترجم)پادشاه‌ساسانی زن‌هائی‌یافت‌میشوندکه هرگز باشوهرخودخلوت نکرده‌اند زیراشماره زنهای‌یزدجردبقدری‌زیاد بودکه‌اوفرصت نمیکرد حتی‌بازنهای جدید خودخلوت نماید.

طلائی‌که تاامروز نصیب‌ماشده بقدری‌است‌که مسلمین میتوانند باآن عمارتی بسازند که‌بجای خشت، درآن‌شمش‌های طلاکار گذاشته شودوآنقدر جواهر نصیب ما گردیده کـه میتوانیم جوال‌هارا پرازجواهر کنیم‌وباترازوی رومی‌آن‌را وزن نمائیم.(مقصود ازترازوی رومی، قپان‌است‌ـ‌مترجم)

... ای(عمر بن‌الخطاب)من هنوزفرصت نکرده‌ام‌که شرح‌جنك‌قادسیه‌رابرای توبنویسم‌وتو را ازچگونگی آن‌جنك مطلع‌کنم. درجنك‌قادسیه‌قشون‌یزدجرد یکصدوبیست‌هزار سرباز بود وایرانیان‌فیل‌داشتندومافیل‌نداشتیم. علاوه‌برفیل‌ایرانیان‌دارای‌تیراندازانی‌بودندکه جزوسکنه مشرق‌ایران محسوب‌میشدند. آنها گونه‌هائی برجسته‌داشتند ودارای چشم‌های‌ریز بودندولی درتیراندازی بیمانند بشمار میآمدند. گفته شدکه آنها ازکودکی مشق تیراندازی میکنندو هرروز، از بام تا شام ، کار آنها تیراندازی ونشانه زدن است چون درتمام دوره‌کودکی وجوانی‌مشغول‌تیراندازی‌هستندطوری‌درتیرانداختن‌مهارت‌پیدامیکنندکه‌اگرپنجاه تیرپیاپی رهاکنند محال‌است که‌یکی‌ازآن‌ها بهدف اصابت‌نکند.

مادرجنگ(قادسیه) شصت‌هزار سربازداشتیم وشماره‌سربازان ما نصف‌سربازان یزدجرد بود. درآغاز جنگ‌ما ازتیراندازی کمانداران ایرانی که‌همه‌زردپوست‌وکوتاه‌قد بودند، بستوه آمدیم‌ومن بعده‌ای‌از سواران گفتم که‌به‌تیراندازان مزبور حمله کنند وآنهارا ازپادرآورند تا اینکه‌ازخطر تیرهایشان، ایمن‌باشیم. سواران‌ما حمله کردند وتیراندازان زردپوست‌وریزچشم را ازپا در آوردند. درحالیکه سواران مامشغول حمله به‌تیراندازان ایرانی‌بودند پیل‌های یزدجرد بحرکت‌درآمد.

بالای هرپیل یک‌برج قرارداشت و عده‌ای از تیراندازان ازدرون برج‌بسوی ما تیر میانداختند یا بافلاخن سنگ‌پرتاب‌میکردند. من‌بسربازان خود گفتم که ازدوراه خطرپیل‌ها را ازبین‌ببرند. یکی‌اینکه‌باگرز ویتک‌بفیل‌ها حمله‌ور شوند‌وضربات شدید گرز یاپتک‌را روی خرطوم آن‌ها واردبیاورند. خرطوم‌فیل، عضو حساس‌آن‌جانور است واگر یک‌ضربت شدید برخرطوم وارد بیاید‌فیل رابطور موقت‌ناتوان‌میکند.

راه‌دوم‌این‌بود که عده‌ای‌ازسربازان‌ما باشمشیر، فیل‌هارا‌پی کنندو آنهارا ازپادرآورند. سربازان مامطابق تعلیمی که من بآن‌ها داده بودم بفیل‌ها‌حمله‌کردند وگرچه اکثر‌تمام سربازانی که‌مأمور حمله به‌فیل‌ها شدند‌بدرجه شهادت‌رسیدند‌ولی ماتوانستیم که‌خطر‌فیل‌هارا دورکنیم. دورکردن‌خطر تیراندازان وفیلها خیلی‌بما کمک‌کرد وازآن‌پس‌بین‌ماوایرانی‌ها، جنگی‌سخت‌در گرفت. جنگ‌مزبوراز‌ثلث‌دوم روزشروع‌شد وتاموقع‌غروب آفتاب بطول‌انجامید و وقتی‌آفتاب‌غروب کرد‌وجنگ‌خاتمه‌یافت‌شصت‌هزار تن‌ازایرانیان کشته‌شده بودند وازمسلمین هشت‌هزارتن بدرجه شهادت رسیدند.

(توضیح- ارقامی که (سعدوقاص) فرمانده قشون مسلمین درایران درنامه‌خود خطاب بعمر بن‌الخطاب راجع به‌تلفات جنگ‌قادسیه ذکرمیکند مورد تردیداست‌چون‌بعضی ازمورخین تلفات‌اعراب‌رادرجنگ قادسیه سی‌هزار نفر نوشته‌اند وبعید مینماید که‌درآن جنگ‌از ایرانیان شصت‌هزارتن بهلاکت رسیده‌باشندوازاعراب هشت‌هزار نفر-مترجم.)

پیروزی‌ما درقادسیه راه(مدائن)را بروی‌ما گشود وما بسوی‌پایتخت پادشاهان‌ساسانی بحرکت‌درآمدیم وآنرا محاصره کردیم. ازاولین روزمحاصرهٔ‌مدائن من‌میدانستم که بایدآب رابروی‌سکنه شهربست تاازبی‌آبی‌مجبور به‌تسلیم شوند. آب‌رود دجله‌از وسط‌شهر (مدائن) میگذرد‌ویک‌قسمت‌ازشهر درساحل‌یمین وقسمتی دیگر درساحل‌یسارشهر قراردارد.

ازطرف‌دیگر چون‌رود‌دجله یک‌شط‌بزرگ‌است‌ما‌نمیتوانستیم درمدتی‌قلیل، آب‌رودخانه را ازشهر برگردانیم وبسوی‌دیگر‌جاری‌نمائیم. برگردانیدن‌آب‌رود دجله‌مستلزم‌مدتی‌صرف وقت‌وکار بود وناگزیر ماشهرمدائن رابدون‌اینکه‌آب‌دجله برگردانیده‌شود‌محاصره کردیم.
از روزاول که‌من (مدائن)را محاصره کردم متوجه‌شدم که‌ما باید اول مدائن‌غربی را

تسخیر نمائیم و بعداز آن در فکر تصرف مدائن شرقی باشیم. ما نمیتوانستیم در یک موقع بدو قسمت شرقی و غربی مدائن حمله‌ور شویم. زیرا دجله بین دو قسمت شهر، فاصله‌ای زیاد بوجود آورده است و از قضا امسال آب رودخانه دجله بطوری که سکنه محل میگفتند زیادتر از سنوات گذشته بود. بعداز اینکه محاصره شهر (مدائن) شروع شد من در قشون خود انضباطی دقیق را برقرار کردم تا اینکه سربازان با دوچار وسوسه شیطان نشوند و خمر ننوشند. در مدائن و پیرامون آن شراب خرما بحد وفور یافت میشود و عادت ایرانیان تاامروز این بود که در موقع صرف طعام جامی از شراب مینوشیدند و در تمام خانه‌ها خمر تهیه میکردند و در مدائن و پیرامون آن خانه‌ای نبود که در آن شراب خرما وجود نداشته باشد.

در اینجا انگور فراوان نیست و در عوض خرما فراوان است بهمین جهت مردم با خرما شراب تهیه می‌نمودند.

ای خلیفه میدانم که تو مردی هستی که عقیده ثابت و جازم نسبت باحکام دینداری و اگر بفهمی یک مسلمان احکام دین را مهمل گذاشته او را مجازات میکنی و بخاطر دارم که سال گذشته (خالدبن ولید) را از فرماندهی قشون اسلام عزل کردی زیرا در حمام مایعی را برتن خود مالید که در آن قدری شراب وجود داشت.

دو روز بعداز آغاز محاصره دونفر از سربازان ما در حال مستی مشاهده شدند. من در حالیکه عده‌ای از افسران و سربازان ما حضور داشتند آن‌ها را مورد تحقیق قراردادم تا اینکه بدانم خمر را از کجا تهیه کرده و نوشیده‌اند. آنها اعتراف نمودند که وارد خانه یک دهقان شدند واو را وادار کردند که چند پیمانه شراب بآنها بنوشاند. گفتم نوشیدن خمر برمسلمانان حرام است و شما هنگامی که مامشغول جهاد فی‌سبیل‌الله هستیم خمر نوشیده‌اید و گناه شما بزرگتر از گناه یک مسلمان است که در موقع عادی شراب بنوشد. شما با نوشیدن خمر نشان دادید که جهاد در راه خدا را کوچک میشمارید و برای فداکاری مسلمین که هم کیش شما هستند قائل بارزش نمیباشید. اگر در موقع عادی شراب مینوشیدید من درصدد قتل شما بر نمیآمدم برای اینکه مجازات نوشیدن شراب، قتل نیست. ولی چون در اینموقع شراب نوشیده‌اید باید بقتل برسید وامر کردم که هردو را گردن زدند و از آن موقع تاامروز که این نامه را برای تو میفرستم هیچیک از سربازان ما شراب ننوشیده‌اند.

ما قسمت غربی* مدائن را از شمال و مغرب و جنوب محاصره کردیم و چون نمیتوانستیم از رود دجله که پر آب بود عبور کنیم من عده‌ای از سربازان خود را بقسمت علیای رودخانه، وعده‌ای دیگر را بقسمت سفلی فرستادم تا اینکه بالا و پائین رودخانه را تا آنجا که ممکن است ببندند ونگذارند که (مدائن) از راه رود دجله، کمک دریافت نماید. درضمن بسربازان خودمان که بطرف بالا و پائین رودخانه میرفتند گفتم* که هر قدر کشتی وزورق یافتند بطرف مدائن بفرستند تا ما بتوانیم

برای‌عبور ازرود دجله‌آنهارا مورد استفاده قراربدهیم . کاخ‌سلطنتی‌بزرگ مدائن درقسمت شرقی‌شهر واقع‌شده‌ومن‌میدانستم که(یزدگرد)وزنهایش‌در آن کاخ‌هستند. ازروزاول که مغرب مدائن تحت‌محاصره مادرآمد من‌متوجه‌شدم که‌سکنه‌شهر، آنطور که‌باید‌برای دفاع‌ازمدائن جدیت‌نمیکنند وفقط‌سربازانی که‌ازطرف یزدجرد گمارده میشوند بامامیجنگند. درروزهای بعد من به‌علت‌سهل‌انگاری سکنه‌مغرب‌مدائن‌پی‌بردم ودانستم آنها ازاین‌جهت سستی مینمایند که‌ازحکومت(یزدجرد)راضی‌نیستند. درروزهای‌بعد، عده‌ای ازرؤسای‌قبایل که‌در بین‌النهرین یعنی‌سرزمینی که‌بین دوشط‌دجله‌وفرات قرار گرفته زندگی میکنند نزد من‌آمدند ومسلمان شدند و گفتندمانه‌فقط اسلام‌میاوریم بلکه حاضریم که‌بکمك قشون توعلیه (یزدجرد) بجنگیم زیرا ازظلم‌این‌مرد وعمال‌او‌بتنگ‌آمده‌ایم.

رؤسای‌قبایل‌میگفتند که‌ماسم اسلام‌را شنیده بودیم‌ولی بخوبی ازآن اطلاع نداشتیم و نمیدانستیم که‌اساس‌دین‌اسلام برمساوات‌وعدالت‌برقرار گردیده‌وهیچ‌مسلمان نمیتواندبدیگری ظلم‌کند. اینك میفهمیم که دین‌اسلام بهترین دین‌جهان است زیرادراین‌دین عدالت ومساوات حکمفرما میباشد. ما مشاهده میکنیم بااینکه تو فرمانده‌کل قشون اسلام هستی ، لباسی مانند لباس سربازان خود میپوشی و غذای توفرقی باغذای سربازانت ندارد و مانند آنها برخاك میخوابی.

ازروزی که قشون اسلام وارد این‌سرزمین شده جزدوسرباز که بجرم تعدی بیك‌دهقان ونوشیدن شراب او بقتل رسیدندما نشنیدم که یك‌سرباز مسلمان بیك‌زارع تعدی‌کند وبزور، چیزی ازاوبگیرد. توهم که فرمانده قشون اسلام هستی‌حتی برای سورسات قشون خودچیزی بزورازمردم‌نگرفته‌ای وهرچه مورداحتیاجت‌باشد خریداری میکنی وبهای‌آنرامیپردازی. اما (یزدجرد) هرموقع که بخواهد قشون‌کشی‌کند دواب مارا بزور مسالك میشود وغله و علوفه مارا تصاحب مینماید و اگر بخواهیم اعتراض و مقاومت‌کنیم سربازانش مارا بقتل میرسانند . علاوه براینکه‌ما پیوسته گرفتارظلم (یزدجرد) هستیم،مؤبدان‌هم که دارای‌قدرت ونفوذ میباشند بماظلم میکنند وطمع‌آنهاحدوحصر ندارد ودرهر نقطه ازایران نیمی ازاراضی واملاك،تیول مؤبدان است وزارعین محکوم هستندکه درتمام عمر، برای قوت لایموت در املاك موبدان‌کار کنند وبرثروت‌آنها بیفزایند. من‌ازتوضیحات رؤسای قبایل فهمیدم که وضع زارعین ایرانی خیلی بداست وآنها ازکار خود بهره نمیبرند و بدبخت‌ترین زارعین ایران آنهائی هستندکه دراملاك موبدان‌کارمیکنند. علتش این است که املاك موبدان‌بظاهرمتعلق بمؤسسات مذهبی‌است وزارعینی که دراملاك موبدان‌کارمیکنند خدمتگزارمذهب هستند ولذا نباید انتظاردریافت مزد داشته‌باشند وبایدبرایگان‌کار کنند وفقط چیزی بآنهاداده میشود که بخورند وزنده بمانند تااینکه بتوانندکار کنند.

من ازشنیدن توضیحات رؤسای قبایل بین‌النهرین خوشوقت شدم زیرا پیش‌بینی کردم که چون مردم از(یزدجرد) وموبدان ناراضی‌هستند ما فاتح خواهیم شد. هرقدر که محاصره مدائن طولانی‌ترمیشد عده‌ای بیشتر ازرؤسای قبایل بین النهرین وکشاورزانی که بین‌دو رود دجله وفرات زندگی‌میکردند اسلام میآوردند وحاضر میشدند که بکمک‌ما، علیه (یزدجرد) وارد جنگ شوند. روزی که‌ما بمدائن رسیدیم من۵۲ هزار سربازداشتم ولی چون رؤسای قبایل بین النهرین بامردان قبیله خود بما پیوستند شماره سربازان اسلام بیکصد وده هزار تن رسید.

روز بیستم‌ماه ذیحجه من دستورحمله عمومی‌رابرمغرب مدائن صادر کردم ویکصدوده هزارمسلمان که پنجاه وهشت هزارتن ازآنها مسلمان جدید بودند حمله کردند. تاآن روز حملات‌ما برمغرب (مدائن)جنبه موضعی داشت ولی‌ازآن‌روز ببعد حمله عمومی‌ماشروع‌شد. من متوجه شدم سربازانی که جزومسلمانان جدید بودند مثل مسلمین قدیم ، ابراز شهامت میکردند ومیخواستند نشان بدهند که مسلمان واقعی میباشند. برای اطلاع تو‌ای‌خلیفه‌باید بگویم رؤسای قبایل ومردان قبیله‌آن‌ها که مسلمان شدند وبما پیوستند تاعلیه (یزدجرد) بجنگند ایرانی وفارسی‌نیستند بلکه همه جزوسکنه‌بومی بین‌النهرین‌بشمارمیآیندواگرفارسی بودند شاید با آن‌سرعت اسلام را نمیپذیرفتند وبمانمیپیوستند.

وقتی حمله عمومی‌ما علیه مدائن شروع گردیدما ازوضع دفاع سکنه شهر، میفهمیدیم که درکدام قسمت سکنه بومی‌سکونت دارند ودرکدام قسمت سکنه فارسی. درقسمت‌هائی که سکنه بومی بسرمیبردند مقاومت اهالی‌شهرضعیف بود، ومازودآن‌قسمت‌هارا اشغال‌میکردیم. اما درقسمت‌هائی که سکنه فارسی وایرانیان اصلی بسرمیبردند،مقاومت مردم شدید میشد و دربعضی ازمناطق زنهای فارسی‌بکمک ،مردهاوارد جنگ میشدند وعده‌ای‌ازآنها بقتل‌رسیدند ودربعضی‌ازمناطق‌ماتاآخرین نفرازفارسیان‌را بقتل‌میرسانیدیم تابتوانیم منطقه سکونت‌آنهارا مسخر کنیم .

جنگ‌شدیدمادرمنطقه غربی‌مدائن‌تاروز بیستم‌ماه محرم‌ادامه‌داشت ودرآن‌روزتوانستیم آخرین منطقه مقاومت فارسیان‌رادرمغرب مداین تصرف نمائیم. طول مدت جنگ درمغرب (مدائن) ناشی ازاین شدکه ما نمیتوانستیم ازورود نیروی امدادی‌فارسیان که‌ازمشرق مدائن بمغرب شهرفرستاده میشد جلوگیری کنیم.

مادرآن‌قسمت‌ازشط دجله که‌بین‌شرق‌وغرب شهربودمداخله نداشتیم وکشتی‌وزورقهای (یزدجرد) به‌آزادی ازمشرق بمغرب وبرعکس حرکت میکردند ونیروی امدادی‌را ازشرق بغرب میرسانیدندوعده‌ای‌ازسکنه شهرتوانستندازهمان راه بگریزند و خودرا به‌قسمت‌شرقی

شهر برسانند . پس از اینکه ما مغرب مدائن را تسخیر کردیم ، توانستیم که در شط مداخله کنیم و ازروز بیستم ماه محرم شروع بپل سازی نمودیم.

ما بوسیله استفاده از زورقهائی که قسمتی را از بالای شط وقسمتی را از پائین آورده بودیم پل میساختیم. طرز ساختن پل از این قرار بود که زورقها را در شط کنارهم قرار میدادیم وروی آنها، تختههای عریض میانداختیم وبامیخ تختهها را بزورق میکوبیدیم وراهی عریض بوسعت چند ذرع برای عبور سربازان ما بوجود میآمد ولی هر دفعه که پل میساختیم وخودرا بمشرق رودخانه نزدیك میکردیم سربازان یزدگرد بما حملهور میشدند و پل را ویران میکردند یا آتش میزدند.

من متوجه شدم که اگر برای عبور از دجله، ورسیدن بمدائن شرقی از کشتی وزورق استفاده کنیم بهتر است. زیرا تاوقتی که (یزدجرد) درمدائن شرقی باشد هر دفعه که پل ما بمشرق رودخانه نزدیك شود سربازان یزدجرد به آن حملهور میشوند وپل را ویران مینمایند یا آتش میزنند. این بود که من عزم کردم شبانه، قسمتی از سربازان خودمان را بوسیله کشتی وزورق ازرود بگذرانم وآنها را درمشرق رودخانه پیاده کنیم و ایرانیان را مورد شبیخون قرار بدهیم.

مزیت حملهما بوسیله زورق وکشتی نسبت به پل این بود که هرگاه عدهای ازکشتیها وزورقهای مارا غرق میکردند، سایرزورقها وکشتیها میتوانستند خودرا بساحل برسانند وسربازان را درمشرق رودخانه پیاده نمایند و بعدهم ، میتوانیم بیانقطاع برای سربازانی که پیاده شدهاند نیروی امدادی بفرستیم ، شب بیست و هشتم ماه محرم من بافسران و رؤسای قبایل تازه مسلمان که متحدما بودند گفتم که امشب باید بوسیله کشتی وزورق از دجله عبور کنیم ودرساحل شرقی رود نیرو پیاده نمائیم.

طرح جنگی من این بود که نیمه شب ازساحل غربی براه بیفتیم وبعد از اینکه بساحل شرقی رسیدیم درسه نقطه، نیرو پیاده کنیم.

سربازان ما بعد از اینکه درساحل شرقی پیاده شدند باید بکوشند قبل ازاینکه روز بدمد یك قسمت ازمشرق شهر را تسخیر نمایند تا اینکه یك پایگاه محکم درآنجا بوجود بیاید وایرانیان نتوانند درموقع شب یا بعد ازدمیدن روز، سربازان مارا از آنجا اخراج کنند. درنیمه شب بیست وهشتم ماه محرم چهارصد کشتی و زورق ما که سی هزار سرباز مسلمان را حمل میکرد ازساحل غربی جداشد وراه مشرق رودخانه راپیش گرفت. قبل ازاینکه سربازان ما بمشرق رودخانه برسند عدهای ازسربازان (یزدجرد) سوار برزورق بما نزدیك شدند تا ازعبور کشتیها

وزورق‌های‌ما ممانعت نمایند. ولی‌ما آنهارا بقتل رسانیدیم یادردجله انداختیم وبراه ادامه دادیم تااینکه بساحل شرقی رسیدیم.

هنگامیکه ماخواستیم ازکشتی‌ها و زورق‌ها پیاده شویم سربازان (یزدجرد) ساحل شرقی‌را بوسیله مشعل‌هاچون روز روشن‌کرده بودند زیرا غوغای‌جنگ‌ما روی رودخانه‌توجه ایرانیان‌را درساحل شرقی‌جلب‌کرد وآنهافهمیدند که‌ما بقصدحمله میآئیم ولذامشعل‌افروختند تااینکه مارا ببینند. سربازان‌ما طبق طرح من میباید درسه‌نقطه پیاده شوند وازهرسه‌موضع مشعل‌ها، نورافشانی میکرد وماتتوانستیم که‌ایرانیان‌راغافل گیرکنیم ودانستیم که باید خودرا برای جنگی بزرگ‌آماده نمائیم.

درهرسه موضع جنگی خونین بین‌ما و سربازان (یزدجرد) درگرفت و سربازان‌ما میکشتند وکشته میشدندوجلومیرفتند. من چون متوجه شدم که مقاومت سربازان (یزدجرد) شدید است ده‌هزارسربازدیگرراازساحل غربی بساحل‌شرقی دجله فرستادم که‌بکمک‌مجاهدین ما بروند.

آن شب تابامداد بین سربازان ما و سربازان (یزدجرد) جنگ ادامه داشت ووقتی صبح شد ساحل شرقی دجله‌که میدان جنگ‌بشمارمیآمد مستورازلاشه سربازان اسلام وکفار بنظرمیرسید لیکن سربازان‌ما توانسته بودندکه درمشرق مدائن جلو بروند وقسمتی ازابنیه شهرراکه مجاور شط بود تصرف نمایند. من فهمیدم که هرگاه به (یزدجرد) مجال داده شود میتواند یک‌قشون نیرومندگردبیاورد ومانع ازپیروزی‌ما شود.

تاروزبیست وهشتم محرم بیست‌هزارتن دیگر ازقبایل بین النهرین مسلمان شدند و بماپیوستند وکمک قبایل بین‌النهرین‌خیلی برای‌مامفیدگردید ومیتوانم بگویم‌که اگرقبایل بین النهرین‌که ازظلم (یزدجرد) و عمال اوبه‌تنگ آمده بودند مسلمان نمیشدند و بما نمیپیوستند مانمیتوانستیم با ۲۵ هزارسربازکه داشتیم مدائن‌را تسخیرکنیم. بعد ازاین‌که‌ما در مدائن شرقی یک‌پایگاه بوجود آوردیم من توانستم قسمتی از قبایل تازه مسلمان را همچنان بوسیله کشتی وزورق‌ازبالا وپائین شط بمدائن شرقی بفرستم وآنهاراماًمورمحاصره شهرکنم.

درحالیکه آنها عازم محاصره مدائن شرقی‌گردیدند من برفشار خودافزودم‌وسکنه بومی مدائن شرقی‌که دیدند قشون اسلام وارد شهرگردیده علیه(یزدجرد) مبادرت‌بشورش کردند. (یزدجرد) وقتی دید علاوه برخطر محاصره باید باسکنه بومی مدائن شرقی نیز بجنگد با شتاب از مدائن بیرون رفت وبعد ازرفتن او، کاربرما آسان‌شد زیراکسانی‌که‌تا آن موقع مقاومت می‌کردند سست‌شدندو دست‌از مقاومت برداشتند وازآن‌پس قشون‌ما بدون

اینکه بمقاومت برخورد نماید وارد شهر شدم من در اولین جمعه ماه صفر قدم بکاخ سلطنتی ساسانیان نهادم و نماز جمعه را در آن کاخ که اینك هم مسکن من است خواندم.

ای خلیفه بعد از اینکه شرق و غرب مدائن از طرف ما مسخر شد من تمام اراضی و املاك (یزدجرد) و اعضای خانواده اش و همچنین تمام اراضی موبدان را به نیابت از طرف تو برای بیت المال مسلمین تصرف کردم و طبق قانونی که وضع شده اموال غیرمنقول از جمله اراضی قابل کشت و زرع و باغها متعلق به بیت المال میباشد و مجاهدین اسلام از اموال غیرمنقول بعنوان غنیمت جنگی سهم نمیبرند.

وجوه نقد از خزانه (یزدجرد) و خزانه های موبدان که تا امروز نصیب ما گردیده یکصد میلیون درهم است و سهم هر سرباز مسلمان که در جنگ (مدائن) شرکت کرده، از غنیمت جنگی بقدری است که تا آخرین روز عمر معاش او را تأمین خواهد کرد.

در ارتش ما انضباطی کامل حکمفرماست و بتو اطمینان میدهم که حتی یك مورد پیش نیامده که من مجبور شوم یك سرباز خطاکار را تنبیه نمایم. در هیچ موقع، سربازان ما با خلوص عقیده که من اکنون در آنها سراغ دارم نماز نمیخواندند. صف نماز سربازان ما این روزها یکی از باشکوه ترین مناظر دینی است و چشم هر مسلمان از دیدار آن روشن میشود.

ای خلیفه تو باید هر چه زودتر مردی را برای حکومت بین النهرین باینجا بفرستی و تصور میکنم که اگر یکی از پسران (العباس) عموی پیغمبر را بفرستی بهتر خواهد بود. زیرا پسران العباس مردانی پرهیزکار و عادل هستند و میتوانند باعدالت حکومت کنند. من خود نمیتوانم عهده دار امور حکومت بین النهرین شوم زیرا مجبورم که (یزدجرد) را تعقیب نمایم.

من اگر (یزدجرد) را تعقیب نکنم او فرصت کافی بدست خواهد آورد که یك قشون بزرگ را بسیج کند و بجنگ ما بیاید و اگر آن مرد با یك قشون بزرگ بجنگ ما بیاید، معلوم نیست چه خواهد شد. لذا من عزم دارم که بدون تأخیر (یزدجرد) را تعقیب کنم تا اینکه وی نتواند در یکی از ولایات ایران توقف کند و در آنجا یك قشون بسیج نماید.

بطوریکه من اطلاع دارم (یزدجرد) بسوی هکمتانا (همدان ـ مترجم) رفته است و من نمیدانم که بعد از رسیدن بآن شهر آیا بسوی آتورپاتن (آذربایجان ـ مترجم) خواهد رفت یا اینکه راه ولایات شرقی ایران را پیش خواهد گرفت. شاید بعد از اینکه وارد همدان شد راه مناطق کوهستانی (زاکروس) را پیش بگیرد تا بتواند عشایر کوه نشین آن مناطق را علیه ما بسیج کند.

در مناطق کوهستانی (زاکروس) عشایری زندگی میکنند که دارای کیش و آئین مخصوص بخود میباشند و کیش آنها با ایرانیان فرق دارد ولی از اتباع (یزدجرد) بشمار میآیند و

اگر پای (یزدجرد) بآن منطقه برسد بعید نیست که بکمک او قیام کنند. عزم من این است که هرجا (یزدجرد) برود در تعقیبش روان شوم ولو تا رودخانه سند باشد و رودخانه مزبور حدشرقی کشور پهناور ایران است. امسال بمناسبت افزایش آب دجله وضع محصول در این قسمت از بین النهرین خیلی خوب است و خواربار بحدوفور یافت میشود.

درسالهائی که آب دجله کم باشد مشروب کردن کشتزارهای سواحل دجله بسیار دشوار میشود و زارعین باید با دولاب مزارع خودرا مشروب نمایند. ولی هنگامیکه آب دجله افزایش مییابد بسهولت برکشتزارهای طرفین دجله سوار میشود وزارعین برای مشروب کردن اراضی دوچار زحمت نمیشوند ومزارع بقدر کافی آب دریافت می‌کنند. امسال از آن سالهاست و این هم موهبتی دیگر است که خداوند نصیب مسلمین در ایران کرده است.

بی‌انضباطی سربازان عرب در دمشق

من لازم میدانم که‌دونامه دیگررا هم دراین‌جاذکرکنم چون سبب‌مزید اطلاع‌خواهد شد و یکی ازآن دو، عبارت است از نامه‌ای که (ابوسفیان) حکمران شام و پدر خلیفه کنونی (معاویه) به عمر بن‌الخطاب خلیفه دوم نوشت و مضمون نامه مزبور ازاین‌قراراست:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، ازطرف ابوسفیان اموی‌حکمران شام‌خطاب به‌عمربن‌الخطاب خلیفه مسلمین وجانشین پیغمبر، واما بعد، آنچه میخواهم بتو بنویسم مربوط است برفتار سربازان عرب‌که اینك‌درشام هستند وچون سربازان اسلام بشمار میآیند رفتار آنها باید برای همه نمونه باشد.

ای‌خلیفه تو میدانی‌که من درخانواده‌ای توانگر بدنیا آمدم‌و از کودکی باتجمل زندگی میکردم‌واین روش‌را تاامروزادامه میدهم. من‌خوردن غذاهای لذیذ وپوشیدن البسه گرانبهارا دوست می‌دارم وهمچنین‌هنگامی‌که خواهان یك‌کنیز زیبا می‌شوم‌آن‌راخریداری مینمایم. ولی من‌غذاهای لذیذ والبسه فاخروکنیزهای زیبارا بااموال خودفراهم مینمایم و هرگز اتفاق نیفتاده‌که چشم طمع بأموال دیگران بدوزم ودردین‌ما نه غذای لذیذحرام‌است نه‌لباس‌فاخر نه‌کنیززیبا . من ازروزی‌که مسلمان شده‌ام لب‌بشراب نیالوده‌وقمار نکرده و ربا دریافت ننموده‌ام . قبل ازاینکه مسلمان‌شوم هرسال مبلغی قابل توجه ازربا نصیب من میشد ولی بعداز مسلمان شدن‌من ازدریافت رباصرف‌نظرکردم تااینکه برخلاف‌قوانین‌دین اسلام رفتارنکرده باشم.

هرسال قبل ازاینکه‌سال جدیدآغازگردد من‌زکوةاموال‌خودرا به‌بیت‌المال‌میپردازم ووقتی سال‌جدیدشروع میشود بابت زکوة، حتی‌یك‌حبه‌بدهکارنیستم. من‌نزد خداسرافرازم که ازروزی‌که اسلام آورده‌ام تاامروزکه‌این نامه‌را بتو مینویسم حتی یکبار ازقوانین‌دین اسلام تخطی نکردم. بهمین‌جهت‌رفتار سربازان مسلمان دراین‌کشور سخت‌مرا رنج‌میدهد و من‌نمیتوانم تحمل‌کنم‌که سربازان اسلام در سرزمین شام اینگونه رفتار کنند. من که

حکمران شام هستم حق مداخله درامور ارتش اسلام را دراین کشور ندارم وامور ارتش اسلام در شام برعهده فرمانده آن است.

تاروزیکه (خالدبن‌ولید) فرمانده ارتش اسلام درشام بود، هیچ سرباز جرئت نمیکرد که ازقوانین دین تخلف نماید وسربازان عرب دراینکشور نمونهٔ پرهیزکاری بشمارمیآمدند. من هنوز نفهمیده‌ام که تو بچه گناه (خالدبن‌ولید) رااز فرماندهی ارتش اسلام معزول کردی. میگویندکه علت عزل (خالدبن‌ولید) ازطرف تواین بوده که وی درحمام، چیزی بر بدن خود مالیدکه یکی ازترکیبات آن خمر بوده‌است.

من این گناه را برای عزل یك سرباز عادی کافی نمیدانم تاچه‌رسد برای عزل یك فرمانده لایق ودلیرچون (خالدبن‌ولید). چون اولا شاید (خالدبن‌ولید) اطلاع نداشته که یکی از ترکیبات داروئی که درحمام بربدن خودمالید خمر بوده‌است. ثانیاً بفرض اینکه (خالدبن‌ولید) میدانسته که یکی ازترکیبات آن دارو خمراست آیابکاربردن خمر بشکل دارو، ازطرف یك مسلمان مجاز نیست؟ آنهم داروئی که بربدن مالیده میشودوآنرا نمیخورند.

(خالدبن‌ولید) مبتلا بمرض جرب‌شد و مرض مزبور، روی بدن اززیرگردن تاپاها جوش‌های کوچك بوجود میاورد و آن جوش‌ها بشدت میخارد و انسان را ناراحت میکند. درکشورشام مرض جرب‌را به‌اسم (آبله‌رومی) نیز میخوانند وپزشکان اینجادرمداوای مرض جرب مهارت‌دارند.

(توضیح ـ پدران‌مادر ایران‌مرض‌جرب راکه‌امروز موسوم‌است به گال (آبله‌فرنگی) می‌خواندند ودرشام (سوریه) مرض‌مزبور موسوم به (آبله‌رومی) بودواین قرائن‌نشان میدهد که‌مرض مزبور ازمغرب زمین‌بشرق سرایت‌کرده است ـ مترجم).

طرز مداوای‌مرض جرب‌بطوری که اطبای‌اینجا تجویزمی‌کنند این است که بیمار باید داروی‌مداوای مرض‌را باخودبحمام ببردودر آنجابرتن بمالدومدتی‌در حمام دارو، روی‌بدن اوبماند وبعدخودرا بشویدوپس‌از خروج‌ازحمام جامه‌ای‌غیراز جامه‌ای‌که هنگام ورود بحمام‌در برداشت بپوشدواین عمل‌بایدمدت پنجروز تکرارشود (خالدبن‌ولید) نیز چنین کردهٔ هرروز بحمام‌میرفت‌و داروی‌مرض جرب‌را برتن‌می‌مالید ومدتی‌درحمام می‌ماند و بعداز پنجروز خارش‌بدن او ازبین رفت و جوش‌ها ناپدیدشدو بهبودیافت.

آن‌کس که‌بخلیفه اطلاع‌داد که (خالدبن‌ولید) چیزی‌در حمام برتن‌خود مالید که‌در آن‌خمر بوده‌بدون تردیدنگفت که (خالد) مبتلابمرض جرب‌شدو برای اینکه خودرا معالجه کندآن‌را برتن‌مالید. اگر آن‌شخص بخلیفه‌اطلاع می‌داد که‌خالد برای اینکه از بیماری بهبودیابد، آن‌دارورا برتن‌میمالیدتوای خلیفه‌اورا ازفرماندهی ارتش‌اسلام معزول نمی‌کردی. خالد چون‌پرهیزکار بود وگرد منهیات‌نمی‌گشت برای سربازانی‌که تحت‌فرماندهی

او بسر میبردند نمونه بشمار میآمد ودردوراه فرماندهی(خالدبن‌ولید) هیچ واقعه‌غیر منتظره روننداد . ولی امروز ، رفتار سربازان عرب در این کشور بخصوص دراین شهر (یعنی شهر دمشق کرسی کشورشام ــ نویسنده) بسیار قابل‌تأسف است .

ای خلیفه‌من پیش‌بینی می کنم که‌وقتی گزارش ذیل‌را بخوانی‌از فرط‌تأثر خواهی‌لرزید زیرا تو یك‌مسلمان‌واقعی می‌باشی‌وایمان توقبول‌نمی‌کند کسانی‌خودرا مسلمان‌بدانندو خمر بنوشند وبخانه‌های عمومی که‌زن‌های روسبی‌در آنجاهستند بروندو درآن‌خانه‌ها براثر مستی نزاع کنند .

ازدوماه قبل‌تاامروز سی‌نفر ازسربازان عرب‌که جزوساخلوی این‌شهرهستند ناپدید شده‌اند وهیچ‌کس نمی‌داند چه‌برسرشان آمده‌وآیازنده هستند یامرده‌و چون کسی از آنها آگاه‌نیست گفته‌میشود که‌گریخته‌اند. گرچه‌اکنون‌در شام‌جنك‌نیست که‌گریختن‌سربازان عرب‌وخیم باشدمعهذا هردفعه‌که من‌میشنوم یك‌سرباز عرب‌ناپدیدمیگردد احساس‌شرم‌مینمایم وتعصب‌من‌مرا اندوهگین میکندچون‌من‌نمی‌خواهم که یك‌سرباز عرب حتی در دوره صلح بگریزد. ازیك‌ماه قبل‌تاامروز چهارده سربازعرب درخانه‌های‌عمومی دمشق بضرب شمشیر یاخنجرازپادرآمدندوهفت‌نفراز آن‌هامردند. خانه‌های عمومی که‌زن‌های روسبی‌در آن‌سکونت دارندازمسلمانان اینجانیست بلکه‌ازاقوامی‌می‌باشد که‌مسلمان‌نیستند. همچنین می‌فروشی‌های این‌شهر بسوداگرانی تعلق‌دارد که‌مسلمان‌نمی‌باشند وبعضی‌از میفروشی‌ها عبارت‌است‌اززیر زمین‌های وسیع‌ودر آن‌زیرزمین‌ها، برای‌میخواران سرگرمی هم فراهم کرده‌اند تااینکه بیشترآنها راتشویق‌بمیخواری نمایند.سربازان عرب‌بآن‌میفروشی‌ها میروندوبعد از این که می‌نوشیدند ومست‌شدند راه‌خانه‌های‌عمومی‌را پیش‌میگیرندو درآنجا بامشتریان‌خانه که‌مثل آنهامست هستندنزاع میکنندو هنگام‌نزاع ضربات‌شمشیر وخنجرمبادله میگردد و عده‌ای مقتول ومجروح‌می‌شوند. اگرفرمانده قشون‌و افسرانش اهل فسق نباشند سربازان آن‌ها جرئت نمیکنندکه‌بمی‌فروشی بروند وخمر بنوشند وسپس‌عازم خانه‌های عمومی‌شوندوبازنهای روسبی درآمیزند.

من‌باکمال‌تأسف‌می گویم که‌بعضی‌از افسران‌عرب، در اینجا، برای‌سربازان، سرمشقی بدهستندو آن‌ها را بسوی فسادسوق میدهند. من یکی از رؤسای قبایل را می‌شناختم که اکنون‌ازافسران‌ارتش‌عرب درشام‌است. آن‌شخص تاوقتی‌که‌درعربستان‌بود خودرا نمیشست وموی‌سر راشانه‌نمیزد واکنون درشهردمشق هرماه‌بیش ازهزاردرهم عطرخریداری میکند ، وبرتن میمالدتااینکه ازاوبوئی‌دلکش بمشام‌زنهای‌روسبی که‌باوی همدم میشوند برسد. این مرد اینك‌پنجاه جامه‌ابریشمین دارد وپول خود رابهدر با می‌دهد و از رباخواری‌نمی‌هراسد.

دردمشق یك‌سیرك بزرك هست که رومی‌ها ساخته‌اند و قبل‌ازاینکه مسلمین‌شام را مسخر نمایند، درآن‌سیرك، غلامانی را که باسم جلادیاتور (گلادیاتور- مترجم) خوانده میشدند بجنك می‌انداختند.

بعد از اینکه‌مسلمین دمشق‌را مسخر کردند دیگردرآن سیرك، جلادیاتورها رابجان هم نینداختند بدون اینکه ما آنهارا ممنوع کنیم. زیرا تو ای‌خلیفه بمادستور داده‌بودی که‌در معتقدات ورسوم‌اقوام دیگر که نمیخواهند اسلام‌بیاورند‌لیکن‌حاضرند‌بمسلمین مالیات بپردازند مداخله ننمائیم. ولی‌دردوماه اخیر سه‌مرتبه‌درسیرك‌دمشق (جلادیاتور)ها را بجان هم‌انداختند وهربارعده‌ای ازافسران‌وسربازان عرب‌برای تماشاحضور بهم‌رسانیدندوهنگامی که‌(جلادیاتور) فاتح‌سرازبدن‌حریف‌مغلوب‌جدا می‌کرد، افسران‌وسربازان عرب که‌درسیرك حضورداشتند مانندسایر تماشاچیان‌ابراز شادی‌میکردند. درصورتی که‌جنك(جلادیاتور)ها برخلاف‌نصوص دین‌اسلام‌است‌و یك‌مسلمان، نه‌باید(جلادیاتور)هارا بجان‌هم‌بیندازدو نه‌برای تماشای‌کشتار آن‌هابرود .

روزی که‌توای خلیفه به‌بیت‌المقدس‌آمدی گفتی که افسران‌و سربازان عرب نمی‌باید درشام وسایر کشورهائی که‌بتصرف اسلام‌در می‌آید زمین‌وخانه خریداری‌نمایند چون توقف آن‌ها دریك‌نقطه طولانی‌نیست وبمیدان جنك‌اعزام خواهندشدوازآن گذشته فراهم کردن زمین‌و خانه‌آنهارا تجمل‌پرست میکندواستعداد سلحشوری آن‌ها ضعیف میشود. افسران و سربازان عرب‌دراینجا ازدستورتو سرپیچی‌مینمایند وزمین‌و خانه خریداری میکنند منتها برای‌اینکه‌مورد بازخواست قرارنگیرند زمین‌و خانه‌را باسم دیگران خریداری میکنند و بعنوان این‌که مستأجر هستند درخانه بسر می‌برندویاخانه‌رابدیگران‌اجاره‌میدهند.

ای‌خلیفه برای‌اینکه رفتارنامطلوب وشرم‌آور سربازان‌عرب‌دراین کشوراصلاح شود توباید فرمانده قشون‌اسلام‌رادر شام تغییر بدهی‌واگر میل نداری باز (خالدبن ولید) را بفرماندهی قشون‌اسلام‌در این‌کشور بگماری‌مردی رابرای‌فرماندهی انتخاب‌کن که‌مسلمان واقعی‌و پرهیزکار باشدو دراین‌کشور بین‌افسران‌و سربازان عرب انضباط را برقرار کند و افسرو سربازوقتی دیدکه‌یك‌فرمانده پرهیزکار وسخت‌گیر براو فرماندهی می‌نماید از راه راست منحرف‌نخواهد شدوخواهد دانست‌که اگر بخانه‌های‌عمومی برود و بازن‌های روسبی درآمیزد حدشرعی‌در مورداو اجراخواهد گردید. شماره‌مسیحیانی که‌دراین کشور بدین اسلام‌در می‌آیند بقدری‌زیاداست که‌من‌شصت‌وپنج کاتب‌را مأمور نوشتن نام آنها کرده‌ام و هرروز هزارها تن ازعیسویان‌شام مسلمان‌میشوند.من نمی‌دانم‌که وقتی آن‌ها شهادتین را برزبان جاری‌مینمایند واسلام‌می‌آورند، آیا براستی مسلمان‌شده‌اند یااینکه برای فرار از پرداخت جزیه‌دین اسلام‌را می‌پذیرند، درهرصورت ماMكلف‌هستیم هرکس را که اسلام

می‌آورد مسلمان بدانیم و اورا برادر شرعی خویش بشمار بیاوریم و فقط خدا میداند که آیا وی براستی مسلمان شده است یا نه؛

ای خلیفه من نمیدانم که تو برای حفظ حیثیت و اجرای قوانین اسلام در این کشور چه خواهی کرد . ولی بتو می‌گویم که باید هرچه زودتر بین سربازان عرب که در این کشور هستند انضباط برقرار گردد و گرنه در شام حیثیت اسلام در معرض خطری بزرگ خواهد بود و من نامه‌ای را که (معاویه) پسرم برای تو نوشته بضمیمه برایت میفرستم و امیدوارم که خداوند بتو طول عمر بدهد و در کارها موفق شوی.

خدمت ناخدایان ایرانی باسلام

نامه معاویه پسر (ابوسفیان) خطاب به خلیفه دوم

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ازطرف معاویةبن ابوسفیان فرمانده نیروی دریائی اسلام در فنیقیه خطاب به عمر بن‌الخطاب خلیفه مسلمین.

(توضیح- ساحل‌شرقی دریای مدیترانه راکه امروز سواحل سوریه ولبنان است‌باسم فنیقیه‌می‌خواندند -مترجم).

من گزارش‌کارهای مربوط بساختمان کشتی‌های‌جنگی رادرنامه‌ای که‌برایت فرستادم دادم و اینک‌چون‌پدرم(ابوسفیان) والی‌شام برای تونامه می‌فرستد لازم‌میدانم که‌از فرصت استفاده کنم‌وبوسیلهٔ‌پیکی که‌عازم(مدینه)میشود گزارشی دیگرازکارهای مربوط‌بایجادنیروی دریائی رابتوبدهم. تومیدانی‌که من‌پیوسته طرفدار ایجاد یك‌نیروی دریائی‌قوی برای‌اسلام بوده‌ام وعقیده داشتم‌ودارم که بدون یك‌نیروی دریائی قوی‌ما نمیتوانیم(بیزان‌تیوم)رامسخر کنیم وتاروزی که‌بیزان‌تیوم (یعنی‌استانبول کنونی-مترجم) بتصرف‌اسلام درنیاید مانخواهیم توانست(روم)را ازپادرآوریم. گرچه‌مااینك‌شام وفلسطین را از(روم) گرفته‌ایم ولی هنوز حکومت(روم) نیرومند است‌وبر کشورهای‌وسیع‌حکومت‌میکند ولی‌روزی که‌اسلام(بیزان‌تیوم) را تصرف‌نماید حکومت‌وقدرت(روم) زوال‌خواهد پذیرفت.

روزی که‌تومرا درسرزمین(فنیقیه) بفرماندهی نیروی دریائی‌اسلام منصوب کردی و بمن دستوردادی که‌شروع بساختن کشتی‌های جنگی کنم‌من‌ازامور مربوط‌بساختن‌کشتی‌ها وبحرپیمائی اطلاع نداشتم. خوشبختانه، عده‌ای ازناخدایان وبحرپیمایان ایرانی دراینجا بودندکه‌من توانستم ازکمك آنها برخوردار شوم‌وبعضی ازآنها مسلمان‌شدند.

پنج‌نفر ازناخدایان ایرانی که‌اینك‌مسلمان‌هستند بعقیده‌من ازبرجسته‌ترین‌ناخدایان جهان می‌باشند وبصیرت‌آنها در بحرپیمائی خارق‌العاده‌است. این‌پنجنفر، درگذشته‌نه‌فقط‌تا جابلسا مسافرت کردند بلکه‌ازآنجاهم گذشتند وبجائی رسیدندکه درآنجا آفتاب‌غروب نمی‌کرد. (توضیح-منظور معاویه ازجابلسا انگلستان وآیرلانداست- مترجم)

حکایاتی که این پنجنفر ازشگفتی های سرزمین(جابلسا) وهمچنین ازدریاهائی که آفتاب درآنجا غروب نمی کند، می کنند شنیدنی است. دراینجا نه فقط عده‌ای از ناخدایان وبحرپیمایان ایرانی هستند بلکه یکقسمت از استادان کشتی ساز که اکنون برای ما کشتی می‌سازند نیز ایرانی می‌باشند.

روزاول که تومرا فرمانده نیروی دریائی کردی ودستور دادی که یك نیروی دریائی برای اسلام بوجود بیاورم من تصورمی کردم که کاری آسان است. ولی بزودی دانستم که بوجود آوردن یك نیروی دریائی کاری است دشوار وطولانی واگر ناخدایان وبحرپیمایان واستادان کشتی‌ساز ایرانی که درفنیقیه هستند بمن کمك نمیکردند من نمیتوانستم برای اسلام نیروی دریائی بوجود بیاورم. چون بوجود آوردن نیروی دریائی تنها باساختن کشتی جنگی میسر نیست وعلاوه برآن باید جاشو و ناخدا تربیت کرد. تربیت کردن جاشو دشوار نیست ومیتوان درمدتی کوتاه عده‌ای زیاد جاشوتربیت کرد اماتربیت کردن افسران کشتی و ناخدا دشوار میباشد وبایدسالها بگذرد تابتوان بقدرکافی افسروناخدا برای کشتی‌های جنگی تربیت نمود.

علم بحرپیمائی علمی است که باید دردریا هنگام کارفرا گرفت و ناخدایان و افسران کشتیهای جنگی(بیزان‌تیوم) همه ازکسانی هستند که علم بحرپیمائی رادر دریا فراگرفته‌اند و دیگران را ازعلوم خود برخوردارنمی کنند. ناخدایان(بیزان‌تیوم) طوری حسود میباشند که علم بحرپیمائی خودراحتی بهمکاران رومی خودتعلیم نمیدهند تاچه‌رسد بدیگران.

ای‌خلیفه، علم بحرپیمائی یك علم عملی است وچون هر ناخدا برای فراگرفتن معلومات خود مدتی زحمت کشیده ودردریاها بسر برده وبدفعات گرفتار غرق شده دریغش می‌آید که آن دانش‌را برایگان دردسترس دیگران بگذارد. ولی ناخدایان ایرانی ازروزی که مسلمان شده‌اند بدون دریغ جاشوان وافسران مسلمان راازمعلومات بحرپیمائی خودبرخوردارمیکنند. من از ناخدایان ایرانی چیزها آموخته‌ام که تصورمیکنم که هیچ ملاح ازآن آگاه نیست.

یکی ازکمك‌هائی که ناخدایان و استادان کشتی‌سازی ایرانی بما کرده‌اند این است که با ابتکارخود کشتی‌های مارا دارای سکان کردند. تاامروز کشتی‌ها دارای سکان نبودند واینك نیزهیچ کشتی بازرگانی وجنگی حتی کشتیهای جنگی(بیزان‌تیوم) سکان ندارد وبرای اینکه کشتی رابطرف راست یاچپ منحرف کنند میباید متوسل به‌پاروهای بلندشوند.

منحرف کردن کشتی‌های بزرك بطرف راست یاچپ تا امروز جز بوسیله پاروزنان محال بود. فقط کشتی‌های کوچك‌رامیتوانستند بوسیله دوپاروزن که عقب کشتی میایستادند، براست یا چپ منحرف نمایند. برای این که یك کشتی بزرك رابطرف راست یاچپ منحرف کنند میباید یکصد یادویست پاروزن، پاروهای طرف راست‌را بحرکت درآورند بدون اینکه پاروهای طرف‌چپ بحرکت درآید وبرعکس. امااینك بااختراعی که ناخدایان وکشتی‌سازان ایرانی

کرده‌اند میتوان بزرگترین کشتیهارا بوسیله سکان که درعقب کشتی قرار میگیرد بطرف راست یاچپ منحرف کرد و منحرف کردن کشتی بسوی راست یاچپ بقدری سهل شده که انسان هنگامی که سوار برشتر است نمیتواند با آن سهولت شتررا بطرف راست یاچپ منحرف کند.

سکانی که ایرانیان در کشتی‌های جنگی کار گذاشته‌اند عبارت است از یك قطعه چوب طویل و عریض بشکل لنگه در، که عقب کشتی قرار میگیرد و آن را بوسیله دسته‌ای از صحنه کشتی بحرکت درمیآورند و باحرکات سکان کشتی بطرف راست یاچپ میرود ومیتوان دریك نیم‌دایره کوچك کشتی را وادار کرد که دور بزند چون مامیتوانیم در کشتی‌های خود سکان نصب کنیم میتوانیم کشتی‌های بزرگتر بسازیم، هرقدر کشتی‌های بزرگتر بسازیم چون از سکان استفاده میکنیم کشتی‌های مافرمانبردار خواهند بود ومیتوانیم بسهولت آنهارا بچپ وراست منحرف کنیم یا دور بزنیم.

اکنون مادارای سی‌وپنج کشتی بزرگ هستیم که همه از کشتی‌های جدید بشمار می‌آید و سکان دارد. سی کشتی کوچکتر داریم که جزو سفاین قدیمی بشمار میآید مرمت کرده، دارای سکان نموده‌ایم. بااین که مااینك دارای شصت کشتی بزرگ و کوچك هستیم نمیتوانیم بجنگ (بیزانتیوم) برویم برای اینکه پادشاه (بیزانتیوم) دارای یك نیروی دریائی بزرگ است. گرچه کشتی‌های جنگی (بیزانتیوم) سکان ندارد ولی چون شماره آنها زیاد است وافسران وجاشوان ورزیده در آنها خدمت میکنند کشتی‌های ماغرق خواهد شد و ماروزی باید به (بیزانتیوم) حمله کنیم که بدانیم فاتح خواهیم شد.

من بدون وقفه، همچنان کشتی خواهم ساخت وافسران وجاشوان جدید را برای کشتی‌های جنگی تربیت خواهم کرد. بااینکه نیروی دریائی ماهنوز آنطور که باید قوی نشده و مانمیتوانیم به (بیزانتیوم) حمله‌ور شویم نباید از جنگ خودداری کرد. مااگر درحال حاضر نتوانیم به (بیزانتیوم) حمله‌ور شویم قادریم که به (قبرس) حمله‌ور گردیم.

(توضیح - قبرس، جزیره‌ایست بزرگ واقع در مشرق دریای مدیترانه که ازحیث وسعت سومین جزیره دریای مزبور محسوب میشود و باسواحل ترکیه بیش از ٤٤ میل فاصله ندارد و جزیره مزبور درصدر اسلام از طرف مسلمین اشغال شد - مترجم)

جزیره قبرس دارای اهمیت (بیزانتیوم) نیست اما جزیره‌ایست حاصلخیز وخوش آب و هوا واگر ما آنرا تسخیر کنیم لطمه‌ای بزرگ به (بیزانتیوم) خواهیم زد. زیرا بعد از اینکه جزیره (قبرس) را تسخیر کردیم میتوانیم رفت و آمد کشتی‌های (بیزانتیوم) را درطول سواحل اناطولی (یعنی ترکیه کنونی - مترجم) متوقف کنیم و بعد درصدد برآئیم که اناطولی را نیز از دست (روم) بیرون بیاوریم.

ای خلیفه من منتظر دستور توهستم تااینکه بیدرنك بسوی قبرس براه بیفتم و یقین دارم

کهما بدون تحمل تلفات سنگین (قبرس) راضمیمه قلمرو اسلام خواهیم کرد چون پادشاه (روم) در فکر جزیره (قبرس) نیست و پیش‌بینی نمی‌کند که آنجامورد حمله قرار خواهند گرفت.

نیروئی که در قبرس میباشد بطوریکه من اطلاع یافته‌ام ضعیف است و نمیتواند از تهاجم ما جلوگیری نماید. من بعد از اینکه جزیره (قبرس) را برای اسلام فتح کردم، منتظر خواهم شد که بفهمم عکس‌العمل رومیها چه خواهد شد و آیا درصدد برمیآیند که درجزیره قبرس بما حمله‌ور شوند یا نه؟ اگر فهمیدم که رومیها عکس‌العمل نشان ندادند و درصدد استرداد جزیره قبرس بر نیامدند. بجزیره (رودس) حمله‌ور خواهیم گردید و آنرا نیز برای اسلام فتح خواهم کرد. روزیکه ماجزیره (رودس) راهم تسخیر نمائیم میتوانیم برسراسر سواحل آناطولی ازسواحل فنیقیه گرفته تامدخل دریای یونان مسلط شویم و از آن پس راه (بیزان‌تیوم) ازطریق دریا بروی ما گشوده خواهد شد.

(توضیح.جزیره (رودس) یکی ازجزایر دریائی (اژه) است که نزدیك خاك ترکیه میباشد وشناگران ماهر میتوانند باشنا ازجزیره مزبور به ترکیه بروند و برگردند. جزیره (رودس) دارای تاریخی قدیمی است و دردنیای باستان دانشگاه آن معروفیت جهانی داشت و امروز جزو کشور یونان است. مترجم)

وقتی جزیره (رودس) بتصرف مادرآمد تصرف سایر جزایر (روم) که دردریای یونان واقع شده برای ما آسان خواهد شد و باتصرف آن جزایر ماهمسایه (بیزان‌تیوم) میشویم ولی آن همسایه کافر رااز پادرخواهیم آورد.

ای خلیفه بزرگترین آرزوی من این است که روزی خودرا در (بیزان‌تیوم) ببینم و درآنجا صدای اذان را بشنوم و بدستور تودرآن شهر کلیساهارا مبدل بمسجد نمایم. من چون از (مدینه) دورهستم از خبرهائی که بآنجا میرسد زیاد اطلاع ندارم ولی باخوشوقتی میشنوم که قشون اسلام درایران موفق به پیروزیهای بزرگ شده و پایتخت پادشاهان ساسانی کنار رود دجله بتصرف مسلمین درآمده است.

توای خلیفه موفق شدی که پایتخت سلاطین ساسانی رادرمشرق قلمرو اسلام به تصرف درآوردی و اگرما بتوانیم (بیزان‌تیوم) پایتخت (روم) راهم به تصرف درآوریم، دیگردرجهان، مقابل اسلام قدرتی که قابل توجه باشد وجود نخواهد داشت و اسلام سراسر جهان را خواهد گرفت. اگر (بیزان‌تیوم) آن طرف دریا نبود و نیروی دریائی قوی نداشت ماآنرا مثل (مدائن) تصرف کرده بودیم ولی چون آنطرف دریا قرار گرفته میباید برای تسخیر آن منتظر روزی باشیم که نیروی دریائی ماقوی شود وامیدوارم که خداوند مرا زنده نگاه دارد تاروزی که بتوانم بدستور تو پایتخت رومیان را برای اسلام فتح نمایم.

عایشه‌از عمر خواست که بر مستمری او بیفزاید

من تصمیم گرفتم که مرتبه‌ای دیگر از (ابن‌هشام) که دردوره خلافت عمر بن‌الخطاب کاتب او بودوبامور مربوط به‌بیت‌المال رسیدگی مینمود تحقیق کنم وبازراجع به (عایشه) ازاو کسب‌اطلاع نمایم. (ابن‌هشام) گفت بعدازاینکه‌عساکر اسلام دردوره خلافت‌عمر بن‌الخطاب درشام وایران‌ومصر موفق به‌پیروزیهای بزرك شدند وغنائم‌جنگی فراوان بدست‌آوردند وضع بیت‌المال بسیارخوب‌شدوما‌مجبورشدیم که برای جادادن زروسیم‌وکالاهای گرانبها‌خزانه‌های بزرك‌وجدید بسازیم. چون‌قشون اسلام درشرق‌وغرب مشغول جنك‌بود عده‌ای‌ازمسلمین در میدان‌های جنك بدرجه شهادت میرسیدند وزن‌هاوفرزندانشان بدون وسیله معاش می‌ماندند. (عمر بن‌الخطاب) برای تمام زن‌ها و یتیمانی‌که نان‌آورشان در میدان جنك‌بقتل میرسیدند مستمری برقرار کردتااینکه گرسنه‌نمانند.

زن‌های پیغمبر غیر از(حفصه) دختر عمر بن‌الخطاب از بیت‌المال مقرری دریافت می‌کردند ولی(حفصه) مستمری‌را نپذیرفت‌وگفت معاش من میگذرد وآنچه میخواهید بمن بدهید بفقرای اسلام بذل‌کنید. ولی‌سایرزن‌های پیغمبر که (ام‌المؤمنین) بودند مستمری‌خود رااز بیت‌المال دریافت می‌کردند.

مستمری(عایشه) سالی دوازده‌هزار درهم (مثل سایرزن‌های‌پیغمبر) بودو بعدازاینکه وضع بیت‌المال خوب‌شدعایشه زبان بشکایت گشودو گفت دوازده هزاردرهم برای معاش‌من کم‌است‌ومن نمیتوانم بااین‌مستمری، آنطورکه مایلم زندگی‌کنم.

(عمر بن‌الخطاب) باو گفت‌سایرزن‌های‌پیغمبر هم باندازه تو‌مستمری‌میگیرند و براحتی زندگی میکنند (عایشه) گفت‌یا(عمر) روزی‌که‌من حاضر شدم دوازده هزار درهم مستمری بگیرم‌برای رعایت‌وضع بیت‌المال بود. درآن‌روزچون من‌میدیدم‌که وضع بیت‌المال خوب نیست موافقت کردم‌که مستمری من سالی‌دوازده هزاردرهم باشد. سایر زن‌های پیغمبر مثل (زینب)و (سوده) وقتی فهمیدند که‌من‌سالی دوازده‌هزار درهم‌دریافت خواهم‌کرد گفتند‌که

آنها نیز باید سالی دوازده هزار درهم دریافت کنند. لیکن امروز وضع بیت المال بقدری خوب است که حسابداران آن نمی دانند که زر و سیم را کجا جا بدهند لذا من انتظار دارم که بر مستمری من بیفزایند.

(عمر بن الخطاب) گفت ای (ام المؤمنین) اگر بر مستمری تو افزوده شود سایر زن های پیغمبر هم درخواست می کنند که بر مستمری آنها بیفزایند. (عایشه) گفت سایر زنهای پیغمبر نباید این درخواست را بکنند زیرا آن ها باندازه من باسلام خدمت نکرده اند و نمی کنند تا این که سزاوار دریافت مستمری بیشتر باشند. من نه فقط از روزی که همسر پیغمبر شدم باسلام خدمت کردم بلکه مدتی قبل از آن، موقعی که درخانه پدرم (ابوبکر) بسر میبردم مشغول خدمتگزاری باسلام بودم و اینک هم ای خلیفه تصدیق کن که من خدمتگزار اسلام هستم. (عمر بن الخطاب) گفت آری ای (ام المؤمنین) من تصدیق می کنم که تو امروز باسلام خدمت میکنی.

(عایشه)، در آن موقع مشاور شرعی (عمر بن الخطاب) بود و هر موقع که (عمر) میخواست یکی از آیات قرآن مراجعه کند به (عایشه) مراجعه میکرد. در پیرامون (عمر) کسانی بودند که آیات قرآن را میدانستند و از جمله من، یك قسمت از آیات قرآن را میدانستم اما تنها کسی که تمام آیات قرآن را از حفظ داشت (عایشه) بود.

در آن موقع، مثل امروز مجموعه کتبی آیات قرآن در یکصد و چهارده سوره وجود نداشت که مسلمین بتوانند بآن مراجعه کنند و هر کس مقداری از آیات قرآن را میدانست و از بقیه بی اطلاع بود و چون عایشه تمام آیات قرآن را از حفظ داشت و شأن نزول تمام آیات را میدانست میتوانست از نظر شرعی خدمات گرانبها به (عمر بن الخطاب) بنماید.

یك روز (ام المؤمنین) از (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم دعوت کرد که بمنزلش برود و وی را ملاقات کند. (عمر) عازم خانه (عایشه) شد و مرا هم باخود برد برای اینکه حدس میزد که (عایشه) میخواهد راجع به مستمری خود صحبت کند. وقتی وارد خانه (عایشه) که وصل بمسجد مدینه بود شدیم (ام المؤمنین) بااحترام، (عمر بن الخطاب) و مرا پذیرفت و بکنیز خود دستور داد که برای ما شربت انگبین بیاورد.

بعد از اینکه خلیفه دوم جرعه ای از شربت نوشید پرسید یا (ام المؤمنین) با من چه کار داری؟ عایشه گفت میخواهم راجع بلزوم افزایش مستمری خود با تو صحبت کنم. عمر گفت آیا در زندگی ناراحت هستی و وضع معاش تو مساعد نیست؟ بطوریکه من اطلاع دارم وضع معاش تو خوب است و نزد مسلمین احترام داری و همه تو را (ام المؤمنین) میدانند. تو دانشمندترین زن در قلمرو اسلام هستی و وضع معاش تو نیز خوب است و از این ببعد باید هم خود را وقف خدمت بخداوند بکنی نه اینکه در فکر جمع آوری مال باشی.

(ام المؤمنین) گفت من پیوسته در فکر خدا بوده ام و از این ببعد هم در فکر خدا خواهم

بود. ازروزی که قدم بمرحله عقل گذاشتهام ازفکر خدا غافل نبودم و پیغمبر اورا تاسر حد پرستش دوست میداشتم ویقین دارم که پیغمبر درخانهٔ هیچیك اززنهای خود مثل خانه من سعادتمند نبود برای اینکه میدانست من اورا براستی دوست میدارم.

یکی ازدلایل غیر قابل تردید که ثابت میکند من پیوسته درفکر خدا هستم این است که (ام المؤمنین) میباشم وتمام مردان مسلمان پسرمن هستند وهیچیك ازآنها نمی‌توانند شوهر من بشوند. خواهی گفت که سایر زنهای پیغمبر هم (ام المؤمنین) میباشند ونمیتوانند یکی ازمردهای مسلمان را بشوهری انتخاب نمایند ولی فرق است بین یکزن چون من که هنوز جوان است و سایر زنهای پیغمبر که همه سالخورده میباشند. آنها چه بخواهند چه نخواهند، نمیتوانند شوهر اختیار نمایند ولی یك زن جوان چون من میتواند شوهر اختیار کند وخود داری او، ازاختیار کردن همسر، بپاس احترام نسبت به قوانینی میباشد که پیغمبر ما از طرف خداوند وضع کرده است. شوهر کردن، بعد از پیغمبر برمن حرام است ومن تاروزی که زنده هستم نمیتوانم همسر انتخاب کنم. بلکه از زندگی بهتر برخوردار شدن برمن حرام نیست وحال که من نمیتوانم شوهر کنم، چرا اززندگی بهتر برخوردار نشوم.

من تاچه موقع بایددراین خانه محقر که متصل بمسجد است زندگی نمایم وصدای مسجد مانع ازاین شود که من بتوانم دربعضی ازساعات روز استراحت کنم. من با اینکه مادر تمام مسلمین هستم بیش ازیك خدمتکار ندارم واوهمین بود که برای شما شربت آورد. من اگر دارای چندین خدمتکار باشم بهتر زندگی خواهم کرد چون هریك ازآنها را مأمور یك قسمت از کارهای خود خواهم نمود وامور خانه من خیلی بیش ازامروز مرتب خواهد گردید. من با اینکه (ام المؤمنین) هستم مجبورم که درسرتاسر تابستان درمدینه بسر ببرم و نمیتوانم مثل ارباب بضاعت از این شهر خارج شوم و به ییلاق بروم. اگر من بضاعت میداشتم در ییلاق خانه‌ای برای خود میساختم و فصل تابستان از این شهر میرفتم ودرجائی زندگی میکردم که هوا خنك باشد.

(عمر بن الخطاب) گفت یا (ام المؤمنین) من هم درفصل تابستان دراین شهر میمانم و به ییلاق نمیروم. (عایشه) گفت ای خلیفه تو یك مرد استثنائی هستی که بعشق دین اسلام تمام لذات حلال زندگی را برخود ممنوع کرده‌ای. ولی من مجبور نیستم که ازروش تو پیروی کنم وخود را ازلذات حلال زندگی محروم نمایم. من میل دارم که درخانه وسیع وزیبا زندگی کنم ودر فصل تابستان ازمدینه به ییلاق بروم وغذاهای لذیذ تناول نمایم والبسه قشنك وگران بها بپوشم وخدمه متعدد درخانه من عهده‌دار کارهایم شوند. چرا من نباید با گوهرهای قیمتی سر و گردن وگوش‌های خود را مزین کنم درصورتیکه درقوانین پیغمبر، زینت وآرایش برزن حرام نیست. آیا من که زوجه پیغمبر بودم واینك (ام المؤمنین) هستم نباید از یك پنجم ازغنائم جنگی که

نصیب مسلمین میشود بهره‌مند شوم. اگر نباید از غنائم جنگی برخوردار شوم دلیل بر این است که شما مرا (ام‌المؤمنین) نمیدانید زیرا زنی که زوجه پیغمبر بوده و (ام‌المؤمنین) است حق دارد که از غنائم جنگی برخوردار گردد. اگر (ام‌المؤمنین) هستم مرا از غنائمی که در جنگها نصیب مسلمین میشود مستفید کنید واگر (ام‌المؤمنین) نیستم بچه مناسبت مرا مادر مردهای مسلمان میخوانید و عقیده دارید زنی که همسر پیغمبر (ص) بوده نباید بعد از رسول‌الله (ص) همسر اختیار کند.

من اگر یک زن مطلقه بودم وپیغمبر قبل از رحلت مرا طلاق داده بود (گو اینکه پیغمبر زن‌های خود را طلاق نمیداد) شما حق داشتید که مرا از دریافت غنائم جنگی محروم نمائید. لیکن هنگامی که رسول‌الله (ص) زندگی را بدرود میگفت من همسرش بودم و بهمین جهت امروز (ام‌المؤمنین) و مستوجب دریافت غنائم جنگی میباشم. (عمر بن الخطاب) پرسید توچه میخواهی و بیت‌المال، هرسال چه مبلغ باید بتو بپردازد؟ (عایشه) گفت مستمری سالیانه من که اینك سالی دوازده هزار درهم است میباید پانزده برابر شود. (عمر بن الخطاب) پرسید یا (ام‌المؤمنین) چه میگوئی؟ عایشه گفت میگویم که مستمری من باید پانزده برابر شود و بیت‌المال هرسال یکصدوهشتاد هزار درهم بمن بپردازد.

(عمر) گفت یا (ام‌المؤمنین) تو این همه پول را میخواهی چه کنی؟ (عایشه) گفت من میخواهم با این پول بخوشی زندگی نمایم و خود را از تمام چیزهائی که مطابق قوانین اسلام حلال است بهره‌مند کنم واین درخواست اول من است. (عمر) پرسید آیا درخواست دیگرهم داری؟ عایشه گفت بلی درخواست دوم من این است که تمام گوهرهائی که سربازان اسلام در کاخ (یزدجرد) پادشاه ساسانی بغنیمت بدست آورده‌اند و (سعد وقاص) آنها را از (مدائن) به (مدینه) فرستاده بمن واگذار شود.

خلیفه دوم گفت یا (ام‌المؤمنین) آن گوهرها مال بیت‌المال است یعنی تعلق بعموم مسلمین دارد ونمیتوان آن را بیك نفر از مسلمانها داد. (ام‌المؤمنین) گفت آیا من حق دارم که از غنائم جنگی مسلمین سودمند شوم یانه؟ اگر حق دارم باید گوهرهائی را که غنائم جنگی است واز (مدائن) به (مدینه) فرستاده شده بمن بدهید یالااقل آن قسمت از گوهرها را که جزو زیور زنها بوده بمن واگذارید.

(عمر بن الخطاب) گفت اگر من فقط گوهرهائی را که زنها برای زینت بکار میبرده‌اند بتو واگذار کنم تو باید دوصندوق را پر از گوهر کنی. (عایشه) گفت آیا بیم داری که من برای جا دادن گوهرها، صندوق نداشته باشم؟ (عمر بن الخطاب) گفت منظورم این است که حتی گوهرهای زنانه که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شده زیاد است. (ام‌المؤمنین) گفت هرچه گوهر زنانه بین غنائم جنگی هست بمن بده.

(عمربن‌الخطاب) خطاب بمن گفت ای‌پسرهشام دردفتر (بیت‌المال) بنویس که هرسال یکصدوهشتادهزاردرهم به(ام‌المؤمنین) مستمری بپردازند. علاوه براین در گوهرهائی که‌از (مدائن) باینجافرستاده شده جستجو کن وهر گوهرراکه بمصرف زینت میرسد کنار بگذار و برای (ام المؤمنین) بفرست. (عایشه) گفت (ابن‌هشام) مردی است دقیق و جدی ومیداند گوهرهائی که برای زینت زنهاساخته شده کدام است.

گفتم یا(ام‌المؤمنین) یازده دیهیم در بین گوهرها هست که مخصوص زنها میباشد و همچنین نزدیك یکصدطوق‌و گوشوار مخصوص زینت زنها بین گوهرها وجوددارد که بعضی‌از آنها ازالماس ومرواریداست وبعضی‌از جواهردیگر. (عایشه) گفت تمام آنهارا برای‌من بفرست. گفتم‌علاوه بردیهیم‌ها وطوقها و گردنبندها ،مقداری‌دستبندهای زنانه‌وخلخال بین گوهرها وجوددارد. (عایشه) گفت من‌میل‌دارم که‌آنهارانیز برای‌من بفرستی. بعد از این گفتگو، چون‌ظهر نزدیك می‌شد وهنگام ادای نماز بود (عمربن‌الخطاب) از (عایشه) خدا حافظی کرد و ازمنزل او خارج شدو من باتفاق خلیفه بمسجدرفتم ونمازخواندم.

پس‌ازخواندن نماز(عمر) به‌خانه خودرفت که‌غذا بخوردومن هم‌راه‌بیت‌المال راپیش گرفتم تاگوهرهای زنانه را ازبین‌جواهری که‌از(مدائن) فرستاده‌شده بودجدا کنم‌وبرای عایشه‌بفرستم. (عمربن‌الخطاب) درصرف‌غذا امساك‌میکرد و موقعی کـه‌من منشی بیت‌المال بودم‌غذای خلیفه‌دوم عبارت‌بود ازده‌عدد خرمایاده‌لقمه‌نان. خلیفه‌بعدازاینکه ناهارقلیل‌خود راصرف‌کرد به‌بیت‌المال آمد تااینکه‌جواهرزنانه راببیند.

جواهری که‌از(مدائن) به(مدینه) فرستاده‌شدزیاد بودوبعضی از آنها از گوهرهای منحصر بفرد بشمار می‌آمد. یکی‌از آنهامجسمه‌ای بوداز‌طلاکه یکی از سلاطین ساسانی را سواربراسب نشان‌می‌داد، درآن‌مجسمه هرقسمت‌ازلباس‌سوار رابوسیله جواهر برنك‌اصلی‌در آورده بودند وهمان‌مجسمه میلیونهادرهم میارزید. یکی دیگر از گوهرهای منحصر بفرد عبارت بوداز یك‌صفحه شطرنج‌بامهره‌هایش که‌خانه‌های آن‌صفحه‌شطرنج رابا‌طلاوعاج‌ساخته بودند بطوری که بعضی از خانه‌ها اززربود وبعضی ازخانه‌ها ازعاج ویکدسته از مهره‌های شطرنج عاج بود و دسته دیگرزر و روی مهره‌های زردانه‌های الماس بنظرمیرسید. شماره سراحی‌های‌زربقدری‌بود که‌در خاطرم‌نمانده‌و خلیفه دوم‌نیز دستورداد که آنهارا ذوب کنند ومسکوك‌زر ضرب‌نمایند.

آن گونه گوهرها بدرد عایشه‌نمیخورد وغیراز گوهرهائی که‌محقق‌بود موردمصرف مردها میباشد جواهری‌وجود داشت که ماموردمصرف آنهارا نمی‌دانستیم.

ازجمله ظروفی بنظرمارسید بسیار کوچك که‌از زرساخته‌بودند وما نمیدانستیم بچه‌کار می‌آید زیرا بقدری‌کوچك‌بود که‌نه‌برای نوشیدن آب مفید بنظر میرسیدنه برای نوشیدن

شراب برسم عجم‌ها و پس از اینکه چند نفر از صاحب‌منصبان عرب از ایران مراجعت کردند من از آن‌ها پرسیدم مورد مصرف ظروف مزبور چیست؟ آنها جواب دادند که ایرانیان آن ظروف کوچک را پنگان میخوانند (کلمه فنجان همان پنگان فارسی است ـ مترجم) و بوسیله آن معجون مینوشند و معجون عبارت است از عصاره چند نوع گیاه که به عقیده ایرانیان برای تولید نشاط و تقویت بدن خیلی مفید است.

در بین جواهری که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شد شمشیرها و کاردهای مرصع نیز وجود داشت که بدرد عایشه نمی‌خورد. من آن قسمت از گوهرها را که می‌دانستم بدون تردید برای زینت زنها مورد استفاده قرار می‌گیرد کنار گذاشتم و شماره کردم و بنظر (عمر بن ـ الخطاب) رسانیدم و آن ۲۵۳ قطعه گوهر بود. (عمر بن الخطاب) گفت این جواهر را برای (ام المؤمنین) بفرست. گفتم همین که صورت آن را برداشتم برای (ام المؤمنین) خواهم فرستاد. همان روز صورتی از آن جواهر تهیه شد و من با دو غلام جواهر مزبور را بخانه (عایشه) بردم و باو دادم

وقتی سخن (ابن هشام) باینجا رسید من از او پرسیدم بهای جواهری که تو بخانه (عایشه) بردی و باو تسلیم کردی چقدر بود؟ گفت اگر قیمت آن جواهر را بنرخ امروز در نظر بگیریم دهها میلیون درهم می‌ارزید. از ابن هشام پرسیدم که آیا سالی یکصد و هفتاد هزار درهم مستمری که (عایشه) از خلیفه دوم خواست باو پرداخته شد یا نه؟

گفت تا روزی که امور بیت المال با من بود و خلیفه دوم حیات داشت آن مستمری به (ام المؤمنین) پرداخته میشد ولی اطلاع ندارم که بعد از خروج من از خدمت بیت المال آیا آن مستمری را کماکان به (عایشه) پرداختند یا نه؟ آنوقت فهمیدم ثروتی که (عایشه) گرد آورد از همان زمان بود. از تحقیقاتی که کردم فهمیدم (عایشه) در زمان پیغمبر خیلی بسادگی میزیست و نه فقط از تجمل برخوردار نبود بلکه بسیاری از چیزهای ضروری را هم نداشت. بعد از رحلت پیغمبر، در زمان خلافت (ابوبکر) پدر (عایشه)، وضع زندگی (ام المؤمنین) بهتر شد و پدرش برای او مقرری وضع کرد اما باز زندگی (ام المؤمنین) مقرون با تجمل نبود برای اینکه بیت المال آنقدر بضاعت نداشت که مستمری گزاف به (عایشه) بدهد.

در زمان (عمر بن الخطاب) خزانه‌های بیت المال مملو از زر و سیم گردید و مستمری عایشه بطوری که (ابن هشام) برای من حکایت کرد خیلی زیاد شد و (ام المؤمنین) توانست وسائل تجمل را فراهم نماید و چون در عین حال زنی باهوش بود، ثروت خود را از دست نداد بلکه بر آن افزود.

بعد من راجع به (عمر بن الخطاب) سؤالاتی از (ابن هشام) کردم و گفتم راجع بامساک (عمر) درغذا خوردن، و پرهیز از وسائل تجمل چیزهائی شنیده‌ام و بعضی از آنها را خود ناظر بودم و بچشم خود دیدم که هنگام ورود به بیت المقدس (عمر بن الخطاب) خادم خود را بر شتر نشانیده بود

و خودعنان شتررا بدست گرفته، بسوی‌ما میآمد. ولی می‌پرسم که آیا (عمر بن‌الخطاب) در هر وعده غذا، بده‌دانه‌خرما اکتفا می‌نمود یا ده‌لقمه نان میخورد؟ (ابن‌هشام) گفت ده لقمه‌نان که او میخورد شاید پنج‌لقمه متداول نمی‌شد ومن خوددیدم که‌روزها‌و‌شب‌ها، درهر وعده‌غذا، بده‌دانه‌خرما یاقدری‌نان اکتفامیکرد.

پرسیدم آیا‌توروزها بااو‌بسرمیبردی؟ گفت‌هنگامی که (عمر بن‌الخطاب) دربیت‌المال مشغول رسیدگی بحسابها‌بودمن‌روز وشب‌بااو بسرمیبردم ولی‌نمیتوانستم مثل‌وی‌کارکنم. من بعداز‌اینکه یکشب‌تاصبح‌کارمیکردم مجبور بودم‌روز بعداز فرط‌خستگی‌بخوابم. ولی(عمر بن الخطاب) خسته نمی‌شدوبعد از بامداد تاشب‌دیگر بکارادامه میداد وشب‌بعدهم نمی‌خوابیدو بهمین‌ترتیب روزها و شبها‌کار میکرد و من درآن ایام‌میدیدم که غذای(عمر)ده دانه خرما یاقدری نان‌است.

من‌بدفعات از(عمر بن‌الخطاب) شنیدم‌هنگامی‌که درمسجد مدینه برای‌مسلمین صحبت میکرد به‌آنهامیگفت‌کسی‌که عنان‌نفس‌را رهاکندشبیه‌است بکسی‌که ازدامنه‌سراشیب‌یک‌کوه سقوط مینماید. اگروی نتواند بالای‌کوه خود را نگاه‌دارد ومانع‌از فرود آمدن‌خود شود، هرقدر‌که بیشتر فرود بیاید سریع‌تر سقوط خواهدکرد. انسان‌بایدجلوی هوسهای‌کوچك نفس‌را بگیرد تااینکه هوس‌کوچك هوس‌هائی بزرگتر وآنگاه هوسهای‌بزرگتر، هوس‌خیلی بزرك بوجود نیاورد. اگردفعه اول‌که‌نفس، هوسی‌کرد آن هوس‌رابکشید میتوانید پیوسته عنان‌نفس‌را دردست داشته‌باشیدو‌گرنه نفس‌برشما غلبه‌خواهدکرد وشمارابوادی انحراف و انحطاط سوق‌خواهدداد.

یکی‌از چیزهائی‌که چندبار ازدهان عمر بن‌الخطاب شنیدم مربوط بود بزبان عربی. (عمر)میگفت عده‌ای ازبیگانگان تاامروز زبان‌عربی‌را آموخته‌اند وما نمیتوانیم‌که راجع به‌آنها چیزی‌بگوئیم‌وبعضی ازآنها‌نیزاینك‌برای‌ماکار میکنند. ولی‌شماکه فرزندان‌عربستان هستیدنگذاریدکه درآینده‌بیگانگان زبان‌عربی‌را فرابگیرند و بتوانند ازکتاب آسمانی ما بهره‌مندشوند. شمااکنون فرمانروای قسمتی‌از دنیا هستید ودرآینده‌ممکن است فرمانروای سراسرجهان‌شوید وزبان‌عربی مفتاح‌موفقیت‌شماست ونبایداین مفتاح‌بدست بیگانگان‌بیفتد و درنتیجه‌شریك‌فرمانروائی شما شوند. شمافرزندان‌عربستان‌اکنون‌بر کشورهای‌متعدد‌حکومت میکنید ودر آن‌کشورها حکام عرب، امور مردم را رتق وفتق مینمایند. زنهار هنگامی‌که عهده‌دار اداره اموراقوام بیگانه‌هستید قدم ازحدودعدل وانصاف‌وقناعت‌فراتر نگذارید. شما اگردرکشورهائی‌که ضمیمه قلمرواسلام‌شوددرعایت عدل‌وانصاف‌رابکنیدو‌خود باقناعت‌زندگی نمائیدحکومت‌شما وفرزندانتان برجهان‌هزارهاسال طول‌خواهدکشید. اماا‌گر درکشورهای دیگر رعایت‌عدل‌وانصاف‌را نکنید وازمردم مالیاتهائی‌که مغایر باموازین شرع‌است بگیرید یاازآنها رشوه بستانید قدرت‌خود را ازدست خواهیدداد.

تاروزی‌که (عمر بن‌الخطاب) زنده بود حکامی که‌ازطرف خلیفه‌برای اداره‌امور کشورهای دیگر انتخاب میشدند ، از سکنه آن‌کشورها مالیاتهائی مغایر باقوانین شرع نمیگرفتند ورشوه نمی‌ستانیدند و بمردم ظلم نمیکردند. ولی‌بعداز اینکه (عمر بن‌الخطاب) زندگی را بدرود گفت در زمان خلافت عثمان، حکام عرب‌در کشورهای دیگر (مدینه) رادور دیدندو ازسکنه‌محلی مالیاتهای نامشروع گرفتند.

در بعضی ازکشورها که در دوره خلافت (عمر بن‌الخطاب) ضمیمه قلمرو اسلام‌شد، قبل‌از اسلام‌رسم‌رشوه گرفتن جاری‌بودوکسانی‌که کارهای مردم‌راحل‌وفصل‌میکردند ازآنها رشوه‌میگرفتند .

بعدازاینکه اسلام برآن‌کشورهامسلط‌شد رسم‌رشوه گرفتن برافتاد. امابعد ازخلافت (عمر بن‌الخطاب) درهمان‌کشورهاازطرف‌حکام عرب رسم‌رشوه گیری‌متداول گردیدوهنوز هم ادامه‌داد. این‌بود قسمتی ازچیزهائی‌که من‌از (عایشه‌المؤمنین) وعمر بن‌الخطاب خلیفه دوم‌بیاد دارم.

چگونگی قتل عمر اززبان سلمان فارسی

دیگر ازکسانی‌که‌مورد تحقیق من‌قرار گرفت سلمان‌فارسی بود. سلمان‌فارسی مردی است‌ایرانی ودوره پیغمبر مارا ادراك کرده وخدمات بزرك‌به‌پیغمبر ماواسلام نموده‌و چون محترم‌است من‌اورا احضار نکردم بلکه خودبملاقاتش‌رفتم.

من میدانستم که‌سلمان‌فارسی بقدری به‌پیغمبر نزدیك‌بود که‌پیغمبرما اوراچون(اهل‌البیت) میدانست‌یعنی‌جزواعضای‌خانواده خوددربشمارمیآورد. من‌تردیدنداشتم‌که مردی چون‌سلمان، بمناسبت اینکه خیلی‌بپیغمبر نزدیك‌بوده، راجع‌به (عایشه) اطلاعات بسیاردارد و اظهاراتش برای‌من مفیدواقع‌خواهدشد.

زائداست بتفصیل بگویم‌که سلمان، هنگامیکه من‌بملاقاتش رفتم‌مردی سالخورده بود ولی‌باوجود پیری‌خوش‌مشرب بنظرمیرسید ومرورایام و آسیب‌هائیکه دید، نشاط طبیعی اورا ازبین نبرد. وضع‌مادی سلمان مثل‌وضع‌مادی تمام‌نزدیکان پیغمبر، بعدازرحلت (رسول‌الله) خوب‌نبود زیراپیغمبرما بطوریکه همه‌میدانند کوچکترین توجه‌نسبت بجمع‌آوری مال‌نداشت ونزدیکان‌اوهم مثل‌وی بمال‌دنیا بی‌اعتنا بودند. سلمان‌در دوره‌خلافت (ابوبکر) هم‌باعسرت میزیست ولی در دوره خلافت (عمربن‌الخطاب) وضع مادی او خوب شد. روزی‌که من بملاقات سلمان رفتم، خود او چگونگی بهبود وضع مادی خویش را اینگونه برای من حکایت‌کرد:

درسال هفدهم بعدازهجرت درزمان‌خلافت عمربن‌الخطاب ازبین‌النهرین خبر رسید که‌دوشهر (کوفه) و(بصره) بکلی‌سوخته وچیزی‌ازآن باقی‌نمانده‌است. (عمربن‌الخطاب)از شنیدن‌آن‌خبر حیرت‌کرد چون‌وی نمیتوانست قبول‌کندکه دوشهر، طوری بسوزدکه چیزی ازآن باقی‌نماند.

من‌چون ایرانی‌بودم واراوضاع (مدائن) وشهرهای اطراف آن‌از جمله شهر (کوفه) وشهربصره واقع‌درجنوب بین‌النهرین اطلاع‌داشتم موردمشورت (عمر)قرار گرفتم وباو گفتم شهرهای (کوفه)و(بصره) مثل‌شهرمدینه نبودکه‌اگر درقسمتی‌ازآن حریق‌ایجادشود بزودی

خاموش گردد و بسایر قسمتهای شهر سرایت ننماید. شهرهای (کوفه) و (بصره) بانی ساخته شده بود و غیر از (نی) برای ساختن خانه‌های شهر مصالح دیگر بکار نبردند. لذا همینکه آتش در یك خانه افتاد بخانه‌های اطراف سرایت کرد و تمام شهر سوخت و غیر از خاکستر چیزی از آن باقی نماند. (عمر بن الخطاب) از من پرسید چه شد که دو شهر (کوفه) و (بصره) در یك موقع سوخت در صورتیکه من شنیده‌ام که بین آن دو شهر فاصله‌ای زیاد وجود داشت و آیا تصور نمیکنی که سوزانیدن آن دو شهر عمدی بوده و خواسته‌اند که خانه مسلمانها را آتش بزنند و آنهارا بیازارند؟

من در جواب (عمر) گفتم تصور نمیکنم که اینطور باشد زیرا دو شهر (کوفه) و (بصره) در منطقه‌ای قرار گرفته بود که سکنه آن اسلام آوردند. اگر این دو شهر در شمال بین النهرین که هنوز قسمتی از سکنه آن مسلمان نشده‌اند قرار داشت ممکن بود فرض کنیم سکنه محلی که مسلمان نیستند خواسته‌اند که هموطنان مسلمان خود را بیازارند و خانه‌هایشان را آتش بزنند. لیکن چون سکنه محلی مسلمان هستند. راضی بآزار همکیشان خود نمیشوند و حریق (کوفه) و (بصره) ناشی از بی احتیاطی اهالی بوده است و این واقعه در بین النهرین بیسابقه نیست و در گذشته اتفاق افتاده که دو قریه که از نی ساخته شده بود و باهم فاصله داشت در یکروز طعمه حریق شد (عمر بن الخطاب) گفت ای سلمان من میدانم که تو مردی مهندس و معمار هستی و در جنك (خندق)، خندقی که ما اطراف مدینه حفر کردیم طبق نقشه‌ای که تو طرح کردی حفر گردید.

توضیح -(شرح حفر این خندق براهنمائی سلمان فارسی سال گذشته ضمن شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله وسلم درمجله خواندنیها منتشر شد - مترجم)

اینك عده‌ای از همکیشان ما که همه تازه مسلمان هستند در (کوفه) و (بصره) بی خانمان هستند و تو که از مهندسی و معماری سررشته داری میتوانی بکمك آنها بشتابی تا شهرهای (کوفه) و (بصره) از نو ساخته شود ولی دقت کن که این مرتبه، شهرها طوری ساخته شود که دستخوش حریق نگردد. گفتم برای اینکه شهرهای جدید (کوفه) و (بصره) دستخوش حریق نشود باید آنهارا با آجر یا لااقل باخشت خام ساخت. (عمر بن الخطاب) گفت هر طور که میتوانی شهرها را بساز و من بحکمران خودمان در بین النهرین دستور میدهم که هزینه ساختمان این دو شهر را از محل زکوة و جزیه سکنه بین النهرین که میبایدعاید بیت المال شود در دسترس تو بگذارد و تو میدانی که زکوة مالیات شرعی اموال مسلمین است و جزیه عبارت است از مالیاتی که سکنه غیر مسلمان که تحت حمایت اسلام هستند باید بپردازند.

قبل از اینکه من از مدینه بسوی بین النهرین حرکت کنم (عمر بن الخطاب) گفت من اکنون نمیتوانم مزد تورا معلوم نمایم و بگویم چه حق الزحمه باید بتو داد. زیرا نمیدانم وسعت کارهای مهندسی و معماری تو در (کوفه) و (بصره) چه اندازه خواهد بود. ولی بحاکم بین النهرین دستور

میدهم که میزان کارتورا بسنجد وراجع بمزدی که باید بتوبدهد باتو توافق نظر حاصل نماید ومزدتورا هرطور که مایلی تأدیه کند واگر میلداری مزدخودرا نقدبگیری مسکوك زروسیم بتو بپردازد. اگرخواهان پول نقدنیستی، حاکم بین‌النهرین مجاز خواهدبودکه‌مزدتورا جنسی بپردازد وحتی‌میتوانی درازای‌مزدخود زمین بگیری.

بموجب قانونی که دردوره خلافت(ابوبکر)وضع‌شد اراضی کشورهای دیگر که‌ازطرف مسلمین مسخر میشودبوسیله‌خلیفه‌به‌بیت‌المال‌واگذارمیگردد و اختیار استفاده از آن‌اراضی باخلیفه‌استومن میتوانم‌قسمتی‌از اراضی بین‌النهرین‌را درازای مزد تو، بتوواگذارکنم.

بعدازاین صحبت، من‌ازمدینه براه‌افتادم‌و عازم بین‌النهرین شدم‌مدت دوسال من در بین‌النهرین مشغول‌ساختن شهرهای (کوفه)و(بصره) بودم‌وگاهی از(کوفه) راه(بصره) را پیش میگرفتم وزمانی‌از (بصره) بطرف (کوفه) رهسپارمیشدم ونزدیك‌آن دوشهر کوره های بزرك بوجودآوردم تااینکه خشت‌خام درآن‌ها پخته‌شود وآجر گردد. کارساختن شهرها با کمك‌سکنه‌شهرهای سابق(کوفه)و(بصره) باسرعت‌پیش‌میرفت‌بطوریکه‌بعداز دوسال، هردوشهر ساخته‌شد ومن‌برای (عمربن‌الخطاب) نامه فرستادم وتمام‌شدن ساختمان شهرهارا باطلاعش رسانیدم وگفتم اگر موافقت میکند به حاکم بین‌النهرین دستور بدهد تا بابت دستمزد، بمن‌زمین بدهند.

(عمربن‌الخطاب) باتقاضای من موافقت‌کرد وحاکم بین‌النهرین، درازای دستمزد، بمن‌زمین دادومن آن‌اراضی‌را مبدل‌به‌کشت‌زارکردم وقسمتی‌راهم مبدل‌بباغ نمودم واینك‌از درآمد آن‌اراضی امرارمعاش‌میکنم‌وبدین‌ترتیب من‌دارای‌قدری بضاعت‌شدم. گفتم‌ای(سلمان) ازاین‌قرار دردوره‌خلافت (عمربن‌الخطاب) بتوخوش میگذشت؟ سلمان گفت من‌مردی هستم قانع‌وکسیکه قناعت میکند، تمام‌عمررا بخوشی‌میگذراند ومن‌پیوسته‌عمررا بخوشی‌میگذرانم ولی‌آخرین سال‌خلافت عمربن‌الخطاب، سخت‌ترین دوره‌زندگی من‌بود. پرسیدم‌برای‌چه؟ سلمان فارسی گفت برای‌اینکه درآن‌سال نسبت‌بمن ظنین شدند وتصور کردندکه من‌درقتل (عمربن‌الخطاب) دست‌داشته‌ام.

پرسیدم ای‌سلمان مگر بین‌تو وخلیفه‌دوم خصومتوجودداشت‌که‌نسبت‌بتو بدگمان‌شدند وتصور کردندکه تودرقتل اودست‌داشته‌ای؟

سلمان گفت بین‌من‌وعمربن‌الخطاب، کوچکترین کدورت وجودنداشت وعلتی موجود نبودکه‌کدورت ایجادشود. عمربن‌الخطاب که پیغمبررا خیلی‌دوست میداشت. تمام‌کسانی را که‌ازنزدیکان پیغمبر بودند محترم‌میشمرد وازجمله هرموقع‌که مرامیدید نسبت بمن احترام میکرد وابراز محبت‌مینمود وبعدازاینکه بنای‌دوشهر کوفه وبصره‌خاتمه‌یافت مزدمراباتقویم عادله‌پرداخت ومن‌نه‌فقط ازاوناراضی نبودم‌بلکه خودرارهین‌وی میدانستم‌زیرازمینهائی که

او بمن داد وسیله معاش من شد و امروز هم وسیله معاش من است. در سال بیست و سوم بعد از هجرت رسول الله(ص) من در مدینه بودم در ماه ذیحجه آن سال (عمر بن الخطاب) از زیارت حج مراجعت کرد و دو روز بعد از اینکه وارد مدینه شد من بدیدارش رفتم و مشاهده کردم که علی بن ابیطالب علیه السلام نزد اوست.

من وقتی علی(ع) را نزد خلیفه دیدم بعد از سلام دادن بهر دوی آنها خواستم مراجعت نمایم چون فکر کردم که علی(ع) کاری بزرگ با خلیفه دارد که ملاقاتش کرده و من نباید با حضور خود باعث تصدیع آنها شوم.

وقتی علی بن ابیطالب(ع) مشاهده کرد که من قصد مراجعت دارم گفت یا سلمان کجا میروی تو که بیگانه نیستی و انگهی ما صحبتی نمیکردیم که نباید گوش یك بیگانه آنرا بشنود. من وقتی دیدم آن دو اجازه دادند که من وارد شوم و بنشینم وارد گردیدم و نشستم و از رخسار خلیفه حس کردم که گرفته خاطر است. از او پرسیدم تو را چه میشود و برای چه اندوهگین هستی و آیا واقعه‌ای ناگوار برای تو اتفاق افتاده است.

(عمر بن الخطاب) گفت یا سلمان آنچه مرا اندوهگین کرده خوابی است که دیده‌ام و هم اکنون خواب خود را برای علی(ع) نقل کردم و با اینکه پیغمبر ما گفته که تعبیر خواب موضوعی است پیچیده و هر کس نمیتواند راجع به خوابهائی که می‌بینیم اظهار نظر کند و آنهائی هم که میتوانند اظهار نظر کنند، نباید اظهار نظر یك جانبی بنمایند زیرا مفهوم خوابها جهات گوناگون دارد و بهتر آن است که هر گز کسی خواب خود یا دیگران را مورد تعبیر قرار ندهد. من از خوابی که دیده‌ام وحشت دارم و آن خواب از این قرار میباشد:

سه شب قبل در خواب دیدم که خروسی سرخ رنگ بمن نزدیك شد. آن خروس با چشم‌های وحشت انگیز مرا مینگریست و منقاری بزرگ داشت. وقتی بمن نزدیك شد من خواستم خود را از او دور کنم و نتوانستم و آن خروس بمن حمله‌ور گردید و با منقار خود آنقدر بر صورتم زد که خون از صورتم جاری گردید.

اولین مرتبه که این خواب را دیدم وحشت کردم ولی نه خیلی زیاد و بامداد روز دیگر خواب شب گذشته را فراموش نمودم. شب بعد باز همان خروس وحشت انگیز را در خواب دیدم و باز بمن حمله‌ور شد و از صورتم خون جاری کرد. منظره آن خروس شب دوم وحشت انگیزتر از شب اول بود. دیشب برای سومین مرتبه آن خروس را در خواب دیدم و این بار طوری آن جانور وحشت انگیز بود که مرا از بیم لرزانید. وقتی شب قبل در عالم رؤیا آن خروس بمن حمله‌ور شد من یقین حاصل کردم که مرا بقتل خواهند رسانید. هنگامی که آن جانور بمن منقار میزد من درد منقارهای او را حس میکردم و آنگاه خون از صورتم جاری گردید و بعد از جریان خون از خواب بیدار شدم. چون سه شب متوالی آن جانور را در خواب دیده‌ام بعید میدانم که امشب و فردا

شب و شبهای دیگر بخوابم بیاید و من از جمله این جانور بخود چنین استنباط میکنم که مرگم نزدیک است .

علی(ع) مرتبه‌ای دیگر (عمر) را تسلی داد و باو گفت که نباید برای خواب دیدن قائل باهمیت گردید. من بطوری که گفتم باعمر کاری نداشتم و فقط رفته بودم که اورا به بینم و من نیز قدری خلیفه دوم را تسلی دادم و آنگاه از علی(ع) وخلیفه خداحافظی کردم واز خانه عمر خارج شدم. روز بعد (عمر بن الخطاب) درمسجد مدینه بعداز ادای نماز برای مؤمنین صحبت کرد و گفت ای مردم از روزی که من خلیفه شده‌ام تاامروز که در حضور شما هستم یک گام از قوانین خدا که بوسیله پیغمبرش برای ما وضع گردیده تخطی نکردم و پیوسته سعی داشتم که احکام خداوند را بموقع اجرا بگذارم. من خوشوقتم ازروزی که مسلمان شده‌ام تاامروز، حتی یکمرتبه عملی نکردم که مغایر باا حکام اسلام باشد و امیدوارم که بعداز مرگ من شما خلیفه‌ای را انتخاب نمائید که علاقمند باجرای احکام اسلام و مبری ازهوی و هوس و طمع باشد.

ای مؤمنین من بشما توصیه میکنم که بعدازمرگ من در درجه اول علی بن ابیطالب (ع) را بخلافت انتخاب کنید زیرا علی(ع) علاوه بر اینکه پسرعمو و داماد پیغمبر است ، مردی است متدین و بی‌هوی و هوس وطمع و هرگز عملی نکرده که مغایر با قوانین اسلام باشد . اگر نتوانستید علی(ع) را بخلافت انتخاب نمائید، خلیفه را از بین این پنج نفر که نام میبرم انتخاب کنید .

اول عثمان که اولین شخص از طائفه بنی‌امیه است که دین اسلام را پذیرفت . دوم عبدالرحمن عوف که می‌دانید از مشاورین خاص پیغمبر ما بود و پیغمبر، دربسیاری از مواقع راجع بمسائل با اهمیت بااومشورت میکرد. سوم (سعدوقاص) سردار بزرگ ما که ایران را برای اسلام فتح کرد. چهارم (طلحه) و پنجم (زبیر) و این دو تن هم بطوری که می‌دانید از سرداران ما هستند .

ای مردم من خوابی وحشت انگیز دیده‌ام و خواب من هرشب تکرار می‌شود و بهمین جهت مرگ خود را نزدیک میبینم ولذا قبل ازمرگ بشما چند توصیه میکنم اول این که بعدازمرگ من حرفه اصلی خود را سربازی قرار بدهید .

شما ای فرزندان عربستان نه احتیاج بزراعت دارید نه بصنعت ونه به تجارت برای این که اگر ازصراط مستقیم دین پیغمبر ما خارج نشوید تمام دنیا مال شما خواهد شد و ملل دنیا برای شما زراعت خواهند کرد ومصنوعاتی راکه مورد احتیاج شما است خواهند ساخت و برای شما تجارت خواهند نمود. شما برای این که بتوانید همواره ملل جهان را تحت سلطه خود داشته باشد باید شغل اصلی خودرا سربازی کنید تا این که ملل دنیا پیوسته از شما بیم داشته باشند واوامر شمارا اطاعت کنند.

محال است ملتی بتواند بدون شمشیر بر ملل جهان فرمانروائی کند و قوم عرب باید فرزندان خود را از کودکی با شمشیر زدن و فنون حرب آشنا نماید تا در بزرگی سربازانی دلیر شوند. وظیفه قوم عرب باید این باشد که با شمشیر، دین اسلام را در سراسر جهان رواج بدهد ولی بدون آن که برای مسلمان کردن دیگران شمشیر خود را فرود بیاورد.

هر ملت که خواست مسلمان شود وارد دین خدا خواهد شد و هر قوم که نخواست مسلمان گردد دین خود را حفظ خواهد کرد و در عوض باسلام جزیه خواهد پرداخت. وصیت دوم من این است که نسبت باقوام مغلوب اعم از این که مسلمان بشوند یا نشوند با عدالت رفتار کنید.

اگر نسبت باقوام مغلوب با عدالت رفتار کنید آنها علیه شما طغیان نخواهند کرد. ولی اگر نسبت بآنها ظلم نمائید دست از جان می‌شویند و علیه شما شورش میکنند و شما پیوسته باید با اقوام دیگر بجنگید و جنگهای دائمی شما را خسته و ضعیف خواهد کرد. وصیت سوم من این است که زبان عربی را باقوام دیگر نیاموزید و این زبان را که قرآن بر آن نازل شده است مانند مفتاح قدرت خود حفظ نمائید و نگذارید که اقوام دیگر زبان عربی را فرا بگیرند و شریك قدرت شما شوند. وصیت چهارم من این است که پیوسته خزانه بیت‌المال را پر از زر و سیم نگاهدارید زیرا ثروت یکی از عوامل مؤثر قدرت است.

شما هر قدر شمشیرزن باشید نمی‌توانید اقوام دیگر را وادار نمائید که برای شما بجنك بروند و خود را بکشتن بدهند تا شما در جنك فاتح شوید. اکنون خزانه بیت‌المال پر از زر و سیم است و کشورهای وسیع در دوره خلافت من منضم به قلمرو اسلام شده و بعد از این نیز اگر شما مسلمین از قوانین خدا تخطی نکنید سراسر جهان را بتصرف درخواهید آورد. وصیت پنجم من بشما این است که چشم طمع باراضی کشورهائیکه بتصرف اسلام در می‌آید ندوزید و بدانید اراضی تمام کشورها که بتصرف اسلام درمی‌آید متعلق به بیت‌المال یعنی تمام مسلمین است. این اراضی نباید بدیگران واگذار شود مگر طبق مصالح مسلمین. من در دوره خلافت خود اراضی اسلام را بدیگران واگذار نمیکردم مگر بعنوان کارمزد یا برای جبران فداکاری سربازان مسلمان که بر اثر جنك از کار افتاده بودند.

وقتی می‌دیدم که یك سرباز، طوری در جنك آسیب دیده که دیگر قادر بشرکت در جنگ دیگر نیست مقداری از اراضی بیت‌المال را باو میدادم تا اینکه در آن زراعت کند یا بطریقی دیگر از آن استفاده نماید. من انتظار دارم که بعد از من خلفای اسلام از همین روش پیروی کنند و زمین‌های ممالك وسیع را که بتصرف بیت‌المال در می‌آید حفظ نمایند و از دست ندهند مگر برای پرداخت کارمزد و تأمین معاش مجاهدین بی‌بضاعت اسلام که بر اثر جنك، از کار افتاده‌اند. وصیت ششم و آخرین وصیت که می‌خواهم بشما بکنم این است که تحت تأثیر طبقه‌بندی اجتماعی اقوامی که تحت سلطه اسلام درآمده‌اند یا در آینده درمیآیند قرار نگیرید.

در کشورهائیکه ما بتصرف در آورده‌ایم اقوامی زندگی‌میکنند که مانند‌مسلمین، بین آنها مساوات برقرار نیست‌و گروهی از افراد آن کشورها بمناسبت‌حسب‌و نسب و ثروت یامقام، خودرا برتر ازدیگران میدانند وسایرین را بچشم‌حقارت می‌نگرند. شما چون‌خواه‌نخواه با آن‌اقوام‌معاشرت میکنید ممکن است که تحت‌تأثیر رسم‌اجتماعی آنها قرار بگیرید و در نتیجه دراسلام‌هم تفاوتهای‌طبقاتی بوجود بیاید.

زنهار ازپذیرفتن رسم اقوام‌بیگانه‌که تحت‌سلطه اسلام درآمده‌اند بپرهیزیدو‌همواره بخاطر داشته باشیدکه در اسلام بین‌افرادمساوات‌کامل برقراراست‌و‌هیچکس بمناسبت‌حسب ونسب‌و‌ثروت ومقام بردیگری مزیت ندارد.

من در دوره خلافت خودهرگز تحت‌تأثیرحسب ونسب وثروت ومقام متخلفین‌قرار نگرفتم وآنهارا طبق قانون خداوندکه بوسیله پیغمبرش برما وضع‌شده مجازات‌کردم، سال قبل بطوریکه میدانید کشور(ری) واقع درعراق ازطرف‌سربازان اسلام‌فتح‌شد.

(توضیح. درقدیم منطقه مرکزی ایران را عراق میخواندند واصفهان‌و‌کاشان وری‌و قزوین جزو شهرهای عراق بشمار می‌آمدو‌منطقه (ری) درسال بیست‌ودو بعداز هجرت و یکسال قبل ازمرگ عمربن‌الخطاب ازطرف‌مسلمین‌فتح‌شد وبی‌فایده نیست تذکر بدهیم‌که بعداز سقوط (مدائن) ایالات ایران‌از جمله(ری) تامدتی مقابل اعراب مقاومت کردند و عربها نتوانستند ایالات‌ایران‌را اشغال‌کنند مگر بتدریج‌ـ‌مترجم)

فرمانده قشون‌ما درجنگ(ری) (قرظة‌بن‌کعب) بودکه وقتی (ری) بتصرف مادرآمد غنائمی‌که‌از آنجا بوسیله (قرظة‌بن‌کعب) برای بیت‌المال فرستاده شد مساوی بود با غنائمی‌که مادر(مدائن) بدست‌آوردیم. بااینکه (قرظة بن‌کعب) آن خدمت بزرگ را باسلام کرد وقتی من‌شنیدم‌که خمرنوشیده وی‌را ازفرماندهی قشون وحکومت (ری) معزول‌نمودم واورا حد زدم چون میدانستم یك‌مسلمان‌که خمرمینوشد نباید دررأس یك‌قشون‌اسلامی‌قرار بگیرد ووالی یك‌کشور باشد. کسی نیست که(قدامة بن‌مظعون) را نشناسد ونداندکه وی‌یکی‌از ثروتمندان‌عرب است. من‌اورا حاکم بحرین کردم‌ولی‌نه برای‌اینکه‌ثروت‌داشت بلکه‌برای‌اینکه فکرمینمودم‌لایق‌اداره کردن آنجامیباشد. بعد ازچندی‌که ازحکومت اودر بحرین گذشت اورا متهم بزناکردند وچون شهود اربعه گواهی ندادندکه‌گناه اورا بچشم خود دیده‌اند من‌وی راحدنزدم ولی ازحکومت معزولش‌کردم و دیگر باو شغلی‌ندادم . از این شواهد در دورهٔ خلافت من زیاداست وهرگز من تحت تأثیر ثروت یامقام یاشهرت کسی‌قرار نگرفتم.

(سعدوقاص) که‌یکی‌از کسانی‌است که‌من‌نام اورا برای‌جانشینی‌خودبردم ایران‌را برای اسلام فتح‌کرد ولی‌همینکه از(مدائن) علیه اوشکایت‌کردند من وی‌را ازفرماندهی‌قشون‌اسلام معزول نمودم وبه(مدینه) احضارکردم ولی‌بعدفهمیدم شکایتی‌که علیه‌اوشده ازروی غرض‌بوده

ولذا مرتبه سابق را بدو دادم و اگر آن شکایت وارد بود من دیگر به (سعد وقاص) شغل نمیدادم وامروز برای جانشینی خود نام از او نمیبردم. اینک ده سال است که من عهده‌دار خلافت هستم وخدا را گواه میگیرم که در این مدت هرگز از طرف من حکمی صادر نشد که ناشی از کینه وغرض و سودجوئی بنفع خود باشد. هر موقع که من خواستم حکمی صادر کنم قیافه مولای خود خاتم النبیین (ص) را در مد نظر قرار دادم و اندیشیدم که آیا اگر آن حکم را صادر کنم مولای من رسول‌الله (ص) از من راضی خواهد شد یا ناراضی و وقتی یقین حاصل میکردم که حکم من مطابق است با مقررات دین خدا و پیغمبر ما از آن ناراضی نخواهد گردید آن را صادر مینمودم.

من در خلافت خود قلمرو اسلام را آنقدر وسعت دادم که یکطرف آن به (الجزایر) واقع در افریقا رسیده است وطرف دیگرش برودخانه (سند) واقع در هندوستان. من طوری وضع بیت‌المال را اصلاح کردم که اینک خزانه‌های بیت المال مملو از زر و سیم میباشد. در ازای این خدمات من چیزی از مسلمین نمیخواهم و تصور میکنم که هر خلیفه دیگر بجای من میبود و اخلاص وصمیمیت میداشت همین خدمات را بانجام میرسانید. تنها چیزی که من میخواهم این است که بعد از مرگ مرا در کنار مولایم رسول‌الله (دفن) کنید، زیرا من طوری پیغمبر را دوست میداشتم ومیدارم که گمان ندارم تا امروز، هیچکس معبود خود را آن طور دوست داشته باشد. من تا روزی که زنده بودم، سعی کردم که دین پیغمبر را رواج بدهم و بر قوت آن بیفزایم و محبت خود را نسبت به رسول‌الله (ص) از راه ترویج وتقویت دین او، آشکار میکردم. ولی بعد از مرگ، دیگر برای دین پیغمبر، کاری از من ساخته نیست و دیگران باید عهده‌دار ترویج وتقویت آن شوند. لیکن آرزویم این است که پس از مرگ از مولای خود جدا نباشم و از شما مؤمنین تقاضا میکنم مرا کنار او دفن کنید. (عمر بن الخطاب) به صحبت خود خاتمه داد و از مسجد خارج شد وبخانه رفت.

عمر بن الخطاب را چگونه کشتند

بدوران خلافت عمر روزی مردی باسم (منیرة بن شعبه) حاکم یکی از ولایات بین النهرین که قسمتی از حوزه حکمرانی او در بین النهرین وقسمتی در ایران بود وارد مدینه شد تا اینکه گزارش حوزه حکمرانی خود را بخلیفه بدهد واز وی دستور دریافت کند. (منیرة بن شعبه) مردی بود بلند قامت و فربه و آبله رو و (عمر بن الخطاب) نسبت بوی اعتماد داشت و او را مردی درست میدانست. (منیرة بن شعبه) هنگام ورود بمدینه، یک غلام با خود آورده بود باسم (ابولؤلؤ).

(توضیح - ابولؤلؤ یک نام عربی است درصورتی که آن مرد ایرانی بوده و نام فارسی داشته ولی تواریخ، اسم فارسی وی را ذکر نکرده اند و او را باسم (ابولؤلؤ) معرفی کرده اند - مترجم).

(منیرة بن شعبه) بعد از نماز ظهر، از مسجد مدینه باتفاق (عمر بن الخطاب) بخانه او رفت تا با خلیفه مذاکره کند و غلامش ابولؤلؤ نیز با او بود. نزدیک دو ساعت (منیرة بن شعبه) با (عمر) مذاکره کرد و بعد از اطاق خارج شد تا اینکه از خانه عمر برود و قرار شد که مذاکرات آن دو، روز بعد تجدید گردد. پس از خروج (منیرة بن شعبه) غلامش (ابولؤلؤ) با (عمر) تنها ماند و باو گفت ای خلیفه من میخواهم مطلبی را که مربوط بمن است با تو در میان بگذارم (عمر بن الخطاب) پرسید چه میخواهی بگوئی.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه بر تو پوشیده نیست آنچه سبب گردید که تو موفق شدی در مدتی کم بر کشورهای وسیع مسلط شوی این بود که قشون اسلام وقتی کشورهای دیگر را فتح می کردند بامردم بعدالت رفتار مینمودند وحکامی که از طرف تو برای اداره امور کشورهای دیگر انتخاب می گردیدند بمردم ظلم نمی نمودند.

عمر بن الخطاب پرسید از این مقدمه سازی پیداست که نسبت بتو ستم شده است (ابولؤلؤ) گفت بلی ای خلیفه و نسبت بمن ستم روا داشته اند. (عمر بن الخطاب) گفت لابد یکی از عمو طنانت نسبت بتو ظلم کرده است؟ (ابولؤلؤ) گفت نه ای خلیفه و من مورد ظلم یکی از اعراب قرار گرفته ام.
عمر بن الخطاب پرسید او کیست؟

(ابولؤلؤ) گفت اسم او (منیرة بن شعبه) است خلیفه. گفت این مولای تو می باشد؟ (ابولؤلؤ) گفت بلی مولای من است ومن از او شکایت دارم. خلیفه گفت آیا تورا گرسنه نگاهمیدارد و بتو لباس نمیدهد؟ می بینم که لباس مناسب در بر داری واز رخسارت پیداست که دچار گرسنگی نیستی

(ابولؤلؤ) گفت او بمن غذا و لباس میدهد. خلیفه گفت آیا تورا میآزارد و برای آزارش از او شکایت میکنی؟ (ابولؤلؤ) گفت نهای خلیفه، او مرا آزار نمیکند و بمن اختیار داده که بکارهای سابق خود مشغول شوم یعنی دراوقاتی که مشغول خدمت او نیستم بکار سابق خویش مشغول گردم. عمر بن الخطاب پرسید کار سابق تو چه بود؟ (ابولؤلؤ) گفت شغل اصلی من در گذشته نجاری بود ولی من مسگری میکردم و از چلنگری هم اطلاع دارم.

(عمر بن الخطاب) پرسید که در کدام یك از این کارها بصیرت ومهارت تو بیشتر است. (ابولؤلؤ) گفت من در هر سه رشته بصیرت دارم و مهارت من در این رشته ها متساوی است. عمر بن الخطاب پرسید اینك بگو که برای چه از مولای خود شکایت داری؟ (ابولؤلؤ) گفت شکایتمن از این است که مولای من میگوید که من در هر ماه باید یکصد درهم نقره باو بدهم.

عمر بن الخطاب گفت آیا ار بابت در ازای اینکه بتو آزادی میدهد که مشغول کار باشی از تو یکصد درهم نقره میخواهد؟ (ابولؤلؤ) گفت بلی ای خلیفه ومن باید هر ماه باو یکصد درهم نقره بپردازم.

(عمر بن الخطاب) گفت تمام اوقات یك غلام متعلق به مولای اوست واگر مولائی موافقت کند که غلام او مشغول کار گردد باید چیزی به مولای خود بپردازد وغلامانی هستند که بیش از افراد آزاد کار میکنند؟

(ابولؤلؤ) گفت یك غلام هر قدر کار بکند نمیتواند مانند یك مرد آزاد بکار مشغول شود. زیرا تمام اوقات یك مرد آزاد متعلق بخود اوست درحالیکه یك غلام، در روز فقط میتواند از قسمتی از وقت استفاده نماید و بقیه اوقاتش صرف خدمتگزاری نسبت بار باب میشود. (عمر بن الخطاب) گفت منظور من ارزش کار بعضی از غلامان بود نه ارزش وقت آنها وخواستم بگویم که بعضی از غلامان چون صنعتگر هستند ارزش کارشان بیش از برخی از مردان آزاد میباشد. بعد (عمر بن الخطاب) از ابولؤلؤ پرسید اینك بگو که از من چه میخواهی؟ (ابولؤلؤ) گفت تو خلیفه هستی وهمه از تو گوش شنوا دارند و بار باب من بگو که یا از من وجه دریافت نکند یا به ماهی ده درهم نقره اکتفا نماید. (عمر بن الخطاب) گفت من با اینکه خلیفه هستم ومردم از من گوش شنوا دارند نمیتوانم بناحق حکم صادر کنم.

بین یکصد درهم نقره که مولایت از تو مطالبه میکند وده درهم نقره که تو میخواهی باو بدهی خیلی تفاوت وجود دارد ومن نمیتوانم بدون تحقیق، فتوائی صادر نمایم چون مولای تو

فردا نزدمن خواهدآمدوبامن مذاکره خواهدکردمن‌دراین خصوص ازوی‌پرسش‌خواهم‌نمود وآنگاه نظریه‌خودرا بتوخواهم گفت.

روز بعد، بطوریکه (مغیرةبن‌شعبه) وعده داده بود بدیدن (عمر بن‌الخطاب) آمد و راجع بمسائل مربوط به‌حوزه حکومت خودباوی‌صحبت کرد. (عمر بن‌الخطاب) بعدازخاتمه مذاکرات اداری وسیاسی مسئله (ابولؤلؤ) راپیش‌کشید و به (مغیرةبن‌شعبه) گفت غلام تو شکایت میکندکه مبلغ یکصد درهم نقره‌که‌توازاو مطالبه می‌نمائی خیلی‌زیاداست‌واو نمیتواند هرماه این مبلغ رابتو بپردازد ولی‌قادراست‌که‌ماهی ده‌درهم بتو بدهد.

من‌چون تفاوت بین‌این دورقم‌را دیدم‌خواستم ازتو بپرسم که آیا (ابولؤلؤ) میتواند هرماه این مبلغ‌را بتو بپردازد یانه؟ (مغیرةبن‌شعبه) گفت (ابولؤلؤ) یك صنعتگر زبردست است‌و علاوه برنجاری ومسگری، چلنگرهم میباشد و بخصوص درساختن آسیاب‌های بادی بسیارمهارت‌دارددودرعراق وبین‌النهرین کسی‌نیست‌که‌بتواند ازلحاظ‌ساختن‌آسیاب‌های‌بادی بااوبرابری‌نماید. برای(ابولؤلؤ) کنار گذاشتن‌یکصددرهم‌نقره‌درماه برای‌اینکه‌بمن‌پرداخته شودکاری است‌آسان. ولی‌اوخودرا ناتوان‌جلوه میدهدکه ازپرداخت این‌مبلغ معاف باشد.

همان‌روزبعدازاینکه (مغیرةبن‌شعبه) ازاطاق (عمر بن‌الخطاب) خارج شد (ابولؤلؤ) از خلیفه پرسیدکه نتیجه مذاکره با (مغیره) چه‌شد؟ عمر بن‌الخطاب گفت بعد ازاینکه من راجع به‌تو از(مغیره) تحقیق کردم اوگفت‌که تویك‌صنعتگرماهرهستی وبخصوص درساختن آسیابهای بادی مهارت داری و درعراق و بین‌النهرین‌کسی چون تو نمیتواند آسیاب‌های بادی‌را بسازد. لذا برای تو، کنارگذاشتن‌یکصددرهم نقره درماه، برای‌اینکه‌بمولای‌خود بپردازی دشوارنیست.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه تو به (مغیره) نگفتی غلامی‌که بتواند درهرماه‌یکصددرهم نقره بمولای خود بپردازد برای‌چه این‌مبلغ‌را بابت خریدن خود از مولی تأدیه نکند. (عمر بن‌الخطاب) گفت من نمیتوانم‌بمولای‌تو بگویم‌که این مبلغ‌را بابت‌بهای‌تودریافت کند تا اینکه‌تو بتوانی بعدازاینکه قیمت‌خودرا پرداختی‌آزادشوی موافقت‌بااین‌موضوع مربوط بمولای تو میباشد. ومن‌نمیتوانم مولای‌تورامجبوربااین‌معامله کنم.

(ابولؤلؤ) گفت‌ای‌خلیفه اینکه‌تومیگوئی‌طرفداری‌ازستم است. یاموافقت کن‌من‌کارکنم وباکارخودخویش‌را ازاربابم خریداری‌نمایم. یااینکه‌اربابم‌بگو مراازکار کردن معاف‌کند ونه‌من‌کارهای نجاری و چلنگری کنم و نه‌او چیزی ازمن‌دریافت نماید.

خلیفه‌دوم گفت من نمیتوانم ازمولایت بخواهم‌که توراازکارکردن معاف‌کند. زیرااو تورا برای کارکردن خریداری‌کرده‌است واگر نمی‌دانست‌که تونجار ومسگروچلنگرهستی توراخریداری‌نمی‌کرد.

(ابولؤلؤ) گفت او نمیدانست که من نجار و مسگر و چلنگر هستم و میتوانم آسیاب بادی بسازم و بعد از اینکه مرا غلام خود کرد مطلع شد که من صنعتگر میباشم. عمر بن الخطاب پرسید چه شد که تو غلام (مغیره) شدی؟ (ابولؤلؤ) گفت من جزو اسیران جنگی بودم و آنها را بغلامی بین اعراب تقسیم کردند و من به (مغیرة بن شعبه) رسیدم. موقعیکه من غلام او شدم وی از هنرهای من اطلاع نداشت و بعد بهنرهایم پی برد. (عمر) پرسید آیا دیگران باو گفتند که تو هنرمند هستی؟ (ابولؤلؤ) گفت دیگران این موضوع را باو نگفتند بلکه من باکارهایم نشان دادم که یک صنعتگر میباشم. زیرا هنگامیکه در خانه احتیاج بیک در یا پنجره داشتند من آنرا میساختم و وقتی محتاج نرده‌ای از آهن بودند من آن نرده را بوجود میآوردم و رفته رفته (مغیره) متوجه گردید که من صنعتگر میباشم. آنوقت بمن گفت که باید کار کنم و از درآمد خود هرماه یکصد درهم نقره باو بدهم.

خلیفه گفت باز هم برای تو از من کاری ساخته نیست. چون تو غلام (مغیره) هستی و همه چیزت از جمله کارهای صنعتی تو مال اوست وفقط وی میتواند راجع بکارت تصمیم بگیرد و من نمیتوانم اورا مجبور نمایم که تورا بیکار وا ندارد یا اینکه از تو وجهی دریافت نکند. سپس عمر بن الخطاب گفت ای (ابولؤلؤ) تو که درساختن آسیابهای بادی مهارت داری برای چه یك آسیاب بادی در اینجا نمیسازی تا این گندم ما را آرد نماید. (ابولؤلؤ) گفت آسیای بادی باید درجائی ساخته شود که در آنجا باد بوزد وجائیکه باد گیر نیست یا وزش باد در آن کم است برای آسیاب بادی خوب نمیباشد.

عمر بن الخطاب گفت شهر مکه بادگیر است و تو میتوانی یك آسیاب بادی در مکه بسازی. (ابولؤلؤ) گفت ساختن آسیای بادی در مکه کاری است بدون فایده زیرا در مکه گندم بقدری کمیاب میباشد که مردم برای آرد کردن آن، محتاج آسیاب بادی نخواهند بود و میتوانند با آسیابهای دستی آنرا آرد کنند.

عمر بن الخطاب گفت ممکن است آسیاب بادی که تو در مکه میسازی برای آرد کردن گندم مفید نباشد ولی باعث تفریح سکنه شهر و زوار حج که بمکه میروند میشود. (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه آیا تو حاضر نیستی به (مغیره) بگوئی که از دریافت ماهی یکصد درهم نقره از من صرف نظر نماید یا اینکه مرا مجبور بکارهای نجاری و مسگری و چلنگری نکند و بگذارد که فقط غلام وی باشم و عهده‌دار خدمات خود او شوم. (عمر بن الخطاب) گفت این درخواست را از من نکن چون از من ساخته نیست و من نمیتوانم در امری که مربوط بحق مالکیت مولای تو میباشد دخالت کنم. (ابولؤلؤ) گفت از اینقرار تا روزی که من زنده هستم باید نجاری و مسگری و چلنگری کنم و هرماه یکصد درهم به (مغیره) بدهم بدون اینکه آن مبلغ را بابت بهای من محسوب کند و من آزاد گردم.

(عمر بن‌الخطاب) گفت تو ناچاری که ازاوامر مولای خود اطاعت کنی‌وهرچه بگوید بپذیری. (ابولؤلؤ) گفت‌ای خلیفه من شنیده بودم که تومردی عادل هستی درصورتیکه‌اینك میفهمم چیزهائی که راجع به‌عدالت توشنیدم صحیح‌نبوده‌است.

(عمر بن‌الخطاب) گفت اگر غیرازاین میکردم مرتکب ظلم میشدم. (ابولؤلؤ) گفت توکه دعوی عدالت میکنی باید‌تحقیق‌نمائی‌که‌آیا برای من‌ممکن‌است‌که بتوانم ماهی‌یکصد درهم‌ازمزدکارخویش پس‌اندازنمایم یانه؟ (عمر بن‌الخطاب) گفت ارزش‌کار مردی‌که‌هم نجار باشد وهم‌مسگر وچلنگر وسازنده آسیاب‌بادی‌زیاداست وهرعاقل میفهمد که چنین‌مردمیتواند درهرماه یکصددرهم نقره‌پس‌اندازکند وبپردازد.

آنگاه خلیفه‌دوم‌از (ابولؤلؤ) پرسید‌آیا حاضری که دراین‌شهر (مدینه) یادرشهرمکه یك‌آسیاب‌بادی بسازی؟ (ابولؤلؤ) گفت‌ای‌خلیفه‌من‌برای تویك‌آسیاب بادی خواهم‌ساخت‌که تاآخرین‌روزدنیا گندم راآرد کند.

بعدازاینکه (ابولؤلؤ) ازخانه‌عمر خارج گردید (عمر بن‌الخطاب) باهل خانه گفت مردی که اینك ازاینجا بیرون‌رفت کلامی برزبان آورد که تهدید بقتل بود. ولی‌آن‌تهدید راصریح‌نگفت بلکه باکنایه برزبان‌آورد بطوریکه نمیتوان بمناسبت تهدیدبقتل‌کردن او را مجازات‌نمودو‌بطریق اولی نمیتوان اورا بگناه قتل نفس گردن زد،زیراقصاص‌قبل‌از جنایت نمیتوان کرد. روزبعدمن‌ازتیمچه بازرگانان مدینه‌عبور میکردم و درآنجا (ابولؤلؤ) را دیدم وچون فارسی بود باوی‌شروع به‌صحبت‌کردم. معلوم‌شد مولایش اورا به‌تیمچه فرستاده تا ازآنجا چیزی‌خریداری‌نماید. من ازاوضاع ایران ازاو پرسش‌کردم‌و بعدا‌ظهارنمودم‌که شنیده‌ام مولایش‌نزد خلیفه شکایت کرده‌است.

(ابولؤلؤ) گفت بلی‌وآنگاه شرح مذاکره خودرا باخلیفه‌دوم بشرحی‌که‌من اکنون برای‌توای (ثابت‌بن‌ارطاة) نقل میکنم برای‌من نقل‌کرد. پرسیدم‌برای چه از مولای خود به‌خلیفه شکایت کرد. (ابولؤلؤ) گفت مولای‌من، حاکمی‌است‌که ازطرف خلیفه گماشته شده ومن میباید بخلیفه اطلاع‌بدهم حاکمی‌که اوگماشته‌مردی است ستمگر، اگرمن‌این‌موضوع راباطلاع خلیفه نمیرسانیدم فکرمیکردم‌که اوازظلم حاکمی‌که گماشته اطلاع ندارد. ولی چون اینك به‌خلیفه شکایت‌کرده‌ام میدانم‌که (عمر بن‌الخطاب) ازظلم‌حاکمی‌که خود نصب کرده مستحضر استوبااینکه میداند وی‌نسبت بمن‌ستم میکند جانب اورا میگیرد و باوحق میدهد که‌نسبت بمن‌ظلم‌نماید.

من میدانستم‌که (عمر بن‌الخطاب) برای‌چه‌جانب(مغیرة بن‌شعبه)راگرفته‌زیراوی‌مولای (ابولؤلؤ) بودو در مورد غلام خود اختیار کامل داشت. ولی (ابولؤلؤ) نمیتوانست این موضوع رابفهمد و تصور میکرد که(عمر بن‌الخطاب) تعمد داردکه از یك‌ستمگر حمایت‌نماید.

من درصدد برآمدم که برای (ابولؤلؤ) توضیح بدهم و باو بفهمانم که اعراب، یك مولی را صاحب اختیار مطلق برده یا بردگان وی میدانند و بردگان نمیتوانند از اجرای دستورهای مولی سرپیچی نمایند. لیکن (ابولؤلؤ) چون از مقررات غلامی در عربستان بخوبی اطلاع نداشت توضیحات مرا نمی‌فهمید.

درآن روز من مدت یکساعت با (ابولؤلؤ) صحبت کردم بی‌آنکه بتوانم وی را متقاعد نمایم که خلیفه از مولای او جانبداری نکرده بلکه از مقررات عمومی اعراب راجع به بردگان پیروی کرده او حرف مرا نپذیرفت و از من جدا شد و رفت. درآن روز، وقتی (ابولؤلؤ) از من جدا گردید من تصور نمیکردم که او ممکن است مبادرت بقتل (عمر بن الخطاب) کند. (ابولؤلؤ) بظاهر مردی آرام بنظر میرسید و وقتی راجع به خلیفه دوم صحبت میکرد، حتی یکبار اثر خشم درقیافه‌اش نمایان نشد و آرام تکلم میکرد. درموقع خداحافظی باو گفتم امیدوارم که باز در مدینه او را ببینم و (ابولؤلؤ) گفت بعد از این سفر، دیگر تو مرا در مدینه نخواهی دید. آن روز من گفته (ابولؤلؤ) را یك حرف بی‌اساس دانستم چون فکر کردم وقتی مولای او بمدینه بیاید او را نیز خواهد آورد ولی بعد از چند روز فهمیدم که منظور (ابولؤلؤ) از آن حرف چه بوده است.

یکروز بعد از مذاکرهٔ من با (ابولؤلؤ) درمدینه شایع شد که چون خلیفه از خدمات (مغیرة بن شعبه) راضی میباشد تصمیم گرفته که او را بحکمرانی (جزیره) برگزیند و نصب مغیرة بن شعبه بحکمرانی (جزیره) برای آن مرد موفقیت و افتخاری بزرگ بود زیرا آن قسمت از (جزیره) که جزو قلمرو اسلام بشمار میآمد یك کشور بزرگ محسوب میگردید.

(توضیح ـ اعراب بعد از اینکه بین‌النهرین را گرفتند قسمت شمالی بین‌النهرین را باسم (جزیره) خواندند و قبل از آن ایرانیان آن سرزمین را بهمین نام (ولی درزبان پهلوی) میخواندند وعلتش این بود که درشمال بین‌النهرین رودهای فرات ودجله وشعب آنها زمین را از سه طرف دربرمیگرفت ولذا یك شبه جزیره بوجود میآمد وتمام شهرهای جزیره یعنی منطقه شمالی بین‌النهرین اسامی فارسی یا رومی داشت واعراب بعد از اشغال بین‌النهرین بعضی از آن اسامی را تغییر دادند ولی نام شهرهای دیگر جزیره بنام فارسی (یارومی) باقی ماند وهنوزهم دارای اسامی مزبور میباشد ـ مترجم)

من چون متصدی ساختن شهرهای (کوفه) و (بصره) بودم و از اوضاع بین‌النهرین اطلاع داشتم میدانستم که در (جزیره) شهرهای بزرگ وجود دارد که ایرانیان آنها را ساخته‌اند و بعضی از آن شهرها از حیث زیبائی، بهترین شهر جهان است و نیز میدانستم درشمال (جزیره) قبایلی سکونت دارند که دین اسلام را نپذیرفتند وهنوزهم حکمرانان عرب نتوانسته‌اند آنها را مسلمان کنند و بعضی از اوقات آن قبایل بشهرهای (جزیره) هجوم میآورند ولذا حکمران (جزیره)

بایستمردی باشد دلیر وجنگجو که بتواند جلوی قبایل مزبور رابگیرد ومانع ازاین شود که آنها بلاد (جزیره) را بتصرف درآورند.

من خود (مغیرة بن شعبه) رانمیشناختم ولی از روی گفته‌های کسانیکه وی رامیشناختند میفهمیدم که وی مردی نیست که بتواند جلوی قبایل شمالی (جزیره) رابگیرد ومانع از این شود که شهرهای (جزیره) بدست آنها بیفتد. من چون ازمعماری ومهندسی سرشته داشتم دربیم میآمد که شهرهای زیبای (جزیره) که بدست استادان ایرانی ساخته شده است بر اثرهجوم قبایل ویران گردد. امروزهم ای (پسرارطاة) آن شهرهاهست وتواگر سفری بجزیره بکنی میتوانی آن بلاد زیبارا که بدست معماران وبناهای ایرانی ساخته شده است ببینی. درآن شهرها، عماراتی وجود دارد که بتوگوئی بوسیله جواهر سازان ساخته شده زیرا طوری سنگهای مرمر، سفیدو نارنجی وسنگهای سماق را درآن عمارات بهم جفت کرده‌اند که پنداری جواهر سازانی زبردست، گوهرهارا کنارهم نهاده‌اند معماران و بناهای ایرانی نه فقط درساختن عمارات زیبا وقلاع محکم، سلیقه بخرج میدادند بلکه سلیقه آن‌ها حتی درساختن متوضاهای عمومی در بلاد جزیره آشکار میشود.

(توضیح ـ متوضا بمعنای محلی است که امروز باسم (توالت) میخوانند ودرزبان عربی بمعنای محلی میباشد که درآن دست وصورت رامیشویند وکلمه (وضو) نیز باکلمه متوضا ریشه مشترك دارد و(وضو) یعنی شستن دست وصورت ـ مترجم)

بهریك ازشهرهای (جزیره) که بروی مشاهده میکنی که در متوضاهای عمومی دو نهر آب جاری است یکی دربالا برای نظافت ودیگری درپائین برای دورکردن اسفال وتو نظیرآن رادر هیچیك ازشهرهای جهان نمیبینی.

وقتی سخن (سلمان فارسی) باینجا رسیدمن باو گفتم توچون ایرانی هستی، ازایرانیان تمجید مینمائی ونمیتوانی هموطنان خودرافراموش کنی. سلمان گفت علم وصنعت ایرانیان چیزی است که مورد تصدیق همه است وپیغمبرماهم علم ایرانیان را تصدیق کرده وگفته است که اگرعلم در آسمان باشد ایرانیان بدان دسترسی پیدا خواهند کرد.

بطوریکه من مطلع شدم روز بعد (ابولؤلؤ) باز نزد خلیفه رفت وباو گفت من از (مغیرة بن شعبه) نزد توشکایت کردم وگفتم او نسبت بمن ظلم میکند لیکن توبعوض اینکه ازمن رفع ظلم بکنی قصد داری که مقام او رابالاتر ببری واو راحکمران (جزیره) نمائی). (عمر بن الخطاب) گفت شکایتی که توازمولای خود داری مربوط بمقام او نیست ومن هنوز اورا حاکم (جزیره) نکرده‌ام واگر میکردم دلیل براین نبود که بتوظلم شده است.

من بتو گفتم که نمیتوانم در رابطه توومولایت دخالت کنم. رابطه توبا او، مربوط است بخود شما ومن بطوریکه بتو گفتم، دریافت ماهی یکصد درهم نقره را ازتو، ازطرف مولایت ظلم

ندانستم (ابولؤلؤ) دیگر چیزی نگفت و عمر را ترك کرد و رفت. عمر که مردی راستگو بود، حقیقت را به (ابولؤلؤ) گفت و تا آن روز فرمان نصب (مغیرة بن شعبه) را بحکومت (جزیره) صادر نکرد و بعد هم فوت نمود و آن فرمان صادر نشد. سه روز بعد از اینکه من (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان مدینه دیدم، هنگامی که در خانه بودم صدای همهمه را شنیدم.

من برای اینکه بدانم مردم چرا همهمه میکنند درب خانه را گشودم و مشاهده کردم که عده‌ای در کوچه میدوند. از آنها پرسیدم چرا میدوید و کجا میروید؟ یکی از آنها در حالی که میدوید گفت خلیفه را کشتند. پرسیدم که او را کشت؟ آن مرد بی‌آنکه درنگ نماید جواب داد میگویند یك غلام او را کشته است. من از خانه خارج شدم و مثل دیگران بسوی مسجد براه افتادم.

هنگامی که بمسجد رسیدم مشاهده کردم که (عمر بن الخطاب) را روی یك تخت روان نهاده اند و از مسجد خارج میکنند تا بخانه‌اش ببرند. بعد از اینکه (عمر بن الخطاب) را از مسجد بخانه بردند من وارد گردیدم و مشاهده کردم که نزدیك محراب مسجد، زمین مستور از خون است و جنازه مردی هم در آنجا، بر زمین دیده میشود. با اینکه جنازه مزبور خون آلود بود، من در نظر اول آن را شناختم و دانستم که (ابولؤلؤ) است. از کسانیکه در مسجد بودند پرسیدم این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟ چند نفر از مؤمنین آماده شدند که شرح واقعه را برایم بیان کنند و یکی از آنها چون بهتر از دیگران، چگونگی واقعه را دید چنین گفت:

امروز قبل از اینکه صدای اذان بگوش برسد من برای خواندن نماز براه افتادم و وارد مسجد شدم. وقتی من به مسجد رسیدم، هنوز کسی برای نماز خواندن نیامده، صدای اذان هم بلند نشده بود. من از فرصت استفاده نمودم و بهترین مکان را که پشت سر خلیفه باشد برای نماز گزاردن انتخاب کردم. آنگاه صدای اذان برخاست و مؤمنین برای نماز وارد مسجد شدند و کسانی که وارد گردیدند در طرف چپ و راست من نشستند و صف اول بسته شد و عقب ما صف دوم و سوم بوجود آمد. آنگاه طولی نکشید که خلیفه قدم بمسجد نهاد و بمسلمین سلام کرد و در جای خود که مقابل من بود نشست و رو بر گردانید و از من پرسید حالت چگونه است؟ گفتم ای خلیفه بحمدالله سالم هستم.

(عمر بن الخطاب) از تمام آنهائی که در صف اول نشسته بودند و میتوانست با آنها صحبت کند احوالپرسی کرد و سپس نماز شروع شد. رکعت اول و رکعت دوم نماز باتمام رسید و رکعت سوم شروع گردید. (عمر بن الخطاب) مشغول خواندن سوره الحمد شد و من و دیگران که باو اقتدا کرده بودیم گوش میدادیم زیرا بطوری که میدانی وقتی امام جماعت مشغول خواندن سوره‌های (فاتحه) و (اخلاص) یعنی دو سوره‌ایست که در هر یك از رکعت‌های نماز خوانده میشود مأموم باید سکوت کند و گوش فرا بدهد برای اینکه وقتی آیات قرآن خوانده

میشود مسلمین باید سکوت نمایند و گوش بدهند تا آنچه میشنوند بگوش هوش بسپارند.

من هم مشغول گوش دادن بسوره (فـاتحه) بودم وقبل ازاینکه عمر بن الخطاب سوره (فاتحه) را تمام کند، دیدم شخصی از طرف چپ صف اول سر بدر آورد وازجلوی نمازگزاران گذشت وبمن نزدیك شد. من حیرت کردم که آن مرد برای چه بمن نزدیك شد وچکار دارد و یك مرتبه دیدم که اززیر لباس خود دشنه‌ای بیرون آورد ومحکم بر پشت (عمر بن الخطاب) زد طوری آن عمل برای من غیر منتظره بود که من در آغـاز نفهمیدم که وی نسبت به خلیفه سوء قصد کرد. وقتی آن مرد ضربت اول را بر پشت خلیفه وارد آورد، (عمر بن الخطاب) میگفت (اهدنا الصراط المستقیم).

ضارب، ضربت دوم را وارد ساخت و (عمر بن الخطاب) همچنان مشغول خواندن نماز و بر زبان آوردن دنباله آیات سورهٔ (فاتحه) بود. غیر از من چند نفر از کسانیکه در صف اول بودند ضارب را دیدند ولی هیچیك از آنها تصور نمیکرد که آن مرد خلیفه را مضروب کرده چون ناله‌ای از دهان (عمر بن الخطاب) خارج نشد و وی همچنان بخواندن نماز و بر زبان آوردن آیات سوره فاتحه ادامه میداد وما تصور کردیم که آن مرد با خلیفه شوخی میکند وشاید دیوانه میباشد چون فقط یك دیوانه درموقع نماز با خلیفه شوخی مینماید.

ما میتوانستیم که مـانع از ادامه شوخی آن مرد دیوانه شویم ولی نمیخواستیم نماز را بشکنیم ومن چندبار از دهان (عمر بن الخطاب) شنیدم که گفت اگر درموقع نماز ضربت شمشیرهم برشما وارد بیاید نباید نماز را نشکنید وخود او ، در آن روز نشان داد که بآنچه میگوید ، عقیده دارد زیرا ضارب، شش مرتبه دشنه خود را در پشت خلیفه فروکرد و (عمر بن الخطاب) نماز را نشکست.

بعدازاینکه ضربت ششم برخلیفه وارد آمد نتوانست برکوع برود وبرزمین افتاد و خون از بدنش جاری گردید. ضارب میخواست ضربتی دیگر براو وارد بیاورد ولی من دیگر نتوانستم خود داری کنم و نماز را شکستم وفریاد زدم ای کافر چه کردی وازعقب طوری قاتل را بغل کردم که دو دستش ازکار افتاد. دیگران هم مثل من نماز را شکستند و بقـاتل هجوم آوردند وکسانیکه باخود چاقو یا دشنه داشتند بهاو حمله‌ور شدند. در آن موقع هیچکس در فکر (عمر بن الخطاب) نبود و نمی‌شنید که وی چه میگوید وهمه میخواستند قاتل را بکیفر برسانند.

من تصور میکنم در بین کسانیکه در آن موقع بقاتل حمله میکردند وضربات چاقو ودشنه را براو فرود میآوردند هیچکس ضارب را نمیشناخت ومن هم اورا نمیشناختم وبعدازاینکه ضارب برزمین افتاد ونتوانست تکان بخورد چندنفر ازکسانی که نماز خود را شکستند وبضارب حمله‌ور شدند واورا بقتل رسانیدند وی را شناختند وگفتند که او ابولؤلؤ غلام (مغیرة بن شعبه) میباشد

واسلام نیاورده بلکه ازمجوسان است. آن‌وقت‌ما بسوی (عمر بن الخطاب)رفتیم ودیدیم که هوش وحواس دارد ومیتواند حرف بزند وگفت برای‌چه شما نمازرا شکستید؟

من گفتم برای اینکه (ابولؤلؤ) غلام (مغیرة بن شعبه) بتو حمله‌ور گردید ومیخواست تورا بهقتل برساند. (عمر بن‌الخطاب) گفت میخواستید بگذارید مرا بقتل برساند وقتل من بدست او بهتر ازاین بود که شما نمازجماعت‌را برهم بزنید. سپس گفت آیا اظهار کردید که قاتل من (ابولؤلؤ) غلام (مغیرة بن شعبه) میباشدمن‌ودیگران گفتیم بلی. (عمر بن‌الخطاب) چشم‌ها را متوجه آسمان کرد و گفت خدایا ازتوسپاسگزارم که بدست یك‌مجوس بقتل رسیدم نه‌بدست یك‌مسلمان‌واگر یك‌مسلمان مرا کشته‌بود، هرگز تسکین نمییافتم که چرا یك‌مؤمن، بسوی مؤمن دیگر شمشیر یاخنجر کشیده‌است .

درآن‌موقع چون برمسلمین معلوم شدکه نمیتوان خلیفه دوم را درمسجد موردمداوا قرارداد تصمیم گرفتندکه اورا بخانه‌اش منتقل نمایند تااینکه درآنجاموردمداوا قرار بگیرد و تخت روان آوردند وبطوری‌که مشاهده کردی اورا بخانه بردند. هنگامی‌که من میخواستم‌از مسجد خارج شوم وبطرف خانه (عمر بن‌الخطاب) بروم مشاهده کردم‌که جنازه ابولؤلؤرا ازمسجد خارج مینمایندپس‌ازاینکه واردخانه (عمر بن‌الخطاب) شدم مشاهده کردم که عده‌ای ازمردم آنجاهستند وهمه برای احوالپرسی‌آمده بودند. هریك ازآنهاواردطاقی که (عمر)را درآنجابستری‌کرده بودند میشد وچندلحظه (خلیفه) را میدید و مراجعت میکرد. هیچکس نمی‌توانست در آن موقع باخلیفه صحبت کند برای اینکه (عمر بن الخطاب) حال صحبت کردن نداشت.

من‌هم مثل دیگران وارداطاق شدم ومشاهده‌کردم‌که (عمر) چشم برهم نهاده است. چند لحظه در اطاق ایستادم وعمررا ازنظر گذرانیدم وبعد از اطاق مراجعت‌کردم وبخانه خود رفتم .

من بااینکه بیش‌ازچندلحظه (عمر بن‌الخطاب) رابعدازاینکه شش ضربت ازقفا خورد ندیدم ونتوانستم بااوحرف‌بزنم متوجه شدم‌که خلیفه دوم‌معالجه نخواهدشد وزندگی‌رابدرود خواهدگفت. ولی برای اوبسیارمتأسف بودم چون من چه‌درزمانیکه باپیغمبربسرمیبردم و چه‌بعدازآن، عمررامیشناختم وبصفات نیکوی وی پی‌برده بودم ومیدانستم‌که مرگ آن‌مرد باایمان ودرستکار، ضایعه‌ای بزرگ برای مسلمین میباشد.

مدت‌سه‌روز(عمر بن‌الخطاب) درخانه‌تحت‌مداوا بود وعلاوه‌بر پزشك عرب یك مؤبد ایرانی وی‌رامعالجه مینمود. درآن‌موقع عده‌ای ازایرانیان درمدینه میزیستند وهمه‌صنعتگر بودند وبعد ازاینکه اعراب برایران غلبه کردند صنعت‌گران مزبوررا ازایران کوچانیدند وبمدینه منتقل کردند زیرا اعراب ازلحاظ صنعتگر فقیر بودند. عده‌ای از ایرانیان هم‌در

بیت‌المال امور حسابداری رااداره میکردند وقسمتی ازصنعتگران ایرانی‌درمدینه‌همچنان مجوس بشمار می‌آمدند و دین اسلام‌را نپذیرفتند. مؤبدی کـه درمدینه عهده‌دار مداوای عمربن‌الخطاب بودقبل‌ازاینکه‌به‌عربستان بیاید در(جیجست) واقع‌درکنار دریائی‌بهمین‌نام که زادگاه پیغمبر ایرانیان میباشد می‌زیست.

(توضیح- (جیجست) بروزن(بی‌دست) نام‌قدیم‌دریاچه (اورمیه) بود که امروز باسم دریاچه رضائیه خوانده میشود واعرب چون حرف(چ)فارسی ندارندآن‌راجیجست(باجیم) تلفظ میکردندومی‌نوشتندولی‌درکتاب(اوستا) اسم‌دریاچه رضائیه (چیچست)با(چ)نوشته شده استوبطوریکه‌میدانیم (طبق‌روایت) زردشت پیغمبر قدیم ایرانیان کناردریاچه‌رضائیه‌متولد گردید-مترجم)

مؤبدی که(عمربن‌الخطاب)ر موردمعالجه‌قرارداد از(جیجست) منتقل بمدینه‌نشدبلکه هنگام سقوط (مدائن) چون‌درآن‌شهربود منتقل به(مدینه) گردیدونظرباینکه پزشك‌بشمار میآمد بعدازاینکه‌درمدینه سکونت‌کرد بکارهای پزشکی‌پرداخت و ازایران داروهائی آورد که‌درعربستان کسی‌آنهارا نمیشناخت‌وازجمله(توتیا)راواردعربستان کردو (توتیا)ازدریاچه (چیچست)بدست می‌آید.

(توضیح- توتیا ماده‌ایست که‌براثر ترکیب (اوکسیژن) باروی (فلزمعروف) بدست می‌آید ودرقدیم کناردریاچه رضائیه وبقولی‌روی آبهای آن بدست میآمد وقدماء برای‌آن قائل بخاصیت طبی‌بودند- مترجم)

یکی ازچیزهائی که مؤبدایرانی به‌اعراب آموخت اینکه چگونه پارچه‌های‌خودرا با(قرمزی)رنگین نمایندو(قرمزی) کرمی‌است که‌درمنطقه (جیجست)یافت‌میشودومردم‌آن سامان آن‌کرم‌را از خاك‌برمیدارندو باآن‌پارچه‌ها رارنگین مینمایند و پارچه برنك سرخ زیباو درخشنده درمیآید وبهمین‌جهت‌در زبان ایرانیان کلمه(قرمزی)و(قرمز) بمعنای سرخ رنك شده درصورتیکه معنای‌اصلی آن‌کرمی‌است‌که برای رنك‌کردن پارچه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

من‌صحبت سلمان راقطع کردم وباو گفتم‌که تومردی هستی بسیار محترم وچون از مقربان پیغمبر بودی نزدمسلمین خیلی‌عزت‌داری ومن نمی‌خواهم برصحبت‌توایرادبگیرم ولی توباید بفهمی‌که‌موضوع‌داروهای‌ایرانی واینکه‌درایران(قرمزی) که‌اسم‌یك‌کرم میباشد بمعنای سرخ رنك‌است مورد علاقه‌من‌نیست. آنچه‌من‌میخواهم ازتوبفهمم مسائلی‌است‌مربوط بعایشه(ام‌المؤمنین)وتومسئله قتل(عمربن‌الخطاب)راپیش‌آوردی‌واینك‌راجع‌بداروهای‌ایرانی صحبت‌میکنی‌وآیا موضوع قتل(عمربن‌الخطاب)ربطی‌به(عایشه) دارد یانه؟ سلمان گفت بلی ای‌پسرارطاة ومن‌از این‌جهت‌موضوع‌قتل(عمربن‌الخطاب)رابمیان‌آوردم که‌مربوط‌به(عایشه)

می‌شود تومیدانی که سه‌روز بعداز اینکه (عمر بن الخطاب)را از مسجد بخانه منتقل کردند زندگی را بدرود گفت. پس‌از اینکه عمر بخانه منتقل شد، هنگامی که حواس داشت میگفت که نمیباید(ابولؤلؤ) را بقتل برسانند وچون اورا کشتند، لذاخون‌من جبران‌شدو کسی‌دیگر مسئول قتل من‌نیست. قبل‌ازاین که (عمر بن الخطاب) زندگی را بدرود بگوید از اطرافیان درخواست‌کرد که‌ام‌المؤمنین(عایشه)را بر بالین اوبیاورند چون میخواهدباوی‌صحبت‌کند.

عایشه‌در آن‌موقع ازخانه قدیم خودکه‌رسول‌الله(ص)درآن دفن شده بود بخانه دیگر منتقل گردیده، درخانه جدیدید که‌وسیعتر و بهتر بود میزیست.

وقتی (ام‌المؤمنین) شنید که(عمر بن الخطاب)وی‌را احضار کرده‌باشتاب خودرا بر بالین خلیفه‌ثانی رسانیدو کنارش‌نشست وعمر بن الخطاب گفت‌ای(ام‌المؤمنین)چندین‌روزقبل‌ازاین کەمن بقتل برسم هر شب‌خوابی وحشتناك میدیدم وپیش‌بینی مینمودم کەمرگم‌نزدیك‌است‌ودر مسجدهم این‌موضوع‌را بمؤمنین گفتم و وصیت‌کردم‌و گفتم درازای خدماتی که‌باسلام کرده‌ام چیزی نمیخواهم‌زیرا وظیفه‌هر مسلمان، بخصوص‌اگر خلیفه باشداین است‌که برای توسعه و تقویت‌اسلام بکوشد اما آرزودارم که بعدازمرك‌درجوارمولای‌خوددرسول‌الله(ص)مدفون‌شوم‌وچون پیغمبردرخانه‌تومدفون‌شده‌موافقت‌تو برای‌این کەمن‌درجوارمولای‌خودمدفون‌شوم‌ضروری‌است.

(عایشه) گفت‌من‌فکرمیکنم که تومعالجه خواهی شدوزنده‌خواهی ماندولی‌اگر زندگی رابدرود گفتی‌من‌طبق درخواست‌توعمل‌خواهم‌کردو موافقت‌خواهم نمودتوکنارشوهرم‌مدفون شوی‌لیکن آیافکر جانشین‌خودراکرده‌ای؟ عمر بن الخطاب گفت‌من‌درمسجد ازشش نفرنام بردم‌و گفتم که‌مسلمین‌یکی‌ازآن‌هارا بعداز مرگ‌من‌بخلافت انتخاب‌نمایند.(عایشه) گفت‌من شنیدم‌که تودر مسجدانام‌شش‌نفر رابردی‌ولی نام علی (ع) را قبل از دیگران ذکر کردی. عمر بن الخطاب گفت‌برای اینکه من‌علی(ع)رایك‌مسلمان واقعی‌میدانم‌واورا بخوبی میشناسم واطلاع دارم‌مردی‌است‌بی‌هوی‌وهوس‌وحب وبغض رادر احکام دین و وظائف خلافت مداخله نمی‌دهد. (عایشه) گفت‌اگرعلی(ع) خلیفه‌شود افراد قبیلهٔ(هاشم) برعربستان‌وتمام‌کشورهای اسلامی‌مسلط خواهند شد.

(عمر بن الخطاب) گفت(ع)مردی نیست که بعدازاینکه‌خلیفه‌شد افرادقبیله خودرا بر عربستان و کشورهــای اسلامی مسلط کند مگــر اینکه دربین افراد مزبور کسانی باشند که علی(ع) از لحاظ دیانت وامانت‌وصداقت آن‌ها رابرای حکومت بلاداسلام صالح بدانـد کەدر این صورت جائز‌است‌حکمران شوندومن‌قضاوت علی‌بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام را درمورد انتخاب‌حکمران‌هاعم از اینکه افراد قبیله اویادیگران‌باشند درست‌میدانم. (ام‌المؤمنین) گفت آیافکرمراهم کرده‌ای؟ (عمر بن الخطاب) پرسیدبرای‌چه این‌سئوال را ازمن‌میکنی؟ من تاآنجاکه‌میتوانستم برای بهبودزندگی تومساعدت‌کردم وتو اینك‌هرسال یکصدوهشتاد

هزاردرهم ازبیت‌المال‌مستمری میگیری ومیتوانی هرطورکه‌مایل‌هستی زندگی‌کنی . عایشه گفت‌ولی‌اگر بعدازتوعلی(ع) بخلافت برسدمستمری‌من قطع‌خواهدشد.

(عمر بن‌الخطاب) گفت علی(ع)ازفدائیان پیغمبر بود وبارهاجان‌خودرا برای حراست ازپیغمبر بخطر انداخت واومستمری زوجه پیغمبررا قطع نخواهدکرد. (عایشه) اظهارکرد میدانم که علی(ع)مستمری‌مرا بکلی‌قطع‌نخواهدکردلیکن ازآن‌خواهدکاست وخواهدگفت برای چه(عایشه)هرسال یکصدوهشتاد هزاردرهم ازبیت‌المال مستمری بگیرد ولی مستمری سایر زنهای‌پیغمبر سالی‌دوازده‌هزاردرهم باشد.

دربین کسانیکه تودرمسجدبرای خلافت ازآنها نام‌بردی من به(عثمان) بیش‌ازهمه اعتماددارم ومطمئن‌هستم بعد ازاینکه بخلافت‌رسیدقدمی برعلیه‌من برنخواهد داشت‌ومن‌ازتو ای‌خلیفه انتظاردارم که‌وصیت خودرا تغییربدهی وبجای‌علی(ع) که‌نام اوراقبل از دیگران بردی‌نام(عثمان)را ببری تاهمه بدانندکه تو در درجهٔ اول‌عثمان‌را برای جانشینی خود برگزیده‌ای. ولی‌درآن‌موقع(عمر بن‌الخطاب) نتوانست‌جوابی‌به(عایشه)بدهدبراینکه‌حالش طوری‌بدشدکه توانائی حرف‌زدن‌نداشت .

عایشه مدتی صبرکرد که شاید حال خلیفه بهترشود و بتواند جواب بدهد . ولی (عمر بن‌الخطاب) بهبودنیافت وعایشه که از انتظارخسته‌شد ازآن‌خانه بیرون رفت وپس از رفتن طولی‌نکشید که‌خلیفه‌دوم زندگی‌را بدرود گفت. بعداز فوت(عمر بن‌الخطاب)طلحه که درمدینه بود نزدعایشه‌رفت‌وباو گفت ای(ام‌المؤمنین) آیاغیرت تو قبول‌میکندکه‌یک‌مجوس خلیفه‌ماراBقتل‌برساند ومادست‌روی‌دست‌بگذاریم وانتقام خون‌خلیفه‌را ازمجوسان نگیریم ؟

(عایشه) گفت آیا تو میگوئی که باید مجوسان‌را بقتل‌رسانید؟ (طلحه) گفت بلی‌ای (ام‌المؤمنین) ومن‌میگویم که‌تمام‌مجوسان‌را که‌درمدینه‌هستندباید معدوم کردزیرادرقتل‌خلیفه شرکت‌داشته‌اند . (عایشه) اظهارکرد‌خود خلیفه گفت که‌چون(ابولؤلؤ) بقتل رسیده انتقام اوگرفته شده ودیگرکسی وجود نداردکه مسئول قتل اوباشد. (طلحه) اظهار کرد که (عمر بن‌الخطاب)هنگامی این‌حرف‌را زدکه‌ازفرط‌درد وضعف نمیتوانست‌واردعمق‌وکنه‌قضایا شود . ولی‌مامیدانیم که قتل‌خلیفه مسلمین، بدست (ابولؤلؤ) یک‌موضوع ساده‌نیست و یک‌غلام نمیتواند باراده خودبجان‌یک‌خلیفه سوء قصدکند ومجوسانی‌که درمدینه هستنداورا تحریک بقتل(عمر بن‌الخطاب) کرده‌اند.(عایشه) گفت‌مجوسانی‌که‌درمدینه هستنداز (عمر بن‌الخطاب) ناراضی‌نبودند تااینکه(ابولؤلؤ)راتحریک بقتل اونمایند وآنها ازقتل خلیفه سودنمیبردنـد تااینکه بدست(ابولؤلؤ) وی رابقتل‌برسانند. (طلحه) گفت‌مجوسها باماد‌شمن‌هستندو باخلیفه ماهم‌دشمنی‌دارند وازفرط‌خصومت(ابولؤلؤ)را تحریک‌بقتل‌خلیفه کرده‌اند. (عایشه)مجوسانی

را که در مدینه بودند شریك قتل (عمر بن الخطاب) نمیدانست و عقیده داشت که آنها بی‌گناه هستند و همینطور نیز بود.

من تمام مجوسانی را که در مدینه بسر میبردند میشناختم و میدانستم مردمی سلیم هستند و هیچیك از آنها نمیخواستند که (عمر بن الخطاب) بقتل برسد و (ابولؤلؤ) بدون اطلاع ایرانیانی که در مدینه بودند خلیفه ثانی را بقتل رسانید. لیکن عقیده (طلحه) طور دیگر بود و او میگفت که ایرانیان مقیم مدینه که گفتم همه صنعتگر بودند در قتل خلیفه دوم شرکت داشته‌اند و (ابولؤلو) بتحریك آنها عمر بن الخطاب را بقتل رسانید. (طلحه) نتوانست (عایشه) را برای قتل عام ایرانیان مقیم مدینه باخود موافق کند ولی عده‌ای از اعراب را باخود موافق کرد. طلحه فرماندهی عده‌ای از سواران را داشت و بعد از اینکه عده‌ای از اعراب را باخود موافق کرد یکمرتبه با سواران خود به ایرانیانی که در مدینه مشغول کار بودند حمله‌ور گردید. هر ایرانی که بدست طلحه و سواران او افتاد به قتل رسید و عده‌ای از ایرانیان گریختند و خود را به بیت‌المال رسانیدند زیرا میدانستند که آن جا مکانی امن میباشد.

یکی از کسانیکه بدست سواران طلحه مقتول شد همان مؤید بود که (عمر بن الخطاب) را تحت مداوا قرارداد. پس از اینکه طلحه و سربازانش فهمیدند که عده‌ای از مجوسان گریخته و به بیت‌المال پناهنده شده‌اند تصمیم گرفتند که به بیت‌المال حمله‌ور شوند و تمام ایرانیان را که در آنجا هستند از جمله حسابداران ایرانی بیت‌المال را بقتل برسانند. اگر علی (ع) که نسبت بایرانیان توجه داشت در آن موقع بداد مجوسان نمیرسید (طلحه) و سربازانش همه ایرانیان را در بیت‌المال بقتل میرسانیدند. ولی علی (ع) خود را به بیت‌المال که درهای آن بسته بود رسانید و به طلحه گفت کسانی که تو میخواهی آنها را بقتل برسانی در پناه اسلام هستند و آنها باعتماد قوانین دین ما، در این شهر سکونت کرده‌اند و جان و مال خود را در پناه قوانین اسلام میدانستند. اگر یك مسلمان مرتکب قتل نفس شود آیا باید تمام مسلمین را بقتل رسانید؟ و آیا کسی میتواند فتوی بدهد که تمام مسلمین بقصاص قتل یك نفر باید معدوم شوند؟ مجوسان نیز چنین هستند و اگر یك مجوس مرتکب قتل نفس گردد نباید سایر مجوسان را بقتل رسانید.

قبل از اینکه علی (ع) برای حمایت از جان ایرانیان به بیت‌المال برود و (طلحه) و سوارانش را از آنجا برگرداند عده‌ای از سواران او بخانه من آمدند و گفتند که اگر تو مسلمان نبودی تو را هم مثل سایر ایرانیان بقتل میرسانیدیم ولی چون مسلمان هستی اینك از قتل تو صرفنظر میکنیم و در عوض تو را محبوس مینمائیم تا اینکه تکلیف آینده تو معلوم شود؟ گفتم من مرتکب چه گناه شده‌ام که میخواهید مرا محبوس کنید؟ سواران (طلحه) گفتند گناه تو این است که در قتل (عمر بن الخطاب) دست داشته‌ای و عده‌ای تو را دیدند که در تیمچه بازرگانان با (ابولؤلؤ) صحبت میکردی و بدون تردید در آن روز، تو و او، مشغول توطئه برای قتل خلیفه

بودید. گفتم شما یک بی‌گناه را حبس میکنید؛ آنها گفتند اگر تو بی‌گناه هستی برای چه در تیمچه بازرگانان با (ابولؤلؤ) صحبت میکردی؟

گفتم من در آن روز که (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان دیدم بر حسب تصادف با او برخورد کردم و مولایش اورا به تیمچه فرستاده بود که چیزی خریداری نماید و من در آن موقع وارد تیمچه شدم و اورا دیدم و او بمن گفت که نزد خلیفه رفته و از مولایش که ماهی یکصد درهم نقره از او مطالبه میکند شکایت نموده و خلیفه مطالبه (مغیرة بن شعبه) را امری عادی دانسته و باو گفته مردی چون او که دارای چند صنعت است میتواند ماهی یکصد درهم بمولای خود بپردازد.

من خدارا گواه میگیرم که در آن روز که من (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان دیدم نه او گفت که قصد دارد خلیفه را بقتل برساند و نه من حدس زدم که وی ممکن است نسبت به (عمر بن الخطاب) سوءقصد نماید و اگر پیش بینی میکردم که وی قصد دارد خلیفه را بقتل برساند بطور حتم اورا منصرف مینمودم. سواران (طلحه) توضیح مرا نپذیرفتند و مرا از خانه بیرون بردند و حبس کردند. ولی علی(ع) بعد از اینکه ایرانیانی را که به بیت‌المال پناهنده شده بودند از مرگ نجات داد مرا نیز آزاد کرد و اگر در آن روز علی(ع) مرا از حبس آزاد نمیکرد ممکن بود که مدتی در حبس بمانم و شاید (طلحه) مرا بیگناه بقتل میرسانید. چون (طلحه) قبل از اینکه مبادرت به قتل عام مجوسان (مدینه) بکند نزد عایشه رفته بود، بعضی شهرت دادند که (ام‌المؤمنین) طلحه را وادار کرد که ایرانیان را قتل عام نماید ولی (عایشه) برخلاف شهرتی که داده شد خواهان مرگ مجوسان نبود و پس از اینکه شنید که عده‌ای از ایرانیان بقتل رسیده‌اند متأسف گردید.

فعالیت (عایشه) برای خلافت عثمان

(عمر بن الخطاب) قبل‌از فوت وصیت‌کرده بود که پس‌ازمرگ وی‌یکی ازشش تن را (که‌نام‌برد) بخلافت انتخاب‌کنند ودر رأس‌آنها علی‌بن ابیطالب (ع) قرارد اشت. (عایشه) نمیخواست که‌علی(ع) بخلافت‌انتخاب‌شود‌چون‌میترسید که علی(ع) ازمستمری‌وی‌که‌ازبیت‌المال دریافت میکرد بکاهد. بعدازاین‌که (عمر بن الخطاب)را درخانه سابق(عایشه)کنارقبرپیغمبر بخاك سپردند من‌بخانه علی(ع) رفتم وراجع‌بجانشینی (عمر بن‌الخطاب)با وی صحبت‌کردم واز اظهارات پسرعموی‌پیغمبردانستم‌که اوقصد نداردبرای احرازخلافت قدم بجلوبگذارد. ازاوپرسیدم‌چرابرای جانشینی (عمر بن‌الخطاب)قدم‌بجلو نمیگذاری. علی(ع) جواب‌دادبرای اینکه‌اگرمن جهت جانشینی‌عمر بن‌الخطاب قدم‌بجلو بگذارم خواهندگفت‌که من خلافت را برای مزایای مادی آن میخواهم. گفتم یا علی (ع) هیچکس این تصور را در مورد تو نخواهدکرد مگر کسانی‌که‌تورا نشناسند و درعربستان‌کسی‌نیست که‌تورانشناسد وفقط ممکن است درکشورهای دیگر،تو باندازه عربستان معروفیت نداشته‌باشی ولی‌تکلیف‌جانشینی‌خلیفه را اعراب عربستان تعیین میکنند نه‌اقوام دیگر. بعدبه علی(ع)گفتم‌یاعلی تومردی بزرگ ونیك نفس هستی وبرگردن من حق داری چون مراازحبس‌نجات دادی. اگراین مساعدت رانسبت بمن‌نمیکردی باز من‌تورا برای خلافت ازهمه صالح‌تر میدانستم. ولی‌اگر توقدم بجلو نگذاری خلیفه نخواهی‌شد ومن‌اطلاع دارم‌که(عایشه)با(طلحه) مشغول کاراست‌تااینکه (طلحه)رابخلافت‌انتخاب‌کنند. علی(ع)گفت (طلحه) خلیفه نخواهدشد واگرهم خلیفه شود بزودی‌برکنار خواهدگردید.

گفتم من(طلحه) را میشناسم ومیدانم مردی‌است طماع وحریص وکینه توز وبیرحم وبرای خلافت‌صالح‌نمیباشد ولی چون(عایشه) ازوی طرفداری میکند، بعید نیست‌که بخلافت برسد. اگر(عمر بن‌الخطاب) طلحه را بدرستی میشناخت نام اورا بعنوان شخصی‌که شایسته است بخلافت برسد برزبان‌نمیآورد. ولی(عمر) این‌مردرابدرستی‌نمیشناخت و(طلحه)توانسته

بود که خود را در نظر آن مرد، صالح و با تقوی جلوه بدهد. نتیجه صحبت من آن روز با علی(ع) این شد که وی گفت من خود برای خلافت اقدام نخواهم کرد وفقط بیك شرط حاضرم که خلافت را بپذیرم و آن اینکه مردم بسوی من بیایند ومرا خلیفه کنند.

من یقین داشتم که (عایشه) تصمیم گرفته که (طلحه) را بجای (عمر بن الخطاب) بنشاند ولی میشنیدم که مردم میل ندارند که (طلحه) بخلافت انتخاب شود. خودمن از کسانی بودم که هرگاه (طلحه) بخلافت انتخاب میشد باأو بیعت نمیکردم ومیفهمیدم که عده‌ای کثیر از مسلمین مثل من با(طلحه) بیعت نخواهند نمود. (عایشه) خدمه خود را بخانه سرشناسان مدینه فرستاد واز آنها دعوت کرد که روز سوم ماه محرم الحرام (درسال بیست وچهارم بعد از هجرت) در تیمچه بازرگانان مدینه جمع شوند وراجع بجانشینی عمر بن الخطاب تصمیم بگیرند.

عایشه بخدمه خود گفته بود که وقتی پیام او را بسرشناسان مدینه میرسانند بآنها بگویند که روز سوم محرم، موضوع انتخاب (طلحه) بسمت خلیفه مطرح خواهد شد. من تا روز سوم محرم الحرام با هر کس که راجع به(طلحه) صحبت کردم شنیدم که اظهار عدم رضایت میکند ومیگوید بعد از اینکه در تیمچه بازرگانان حضور بهم رسانید باانتخاب (طلحه) بسمت خلافت، مخالفت خواهد کرد.

روز سوم محرم، بعد از نماز صبح من نتوانستم بخوابم زیرا طوری تشویش داشتم که نمیتوانستم بخواب بروم. بعد از اینکه آفتاب قدری بالا آمد از خانه خارج شدم وبطرف تیمچه بازرگانان بحرکت در آمدم.

من تصور میکردم اولین کسی هستم که وارد تیمچه میشوم ولی وقتی بآنجا رسیدم مشاهده کردم که عده‌ای از سرشناسان (مدینه) قبل از من در تیمچه حضور یافته‌اند. حاضرین، دو نفر وسه نفر، مشغول مذاکره بودند وهمه راجع به(طلحه) صحبت میکردند ومیگفتند اگر نام طلحه برای خلافت برده شود باوی مخالفت خواهند کرد.

بعد از ساعتی مجلس مشاوره برای انتخاب خلیفه تشکیل گردید (زبیر) بالای کرسی رفت وبطرفداری از خلافت از(طلحه) شروع به صحبت کرد و گفت (طلحه) یکی از دلیران اسلام است ودر شجاعت کم نظیر میباشد ودر چندین جنگ بزرگ سمت فرماندهی داشته وفاتح شده است وشما اگر او را بخلافت انتخاب نمائید شایسته‌ترین مرد را باین سمت انتخاب کرده‌اید و(طلحه) ممکن است سراسر جهان را برای اسلام فتح کند. بعد از اینکه صحبت (زبیر) باتمام رسید (عبدالله بن کعب انصاری) بالای کرسی رفت و گفت شجاعت یکی از صفاتی است که باید در خلیفه باشد ولی غیر از دلیری، صفات دیگر هم برای خلیفه ضروری است.

من تصدیق میکنم که (طلحه) مردی است دلیر اما او اجد صفات دیگر نمیباشد. درصورتی که علی بن ابیطالب(ع) هم شجاع است، هم پرهیزکار و دانشمند و امین و قانع. علی(ع) با اینکه میتوانست

از بیت‌المال مسلمین استفاده کند و برای خود یا فرزندانش که نوهٔ پیغمبر هستند مستمری دریافت نماید تا امروز یک پشیز مستمری دریافت نکرده است و بطوریکه همه میدانید و محتاج توضیح نیست علی(ع) از بام تا شام کار میکند و از کد یمین غذای خانواده خود را تأمین مینماید و من اطلاع دارم که گاهی از اوقات یکماه میگذرد و دودی از مطبخ خانه علی(ع) به آسمان نمیرود.

من عقیده دارم که علی بن ابیطالب(علیه السلام) بسمت خلافت انتخاب شود و او از همه حیث شایستگی دارد که جانشین مردانی چون (ابوبکر) و(عمر) شود. بعد از اینکه صحبت (عبدالله بن کعب انصاری) خاتمه یافت (سرداقة بن مالك المدلجی) روی کرسی قرار گرفت و گفت:

در اینجا صحبت از دونفر شد، یکی (طلحه) و دیگری علی(ع)، من صریح میگویم که (طلحه) برای خلافت زمینه ندارد و غیر از (زبیر) که در اینجا از وی طرفداری کرد هیچکس در این تیمچه طرفدار خلافت وی نیست و با او بیعت نخواهد نمود. و اما در خصوص خلافت علی(ع) باید دو نکته را بگویم.

اول اینکه خود علی (ع) مایل بخلافت نیست و دلیلش این است که در این مجمع حضور ندارد. من نتوانستم سکوت کنم و صحبت (سرادقه) را قطع کردم و گفتم علی(ع) گفت که خود برای خلافت خویش اقدام نخواهد کرد ولی اگر مسلمین او را بخلافت انتخاب نمایند خواهد پذیرفت.

(توضیح ـ ما یکبار گفتیم و باردیگر میگوئیم که قسمتهائی از این سرگذشت از کتب واسناد اهل سنت اقتباس گردیده و(کورت فریشلر) آلمانی نویسنده این سرگذشت آن اندازه که از منابع اهل سنت استفاده کرده از منابع شیعه استفاده ننموده است و برای ما شیعیان تردیدی در خلافت حضرت مولی (علی بن ابیطالب)علیه السلام نیست و بطور حتم بعقیده ما شیعیان آن حضرت از طرف پیغمبر بخلافت انتخاب شده بود ـ مترجم).

(سرادقه) گفت ای سلمان فارسی تو مردی محترم و راستگو هستی و در صحت قول تو تردید ندارم ولی باید بتو بگویم که علی(ع) هم مانند (طلحه) برای خلافت زمینه ندارد و اگر رأی گرفته شود دیده خواهد شد که علی(ع) دارای اکثریت نیست و این دومین نکته بود که من میخواستم بگویم. همانطور که (عبدالله بن کعب انصاری) گفت علی مردی است دلیر و با تقوی لیکن بسیار سختگیر میباشد و ما خواهان خلیفه‌ای هستیم که با مردم بنرمی رفتار نماید. من گفتم که علی(ع) اهل سازش نیست و سختگیری او ناشی از این میباشد که عقیده دارد احکام خدا باید طبق روح آن اجری شود. (سرادقه) گفت ای (سلمان فارسی) خداوند در یک قسمت از آیات قرآن مسلمین را توصیه به مماشات و مدارا کرده است و خلیفه مسلمین باید بیش از همه از این صفت برخوردار باشد. من پیشنهاد میکنم که بجای (طلحه) و علی(ع) عثمان بخلافت انتخاب

شود. عثمان مردی‌است آرام ولین‌ومیتواند‌درموقع ضرورت، مدارا ومماشات کند وتصور نمیکنم که جز قبیله (هاشم) کسی با خلافت او مخالفت نماید.

من نظری باطراف انداختم ومشاهده کردم که ازافراد قبیله (هاشم) گذشته ، درقیافه دیگران آثار رضایت آشکار گردید. در آن موقع من نمیدانستم که (سرادقةبن مالك‌المدلجی) از(عایشه) الهام گرفته و(ام‌المؤمنین)اوراًمامور کرد که درجلسه مشاوره، نام عثمان‌را برای خلافت برزبان بیاورد. طرزعمل (عایشه) ازاین قرار بود که وی درآغاز اسم (طلحه) را برزبان‌ها بیندازد.

عایشه میدانست که مردم از(طلحه) متنفرهستند واورا برای خلافت انتخاب نخواهند کرد وازاین جهت نام اورا برزبان‌ها انداخت که مردم دوچارتشویش شوند وباخلافت‌طلحه مخالفت نمایند و آن‌وقت نام عثمان‌را ببرد تا اینکه مردم ازبیم آنکه‌مبادا (طلحه) بخلافت انتخاب شود عثمان‌را بخلافت انتخاب نمایند و با او بیعت کنند. لذا (عایشه) ازاول خواهان خلافت عثمان بود و عثمان هم‌ازاین موضوع اطلاع‌داشت. بعدازاینکه‌عثمان بخلافت رسید عده‌ای گفتند که بین (عثمان) و(عایشه) موافقت‌شده، که(عایشه) برای‌خلافت‌عثمان جدیت کند واورا برجای (عمربن‌الخطاب) بنشاند ودرعوض عثمان برمستمری (عایشه) بیفزاید وهرسال از بیت‌المال پانصدهزار درهم باومستمری بدهد.

من این شایعه‌را باورنکردم وبخود گفتم‌که ازطرف بدگویان منتشر شده تااینکه مطلع‌شدم مناسبات دوستانه (عایشه) و(عثمان) مبدل بروابط خصمانه شده است. آن‌وقت‌فکر کردم که شاید شایعه مربوط به‌تعهدی‌که (عثمان) درقبال (عایشه) کرده بود صحت دارد و چون عثمان به‌تعهد خودعمل نکرد (عایشه) بااودشمن شد.

باری من‌ازقیافه حضارفهمیدم که با خلافت عثمان موافق هستند، نه ازآنجهت که اورا برای خلافت خیلی شایسته میدانند بلکه ازآن‌جهت که نمیخواهند مردی‌چون(طلحه) بخلافت برسد. (سعدوقاص) که‌آن موقع در (مدینه) بود ودرجلسه مشاوره حضور داشت‌بعد ازکسب اجازه برای صحبت کردن، روی کرسی‌قرار گرفت وگفت: روزی‌که پیغمبرمازندگی رابدرود گفت، وقتی صحبت‌ازخلافت‌علی(ع) کردند بعضی گفتند که او برای خلافت جوان‌است وخلیفه مسلمین‌بایدمردی جاافتاده‌باشد.

امروزچهارده سال‌ازآن‌تاریخ میگذرد ودیگرعلی‌بن‌ابیطالب(ع) یك مرد جوان نیست وپیرهم نمیباشد، بلکه دردوره‌ای ازعمر بسرمیبرد که نیروی جسمی وعقلی مردبمرحله‌کمال رسیده است.

بعدازرحلت‌پیغمبر پس‌ازاین که صحبت‌ازخلافت علی(ع) شد بعضی‌ازمسلمین میگفتند که درجنگ‌های صدراسلام، برادریاپدر یاعموی آنها بدست علی(ع) بقتل رسیدند و بهمین جهت

نمیتوانند با خلافت وی موافقت نمایند درصورتی که آنها کافرحربی بودندنه مسلمان وعلی(ع) هرگز دست بخون یك مسلمان نیالوده هر موقع که توانست کفار را تحت حمایت قرارداد ونگذاشت که آنها را بقتل برسانند همچنان که درچند روز اخیر بحمایت مجوسان برخاست وجان آنها را ازمرگ رهانید.

درهرحال ایرادهائی که بعضی ازمردم پس ازرحلت پیغمبر برعلی(ع) میگرفتند امروز منتفی شده وعلی بن ابیطالب دراین دوره جوان نیست وجنگهای صدر اسلام که(ع)درآنها شرکت داشت جزو وقایع تاریخی گذشته گردیده است. علی(ع) دربین کسانی که (عمر بن الخطاب) برای جانشینی خودتعیین کرد ازهمه شایسته تر است.

من بگفته دیگران مردی شجاع هستم ولی یك دهم سایر صفات علی که یکی از آنها قناعت است ندارم واگر بیت المال بمن حقوق نپردازدمعاش من معوق میماندونخواهم دانست که ازچه راه معاش خودرا تحصیل کنم.ولی علی(ع) نه درزمان حیات پیغمبر ازبیت المال استفاده میکرد نه بعدازمرگ او وپیوسته خود را بزحمت میانداخت وکار میکرد تااینکه معاش خود و خانواده اش را تأمین نماید ومن پیشنهادمیکنم که (علی بن ابیطالب)را بخلافت انتخاب کنید.

وقتی صحبت (سعدوقاص)تمام شدعثمان که تا آن موقع درتیمچه حضور نداشت واردتیمچه بازرگانان گردیدو(سرداقه بن مالك المدلجی) باصدای بلند گفت خلیفه جدیدمسلمین آمد. بااین که (عثمان) درآن مجلس حضور یافت من یقین دارم آنچه سبب گردیدکه درآن روز علی بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب نگردیدعدم حضورعلی(ع) درمجلس مشاوره بود. اگرعلی درآن مجلس حضور مییافت بدون هیچ تردیداورا بخلافت انتخاب مینمودند ولی چون حضور نداشت وعثمان برعکس حاضربود لذا هنگامی که رأی میگرفتند مردم غیراز افرادقبیله هاشم بسودعثمان رأی دادند وآنگاه با وی بیعت کردند. (طلحه)بعدازاینکه مشاهده کردمردم عثمان رابخلافت انتخاب کردند متأثرنشد درصورتی که میبایدا ندوهگین شود. بعد من فهمیدم که (طلحه) ازسیاست (عایشه) مستحضر بود ومیدانسته که عایشه میل داردکه عثمان خلیفه شود و بعدازاینکه عثمان بخلافت رسید، مزایای بزرك نصیب (طلحه)شد.

من درآغازخلافت عثمان جزوکسانی بودم که مغضوب بشمار میآمدم وعثمان نسبت بمن بی اعتنائی میکرد. چون عثمان بخاطرداشت که من درمجلس مشاوره، بنفع علی بن ابیطالب(ع) صحبت میکردم واز خلافت او طرفداری مینمودم. سعد وقاص هم که درآن مجلس ازخلافت علی بن ابیطالب(ع)طرفداری کرد درسال دوم خلافت عثمان اورا ازمنصبا نداخت.ولی بعدباتوصیه علی بن ابیطالب(ع) مناسبات عثمان ومن خوب شد وحتی عثمان مرا بمأموریت جنگی بکشور جبال فرستاد.

(توضیح-قسمتی ازکشورایران که بعدموسوم شدبعراق عجم درعربستان باسم(کشورجبال)

خوانده میشد وکشور جبال عبارت بود از آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان وری واصفهان وغیره و بعدها اعراب اسم کشور جبال‌را مبدل به (عراق عجم) کردند تا اینکه با عراق عرب یعنی بین‌النهرین اشتباه نشود- مترجم).

بااینکه مناسبات عثمان ومن با وساطت علی‌بن‌ابیطالب(ع) خوب شد واو بمن منصب داد می‌باید بگویم که عثمان خلیفه‌ای خوب نبود وپول بیت‌المال را بین خویشاوندان وافراد قبیله خود تقسیم میکرد . درزمان خلافت عثمان بیت‌المال مسلمین چون یك خوان گسترده بود که هرکس باعثمان قرابت نسبی یاسببی داشت می‌توانست کنار آن بنشیند وباندازهٔ اشتهای خود تناول کند .

بعد ازاین‌که مناسبات عثمان و من بهبود یافت روزی خلیفه سوم مرا احضار کرد و گفت یا(سلمان)چون توازمعماری سررشته‌داری میخواهم درخصوص توسعه مسجد پیغمبر باتو صحبت کنم . مقصود عثمان ازمسجد پیغمبر عبارت بود از مسجدی که رسول‌الله(ص) بعد از ورود بمدینه باکمك مسلمین درآن‌جا ساخت . باید بگویم که بعدازرحلت پیغمبر(ابوبکر) وپس ازوی (عمر بن‌الخطاب) بفکرافتادند که مسجد پیغمبررا درمدینه مرمت نمایند وتعمیر هم کردند ولی درصدد توسعه مسجد برنیامدند. آن روز که عثمان مرا احضار کرد گفت من ازچگونگی ساختمان مسجد پیغمبر اطلاع دارم وبطوری‌که میدانی ازمسلمین صدراسلام هستم وازطائفه (امیه) اولین شخصی که دین‌اسلام‌را پذیرفت من بودم.

من میدانم روزیکه پیغمبر مسجدمدینه‌راساخت شماره مسلمین‌محدود بود به مسلمانهای مدینه و مسلمانهائی که از مکه بمدینه هجرت کرده بودند.ولی‌امروز شماره مسلمین در عربستان وکشورهای دیگر بقدری زیاد است که احصاء نمی‌توان‌کرد وهرسال عده‌ای کثیر ازمسلمین ازمصروشام وبین‌النهرین وکشورجبال (یعنی قسمت مرکزی ایران وآذربایجان که بعدموسوم‌شدبه‌عراق عجم- مترجم) برای زیارت‌کعبه بعربستان می‌آیند و خط سیر آن‌ها جهت رفتن‌به مکه‌طوری‌است‌که هنگام رفتن ومراجعت از(مدینه) عبورمی‌کنند وهرمسلمان که وارد مدینه میشود میل داردکه درمسجد پیغمبر نمازبخواند. تومیدانی‌که بعضی‌ازروزها صفوف نمازگزاران بقدری متعدد است‌که ازمحوطه مسجد تجاوزمی‌کند ومسلمین درخارج ازمسجد صف می‌بندند ونمازمیخوانند وباید دروسط صفوف مسلمان ها چند گوینده تکبیر باشد تامسلمین بفهمندکه امام‌جماعت چه موقع‌برکوع وسجود میرود. روزهائی‌که‌هواخوب است صف بستن نمازگزاران درصحن مسجد وخارج ازمسجد مشکل نیست لیکن روزهائی که باران‌میبارد نماز خواندن مسلمین دشوارمی‌شودومسلمان‌ها باید درصحن مسجدوخارج ازمسجد زیرباران صف ببندند ونمازبخوانند.. این است‌که من بفکرافتاده‌ام‌که مسجد را

توسعه بدهم و در آن شبستان‌های بزرگ بوجود بیاورم تا این که در روزهای بارانی مسلمین مجبور نباشند در صحن مسجد و خارج از آن صف ببندند و نماز بخوانند.

گفتم ای خلیفه، تو چگونه مسجد را توسعه میدهی در صورتیکه اطراف مسجد خانه‌های مسلمین قرار گرفته و تو هرگاه بخواهی مسجد را توسعه بدهی می‌باید خانه های مردم را خراب کنی و آیا سزاوار است که خانه‌های مسلمین ویران گردد تا بتوان مسجدی را که پیغمبر ساخته توسعه داد؟ عثمان گفت من خانه‌های مسلمین را بدون رضایت آنها ویران نمیکنم و همانطور که پیغمبر بعد از ورود به مدینه، زمین مسجد را از صاحب آن خریداری کرد وقیمتی بیش از قیمت عادله پرداخت من هم خانه‌های مسلمین را باقیمتی زیادتر از بهای آن خریداری مینمایم تا بتوانند در جای دیگر خانه بسازند.

گفتم ای خلیفه چون مرا احضار کرده‌ای تا در این خصوص بامن مشورت نمائی من می‌گویم که باعلی بن ابیطالب (ع) هم مشورت کن و از نظریه او آگاه شو و بعد تصمیم بگیر. من در جلسه مشاوره عثمان با علی بن ابیطالب (ع) نبودم ولی شنیدم که علی (ع) بعثمان گفت در گذشته ساختن خانه درمدینه آسان بود زیرا مدینه وسعت نداشت و مردم ازحیث مسکن ناراحت نبودند. ولی امروز، مدینه مرکز دنیای اسلام است و روزی نیست که یک هیئت ازوجوه سکنه کشورهای اسلام بمدینه نیایند غیراز زائرین حج که درماههای حرام به تعداد زیاد برای رفتن بمکه وارد مدینه می‌شوند یابعد از مراجعت ازمکه ازاین شهر میگذرند. چون جمعیت مدینه افزایش یافته موضوع تهیه مسکن برای مردم نسبت بگذشته مشکل شده و اگر تو خانه‌های مردم را که اطراف مسجد است خریداری کنی و از بیت المال بهای آن را بپردازی و بعد خانه‌ها را ویران نمائی تا اینکه مسجد وسعت بهم برساند ممکن است کسانی که بهای خانه خود را از تو دریافت کرده‌اند نتوانند خانه‌ای برای سکونت خود بسازند.

پس قبل ازاینکه خانه‌ها را ویران کنی، برای کسانی که منازلشان ویران می‌شود در جای دیگر ازمحل قیمت خانه خودآن‌ها خانه بسازوخانه‌ها را هم بوسیله مباشرینی بنا کن که قصد انتفاع نداشته باشند وهزینه خانه‌سازی را گران محسوب نکنند. زمین اطراف مسجد زمینی است مرغوب وقیمت آن گران‌تر اززمین اطراف شهر است و برحسب قاعده کسانی که خانه‌هایشان جزو مسجد می‌شود نه‌فقط باید خانه‌ای جدید دریافت کنند بلکه مبلغی هم بابت اضافه بهای زمین به آن‌ها پرداخت شود.

عثمان نظریه علی(ع) را پذیرفت ومرتبه‌ای دیگر مرا احضار کرد وگفت زمینی را در نظر بگیر که سکنه اطراف مسجد، درآن جا سکونت کنند وبعد ازاینکه زمین را درنظر گرفتی من تورا مأمور خرید آن زمین وساختن خانه برای مردم میکنم وهرکس را که برای کمک

بخود میخواهی انتخاب کن و پس از اینکه خانه های جدید ساخته شد و سکنه اطراف مسجد بمنازل نو منتقل شدند شروع به‌خراب کردن خانه‌هاخواهیم کرد ومسجدرا توسعه خواهیم دید.

گفتم ای‌خلیفه از این قرارخانه (عایشه) هم‌که قبرپیغمبر و (عمر بن‌الخطاب) در آنجاست ضمیمه مسجد می شود ؟ عثمان گفت بلی یاسلمان ومن تصورمیکنم بهتراین‌است‌که قبرپیغمبردرون مسجدباشد . بعد درخصوص خرید زمین وساختن خانه درآن، برای‌مردم صحبت شد ومن گفتم این موضوع موکول میشود باین‌که بدانیم مسجد پیغمبر چقدر توسعه بهم‌میرساند وچندخانه باچه‌وسعت که‌دراطراف مسجدقرارگرفته باید منضم‌بآن شود.

آنگاه راجع بطول‌وعرض‌مسجد صحبت‌کردیم وعثمان گفت چون‌پیغمبر هنگامی که این‌مسجدرامیساخت، طول‌آن‌راقدری بیش‌ازعرض مسجدقراردادما باید باحترام (رسول‌الله) همین‌تناسب راحفظ‌کنیم وطول‌مسجد را بیش‌ازعرض‌آن‌درنظر بگیریم. من‌نظریه‌خودراراجع بطول وعرض مسجدبروزبعد محول‌کردم چون‌میباید حساب کنم و بدانم که‌چقدراز مسجد زیربنامیرودوچه‌مقداراز زمین آن‌جزوصحن‌مسجد میشود. روزبعدبعثمان گفتم‌که طول‌مسجد باید یکصدوشصت‌ذرع شودوعرض آن‌یکصدوپنجاه ذرع‌وآنگاه‌چگونگی‌بنای‌مسجدرا باطلاعش رسانیدم وعثمان نظریه‌مراپذیرفت.

گفتم درمدینه آهك‌هست‌وگچ هم‌یافت‌میشود ولی‌گچ‌مدینه‌مرغوب‌نیست‌وبرای‌ساختن مسجد پیغمبرمناسب نمیباشد. در کوههای اطراف مدینه سنك هست‌ولی نه‌سنگی که جهت ساختن ستون‌های‌مسجد پیغمبرمفیدباشدوباید سنك وگچ‌راازخارج‌واردکرد. متأسفانه‌عده‌ای ازصنعتگران ایرانی که‌درمدینه بودندبدست (طلحه)وسربازانش‌بقتل‌رسیدند و مابرای بنای مسجدپیغمبر باید عده‌ای‌ازسنك‌تراشان وبناهای ایران رابمدینه بیاوریم. عثمان گفت‌برکارهای مربوط‌بتوسعه وساختن مسجد پیغمبر من‌بتواختیارتام میدهم وهرطور که‌صلاح‌میدانی‌عمل‌کن وازهرجاکه میل‌داری‌سنك‌وگچ بیاور وسنك‌تراشان وبناهای ایرانی رااستخدام‌نماتابتوان هرچه‌زودترمسجدپیغمبر راتوسعه‌داد .

من درحاشیه‌شهریك‌قطعه‌زمین رابرای‌خریدن‌درنظر گرفتم و آنرا باپول بیت‌المال خریداری‌کردم .

آنگاه آب‌جاری‌مدینه رابآن زمین‌بردم تااینکه‌دارای‌آب‌باشد وسپس شروع‌بساختن خانه‌کردم. من‌میدانستم که‌براثرتوسعه مسجدمدینه ۴۲خانه که‌اطراف مسجدقرارگرفته ویران خواهد شد ولذا باید درزمینی‌که خریداری‌شده ۴۲خانه‌ساخت. من‌نقشه‌خانه‌ها را طوری‌طرح کردم که‌هرکس خانه‌ای دریافت کند بوسعت‌خانه‌ای‌مجاور مسجد داشته است. لذاخانه‌هایك‌اندازه نبودو مساحت آنها باهم‌فرق‌داشت روزی‌که‌خانه‌های‌جدیدبنا گردیدمن

از عثمان درخواست کردم که باتفاق کسانی که باید در آن منازل سکونت کنند بروند و آن خانه‌ها را ببینند. عثمان باتفاق کسانی که در مجاورت مسجد پیغمبر خانه داشتند رفت و آن خانه‌ها را دید و من هم رفتم تا اینکه خانه جدید هر کس را باو نشان بدهم و همه از خانه‌های تازه خود ابراز رضایت کردند واز روز بعد بخانه‌های جدید منتقل شدند.

بعد از اینکه منازل اطراف مسجد خالی از سکنه شد، آن‌ها را خراب کردند تا اینکه ضمیمه مسجد نمایند. تمام وسائل برای ساختن مسجد جدید پیغمبر آماده شد و من از ایران عده‌ای سنگتراش و بناء بمدینه آوردم که همه مسلمان بودند و من میدانستم که با شوق بکار مشغول خواهند شد چون میدانند که برای عبادت مسلمین، مسجد میسازند.

قیام مردم آذربایجان علیه اعراب

وقتی ساختن مسجد جدید شروع شد واقعه‌ای پیش آمد که من نتوانستم در مدینه بمانم و کارهای مربوط بساختن مسجد را بایرانیان واگذاشتم و برحسب دستور عثمان بسوی ایران براه افتادم. شرح واقعه مزبور از این قرار است که در آذربایجان که یکی از کشورهای ایران میباشد و در عربستان آن را جزو سرزمین جبال میدانند، مردم علیه (ولیدبن‌عقبه) که والی آذربایجان بود و در (جیجست) بسر میبرد شوریدند. (امروز جیجست باسم رضائیه خوانده میشود ـ مترجم)

(ولیدبن‌عقبه) برای خلیفه خبر فرستاد که او از عهده سکنه آذربایجان بر نمیآید و خلیفه باید برایش کمک بفرستد تا موفق شود مردم را بر جای آنها بنشاند. خلیفه یکی از سرداران عرب باسم (سلمان بن ربیعه باهلی) را برای فرماندهی قشونی که باید بآذربایجان بفرستد انتخاب کرد. ولی (سلمان باهلی) بایران نرفته و از اوضاع آذربایجان اطلاع نداشت و لذا (عثمان) بمن گفت چون ایرانی هستی و از اوضاع کشور ایران اطلاع داری با (سلمان باهلی) بآذربایجان برو و راهنمای وی باش. عثمان میدانست که بر اثر رفتن من بایران کارهای مربوط بساختن مسجد پیغمبر متوقف نخواهد شد. این بود که من باسمت، مشاور و راهنما وارد قشون (سلمان بن ربیعه باهلی) شدم و بسوی ایران براه افتادم. (سلمان باهلی) طوری از وضع ایران بی‌اطلاع بود که نمیدانست (جیجست) در کجاست و من باو گفتم که (جیجست) شهری است واقع در کنار دریاچه‌ای بهمین اسم. لیکن (سلمان بن ربیعه باهلی) مردی بود دلیر و آگاه از فنون حرب و خیلی خشن و من وقتی بهتر او را شناختم خوشوقت شدم که خلیفه مرا برای مشاورت و راهنمائی او انتخاب کرد، چون میتوانستم جلوی خشونت و بیرحمی او را بگیرم.

ما برای اینکه خود را بآذربایجان برسانیم میبایید از شام بگذریم و بعد راه جزیره (یعنی شمال بین‌النهرین ـ مترجم) را پیش بگیریم تا اینکه بآذربایجان برسیم. از روزی که مسلمین آذربایجان را اشغال کرده بودند اتفاق نیفتاد که سکنه آذربایجان شورش نمایند زیرا ولاة و حکام مسلمان که برای اداره امور آذربایجان و شهرهای آن انتخاب میشدند با مردم بعدل رفتار

میکردند. بعداز اینکه عثمان خلیفه‌شدوالی وحاکم‌اکثر کشورها و بلاد اسلام‌را تغییرداد و کسانی‌رابولایت وحکومت گماشت که‌از طائفه او واز خویشاوندانش‌بودند. آنهاهم باتکای اینکه‌خلیفه‌ازطائفه او استیاخویشاوندش میباشددست تعدی گشودند وازمردم رشوه گرفتندو درصددغصب املاک‌دیگران برآمدند. (ولیدبن‌عقبه)هم‌درآذربایجان‌شروع بەرشوه گیری کرد وبفکرجمع‌آوری ثروت افتادوطوری افراط نمودکه‌مردم رابستوه‌آوردوآنها هم‌شوریدند. اما(ولید) درگزارشی که برای عثمان فرستاد علت‌شورش مردم را بیدینی‌ذکر کرده‌بودو میگفت‌که سکنه آذربایجان خروج‌نموده‌اند تااینکه بدین‌سابق‌بر گردند.

وقتی‌ماوارد آذربایجان‌شدیم فهمیدم‌که‌اینطور نیست‌وسکنه‌مسلمان آنجا، نمیخواهند ازدین‌اسلام دست‌بکشند و بدین‌سابق بر گردند. آنهائی هم که مجوس بودند ومسلمان‌نشدند، جزیه‌میپرداختند وکسی‌از آنهاانتظار نداشت که‌مسلمان‌شوند. درجنوب آذربایجان اوضاع کشورآرام‌بود ولی‌درشمال هرج‌ومرج حکمفرمائی میکرد وبما گفتندکه (جیجست) تحت محاصره‌شورشیان است‌وچون آن‌شهر خندق وحصار دارد مقابل شورشیان مقاومت مینماید وگرنه(ولیدبن‌عقبه)ازپادرمیآمد. (سلمان‌باهلی) بسوی (جیجست) بحرکت‌در آمد تااینکه کنار دریای(جیجست) رسیدیم وشهری‌بهمین‌نام نمایان گردید.

ماتحقیق کرده میدانستیم فرمانده قشونی که (جیجست)رامحاصره کرده مردی‌است‌بنام (مهرداد) و یکی از رؤسای قبایل (سبلان‌کوه). او دانست‌که ماعزم‌داریم(جیجست)را از محاصره برهانیم‌وباقسمتی ازقشون‌خود بسوی‌ماآمدوراه رابرمابست. (سلمان‌باهلی) برای (مهرداد)پیام فرستاد وپرسیدبن توچیست؟

آن‌مرد گفت من‌دارای‌کیش پدران‌خودهستم ونمیتوانم‌قبول‌کنم که‌یک‌عرب‌آن‌هم یک عرب‌ستمگر برماحکومت‌کند وتواز راهی‌که‌آمده‌ای مراجعت‌کن واز آذربایجان خارج‌شو وگرنه‌بقتل‌خواهی‌رسید. (سلمان‌باهلی)جواب‌دادمن‌از کشته‌شدن‌بیم‌ندارم‌ومرگ‌مرا نمیترساند چون‌میدانم اگرمن‌کشته شوم‌به‌بهشت خواهم‌رفت.

(سلمان‌باهلی) بمن‌گفت‌که ما برای‌کمک به(ولیدبن‌عقبه) اینجا آمده‌ایم ونمیتوانیم مراجعت نمائیم وباید(ولید)را ازمحاصره‌نجات بدهیم یااینکه کشته‌شویم ومن‌فکر میکنم‌که باید حمله‌کرد.

گفتم‌توفرمانده‌قشون هستی واختیار جنگ‌دردست‌تومیباشدومن‌فقط یک‌مشاورهستم‌ولی تصورنمیکنم که‌توبتوانی‌باقشونی که‌اکنون داری‌بر(مهرداد)غلبه‌نمائی‌زیرابا اینکه(مهرداد) شهر(جیجست) راهمچنان‌تحت‌محاصره‌دارد بایک‌قشون بزرگ باستقبال توآمده‌تانگذارد تو به(جیجست)برسی. (سلمان‌باهلی) پرسید آیامیگوئی ازجنگ‌بااین مجوسان صرف‌نظر کنم‌و

بگذارم که (ولیدبن‌عقبه) را ازپا درآورند و بقتل برسانند. گفتم نه، ومن نمیگویم که تو با (مهرداد) جنگ نکن.

بلکه میگویم خودرا قوی‌نما وبااو بجنگ. تومیتوانی‌ازمسلمین جنوب آذربایجان کمك بخواهی وچندین هزارنفراز آنهاوابقشون خودملحق کنی‌وبعدبه مهردادحمله‌ورشوی ودر آن صورت موفقیت توحتمی خواهد بود. (سلمان‌باهلی) گفت تا من مراجعت کنم و از مسلمین جنوب آذربایجان کمك بخواهم(مهرداد) بر(جیجست) غلبه کرده (ولیدبن‌عقبه) راازپا در آورده است.

گفتم(ولید) که تاامروزمقاومت کرده میتواندبازهم‌پایداری نماید. اماا گر تواکنون به (مهرداد)حمله کنی هم‌قشون خودرا گرفتار نابودی خواهی کردوهم(ولیدبن‌عقبه)نابودخواهد گردید.(سلمان‌باهلی)اندرزمراپذیرفت ومامراجعت کردیم ودرجنوب آذربایجان برای کمك گرفتن ازسکنه مسلمان آن جااتراق کردیم.

وقتی بجنوب آذربایجان رسیدیم (سلمان‌باهلی) بهتر آن دانست که به (ری) برود و درآن جایك قشون بزرگ گرد بیاورد وآنگاه راه آذربایجان را پیش بگیرد وبه (جیجست) حمله ور گردد.

من‌نظریه‌او راپسندیدیم وبه او گفتم‌که (ری)بزرگترین‌شهرسرزمین جبال‌است وطول آن‌یك فرسنك ونیم وعرض‌آن یك فرسنك ونیم میباشد ودرسرراه (کمندان) و(یهودیه)قرار گرفته و اومیتواندهم‌ازسکنه(ری) کمك‌بخواهد هم‌ازسکنه (کمندان) و (یهودیه).

(توضیح ـ کمندان شهری بود که امروز باسم (قم) خوانده میشود واعراب اول‌نام آن‌را قمندان کردند وبعدچهارحرف آخررا حذف‌نمودند وبشکل(قم) درآوردند و(یهودیه) شهری‌بوده درشمال زاینده‌رود درمحلی‌که اکنون‌شهر اصفهان‌استوازاین‌جهت آن‌دایهودیه میخواندندکه سکنه‌آن، ازیهودیان مهاجر (بابل) بشمار میآمدند ودرپناه حکومت ایران بسعادت زندگی‌میکردند وبعدازاینکه اعراب ایران‌رااشغال کردند عده‌ای‌ازسکنه(یهودیه) مسلمان‌شدند وبعضی‌ازآنها مذهب‌خودرا حفظ کردند، بنده‌نمیدانم که درآن‌موقع‌شهر کنونی اصفهان چه‌وضع‌داشته‌ولی‌شایدشهری که امروزباسم‌اصفهان خوانده میشود درجنوب رودخانه زاینده‌رودبوده‌چون کتابهای جغرافیائی قدیم‌درشمال‌زاینده‌رودفقط‌ازدوشهر (جی)و (یهودیه) اسم‌میبرد ونمیگویدکه شهراصفهان درشمال‌زاینده‌رودبوده ـ مترجم)

درطرف شمال(ری) تاکناردریای طبرستان اقوامی‌وجود داشتندکه اسلام‌نیاوردند و اعراب‌نتوانستند برکشورهای آنهامستولی‌شوند وامروزهم چنین‌است وسکنه‌آن نقاط هنوز مسلمان نشده‌اند وچون راههائیکه منتهی بممالك آنها میشود بسیار صعب است وقشونهای

بزرك نمیتوانند ازآن عبور کنند تصور نمینمایم که تامدتی بعدازاین، اعراب بتوانند سکنه آن مناطق را مسلمان کنند.

وقتی که مادر(ری) بودیم، والی (ری) درقزوین یك ساخلوی نیرومند گماشته بود تا اینکه مانع ازتجاوز اقوام شمالی بسوی جنوب شوند. زیرا اقوامی که درشمال(ری) پشت کوهها تاساحل دریای طبرستان زندگی میکردند نه فقط اعراب را بکشورهای خودراه نمیدادند بلکه گاهی بجنوب حمله ورمیشدندومبادرت بتاخت وتاز میکردند. منطقه سکونت اقوام مزبور در ساحل دریای طبرستان ازمغرب محدوداست بمنطقه (جیل) (یعنی گیلان. مترجم) وازمشرق محدود بمصب رودخانه جیحون میباشدکه بدریای طبرستان میریزد.

(توضیح ـ درروزه سلمان فارسی یعنی در صدراسلام رودخانه بزرك جیحون که امروز بدریای (آرال) میریزدراه مغرب را پیش میگرفت وواردریای مازندران میشدمترجم بیمقدار این سرگذشت چون دراین موقع فقط ازروی حافظه، توضیح میدهد نمیتواندبگوید درچه موقع خط سیر شط جیحون عوض شد وراه مشرق را پیش گرفت وبطرف دریاچه (آرال) رفت ولی تصور میکنم که تاقرن ششم هجری شط جیحون وارددریای مازندران میشد وزمینهای لم یزرع کنونی ترکستان درآن موقع بمناسبت اینکه شط جیحون ازآن میگذشت ازاراضی آباد وحاصلخیز بشمار میآمد ـ مترجم)

(سلمان باهلی) درمدت سه ماه توانست در(ری) یك قشون مجهز شصت هزارنفری بوجود بیاورد. سربازان آن قشون متشکل بودند از اعراب وعده ای ازسکنه (ری) وجمعی ازسکنه (کمندان)و(یهودیه). وقتی قشون اسلام آماده حرکت شد فصل سرما آغازگردید وعده ای از سکنه مسلمان به(سلمان باهلی) گفتند که دراین فصل نمیتوان به آذربایجان وجیجست قشون کشید. زیرا آنجاجزومناطق سردسیر است وبزودی برفهای سنگین نازل خواهدشد وعبور قوافل قطع میشود مدت دویاسه ماه، راهها بر اثر برف مسدود میباشد و اگرتو دراین فصل بسوی آذربایجان وجیجست بروی برف گیر خواهی شد وممکن است که قشون تواز برودت نابود گردد خاصه آنکه قسمتی ازسربازانت عرب هستند ودر گرمسیر زندگی کرده اندوتاب برودت مناطق سردسیر راندارند. (سلمان بن ربیعه باهلی) میل نداشت که فصل زمستان را در(ری) بگذراند و میخواست که هرچه زودتر بجیجست حمله ورشود و (ولیدبن عقبه) را ازمحاصره نجات بدهد و بمن گفت اگرمن منتظرفرارسیدن بهارشوم بعد براه بیفتم (ولیدبن عقبه) بهلاکت خواهدرسید. (سلمان باهلی) اندرزسکنه(ری) رانپذیرفت وفرمان حرکت قشون راصادر کردومادر آخر فصل پائیز از(ری) براه افتادیم وبه(قزوین) رسیدیم وسپس عازم آذربایجان شدیم. ولی برخلاف انتظار، هواسردتر ازآنچه بودنشدو برف نبارید وبعد ازاینکه بآذربایجان رسیدیم زمستان آغازگردید بدون اینکه برف ببارد. سکنه آذربایجان میگفتند بخاطر ندارند که زمستان آغازشود و درآن

دیار برف نبارد. (سلمان باهلی) از زیبائی سکنه آذربایجان بوجد درمی آمد و میگفت وی کشورهای متعدد را دیده ولی در هیچ کشور، زیبارویانی چون زیبارویان آذربایجان را مشاهده نکرده و نیز میگفت میل دارد بعد از خاتمه جنگ، از خلیفه اجازه بگیرد که در آذربایجان سکونت کند و چند زن زیبا از سکنه آن شهر را بحباله نکاح درآورد.

در طول راه، با اینکه فصل زمستان بود، ما دوچار مضیقه آذوقه و علیق نشدیم زیرا عده‌ای از سربازان اسلام جلو میرفتند و آذوقه و علیق برای قشون فراهم مینمودند. (سلمان باهلی) بعد از اینکه (به جیجست) رسید بیدرنگ حمله کرد و محسوس بود که (مهرداد) انتظار نداشت که فرمانده قشون اسلام در فصل زمستان، بادرت بجنگ کند. بمناسبت فصل زمستان عده‌ای از سربازانش که از قبایل (سبلان کوه) بودند مراجعت کردند و فقط آن عده از سربازان که (جیجست) را درمحاصره داشتند بجا ماندند و آنها بر اثر حمله شدید مسلمین از پا درآمدند و خود (مهرداد) ازمیدان جنگ خارج شد و رفت و سربازان اسلام وارد (جیجست) گردیدند.

(ولید بن عتبه) و سربازانش از محاصره رهائی یافتند و معلوم شد که در طول محاصره، آنها از حیث آذوقه زیاد درمضیقه نبودند ولی عده‌ای کثیر از سکنه شهر (جیجست) از گرسنگی مردند پس از خاتمه جنگ (جیجست) و آزادی محصورین، من به (سلمان باهلی) گفتم برای اینکه باز مانده سکنه شهر از گرسنگی نمیرند باید از اطراف، آذوقه وارد شهر کرد.

سکنه شهر آنقدر از گرسنگی ناتوان شده بودند که نمیتوانستند خود بطلب آذوقه از شهر خارج شوند و انسان از مشاهده آنها، وحشت مینمود زیرا گوشت در بدنشان وجود نداشت و باستخوان اموات که روی آن پوستی کشیده شده باشد شباهت داشتند و اگر بآنها آذوقه نمیرسانیدند ممکن بود که همه از گرسنگی بمیرند. فرمانده قشون اسلام بمن گفت یا (سلمان) تو مردی هستی که زبان مردم این سامان را میدانی و از اوضاع محلی بخوبی آگاهی داری و بهتر از دیگران میتوانی بمردم گرسنه این شهر آذوقه برسانی و من خود ترا مأمور فراهم کردن آذوقه می‌نمایم.

من بعد از دریافت پول، برای خریدن خواروبار براه افتادم و در ظرف دو روز، از قصباتی که پیرامون (جیجست) بود مقداری آذوقه بشهر رسانیدم و بعد از آن کوشیدم که بر موجودی آذوقه در شهر افزوده شود تا اینکه محیط قحطی که در آن شهر، حکمفرمائی میکرد از بین برود.

من میدانستم که مشاهده خواربار در بینندگان اثر نیکو دارد و آنچه سبب میشود که در سنوات قحطی، مردم اکول میشوند و هرچه بخورند احساس سیری نمی‌نمایند این است که خواربار را نمی‌بینند چون کسانی که دارای خواربار هستند، آن را از انظار پنهان میکنند

تا اینکه مورد دستبرد قرار نگیرد یا اینکه بجانشان سوء قصد نشود. من سوداگران شهر (جیجست) را تشویق کردم که از خارج خواربار وارد کنند و آنها هم مقادیری خوار بار وارد شهر نمودند.

آنگاه برف نزول کرد وراهها مسدود گردید. اگر من برای تأمین آذوقه شهر جدیت نمی‌کردم بعد از اینکه برف نزول می‌نمود و راه قطع میشد بازمانده سکنه شهر از گرسنگی میمردند. ولی جدیت من سبب شد که بعد از نزول برف، مردم باز از حیث خواربار دوچار عسرت نشدند.

(ولیدبن عقبه) بعد از اینکه ازمحاصره نجات یافت باتفاق چندتن از افسرانش راه (مدینه) را پیش گرفت ولی (سلمان باهلی) در (جیجست) مانده ومن هم ماندم و آنگاه برف نزول کرد وتوقف (سلمان باهلی) رادر (جیجست) اجباری نمود. روزیکه (سلمان باهلی) می‌خواست ازمدینه حرکت کند عثمان باو اختیار دادکه بعد از گشودن (جیجست) اگر بتواند بکشورهائی که درشمال آذربایجان قرار گرفته حمله‌ور شود وسکنه آن ممالك را مسلمان کند. (سلمان باهلی) پس از اینکه ازکار (جیجست) فراغت حاصل کرد بفکر افتاد که بطرف کشورهای شمال آذربایجان برود وآن ممالك را برای اسلام متصرف شود و سکنه آن را مسلمان نماید. (سلمان باهلی) راجع بکشورهای مزبور ازمن توضیح میخواست و میل داشت بداند آن کشورها چگونه است.

من باو گفتم که درشمال آذربایجان بعد از اینکه ازیك رود باسم (ارس) میگذرند وارد منطقه‌ای می‌شوند که جزو دامنه‌های پائین کوه قاف است و هرقدر بسوی شمال بروند وارد دامنه‌های مرتفع‌تر میگردند تااینکه بکوه قاف میرسند وکوه‌قاف ازدریای طبرستان تا دریای (بینس) کشیده‌شده است.

(توضیح ـ عربها دریای سیاه راباسم دریای (بینس) میخواندند واین کلمه تحریفی بود از کلمه پنتس (پونتوس) یونانی ومیدانیم که یونانیان دریای سیاه را دریای (پونتوس) نام گذاشته بودند واعراب که حرف (پ) ندارند آنرا (بونتوس) خواندند ونوشتند وچون این کلمه را بدون دو واو مینوشتند، براثر مرورزمان وبی‌اطلاعی نویسندگان ادوار بعد مبدل به (بینس) شد ـ مترجم).

عبوراز کوه (قاف) بسیار دشوار است و آن کوه بیش از دو معبر ندارد وسلاطین قدیم ایران مقابل هر دو معبر سد بسته‌اند تااینکه قبایل صحرا گرد که در بیابانهای شمال کوه قاف زندگی میکنند باذربایجان حمله‌ور نشوند، دردورهٔ پادشاهان ایران، پیوسته، درپشت آن سدها یك‌عده سرباز آماده دفاع بودند ولی امروز نمیدانم آنجا چه وضع دارد. (سلمان باهلی) ازمن پرسید اقوام صحرا گرد که درشمال کوه‌قاف زندگی میکنند چه مذهب دارند.

گفتم هیچکس ازمذهب آنها آگاه نیست وهمین‌قدر میدانم که آنها متدین بهیچیك

از مذاهب توحیدی نمیباشند و بت‌ داهم نمیپرستند چون بین آنها بت‌دیده نشده و بهمین جهت بعضی حدس میزنند که شاید آفتاب و ماه و ستارگان را پرستش میکنند. (سلمان باهلی) گفت من میل دارم که از کوه قاف بگذرم و اقوام بیابان گرد شمال کوه قاف را مسلمان کنم. گفتم ای (ابن ربیعه باهلی) تو اگر فقط اقوام بیاکن جنوب کوه (قاف) را مسلمان کنی خدمتی بزرگ باسلام خواهی کرد.

(لابد خوانندگان محترم متوجه میباشند که منظور سلمان فارسی از کوه (قاف) کوه قفقاز است که سرزمین قفقازیه را بدو منطقه شمالی وجنوبی تقسیم میکند ـ مترجم)

(سلمان باهلی) گفت بعد از اینکه فصل زمستان سپری گردید و برف ذوب شد و بهار رسید من از اینجا براه میافتم و از رود (ارس) خواهم گذشت و خود را بدامنه‌های جنوبی کوه (قاف) خواهم رسانید و تمام اقوام آنجا را مسلمان خواهم کرد. اگر اقوام مزبور دارای مذهب توحیدی باشند و نخواهند مسلمان شوند من آنها را بحال خود میگذارم که دین خویش را بپرستند و در عوض از آنان برای بیت‌المال، جزیه دریافت خواهم کرد. اما اگر مشرك باشند و نخواهند مسلمان شوند همه را از دم تیغ خواهم گذرانید. گفتم ای (ابن ربیعه باهلی) هر طور که قرآن دستور میدهد عمل کن. (سلمان باهلی) گفت افسوس که من بتمام قرآن دسترسی ندارم و فقط معدودی از آیات آنرا میدانم و تصور میکنم که تو هم تمام آیات قرآن را ندانی. گفتم من نیز مثل تو هستم و فقط قسمتی از آیات قرآن را میدانم.

آیات قرآن چگونه جمع آوری شد

(سلمان باهلی) میگوید روزی نزد خلیفه (عثمان) بودم وراجع بملتهائی که مطیع اسلام شدند صحبت میکردیم ومن این آیه را خواندم (ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون)

(توضیح- این آیه اینك آیه سی وششم از سوره هفتم قرآن موسوم به سوره (اعراف) است و معنای آن چنین می باشد هرقوم که خداوند برای آن پیغمبر فرستاده دارای ضرب الاجل است واگر تاآن موقع ایمان به پیغمبر خداآورد فبها ودرغیر این صورت بر آن عذاب نازل می شودو نزول عذاب نه ساعتی بتأخیر می افتد نه ساعتی جلومیرود- مترجم)

عثمان گفت آفرین برتو ای (سلمان بن ربیعه) که آیه ای مناسب خواندی ومن بخاطر دارم که این آیه درمکه برپیغمبرما نازل گردیدو بعد ازآن چندآیه دیگر نازل شدکه مکمل این آیه است وآیا توآن آیات را ازحفظ داری؟

گفتم نه ای خلیفه ومن فقط همین یك آیه را ازحفظ دارم. عثمان گفت من هم آن آیات را از حفظ ندارم. آنگاه ازچندنفر دیگر که حضورداشتند پرسید آیا شما میدانید آیاتی که مکمل این آیه می باشد کدام است؟

همه جواب منفی دادند و(عثمان) گفت بادوام این وضع من بیم دارم که دین خدا آنقدر ضعیف شودکه ازبین برود زیرا هریك ازمسلمین فقط آیاتی چند ازقرآن را ازحفظ دارند و ازآیات دیگر بیخبرند واگرما که هریك آیاتی چند، ازقرآن را میدانیم بمیریم قرآن که ازطرف خداوند برپیغمبرما نازل شده بمحاق نسیان سپرده خواهد شد ووقتی قرآن نباشد قانونی برای دین اسلام وجودنخواهد داشت وناگزیر باید تمام آیات قرآن را دریك جا جمع نمود تااینکه همه بدان دسترسی داشته باشند. تامسلمانها میمیریم وچیزهائیکه ازحفظ داریم، بعد ازمرگ برای دیگران ازبین میرود ولی برای خودما باقی است زیرا اگرنوابکار باشیم در بهشت مکان خواهیم داشت واگر گناهکارباشیم درجهنم. لیکن بااینکه ما پس ازمرگ دربهشت یاجهنم باقی هستیم. زندگان ازمحفوظات ما استفاده نخواهند کرد. اما (مکتوب) باقی میماند

وهرگز از بین نمیرود واگرما تمام آیات قرآن را دریك کتاب جمع‌آوری کنیم، تمام مسلمین همواره از آن استفاده خواهندکرد وقرآن هیچوقت بمحاق فراموشی سپرده نخواهدشد.

گفتم آیا (عثمان) برای جمع‌آوری آیـات قرآن اقدام کرد؟ (سلمان باهلی) گفت همان روز (عثمان) ازعده‌ای درخواست کردکه برای مشورت نزد وی بروند تـامعلوم شودکه آیات قرآن را چگونه باید جمع‌آوری نمود ونوشت. روزی که (سلمان باهلی) راجع به قرآن بامن صحبت میکرد من پیش‌بینی نمینمودم که ممکن است من ازطرف خلیفه سوم احضارشوم ولی بعد دانستم که خلیفه سوم برای جمع‌آوری آیات قرآن تمام کسانی راکه از نزدیکان رسول‌الله(ص) بودند ودوره اورا ادراك کردند احضار نموده‌است تاازحافظه آنها مدد بخواهد. علاوه براصحاب پیغمبر، تمام قراء قرآن ازطرف عثمان احضارشدند من از(سلمان باهلی) جدا گردیدم وبمدینه مراجعت کردم وبمدها شنیدم که سلمان باهلی توانست تمام کشورهای واقع درشمال آذربایجان را تاکوه (قاف) برای اسلام فتح کند.

بعدازاینکه بمدینه مراجعت کردم راجع به پیروزیهای اسلام اخبارجدید شنیدم ومعلوم شدکه سربازان مسلمان تمام صفحات جنوب ایران راتاخلیج فارس فتح کرده‌اند ومعاویه پسر(ابوسفیان) موفق بتصرف جزیره (رودس) شده‌است.

روزی که قطعات بت‌بزرگ جزیره رودس‌را بمدینه آوردند من درآنجا بودم وازدیدن آن بت عظیم حیرت کردم. هیچکس نمیدانست که آن بت که بامفرغ ساخته شده بوددرچه‌دوره بنا گردیده است. معاویه بعد ازفتح جزیره (رودس) در نامه‌ای که بخلیفه سوم نوشت گفت: هیچیك ازسکنه جزیره (رودس) نتوانستند بگویندکه آن بت درچه‌تـاریخ ساخته شده ولی قدرمسلم این است که قرنها قبل ازمیلاد مسیح آن بت درجزیره (رودس) بوده است. سکنه جزیره (رودس) بطوری که معاویه درنامه خودخطاب بعثمان نوشته بود آن بت را خدای مفرغ میدانستند ومیگفتنداوست که طرزساختن واستفاده ازمفرغ رابآدمیان آموخت واگروی نبود نوع بشرنمیتوانست ازچندفلزمفرغ بسازد واحتیاجات خودرارفع کند. معاویه بدوجهت آن بت را درهم شکست. اول اینکه در جزیره (رودس) بت‌پرستی را از بین ببرد ودوم اینکه قطعات آن بت را بعربستان بفرستندتااینکه مفرغ آن مورد استفاده قراربگیرد.

بت‌مفرغی آن‌قدرمرتفع وحجیم بودکه نمیتوانستندآن‌راسرنگون کنند ومعاویه امرکرد که اطراف آن بت چوب بست بوجودآورند وکارگران فلزکارازچوب بست بـالا بروند واز بالای بت، قطعه قطعه، مفرغ را ازآن جدا نمایند وپائین بیندازندتااینکه بت‌مفرغی بکلی خرد شود. معاویه بکارگران فلزکاردستورداده بودکه قطعات بت‌راطوری قطع کنندکه دوتکه از آن، قابل حمل بایك‌شتر باشد زیرا بعد ازاینکه آن‌قطعات باکشتی بساحل شام رسید میبایـد بوسیله شترحمل شود تابعربستان برسد. کارگران فلزکار مدت چندین ماه مشغول کار بودند

تا توانستند آن بت را قطعه قطعه کنند ومعاویه قطعات بت را با کشتی بساحل شام فرستاد واز آنجا باشتر بعربستان حمل شد.

(توضیح ـ بت مفرغی جزیره (رودس) که معاویه خردکرد از عجائب هفتگانه دنیای قدیم بود ودر تواریخ مغرب زمین از آن یادشده است ولی مسئله حمل تمام قطعات آن مجسمهٔ مفرغی بمدینه مورد تردید است وگویا معاویه برای اینکه پیروزی خود را مسجل کند قطعاتی از آن مجسمه مفرغی را بعربستان فرستاد اما نتوانست یا نخواست که تمام قطعات مجسمه را به عربستان حمل نماید وجزیره (رودس) جزیره‌ایست کوچك نزدیك کشور کنونی ترکیه که در قدیم یکی از مراکز تمدن بوده است ـ مترجم).

بعد از مراجعت بمدینه قبل از اینکه نزد عثمان بروم وارد مسجد پیغمبر شدم. هنوز بنای مسجد ناتمام بود ولی نشان میداد که آن مسجد یکی از ابنیهٔ بزرگ وزیبای اسلام خواهد شد. خانه‌های اطراف مسجد ازجمله خانه عایشه را که قبر پیغمبر در آن قرار داشت جزو مسجد کرده بودند ودر آن بنا طبق نقشه من، ستون‌های سنگی استوار مینمودند. از دیدن آن مسجد بسیار خوشوقت شدم وآنگاه نزد خلیفه سوم رفتم واو بعد از اینکه راجع به آذربایجان و(جیجست) از من توضیح خواست گفت ای سلمان فارسی من از این جهت تورا احضار کردم تا اینکه از تو در مجمعی که میباید آیات قرآن را جمع آوری نماید استفاده کنیم. پرسیدم سایر اعضای آن مجمع که هستند؟

عثمان گفت: علی بن ابیطالب (علیه السلام) (ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلب) و(طفیل) برادر او و(ابوطلحه انصاری) و(عبدالرحمن بن ربیعه) و(ابودرداء انصاری) وعده‌ای دیگر از اصحاب پیغمبر وهمچنین عده‌ای از قراء قرآن در آن مجمع حضور مییابند وخود من هم سعی میکنم تا آنجا که ممکن بود درجلسات مجمع حاضر شوم.

گفتم ای خلیفه من عقیده دارم که حضور ام المؤمنین (عایشه) درجلسات آن مجمع ضروری است زیرا او تمام آیات قرآن را ازحفظ دارد ومیتواند برای جمع آوری آیات خدا، خیلی بما کمك کند.

وقتی عثمان گفته مرا شنید بفکر فرورفت وگفتم ای خلیفه چرا فکر میکنی؟ عثمان گفت (عایشه) حاضر نیست که درجلسات مجمع قرآن شرکت کند. من از گفته خلیفه سوم حیرت کردم چون از میزان علاقه (عایشه) نسبت بهرسول‌الله (ص) اطلاع داشتم ومیدانستم که دردوره خلافت (ابوبکر) و(عمر بن الخطاب) هروقت که آن دونفر میخواستند بآیات قرآن مراجعه نمایند از (عایشه) میخواستند که آیات قرآن را برای آنها بخواند. دراین صورت برای چه عایشه حاضر نمیشود درمجمعی که برای جمع آوری آیات قرآن منعقد میگردد حضور بهم برساند و باحافظه خود بکسانی که مشغول جمع آوری آیات قرآن هستند کمك کند.

علت خود داری (عایشه) ازحضور در آن مجمع برمن نامعلوم بود تا اینکه بعد شنیدم که

راجع به‌مستمری عایشه بین خلیفه سوم و (ام‌المؤمنین) اختلاف بوجود آمده وعثمان نخواسته‌است که طبق تقاضای عایشه باو مستمری بپردازد (وشایع بود که عایشه بمناسبت کمکی که به عثمان کرد واو را بخلافت رسانید نیم میلیون درهم مستمری سالیانه ازاو خواسته وعثمان درخواست عایشه را اجابت نکرد یاخود اووعده نیم میلیون مستمری سالیانه رابعایشه داد و بوعده عمل ننمود).

درتمام عربستان و بلاد اسلامی جارچیان جار زدند وبمردم گفتند هر کس یك یا چند آیه از آیات قرآن رابشکل مکتوب دردست دارد بمجمع قرآن ارائه بدهد وبهای آنرا نقد دریافت نماید وکسانی که نمیتوانند خود درمجمع قرآن حضوربهم برسانند میتوانند نوشته خویش رابحکام محل بفروشندتا آن‌ها برای مجمع قرآن ارسال دارند.

(توضیح‌ـ شرح مفصل جمع آوری آیات قرآن درزمان خلافت عثمان وتدوین قرآن باین شکل که اینك مورداستفاده ماست درهیجده سال قبل ازاین بقلم پروفسور (رژی ـ بلاشر) استاد زبانهای شرقی دردانشگاه پاریس وبه ترجمه این ناتوان درمجله خواندنیها منتشر گردید ـ مترجم).

پس ازاینکه مجمع قرآن شروع بکار کرد وکسانی آمدند وآیات مکتوب قرآن راکه داشتند به آن مجمع ارائه دادند علی بن ابیطالب(ع) متوجه گردید که مسلمین آیات قرآن را غلط میخوانند.

ای‌پسر ارطاة درآن موقع خط عربی این‌طورکه توامروز میبینی نبود این خط را علی بن ابیطالب(ع) برای خواندن آیات قرآن بوجود آورد. درخط عربی نقطه وجودنداشت ونمیتوانستند بین صاد وضاد و (ط) و (ظ) فرق بگذارند. همچنین علائمی وجودنداشت که خوانندگان قرآن بتوانند حرکات حروف را اداکنند. آنهائی که بذاتهٔ فسیح بودند برای خواندن آیات قرآن (اگرسواد داشتند) محتاج نقطه وعلائم اعراب نبودند.

فصحای عرب ولو بیسواد بودند آیات قرآن رابدون غلط میخواندند. ولی شماره فصحاء کم بود واکثر سکنه عربستان راکسانی تشکیل میدادند که ازفصاحت ذاتی عرب بهرهٔ زیادنداشتند و آنها آیات قرآن را غلط میخواندند و نمیتوانستند بین منصوب ومجرور فرق بگذارند. علی بن ابیطالب (ع)هم برای حروف نقطه وضع کردتااین که باهم مشتبه نشوند وهم قواعدی وضع نمود تا خوانندگان قرآن بفهمند که کدام حرف صدای فتحه داردوکدام حرف صدای کسره وغیره وآن علم که علی بن ابیطالب(ع) بوجود آورد بنام علم نحو خوانده میشد.

هرروز مجمع قرآن، آیات مکتوب راازکسانی که صاحب آن بودندخریداری میکرد و یك نماینده ازبیت‌المال که درمجمع حضورداشت بهای آنها رامیپرداخت. بعد ازاینکه آیه یا آیات که بیشتر روی پوست وگاهی روی استخوان کتف شتر نوشته شده بودخریداری میگردید آن را میخواندند واگر نمیتوانستندبدرستی بخوانند بهراهنمائی علی بن ابیطالب(ع) طرزخواندن

صحیح آنرا فرا میگرفتند و بعد مینوشتند. یکی از فوائد حضور اصحاب (ازجمله من) در آن مجمع این بود که میتوانستند بگویند ردیف نزول آیات قرآن چگونه بوده تا آیاتی که دنبال هم نازل گردیده پشت هم نوشته شود. معهذا بعضی از آیات قرآن بود که هیچ کس نمیتوانست بخاطر بیاورد که ماقبل و مابعد آنها چه آیات بوده و ناگزیر آن آیات را طوری نوشتند که ماقبل و مابعد آن با آیات مزبور مربوط نمیشود. با اینکه عثمان لیاقت و پرهیزکاری (ابوبکر) و (عمر) را نداشت و درآمد بیت المال را تفریط کرد و باعضای طائفه و خویشاوندانش بخشید باید تصدیق نمود که با جمع آوری آیات قرآن در یك کتاب، یك خدمت بزرك بدین خدا و مسلمین کرد و اگر عثمان مبادرت به جمع آوری آیات قرآن نمینمود و آنها را در یك کتاب گرد نمیاورد ممکن بود بر اثر مرك اصحاب پیغمبر و قراء قرآن. و کسانی که آیات مکتوب قرآن را داشتند کلام خدا بمحاق فراموشی سپرده شود.

همچنانکه بعد از خاتمه کارهای مجمع قرآن، عده‌ای از اصحاب پیغمبر که عضو آن مجمع بودند زندگی را بدرود گفتند مانند (ابودرداء انصاری) و (ابوطلحه انصاری) و (ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلب) که نباید او را با (ابوسفیان) از طائفه (امیه) که پدر (معاویه) بود اشتباه کرد وغیره. علی بن ابیطالب (ع) هم با وضع قواعد برای خواندن آیات قرآن که بعد موسوم به علم نحو گردید خدمتی بزرگ باسلام نمود و بعد از اینکه تمام آیات قرآن جمع آوری و نوشته شد (عثمان) دستور داد که تمام نوشته‌هائی را که روی پوست واستخوان و چیزهای دیگر بودند از بین ببرند که دیگر در دسترس مردم نباشد و چنین کردند و در نتیجه، بین مسلمین، بیش از یك قرآن باقی نماند و آن همین قرآن است که امروز در تمام کشورهای اسلامی آنرا میخوانند.

آغاز مخالفت عایشه با عثمان

اندکی بعد از اینکه کار مجمع قرآن خاتمه یافت (عایشه) شروع بمخالفت علنی با عثمان کرد و مخالفت عایشه از اینجا شروع شد که یك صورت از اسامی حکام بلاد اسلامی که از طرف عثمان گماشته شده بودند با خط خود نوشت و در آن صورت نام یکصد و هفتاد حاکم کل و جزء دیده میشد که همه از خویشاوندان یا اعضای طائفه عثمان بودند. عایشه نشان میداد که عثمان یکصد و هفتاد تن از خویشاوندان و اعضای طائفه خود را با حقوق گزاف حاکم کرده و در همه جا بر مسلمین مسلط نموده و با اینکه آنها حقوق گزاف میگیرند از مردم رشوه دریافت میکنند و مردم از حکامی که عثمان نصب کرده شکایت مینمایند اما عثمان به شکایات مردم ترتیب اثر نمیدهد و رفع ظلم نمینماید. صورتی که عایشه با خط خود نوشته بود بین مسلمین دست بدست میگشت و کسانیکه سواد داشتند آن اسامی را مینوشتند که نگاه دارند.

دست بدست گشتن صورت مزبور خیلی باعث نفرت مردم از عثمان شد زیرا آنچه عایشه نوشته بود حقیقت داشت و همه میدانستند کسانی که نامشان در آن صورت نوشته شده از خویشاوندان یا اعضای طائفه عثمان هستند و او بر حقوق حکام کل و جزء نسبت بدوره خلافت عمر بن الخطاب خیلی افزوده است.

من چون متصدی ساختمان خانه‌هائی بودم که بعد از توسعه مسجد مدینه، برای سکنه مجاور مسجد ساخته شده بود روزی جهت دیدن آن خانه ها که گفتم در حاشیه شهر قرار داشت رفتم و چشمم به (سودان بن حمران) افتاد. (سودان بن حمران) وقتی مرا دید درصدد بر آمد چیزی را زیر جامه خود پنهان نماید. من برای آن حرکت قائل به اهمیت نشدم و هنگامی که بهم رسیدیم باو گفتم صبحکم الله بالخیر یا (ابن حمران). او جواب مرا داد و بعد از حالش پرسیدم و بمن گفت که در خانه ام المؤمنین (عایشه) بودم. عایشه منزل خود را تغییر داده در خانه‌ای واقع در حومه شهر مدینه میزیست و (سودان بن حمران) گفت امروز با (ام المؤمنین) راجع به عثمان صحبت میکردیم و او میگفت ادامه خلافت مردی چون عثمان برای مسلمین باعث ننگ میباشد و سبب خواهد شد که دین پیغمبر از بین برود.

من گفتم یا (ام‌المؤمنین) اگر اشتباه نکنم تو برای خلافت عثمان بیش از همه حدیث کردی و از پا ننشستی تا اینکه او را بجای (ابوحفص عمر بن الخطاب) خلیفه دوم نشانیدی. عایشه گفت من عثمان را مردی میدانستم که برای خلافت شایسته است ولی وقتی شروع بکار کرد متوجه شدم مردی است فاسد و حریص که جز انباشتن صندوق خود و پر کردن کیسه خویشاوندان واعضای قبیله‌اش هیچ منظوری ندارد و من اطلاع دارم که درهمه جا، مردم از ظلم حکامی که (عثمان) نصب کرده بجان آمده‌اند و چون هرچه نامه به (عثمان) مینویسند و شکایت میکنند بی اثر است تصمیم گرفته‌اند که بهیئت اجتماع کوچ کنند و بمدینه بیایند و در اینجا، شفاهی شکایت نمایند که شاید از شکایت خود نتیجه‌ای بگیرند.

از (سودان بن حمران) پرسیدم مردم از کجا می‌خواهند بهیئت اجتماع بمدینه بیایند و شفاهی شکایت کنند؟ او گفت سکنه (مصر) و سکنه (بصره) و (کوفه) و (ری) عزم دارند براه بیفتند و خود را بمدینه برسانند تا صدایشان بگوش (عثمان) برسد و شاید آن مرد را وادارند که دست ستمگری حکامی را که بر مردم گماشته کوتاه نماید.

بعد از این صحبت من از (سودان بن حمران) جدا شدم و برای بازدید خانه‌هائی که ساخته بودم رفتم و مراجعت نمودم. بعد از ده روز عده‌ای از سکنه مصر بعنوان شاکی وارد مدینه شدند و معلوم گردید قبل از اینکه وارد شوند، مسکن آنها آماده گردیده و (سودان بن حمران) عهده‌دار رفع احتیاجات آنها میباشد. بعد از وقوف بر این موضوع آن روز را بیاد آوردم که (سودان) را در کوچه دیدم و مشاهده کردم که چیزی را زیر جامه خود پنهان می‌کند. در آن روز من نخواستم بفهمم آنچه سودان پنهان مینماید چیست؟ ولی بعد از اینکه سکنه مصر وارد مدینه شدند و (سودان بن حمران) مأمور رفع احتیاجات آنها گردید بخاطر آوردم چیزی که آن روز (سودان) از نظر من پنهان میکرد شبیه بکیسه پول بود. آنوقت حدس زدم که آن پول از طرف (عایشه) باو داده شد تا اینکه وسیله رفع احتیاج سکنه مصر را که به (مدینه) می‌آیند فراهم نماید و چون (ام‌المؤمنین) بوسیله (سودان بن حمران) احتیاجات سکنه مصر را در (مدینه) رفع میکرد بعید نبود خود او، سکنه مصر را تحریک کرده باشد که برای شکایت شفاهی بمدینه بیایند.

درحالیکه سکنه مصر در (مدینه) بودند عده‌ای از سکنه (بصره) وارد مدینه شدند و آنها هم می‌خواستند شفاهی از حاکم بصره شکایت نمایند و (کنانة بن البشر النجیبی) که من میدانستم از نزدیکان عایشه است مأمور رفع احتیاجات آنها شد. یکروز، خادمی از طرف (عایشه) بخانه من آمد و گفت (ام‌المؤمنین) تو را احضار کرده و میخواهد با تو صحبت کند. من از احضار مزبور که غیر منتظره بود تعجب کردم و نمیتوانستم حدس بزنم که (عایشه) با من چکار دارد.

بعد از اینکه وارد خانه‌اش شدم او اذن جلوس داد و گفت یا (سلمان) تو میدانی که من چه در دوره حیات شوهرم (رسول‌الله) وچه بعداز رحلت او نسبت بتو نیك‌بین بوده‌ام. گفتم بلی یا (ام‌المؤمنین) واز توجه تو نسبت بخود ممنونم. (عایشه) گفت مذاکره‌ای که من میخواهم امروز باتو بکنم محرمانه‌است وانتظار دارم کاری راکه بتو محول میکنم بپذیری.

پرسیدم آن کارچیست؟ (عایشه) گفت ولی اگر کاری‌راکه بتو میگویم نپذیری مذاکره مارا بدیگری ابراز نکن. گفتم هرچه تو بگوئی نزد من خواهد ماند و بدیگری ابراز نخواهم کرد. عایشه گفت تو میدانی که مردم ازظلم حکامی که عثمان انتخاب کرده بستوه آمده‌اند وچون شکایات آن‌ها مؤثر واقع نمیشود از اوطان خود براه افتاده‌اند تا بمدینه بیایند ودراینجا، به (عثمان) شکایت کنندکه شاید شکایت آنها دراینجا مؤثر واقع گردد و عده‌ای ازآنها اینك درمدینه هستند وبقیه بتدریج خواهندآمد. از جمله سکنه (ری) تا یك هفته یاده‌روز دیگر وارد مدینه خواهندشد و شماره آنها دویست نفراست وآنان بعداز ورود باین‌شهر احتیاج بمسکن‌وغذادارند. آنها، هزینه غذای‌خودراخواهندپرداخت‌ولی‌چون در این‌شهرغریب هستند باید مسکنی جهت آنان فراهم کرد و چون‌تو مردی هستی معمار و مهندس وازاین‌گذشته اهل‌ایران میباشی من‌بفکرافتاده‌ام‌از تودرخواست‌نمایم که‌برای این دویست‌نفر،مسکنی تهیه کنی وچون‌زبان‌آنهارا میدانی بین‌آنان‌ودیگران وبخصوص‌من‌رابط باشی‌و اینك‌بگوکه برای‌فراهم‌کردن مسکن‌جهت‌این دویست‌نفر، چقدر پول‌میخواهی؟

گفتم‌برای‌سکونت‌دادن‌دویست‌نفر بایدیك‌خانه بزرگ‌رااجاره کرد واگر‌نتوان خانه‌ای فراخور دویست نفر بدست آوردباید چندخانه برای سکونت‌آنهااجاره‌نمود. (عایشه) گفت اگر مجبورشدی که‌برای سکونت‌مردم(ری)چندخانه‌اجاره‌نمائی متوجه باش که‌منازل مزبور کنارهم باشدتااینکه سکنه(ری)درمحلات این‌شهر متفرق نشوند. گفتم‌ای (ام‌المؤمنین) من فقط‌نظریه‌خودرا راجع‌بسکونت‌مردم(ری)بتو گفتم ومعلوم نیست‌که بتوانم این‌کاررا برعهده بگیرم. (عایشه) پرسید‌برای‌چه؟ گفتم‌برای اینکه مناسبات من‌و(عثمان) تیره بودوباوساطت ابوالحسن(علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام) بهبود یافت واگرمن‌برای سکنه(ری) که‌اینجامیآیند مسکن فراهم‌کنم‌وازآنهاپذیرائی نمایم، بازمناسباتم باعثمان تیره‌میشود(عایشه)گفت آیاتو اینقدر ازعثمان میترسی که‌حتی‌بدرخواست‌من‌که مادرتووسایر مسلمین‌هستم‌نمیخواهی‌مسکنی برای سکنه(ری) که‌اینجامیآیند فراهم نمائی گفتم من‌ازعثمان نمیترسم‌اماچون‌مناسباتم‌بااو خوب‌شده، این‌عمل‌را مغایر باروابط دوستانه میدانم.

(عایشه) گفت‌پس‌درنظرتو(عثمان) ازمن‌برتر است زیرابرای‌اینکه‌اورانرنجانی‌ازقبول درخواست‌من‌استنکاف‌میکنی. گفتم ای(ام‌المؤمنین)من عثمان‌راازتو برترنمی‌دانم‌وتو بطوری که گفتی همسر رسول‌الله(ص)ومادرهمه‌مسلمین‌هستی‌وهیچ‌کس‌باتو برابر نمی‌شود تاچه‌رسد‌باینکه

از تو برتر باشد. ولی اگر شخصی به انسان نیکی کرد، نباید با وبدی نمود و خودداری من از قبول درخواست تو نه از بیم عثمان است و نه بدان مناسبت که او را برتر از تو میدانم بلکه فکر میکنم که نباید نسبت به عثمان حق ناشناسی کرد و در ازای خوبی او بدی نمود. (عایشه) وقتی دانست که من درخواست او را نمیپذیرم و حاضر نیستم که برای سکنه (ری) خانه فراهم کنم و بعد از ورودشان به (مدینه) از آنها پذیرائی نمایم گفت بسیار خوب یا (سلمان) ولی امیدوارم که این موضوع را که من بتو پیشنهاد کردم بهیچکس ابراز نکنی. گفتم ای (ام المؤمنین) تا روزی که من یا عثمان زنده هستیم این موضوع را بکسی ابراز نخواهم کرد.

وقتی از خانه عایشه خارج شدم برمن محقق شد که مسافرت نمایندگان سکنه (مصر) و (بصره) که در (مدینه) بسر میبردند و مسافرت نمایندگان سکنه (ری) که میاید به (مدینه) بیایند ناشی از تحریك عایشه است یا اینکه عایشه تصمیم گرفته از ورود نمایندگان (مصر) و (بصره) و (ری) به (مدینه) بضد عثمان استفاده کند و آنها را در دست خود داشته باشد. روز بعد بخانه علی (ع) رفتم و وقتی وارد شدم مشاهده کردم که وی مشغول کتابت است. علی (ع) مرا نشانید و گفت امروز قبل از اینکه تو بیائی (عمرو بن حمول) نزد من بود و میگفت که روز گذشته ام المؤمنین (عایشه) او را احضار کرد و باو گفت که یك خانه بزرك یا چند خانه کوچك اجاره کند تا اینکه سکنه (ری) که برای شکایت وارد (مدینه) میشوند در آن خانه ها سکونت نمایند. من چون به (عایشه) قول داده بودم که مذاکره با او را افشاء نکنم سکوت نمودم.

علی (ع) گفت عایشه مشغول دسیسه بضد عثمان است و من تصور میکنم که مخالفت او با عثمان ناشی از مسائل مادی می باشد چون (ام المؤمنین) جز برای مسائل مادی با کسی اختلاف پیدا نمیکند. گفتم یا علی (ع) تو چه پیش بینی میکنی و در آینده چه خواهد شد؟ علی (ع) گفت اگر مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارده راضی بودند مخالفت عایشه با او اثر نداشت. اما چون مردم از حکام عثمان ناراضی هستند اگر حکام مزبور تعویض نشوند مخالفت (عایشه) عثمان را دچار زحمت خواهد کرد. من چون دیده بودم که علی (ع) مشغول کتابت بود و برای صحبت کردن با من قلم را بر زمین نهاد آن روز زیاد توقف نکردم و از علی (ع) خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم.

بعد از اینکه نمایندگان (ری) وارد مدینه شدند اقدامات نمایندگان (مصر) و (بصره) و (ری) مطیع قاعده کلی شد و من میفهمیدم که عایشه بوسیله میهماندارانی که برای آنها انتخاب کرده دستور صادر میکند و نمایندگان مزبور را راهنمائی مینماید چه کنند. هر روز نمایندگان مزبور برای نماز بمسجد میرفتند و بعد از ادای فریضه عثمان را احاطه میکردند و از او میخواستند که والی مصر و حکام (بصره) و (ری) را معزول کند و عثمان با ملایمت با آنها میگفت صبر کنند.

بعد از ورود نمایندگان (ری) دسته ای از مردم (کوفه) آمدند. گفتم که شهرهای جدید (کوفه) و (بصره) را من ساختم و عده ای از سکنه (کوفه) و (بصره) که به (مدینه) آمدند مرا

میشناختند و بخانه‌ام قدم نهادند و از من خواستند که بمحل سکونت آنها بروم. من در آن موقع دوچار وضعی دشوار شدم. چون اگر با سکنه (بصره) و (کوفه) که مرا میشناختند گرم میگرفتم مورد بیمهری عثمان واقع میشدم و او تصور میکرد که من طرفدار شاکیان هستم اگر نسبت به سکنه آن دو شهر بی‌اعتنائی مینمودم آنها را از خود میرنجانیدم.

بعد از اینکه نمایندگان (کوفه) وارد مدینه شدند از مصر، عده‌ای به پایتخت اسلام ورود نمودند و آنها میگفتند ما آمده‌ایم به خلیفه اطلاع بدهیم که سکنه مصر از رفتار والی رضایت کامل دارند و والی مصر، با عدالت رفتار مینماید و کسانی که بعنوان نمایندگی از طرف سکنه مصر، وارد مدینه شده‌اند تا از والی شکایت نمایند مغرض هستند یا دشمنان خلیفه آنها را آلت دست کرده‌اند. نمایندگان سکنه مصر که برای شکایت آمده بودند زبان باعتراض گشودند و گفتند اینان که از والی مصر، ابراز رضایت مینمایند فرستادگان خود والی هستند و او با پرداخت هزینه سفر داده تا به مدینه بیایند و شکایت نمایندگان حقیقی سکنه مصر را که ما هستیم خنثی کنند و ما برای اینکه از نمایندگان والی مصر متمایز باشیم علامت سفید را انتخاب میکنیم. از آن ببعد، نمایندگان واقعی سکنه مصر هر جا که بودند یک پرچم سفید با خود حمل میکردند تا شناخته شوند. نمایندگان والی مصر هم ناگزیر برای اینکه خود را بشناسانند پرچم سیاه را علامت خود قرار دادند. طولی نکشید که از (بصره) و (ری) و (کوفه) نیز نمایندگان وارد مدینه شدند که میگفتند نمایندگان مردم هستند و اظهار میکردند که آمدند بخلیفه اطلاع بدهند که مردم از رفتار حاکم راضی هستند و از وی شکایت ندارند. آنها هم بعد از ورود بمدینه بتقلید نمایندگان والی مصر، پرچم سیاه را علامت خود کردند. لذا در مدینه، از نمایندگان سکنه اقالیم دیگر دو دسته بوجود آمد. یکی حاملین پرچم سفید که نمایندگان واقعی مردم بودند و دیگری حاملین پرچمهای سیاه که میگفتند نمایندگان مردم هستند اما در واقع نمایندگان حکام بشمار میآمدند.

یکروز من دیدم آنهائی که علامتشان پرچم سفید بود در کوچه‌های مدینه بحرکت در آمدند و دسته جمعی، شعری را میخواندند مبنی بر هجای عثمان. در آن شعر عثمان را تشبیه بکفتار میکردند و میگفتند چون او مردی است طماع و حرص مال دارد کسانی را بعنوان والی و حاکم بر مسلمانان گماشته که مثل او هستند و حریص میباشند و چون از همدستان او محسوب میشوند عثمان حاضر نیست بشکایات مردم بضد ولاة و حکام مزبور ترتیب اثر بدهد. تا آن روز، من در مدینه آن منظره را ندیده بودم. من هنوز هم نمیدانم که سراینده آن شعر که بود و از هر کس پرسیدم آن شعر را که سروده نتوانست نام سراینده را بگوید. بهمین جهت حدس میزنم که آن شعر از طرف خود (عایشه) سروده شد و او نسخه‌ای از آن شعر را به نمایندگان مصر و بصره وری و کوفه داد تا حفظ کنند و بهیئت اجتماع در کوچه‌های مدینه بخوانند.

من تصور میکنم آنچه سبب شد فکر برکناری (عثمان) بوجود بیاید همان شعر بود که در

آن روز نمایندگان سکنه شاکی بلاد مختلف اسلامی در کوچه‌های مدینه خواندند و حتی من که دست عایشه را در کار میدیدم تحت تأثیر آن شعر قرار گرفتم. آخرین بیت شعر مزبور دارای این مضمون بود: (تا وقتی عثمان از خلافت بر کنار نشود مسلمانها روی آسایش را نخواهند دید). وقتی مردم آن شعر را میشنیدند، عثمان را مورد لعن قرار میدادند و میگفتند که وی باید از خلافت بر کنار گردد.

شخصی که آن شعر را سروده بود (و به تصور من عایشه) از موقع استفاده کرد. چون در آن سال سکنه مدینه، از حیث خواربار در مضیقه بودند. علت کمبود خواربار این بود که در آن سال باران نبارید و آب در مدینه کم شد و قسمتی از مزارع بر اثر کم آبی خشک گردید. عثمان برای جبران کمبود خواربار، از مصر گندم خواست اما وصول گندم از مصر بتأخیر افتاد. مردم که از کمی خواربار و گرانی آن ناراضی بودند برای مخالفت با خلیفه بیشتر آمادگی داشتند.

دو روز بعد از اینکه نمایندگان سکنه شاکی، در کوچه‌های مدینه شعر خواندند و عثمان را هجو کردند، و لزوم برکناری او را ذکر نمودند آنهائی که علامت سیاه داشتند و نمایندگان ولاة و حکام بودند در کوچه‌های شهر بحرکت در آمدند و شعری خواندند مبنی بر مدیح خلیفه و در آن شعر برای طول عمر خلیفه دعا میکردند و میگفتند حکامی که عثمان گماشته بود کشورها و بلاد اسلامی وسیله اجرای عدالت خلیفه هستند. نمایندگان مردم شاکی وقتی مشاهده کردند که حاملین پرچم‌های سیاه بحرکت در آمدند، دسته‌های خود را جمع آوری کردند و در حالیکه پرچم سفید حمل مینمودند براه افتادند.

شهر مدینه، گرچه نسبت بگذشته توسعه بهم رسانیده بود ولی نه آن اندازه که آن دو دسته بزرگ، هنگام حرکت در کوچه‌های شهر بهم تلاقی نکنند و همینکه تلاقی کردند پیکار آغاز گردید. دسته سفید و دسته سیاه با شمشیر و خنجر بجان هم افتادند و چند لحظه دیگر خون جاری گردید. (سودان بن حمران) و (کنانة بن بشر النجیبی) در وسط زد و خورد فریاد میزدند ای مردم تا روزی که عثمان خلیفه است خون شما هدر خواهد رفت. وقتی خون جاری شد سکنه مدینه که متوجه شدند آنهائی که علامت سیاه دارند از اعمال و مأمورین ولاة و حکام دست نشانده عثمان هستند به کمک دسته سفید وارد پیکار شدند و عده‌ای از افراد دسته سیاه را کشتند و بقیه را متواری کردند و آنگاه بانبار غله حمله نمودند و قبل از اینکه نگهبانان انبار مزبور بتوانند جلوی مردم را بگیرند مقداری از غله را بردند.

(سودان بن حمران) و (کنانة بن بشر النجیبی) بدون انقطاع مردم را تحریک به قتل عثمان میکردند و مسلمین واقعی و منصب خواهان نابودی عثمان شدند. زیرا عثمان نه فقط حکام ستمگر خود را بر سکنه کشورهای مختلف اسلامی مسلط کرد بلکه سادگی دستگاه خلافت را از بین برد. (عمر بن الخطاب) در یک خانه خشتی که با خشت خام ساخته بود زندگی میکرد و با کاسه

سفالین آب مینوشید وروی بوریا مینشست وهمانجا میخوابید. ولی عثمان درمدینه، یك کاخ بزرگ ازسنگهای سفید وسیاه برای خودساخت وآن کاخ را باقالی‌های ایران مفروش کرد و پیوسته عده‌ای ازخدمه وغلامان درآن کاخ عهده‌دار خدمات او بودند. (عمر بن الخطاب) جامه‌ای ازپشم شتر دربر میکرد ودردوره خلافت ده ساله‌اش فقط سه بارجامه روئین راعوض نمود. ولی عثمان لباسهای ابریشمین میپوشید وهرروز جامه خودراعوض مینمود واولین مردکه درعربستان برسم ایرانیان عمامه برسر نهاد عثمان بود. درکشور مصر کسانی بودندکه میتوانستند دندان مصنوعی بسازند وعثمان دونفر ازآنها رابمدینه احضارکرد تابرایش دندانهائی ازطلا وعاج بسازند وآنهارا بجای دندانهائی که ازلثه‌هایش افتاده بودمورد استفاده قراربدهد.

(توضیح ـ فن ساختن دندانهای مصنوعی درکشورمصر سابقه‌ای عتیق دارد و(سینوهه) پزشك مخصوص فرعون مصر که کتاب خودرادرهزاروسیصد وپنجاه سال قبل ازمیلاد نوشته میگوید که درآن زمان درکشورمصر دندانهای مصنوعی ساخته میشد ومورد استفاده قرار میگرفت ـ مترجم)

من خدمات عثمان را باسلام گفتم وتذکردادم که وی آیات قرآن را جمع‌آوری کرد و مسجد پیغمبر را درمدینه وسعت داد وازنوساخت ودردوره خلافت او کشورهای جدید ضمیمهٔ قلمرو اسلام شد وارتش‌های اسلام درشرق وغرب موفق به پیروزی شدند. اما دردورهٔ خلافت عثمان عمل کردن باحکام شرع سست شد برای اینکه خلیفه باوجود سالخوردگی، قسمتی از اوقات خودرا بعیش میگذرانید وبااینکه بیش ازهفتاد سال ازعمرش میگذشت دوشیزگان جوان وزیبا رابعنوان کنیز خریداری مینمود تاازآنها برخوردارشود.

سستی دراجرای احکام شرع بپایه‌ای رسیدکه درمدینه دکان شراب فروشی گشوده شد. شبها وبعضی ازاوقات روزها ازکاخ خلیفه سوم آهنگهای موسیقی بگوش میرسید ورقاصگان مقابل آن پیرمرد میرقصیدند. معلوم است وقتی خلیفه مسلمین عیاش شود بعضی ازمسلمانها باو تأسی میکنند وعیاش میشوند. یکی ازوظائف ولاة وحکام اسلامی نسبت به عثمان این بود که زیباترین کنیزورقاصه را ازکشورهای مختلف برای خلیفه بفرستند وعثمان بولاة وحکام برای کنیزان صبیح‌المنظر ورقاصه‌های دلپذیر اعتبار نامحدود داده بود. اشراف مدینه مثل خلیفه کنیزهای زیبا خریداری میکردند ودرخانه‌های آنها شرابهای (قبرس) وشام نوشیده میشد ورجال طائفه (امیه) درمکه گلاب را باآب مخلوط میکردند وبدن را میشستند.

دردوره خلافت عمر، اسلام خیلی ثروتمندشد اما تجمل بوجود نیامد برای اینکه عمر نمیگذاشت که درآمد بیت‌المال نصیب کسانی که استحقاق ندارند بشود. دردوره عثمان درآمد بیت‌المال بمناسبت اینکه اراضی جدید منضم به قلمرو اسلام گردید بیشترشد. اما عثمان برخلاف (عمر بن الخطاب) درآمد بیت‌المال راتفریط میکردو باشراف مکه ومدینه مستمری‌های گزاف از محل بیت‌المال می‌پرداخت وآنها بدون اینکه کاری را بانجام برسانند باتجمل زندگی میکردند

طوری رعایت احکام دین اسلام سست شده بود که یکروز (ولید بن عقبه) درحالیکه مست بود وارد مسجد مدینه شد.

من نام (ولید بن عقبه) را بردم و گفتم که او حاکم جیجست (یعنی اورمیه - مترجم) بود و در آذربایجان بر او شوریدند و (سلمان باهلی) رفت و ویرا از محاصره نجات داد. این مرد روزی درحال مستی وارد مسجد مدینه شد و آن چنان مست بود که نمیتوانست راه برود اگر (عمر بن الخطاب) خلیفه بود بی درنگ (ولید بن عقبه) را گردن میزد. ولی چون (عثمان) خلافت میکرد و (ولید بن عقبه) از طائفه خود عثمان محسوب میگردید چیزی باو نگفتند و حکمران مدینه (که او هم مردی از طائفه امیه بشمار میآمد) تخت روان فرستاد و (ولید بن عقبه) را که نمیتوانست راه برود در تخت روان قرار دادند و او را بخانه اش بردند. مسلمین واقعی و متعصب که شاهد آن وقایع و مناظر بودند دندان بر جگر میگذاشتند و چیزی نمیگفتند

شورش مردم بر خلیفه ومحاصره

کاخ عثمان وقتل او

در آخرین سنوات خلافت عثمان پول آنقدر فراوان بود که سرمایه‌داران نمیتوانستند پول خود را بکار اندازند زیرا کسی برای کارهای انتفاعی احتیاج بپول آنها نداشت ولی در همان موقع عده‌ای از مسلمین حتی در خود (مدینه) گرسنه میماندند و نمیتوانستند شکم فرزندان خود را سیر کنند وعثمان از بیت‌المال، بخویشاوندان خود مستمریهای گزاف میداد لیکن بمساکین کمك نمیکرد در صورتیکه طبق قوانین اسلام کمك بمساکین ضروری است. این بود که وقتی صدای مخالفت علنی با عثمان برخاست تمام سکنه (مدینه) غیر از اشراف، قیام کردند. با اینکه سکنه (مدینه) و نمایندگان بلاد دیگر که در (مدینه) حضور داشتند نسبت به عثمان بدبین بودند نمیخواستند اورا بقتل برسانند و آنچه سبب قتل عثمان شد دو چیز بود یکی تحریکات عایشه بوسیله عمالش (سودان بن حمران) و (کنانة بن البشر النجیبی) و دیگری بی‌احتیاطی حکمران مدینه .

سکنه مدینه خواهان برکناری عثمان از خلافت بودند و بسوی خانه‌اش روان شدند تا اینکه اعتراضات خود را باو بگویند و ویرا از خلافت بیندازند. ولی حکمران (مدینه) سربازان دارالحکومه را برای محافظت کاخ عثمان فرستاد و وقتی مردم خواستند وارد خانه عثمان شوند سربازان بمردم حمله‌ور گردیدند و چندنفر از آنها را بقتل رسانیدند. نمایندگان سکنه بلاد دیگر، که در جنك با مأمورین ولاة وحکام عده‌ای کشته داده بودند بتحریك همدستان (عایشه) سکنه مدینه را تشجیع کردند که بدارالحکومه حمله‌ور شوند و حاکم (مدینه) را بقتل برسانند. گفتم که حاکم (مدینه) مردی بود از طائفه‌ای که حتی یکی از افراد آن ساکن مدینه نبودند بلکه افراد آن طائفه در مکه بسر میبردند.

از روزی که عثمان مردی از طائفه (امیه) را حاکم (مدینه) کرد مردم با نظر کینه آن حاکم را مینگریستند چون اورا اجنبی میدانستند. عثمان با انتخاب یکی از مردان طائفه (امیه) بحکومت (مدینه) احساسات سکنه آن شهر را جریحه‌دار کرد و برخلاف شعائر اعراب رفتار نمود. زیرا رسم این بود که هر طائفه در هر نقطه از عربستان که میزیست استقلال داشت وجز از

رئیس خود از کسی دیگر اطاعت نمیکرد. اگر هم گاهی برای یک منطقه حاکمی انتخاب میشد از بین رؤسای طوائف محلی انتخاب میگردید. ولی عثمان مردی را که نسبت بسکنه مدینه بیگانه بشمار میآمد حاکم آن شهر کرد و اجنبی را بر سکنه مدینه مسلط نمود. لذا وقتی عمال (عایشه) [illegible] مذهبی متعصب بودند، شمشیر و نیزه برداشتند و برای قتل حاکم براه افتادند. بلکه آنهائی هم که تعصب مذهبی نداشتند بمناسبت اینکه حاکم شهر را بیگانه و غاصب بشمار میآوردند، باشمشیر و نیزه برای قتل حاکم مدینه براه افتادند. وقتی حکمران مدینه متوجه شد که مردم برای قتل او براه افتادند سربازان را مأمور دفاع از دارالحکومه کرد. سربازان وقتی مردم را دیدند بطرف آنها تیراندازی کردند و عده‌ای از سکنه مدینه بخاک افتادند.

(کنانة بن بشر النجیبی) فریاد زد ای مردم، حمله کنید و خانه حاکم بیگانه و خونخوار را ویران نمائید و سکنه مدینه، در حالی که از خشم نعره میزدند حمله کردند. باز هم عده‌ای از آنها بدست تیراندازان حاکم از پا در آمدند اما بقیه بدون توجه به تلفات خود را بدارالحکومه رسانیدند و داخل شدند و سربازان را با نیزه و شمشیر کشتند و راه اطاق حاکم را در پیش گرفتند و در همان اطاق وی را هلاک کردند و سرش را بریدند و بر نیزه زدند و سپس بتحریک همدستان عایشه بطرف کاخ عثمان بحرکت در آمدند.

خانه عثمان که با سنگهای سفید و سیاه بنا شده بود علاوه بر اینکه شکوه داشت، چون یک دژ بشمار میآمد و وقتی دروازه آنرا بستند و سربازان پشت دروازه قرار گرفتند مهاجمین، متوقف شدند و نتوانستند قدم بآن خانه بگذارند. سکنه مدینه پیرامون خانه عثمان فریاد میزدند و میگفتند ای پیرمرد ظالم و آدمکش که سربازان خود را مأمور قتل مسلمین میکنی، سر بریده حاکمی را که برای ما تعیین کردی ببین. بطوری که بدشنیدیم (عثمان) درون خانه خود صدای مردم را میشنید و سر بریده حاکم مدینه را هم میدید.

آن روز که حاکم مدینه را کشتند و سرش را بریدند روز پانزدهم ماه ذیقعده از سال سی و پنجم هجری بود و مردم آن روز تا وقتی که شب فرود آمد، اطراف خانه عثمان غوغا کردند و تهدید نمودند. بعد از فرود آمدن تاریکی مردم میخواستند متفرق شوند ولی (سودان بن حمران) و (کنانة بن بشر النجیبی) بآنها گفتند که اینک عثمان در مدینه قشون ندارد ولی میتواند که از شام یا مصر یا ایران، قشون وارد مدینه کند و اگر دست از محاصره خانه‌اش بردارید او بحکامی که در مصر و شام و ایران و جاهای دیگر دست نشانده‌اش هستند اطلاع خواهد داد که برای کمک او قشون بفرستند و بعد از آمدن قشون تمام سکنه مدینه قتل عام خواهند شد. لذا نباید دست از محاصره خانه (عثمان) بردارید و محاصره را آنقدر ادامه بدهید که این پیرمرد تن پرور و فاسد از خلافت بر کنار شود. مردم فکر کردند که آنها درست میگویند و تصمیم گرفتند به محاصره خانه عثمان ادامه بدهند. آن شب، تا صبح مردم

اطراف خانه عثمان بودند و بعضی از آنها همانجا بخواب رفتند و برخی بیدار ماندند و نگهبانی میکردند تا اینکه مورد حمله ناگهانی سربازان محافظ عثمان قرار نگیرند و خلیفه سوم نتواند از خارج درخواست کمك کند.

روز دوازدهم ماه ذیقعده که مردم خانه (عثمان) را همچنان محاصره کرده بودند من بار دیگر بخانه علی بن ابیطالب (ع) رفتم. دفعه قبل که بخانه علی (ع) رفتم او بمن گفت اگر مردم از حکامی که (عثمان) بر آنها گمارده راضی بودند مخالفت (عایشه) با عثمان اثر نداشت. در آن روز علی (ع) راجع به عیاشی و تجمل پرستی و ولخرجی عثمان از محل بیت المال چیزی نگفت و دفعه بعد هم که بمنزل علی (ع) رفتم راجع بزندگی خصوصی عثمان صحبت نکرد. چون علی بن ابیطالب (ع) مردی بود متین ولب به بدگوئی از اشخاص نمیگشود و اگر میخواست صفات ناپسند کسی را بزبان بیاورد بخود او میگفت نه این که درقفای وی بگوید.

علی (ع) در آن روز هم عقیده داشت که مخالفت عایشه با (عثمان) از این جهت مؤثر واقع شد که مردم از حکامی که (عثمان) بر آنها گمارده بود از جمله حاکم مدینه، رضایت نداشتند. با این که علی (ع) راجع بزندگی خصوصی ولهو و لعب خلیفه سوم چیزی نگفت من فکر کردم که وی میخواهد بگوید که اگر مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارد راضی بودند زندگی خصوصی خلیفه سبب قیام آنها نمیگردید.

(توضیح ـ ازروزیکه توضیحات (سلمان فارسی) دراین سلسله از مقالات تاریخی بقلم (کورت فریشلر) آلمانی شروع شده چندنفر از خوانندگان فاضل مجله خواندنیها بما نوشته‌اند که سلمان فارسی نمیتوانسته با (ثابت بن ارطاة) رئیس پلیس خفیه معاویه مذاکره کند چون قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود.

خوانندگان فاضل ما که نامه‌های مزبوررا نوشته‌اند فکر کرده‌اند که ما از روایات مربوط بمرك سلمان فارسی بی‌اطلاع هستیم درصورتیکه ما آن روایات را دیده‌ایم و میدانیم که طبق بعضی از روایات سلمان فارسی درسال سی و پنجم هجری زندگی را بدرود گفته و طبق روایات دیگر در سال پنجاه ویك یا پنجاه و هفت هجری و غیره و بطور کلی تاریخ قرن اول هجری درمورد تواریخ مرك عده‌ای از سرشناسان اسلام مشخص نیست همچنانکه تاریخ فوت هیچ یك از همسران حضرت رسول‌الله(ص) مشخص نمی‌باشد و بین روایات مختلف راجع به تاریخ فوت زن‌های پیغمبر گاهی پنجاه سال اختلاف وجود دارد و اگر مترجم این بحث، در هر صفحه با هرستون روایات مربوط به تاریخ مرك اشخاص را ذکر نکند دلیل بر بی‌اطلاعی او نیست ـ مترجم).

مسئله سخت گیری عثمان درمورد (عایشه) برای من یك موضوع لاینحل شده بود. چون (عثمان) درمورد دیگران سخت گیری نمی‌کرد و پول بیت‌المال را برایگان بسوی کیسه آنها

روانه می‌نمود وعجیب بودکه‌آن مرد نمی‌خواست به (عایشه) نیزازمحل بیت‌المال‌پول‌زیاد بدهد واورا راضی نماید درصورتی‌که عایشه برای خلافت عثمان زحمت‌کشید. گرچه کمکی که (عایشه) بعثمان‌کرد برای مخالفت باعلی(ع) بود وازاینجهت عثمان‌را بمیان آوردکه علی(ع) خلیفه نشود معهذا، عثمان از نظر اخلاقی مدیون عایشه بود و می‌باید دین خودرا نسبت بوی ادا نماید . من درآن روز، آن مسئله‌را باعلی(ع) در بین نهادم واوگفت شاید این موضوع علت خصوصی دارد ومن ازآن بی‌اطلاع هستم.

عصر آن روز عمال (عایشه) بسکنهٔ مدینه گفتندکه باید بخانهٔ عثمـان حمله کنند و زودتر وی‌را ازپا درآورند. آن‌ها گفتندگرچه خود عثمان تحت محـاصره است و باخارج رابطه ندارد ولی دوستان او در(مدینه)وخارج ازمدینه آزادهستند ومی‌توانند استمدادکنند وازحکام‌کشورهای دیگربخواهندکه برای نجات خلیفه قشون بفرستند. مردم بعد ازشنیدن آن سخن درصدد برآمدندکه باسرعت عثمان‌را ازپا درآورند ومجرای آب جاری راکـه بخانه خلیفه میرفت ویران کردند تا این‌که‌آب بخانه عثمان نرسد . خانه عثمان خانه‌ای بود پرجمعیت وعده‌ای اززن‌ها وکودکان درآن زندگی می‌کردند وپس ازاینکه مردم آب را برآن خانه بستند زنها وبخصوص‌کودکان درمضیقه قرارگرفتند .

روز دوم بعد ازقطع‌آب عده‌ای اززن‌هاکنار پنجره‌ها قرارگرفتند و بربام آمدند و اطفال خودرا بمردم نشان دادند وگفتند ای‌مردم شما مسلمان هستید ونباید راضی شویدکه کودکان ما ازتشنگی بهلاکت برسند. مردم گفتندکه مرگ فرزندان عثمان برای ما بدون اهمیت است ومابشما آب نمی‌دهیم مگرهنگامی‌که عثمان ازخلافت برکنار گردد. آن‌روز، برای اولین باربین سکنه (مدینه) شایعه‌ای منتشرگردیدکه تاآن موقع بی‌سابقه بود ومن حدس زدم که آن شایعه از طرف (عایشه)منتشرشده است . شایعه مزبور این بودکه مردم می‌گفتندکه (عثمان) ازاین جهت‌ام‌المؤمنین عایشه‌را درمجمعی‌که‌آیات قرآن‌راجمع‌آوری می‌کرد شریک ننمودکه ازحافظه‌آن زن‌که تمام آیات قرآن را از حفظ داشت می‌ترسید و می‌دانست که‌اگر(عایشه) درمجمع مزبورشرکت‌کند وی نمی‌تواند درآیات قرآن‌دست‌ببرد.

(توضیح لازم ـ مامسلمان‌ها عقیده داریم‌که درآیات قرآن‌کوچکترین دخل‌وتصرف نشده وقرآنی‌که امروزدردست ماست بدون‌کوچکترین تفاوت همان قرآن است‌که ازطرف خدا برپیغمبراسلام نازل شد وهیچکس تاامروزنتوانسته وبعد ازاین‌هم نخواهد توانست در قرآن دخل‌وتصرف نماید بدلیل اینکه طبق عقیده ما مسلمین ، حافظ قرآن خدا است و خداوند می‌فرماید. (انانزلناالذکروانالەلحافظون) یعنی ما قرآن‌را نازل‌کردیم وخودمان حافظ آن هستیم وبنابراین به‌عقیده ماشایعه‌ای‌که بین سکنه مدینه‌منتشر گردید بدون‌اساس بوده است ـ مترجم)

(عمرو بن حمول) و(سودان بن حمران) و(کنانة بن بشر النجیبی) بسکنه مدینه می‌گفتند که چون عثمان درقرآن دست برده و بعضی از آیات قرآن را بسود خود تغییر داده قتلش واجب است . این گفته بعقل عوام درست می‌آمد چون فکر می‌کردند که اگر عثمان نمی‌خواست آیات قرآن را تغییر بدهد مانع ازشرکت (عایشه) درمجمع قرآن نمی‌شد. مردم تصور می‌کردند که (عایشه) قصد داشت درمجمعی که باید آیات قرآن را جمع آوری نماید شرکت کند اما عثمان ممانعت کرد. شایعه‌ایکه بوسیله عمال (عایشه) بین مردم منتشر گردید زیرکانه بود زیرا هرمسلمانی که درمدینه میزیست بعد ازشنیدن آن حرف ، فکر کرد که عثمان اورافریب داده وکتابی برایش تدوین کرده که با کتاب آسمانی فرق دارد. تاآن موقع صحبت از قتل عثمان نمی‌شد ومردم می‌گفتند که باید اورا ازخلافت برکنار کرد . ولی درآن موقع صحبت قتل عثمان پیش آمد ومردم گفتند که باید وی‌را بقتل رسانید .

روز دوم بعد ازاینکه زن‌های مقیم خانه عثمان از دریافت آب محروم شدند براثر بی‌تابی فرزندان خود صدای شیون وزاری‌را بلندکردند، شیون زنها وفریادو گریه کودکان تشنه درآن روز براستی غم‌انگیز بود ومن بسوی خانه (علی‌بن‌ابیطالب) علیه‌السلام روان شدم که ازاوبخواهم فکری‌برای کودکان تشنه وزن‌های بی‌تاب بکند. وقتی وارد خانه علی(ع) شدم مشاهده کردم که چند تن ازاشراف مدینه که از هواخواهان عثمان بودند آنجا حضور دارند وحسین(ع) فرزند علی بن‌ابیطالب(ع) نیز آنجا حضورداشت .

اشراف مدینه ازعلی(ع) درخواست می‌کردند که عثمان‌را نجات بدهد یالااقل اقدام کند که مردم آب‌را رها نمایند تا کودکان خانه‌عثمان ازتشنگی نمیرند. حسین‌بن(ع) ازشنیدن خبر تشنگی کودکان خیلی متأثرشد وگفت من چون خود درقبال تشنگی حساس هستم وادامه عطش مرا خیلی ناراحت می‌کند می‌فهمم که کودکان خانه‌عثمان چقدر رنج میبرند. علی‌بن‌ابیطالب(ع) بعد ازمذاکره باکسانی که بخانه‌اش آمده بودند حسین(ع) را مأمور کرد که برود واز کسانی که خانه عثمان را محاصره کرده‌اند بخواهد که آب را بروی اهل آن خانه بگشایند .

وقتی حسین(ع) می‌خواست ازمنزل خارج شود من ازعلی(ع) خداحافظی کردم وبا حسین(ع) بسوی خانه‌عثمان براه افتادم. وقتی به‌آنجا رسیدیم ازدرون خانه، صدای گریه کودکان وشیون زنها شنیده می‌شد . حسین‌بن‌علی(ع) خطاب به جمعیت گفت ای مردم، آب را بروی اهل این خانه بگشائید . مردم فریاد برآوردند لا ... لا ... یعنی نه ... نه... حسین(ع) گفت آیاشما صدای گریه وبی‌تابی کودکان وضجه زنهارا نمی شنوید و آیا دل شما برای کودکان معصوم و زنهای ناتوان نمی‌سوزد . اگراینها زنان وکودکان شمابودند آیا می‌توانستید گریه وبی‌تابی آنهارا ببینید وبه‌آنها آب ندهید واگر کسی این‌عمل‌را بازن‌ها و

کودکان شما بکند چه حال بشما دست میدهد. بفرض اینکه عثمان مردی گناهکار باشد زنها و کودکانی که درخانه‌اش زندگی میکنند گناه ندارند وشما نباید کودکان را ازتشنگی بهلاکت برسانید. من متوجه شدم که گفته حسین(ع) درمردم مؤثرواقع گردید ودریافتند که زنها و کودکانی که درخانه عثمان بسرمیبرند گناه ندارند ومن حس کردم که مردم با گشودن راه آب، موافق هستند. لیکن (کنانة بن البشر النجیبی) گفت اگر ماراه آبرا بگشائیم و آب بخانه عثمان برسد اوومستحفظین خانه مدتی مدید مقاومت خواهند کرد وباید سکنه خانه را ازآب محروم کنیم تااینکه مستحفظین خانه وخود عثمان ازپا درآیند وتسلیم شوند.

حسین(ع) گفت اگرشما، بخانه عثمان آب نرسانید کودکان از تشنگی خواهند مرد. (سودان بن حمران) گفت یاحسین بن علی(ع) اصرار نکن زیرا اصرار تو بدون فایده است وما نخواهیم گذاشت که آب بخانه عثمان برسد زیرا این مرد واجب القتل میباشدو باید از پادرآید وکشته شود. حسین(ع) گفت آیا شما میخواهید این پیرمرد هفتادوشش ساله را بقتل برسانید؟ (سودان بن حمران) گفت بلی یاحسین(ع) وازپدرت که درجنگها اشعار(امرءالقیس) معروف به(ملك الضلیل) رامیخواند پرس تابدانی که (ملك الضلیل) گفته است که هرقدرانسان سالخورده‌تر شود درصورت ارتکاب گناه بایدشدیدتر مجازات گردد برای اینکه عقل وفهم اوبیشتر میباشد و نمیتوان گفت که براثر جوانی نفهمید.

(توضیح- (امرءالقیس) یکی ازهفت شاعر دوره جاهلیت(دوره قبل ازاسلام) بود که شعر خودرا بدیوارخانه کعبه آویخت تاتمام سکنه عربستان که سواد دارند آن شعررا بخوانند وعربها وی را(ملك الضلیل) میخواندند یعنی(سلطان سرگردان) یا(سلطان آواره) زیرا مثل عده‌ای از شعرای دوره جاهلیت دربیابانها بسرمیبرد وکلمه (ضلیل) را باید با(ضاد) که بقول اعراب خواهر (صاد) است نوشت وکسانیکه وارد در ادب قوم عرب هستند (امرءالقیس) را برجسته‌ترین شاعر دورهٔ جاهلیت میدانند - مترجم)

حسین(ع) گفت شما که نمیگذارید آب به اطفال و زنهای این خانه برسد لااقل موافقت نمائید که زنها وکودکان از این خانه خارج شوند واز بی آبی بهلاکت نرسند. (کنانة بن البشر النجیبی) این نظریه را پذیرفت ومردم هم موافقت کردند که زنها وکودکان از خانه عثمان خارج گردند تا اینکه ازبی آبی رنج نبرند. (کنانه) امربسکوت کرد ومردم که اطراف خانه عثمان را گرفته بودند ساکت شدند.

(کنانه) فریاد زد ای زنها که درخانه عثمان هستید وشکایت دارید که فرزندان شما از تشنگی هلاك خواهند شد بدانید که حسین بن علی(ع) که دراینجا حضوردارد پیشنهاد کرده است که شما بافرزندان خود ازخانه عثمان خارج شوید واگر منظورشما این است که فرزندانتان ازتشنگی بهلاکت نرسند پیشنهاد حسین(ع) را بپذیرید واز آنجا خارج شوید و آگاه باشید که محال است ما بگذاریم آب بخانه عثمان برسد.

زنها که براثر گریه و بی‌تابی کودکان بستوه آمده بودند آماده برای خروج ازمنزل شدند وهرزن چیزهائی را که ضروری‌تر میدانست بدست گرفت که با کودکان از منزل خارج شود اما مستحفظین خانه عثمان مانع ازخروج زنها وکودکان شدند چون میدانستند که اگر زنها وکودکان درخانه باشند امیدواری هست که سکنه مدینه آب را بگشایند. لیکن اگر زنها و کودکان از خانه عثمان خارج شوند چون کسی آب را بروی آنخانه نخواهد گشود تمام کسانی که در خانه عثمان هستند ازتشنگی بهلاکت خواهند رسید.

حسین بن علی(ع) وقتی دید که مستحفظین خانه (عثمان) مانع از خروج زنها وکودکان میشوند بآنها گفت: مردان همواره از زنها وکودکان حمایت کنند وآنها را در پناه خود قرار دهند نه اینکه زنها وکودکان را گروبگیرند تا اینکه درپناه آنها باشند مگر شما نمی‌بینید که این کودکان معصوم از فرط تشنگی خود را برخاک میمالند ومگر نشنیدید که زنها میگویند ازتشنگی شیر در پستان ندارند تا بکودکان شیرخوار بدهند. راه بدهید و بگذارید زنها و کودکان خارج شوند و بعداز آن اگر شما بخواهید مقاومت کنید، بهتر مقاومت خواهید کرد. حضور زنها وکودکان دراین خانه برای شما که مدافعین این کاخ هستید تولید زحمت می‌کند ولی بعد از این‌که زن‌ها و اطفال از خانه خارج شدند می‌توانید با فراغت‌خاطر دفاع نمائید.

مرتبه‌ای دیگر گفته حسین بن علی(ع) مؤثر واقع گردید ومستحفظین خانه عثمان راه دادند زنها و کودکان ازخانه خارج شدند وخود را بآب رسانیدند وآب نوشیدند ولی معلوم شد که جائی برای سکونت ندارند و آنهائیکه اطراف خانه عثمان بودند گفتند که زن‌ها و اطفال بمسجد پیغمبر بروند ودرآن جا سکونت کنند تا اینکه کارجنگ خاتمه بپذیرد. پس‌ازاینکه زنها وکودکان منتقل به مسجد شدند کسانیکه اطراف خانه عثمان بودند حمله‌ای شدید را آغاز نمودند ومثل این بود که آنها هم بعداز رفتن زن‌ها وکودکان ازآن‌خانه، بیشتر احساس فراغت خاطر کردند.

(سودان بن حمران) (کنانة بن البشر النجیبی) و (عمرو بن حمول) که سرداران حمله بودند جنگجویان را تحریص میکردند که زودتر برکاخ عثمان غلبه نمایند وبآن‌ها می‌گفتند هرگاه تأخیر کنید ازاطراف حکام دست نشانده عثمان بکمك وی‌خواهند آمد وشما را قتل عام خواهند کرد.

آن‌روز تا شب، سکنه مدینه با مستحفظین خانه عثمان می‌جنگیدند و بعدازفرود آمدن تاریکی از بیم آنکه ازخارج بکمك عثمان بیایند بجنك ادامه دادند. صبح‌روز بعد حسین بن علی(ع) خواست وساطت کند تا اینکه مردم از عثمان دست بردارند یا آب را بروی او و سربازان ومردانیکه درخانه‌اش بودند بگشایند ولی‌مردم نپذیرفتند و فریاد میزدند که تا

عثمان را بقتل نرسانند از پا نخواهند نشست همانروز من مطلع شدم که (عایشه) بقصد زیارت خانه خدا از مدینه، خارج شده، راه مکه را پیش گرفت.

رفتن(عایشه) بمکه برای زیارت کعبه، یك واقعه عادی جلوه میکرد زیرا ماه زیارت کعبه بود. اما بعد من متوجه شدم که مسافرت (عایشه) بعنوان زیارت کعبه برای این بود که هنگام قتل عثمان در(مدینه) حضور نداشته باشد تا این که پس از قتل او بتواند بگوید که در قتل خلیفه سوم دخالت نداشته است؛ آیا(عایشه) موقعیکه بسوی مکه میرفت میدانست که عثمان بطور حتم کشته خواهد شد؟ آیا(کنانه) و(سودان)و (عمرو) که سرداران قشون مدینه بودند به(عایشه) اطمینان دادند که عثمان بطور حتم بقتل خواهد رسید؟ این موضوعی است که من هرگز بواقعیت آن پی نبردم و(کنانه)و(سودان) و(عمرو) نیز هیچگاه لب بسخن نگشودند تا بدانیم آیا عایشه را مطمئن کرده بودند که عثمان نابود خواهد شد.

هنگامیکه جنگ بین سکنه مدینه و مستحفظین عثمان ادامه داشت خبری ناگوار بمن رسید و آن اینکه درعراق (یعنی بین النهرین ـ مترجم) بملك من حمله ور شدند و هرچه قابل بردن بود بردند. ملك من درعراق همان بود که گفتم (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم در ازای ساختن شهرهای (کوفه)و(بصره) بایت دستمزد بمن داد و چون یگانه وسیله معیشت من آن ملك بود نتوانستم در مدینه توقف نمایم و براه افتادم تا ببینم بر ملك من چه آمده است و هنگامی که (عثمان) بقتل رسید من در(مدینه) نبودم و این است آنچه من راجع بعایشه میدانستم.

مقدمات خلافت علی بن ابیطالب(ع)

وگفتگو باعایشه

یکی‌دیگر ازکسانی که‌مورد تحقیق من‌قرار گرفت (بلال) بود که شغل صرافی‌داشت‌و ثروتمندترین مردعربستان بشمارمیآمد. (بلال) بطوریکه‌شنیدیم‌در گذشته عهده‌دار بکارانداختن پول(عایشه) بود و (عایشه) تمام‌یاقسمتی ازپول‌خود رانزد (بلال) صراف‌بودیعه میگذاشت تااینکه‌برایش‌بکار بیندازد. لذا لازم دانستم‌که‌راجع بعایشه از (بلال)صراف هم‌تحقیق‌کنم‌و او گفت : ای(ابن‌ارطاة) دوره دوازده ساله‌خلافت‌عثمان‌را بایددورهٔ تحول‌زندگی‌اعراب‌در عربستان‌دانست.

قبل‌ازعثمان، اعراب‌درعربستان همچنان‌زندگی بدوی داشتند وزندگی سکنه‌شهرهای مکه‌ومدینه ازسکونت درخانه گذشته، بازندگی اعراب بادیه فرق‌نداشت. ولی‌در دورهٔ‌خلافت عثمان رسوم‌ومدهای‌خارجی واردعربستان شدوعده‌ای‌کثیری از صنعتگران‌وحتی کشاورزان خارجی‌درعربستان‌سکونت‌نمودند. خانواده‌های اشراف عربستان، براثراینکه از بیت‌المال مستمری‌های گزاف‌دریافت‌مینمودند‌ثروتمندشدند وهرخانواده‌بدست‌معماران‌وبناهاوصنعتگران خارجی‌برای‌خود یك‌کاخ‌ساخت. دردوره دوازده‌ساله خلافت عثمان‌زندگی بدوی چندهزار ساله‌اعراب مبدل‌بزندگی تجملی گردید. قبل‌ازعثمان تجمل‌ثروتمندان در عربستان عبارت بود ازشتر، وتوانگران بیشترازافراد کم‌بضاعت شترداشتند. ولی در دوره‌خلافت عثمان ، تجمل‌عبارت‌شد از کاخهای بزرك که‌باسنگهای رنگارنك ساخته میشد وقالی‌های گرانبهای ایرانی‌وپرده‌های‌زربفت‌وکنیزان‌وغلامان‌زیبا که‌بیهای گزاف درعربستان یادرسایر کشورهای اسلامی‌خریده میشدند.

در دورهٔ خلافت(ابوبکر)و(عمر بن‌الخطاب)هرکس‌باخلیفه کاری‌داشت‌بخانه‌اش‌میرفت وباوی‌مذاکره میکردوجواب‌میشنید ودرب‌خانه خلفا، مثل‌خانه رسول‌الله(ص) پیوسته بروی مردم‌باز بود. ولی‌در دورهٔ‌عثمان، علاوه بررسوم‌ومدهای خارجی‌که وارد عربستان گردید، درب‌خانه‌خلیفه، مانند خانه‌امراء‌وحکام‌ممالك‌خارجی بروی‌مردم بسته‌شد ومسلمین عثمان‌را

نمیدیدند مگر در مسجد، هنگام نماز، وعثمان هر روز برای نماز خواندن بمسجد نمیآمد و روزهائی هم که وارد مسجد میشد عده‌ای از مـلازمانش اطراف او بودند وبعداز نماز وی را بخانه برمیگردانیدند.

هرکس میخواست خلیفه را ببیند میباید بملازمان او مراجعه کند و توضیح بدهد که برای چه کار خواهان دیدن خلیفه است و آنها اگر مقتضی میدانستند وسیله ملاقات وی را با خلیفه فراهم میکردند و گرنه اجازه نمیدادند که او با خلیفه ملاقات نماید .

عثمان بمناسبت سالخوردگی و بخصوص براثر عیش وخوشگذرانی نمیتوانست امور کشورهای وسیع اسلامی را اداره نماید واداره امور آن کشور به(مروان) واگذار شد.(مروان) در آغاز منشی عثمان بود و رفته رفته بمناسبت عیاشی وتن‌پروری وسالخوردگی عثمان، مقام وزارت او را پیدا کرد ورسم انتخاب وزیر که در ایران مرسوم بود بعربستان سرایت نمود بدون اینکه نام وزیر را روی(مروان) بگذارند.(مروان) بجای خلیفه عهده‌دار اداره امور تمام کارها گردید. او هم از طائفه(امیه) بود و تمام مشاغل ومناصب را بافراد طائفه خود میداد ولی نه برایگان بلکه از کسانی که در خواست شغل ومنصب میکردند رشوه میگرفت .

من بمناسبت این که صراف بودم و باشخاص وام میدادم میفهمیدم که(مروان) برای بعضی از مشاغل ومناصب چقدر رشوه میگیرد زیرا بعضی از افراد که خواهان شغل ومنصب بودند وپول نداشتند که رشوه بدهند ازمن وام میگرفتند و تعهد میکردند که بعد از این که شروع بکار نمودند قرض خود را بپردازند. من نمیدانم آیا(مروان)وزیر عثمان که مقام وزارت داشت امادارای عنوان وزیر نبود، رشوه‌هائی را که دریافت میکرد به تنهائی مورد تملک قرار میداد یا قسمتی از آنرا به(عثمان) می‌پرداخت وفقط خدا میداند که آیا خلیفه سوم رشوه میگرفت یا نه؟

در دوره خلافت عثمان چون تمام مشاغل ومناصب در درجه اول بافراد طائفه (امیه)داده میشد، آن طائفه خیلی ثروتمند گردید وبرعکس اعضای طائفه(هاشمی) که پیغمبر از آن طائفه بود بی‌بضاعت‌تر شدند. بایـد بگویم طائفه(هاشمی) ازلحاظ اصالت، از برجسته‌ترین طوائف عربستان بشمار میآمد وطائفه(امیه) ازطائفه(هاشمی) ازلحاظ اصالت، مقام دوم را داشت. قبل از پیغمبر هم طائفه (امیه) ازطائفه(هاشمی) ثروتمندتر بود ودر دوره خلافت عثمان تفاوت مادی بین دو طائفه بیشتر شد وچون اعضای طائفه(امیه) دارای اصالت افراد طائفه(هاشمی) نبودند، عقده حقارت را با ابراز نخوت جبران میکردند و ازهر فرصت استفاده مینمودند که ثروت و تجمل خود را برخ مردم و بخصوص افراد طائفه(هاشمی) بکشند. قبل از خلافت عثمان، مسلمین، خلیفه را بمناسبت اینکه جانشین پیغمبر بود مردی برجسته‌تر از افراد بشر میدانستند وتصور میکردند همانطور که پیغمبر اعلم واکمل بود وهرگز خطا نمیکرد خلیفه نیز اعلم واکمل است وهرگز خطا نمیکند. تقوای(ابوبکر) خلیفه اول وپرهیزکاری وسادگی و قناعت ((عمر بن الخطاب) آن عقیده

راتقویت نمود و برا ستی مردم خلیفه را یك انسان کامل میدانستند که هرگز خطا و اشتباه نمیکند اما دورهٔ خلافت عثمان آن عقیده را از بین برد و مردم فهمیدند که خلیفه نه فقط یك انسان کامل نیست وممکن است مرتکب اشتباه شود بلکه ممکن است که خود مرتکب منهیات گردد یا اینکه با سکوت خویش موافقت کند که اطرافیانش مرتکب منهیات شوند.

در دورهٔ خلافت (عمر بن الخطاب) در عربستان یك محتاج وجود نداشت چون (عمر) طبق دستورهای قرآن نمیگذاشت کسی نیازمند شود. ولی در دوره خلافت عثمان با اینکه ثروت اشراف خیلی زیاد شد و تجمل بزرگان عرب چشم را خیره میکرد روز بروز بشماره فقیران افزوده میشد و هیچکس درصدد دستگیری از محتاجان بر نمیآمد وفقط بعضی از افراد طائفه (هاشمی) بخصوص علی بن ابیطالب (ع) از محتاجان دستگیری میکردند. امروز من میشنوم کسانی هستند که راجع بقتل عثمان اشتباه میکنند و تصور مینمایند که طائفه (هاشمی) در قتل عثمان دست داشته اند در صورتی که افراد طائفه (هاشمی) در قتل عثمان بی گناه بودند و من اطلاع صحیح دارم که علی بن ابیطالب (ع) سعی میکرد که عثمان را از قتل نجات بدهد ولی نتوانست چون مردم طوری از (عثمان) و (مروان) وحکامی که خلیفه سوم بر مردم گماشت عاصی بودند که جز با قتل عثمان آرام نمیگرفتند .

عامل اصلی ومؤثر قتل عثمان شهوترانی وعیاشی خلیفه سوم وحرص (مروان) وزیر او و ظلم حکامی بود که خلیفه بر مردم گماشت. لیکن (عایشه) از عدم رضایت مردم برای نابود کردن عثمان بخوبی استفاده کرد . تا روزیکه (عایشه ام المؤمنین) بضد عثمان قیام نکرده بود، مردم سکوت میکردند وصدائی از کسی برخاسته نمیشد. (عایشه) مردم را دارای جرئت کرد و عیوب عثمان وطرز خلافت او وظلم حکامش را بطور علنی باطلاع مردم رسید.

درمدینه هیچ کس نمیدانست که نمایندگانی از کشورهای اسلامی در راه هستند تا اینکه بمدینه بیایند واز حکامی که عثمان بر آنها گماشته شکایت کنند. ولی من و (عایشه) از این موضوع مطلع بودیم زیرا نمایندگان مزبور بتحریك (عایشه ام المؤمنین) از (مصر) و (ری) و (کوفه) و (بصره) براه افتادند وبمدینه آمدند وهزینه سفر آنها را من بر حسب حوالهٔ عایشه پرداختم.

(عایشه) اولین بار برادر خود (محمد بن ابوبکر) را با دویست هزار درهم که من باو پرداختم بمصر فرستاد تا در آنجا عده ای از ناراضیان را تشویق نماید که برای شکایت از حکمران مصر بمدینه بیایند. بعد بوسیله (طلحه) که در آن موقع حاکم فلسطین بود و دارالحکومه اش در بیت المقدس قرار داشت سه نفر را مأمور (ری) و (بصره) و (کوفه) کرد که گروهی از سکنه آن بلاد را بعنوان شکایت از حکام کوچ بدهند و بمدینه بیاورند. (طلحه) با اینکه حاکم فلسطین بود ومیبایید پیوسته در (بیت المقدس) باشد بیشتر اوقات خود را در مدینه ودر خانه (عایشه) میگذرانید وشهرت داشت که (طلحه) از این جهت در خانه (عایشه) بسر میبرد که قرائت قرآن را از (ام المؤمنین) یاد بگیرد.

(عایشه) از کمك (طلحه) خیلی استفاده کرد و با پرداخت یکصد و بیست هزار درهم به (زبیر) مانع از این شد که آن مرد بحمایت (عثمان) برخیزد. آن یکصد و بیست هزار درهم را من خود به زبیر (البته برحسب حواله عایشه) پرداختم و روزیکه عایشه مرا احضار کرد تا بگوید یکصد و بیست هزار درهم بزبیر بپردازم گفت این مرد اگر با من دشمن باشد میتواند لااقل هزار مرد جنگجو را وادارد که با من پیکار کنند من در واقع هزار مرد جنگجو را از قرار هر مرد یکصد و بیست درهم خریداری میکنم.

(ام المؤمنین) در عین حال که (طلحه) و (زبیر) را بضد عثمان با خود همدست میکرد با معاویه خلیفه کنونی با مکاتبه مینمود. بمن گفت که معاویه بقدری ثروتمند است که احتیاج بدریافت رشوه از من ندارد ولی من، از راه دیگر اورا با خود همدست میکنم. راهی که (عایشه) برای همدست کردن معاویه پیش گرفت این بود که وی را امیدوار کرد بعد از برکناری (عثمان) خلیفه خواهد شد و معاویه طوری از وعدهٔ (عایشه) دلگرم بود که کوچکترین قدم در راه مساعدت نسبت به (عثمان) برنداشت در صورتیکه از طائفه (امیه) بشمار میآمد و میبایید بعثمان کمك کند و نگذارد که دشمنان، خلیفه سوم را از پا در آورند.

بعد از اینکه نمایندگان سکنه شاکی کشورهای مختلف بمدینه آمدند (عایشه) که برای کارهای خود زیاد مرا احضار میکرد بازمرا فراخواند. وقتی من وارد اطاق (ام المؤمنین) شدم مشاهده کردم که نامه‌ای را مقابل خود نهاده است. (عایشه) اجازه جلوس داد و من نشستم و گفت (بلال) من از تو درخواست کردم که اینجا بیائی تا بدانی برادر ساده لوح من در مصر چه کرده است؛ پرسیدم یا (ام المؤمنین) برادرت در مصر چه کرد؟ (عایشه) گفت قبل از اینکه برادرم از اینجا برود من باو سپردم که بعد از ورود بمصر، مردم را علیه (عثمان) تهییج نماید و آنها بگویند که دیگر نمیتوانند خلافت عثمان را تحمل کنند و او باید برکنار شود و مردی که از حیث سن و لیاقت شایسته خلافت باشد جای او را بگیرد. لیکن برادر من اسم علی بن ابیطالب (ع) را بر زبانها انداخته و در این نامه که بمن نوشته میگوید که او در مصر برای خلافت علی (ع) جدیت میکند.

قبل از اینکه (محمد بن ابوبکر) از عربستان براه بیفتد و عازم مصر شود من میدانستم که وی از دوستان علی بن ابیطالب (ع) است ولی پیش بینی نمیکردم که برادر (عایشه) در مصر برای خلافت علی اقدام کند. تا آن موقع، در عربستان اسمی از خلافت علی بن ابیطالب (ع) نبود و خود علی (ع) هم برای خلافت اقدام نمینمود و اولین بار (محمد بن ابوبکر) نام علی (ع) را برای خلافت بر زبانها انداخت تا اینکه پس از برکناری (عثمان) خلیفه شود.

برادرم نمیداند که اگر بعد از برکناری (عثمان) علی بن ابیطالب (ع) خلیفه مسلمین شود تمام کارها بدست اعضای طائفه (هاشمی) خواهد افتاد. من سکوت کردم و (عایشه) گفت من

نمیتوانم باخلافت علی(ع) موافقت کنم زیرا اگر وی بخلافت برسد این مستمری (قلیل) که من از بیت المال میگیرم قطع خواهد شد. من یقین داشتم که (عایشه) هرگز درصدد بر نمیآمد باخلافت علی بن ابیطالب(ع) موافقت کند. لیکن یکروز ناگهان بمن گفت (بلال) من تصمیم گرفته ام که باعلی(ع) کنار بیایم زیرا حس میکنم که علی(ع) بین مردم زمینه برای خلافت دارد وممکن است خلیفه شود واگر بعد از خلافت وی، بین ما مناسبات دوستانه برقرار باشد بهتر از این است که دشمن باشیم. بهمین جهت من از علی(ع) دعوت کرده ام که فردا بخانه من بیاید و توهم بیا و در اطاق مجاور بنشین که بتوانی صحبت های ما را بشنوی.

گفتم آیا علی(ع) دعوت تورا خواهد پذیرفت و بخانه ات خواهد آمد. (عایشه) گفت از موقعی که برای خلافت پدرم اقدام کردم مناسبات ما تیره شد ولی چون من زوجه پیغمبر هستم، علی (ع) باحترام رسول الله(ص) دعوت مرا خواهد پذیرفت و فردا خواهد آمد. روز بعد، من بخانه (عایشه) رفتم و در اطاقی مجاور اطاق (ام المؤمنین) نشستم. من کسانی را که وارد آن اطاق میشدند نمیدیدم ولی صدای آنها را میشنیدم و شنیدم که علی(ع) وارد آن اطاق گردید.

(عایشه) علی را با احترام زیاد پذیرفت وشنیدم که در موقع تکلم اورا بعنوان (ای برادر من) طرف خطاب قرار میداد وبعد از اینکه علی(ع) نشست عایشه گفت: ای برادر من، از این جهت از تو درخواست کردم که قبول زحمت کنی و اینجا بیائی تا من بتوانم از عمل گذشته خود پوزش بخواهم و بتو بگویم که بد کردم و از تو انتظار دارم مرا ببخشائی. علی (ع) گفت ای (ام المؤمنین) منظور تو کدام عمل است؟ عایشه گفت منظور من عملی است که من بعد از رحلت پیغمبر کردم.

در آن موقع، تصور مینمودم که اگر برای خلافت پدرم (ابوبکر) اقدام کنم و اورا جانشین پیغمبر نمایم مطابق مشیت خدا رفتار کرده ام. ولی بعد فهمیدم که اشتباه مینمودم و توای برادر میباید جانشین پیغمبر شوی زیرا تو برای خلافت احق واولی بودی. وچون علی(ع) سکوت کرده بود عایشه گفت ای برادر من، میدانم برای چه سکوت کرده ای؟ وعلت سکوت تو این است که از من رنجش داری و نمیتوانی گذشته را فراموش نمائی. لیکن تصدیق کن که من هم حق دارم که از تو رنجش داشته باشم زیرا در زمان حیات پیغمبر، تو باو توصیه کرده بودی که مرا طلاق بدهد. بازهم علی(ع) لب بسخن نگشود و (عایشه) گفت ای برادر (محمد بن ابوبکر) برادر من نامه ای از مصر نوشته و در آن میگوید مردم مصر خواهان برکناری عثمان هستند ومیل دارند که شخصی دیگر بخلافت انتخاب شود وآیا میتوانی حدس بزنی که آن شخص کیست؟

علی(ع) همچنان سکوت کرده بود و حرف نمیزد. (عایشه) گفت آن شخص که سکنه مصر خواهان خلافتش هستند تو هستی یا ابوالحسن.

علی(ع) گفت ای (ام المؤمنین) وقتی تو غلامت را بخانه من فرستادی و گفتی امروز اینجا

بیایم تصور کردم که کاری داری که از من ساخته است ولی اینک میشنوم که راجع بگذشته و همچنین راجع بخلافت من صحبت میکنی (عایشه) گفت کاری که من با تو دارم همین است که از تو بخواهم گذشته را عفو نمائی و در عوض، من برای خلافت تو جدیت خواهم کرد. علی(ع) گفت یا (أم المؤمنین) آیا مرا شخصی دانسته‌ای که وعده خلافت او را تطمیع کند؟

(عایشه) گفت نه‌ای برادر من، و من مدتی است طولانی که تو را میشناسم و میدانم که مزایای دنیوی، مادی در نظر تو بدون ارزش است اما برای وظیفه دینی خود قائل باهمیت زیاد هستی. علی(ع) گفت هر مسلمان باید برای وظیفه دینی خود قائل باهمیت زیاد باشد.

عایشه گفت ای برادر من، تو میبینی که عثمان، خلافت را از مجرای آن خارج کرد و دستگاه خلافت عثمان شبیه بدستگاه سلطان (روم) شده و دیگر کسی به خلیفه دسترسی ندارد حتی من که مادر مسلمین هستم. مردم نه فقط خواهان برکناری (عثمان) هستند بلکه خواهان قتل وی میباشند و همه میل دارند که (عثمان) از بین برود و بجای او خلیفه‌ای جلوس کند که طبق احکام قرآن بر مسلمین حکومت نماید و دستگاه خلافت را مانند دوره خلافت پدرم (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) ساده کند. همه میدانند که امروز بین مسلمانها، کسی نیست که مثل تو سزاوار خلافت باشد. ممکن است کسانی داوطلب خلافت شوند زیرا خلافت مقامی است که بسیاری از اشخاص خواهان آن میباشند. لیکن مسلمین حاضر نیستند که با داوطلبان خلافت، غیر از تو، بیعت کنند. چون همه را میشناسند و میدانند که تمام آنها برای مزایای مادی خواهان خلافت هستند و فقط تو هستی که اگر خلافت را بپذیری برای این است که بدین خدا خدمت کنی. برادر من (محمد) چون پسر (ابوبکر) است احتمال دارد که بعد از (عثمان) بخلافت انتخاب شود ولی او، خود طرفدار خلافت تو میباشد و در مصر برای خلافت تو، جدیت میکند زیرا میداند که محبوبیت تو بین مسلمین خیلی بیشتر از اوست.

علی(ع) گفت من روزی ممکن است خلافت را بپذیرم که نه فقط سکنه مصر، بلکه سکنه تمام کشورهای اسلامی با خلافت من موافق باشند. (عایشه) گفت ای برادر من، بتو اطمینان میدهم که سکنه تمام کشورهای اسلامی با خلافت تو موافق هستند و آیا حاضر هستی که بعد از عثمان خلیفه مسلمین بشوی؟ علی(ع) گفت من باسه شرط حاضرم که خلیفه مسلمین شوم.

اول اینکه مسلمانها، خواهان خلافت من باشند و خودشان مرا باین سمت انتخاب نمایند. دوم اینکه جان و مال (عثمان) مصون باشد و کسی آن پیرمرد را آزار ننماید و او را از خلافت برکنار نکنند مگر اینکه محقق گردد که حاضر نیست (مروان) را معزول کند و روش خود را تغییر بدهد. سوم اینکه تو ای (ام المؤمنین) برای کمکی که جهت خلافت من میکنی از من پاداش مادی نخواهی. (عایشه) گفت من یقین دارم که (عثمان) روش خود را تغییر نخواهد داد و اگر راضی بعزل (مروان) شود، باری از اعمال خود دست نخواهد کشید. بنابراین گزیری نیست جز اینکه عثمان از خلافت برکنار شود.

علی(ع) گفت دراینصورت باید جان ومال اومصون باشد وکسی اورا مورد آزارقرار ندهد. (عایشه) گفت راجع به پاداش مادی باید بگویم که اقدامـاتما برای برکنار کردن عثمان ازخلافت خرج دارد وهزینه‌هائی که بمصرف میرسد باید جبران گردد.

ای برادرمن، تومیدانی که من‌دارای ثروت نیستم و معیشت من‌ازراه مستمری که از بیت‌المال‌دریافت میکنم‌میگذرد واگرآن مستمری‌بمن نرسد برای معاش معطل خواهم‌ماند. لذا هزینه‌هائی که برای برکناری (عثمان) از خلافت بمصرف میرسد باید جبران شود وتو ای‌برادر من آنرا بپردازی. علی(ع) گفت من ثروت شخصی ندارم که بتوانم هزینه‌هـای مزبوررا ازثروت خود بپردازم. (عایشه) گفت ازبیت‌المال بپرداز.

علی(ع) گفت من نمیتوانم این‌نوع هزینه‌ها را از بیت‌المال بپردازم. (عایشه) گفت مگر پولی که برای برکناری عثمان ازخلافت بمصرف میرسد درراه خیروصلاح مسلمین‌صرف نمیگردد وچرا نباید این پول ازطرف بیت‌المـال پرداخته شود. علی(ع) گفت خیروصلاح مسلمین مواردی است مشخص نه‌غیر معین. توای (ام‌المؤمنین) اکنون میخواهی پول برای برکناری (عثمان)ازخلافت خرج‌کنی ومعلوم نیست که (عثمان) ازخلافت برکناربشودیانه؟ (عایشه) گفت‌اگر(عثمان) ازخلافت برکنارنشود توخلیفه‌نخواهی شد وچون خلیفه‌نمیشوی، پولی‌راکه خرج شده ازبیت‌المال نخواهی پرداخت.

علی(ع) گفت‌اگرعثمان‌هم‌ازخلافت‌برکنارشودمن‌نمیتوانم‌پولی‌راکه توای(ام‌المؤمنین) برای برکناری اوخرج میکنی ازمحل بیت‌المال بپردازم. چندلحظه سکوت شد ومن که‌در اطاق مجاور بودم حس‌کردم‌که عایشه بفکر فرو رفت. آنگاه‌گفت ای‌برادر من ، چون توبعدازمدتی طولانی ، امروز، برحسب دعوت من بخانه‌ام‌آمدی میخواهم هدیه‌ای‌بتوبدهم.

علی(ع) گفت ای (ام‌المؤمنین) من‌ازتوانتظاردریافت‌هدیه رانداشتم ونداریم.(عایشه) گفت یا(ابوالحسن) هدیه‌ای‌که میخواهم بتوبدهم چون جان من‌عزیزاست وازاین‌جهت‌این هدیه رابتو میدهم‌که میدانم تونیز آنرا مثل جان خودعزیز خواهی داشت. علی(ع) پرسید یا(ام‌المؤمنین) چه میخواهی بمن بدهی؟ (عایشه) گفت من میخواهم جامه‌پیغمبررابتوبدهم. من داخل اطاق رانمیدیدم‌که ببینم شنیدن این حرف درقیافه علی(ع) چه‌اثر بوجود آورد ولی صدای اوراشنیدم‌که باحیرت وشعف باتشدد یا(ام‌المؤمنین)آیابراستی قصدداری جامهٔ پیغمبررابمن بدهی؟ (ام‌المؤمنین) گفت بلی ای‌برادرمن،ومن‌اطمینان دارم‌که هرگاه‌ثروت جهان رابتوبدهند توازدریافت‌آن باندازه دریافت این‌جامه خوشوقت نخواهی‌شد. علی(ع) گفت‌آری یاام‌المؤمنین وسال‌ها بودکه شادی بقلب من راه نمی‌یافت وخودرامسرورنمیدیدم واین بشارت‌که تو‌بمن دادی مرا مسرورکرد.لیکن اکنون که این‌مژده‌رابمن داده‌ای من نمیتوانم صبرکنم وهرچه زودتربوعده عمل‌کن. (عایشه) گفت جامهٔ پیغمبر همین‌جا است و

من اکنون بتوخواهم داد. آنگاه عایشه بقچه‌ای را که کنارخود گذاشته بود ومن قبل‌ازآمدن علی (ع) آن را دیده بودم گشود و جامه‌ای از آن بیرون‌آورد وگفت این است جامه رسول‌الله(ص) که من تاامروزمثل جان خودآن راحفظ کردم واینک بتومیدهم.

گفتم که من داخل اطاقی راکه (عایشه) و علی(ع) در آن بودند نمیدیدم ولی حس میکردم که علی(ع) پس‌ازاینکه جامهٔ پیغمبر را ازدست (عایشه) گرفت بوئید وبرسر نهاد و بانك زدیارسول‌الله(ص) جانم بفدای توباد. عایشه فهمیدکه علی(ع) ازدریافت جامه پیغمبر بسیارخوشوقت گردیده ودرصدد بر آمدکه درآن‌موقع علی(ع) را باپرداخت هزینه برکناری عثمان (ازمحل بیت‌المال) موافق نماید. ولی‌بازعلی(ع) امتناع کرد وگفت یا(ام‌المؤمنین) من‌نمیتوانم وجوهی‌را که توبرای برکنار کردن عثمان از خلافت خرج میکنی از محل بیت‌المال بپردازم.

(عایشه) گفت یا(ابوالحسن) آیاتوحاضری‌که برای برکنار کردن عثمان، باماموافقت نمائی. علی(ع) گفت بلی زیرامن‌عثمان راشایسته خلافت نمیدانم ولی‌میل ندارم که‌آسیبی‌باو برسد. (عایشه) گفت آسیبی به(عثمان) نخواهد رسید. در آن موقع مذاکره (ام‌المؤمنین) باعلی(ع)خاتمه یافت وعلی‌بن‌ابیطالب(ع) باجامه پیغمبرکه (عایشه) باوداده بودازآن‌خانه خارج شد. بعدازاینکه علی(ع) رفت من‌وارداطاق (عایشه)شدم و(ام‌المؤمنین) گفت من‌تصور میکردم که علی(ع)پس‌ازاینکه جامه پیغمبررا ازمن دریافت‌نمود حاضرخواهدشدکه راجع به‌پرداخت هزینه‌ها روی موافق نشان بدهد ولی بطوری‌که شنیدی موافقت نکرد. لیکن‌ما مجبوریم‌که از نفوذ و محبوبیت علی(ع) برای برکنارکردن عثمان از خلافت استفاده‌کنیم ومردم اگر بدانندکه علی (ع) مخالف باادامه خلافت عثمان است بیشتر استقامت بخرج خواهند داد. بطوری که گفتم‌در آن‌موقع، عده‌ای‌ازسکنه‌مصرو بصره‌و کوفه و (ری)بمدینه آمده بودند تااینکه ازحکام محلی، به(عثمان) شکایت‌کنند واز خلیفه بخواهندکه حکام مزبور را معزول کنند. ولی‌هنوزمردم‌بخانه عثمان‌حمله‌ور نشده‌بودندو آن‌حمله‌را هم‌عایشه‌رهبری کرد.

چگونگی قتل عثمان وغارت بیت المال

همان روز که علی (ع) باجامه پیغمبر از منزل عایشه رفت (ام‌المؤمنین) بمن گفت من تصمیم‌دارم که به برادرم(محمد)اطلاع بدهم که‌ازمصر بیاید وعده‌ای‌ازسربازان‌خودرا بیاورد. همچنین میخواهم از (طلحه) بخواهم که با عده‌ای از سربازان خود بیایند. زیرا کسانی که برای شکایت از(ری) و (کوفه) و(بصره) و(مصر)آمده‌اند سرباز نیستند ومردان جنگی نمیباشند. اماسربازان برادرمن، وهمچنین سربازان (طلحه) مردانی هستند سلحشور که‌از بیست سال‌باین طرف درمیدان جنگ بسر میبرند ومیتوانند عثمان‌رااز‌پا درآورند.

گفتم‌ای(ام‌المؤمنین) مگر نشنیدی‌علی(ع) گفت‌که مال وجان عثمان‌باید مصون‌باشد و کسی‌اورا موردآزارقرار ندهد. (عایشه) گفت علی(ع)تصورمینماید‌که میتوان (عثمان) رابا اندرزوارد راه راست‌کرد ولی‌این مرداندرزپذیرنیست واگرهم‌بخواهدنصیحت‌بپذیرد‌او‌زیرش (مروان) نمیگذارد‌ومن‌یقین دارم که‌تا وقتی‌برعثمان فشاروارد‌نیاید(مروان)رامعزول نخواهد نمود. همان‌روزمن بحواله(عایشه) مبلغی‌پول برای (طلحه)به(بیت‌المقدس)وبرای(محمدبن‌ابوبکر)به مصر فرستادم.

(ام‌المؤمنین) هم‌برای‌برادرش‌وطلحه نامه‌نوشت‌ودرنامه‌ها گفت‌که باعده‌ای‌ازسربازان خودکه هرچه بیشترباشندبهتراست راه‌عربستان‌را درپیش بگیرند وخودرا به(مدینه)برسانند. (عایشه) درنامه خودخطاب بآن دونفرتوصیه کرد که بسربازان‌خودبفهمانندکه‌برای برکنار کردن(عثمان)ازخلافت،راه عربستان‌را درپیش میگیرند وعیوب ومضارخلافت عثمان‌رابرای آنهاتشریح‌کنندتااینکه سربازان بعدازورودبه(مدینه)باایمان محکم‌به (عثمان) حمله‌ورشوند وعنوان خلیفه که‌هنوز برای کسانی که‌دوراز‌مدینه بسرمیبرندمحترم‌است آنهارامتزلزل نکند.

گفتم که(عایشه) برای‌اینکه(زبیر)را بی‌طرف کندمبلغ‌یکصدو بیست‌هزاردرهم‌باو پرداخت آنگاه (زبیر) که‌از دریافت‌آن مبلغ‌رضایت حاصل کرده بودموافقت‌نمود که برای‌ازپادرآوردن عثمان،عده‌ای سربازگردبیاورد وتوانست‌که چهارصد سرباز رابسیج‌نماید. وقتی‌عایشه مطلع شدکه (محمدبن‌ابوبکر) برادرش و(طلحه) حکمران(فلسطین) و (زبیر)باسربازانی که باید

بیاورند به (مدینه) نزدیک شده اند، زیارت خانه خدا را بهانه کرد و از مدینه خارج شد و راه مکه را پیش گرفت. در آن موقع بدستور (عایشه) سه نفر از عمال او باسم (سودان بن حمران) (عمرو بن حمول) و (کنانة بن البشر النجیبی) سکنه مدینه و شاکیانی را که از کشورهای دیگر آمده بودند تحریک کردند که بخانه عثمان حمله ورشوند ولی کسانی که خانه عثمان را در (مدینه) محاصره نمودند مردان جنگی نبودند و نمیتوانستند مقاومت سربازان مسلح گارد (عثمان) را از بین ببرند. وقتی (عایشه) بعنوان زیارت کعبه از مدینه خارج شد مرا با خود برد و ما در دو منزلی (مدینه) به (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) رسیدیم و معلوم شد که آن سه نفر دارای هزار و دویست مرد جنگی هستند.

یک قشون هزار و دویست نفری یک سپاه بزرگ نیست اما چون سربازان آن سپاه، مردان سلحشور بودند، و بعضی از آنها از بیست سال قبل از آن تاریخ، تا آن روز بی انقطاع میجنگیدند قشون هزار و دویست نفری (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) یک قشون نیرومند بشمار میآمد. (عایشه) بعد از اینکه به آن قشون رسید دستور داد که افسران و سربازان مجتمع شوند و همه، پیاده، مجتمع شدند و (عایشه) بر شتر سوار گردید تا اینکه بر همه مشرف باشد و صدایش را بخوبی بشنوند و گفت:

ای مجاهدین اسلام که بعضی از شما در دوره خلافت پدرم (ابوبکر) تا امروز بدون وقفه و استراحت برای توسعه و تقویت اسلام شمشیر میزنید بدانید که (عثمان) آبروی خلافت را از بین برد و احکام دین خدا را زیر پا گذاشت و کار بجائی کشید که در شهر مدینه پایتخت اسلام، مردم علنی، خمر میفروشند و خمر مینوشند و زنهای خودفروش، درب منازل خود را باز میگذارند که هر کس میل دارد وارد خانه آنها شود.

این سستی و فساد ناشی از سستی و فساد خلیفه است و وقتی خلیفه مسلمین اوقات خود را صرف عیش کند و وزیر او (مروان) بی محابا از مردم رشوه بگیرد احترام قوانین از بین میرود.

(عایشه) سپس خطاب به قشون محمد ابن ابوبکر و طلحه و زبیر چنین گفت: شما، در شرق و غرب جهان، برای پیشرفت و تقویت اسلام شمشیر میزنید و خون خود را نثار راه خدا می نمائید و خزانه بیت المال با جانفشانی شما پر میشود اما آن زر و سیم بمصرف عیاشی خلیفه و خویشاوندان و اعضای طائفه او، که هر یک از بیت المال مستمری گزاف دریافت مینمایند میشود .

ای مجاهدین راه خدا ضرر و آسیبی که از (عثمان) و وزیرش (مروان) بر اسلام و مسلمین وارد میآید از خصومت کفار حربی خیلی بیشتر و خطرناکتر است زیرا تکلیف شما مسلمانها با کفار حربی معلوم میباشد و میدانید که با آنها چگونه باید رفتار کرد اما (عثمان) و وزیرش (مروان) دشمنانی مخوف هستند که خود را مسلمان جلوه میدهند ولی احکام خدا را زیر پا میگذارند و برای دیگران سرمشق فسق و رشوه گرفتن میشوند. ای مجاهدین اسلام، شما در شرق و غرب دنیا شمشیر میزنید و خون خود را نثار میکنید تا اینکه قرآن را ترویج بدهید اما (عثمان)

درمدینه بعنوان جمع‌آوری آیات قرآن، در کلام خدا دست بردو قسمتی از آن را تغییر داد و این گناهی است نابخشودنی وشما که مجاهد فی سبیل الله هستید نباید بگذارید که این گناهکار بزرگ بدون کیفر بسر ببرد و بسزای گناه عظیم خود نرسد.

(توضیح ـ بازمیگوئیم که بعقیده مامسلمین، هیچ کس نتوانسته آیات قرآن را تغییر بدهد وتا پایان جهان نیز کسی قادر به تغییر قرآن نخواهد بودزیرا حافظ قرآن خدا میباشد ـ مترجم)

بعد (عایشه) گفت، ای پسران من شما میدانید که من، مادر همگی شما هستم واطلاع دارید که من مقرب ترین همسر رسول الله (ص) بودم ومی‌دانم که روح بزرگ پیغمبر اسلام اینک در بهشت ازفجایع اعمال (عثمان) و (مروان) وحکامی که ازطرف عثمان انتخاب شده‌اند ناراضی است و شما ای فرزندان من، نباید راضی شوید که روح پیغمبر ما از اوضاع کنونی ناراضی باشد. من بنام پیغمبر اسلام وخاتم النبیین (ص) ازشما که فرزندان من هستید درخواست می کنم که (عثمان) را از خلافت بر کنار کنید واگر مقاومت کرد ونخواست بر کنار شود خونش را بریزید واسلام ومسلمین را نجات بدهید وهر قدر زودتر خلافت عثمان خاتمه بپذیرد برای اسلام ومسلمین بهتر است.

قبل از اینکه بگویم عثمان چگونه بقتل رسید لازم است دو نکته را که بعقیده من ضروری است ذکر نمایم. اول اینکه (عایشه) وقتی برای سربازان (محمدبن ابو بکر) و (طلحه) و (زبیر) نطق کرد و به آنها گفت که باید (عثمان) را از خلافت بر کنار کنند راجع بخلافت علی بن ابیطالب (ع) چیزی بر زبان نیاورد. در صورتی که بگوش خود شنیدم که (عایشه) به علی (ع) گفت که بعد از بر کنار شدن عثمان او باید خلیفه مسلمین شود بـرای اینکه بیش ازهمه کس ذیمنه و محبوبیت دارد.

من آن روز فهمیدم که (عایشه) میل ندارد که علی (ع) خلیفه شود چون اگر طرفدار خلافت علی (ع) بود میباید بسربازان بگوید بعد از اینکه عثمان را از خلافت بر کنار کردید برای خلافت علی (ع) جهد کنید؟ من میدانستم که عایشه میل ندارد (معاویه) بعد از بر کناری عثمان به خلافت برسد ودر آن روز دانستم که باخلافت علی (ع) موافق نیست. شاید میخواست (طلحه) را خلیفه کند یا اینکه دیگری را برای خلافت در نظر گرفته بود ومن نمیدانستم. موضوع دیگر که باید بگویم وخود شاهد آن بودم مربوط است به تهمتی که (عایشه) بر علی (ع) درمورد شرکت درقتل (عثمان) زد در صورتیکه علی (ع) درقتل عثمان شرکت نداشت بلکه دومرتبه درصدد بر آمد که عثمان را ازخشم مردم نجات بدهد یکی قبل از اینکه مردم برعثمان بشورند ودیگری هنگامی که مردم خانه عثمان را محاصره کردند علی (ع) پسرخود حسین (ع) را فرستاد تا اینکه بسکنه خانه عثمان آب برساند و با (عایشه) هم شرط کرد که عثمان باید طوری بر کنار شود که جان و مالش مصون باشد.

قبل ازاینکه مردم برعثمان بشورند گروهی از مسلمانها نزد علی (ع) رفتند. آن

زمان، موقعی بود که عده‌ای از سکنه کشورهای اسلامی (بطوری که گفتم بتحریك عایشه) بمدینه آمدند تا اینکه ازحکامی که عثمان بر آنها گمارده بود شکایت کنند. قبل از آنموقع عثمان بندرت بمسجدمیآمد و بعدازاینکه نمایندگان بلاد اسلامی چندبار درمسجد باوشکایت کردند، قدم بمسجد نگذاشت ودیگردست مسلمین باو نرسید. عده‌ای ازمسلمانها وقتی از دسترسی بخلیفه نا امید شدند بخانه علی(ع) رفتند وباوگفتند تومورد احترام عثمان هستی و ازتو گوش‌شنوا دارد. برو وباو بگوکه مردم بتنك آمده‌اند اگرروش خودرا تغییر ندهد و (مروان)را ازکار برکنارنکند وظلم‌حکام ستمگررا ازسرمردم کوتاه ننماید مردم که بستوه آمده‌اند ممکن‌است‌دست‌به‌اقدامات شدیدبزنند.

علی(ع) بخانه عثمان رفت وبا او مذاکره کرد ودرخواستهای مردم‌را باطلاع وی رسانید. من ازجزئیات مذاکره علی(ع) باعثمان اطلاع ندارم‌زیرا کسی درجلسهٔ مذاکره آن دونفر نبود. ولی میدانم روزیکه علی(ع) بخانهٔ عثمان رفت، (مروان) در مدینه حضور نداشت و برای یك مسافرت کوتاه از مدینه خارج شده بودونیز دیدم که در همان روز علی(ع) عثمان‌را بمسجد آورد واین موضوع ثابت میکردکه اندرزعلی(ع) درخلیفه مؤثر گردیده وگرنه بمسجد نمی‌آمد.

بعد ازورود بمسجد، عثمان که دارای ریش‌سفید بود، شروع بصحبت کرد و گفت ای مسلمین امروز ابوالحسن (ع) نزدمن آمدودرخواستهای شمارا باطلاع من‌رسانیدومن‌از وقایعی که پیش‌آمده‌اندوهگین هستم‌وحاضرم که تمام‌درخواستهای‌شمارا بپذیرم.

(عثمان)هنگام صحبت‌کردن طوری متأثر گردیدکه بگریه درآمد و اشکهای اوروی ریش‌سفیدش میافتاد ومردم‌هم وقتی دیدندکه خلیفه سالخورده میگرید متأثرشدندوچشم‌بعضی ازمؤمنین اشك‌آلودشد. آنروز تمام‌کسانی که درمسجد حضورداشتند ازجمله من‌یقین‌حاصل کردیم که روش‌عثمان تغییر خواهدکرد واو (مروان)را از کار برکنار خواهد نمود و در آینده سعی‌خواهدکردکه احکام قرآن، مطابق‌روح آن اجرا شود وخوداو برای دیگران سرمشق‌تقوی‌خواهد گردید.

دوروز بعد (مروان)که بمسافرت رفته بود مراجعت‌کرد ووقتی شنید که (عثمان)در مسجد مدینه قول داده‌که تمام درخواستهای مردم‌را اجابت نماید واز جمله (مروان)را ازوزارت معزول کند بطوری‌که شنیدم ریش‌سفید عثمان را گرفت و تکانش داد و گفت تو ننك طائفه(امیه) هستی زیراجرئت‌تو بیش ازیك‌کودك نیست ودرغیاب‌من نتوانستی حتی‌یك روز مقابل هیاهوی‌مردم‌مقاومت‌کنی.

بعد (مروان) بخلیفه سوم گفت تو بایدهم‌اکنون بمسجدبروی‌وبمردم بگوئی‌وعده‌هائی که بآنها دادی براثر تهدیدبود و توخودنمیخواستی‌آن وعده‌ها رابمردم بدهی‌بلکه‌چون‌در

فشارقرارگرفتی، ناگزیرو عده‌دادی. (عثمان) گفت من نمیتوانم این‌کارهارا بکنم وچون وعده‌هائی بمردم داده‌ام قادرنیستم بمسجد بروم‌وقول خودرا پس‌بگیرم.

وقتی مروان فهمیدکه عثمان‌برای‌پس گرفتن قول‌خود بمسجدنخواهدرفت‌اورا وادار نمودکه‌نامه‌هائی به‌چندتن‌از بزرگان(مدینه) بنویسدو درآن نامه‌ها بگویدکه چون‌بافشار وتهدید قول‌داده، قول‌او ازنظر شرعی‌وعرفی دارای ارزش نیست وخودرا مکلف‌نمیداندکه به‌آن قول‌وفانماید.

عثمان‌هم نامه‌ای به‌علی‌بن‌ابیطالب (ع) ونامه‌هائی دیگر بچند تن‌از بزرگان مدینه نوشت‌ودرآنها باستناد اینکه براثر فشاروتهدید قول‌داده، گفت‌مکلف‌نیست‌بآن‌وعده‌وفانماید‌و قول‌خودرا‌پس‌میگیرد. بااینکه عثمان درنامه خود، به‌دروغ گفت‌که وی مورد تهدید قرار گرفته وبراثر فشاری‌که بروی واردآمده، قول‌داده‌که (مروان) رامعزول‌کند، از طرف علی(ع) علیه اواقدامی نشد ولی دیگران‌که ازخلیفه سوم نامه دریافت‌کرده بودندفهمیدند که‌دیگر نمیتوان‌باوی‌مماشات‌کرد. سپس خانه عثمان‌را محاصره‌کردند و هماتروزکه خانه عثمان محاصره گردید محمدبن ابوبکر و (طلحه) و(زبیر) باقشون خود بدو منزلی‌مدینه رسیدند و بطوریکه گفتم (عایشه) ببهانه اینکه قصددارد برای‌زیارت خانه‌خدابرودازِ(مدینه) خارج گردید.

بعداز اینکه قشون (محمدبن‌ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) وارد مدینه شد با اینکه علی(ع) میدانست‌که عثمان‌مسلمین‌رامأیوس‌کرد وکاراو ازخلف وعده وخیم‌تر است‌بازبمردم توصیه مینمود که ازریختن خون عثمان خودداری نمایندو آن پیرمرد راکه معلوم میشود براثر کهولت دوچار ضعف اراده شده بقتل نرسانند. اما مردم طوری از دروغگوئی و عهدشکنی عثمان خشمگین بودند که حرف علی(ع) را برای خودداری از کشتن عثمان نمی‌پذیرفتند.

بعداز اینکه قشون (محمدبن‌ابوبکر)و (طلحه) و (زبیر) وارد مدینه شدندوبآنهائی که خانه عثمان‌را محاصره کرده بودند پیوستند من تصور میکردم که (عایشه) درراه‌مکه، بسوی‌خانه خدا پیش‌میرود. ولی‌حیرت‌زده‌یکی ازغلامان (عایشه) رادیدم‌که‌واردخانه‌من‌شد وبمن‌گفت‌که(ام‌المؤمنین)تورا احضارکرده‌است.

پرسیدم(ام‌المؤمنین)کجاست؟ غلام گفت‌اودرنزدیک‌شهر میباشدولی‌نخواست‌واردشهر شود چون‌نمیخواهدکه‌مردم بدانندوی‌درجوار (مدینه)است.وتوهم‌خبرحضوراوورادراین‌حدود بهیچ کس‌مگو.من‌بعداز دریافت‌پیام(عایشه)از (مدینه)خارج‌شدم‌ودربیابان‌به(عایشه)پیوستم‌و مشاهده‌کردم که(محمدبن‌ابوبکر)نیزآنجاست. معلوم شدکه (عایشه) برادرش‌را هم‌از شهر فراخوانده تااینکه باحضورمن‌باوی مذاکره‌نماید.موضوع مذاکره‌این‌بودکه‌عایشه‌میگفت‌من

در راه مکه متوجه شدم که باید برگردم و بشما بگویم که حضور شما در مدینه بصلاح نیست. (محمدبن ابوبکر) گفت برای چه؟ مگر تو بمن دستور ندادی که هر چه بیشتر ممکن است سرباز با خود بیاورم تا اینکه عثمان را از خلافت برکنار کنیم؟

(عایشه) گفت من این دستور را بتو دادم اینك هم میگویم که عثمان باید از خلافت برکنار شود و اگر لجاجت کرد و تسلیم نشد باید او را بقتل رسانید. در تصمیم من راجع به برکناری عثمان یا قتل او تغییری حاصل نشده اما نظریهٔ من راجع بشما دو نفر تغییر کرده است. من نمیخواهم که گفته شود برادر من (محمدبن ابوبکر) در قتل عثمان (اگر وی کشته شود) دست داشته است.

من نمیخواهم گفته شود که صراف من (بلال) شریك قتل عثمان بوده است و لذا شما دو نفر باید با من بعنوان زیارت خانه خدا بمکه بیائید و هنگام قتل عثمان و روزهای بعد از آن در مدینه نباشید. (محمدبن ابوبکر) گفت حضور صراف تو (بلال) در مکه زیاد مهم نیست چون وظیفه او این ... که برای پیشرفت کار ما بحواله تو پول بدهد و داده است اما حضور من در (مدینه) ضرورت دارد. چو... من فرمانده سربازان خود هستم و به (طلحه) و (زبیر) برای برکنار کردن عثمان قول همکاری د... ام و اگر از (مدینه) خارج شوم لطمه‌ای غیرقابل جبران بر حیثیت من وارد خواهد آمد و من مه... مردی خواهم بود که درمیدان جنگ یاران خود را مقابل خصم تنها گذاشته، برای نجات خود از میدان نبرد گریخته است.

(عایشه) گفت (محمد) این حرف تو کودکانه است. آنچه اهمیت دارد این است که انسان بتواند قدرت را بدست بیاورد.

شجاعت یا برعکس جبون بودن یا خوش قولی یا برعکس بدقولی بیش از چند کلمه نیست و انسان باید از مفهوم این کلمات برای پیشرفت مقاصد خود استفاده کند نه اینکه خود را مقید بآنها نماید و از تحصیل موفقیت باز بماند. آنچه من بتو میگویم بپذیر و با من بمکه مسافرت کن که در موقع قتل عثمان در (مدینه) نباشی ولی (محمدبن ابوبکر) پیشنهاد (عایشه) را نپذیرفت و گفت من نمیتوانم کسانی را که برای برکنار کردن یا قتل عثمان با آنها همدست شده‌ام رها کنم و با تو بمکه مسافرت نمایم.

(عایشه) نتوانست برادرش را متقاعد نماید و (محمدبن ابوبکر) بمدینه مراجعت کرد. ولی من که صراف (عایشه) بودم بدستور او، باتفاق (ام‌المؤمنین) راه مکه را پیش گرفتم و موقع قتل عثمان در (مدینه) نبودم.



سلمان فارسی بطوریکه گفتیم هنگام قتل عثمان در مدینه نبود تا بمن بگوید که خلیفه سوم را چگونه کشتند. (بلال) صراف عایشه هم در موقع قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشت که مشاهدات خود را بمن بگوید. این بود من که (ثابت بن ارطاة) هستم درصدد بر آمدم راجع بقتل عثمان

از کسان دیگر تحقیق نمایم تا بدانم که عثمان‌را چگونه بقتل رسانیدند. از تحقیقاتی که از دیگران کردم و شرح آن گذشت معلوم شد که خانه عثمان‌را محاصره کرده بودند و گارد محافظ او، از آن خانه ودرواقع از آن کاخ دفاع مینمود. آنهائی که کاخ عثمان‌را محاصره کردند مردجنگی بشمار نمیآمدند و تجربه سربازان (محمدبن‌ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) را نداشتند و نمیتوانستند که سربازان محافظ (عثمان) را از پا در آورند.

وقتی سربازان (محمدبن‌ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) بمدینه رسیدند، جنگ، دارای شکلی دیگر شد وآن سه‌نفر وبخصوص (محمدبن‌ابوبکر) که سردار جنگی بودندبا استفاده ازقواعد جنگ بکاخ‌عثمان حمله‌ورشدند وعده‌ای‌ازسربازان‌خود رااطراف‌مدینه گماشتند که‌رابطه‌دوستان عثمان باخارج‌قطع شود ونتوانند کسانی‌رابرای درخواست کمک‌بخارج بفرستند. (محمدبن‌ابوبکر) موضوعی‌را به‌حمله کنندگان گفت‌که خود آنها از آن‌وقوف‌داشتند وآن اینکه بایدهرچه زودتر کارعثمان‌راساخت. زیرا بعید نبود که قشونهائی درراه‌باشد تااینکه بکمک‌عثمان برسد و میبایدعثمان‌راازکار خلافت‌برکنار کرد یا کشت تااگر کسانی‌برای کمک‌به (عثمان) درراه هستند مقابل‌امرانجام‌یافته قرار بگیرند.

در کاخ‌عثمان مقداری‌زیادچوب‌بکار رفته‌بود و (محمدبن‌ابوبکر) به مهاجمین دستور داد که کاخ خلیفه راآتش‌بزنند. پسرابوبکراظهار کرد که مستحفظین‌آن کاخ‌برای مبارزه باآتش آب ندارند ودراندك مدت، آتش‌توسعه خواهدیافت‌وهمه جارادربرخواهدگرفت ومستحفظین مجبور میشوندتسلیم گردند. مهاجمین دستوربرادر (عایشه) رابموقع‌اجرا گذاشتند وکاخ را آتش زدند.

سرداران گروه‌مهاجم‌درآنروز علاوه بر (محمدبن‌ابوبکر) عبارت بودند از (سودان‌بن‌حمران) و (عمروبن‌حمول) و (کنانة‌بن‌البشرالنجیبی) وآنها مردم‌را تحریص میکردند که ازتوسعه حریق استفاده نمایندوخانه عثمان‌را ویران کنند تااینکه بتوانند راه‌را بگشایند ودرآن خانه جلو بروند. مستحفظین خانه‌عثمان‌که شماره آنها را پانصد نفر گفته‌اند خوب دفاع میکردندو پانصد نفر دیگر مأمور بودند که از خزانه‌های بیت‌المال دفاع نمایند. تا وقتی قسمت مقدم خانه عثمان ویران نگردید مهاجمین نتوانستند واردکاخ‌مزبور شوند.

(محمدبن‌ابوبکر) تصور میکرد که بعداز توسعه حریق، نگهبانان کاخ عثمان تسلیم خواهند شد. ولی‌آنها تسلیم‌نشدند و بقسمتهای درونی‌کاخ رفتندو درآنجا مقاومت‌نمودند. از فضا رایحه گوشت سوخته بمشام میرسید و معلوم میشد اجساد مستحفظین که در آتش افتاده است میسوزد.

(محمدبن‌ابوبکر) بعدازاینکه قدری ازآتش‌سوزی‌گذشت بوسیله مستحفظینی‌که آنها را میدید برای (عثمان) پیام فرستاد و گفت تو اگر دستور ترك مقاومت بدهی‌و تسلیم‌شوی

ما بتوکاری نخواهیم داشت ومی گذاریم که از مدینه‌بیرون بروی‌ودرجنوب عربستان‌زندگی نمائی‌یا اینکه درکشورجبال (یمنی‌ایران- مترجم) بسر ببری. اما اگرمقاومت نمائی‌بقتل خواهی رسید.

(عثمان) در جواب (محمدبن‌ابوبکر) بوسیله همان مستحفظین پیام فرستاد که من‌خلیفه مسلمین هستم وازجانب خداوند بخلافت انتخاب شده‌ام وشما نمیتوانید مرا بقتل برسانیدوخداوند پشتیبان من‌است.

(کنانةبن‌البشرالنجیبی) فریاد زداگر تو از جانب خداوند بخلافت انتخاب شده‌ای برای‌چه اوقات خودرا صرف عیش‌ونوش میکنی‌و چرا چون سلاطین (روم) برای خود کاخ ساخته‌ای و مانند آنها قدغن کرده‌ای‌که هیچ‌کس نباید وارد خانه‌ات شود و هرکس‌کاری داشت بملازمان تو مراجعه نماید. تو اگر از جانب خداوند خلیفه مسلمین شده‌ای چرا مردی‌چون(مروان‌حکم) را وزیرخود کرده‌ای‌که از مردم‌رشوه بگیرد وبساط رشوه‌خواری راارواج بدهد .

آیا خداوند بتو گفته که مردان طائفه (امیه) را در بلاد اسلامی حکمران‌کنی و آنهامالك‌الرقاب مال وجان مردم‌باشند و هرچه ازظلم آنها بتوشکایت مینمایند ترتیب‌اثر ندهی. عثمان‌بوسیله مستحفظین گفت‌هرچه‌من کردم‌بنابدستور خداوندبود. (کنانةبن‌البشر-النجیبی) گفت‌دروغ نگو وخداوند برای‌مردی‌چون‌تودستور نمیفرستد وفقط‌برپیغمبر(وحی) نازل‌میشد وخلفای‌پیغمبر وحی‌دریافت نمیکنند. از آن گذشته، ماهمه‌شاهدبودیم ودیدیم‌که خداوندتورا بخلافت انتخاب‌نکرد بلکه‌مردم‌ترابخلافت‌انتخاب کردندچون‌تصورمیکردند تو خواهی توانست باعدل وانصاف‌خلافت کنی‌ولی بعداز دوازده‌سال آزمایش ازتو ناامیدشدند ودانستندکه‌تواصلاح‌پذیر نیستی وآنقدرمسلمین‌رابوسیله (مروان‌حکم) یاحکام وعمال دیگر خود مورد آزار قرار داد که آنها شوریدند و ازپا نخواهند نشست‌تااینکه تورا ازخلافت برکنار کنند.

(عثمان)تسلیم‌نشد وهمچنان میگفت‌که‌اواز طرف خداوند بخلافت انتخاب‌گردیده و هرچه‌کرده برحسب دستور خداوند بوده‌است. (عمربن‌حمول)خطاب‌بکسانی‌که‌کاخ عثمان‌را محاصره کرده بودند گفت‌این‌مرد اگر یك‌مسلمان‌واقعی‌چون(عمربن‌الخطاب)بودما میتوانستیم تصور کنیم که‌قوت‌قلب اوناشی از ایمان بخداست ویقین داردکه خداونداورا درپناه خود قرار خواهدداد ومانع ازاین‌خواهد شدکه دیگران، باو گزند برسانند. لیکن‌ما میدانیم‌که این‌پیرمرد عیاش‌وشهوت‌پرست یك‌مسلمان‌واقعی نیست‌وبخداوند عقیده وایمان‌کامل ندارد و این‌قوت‌قلب که‌ازوی بظهور میرسد ناشی ازاین است‌که امیدوار بدریافت، کمك‌میباشد. او،

خود یا بوسیله دوستانش از حکامی که در کشورهای اسلامی دست نشانده او هستند کمك خواسته و امیدوار است که نیروی آنها بکمکش برسد .

(عثمان) میاندیشد که اگر بتواند یکساعت بیشتر مقاومت کند نجات خواهد یافت چون ممکن است که در همان یکساعت نیروی حکام ولایات که در راه است بمدینه برسد واورا ازمحاصره نجات بدهد. پس ما باید بدون درنگ بحمله ادامه بدهیم و آنقدر فشار بیاوریم تا اینکه مقاومت مستحفظین عثمان از بین برود و بعد خود اورا بقتل برسانیم. این گفته مورد قبول همه قرار گرفت و کسانی که خانه عثمان را محاصره کردند باهمتی جدید مبادرت بحمله نمودند.

سربازانی که مستحفظ عثمان بودند پایداری کردند و با اینکه از تشنگی رنج میبردند (زیرا آب بخانه عثمان نمیرسید) دست از مقاومت برنمیداشتند. اگر حریق توسعه نمییافت یا اگر در کاخ عثمان آب یافت میشد که بتوانند آتش را خاموش نمایند، حمله کنندگان نمیتوانستند بزودی مقاومت مستحفظین عثمان را درهم بشکنند. ولی توسعه حریق سبب گردید که تمام سربازانی که از عثمان دفاع میکردند در آخرین قسمت کاخ که خود عثمان آنجا بود مجتمع شدند. مهاجمین بدون توجه به تلفات خودشان، بی انقطاع برای ازپادرآوردن مستحفظین عثمان حمله میکردند و در ضمن دقت داشتند که کسی نتواند از حلقه محاصره عبور کند و خود را نجات بدهد. مستحفظین عثمان بوسیله تیر و نیزه وسنك وفلاخن عده ای کثیر از مهاجمین را کشتند و هر قدر تلفات مهاجمین بیشتر میشد خشم آنها علیه نگهبانان عثمان زیادتر میگردید و از چهار طرف پیشرفت مینمود. عاقبت توانستند بین آن عده از نگهبانان عثمان که هنوز زنده بودند و پایداری میکردند و خود خلیفه، فاصله بوجود بیاورند.

عده ای از مهاجمین که (محمدبن ابوبکر) هم با آنها بود وارد اطاقی شدند که عثمان در آنجا نشسته قرآن میخواند. در آنجا (محمدبن ابوبکر) ریش سفید عثمان را گرفت و گفت ای پیرمرد شهوت پرست و حریص، تو که احکام قرآن را زیرپا گذاشته ای آیا خجالت نمی کشی که قرآن میخوانی؟

عثمان گفت ای (محمدبن ابوبکر) پدرت مردی بزرك بود ومن برای او طلب مغفرت میکنم ولی تو شبیه باو نیستی زیرا فرزند ناخلف پدر میباشی. (محمدبن ابوبکر) دست از ریش عثمان برداشت و گفت عیش وشهوت پرستی وحرص تو عاقبت آثار شوم خودرا بظهور رسانید وخون عده ای کثیر ازمسلمانها ریخته شد. تو مستوجب قتل هستی ولی من بهتر آن میدانم که درقتل تو شرکت نکنم بدو شرط .

شرط اول اینست که تو (مروان بن حکم) را بما تسلیم کنی زیرا ازروزی که مسلمین بخانه تو حمله ورگردیده اند اوناپدیدشده است ومانمیدانیم درکجاست لیکن تو ازمکانش آگاه هستی ومیدانی در کجاست؟

شرط دوم این است که بخط خود از خلافت استعفا بدهی و بنویسی که علی بن ابیطالب(ع) را برای خلافت از همه اصلح میدانی وحاضری که با او بیعت نمائی. عثمان پرسید آیا علی بن ابیطالب(ع) تورا اینجا فرستاد که بمن بگوئی که بخط خود از خلافت استعفا بدهم واورا جانشین خود نمایم و بگویم که باوی بیعت میکنم. (محمد بن ابوبکر) گفت علی بن ابیطالب(ع) هیچ از این موضوع اطلاع ندارد و نمیداند که من اینك از تو میخواهم که بنفع او از خلافت استعفا بدهی و بنویسی که وی را برای خلافت از همه صالحتر میدانی ومن از این جهت از تو میخواهم که بخط خود بعد از ازخلافت، علی(ع) را برای جانشینی خود انتخاب نمائی که اورا یك مسلمان واقعی میدانم و عقیده دارم که هیچ کس برای خلافت، شایسته تر از علی(ع) نیست. عثمان گفت من از خلافت استعفا استعفا نمیدهم زیرا خداوند مرا بخلافت انتخاب کرده و فقط خداوند میتواند مرا از خلافت بر کنار کند.

مردی باسم(حمدان) که از مهاجمین بود پرسید آیا نمیگوئی که(مروان بن حکم) کجاست که ما وی را دستگیر کنیم و بسزایش برسانیم. (عثمان) گفت من نمیدانم که او کجاست؟ (حمدان) گفت دروغ میگوئی و بعد از این گفته یك ضربت شمشیر برعثمان زد وضربت اوروی شانه خلیفه سوم فرود آمد. بعد از(حمدان)، ضربت دوم را برعثمان وارد آوردند وآن ضربت از دست (کنانة بن البشر النجیبی) بود و آنگاه(سودان بن حمران) ضربتی برعثمان وارد آورد. مردی بنام(قیتره) نیز برعثمان ضربت زد ومیگویند که (محمد بن ابوبکر) که نیزه ای در دست داشت سلاح خود را در تن عثمان فرو کرد. بطور کلی ۹ ضربت از طرف ۹ نفر از مهاجمین برعثمان وارد آمد و این واقعه در روز هیجدهم از ماه ذیحجه در سال سی و پنجم هجرت اتفاق افتاد و هنگامیکه عثمان را بقتل میرسانیدند قرآن گشوده ، کنارش بود وخون عثمان روی صفحه قرآن ریخت.

بعد از اینکه عثمان کشته شد کسانی که در آن اطاق بودند بمناسبت حرارت ودود حریق نتوانستند باز توقف کنند وجسد عثمان را در آن اطاق نهادند وخارج شدند. از پانصد تن نگهبان که مستحفظ کاخ بودند چهارصد وشصت وهشت تن بقتل رسیدند وسی ودو نفر اسیر شدند. سربازان شورشیان از یکایك آن سی ودو نفر راجع بمکان(مروان بن حکم) وزیر عثمان تحقیق کردند تا بدانند آن مرد در کجاست؟ هر اسیر که مورد تحقیق قرار میگرفت جواب میداد که نمیداند (مروان) در کجا میباشد و سران شورشیان امر میکردند که گردنش را بزنند و لحظه دیگر یکی از مهاجمین یك ضربت شمشیر از قفا بر گردن آن مرد میزد و وی بقتل میرسید . اما آخرین اسیر که نفر سی و دوم بود اظهار نمود که میداند (مروان بن حکم) با سربازانی که از بیت المال محافظت میکنند بسر میبرد ودر آنجاست. لذا از قتل اسیر مزبور خودداری کردند وآن مرد زنده ماند.

بطوریکه من یعنی (ثابت ابن ارطاة نویسنده این یادداشت‌های تاریخی) ، مطلع شدم در دورهٔ خلافت (عثمان) غیر از کسانی که بحکم او حاکم میشدند و بر مسند حکومت تکیه میزدند وجز آنهائی که از دست عثمان و از محل بیت‌المال مستمری دریافت میکردند هیچیك از مسلمین از خلیفه سوم راضی نبودند. ولی نمیتوان انکار کرد که عثمان شجاعت داشت و یادلیری مرد. گفته‌اند پایداری عثمان ناشی ازاین بود که انتظار نیروی امدادی را میکشید وفکر میکرد که اگر ساعتی بیشتر مقاومت نماید ممکن است که نیروی امدادی به (مدینه) برسد و اورا آزاد کند. ولی وقتی مهاجمین باشمشیر ونیزه وارد اطاق عثمان شدند وی فهمید که نباید امیدوار برستگاری باشد مهذا در آن موقع نیز جرئت را ازدست نداد وحاضر نشد که بگوید (مروان) وزیر او در کجاست واستعفای از خلافت را ننوشت. معلوم میشود که (مروان بن حکم) وزیر عثمان، در خلیفه سوم نفوذی فوق‌العاده داشته که آنمرد دلیررا واداشته تا ازقولی که در مسجد بمسلمین داد (راجع باینکه مروان را ازوزارت معزول خواهد کرد و حکام بلاد اسلامی را عوض خواهد نمود) عدول نماید چون انسان انتظار ندارد مردی که مقابل مرك حتمی آن‌قدر شجاع است، زیر قول خود بزند وعهد خویش را نکول نماید.

بموجب اطلاعاتی که من بدست آوردم آنقدر که مردم نسبت به (مروان بن حکم) خصومت داشتند نسبت بعثمان دارای خصومت نبودند. اگر عثمان در آخرین لحظه بروز میداد که (مروان) در کجاست مردم ازقتل وی صرف‌نظر میکردند ولی چون محل مروان را بروز نداد شورشیان را واداشت که اورا بقتل برسانند. وقتی مردم دانستند که (مروان) در بیت‌المال است بسوی آن عمارت حمله‌ور شدند. بیت‌المال درزمان عثمان، بتقریب یك دژ بود ومخزنهای بزرك برای حفظ زرو سیم وجواهر وفرش وپارچه‌های ابریشمین وعطر واشیای گرانبهای دیگر داشت ومردم میدانستند که تسخیر بیت‌المال آسان نیست.

سران شورش خواستند (بیت‌المال) را هم مانند خانه عثمان آتش بزنند ولی بنای آن عمارت طوری بود که آتش نمیگرفت مگر ازداخل ولذا درصدد برآمدند که آنراویران نمایند. (مروان حکم) خود فرماندهی نیروی مدافع (بیت‌المال) را برعهده داشت و سربازان او بدون ترحم مهاجمین را بقتل میرسانیدند وبهیچیك ازآنها امان نمیدادند. قسمتی ازسکنه بی‌بضاعت مدینه، برای ویران کردن (بیت‌المال) کلنك وبیل بدست گرفته بودند و دیوارها را خراب میکردند و عده‌ای دیگر ازسکنه بی‌بضاعت شهر بمدافعین سنك میباریدند تااینکه بآنها مجال تیراندازی و استفاده از فلاخن ندهند. همین که قسمتی ازدیوار بیت‌المال ویران گردید، شورشیان هجوم آوردند و وارد عمارت شدند. آنروز (مروان حکم) در مقابل هزارها از مهاجمین که هزار و دویست نفر از آنان سربازان مجرب وجنك‌دیده بودند مقاومتی شایان تحسین کرد وعاقبت هم موفق شد خان خودرا نجات بدهد.

علت اینکه (مروان بن حکم) موفق گردید خودرا از عرصه قتال خارج کند این بود که مهاجمین بعداز اینکه خود را به خزینه‌های زر و سیم وفرش و پارچه‌های گرانبها و جواهر رسانیدند (مروان بن حکم) رافراموش کردندوشروع بغارت نمودند. هرچه (محمدبن ابوبکر) فریاد زدای مردم، پول واموال بیت المال خیانت نکنید در گوش کسی فرونرفت. آنگاه بین خود غارتگران، برای اینکه بتوانند بیشتر مسکوک طلا و نقره وجواهر ببرند جنگ درگرفت. سربازان آزموده وجنگ دیده که ازخارج بمدینه آمده بودند عده‌ای از سکنه مدینه را بخاک هلاک انداختند تااینکه خود بیشتر ازمسکوک زروسیم وجواهر ببرند.

اگر کسانیکه به بیت المال حمله کردند دچار حرص غارت نمیشدند (مروان بن حکم) نمیتوانست جان بدر ببرد وماننددیگران بقتل میرسید. ولی غارتگری مردم اورا ازمرگ نجات داد وخودرا بخانه یکی از اشراف مدینه که ازدوستان او بودرسانید وآن مرد یکی ازشتران سریع السیر خودرا به (مروان) داد و (مروان بن حکم) ازمدینه خارج گردید وتوانست خویش را به مکه برساند.

تمام سکنه مدینه اطلاع یافتند که خلیفه کشته شد وشهر بدون زمامداراست وآنهائیکه نتوانستند زروسیم وجواهر وسایر اموال بیت المال رابغارت ببرند وآنقدر زور نداشتند که سهم غارت بیت المال گردند بخانه اشراف حمله ور شدند وهرصاحب خانه که مقاومت کرد بقتل رسید واموالش بتاراج رفت. چون اموال خانه اشراف کفاف غارتگران را نمیداد آنها، بخانه‌های دیگران نیز حمله ور شدند وحتی بعضی ازمنازل فقرا نیزاز حمله غارتگران مصون نماند. تمام قواعد جوانمردی وتعصب قوم عرب زیرپا گذاشته شد واگرزنی درصدد دفاع ازاموال خود برمیآمد غارتگران ویرا بقتل میرسانیدند. هرکس با دیگری دشمنی داشت اورا کشت بدون اینکه از مکافات عمل بیم داشته باشد. تیمچه بازرگانان مدینه هم موردچپاول قرار گرفت وغارتگران هر چه توانستند بردند وآنگاه تیمچه را آتش زدند.

درمدینه عده‌ای از مسیحیان ویهودیان وزردشتیان زندگی میکردند که طبق قوانین اسلام درپناه حکومت اسلامی بودند وجزیه میپرداختند وهرگز کسی درصدد آزار آنها بر نیامده بود. ولی غارتگران بدکانها وخانه‌های مسیحیان وکلیمیان وزردشتیان هم حمله کردند وصاحبان دکانها ومنازل راکشتند وخانه‌های آنان را آتش زدند ودیده شد که بعضی ازآنهارا درآتش انداختند.

هرکس که جزو جماعت غارتگر نبود و نمیتوانست ناظر آن وضع فجیع باشد یاجان خودرا در خطر میدید با فرزندانش از (مدینه) گریخت وبقبایل صحرانشین پناه برد. مدت سه روز وسه شب، آن هرج ومرج وغارتگری و آدم کشی در (مدینه) ادامه داشت و سران شورش نمیتوانستند جلوی غارتگران رابگیرند و میدانستند که هرگاه سخت بگیرند خود آنها بدست شورشیان کشته خواهند شد.

دردورهٔ خلافت (عمر بن الخطاب) بیت‌المال پراززروسیم وجواهرشد. عثمان دردورهٔ خلافت دوازده ساله‌اش مقداری زیادازدرآمدبیت‌المال را بخویشاوندان واعضای طائفه خود بخشید. معهذاروزی‌که عثمان بقتل رسید نودوپنج‌میلیون دینارمسکوك زروسیم درخزانه‌های بیت‌المال بود،غیرازجواهر وفرش‌های گرانبها و مجسمه‌های طلاوعاج وپارچه‌های زربفت و ابریشمین واشیای قیمتی دیگر. ازموجودی دوخزینه زیرزمینی‌که مهاجمین نتوانستند پیدا کنند گذشته،تمام اموال بیت‌المال بیغمارفت وبراثر آن واقعه ناوری بر بیت‌المال لطمه وارد آمدکه تامدتی جبران نشد.

خلافت علی بن ابیطالب علیه‌السلام

بعدازقتل عثمان سران‌شورش وقتی دیدندکه اختیارازدستشان بدررفته متوجه شدند که هرچه زودتر باید یك‌خلیفه بااراده جدی‌که محبوبیت داشته‌باشد انتخاب شود تابتواند بانفوذکلام و قدرت اراده خویش بآن‌هرج ومرج خاتمه بدهد، (محمدبن ابوبکر) گفت در حال حاضر فقط یك‌نفر میتواند بهرج ومرج‌که عنقریب ازمدینه بتمام بلاد اسلامی سرایت خواهدکرد خاتمه بدهد واوعلی بن‌ابیطالب(ع) است ودر حال حاضرهیچکس نفوذکلام و محبوبیت علی(ع)راندارد. اما بعضی‌ازسران شورش بانظریه (محمدبن‌ابوبکر) موافق‌نبودند زیرامیخواستند خودرا بخلافت بر... مدت سه‌روز جنازهٔ عثمان درآن‌کاخ ماند وبااینکه تمام خانه عثمان سوخت جنازه آن‌مرد . آتش آسیب ندید و در مدینه گفته شدکه چون جنازه عثمان‌کنار قرآن قرار داشت لذا برکت قرآن مانع از این‌گردیدکه جسد خلیفه سوم بسوزد.

درآن‌سه‌روزکه جسدعثمان درآن‌خانه ماند طوری وضع شهر منشوش بودکه دوستان عثمان نتوانستند خودرا بخانه سوخته وویران آنمردبرسانند ولاشه‌اش‌را اززمین بردارند و دفن‌کنند وبعضی‌ازآنهاتصور میکردندکه جسد عثمان‌هم مثل جسدعده‌ای از مستحفظین وی درآتش سوخته‌است. درحالی‌که شهرمدینه درمعرض غارت بود روزچهارم پس‌ازمرگ‌عثمان عده‌ای ازمعاریف‌که جزوخیرخواهان بشمارمیآمدند درمسجد پیغمبر (درمدینه)که محل‌امن بشمارمیآمد اجتماع‌کردندکه چاره‌ای بیندیشند. برجستگان آنهاعبارت بودند از(محمدبن ابوبکر) و(عماربن یاسر) و(رفاعة بن رافع) و(مالك‌بن‌عجلان) و(خالدبن‌یزید) و(مالك‌بن حارث نخعی) معروف به(اشتر) وچندتن دیگر.

(عماربن یاسر) گفت بطوری‌که میدانید وضع‌شهرطوری منشوش است‌که درهیچ دوره درمدینه این وضع سابقه نداشته وهرکس بادیگری خصومت دارد اورا بقتل میرساند بدون اینکه کیفر ببیند وهرکس‌که بتواند خانه‌ها و دکان‌های مسلمین‌را مورد غارت قرار میدهد. علت این‌هرج ومرج این‌است‌که بعدازقتل عثمان ، کسی زمامدار مدینه وکشورهای اسلامی

نیست وبزودی اغتشاش این‌شهر به‌بلاد دیگرسرایت خواهدکرد وملل‌یکه امروزمطیع هستند سربلند خواهندنمود وکشورهائی‌که قوم عرب برآنهاحکومت میکنند ازماجداخواهندشد و باید هرچه زودترخلیفه‌ای انتخاب‌کرد وبجای عثمان نشانید.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت اینموضوع غیرقابل تردید است اماخلیفه‌ای را باید انتخاب نمودکه بین مردم احترام ونفوذکلام داشته باشد وبتواند بااراده قوی باین هرج ومرج خاتمه بدهد. (مالك بن حارث نخعی) معروف به (اشتر) گفت درحال حاضر فقط یك‌نفر میتواند باین هرج ومرج وقتل وکشتار خاتمه بدهد واو (ابوالحسن علی‌بن‌ابیطالب) است. چون‌هم احترام ونفوذکلمه دارد وهم‌شجاعت واراده قوی. این‌راهم بدانیدکه در این‌دوره اگریك‌خلیفه ضعیف را انتخاب نمایند ممکن‌است بدست مردم بقتل برسد. زیرا عده‌ای از مردم عادت بقتل وغارت‌کرده‌اند ونمیتوانند بزودی مطیع انضباط شوند و عده‌ای دیگر از مردم طوری ازاوضاع خشمگین هستندکه ممکن است برخلیفه ضعیف بشورند و اورا بقتل برسانند. ماباید مردی رابخلافت‌انتخاب‌کنیم‌که اگردستوری برای برقراری انضباط صادر کرد ومردم به‌آن‌دستور عمل ننمودند شمشیررا ازنیام بکشد واشرار را ازدم تیغ بگذراند. یك‌چنین خلیفه علی‌بن‌ابیطالب(ع) است‌که ازمرگ بیم ندارد واشراررابجای خود مینشاند ودرمدینه وکشورهای اسلامی‌ظلم رابرقرارمیکند وآرامش بوجود میآورد.

علی(ع) مثل (عثمان) نیست‌که وقتی مردم بخانه‌اش هجوم آوردند برود ودر اطاقی بنشیند و درب اطاق رابروی خودببندد وهمانجابماند تابقتل‌برسد. اوشمشیررا ازنیام میکشد وبمهاجمین حمله‌ورمیشود وآنهارا ازخانه‌خوددورمینماید‌یابقتل میرسد. در تقوی وبی‌طمعی علی(ع)هم تصورنمیکنم‌که‌کسی تردید داشته باشد و ازروزی‌که اسلام دارای بیت‌المال شده تاامروز علی(ع) دیناری ازبیت المال دریافت نکرده درصورتیکه اگرمستمری دریافت‌کند سزاواراست زیرا فرزندان اونوه‌های پیغمبر هستند.

(مالك بن عجلان) گفت‌آنچه توگفتی‌موردتصدیق من‌است ومن‌علی(ع) رابرای‌خلافت شایسته میدانم ولی بعضی ازطوائف باخلافت اوموافق نیستند. (مالك بن حارث نخعی) گفت میدانم بعضی ازطوائف عرب باخلافت علی(ع) موافق نیستند وبخصوص طائفه (امیه) بشدت باخلافت علی(ع) مخالف میباشند. ولی‌مارأی اکثریت مردم راموردتوجه قرارمیدهیم‌نه‌رأی چند طائفه‌راکه دراقلیت میباشند. امروزدرمدینه وسایر قسمتهای عربستان،اکثریت مردم علی(ع) رابرای خلافت شایسته میدانند.

درآن‌موقع مردی‌گفت شمادراینجافقط نام از علی(ع) میبرید وفراموش‌کرده‌ایدکه دراسلام‌مردانی‌هستند چون(معاویة‌بن ابوسفیان) و(عمروبن‌عاص) وآنهابرای‌خلافت‌شایستگی دارند زیراهم‌درجنگها ازآنان رشادت بظهوررسیده وهم‌ثابت‌کرده‌اندکه میتوانندکشورهارا

اداره بنمایند ولی‌ما تا کنون ازعلی(ع) ندیده‌ایم که کشوری‌را اداره کند واوفقط یك‌مرد جنگی است واگر بخلافت برسد مبادرت بجنگ خواهد کرد. (مالك بن حارث) معروف به(اشتر) گفت مگر (ابوبکر) و (عمربن الخطاب) و (عثمان) مبادرت بجنك نکردند. از روزی‌که (ابوبکر) جانشین پیغمبر شد تا امروز سالی نبوده‌که قشون اسلام دریك‌کشورمشغول جنگ نباشد. اگرجنگیدن عیب است برای‌چه تو(ابوبکر) و(عمر) و(عثمان) راموردنکوهش‌قرار نمیدهی‌که چرامبادرت بجنگ‌کردند. مردی‌که نام (معاویه) و(عمروبن عاص) رابرد گفت (ابوبکر) و(عمر) و(عثمان) باکفارجنگیدند تاآنهارامسلمان کنند وقلمرو اسلامی را توسعه بدهند لیکن‌اگرعلی(ع) به‌خلافت‌برسد جنگ برادرکشی آغازخواهد شد ومسلمین بجان‌هم خواهند افتاد. (مالك بن حارث) گفت بفرض اینکه بخواهند (معاویه) یا(عمروبن عاص)را خلیفه کنندتا آنها ازشام ومصر به(مدینه) بیایند دراین‌شهرخانه‌ای باقی نخواهد ماند و(مدینه) مبدل بویرانه خواهدشد واغتشاش اینجابه(مکه) و (طائف) سرایت خواهدکرد وآن‌شهرها هم ویرانه خواهد گردید.

درآن‌وقت ازیکطرف شهرصدای صیحه زنها که فریاد میزدند واویلا... وامحمدا... بگوش کسانیکه درمسجد بودند رسید و(مالك‌بن‌حارث) گفت آیا این‌صدارامیشنوید وتاچه‌موقع شمامیخواهید این وضع درمدینه ادامه داشته باشد. من‌پیشنهاد میکنم‌که هم‌اکنون برخیزیم وبخانه علی(ع) برویم وازاودرخواست‌کنیم‌که خلافت رابرعهده بگیرد وبهرج ومرج خاتمه بدهد. وضع روحی مجلسیان براثرشیون زنهای(مدینه) که خانه‌هایشان موردحمله‌غارتگران قرارمیگرفت طوری‌آماده برای پذیرفتن خلافت علی(ع) شدکه همه برخاستند تااینکه‌عازم خانه علی(ع) شوند وازوی بخواهندکه خلافت رابپذیرد.

(توضیح ـ از بیان‌ثابت‌بن‌ارطاة) رئیس‌پلیس‌خفیه(معاویه) پیداست کسانی که‌درمسجدبودند، روزاول با خلافت‌علی(ع) موافقت کردند وبرخاستند تابخانه مولی‌بروند وازاو تقاضانمایند که‌خلافت رابپذیرد اماطبق‌روایت‌دیگر، آن عده‌ازمسلمین‌مدینه که درمسجدپیغمبر جمع‌شدند مدت‌سه‌روز راجع‌به خلافت‌علی(ع) شور کردند واگرتوجه شود که‌درآن‌موقع بقول(ثابت‌بن‌ـ ارطاة)درمدینه قتل‌وغارت‌حکمفرمابوده پیداست که‌مسلمین برای انتخاب خلیفه‌سه‌روز شور کرده‌باشند زیرا ضرورت ایجاب میکرد که‌بیدرنك یك‌خلیفه‌لایق‌وبااراده انتخاب شودوتظم وآرامش‌را برقرار نماید‌دیگراینکه راجع به‌اولین‌کسی‌که بامولای متقیان(ع) بیعت(برای قبول‌خلافت‌او) کرد اختلاف‌وجود دارد‌ومترجم بیمقدار این‌یادداشتهای تاریخی چندروایت دراین خصوص‌شنیده واگر آنهاراذکر نکند دلیل‌بربی‌اطلاعی وی‌نیست‌ـ‌مترجم).

مسلمانها ازمسجد خارج‌شدند وبسوی‌خانه‌علی براه افتادند. طوری‌صدای همهمه‌آنها انعکاس پیداکردکه علی(ع) تصورنمودکه‌غارتگران بسوی‌خانه اومیآیند که‌خانه‌اش رامورد

یغماقرار بدهندواز این موضوع حیرت نمودزیرا درخانه علی(ع) چیزی که بدردغارتگران بخورد یافت نمیشد. علی(ع) برای دفاع ازسکنه خانه خود باشمشیر ازمنزل خارج گردیدلیکن شمشیر را ازغلاف نکشید زیرا تقریباً تمام کسانی را که بسوی خانه اومیآمدند شناخت. (عمار بن یاسر) گفت یاعلی(ع) ما آمده ایم ازتودرخواست کنیم که خلافت را بپذیری و باین هرج ومرج خاتمه بدهی واگر این خونریزی و غارت ادامه داشته باشد نه فقط مدینه ویران میگردد بلکه سایر شهرهای عربستان هم ویران خواهدشد وآنچه از کشورهای بیگانه نصیب اسلام گردیده ازدست خواهدرفت. علی(ع) گفت دیگری را بخلافت انتخاب کنید ومن حاضرم که برای برقراری نظم، بااوهمکاری نمایم. (عمار بن یاسر) گفت ما ازبامداد امروزتااین موقع که نزد تو آمده ایم درمسجدراجع بانتخاب خلیفه شورمیکردیم وکسی را برای خلافت لایق تر ازتو ندانستیم وآمده ایم تا باتو بیعت کنیم.

علی(ع) گفت ای پسر (یاسر) ممکن است که تو یادیگران بعدازاینکه بامن بیعت کردند پشیمان شوند. (عمار بن یاسر) پرسید برای چه ممکن است پشیمان شوم؟ علی(ع) گفت برای اینکه من سازشکار نیستم واحکام خدارامطابق روح قرآن اجراخواهم کرد واین موضوع بر عده ای گران خواهدآمد (مالك بن حارث نخعی) گفت یاعلی(ع) کسی که مسلمان است ازاجرای احکام قرآن ناراضی نمیشود ومن هم اکنون باتوبیعت میکنم وتوراخلیفه مسلمین میشناسم. آنگاه (مالك بن حارث نخعی) معروف به(اشتر) باعلی(ع) بیعت کرد. دیگران هم خواستند باعلی(ع) بیعت کنند ولی وی گفت من تصمیم گرفته ام که خلافت را نپذیرم مگر اینکه تمام یا اکثریت مسلمین باخلافت من موافق باشند.

(محمدبن ابوبکر) گفت اکثر مسلمین باخلافت توموافق هستند علی(ع) گفت برای اینکه من از نظریه اکثریت مردم اطلاع حاصل کنم بایدبرویم بمسجد. (مالك بن حارث) گفت یا (علی) انتظار نداشته باش دراین شهر آشفته که هر کس درفکر حفظ جان یاخانه خود میباشد اکثر مردم بتوانند برای اینکه باتو بیعت کنند بمسجد بیایند. علی(ع) گفت بااین وصف مردم باید اطلاع حاصل کنند تااینکه مقابل امر بانجام رسیده قرار نگیرند.

آنگاه علی(ع) باآن جماعت بسوی مسجد براه افتادو درراه هر کس که آنهارادیدوفهمید که بمسجد میروندتا باعلی(ع) بیعت نمایند عقب آنهاروان گردید. تمام کسانی که درمسجد بودند حتی آنهائی که عقیده داشتند که دیگران میباید خلیفه شوند باعلی(ع) بیعت کردند چون دریافتند که در آن موقع، جزعلی(ع) کسی نمیتواند درآن شهر مغشوش نظم و آرامش را برقرار نماید و روزی که مردم درمسجدمدینه باعلی(ع) بیعت کردند روز بیست ودوم ماه ذیحجه ودر سال سی و پنجم بعدازهجرت بود.

اولین کاری که علی(ع) بعداز بیعت مردم(بااو) کرد این بود که چهار نفر ازمسلمین راکه در مسجد حضور داشتند انتخاب نمود و چهار دسته ازمسلمانهای حاضر درمسجدرا نیز انتخاب کرد وتحت فرماندهی آن چهار نفر قرار داد و بآنها گفت هرکس سلاح ندارد بخانه برود و سلاح بردارد و مراجعت کند و بدسته خود ملحق گردد.

هر یك از آن چهار تن که بفرماندهی یکی از دسته‌ها انتخاب شدند مأمور گردیدند بادسته خود بیکطرف شهر بروند ودر آنجا از طرف علی(ع) خلیفه جدید جار بزنند که از آن لحظه ببعد هرکس مبادرت به غارت بکند بحکم قانون اسلام کشته خواهد شد. خود(علی) هم یکدسته از مسلمین را انتخاب نمود وخود فرماندهی آنهارا درمرکز شهر برعهده گرفت. درمدتی که ازیکساعت تجاوز نکرد شهر آرام شد وغارتگران دست ازغارت کشیدند و بخانه‌های خود رفتند و بعضی از آن‌ها از شهر خارج شدند.

عصر آن روز از طرف خلیفه جدید بوسیله جارچیان، جار زده شد که هرکس هرچه بیغما برده، اعم از این که ازبیت المال یا از خانه مسلمین، یا ازمنازل یهودیان و مسیحیان و زردشتیان بغارت رفته باشد باید نقد یاجنس مسروق را بهمان جا که از آن مکان سرقت کرده برگرداند. اطاعت از این حکم برای کسانی که سکه‌های طلا و نقره و جواهر بیت المال راغارت کرده بودند بسیار مشکل بود. عده‌ای از آن‌ها قبل از خلافت علی (ع) بازروسیم یاجواهر مسروق از(مدینه) رفتند چون پیش بینی کردند که روزی پای حساب پیش می‌آید و آنها مورد بازخواست قرار خواهند گرفت. آنهائی هم که درمدینه بودند بعداز این که صدای جارچیان را شنیدند گریختند. سارقین بیت المال ناپدید شدند ولی کسانی که اموال مردم را بغارت برده بودند پس دادند.

مدت سه روز اوقات علی (ع) درمدینه صرف این شد که وضع شهررا مثل سابق کند و کسانی که دکان دارند کسب خود را از سربگیرند. در آن سه روز علی(ع) فرصت نکرد بحساب بیت المال برسد ولی بعداز آن بحساب بیت المال رسید ومطلع گردید که دومخزن، از مخازن بیت المال مورد دستبرد قرار نگرفت زیرا غارتگران نتوانستند مدخل آن را پیدا کنند.

پس ازاین که وضع شهر بحال عادی برگشت عده‌ای ازبازرگانان مدینه که در واقعه غارت نتیجه بازرگانان هستی خودرا ازدست داده بودند نزد علی(ع) رفتند و گفتند ای خلیفه، ما درگذشته توانگر بودیم وامروز مسکین شده‌ایم و بموجب قوانین اسلام مستوجب دستگیری هستیم بما کمك کن. علی(ع) گفت من هنوز بحساب بیت المال نرسیده‌ام و با این که اطلاع دارم که شما دردورهٔ خلافت عثمان زکوة اموال خودرا نمیدادید حاضرم در حدود توانائی بیت المال با شما کمك نمایم. آنگاه علی(ع) درصدد برآمد که بحساب بیت المال رسیدگی

کنند، موقعی که مردم پس از قتل عثمان به بیت‌المال حمله کردند، حسابداران ایرانی که در آن جا مشغول کار بودند نتوانستند که زر و سیم و سایر اشیای گرانبهای بیت‌المال را از خطر دستبرد برهانند ولی در عوض موفق شدند که دفاتر بیت‌المال را حفظ کنند.

وقتی علی(ع) بدفاتر بیت‌المال مراجعه کرد دید که در دورهٔ خلافت عثمان عده‌ای کثیر از اشراف و توانگران (مدینه) و(مکه) و(طائف) و سایر بلاد عربستان از بیت‌المال مستمری دریافت می‌کرده‌اند بدون این که احتیاج به مستمری داشته باشند. علی(ع) می‌دانست که عثمان، بعده‌ای کثیر از خویشاوندان و افراد طائفه خود از محل بیت‌المال مستمری می‌دهد ولی اطلاع نداشت که شماره کسانی که مستمری از بیت‌المال می‌گیرند آنقدر زیاد باشد و حتی توانگران درجه اول(مدینه) و(مکه) و سایر بلاد عربستان از بیت‌المال مقرری دریافت نمایند. دوازده روز بعد از اینکه علی(ع) بخلافت رسید بوسیله جارچی‌ها جار زد که از این ببعد مستمری کسانی که در دوره خلافت (عثمان) بدون استحقاق از طرف بیت‌المال پرداخته می‌شد قطع می‌شود. چون علاوه براینکه آن مستمریها ناحق بوده چون بمقداری زیاد از وجوه نقد و مجموع جواهر و اشیاء نفیس بیت‌المال بتاراج رفته نمیتوان مستمریها را پرداخت.

وقتی صدای جارچیان بگوش کسانی که از بیت‌المال مستمری دریافت می‌کردند رسید از فرط وحشت و خشم لرزیدند. آنها عادت کرده بودند که در دورهٔ دوازده ساله حکومت عثمان بدون این که کار کنند از محل بیت‌المال درآمدهای گزاف داشته باشند و با تجمل زندگی نمایند و اوقات خود را بمصرف عیش و لعب برسانند. ولی در آن روز یك مرتبه متوجه شدند که ریشه درآمد گزاف رایگان آنها خشك شد و دیگر نمی‌توانند غلامان و کنیزان زیبا خریداری کنند و با تجمل زندگی نمایند. سه روز بعد از این واقعه مرتبه‌ای دیگر جارچی‌ها از طرف علی(ع) جار زدند و این مرتبه، خلیفه بکسانی که در دورهٔ عثمان بدون استحقاق مستمری می‌گرفتند اخطار کرد که نه فقط بعد از آن مستمری قطع میشود بلکه هرچه در دوره دوازده ساله خلافت عثمان از بیت‌المال دریافت کرده‌اند باید پس بدهند. (عماربن یاسر) بعد از اینکه صدای جارچی را شنید باشتاب خود را به خانه علی(ع) رسانید و گفت یا علی (ع) آیا فکر کرده‌ای که اثر احکام جدید تو چه خواهد بود و چگونه عده‌ای کثیر را با تو دشمن خواهد کرد؟ تو در فاصله سه روز دو حکم صادر کردی یکی راجع بقطع مستمری کسانیکه تا امروز از بیت‌المال مستمری دریافت میکردند و دیگری راجع بلزوم مسترد داشتن وجوهی که تا امروز همان اشخاص از بیت‌المال دریافت کرده‌اند. حکم اول تو، برای آن اشخاص بقدر کافی ناهموار بود و آنها را با تو دشمن کرد. لیکن این حکم که امروز صادر کرده‌ای، برای آنها غیرقابل تحمل است و چگونه آنها می‌توانند وجوهی را که درمدت دوازده سال از بیت‌المال بعنوان مستمری دریافت کرده‌اند، امروز بپردازند؟

علی(ع) گفت پولی که بناحق گرفته شده باید مسترد گردد و من حکم خدارا بموقع اجرا میگذارم وازخصومت کسانی که مستمری می گرفته‌اند ، بیم ندارم. پیش‌بینی (عماربن یاسر) درست درآمد وهنوز بیست روزازخلافت علی(ع) نگذشته بودکه تمام کسانی که در دوره عثمان از بیت‌المال مستمری‌های گزاف می گرفتند با علی(ع) دشمن شدند ودر همان موقع (عایشه) که ازمکه مراجعت می‌کرد نزدیك شهرمدینه بمحل قبیله(بنی‌لیث)رسید.

رئیس قبیله(بنی‌لیث)مردی بود باسم(عبیده سلمه)وبعد ازاینکه مطلع‌شد(ام‌المؤمنین) وارد محل قبیله اوشده دستورداد که برای سکونت عایشه یك خیمه بزرك دارای دو دیرك برافرازند وچند نفر ازافراد قبیله خودرا مأمور پذیرائی از (عایشه) کرد . بعد از اینکه اولین غذا صرف شد (عایشه) راجع به اوضاع (مدینه) از(عبیده سلمه) پرسش کردواو گفت که عثمان را در(مدینه) بقتل رسانیدند وآنچه تومیخواستی بوقوع پیوست . (عایشه) گفت چطورمیگوئی که من می‌خواستم عثمان بقتل برسد (عبیده سلمه) گفت‌ای (ام‌المؤمنین) مگر تو، قبل ازاینکه برای زیارت حج بروی تقریباً درهمین نقطه ، برای سربازان (محمدبن ابوبکر) و(طلحه) و(زبیر) خطابه ایرادنکردی وبآنها نگفتی که بایدعثمان‌را ازبین‌ببرند؟ (عایشه) گفت منظور من این نبود که (عثمان)را بقتل برسانند بلکه می‌خواستم اورا متنبه کنند تاروش خودراتغییربدهد. (عبیده سلمه) گفت ولی سربازان (محمدبن‌ابوبکر)و(طلحه) و(زبیر) نمی‌توانستند باندیشه باطنی پی‌توببرند . آنها اززبان توشنیدندکه باید عثمان‌را بقتل رسانید واورا بقتل رسانیدند. (عایشه) گفت بعد ازقتل عثمان چه شد؟

(عبیده سلمه) گفت بعد ازقتل عثمان، رشته انضباط گسیخت ودر(مدینه) قتل و غارت ادامه یافت تااین‌که مردم علی(ع) را بخلافت انتخاب‌کردند واو، نظم وآرامش‌را برقرار کرد واکنون (مدینه) امن ومنظم‌است‌ولی عده‌ای‌کثیر با علی (ع) دشمن شده‌اند . (عایشه) پرسید برای چه باعلی(ع) دشمن شده‌اند. (عبیده‌سلمه) گفت برای اینکه علی(ع) مستمری تمام‌کسانی‌راکه بناحق ازبیت‌المال دریافت میکردند قطع نمود. (عایشه) وقتی این‌حرف‌را شنید تکان خورد چون متوجه گردیدکه اگرمستمری اشخاص قطع شده باشد، بعید نیست‌که مستمری اورا هم قطع‌کرده باشند . بعد گفت‌آیا مستمری زنهای پیغمبرراهم قطع‌کرده‌اند؟

(عبیده‌سلمه) گفت من از جزئیات اطلاع ندارم و نمی‌دانم کسانی‌که بدون استحقاق مستمری میگرفته‌اند چه‌کسان هستند. اماتصورنمی‌کنم‌که علی(ع) مستمری زنهای پیغمبر را قطع‌کرده باشد زیرابرای پیغمبرخیلی قائل باحترام می‌باشد. لیکن خلیفه‌جدیداخطار کرده تمام‌کسانی‌که در دوره دوازده‌ساله خلافت عثمان مستمری‌های‌بدون استحقاق‌دریافت می‌کرده‌اند می‌باید آنچه گرفته‌اند به‌بیت‌المال پس بدهند . عایشه بعد ازشنیدن این خبر، بیشتر مضطرب شد .

گرچه مستمری عایشه در دوره خلافت عثمان زیاد نشد و (ام‌المؤمنین) همچنان در سال یکصد وهشتاد هزار درهم مستمری دریافت می‌کرد لیکن بیم داشت که علی (ع) از آن مستمری بکاهد ودرصدد بر آمد تحقیق کندتا بداند آیا مستمری اوکاسته شده یا نه؟ ام‌المؤمنین (بلال) راکه باخود به (مکه) برده بود به (مدینه) فرستاد که راجع بمستمری وی تحقیق نماید وخود درمحل قبیله (بنی‌لیث) ماند تا (بلال) مراجعت کند. (بلال) بعد ازاینکه‌وارد (مدینه) گردید تصمیم گرفت که بجای مراجعه باین وآن، مستقیم بخود خلیفه‌مراجعه‌نماید.

در دوره خلافت علی (ع) رسم سابق که مردم در هر موقع از روز می توانستند بدون اشکال نزد خلیفه بروند تجدید گردید و(بلال) بی‌زحمت نزد علی(ع) رفت ودیدچند تن‌از ارباب رجوع آنجا حضوردارند وبعد ازاینکه بکار آن‌ها رسیدگی کرد ورفتند از(بلال) پرسید چه کارداری؟ (بلال) گفت‌ای خلیفه‌من آمده‌ام که راجع به‌مستمری ام‌المؤمنین (عایشه) پرسش کنم وبدانم که آیا مستمری‌اوهم‌قطع شده است‌یانه؟ علی(ع) گفت من مستمری(ام‌المؤمنین) را قطع نکردم بلکه هشتاد هزار درهم ازمستمری اوکاستم وازحالا تا دوسال (ام‌المؤمنین) سالی یکصد هزار درهم مستمری دریافت خواهد کرد وبعد از دو سال مستمری او کماکان یکصدوهشتادهزار درهم خواهدشدوعلت کاهش‌مستمری(ام‌المؤمنین) این‌است که‌اموال بیت‌المال‌را بسرقت برده‌اند وروزی‌که من خلیفه شدم دربیت‌المال، پول نبود مگردر دوخزانه پنهانی که سارقین نتوانسته بودند آن دورا پیداکنند واکنون تمام هزینه‌ها ازوجوه این‌دوخزانه پرداخته میشود و درهرحال به (ام‌المؤمنین) بگوکه دو سال دیگر ، مستمری او همچنان یکصد وهشتادهزار درهم درسال خواهد شد .

(بلال) از مدینه مراجعت کرد وآنچه از علی(ع) شنیده بودبه(عایشه) گفت. (عایشه) وقتی‌شنیدکه هشتادهزاردرهم ازمستمری سالیانه اوکاسته شده‌بسیار خشمگین گردید وازهمان لحظه دشمن علی(ع) شد وبه (بلال) گفت توبه(مدینه) برو ولی‌من بمکه مراجعت میکنم. (بلال) پرسید برای‌چه بمکه میروی؟ (عایشه) گفت برای‌اینکه وسیله برکنار کردن علی(ع) را ازخلافت فراهم نمایم. چون اکنون درمدینه،علیه علی(ع)کاری ازمن ساخته‌نیست زیرا علی(ع) بوسیله قطع مستمریها وهمچنین‌لزوم مستردداشتن وجوهی که بابت مستمری گرفته شده، عوام الناس راباخودمساعدکرده وامروز، غیرازکسانی که مستمری دریافت میکردندهمه باعلی(ع)موافق‌هستند ولی‌درمکه اینطورنیست ومن‌میتوانم‌درمکه، علیه‌علی(ع)شروع بفعالیت کنم تااورا ازخلافت برکنارنمایم. قبل ازاینکه عایشه ازمحل‌قبیله(بنی‌لیث) بمکه‌مراجعت نماید برای(طلحه) و(زبیر) پیغام فرستادکه درمکه باوملحق‌شوند.

(طلحه) و(زبیر)هم ازکسانی بودندکه ازبیت المال مستمری میگرفتند وبعد ازاینکه مستمری‌آنهاقطع گردیدبشدت خشمگین شدند آنهاچون درقتل عثمان دست داشتند امیدوار

بودندکه علی(ع) بر مستمری آنها بیفزاید و به پاداش قتل عثمان بآنها جائزه بدهد. لیکن علی(ع) مستمری آن دو را نیز قطع کرد و گفت (طلحه) وزبیر توانگر هستند و به مستمری بیت المال احتیاج ندارند. (طلحه) و(زبیر) عزم کردند که بملاقات علی(ع) بروند و به او بگویند که آنها مستوجب دریافت جائزه هستند نه قطع مستمری، زیرا اگر برای قتل عثمان اقدام نمیکردند و خلیفه سوم مقتول نمیشد علی(ع) بخلافت نمیرسید و علی(ع) باید خود را مدیون آنها بداند و بر مستمری آنان بیفزاید نه اینکه مستمری سابقشان راهم قطع نماید.

وقتی وارد منزل علی(ع) شدند شب بود و علی(ع) در روشنائی چراغ، چیزی مینوشت و(طلحه) و(زبیر) صبر کردند تا نوشتن خلیفه تمام شود، بعد از اینکه علی(ع) از نوشتن فارغ شد برخاست و چراغی آورد و فتیله چراغ دوم را با آتش چراغ اول مشتعل نمود و آنگاه چراغ اول را کشت. (طلحه) از آن کار متحیر شد و پرسید ای خلیفه برای چه چراغ دیگر را روشن کردی و چراغ اول را کشتی و میخواستی بگذاری چراغ اول مشتعل بماند. علی(ع) گفت وقتی شما وارد شدید من مشغول رسیدگی بکارهای بیت المال بودم و لذا در روشنائی چراغی که روغن آن از بیت المال است نویسندگی میکردم. ولی شما با من کار خصوصی دارید و من نمیتوانم روغن بیت المال را برای یک کار خصوصی بسوزانم و لذا چراغ دیگر را که روغن آن از خود من است روشن کردم و چراغ بیت المال را کشتم تا روغنی که بعموم مسلمین تعلق دارد صرف کار خصوصی من نشود.

(طلحه) و(زبیر) نظری بهم انداختند و آنگاه طلحة بن عبیدالله یتمی (یعنی از قبیله یتم) که مردی بود توانگر و از بزرگان اسلام بشمار میآمد و میگفتند در تمام جنگهای دورهٔ رسول الله (ص) غیراز جنگ بدر حضور داشته و در جنگهای مزبور شرکت نموده گفت ای خلیفه تو چگونه خود را راضی کردی که مستمری مرا قطع نمائی درصورتیکه اگر کوشش من نبود عثمان بقتل نمیرسید و تو بخلافت نمیرسیدی. علی(ع) گفت من نمیخواستم که (عثمان) بقتل برسد تا اینکه من بخلافت برسم و به(عایشه) ام المؤمنین گفتم که یکی از شروط موافقت من با برکناری (عثمان) از خلافت این است که جان و مال او مصون بماند. (طلحه) گفت ای خلیفه اینکه تو میگوئی تعلیق بر محال بود. زیرا اگر جان و مال عثمان مصون میماند او از خلافت برکنار نمیشد و اگر هم وی را بطور موقت از خلافت برکنار مینمودند بادست دوستان و هواخواهانش توطئه میکرد و باز بخلافت میرسید و برای اینکه عثمان از خلافت برکنار شود چاره‌ای غیراز قتل او نبود. علی(ع) گفت منظور تو چیست؟ (طلحه) گفت ای خلیفه منظور من این است که اگر ما عثمان را نابود نمیکردیم تو بخلافت نمیرسیدی. من یقین داشتم که تو بپاداش خدمتی که ما بتو کرده‌ایم مرا والی یکی از کشورهای اسلامی خواهی کرد و(زبیر) را والی کشور دیگر ولی تو نه فقط ما را والی دو کشور از ممالک اسلام نکردی بلکه مستمری ما راهم قطع نمودی. گیرم که من

خدمتی بتو نکرده بودم آیا سوابق درخشان من ایجاب نمیکرد که من همچنان از بیت‌المال مستمری بگیرم؟ علی (ع) گفت ای (طلحه) تو مردی توانگر هستی و احتیاج به مستمری بیت‌المال نداری.

(طلحه) گفت ای خلیفه اکنون که مستمری مرا از بیت‌المال قطع کردی ولایت یکی از کشورهای اسلامی را بمن بده تا من بتوانم حقوق حکمران را دریافت کنم و بزندگی خود سروصورت بدهم. علی (ع) جواب دادمن ترا برای حکومت بر مسلمانان صالح نمیدانم تا اینکه حکومت یکی از کشورهای اسلامی را بتو بدهم. (طلحه) سکوت کرد و (زبیر بن عوام بن خویلد) بسخن درآمد و گفت ای خلیفه تو مستمری مرا از بیت‌المال نیز قطع کرده‌ای واین عمل تو علاوه بر اینکه نسبت بمن نارواست بر خلاف صله رحم نیز هست. زیرا من پسر عمه رسول‌الله (ص) وهمچنین پسرعمهٔ تو، و برادرزاده (خدیجه ام‌المؤمنین) رحمت‌الله علیها اولین زن پیغمبر میباشم وتو نمی‌باید بامن اینگونه رفتار کنی. علی (ع) گفت ای (زبیر بن عوام) تو اگر برادر رسول‌الله (ص) هم بودی ومن میدانستم که تو توانگر هستی واحتیاجی به مستمری بیت‌المال نداری مستمری تورا قطع میکردم.

(زبیر بن عوام بن خویلد) گفت ای خلیفه من در سن پانزده سالگی مسلمان شدم و از آن موقع تا کنون مردی پرهیزکار هستم وسر از اطاعت احکام اسلام نپیچیده‌ام و آیا پاداش من این است که مستمری من قطع گردد. علی (ع) گفت ای (زبیر بن عوام) تو اگر مردی پرهیزکار باشی پاداش خود را از خدا خواهی گرفت ومن که خلیفه مسلمین هستم نباید بمناسبت اینکه تو پرهیزکار هستی از محل بیت‌المال بتو چیزی بدهم یعنی اموال مسلمین را بتو بذل کنم. من در یک صورت می‌باید ازمحل بیت‌المال بتو مستمری بدهم و آن اینکه تو بی‌بضاعت باشی و نتوانی معاش خود و فرزندانت را اداره کنی.

لیکن من میدانم که تو دارای بضاعت هستی و با اینکه یک اسب‌سواری برای تو کافی است ده‌ها اسب داری و دارای صدها شتر می‌باشی وخانه تو شبیه است بقصر توانگران ایران وروم. مردیکه این چنین بضاعت دارد نیازمند دریافت مستمری از بیت‌المال نیست و بهمین جهت من مستمری تورا قطع کردم. (زبیر بن عوام) گفت ای خلیفه این است سزای من که برای نابود کردن عثمان و بوجود آوردن زمینه خلافت تو فداکاری کردم.

علی (ع) گفت من نمیخواستم (عثمان) بقتل برسد وقتل آن پیرمرد مرا غمگین کرد و زمینه خلافت مرا تو بوجود نیاوردی و بفرض اینکه تو زمینه خلافت مرا بوجود آورده باشی، نباید ازمحل بیت‌المال بوسیله من پاداش بگیری. یا من در بین مسلمین شایسته خلافت بودم یا نه؟ اگر مرا شایسته خلافت می‌دانستی و برای تهیه زمینه خلافت من جدیت نمودی بوظیفه دینی خود عمل کرده‌ای و همچنین پاداش تو با خداست واگر مرا ناشایسته خلافت نمی‌دانستی و

برای تهیه زمینه خلافت من جدیت کردی لعل سالوس بودغل می‌باشی و مرا با تو کاری نیست .

(زبیر بن عوام بن خویلد) گفت یا علی (ع) آیا این آخرین حرف تو است. علی(ع) جواب داد بلی آخرین حرف من است.

(زبیر) خطاب به (طلحه) اظهار کرد تصور میکنم که ادامه صحبت ما بی فایده است ، برخیز تا برویم (طلحه) از جا برخاست و بدون اینکه آن دو از علی(ع) خداحافظی کنند از اطاق خارج گردیدند بعد از اینکه وارد کوچه شدند (زبیر) گفت از امشب تکلیف من نسبت باین مرد روشن شد و چاره نداریم جز اینکه او را بقتل برسانیم. (طلحه) گفت کشتن علی(ع) بقدری مشکل است که میتوانم گفت امکان ندارد مگر وقتیکه این مرد عبادت می‌کند. درمواقع دیگر، نمی‌توان علی(ع) را غافلگیر کرد و بقتل رسانید و آیا برای تو اتفاق افتاده که علی(ع) را درمیدان جنگ ببینی؟

(زبیر بن عوام) گفت نه. (طلحه) گفت اگر تو این مرد را در میدان جنگ میدیدی میفهمیدی که بجای یك جان، ده جان، بلکه صد جان دارد و کشته نمی‌شود. درزمان پیغمبر، در جنگ (احد) آنقدر ضربت شمشیر و نیزه و تیر براین مرد زدند که می‌توان گفت قطعه قطعه شد و باز زنده ماند و حال آنکه در آن جنگ هنوز تقریبا طفل بود .

(زبیر) گفت علی(ع) از این جهت در آن جنگ زنده ماند که شمشیر یا نیزه بجای حساس او نخورده و اگر یك ضربت شمشیر یا گرز برسرش میزدند یا نیزه‌ای در قلبش فرو میکردند کشته می‌شد. راه آن دو نفر طوری بود که (زبیر) برای اینکه بخانه خود برود می‌بایداز مقابل خانه (طلحه) بگذرد. نزدیك خانه طلحه دو نفر صحبت میکردند. (زبیر) یکی از آن دو را شناخت و دانست که غلام (طلحه) می‌باشد و آن غلام با مردی صحبت می‌نمود که شتر خود را نزدیك خانه (طلحه) نشانیده بود. وقتی (طلحه) و (زبیر) به آن دو نزدیك شدند غلام (طلحه) گفت این مولای من است و تو میتوانی نامه‌ای را که آورده‌ای بخود او بدهی. (طلحه) بمرد شتردار نزدیك گردید و پرسید آیا تو برای من نامه‌ای آورده‌ای. شتردار سئوال کرد اسم تو چیست (طلحه) گفت اسم من (طلحة بن عبیدالله یتمی) می‌باشد .

شتردار گفت دراین صورت یکی از دو نامه‌ای که آورده‌ام باید بتو برسد، بعد نامه‌ای را به (طلحه) تقدیم کرد و گفت این نامه باید بتو تسلیم گردد و من خوشوقتم که نامه را بدست خود تو دادم و اینك آیا ممکن است بمن بگوئی خانه (زبیر بن عوام بن خویلد) کجاست؟ (زبیر) گفت من خود (زبیر بن عوام بن خویلد) هستم. مرد شتردار، در روشنائی چراغی که غلام طلحه در دست داشت قدری (زبیر) را نگریست گفت آری، تو (زبیر بن عوام بن خویلد) هستی زیرا نشانیهای قیافه تو با آنچه (ام المؤمنین) گفت مطابقت می کند. (زبیر) پرسید آیا (ام المؤمنین) عایشه را میگوئی؟ مرد شتردار جواب مثبت داد و گفت (ام المؤمنین) دو نامه بمن سپرد که یکی را به

(طلحة بن عبیدالله) بدهم ودیگری بتو واینك که نامه‌هارا بکسانی که باید آنرا دریافت نمایند داده‌ام وکارم تمام‌شده مراجعت می‌نمایم.

(طلحه) پرسید ای مرد تو از کجا میآئی؟ شتردار گفت من از قبیله (بنی‌لیث) می‌آیم.

(طلحه) سئوال کرد آیا (ام‌المؤمنین) آنجا است مرد شتردار گفت (ام‌المؤمنین) آنجا بود ولی بسوی مکه رفت. پس از آن گفته مرد شتردار خواست سوار شتر خود بشود و براه بیفتد ولی (طلحه) گفت تو از راه رسیده‌ای و خسته هستی و میتوانی امشب را در این خانه استراحت کنی و صبح روز دیگر با جواب این دو نامه که آورده‌ای مراجعت نمائی، مرد شتردار اظهار کرد که (ام‌المؤمنین) بمن گفت که این دو نامه جواب ندارد یعنی من نمی‌باید برای دریافت جواب نامه‌ها معطل بشوم.

(طلحه) وقتی متوجه شد که آن مرد قصد دارد مراجعت کند به غلام خود گفت مقداری خواربار از منزل بیاورد و باو بدهد که در راه بدون توشه نباشد و مشك وی را پر از آب نماید و چند درهم نیز بآن قاصد بذل کرد. (زبیر) که قصد داشت بخانه برود از رفتن بخانه خویش منصرف گردید و با (طلحه) وارد خانه او شد تا از مضمون نامه (ام‌المؤمنین) مطلع شود. (طلحه) و (زبیر) با اینکه از بزرگان بودند سواد درست نداشتند و در موقع خواندن نامه‌ها و جواب دادن بآنها از دیگران استفاده میکردند و طلحه دارای غلامی بود که میتوانست بخواند و بنویسد. آن غلام نامه (ام‌المؤمنین) را برای (طلحه) و (زبیر) خواند.

نامه‌ای که (عایشه) برای آن دو نوشت، دارای یك مضمون بود و در نامه‌ها می‌گفت که از علی (ع) باید قطع امید کرد و خلافت وی برخلاف تمایل او بوده و هر گاه در مدینه حضور می‌داشت مانع از این می‌شد که علی (ع) را بخلافت انتخاب کنند و باوی بیعت نمایند. لیکن اکنون تیر از کمان رها شده و علی (ع) بخلافت رسیده و آنها باید بدانند که نمی‌توان با اقدامات سطحی و کوچك، مردی یك دنده چون علی (ع) را از خلافت برکنار کرد و برای برکنار نمودن او باید دست باقدامات اساسی زد.

اما محیط مدینه برای آن اقدامات مساعد نیست زیرا در مدینه عوام‌الناس طرفدار علی (ع) هستند و باید در مکه برای برکنار کردن علی (ع) از خلافت اقدام کرد. عایشه در نامه‌های خود از (طلحه) و (زبیر) میخواست که بدون درنك در مکه باو ملحق شوند. (طلحه) و زبیر متوجه شدند که نظریه عایشه صحیح است و در مدینه از آنها، کاری بضد علی (ع) ساخته نیست زیرا در حالیکه علی بن ابیطالب (ع) مستمری اشراف را قطع کرد از محل بیت‌المال بتمام کسانی کـه در مدینه بی‌بضاعت یا مسکین بودند کمك نمود و طبقه محروم، برای اولین مرتبه پس از دوازده سال غذای سیر خوردند.

برطبق دستور علی (ع) خارجی‌ها در (مدینه) اسامی کسانی را که در دوره خلافت عثمان

بناحق مستمری می گرفتند. جار زدند و طبقه عوام الناس ومحروم مدینه فهمیدند درحالی که آنها درتمام مدت دوازده ساله خلافت عثمان گرسنه بودند عده ای از اشراف و توانگران بی نیاز، از بیت المال مستمری های گزاف دریافت میکرده اند . طوری مردم از شنیدن نام توانگران مدینه که بر ایگان از بیت المال مستمری میگرفتند بخشم در آمدند که اگر بیم از علی(ع) نبود بخانه آنان حمله ور میشدند و آنها را بقتل میرسانیدند.(طلحه) و(زبیر) میفهمیدند که چون اشراف و توانگران مدینه بشدت مورد نفرت قرار گرفته اند نمیتوانند از لحاظ مبارزه برای دور کردن علی(ع) از خلافت مؤثر واقع شوند زیرا نزد مردم منفور و بدنام میباشند. ولی مکه برای مخالفت با علی(ع) محیطی مناسب است ومیتوان در آنجا یك کانون بزرك جهت خصومت با علی(ع) بوجود آورد وقشون بسیج کرد و بسوی (مدینه) براه افتاد و با علی(ع) جنگید واورا از خلافت بر کنار نمود یا بقتل رسانند.

(طلحه) و(زبیر) پیش بینی کردند همین که یك کانون مخالفت با علی(ع) درمکه بوجود آمد تمام اشراف وتوانگران مدینه و(طائف) و سایر بلاد عربستان که مستمری آنها ازطرف علی(ع) قطع شده درمکه مجتمع خواهندشد وچون مکه درتمام ادوار (قبل از هجرت رسول الله بمدینه) مرکز عربستان بود هرگاه یك خلافت ازطرف ناراضی ها و دشمنان علی(ع) درمکه بوجود بیاید، خلافت علی(ع) در(مدینه) تحت الشعاع قرار خواهد گرفت ومردم عربستان خلافت مکه را برسمیت خواهند شناخت و بعداز اینکه در عربستان مردم خلافت مکه را برسمیت شناختند سکنه سایر کشورهای اسلامی هم به پیروی از عربستان خلافت مکه را برسمیت میشناسند .

(طلحه) گفت حتی اگر درمکه یك مرکز خلافت بوجود بیاید، تا ما علی (ع) را از بین نبریم نخواهیم توانست او را ازخلافت بیندازیم زیرا علاوه براین که عوام الناس طرفدار او هستند خود او مردی است سرسخت و بااستقامت و ازغوغا بیم ندارد ومن یقین دارم که بدون قشون کشی وجنك نمیتوان علی(ع) را ازخلافت بر کنار کرد.

باری ازروز بعد، (طلحه) و(زبیر) که ادامه توقف در(مدینه) را بیفایده میدانستند، دعوت (عایشه) راپذیرفتند وعزم کردند که به(مکه) بروند، هنگام خروج از(مدینه) برای مسافرت به مکه بیم داشتند که اموالشان مصادره شود زیرا درشهر شایع شده بود آنهائی که دردوره خلافت عثمان بناحق مستمری گرفته اند اگر وجوه دریافت شده را پس ندهند اموالشان ازطرف خلیفه مصادره خواهد شد وقتی(طلحه) و(زبیر) وارد(مکه) شدند مشاهده کردند که عایشه در آن شهر گروهی از افراد ناراضی بوجود آورده که یکی ازآنها (مروان بن حکم) وزیر(عثمان) است که از(مدینه) گریخته خود را بمکه رسانده بود. عایشه ودیگران خود را عزادار جلوه میدادند وهرروز، یکی ازآنها در میدانی بزرگ که مقابل خانه کعبه بود حضور بهم میرسانیدند و برای سکنه مکه نطق میکردند.

روزهائی که (عایشه مادر مؤمنین در آنجا حضور بهم میرساند و برای مردم نطق میکرد. عده مستمعین زیادتر از روزهای دیگر میشد و هر یك از سکنه مکه که میتوانست کار خود را رها کند مقابل خانه کعبه حضور بهم میرسانید تا بفهمد که عایشه چه میگوید. عایشه در نطق‌های خود میگفت ایها الناس، دین خدا را از زیر پا گذاشتند و در مدینه، مردم بتحریك علی(ع) بخانه عثمان حمله کردند و جانشین پیغمبر را در سن هشتاد و دو سالگی (و بروایتی هشتاد و شش سالگی ـ نویسنده) بقتل رسانیدند. علی(ع) میدانست تا روزی که عثمان زنده است او بخلافت نخواهد رسید و هیچکس با وی بیعت نخواهد کرد و مردم را تحریك کرد که عثمان را بقتل برسانند و بیت المال را مورد یغما قرار دهند تا بتواند بخلافت برسد. اگر شما مسلمان هستید و رسول‌الله (ص) را پیغمبر میدانید نباید بگذارید که خون عثمان هدر رود و باید برای قصاص، قیام نمائید، جهاد فی سبیل‌الله این است که سلاح بدست بگیرید و بمدینه حمله‌ور شوید و دستگاه خلافت علی(ع) را برهم بزنید و اگر مقاومت کرد وی را بقتل برسانید. ممکن است علی(ع) بگوید روزی که عثمان را بقتل میرسانیدند او در خانه عثمان نبوده و در قتل شرکت نداشته لیکن شما نباید عذر او را بپذیرید چون محرك اصلی قتل، او بود و برای اینکه به آرزوی دیرین خود که خلافت است برسد یك عده آدمکش را مأمور کرد که بروند و یك پیرمرد با تقوی را هنگامی که مشغول خواندن قرآن بود بقتل برسانند و خون آن مرد پاك سرش روی صفحات قرآنی که خود او با تحمل رنج آیات آن را جمع آوری کرد و مدون نمود ریخته و کلام خدا با خون خلیفه اسلام رنگین شد.

آغاز مخالفت با خلافت علی(ع)

(عایشه) هنگامی که در(مکه) میکوشید مردم را بضد علی(ع) بشوراند خیلی بکمک مولای من(معاویه) که اینک خلیفه مسلمین است امیدوار بود. در آن موقع بطوریکه همه میدانند مولای من معاویه حکمران شام بود و(عایشه) بعداز ورود به(مکه) نامه‌ای برای او نوشت و در آن گفت بعداز مرگ (عثمان) چون من در(مدینه) نبودم ما غافلگیر شدیم و علی(ع) موفق گردید که خلیفه شود. لیکن اساس کار او هنوز محکم نشده و خلافتش قوام نگرفته و ما اگر زود بجنبیم میتوانیم او را از خلافت برکنار نمائیم و تو، بجای او خلیفه مسلمین شوی. اگر در موقع مرگ عثمان در(مدینه) بودم نمیگذاشتم که علی(ع) بخلافت برسد و تو را بخلافت میرسانیدم. ولی اینک هم میتوان مافات را جبران کرد و تو را به خلافت رسانید. طرح من برای اینکه بتوان علی(ع) را از خلافت برکنار کرد از این قرار است. من در اینجا یعنی مکه سعی میکنم که یک قشون بسیج نمایم و برای قصاص قاتل عثمان که علی(ع) میباشد بسوی مدینه براه بیفتم. تو هم باید با یک قشون بزرگ از شام براه بیفتی و خودرا به مدینه برسانی. ما باید طوری حرکت کنیم که قشون تو و قشون من، در یک موقع بمدینه برسد و بتوانیم بیدرنگ مدینه را محاصره کنیم و مبادرت بحمله نمائیم

من بتو میگویم که علی(ع) با تهدید جای خود را خالی نمیکند و چون او را میشناسم اطلاع دارم که بعد از اینکه مدینه را تحت محاصره دید باز مقاومت خواهد کرد و خواهد جنگید و ما باید با قهر بر او غلبه کنیم و وی را بجرم قتل عثمان بقصاص برسانیم.

وقتی این نامه به مولای من (معاویه) رسید نخواست که پیشنهاد (ام المؤمنین) را بپذیرد. چون(معاویة بن ابوسفیان) از اوضاع مدینه اطلاع داشت و میدانست که(عایشه) قبل از مرگ(عثمان) از این جهت از(مدینه) بمکه رفت که در موقع برکنار کردن عثمان از خلافت در مدینه حضور نداشته باشد و عدم حضور او در(مدینه) در موقع مرگ عثمان عمدی بوده نه اتفاقی.

مولای من شنیده بود که(عایشه) تصمیم داشته که بعداز برکناری عثمان از خلافت (طلحه) و شاید(زبیر) را بخلافت برساند و بعید نیست که باز در این فکر باشد. من در مقدمه این یادداشت‌ها و خاطرات گفتم که مولای من (معاویه)، از (عایشه ام المؤمنین) بیم داشت و میگفت که پدرش

(ابوسفیان) باوا اندرزداده که از(عایشه) برحذر باشد. این بود که بجای اینکه جواب عایشه را بدهد، شخصی را وادار کرد که چند نامه ازطرف خود به(عایشه) و(مروان بن حکم) و(طلحه) و(زبیر) بنویسد.

در آن نامه‌ها، نویسنده بعنوان شخصی دلسوز به(ام المؤمنین) و (مروان بن حکم) و دیگران میگفت که شما از مردی چون(معاویه) انتظار کمك نداشته باشید. معاویه ازعثمان که عضو قبیله او بود، حمایت نکرد و برای حفظ حیات آن مرد سالخورده، قدمی بر نداشت وچگونه انتظار دارید که از شما حمایت کند.(ام المؤمنین) باهوش فطری خود متوجه شد نامه‌های مرد دلسوز بدستور خود معاویه نوشته شده و دریافت که نباید برای جنگیدن باعلی(ع) انتظار کمك ازمعاویه داشته باشد. در حالیکه (عایشه) درمکه بود وامیدواری داشت که مردم را علیه علی(ع) بشوراند، علی(ع) درصدد بر آمد که والی شام را عوض کند.

من تصور میکنم (این جمله را ثابت بن ارطاة راوی این وقایع بر زبان میآورد ــ نویسنده) یك قسمت از مشکلات که برای علی(ع) پیش آمد ناشی از این بود که تصمیم گرفت مولای من (معاویه) را ازولایت شام بر کنار نماید. گفتم بعد ازاینکه عثمان بقتل رسید(مدینه) دوچار هرج ومرج شد، عده‌ای از برجستگان مسلمین درمسجد پیغمبر مجلس شور منعقد کردند تا این که یکنفر را بجای عثمان بخلافت انتخاب نمایند تا بآن هرج ومرج خاتمه بدهد.

در آن مجلس ضمن مذاکرات گفته شد که علی(ع) مردی است دلیرو شجاعت خود را در جنگهای متعدد بثبوت رسانیده اما هرگز کشوری را اداره نکرده واز رموز کشورداری آگاه نمیباشد واین موضوع هنگامی که علی(ع) مصمم شد مولای مرا ازولایت شام معزول کند محسوس وآشکار شد. اگر علی(ع) مردی کشوردار بود وبرموز سیاست وقوف داشت متوجه میشد که نمیتوان مولای من (معاویه)را ازولایت شام (کشور کنونی سوریه ــ مترجم) برکنار کرد مولای من ازسال هیجدهم بعد ازهجرت والی شام بود وروزی که علی(ع)عزم کرد که وی را ازخلافت بر کنار نماید مولای من بیش ازهفده سال، حکومت شام را داشت ودرآن کشوریك قشون ایجاد کرد وعده‌ای ازبزرگان محلی و رؤسای قبایل شام طرفدار(معاویه) بودند. لیکن علی(ع) مشکلات عزل معاویه را ندید واورا از ولایت معزول کرد و(سهل بن حنیف)را والی شام کرد.

چندتن ازدوستان خلیفه علی(ع)را از آن کار منع کردند وگفتند که عزل (معاویة بن ابوسفیان) که بیش از هفده سال والی شام بوده برخلاف مصلحت است وبهتر آنکه خلیفه با او مدارا کند تا اینکه درموقعی دیگر بتواند اورا ازشام دور نماید. ولی علی(ع) گفت معاویه برای حکومت صالح نیست و باید برکنار شود و(سهل بن حنیف) بجای او، والی شام گردد.(سهل بن حنیف) با یك غلام از مدینه براه افتاد وبطرف شمال رفت که خود را بشام برساند. ولی درمرز عربستان و شام اورا متوقف کردند وپرسیدند کیست وبکجا میرود.

(سهل بن حنیف) گفت من والی شام هستم و بر حسب امر خلیفه (علی بن ابیطالب) (ع) بولایت شام منصوب شده‌ام. با او گفتند که آنها علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه نمیشناسند لذا حاکمی را که از طرف وی منصوب شده قبول ندارند. (سهل بن حنیف) پرسید که بشما دستور داده که با من اینطور تکلم کنید؛ آنها جواب دادند که ما بر طبق امر (معاویة بن ابوسفیان) والی شام با تو اینطور صحبت میکنیم.

(سهل بن حنیف) گفت مرا نزد معاویه ببرید تا خود را باو بشناسانم و باوی صحبت کنم. زیرا من تصور نمی‌نمایم که معاویه بشما دستور داده باشد که از ورود والی شام که از طرف خلیفه منصوب گردیده جلوگیری کنید و بگوئید که علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه مسلمین نمیشناسید. مأمورین معاویه گفتند آنچه ما بتو میگوئیم دستوری است که از طرف (معاویه) والی شام صادر گردید ولی خود ما هم علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه نمیشناسیم زیرا اوی عثمان را بقتل رسانیده است. (سهل بن حنیف) گفت شما اشتباه کرده‌اید و (عثمان) را علی(ع) بقتل نرسانید بلکه اعمال آن مرد سبب گردید که مردم شوریدند و او را در خانه‌اش کشتند. مأمورین معاویه اظهار کردند که شوریدن مردم بر عثمان بر اثر تحریک علی(ع) بود و هرگاه وی مردم را تحریک نمینمود عثمان کشته نمیشد.

(سهل بن حنیف) گفت آیا به (معاویه) اطلاع نمیدهید که اینجا نزد من بیاید و با او صحبت کنم. مأمورین (معاویه) جواب دادند ما اجازه نداریم که بگذاریم تو نزد (معاویه) بروی و (معاویه) هم برای صحبت با تو اینجا نخواهد آمد. (سهل بن حنیف) گفت عمل (معاویه) خروج بر خلیفه و جانشین پیغمبر است و من این موضوع را باطلاع خلیفه خواهم رسانید و اطمینان دارم که علی(ع) از نافرمانی معاویه، صرف‌نظر نخواهد کرد.

بعد از این گفته (سهل بن حنیف) از مرز شام مراجعت کرد و وارد مدینه شد و به علی(ع) گفت که معاویه او را بشام راه نداد و گفت علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه مسلمین نمیداند. وقتی (سهل بن حنیف) به (مدینه) مراجعت کرد متوجه شد که اشراف (مدینه) منتظر آمدن قشون (عایشه) هستند. آنها میگفتند که (عایشه ام المؤمنین) در مکه مشغول تجهیز یک قشون بزرگ است و عزم دارد که به (مدینه) حمله‌ور شود و علی را از خلافت برکنار نماید. با اینکه بین مکه و (مدینه) فاصله‌ای زیاد نیست، اشراف مدینه از وضع (ام المؤمنین) در مکه اطلاع نداشتند و نمیدانستند که عایشه نتوانسته است سکنه (مکه) را علیه علی(ع) بشوراند.

پنج چیز سبب گردید که (عایشه) با اینکه خیلی سعی کرد سکنه مکه را علیه علی(ع) بشوراند از عهده برنیامد. اول اینکه (عایشه) در ماه محرم الحرام وارد مکه شد و در آن ماه، طبق سنت جنگ ممنوع است و مردم حاضر نبودند که در ماه محرم اقدامی برای جنگ نمایند. دوم اینکه (عایشه) میخواست بنام خونخواهی عثمان، مردم را بضد علی(ع) بشوراند.

روزهائی که عایشه مقابل خانه کعبه نطق میکرد مردم جهت استماع اظهارات او جمع

میشدند و بسخنانش گوش فرامیدادند زیرا سکنه مکه سخنوری را دوست میداشتند و از شنیدن کلام دیگران بخصوص کلام زنی چون (ام المؤمنین عایشه) لذت میبردند. ولی نمیخواستند برای خون خواهی خلیفه‌ای چون عثمان فداکاری کنند.

سوم اینکه سکنه مکه انتظار داشتند که (معاویه) والی شام بکمک (عایشه) قیام کند و با یک قشون نیرومند ازشام براه بیفتد و خود را بعربستان برساند و به (مدینه) حمله‌ور شود. ولی دریافتند که (معاویه) نمیخواهد باعلی (ع) بجنگد درصورتیکه (معاویه) بمناسبت این که رئیس قبیله (امیه) بود وقبیله مزبور بیش از قبایل دیگر باقبیله هاشم (قبیله‌ای که علی (ع) از آن قبیله بود) خصومت داشت میبایید بیدرنگ، دعوت (عایشه) رابپذیرد وقشون خودرا براه بیندازد ووارد عربستان شود وانتقام خون عثمان راکه اوهم ازقبیله (امیه) بود از علی (ع) بگیرد. سکنه مکه وقتی دریافتند که معاویه حاضر بکمک به (عایشه) نیست از کمک باو خودداری کردند. چهارم اینکه سکنه مکه ازعلی بن ابیطالب (ع) میترسیدند. آنها میدانستند علی (ع) مردیست دلیر و بی‌باک و یکدنده ودرمسائل مربوط بدین بسیار سختگیر.

سکنه مکه میدانستند که اگر باعلی (ع) بجنگند ، نخواهند توانست بزودی او را مغلوب نمایند و غلبه برعلی (ع) دشوار است و اگر مغلوب شوند چون برخلیفه خروج کرده‌اند همه بقتل خواهند رسید واموال آنها ضبط خواهد شد وسکنه مکه که بازرگان بودند اموال خودرا دوست میداشتند. علت پنجم که مانع ازاین شد سکنه مکه، بضد علی (ع) قیام کنند این بود که مثل همه بازرگانان، درکارها حساب سود وزیان را میکردند ومتوجه شدند که اگر طبق تقاضای عایشه یک قشون بسیج کنند وبرای جنگ باعلی (ع) بمدینه بروند سود محقق نیست ولی اگر شکست بخورند بکلی نابود خواهند شد.

گفتم که (طلحه) و (زبیر) فکر کردند که مکه مرکز خلافت اسلامی خواهد شد و مدینه ازجلوه خواهد افتاد. آنها میاندیشیدند که وقتی سکنه عربستان بدانند که در مکه یک مرکز خلافت بوجود آمده رؤسای قبایل آن مرکز را رسمی خواهند دانست و خلافت علی (ع) در مدینه بی‌جلوه خواهد شد. لیکن وقتی مشاهده کردند که سکنه (مکه) مایل نیستند که برای گرفتن انتقام خون عثمان با (عایشه) کمک کنند مأیوس گردیدند وخواستند ازادامهٔ مبارزه صرفنظر نمایند.

(عایشه) گفت من شمارا تواناتر ازآن میدانستم که ازیک عدم موفقیت طوری دلسرد شوید که ازادامه مبارزه خودداری نمائید. تو ای (طلحه) مردی هستی که دوران شوهرم رسول الله (ص) را ادراک کرده‌ای و درجنگها، بااو بودی و میدیدی که هیچ عدم موفقیت دروحیه رسول الله تأثیر بد نمیکرد و هرگز ناامید نمیشد و پیوسته میگفت که پیروزی نهائی با اوست. ما اینجا آمدیم چون تصور میکردیم که سکنه مکه حاضر خواهند شد که باما کمک کنند و دراینجا

یك قشون بوجود خواهیم آورد و (بمدینه) حمله ور خواهیم شد. لیکن سکنه جبان مکه حاضر نشدند که باما کمك کنند و(معاویه) هم بما کمك نخواهد کرد و اگر بخواهیم بشام برویم مارا راه نخواهد داد. اینك ما باید منطقه‌ای دیگر را برای مرکز اعمال خود علیه علی(ع) انتخاب کنیم ودر آنجا مردم را بر (علی بن ابیطالب)(ع) بشورانیم. (طلحه) گفت اگر مردی غیر ازعلی (ع) خلیفه بود من دوچار یأس نمیشدم لیکن من این مرد را میشناسم ومیدانم چقدر سرسخت میباشد.

(عایشه) اظهار کرد آدمی هر قدر سرسخت باشد با گوشت واستخوان ساخته شده و کسی نیست که نتوان اورا از پادرآورد وعلی(ع) مثل دیگران با شمشیر از پادرمیآید. (طلحه) گفت یا (ام المومنین) برای ادامه مبارزه باعلی (ع) میتوانیم به فلسطین برویم ومرا در آنجا میشناسند ودارای نفوذ محلی هستم ومیتوان در آنجا قشونی بسیج کرد و بعد به (مدینه) حمله نمود.

(عایشه) گفت (فلسطین) جائی نیست که بتوان آنجارا مرکز مبارزه باعلی(ع) قرارداد. زیرا شماره مسلمانها درفلسطین کم است و شماره یهودیان وعیسویان زیاد وآنها بما علاقه ندارند تااینکه کمکی بمابکنند. من عقیده دارم که فقط یك کشور است که میتوانیم از آنجا بطرزی مؤثر برای برانداختن خلافت (ع) اقدام کنیم ویك قشون بزرگ بسیج نمائیم وآن کشور (عراق) میباشد.

من درعراق دارای نفوذ هستم ومیتوانم مردم عراق را بخونخواهی عثمان بشورانم و ثروتمندان عراق‌را وادارم که برای بسیج قشون ماپول بدهند. درعراق زمینهائی استوسیع که به بیت المال تعلق دارد و تمام آن اراضی از آب شطوط (دجله) و(فرات) مشروب میشود و چون ما خلافت علی (ع) را برسمیت نمیشناسیم، بعد ازورود بعراق آن اراضی‌را تحت نظر قرار خواهیم داد و از درآمد آن برخوردار خواهیم شد ودرآمد اراضی مزبور قسمتی مهم از احتیاجات قشون مارا رفع خواهد کرد واگر ثروتمندان عراق برای خرج قشون بما کمك ننمایند ما خواهیم توانست بادرآمد آن اراضی وعوارض بیت المال که از عراق بدست میآید قشون خودرا بسیج وتقویت نمائیم. (زبیر) گفت آنگاه که قوی شدیم به مدینه حمله خواهیم کرد و علی(ع)را از خلافت بر کنار خواهیم نمود.

(عایشه) خندید و گفت ممکن است که ما بمدینه حمله ور نشویم بلکه علی(ع) مدینه را رها کند و بعراق بیاید. (زبیر) گفت آیا فکر میکنی که علی(ع) مدینه را که مرکز خلافت است رها کند و بعراق بیاید. (عایشه) گفت یقین ندارم ولی تا آنجا که از خوی علی(ع) مطلع هستم بعید نمیدانم که او (مدینه) را رها کند وبرای جنك باما بعراق بیاید و این موضوع بسود ماست. چون در(مدینه) عوام الناس طرفدار علی(ع) هستند ولی در عراق عوام الناس از علی(ع) طرفداری نمینماید بلکه بیطرف میباشند.

(زبیر) گفت ای (ام‌المؤمنین) نظر من با تو متفاوت است و من اطلاع دارم که علی(ع) درعراق دارای طرفداران زیاد میباشد. (عایشه) پرسید طرفداران علی(ع) درعراق که هستند؟ (زبیر) گفت ایرانیانی که در عراق سکونت دارند طرفدار علی(ع) میباشند. عایشه گفت بعد از اینکه ما وارد عراق شویم سعی خواهیم نمود که ایرانیان را طرفدار خودمان بکنیم.

همینکه عایشه مصمم شد که از مکه بعراق برود و در آنجا بضد علی(ع) اقدام کند، تصمیم خود را بموقع اجرا گذاشت. من وقتی به این قسمت از وقایع زندگی عایشه رسیدم (این را ثابت بن ارطاة راوی این خاطرات تاریخی میگوید) از تهور (عایشه) متحیر شدم زیرا ام‌المؤمنین (عایشه) برای اینکه از (مکه) بعراق برود راهی را انتخاب کرد که یکی از مخوف‌ترین بیابان‌های عربستان است. کسانی که بخواهند از (مکه) به عراق عزیمت نمایند بطرف شمال میروند و خود را بمدینه می‌رسانند. از (مدینه) از دو راه می‌توان بطرف عراق رفت، یکی از راه شام که راهی است سهل و بی‌زحمت و در تمام نقاط آن آب یافت میشود و دوم از راه (جبل) و (جبل) منطقه‌ایست واقع در وسط عربستان. در راه (جبل) باندازه راه (شام) آب بدست نمیآید معهذا مسافر، از بی‌آبی گرفتار خطر مرگ نمیشود و در خود جبل واقع در وسط عربستان و مشرق (مدینه) آب فراوان است. پس از اینکه مسافر از (جبل) گذشت و راه مشرق را پیش گرفت باز گرفتار کم‌آبی میشود ولی نه بطوری که تولید خطر نماید تا اینکه به (بصره) واقع در عراق برسد.

(عایشه) که تصمیم گرفته بود از (مکه) به (عراق) برود نمیتوانست خود را به (مدینه) برساند و از راه (جبل) عازم عراق گردد.

چون خصومت او در مکه با علی(ع) باطلاع خلیفه مسلمین رسیده بود (عایشه) میاندیشید که هرگاه به (مدینه) برود، علی(ع) مانع عزیمتش بسوی عراق خواهد گردید. از آن گذشته (عایشه) نمیخواست که علی(ع) از عزیمت او بسوی عراق مطلع شود و میخواست که خلیفه را مقابل امر انجام یافته قرار بدهد. این بود که تصمیمی گرفت که من با اینکه مرد هستم جرئت ندارم آن کار را بکنم و عزم کرد که از مکه براه بیفتد و بسوی مشرق برود و از یکی از مخوف ترین بیابان‌های بی‌آب و علف عربستان بگذرد و خود را بـه بصره برساند. آن بیابان هولناک که عایشه مصمم شد از آن بگذرد، موسوم است به (ربع الخالی) و عایشه میبایید از ضلع شمالی آن صحرا عبور نماید تا اینکه خود را به منطقه‌ای موسوم به (رویضه) برساند.

(توضیح ـ رویضه منطقه‌ای بود نزدیك پایتخت کنونی عربستان سعودی موسوم به ریاض ـ مترجم)

(عایشه) بعد از اینکه از مکه براه میافتاد و بسوی مشرق میرفت در راه بیش از چند چاه آب نمی‌یافت و پس از اینکه از آخرین چاه میگذشت وارد بیابانی میگردید که تا نزدیك (رویضه)

آب در آن یافت نمیشد و آن زن میباید در آن بیابان وسیع بی‌آبی را تحمل نماید تا اینکه خود را به (رویضه) برساند. در شمال بیابان (ربع الخالی) یك منطقه شن‌زار (یعنی منطقه‌ای که مستور از ماسه است ـ نویسنده) وجود دارد که یکی از شن‌زارهای بزرگ عربستان بشمار میآید و در آن جا تپه‌هائی از رمل هست با رتفاع بیست ذرع و بیست و پنج ذرع و اگر هنگام عبور کاروان طوفان بوزد و رمل را در فضا متفرق نماید اثر جاده از بین خواهد رفت و کاروان بعد از وقفه طوفان راه خود را نخواهد یافت.

در آن منطقه وسیع شنزار و خشك حتی یك بوته خار نمیروید که بمصرف تغذیه شتر برسد و شتران که در سایر قسمتهای شمال ربع الخالی میتوانند با خار بیابان شکم را سیر کنند هنگام عبور از آن صحرا گرسنه میمانند. کاروانی که از شمال ربع الخالی میگذرد باید علاوه بر آب مقداری علف یا نواله برای شتران ببرد تا در موقع عبور از آن منطقه شن‌زار شترانش گرسنه نمانند.

قسمتی از شمال بیابان ربع الخالی آنقدر خشك است که حتی مارهای زهردار هم که خیلی کم بآب احتیاج دارند در آن دیده نمیشوند. زیرا حتی مارهای زهردار برای ادامه حیات محتاج قدری رطوبت میباشند و در بعضی از نقاط مقعر شمال بیابان ربع الخالی هر ده سال یکمرتبه باران میبارد و در مواقع دیگر خشك میباشد. با وجود تمام اشکالاتی که در آن راه وجود داشت (عایشه) تصمیم گرفت که از شمال بیابان ربع الخالی بگذرد و خود را به (رویضه) برساند و از آنجا راه (بصره) را در عراق پیش بگیرد. اگر عایشه میتوانست خود را به (رویضه) برساند، مسافرت از آنجا تا عراق برایش آسان میگردید زیرا در آن قسمت از بیابان، آب یافت میشود.

من شنیدم که میگویند روزیکه (عایشه) باتفاق (طلحه) و (زبیر) از مکه براه افتاد با هزار مرد جنگی عازم عراق شد و خرج قشون او را (یعلی بن امیه) داد. بعید نیست که (یعلی بن امیه) که با علی (ع) دشمن بود مبلغی پول به (عایشه) داده باشد تا وی وسائل سفر را مهیا نماید ولی نمیتوان قبول کرد که (عایشه) روزی که از مکه حرکت کرد هزار مرد سلحشور داشت. چون خروج هزار مرد جنگی از شهری چون مکه واقعه‌ایست که پنهان نمیماند.

در صورتیکه عایشه طوری از مکه رفت که کسی متوجه غیبت وی نگردید و بعد از چند روز شهرت پیچید که عایشه به یمن رفته است.

شهرت مسافرت به (یمن) واقع در جنوب عربستان را خود (عایشه) بوجود آورده بود تا پس از اینکه از مکه رفت مردم تصور نمایند راه جنوب را پیش گرفته در صورتی که بسوی مشرق میرفت. من از این جهت عزیمت هزار سرباز را از مکه با (عایشه) درست نمیدانم که عایشه نمیتوانست با آن قشون از شمال بیابان ربع الخالی بگذرد. من تصور میکنم که عایشه با یکصد و پنجاه و حداکثر دویست مرد جنگی که اجیر کرده بود از مکه بسوی (رویضه) براه افتاد که از آنجا عازم عراق شود.

آن‌عده شترسوار بودندواسب نداشتندزیرا اسب‌نمیتواندگرسنگی و تشنگی طولانی‌را تحمل نمایدوازضلع‌شمالی بیابان ربع‌الخالی‌بگذرد. من‌تردیدندارم‌که قسمتی‌ازشتران که‌در کاروان‌عایشه بودند آب‌حمل‌میکردند وعایشه‌راویه‌های بزرگ پرازآب‌را بارشتران کرده‌بود تاهنگام عبورازبیابان ازتشنگی‌هلاک‌نشوند.

راجع‌بچگونگی مسافرت‌عایشه‌وهمراهانش ازمکه‌تا(رویضه) اطلاعی‌در دست‌نیست‌ولی میتوان‌حدس‌زدکه آنها دربیابان‌سختی‌کشیدند وحرارت آفتاب‌را تحمل‌کردند. امااز‌وضع مسافرت‌عایشه‌وهمراهان اواز(رویضه) ببعد اطلاع‌دارم ومیدانم‌آنها بعد از اینکه به(رویضه) رسیدند‌بجای اینکه‌ازراه بیابان‌خودرا به(بصره) برسانندترجیح‌دادند بدریا نزدیک‌شوندو درطول‌تپه‌های‌مشجرکه‌درآن‌منطقه هست‌خودرا به‌عراق برسانند.

(توضیح‌ــمقصود ازدریادر اینجاخلیج فارس‌است‌ــمترجم).

وقتی‌عایشه وهمراهانش به(بصره) رسیدندهنوز درمدینه‌کسی‌اطلاع نداشت‌که(عایشه) راه‌عراق‌راپیش‌گرفته و همه‌تصور میکردندکه (ام‌المؤمنین) به(یمن)واقع‌در جنوب‌عربستان رفته‌است. حاکم‌بصره‌درآن موقع‌مردی‌بود باسم(عثمان‌بن‌حنیف) ازطرفداران علی(ع) واو ازوقایع (مدینه)و(مکه) اطلاع نداشت ونمیدانست‌که (عایشه) پس‌ازاینکه‌از(مدینه) رفت‌در (مکه) بضدعلی(ع) علم‌مخالفت‌برافراشت. درمدینه هم‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) نمیدانست‌که عایشه راه(بصره)را پیش‌گرفته وبااینکه مطلع شد ام‌المؤمنین از(مکه)خارج گردیده‌اما ازرفتنش به(بصره)اطلاع نداشت تااینکه خبرعزیمت (عایشه)را بسوی‌عراق بااطلاع(عثمان‌بن‌حنیف) برساند. وقتی(عایشه) به(بصره) نزدیک گردید اطرافیانش‌شهرت دادندکه (ام‌المؤمنین)از طرفداران خلافت علی‌بن‌ابیطالب(ع)میباشدو(عثمان‌بن‌حنیف) این‌شایعه‌راباور کرد ودرصدد برنیامدکه‌ازاسکان‌عایشه درعراق‌ممانعت‌نماید.

(طلحه) و(زبیر) پس‌ازورود بعراق، باسرعت عده‌ای از هواخواهان (عایشه) راوارد قشون (ام‌المؤمنین)کردند بطوریکه عایشه دارای یک‌قشون هزارنفری شد وهمینکه شمارهٔ سپاهیان (ام‌المؤمنین) برای‌بدست‌گرفتن حکومت‌کافی گردید (ام‌المؤمنین) مبادرت‌بحمله نمودو(بصره) را اشغال‌کرد.

(عثمان‌بن‌حنیف) وقتی خودرا درخطر دید ازراه دریا‌گریخت و(عایشه) بعدازاشغال (بصره) قلمروحکومت خودراتوسعه داد وقسمتهای‌دیگر ازعراق‌راکه‌درشمال (بصره) قرار گرفته،ضمیمه قلمروخودنمود.چون‌بصره کنارخلیج‌فارس قرارگرفته وازآنجامیتوان‌بمناطق جنوبی‌ایران رفت (ام‌المؤمنین) درصدد‌برآمدکه ازراه دریابمناطق جنوبی‌ایران حمله‌ور گردد وآن‌سرزمین را اشغال‌کند. (ام‌المؤمنین) بعدازاینکه در (بصره) مستقرگردید چند کشتی رابسیج‌کرد وباعده‌ای ازسربازان بجنوب ایران فرستاد. ولی سربازان (عایشه) در

جنوب مواجه با مقاومت شدید مردم شدند وبدون اینکه بتوانند پایگاهی بوجود آورند مراجعت کردند. (ام‌المؤمنین) پس ازاینکه حاکم بصره شد چون تاآن‌موقع رسم نبود که یك‌زن در اسلام حکومت کند، بظاهر امور حکومت را به (طلحه) و (زبیر) واگذاشت ولی آن‌دو، فقط مجری دستورهای (عایشه) بودند وبدون اجازه وصوابدید او اقدامی نمیکردند.

(عایشه) بآن دو گفت هرحکومت احتیاج بیك‌خزانه معمور دارد وهیچ‌حکومت نمیتواند بدون یك‌خزانهٔ آباد قدرت بدست بیاورد. زیرا بدون وجود یك‌خزانه آباد، نمیتوان قشون بسیج کرد، نه‌قبایل ناراضی یا بیطرف راباخود همصبت نمود ومابایدفوری درصدد تهیه پول برآئیم وبرای بدست آوردن پول باید تمام املاك واراضی بیت‌المال را که درعراق هست‌تحت نظر بگیریم. من‌تصورمیکنم که اگر (ام‌المؤمنین) فرصت بدست میآورد درعراق یك‌مرکزخلافت ایجاد میکرد. چون‌علاوه براینکه‌خود اودارای نفوذواسم ورسم بود (طلحة بن عبیدالله یتمی) و (زبیر بن عوام بن خویلد) که ازسرداران وی محسوب میشدند واز طرف (ام‌المؤمنین) در (بصره) حکومت میکردند، اسم ورسم داشتند ومردم میدانستند که (طلحه) ازاصحاب پیغمبر بود ودرتمام جنگها (غیرازیك‌جنگ) باپیغمبر میجنگید. آنچه سبب گردید که (ام‌المؤمنین) نتواند درعراق یك‌مرکزخلافت بوجود بیاورد عکس‌العمل فوری علی (ع) درمدینه بود.

علی (ع) خلیفه مسلمین (عایشه) رامیشناخت ومیدانست که اگر دفع الوقت کند، (عایشه) درعراق یك‌مرکزخلافت اسلامی بوجود خواهد آورد وهم‌یك‌قشون نیرومند رابسیج خواهد کرد. لذاهمینکه درمدینه به علی (ع) خبررسید که (عایشه) دربصره است و (عثمان بن حنیف) را ازحکومت بصره برکنارکرده وخودجای اورا گرفته، براه افتاد. روزی که علی (ع) از مدینه براه افتاد تااینکه خودرابه‌عراق برساند هنوزازاقدامات مفصل (ام‌المؤمنین) دربصره مطلع نبود ونمیدانست که (عایشه) پس ازاستقرار دربصره اززبان (طلحه) و (زبیر) بخون خواهی عثمان برخاسته وسکنه عراق را تحریك مینماید که برای گرفتن انتقام خون عثمان قیام کنند وعلی (ع) را ازخلافت برکنارنمایند. ولی حدس میزد که (ام‌المؤمنین) در (بصره) هم مباحثی که در (مکه) بزبان میآوردتکرارخواهدکرد واورا متهم بقتل‌عثمان خواهدنمود.

وقتی (علی بن ابیطالب) (ع) ازمدینه برای عراق براه افتاد پسرش حسن بن علی (ع) وچندتن ازهواخواهان برجسته‌اش مثل (مالك‌اشتر) و (محمدبن ابوبکر) وغیره بااو بودند درمنطقه (جبل) علی به‌پسرش حسن بن علی (ع) و (مالك‌اشتر) و (محمدبن ابوبکر) وچندنفر دیگر گفت قشونی که اکنون بامن‌است ومن میخواهم بهبصره ببرم ضعیف میباشد وبعیدنیست که (ام‌المؤمنین) یك‌قشون نیرومندرا دربصره بسیج کرده باشد ومن اگر بایك‌قشون ضعیف بجنگ قشون اوبروم، ممکن است شکست بخورم. این است که ازشماانتظاردارم ازاینجا، راه (کوفه) را پیش بگیرید وبعد ازاینکه بآنجا رسیدید چون من در (کوفه) دارای طرفداران

زیاد هستم ازبین آنها عده‌ای سربازرا بسیج کنید و بعد، بطرف (بصره) عزیمت نمائید و بمن ملحق شوید.

یکی ازکارهای ضروری شما بعدازورود بکوفه باید این باشد که بمردم بفهمانید که من درقتل عثمان نه‌دخالت مستقیم داشتم نه‌دخالت غیرمستقیم ونمیخواستم که آن‌پیرمرد را بقتل برسانند وبه(ام‌المؤمنین) گفتم که شرط قبول خلافت ازطرف من‌این‌است که (عثمان) طوری ازخلافت برکنارشود که جان ومال اومصون بماند. همچنین بمردم بگوئید که وقتی مردم خانه عثمان رامحاصره کردند وآب رابروی او واهل خانه‌اش بستند من‌پسرم حسین(ع)را فرستادم تابمردم اندرز بدهد که‌آب بروی عثمان واهل بیت اوبگشایند وآنهارادوچارعسرت تشنگی نکنند؛ پسرم‌حسین(ع) وقتی متوجه شدکه مردم حاضر نیستندآب رابسوی خانه عثمان جاری نمایند پیشنهادکردلااقل موافقت کنندکه کودکان تشنه وزنها ازآن‌خانه خارج شوند وآب بنوشند ومردم باپیشنهادپسرم موافقت کردند واطفال‌ازهلاکت،وزنهاازتشنگی‌رهائی یافتند. بمردم‌بگوئیدکسی‌که مبادرت باین اقدامات‌کرده، نباید متهم بشرکت درقتل‌عثمان شود یااورامتهم‌کنندکه محرك قتل اوبوده است.

بعد ازقتل عثمان هم من اقدامی برای خلافت خود نکردم بلکه مردم بعداز اینکه درمسجد پیغمبر شور نمودند بدرب خانه من‌آمدند وازمن خواستندکه خلافت را بپذیرم و بهرج‌و مرج‌و خونریزی در(مدینه) خاتمه بدهم ومن‌چون حس کردم‌که اگر خلافت را نپذیرم‌و برای برقراری نظم وامنیت اقدام‌نکنم، هرج‌و مرج بهمه‌جا سرایت خواهد کرد درخواست‌کسانی‌راکه بدرب‌خانه‌ام آمده بودند پذیرفتم معهذا خلافت خودراموکول باین کردم که‌مردم‌ازروی رغبت‌ورضادرمسجدبامن بیعت‌نمایند.

عده‌ای‌کثیر ازایرانیان وعده‌ای‌از اعراب‌که در(کوفه) سکونت داشتند طرفدار علی(ع) بودندو میدانستندکه علی(ع) برخلاف عثمان، فقط طرفدار اشراف ومتنفذین و اعضای قبیله‌خودنیست وعقیده‌داردکه مسلمین بایدبالسّویه ازمواهب موجود استفاده نمایند.
ولی حاکم (کوفه) باسم (عبدالله‌بن‌قیس) و مشهوربه (ابوموسی‌اشعری) از کسانی بود که میگفت باید قاتلین عثمان بقصاص‌برسند.

(ابوموسی‌اشعری) نام‌علی(ع) را بطور صریح نمی‌برد و نمیگفت که او محرك قتل عثمان‌گردید ولی ازهرفرصت استفاده میکرد تااینکه غیرمستقیم، ازعلی(ع) نام‌ببردواورا محرك‌قتل عثمان معرفی نماید وحتی‌میگفت مسئول بتاراج‌رفتن بیت‌المال در(مدینه) وقتل‌عام سکنه شهر وبه‌یغمارفتن اموال‌مردم درآن‌شهر، همان‌کسی است که محرك قتل عثمان شد.
بعد حسن‌بن علی (ع) وعده‌ای از اطرافیان علی(ع) وارد کوفه شدند. حسن‌بن علی(ع)

مسجد کوفه برای مردم صحبت کرد و گفت پدرم علی(ع) که خلیفه مسلمین است از مدینه بعراق آمد تا اینکه مانع از بروز جنگ برادرکشی بین مسلمین شود.

حسن بن علی(ع) در مسجد نامی از (ام‌المومنین) نبرد و گفت (طلحه) و (زبیر) بعد از اینکه پدرم از طرف مسلمین بخلافت رسید نزد او آمدند و درخواست کردند که بآنها منصب حکومت داده شود و پدرم چون آنها را برای حکمرانی صالح نمیدانست تقاضایشان را اجابت نکرد. آنها هم در صدد طغیان برآمدند و راه عراق را پیش گرفتند و اینک در (بصره) هستند و در آنجا قشونی گرد آورده‌اند و منظورشان یکی از این دو کار است. یا امیدوارند که در بصره مرکزی برای خلافت بوجود بیاورند و یکی از آن دو خلیفه شود. یا اینکه قصد دارند عراق را از قلمرو اسلام مجزی نمایند و خود در آن حکومت کنند و هر دو عمل، خروج بر خلیفه مسلمین است و (طلحه) و (زبیر) مرتد هستند و باید بمجازات برسند. پدرم مرا مأمور کرده که به (کوفه) بیایم و از مسلمین درخواست کنم که برای کمک بپدرم در جنگ با (طلحه) و (زبیر) سلاح بردارند و با من براه بیفتند تا به پدرم ملحق شویم و باتفاق علیه کسانی که مرتد شده‌اند و بضد خلیفه مسلمین علم طغیان برافراشته‌اند بجنگیم. وعدهٔ من و شما، فردا در همین مسجد و تمام کسانیکه میل دارند بکمک پدرم بشتابند فردا در همینجا حضور بهم برسانند و باید بگویم پاداشی که به آنها داده میشود، عین پاداشی است که بتمام سربازان مسلمان بذل میگردد و آنها جیره خواهند گرفت و بعد از خاتمه جنگ از غنائم استفاده خواهند کرد و در صورتیکه شهید شوند زن و فرزندان آنها گرسنه نخواهند ماند و از طرف بیت‌المال به آنها مستمری داده خواهد شد.

عده‌ای از مردم که در مسجد حضور داشتند گفتند ما فردا صبح اینجا حضور خواهیم یافت و برای حرکت آماده خواهیم بود. حسن بن علی(ع) گفت اکنون ما نمیتوانیم برای تمام کسانی که از اینجا بکمک پدرم براه میافتند مرکوب سواری آماده نمائیم و هر کس دارای مرکوب است، با مرکب خود براه بیفتد و سعی کنید که لااقل آذوقه یک هفته خود را بردارید تا اینکه در روزهای اول، از حیث آذوقه در مضیقه نباشیم. کسانیکه با مرکب خود براه میافتند جیرهٔ اضافی برای نگاهداری از مرکب دریافت خواهند کرد و چون از فردا جیره بندی آنها محسوب خواهد شد بابت فراهم آوردن آذوقه دوچار زیان نمیشوند

نتیجه صحبت حسن بن علی(ع) این شد که روز بعد کسانیکه میل دارند بکمک علی (ع) بروند در مسجد حضور بهم برسانند تا اینکه اسم آنها برای دریافت جیره و مزایای دیگر ثبت شود. طبق قاعده کلی وقتی خلیفه میگوید که باید بکمک او بشتابند یا بسوی میدان جنگ بروند تمام مردانیکه میتوانند عازم میدان جنگ شوند باید سلاح بردارند و براه بیفتند مگر مردانی که بیمار هستند یا کسانیکه اگر بمیدان جنگ بروند زن و فرزندانشان گرسنه میمانند.

درنقاطی که بیت‌المال میتواند هزینه زن وفرزندان راتقبل نماید مردان بی‌بضاعتهم مکلف میباشند عازم میدان جنگ شوند.

صبح روز بعد حسن بن علی(ع) وچندتن ازکسانیکه بااو بودند بسوی مسجد رفتند تااینکه اسامی‌کسانی‌راکه باید عزیمت نمایند بثبت برسانند ولی وقتی بمسجد رسیدندحیرت زده مشاهده‌کردندکه مسجدتحت محاصره عده‌ای‌ازسربازان حاکم (کوفه) است. حسن‌بن علی(ع) از سربازان پرسید برای‌چه مسجدرا محاصره‌کرده‌اید؟ سربازان گفتند (ابوموسی اشعری) حاکم اینجابمادستورداده‌که مسجد را محاصره نمائیم ونگذاریم‌که توهمراهانت واردمسجد شوید.

حسن بن علی(ع) گفت شماکه مسلمان هستید چرادستور (ابوموسی اشعری)رابموقع اجراگذاشتید ومسجدراکه محل عبادت مسلمین‌است محاصره‌کردید ونمیگذاریدکسی وارد مسجدشود. سربازان گفتندماچاره‌نداریم. جزاینکه‌حکم (ابوموسی) رابموقع‌اجرابگذاریم. حسن بن‌علی(ع) ازمردی‌که فرمانده سربازان بود پرسید برای‌چه (ابوموسی) دستورداده که مسجد رامحاصره‌کنند؟ آنمردگفت برای اینکه تونتوانی امروزاسامی‌اشخاص را دراین مسجد بثبت برسانی وآنهارا برای‌کمك بعلی(ع)ببری. حسن‌بن‌علی(ع) گفت من‌این‌کاررا خودسرنمیکنم بلکه پدرم‌که خلیفه‌است‌بمن دستورداده‌که دراینجاازمردم بخواهم‌که بکمك پدرم بشتابند وممانعت (ابوموسی) ازاین‌کارمانند قیام علیه خلیفه‌است.

مردی‌که فرمانده نگهبانان‌بودگفت وی‌نمیتواند راجع بروش‌حکمران (کوفه)اظهار نظر کند واگرحسن‌بن‌علی(ع) میل دارد درخصوص روش (ابوموسی) توضیح بخواهد باید بخود وی‌مراجعه نماید. حسن‌بن‌علی (ع)که نتوانسته‌بود واردمسجدگردد باتفاق‌همراهان مراجعت‌کرد وباکسانی‌که بااوبودند مشورت نمود.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت من وچندنفردیگر درشهربراه میافتیم وجار میزنیم‌کسانی‌که میاید امروز برای‌کمك‌کردن بخلیفه در مسجد جمع شوند در محوطه‌ای‌که مقابل میدان مال فروشها قرارگرفته اجتماع نمایند تااینکه نامشان بثبت برسد. حسن‌بن‌علی(ع) گفت چون (ابوموسی) مانع ازاین‌شده‌که مردم درمسجد اجتماع نمایند ممکن‌است‌که ازاجتماع مردم درمحوطه‌مقابل میدان مال فروشها نیز ممانعت کنند.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت‌اگر(ابوموسی) مرتبه‌ای‌دیگرازاجتماع‌مردم‌ممانعت‌کرد، ما باید ازخلیفه بخواهیم‌که‌وی‌راازحکومت‌کوفه‌معزول‌کند. آنگاه (محمدبن‌ابوبکر)وچندتن‌دیگر ازکسانیکه‌باحسن‌بن‌علی(ع)به(کوفه)آمده بودند درمعابرشهربراه افتادند ودربعضی‌ازنقاط میایستادند وفریادمیزدندکه ای‌کسانیکه میخواهید به‌یاری علی(ع) خلیفه خودبشتابیدبجای مسجد در محوطه‌ای‌که مقابل میدان مال فروشها قرارگرفته اجتماع‌کنید. (ابوموسی) از

این موضوع مستحضر گردید وعده‌ای دیگر ازسربازان رافرستاد که بروند وآن محوطه‌را محاصره نمایندو نگذارند که هیچکس وارد آن‌محوطه گردد .

شهرت داشت که (ابوموسی اشعری) مردی بود ساده و دهان بین که هرچه دیگران میگفتند میپذیرفت ونمیتوانست باعقل خود، راجع به گفته اشخاص یاوقایعی که پیش میآمد قضاوت کند، من‌تصورمیکنم آنچه راجع به‌آن‌مرد گفته‌اند صحیح بوده زیرا طرزعمل حاکم (کوفه) درموردحسن‌بن‌علی(ع) وهمراهانش‌نشان میدهد که آن‌مرد بی‌اطلاع وسطحی بوده است چون‌تصورمیکرد که اگرمانع ازاجتماع‌مردم درمسجدیادرمحوطه مقابل‌میدان‌مالفروشها شود میتواند ازعزیمت مردان، برای کمك به‌علی(ع) ممانعت کند. (ابوموسی) اگرمیخواست نگذاردکه کسی بکمك‌علی(ع) برودمیبایدحسن‌بن‌علی(ع) و(محمدبن‌ابوبکر) و(مالك‌اشتر) ودیگران‌راکه‌باحسن(ع) درکوفه بودنداز آن‌شهردور نماید. زیراتاموقعی که آنهادر آن‌شهر بودند میتوانستند مردم‌را ترغیب نمایندکه برای‌کمك بخلیفه ازآن‌شهرعزیمت کنند.

باری وقتی‌مردم‌خواستند واردمحوطه‌ای‌که مقابل‌میدان مال فروشهاقرارداشت‌بشوند سربازان حاکم ممانعت کردند وگفتندکه‌کسی نباید وارد محوطه مزبور گردد. حسن(ع) وقتی متوجه شدکه (ابوموسی) مانع ازاین‌است‌که مردم برای‌نام نویسی اجتماع کنندتصمیم گرفت‌که نزدحاکم برود وباوبفهماندکه عمل وی‌یاغیگری وخروج به‌خلیفه مسلمین است. این بودکه بسوی دارالحکومه که عمارتی باشکوه بشمارمیآمد براه افتاد وپس‌ازاینکه‌بآنجا رسید خودرا معرفی‌کرد وگفت‌که میخواهد حاکم را ملاقات‌کند. کسانیکه دردارالحکومه بودند خبرورود حسن(ع) راباطلاع (ابوموسی) رسانیدند وحاکم (کوفه) ازپذیرفتن پسر علی(ع) خودداری کرد.

(محمدبن‌ابوبکر) بعدازمراجعت‌حسن(ع) ازدارالحکومه گفت که‌حاضراست که بیدرنگ براه بیفتدوبه‌ذیقار(یا ذوقار – مترجم) که علی(ع) آنجابودبرود و رفتار(ابوموسی) راباطلاع خلیفه برساند. وازوی‌بخواهدکه‌آن مردرا ازحکومت‌کوفه عزل‌نماید ودیگری‌رابجایش‌نصب کند. حسن(ع) گفت‌درهرحال‌رفتاراین مردبایدباطلاع‌پدرم‌برسدواوبداندکه (ابوموسی)مانع ازاین‌شدکه‌مردم‌ازکوفه‌براه بیفتندوخودرا به(ذیقار) برسانند. عده‌ای‌ازداوطلبان که‌میخواستند از(کوفه) به‌کمك‌علی(ع)بروندمقابل‌خانه‌ای‌که مسکن‌حسن(ع) وهمراهانش در(کوفه) بود اجتماع کردندو گفتندکه ماآماده برای‌حرکت‌هستیم وهرجاکه حسن(ع) بگوید میرویم.

شماره آنهالحظه‌بلحظه‌زیادتر میشدو نسبت‌به (ابوموسی) که‌مانع‌ازاجتماع آنهادرمحوطه مقابل‌میدان‌مال‌فروشها گردیده‌ابرازخشم میکردندومیگفتند (ابوموسی)مردی‌است که‌ازطرف عثمان بحکومت(کوفه)منصوب شده وبهمین جهت باکسانیکه بخون‌خواهی‌عثمان برخاسته‌اند همصدا گردیده‌است

بطوری که من تحقیق کرده‌ام (این‌راثابت‌بن‌ارطاة راوی این وقایع میگوید)ابوموسی بااینکه ازطرف‌عثمان‌به حکومت‌کوفه منسوب گردید، بخلیفه سوم عقیده نداشت ودمان‌بین بود. اومیدید که(ام‌المؤمنین‌عایشه) و(طله) و(زبیر)عنوان خونخواهی‌عثمان راپیش کشیده‌اند وحس میکرد آنچه میگویندعوام‌را میفریبد وعده‌ای‌را اطراف‌آنها جمع میکند.(ابوموسی) فکرمیکرد که اگر بجمیع خونخواهان عثمان بپیوندد بسود اوخواهدبود وچون هنگام قتل عثمان در(مدینه) حضور نداشت شایدباور کرد که‌علی(ع) محرك قتل‌خلیفه سوم‌بوده‌است.

قبل‌ازاینکه عثمان بقتل‌برسد(ابوموسی) میدانست که‌علی(ع) نسبت‌به (عثمان) نیك‌بین نیست واورابرای خلافت‌صالح‌نمیداند. زیراعلی مردی‌بودصریح‌اللهجه ونظریه خودرا راجع باشخاص‌برزبان می‌آوردبی‌آنکه ازخصومت‌آنها بیم‌داشته‌باشد علی(ع) درزمان خلافت(عثمان) گفته‌بود که‌آن مردبرای خلافت صالح‌نمیباشد ومصلحت‌اسلام دراین‌است که عثمان ازخلافت برکنار شود ودیگری جایش رابگیرد. چون بعداز(عثمان) علی(ع)بخلافت رسید بحتمل (ابوموسی) هم مثل‌عده‌ای دیگر تصور مینمود که چون‌علی(ع) جای عثمان راگرفته ومرك عثمان‌بسود اوتمام شده،لذا وی محرك قتل عثمان‌بوده است.

هنوز(محمدبن‌ابوبکر)از(کوفه)بسوی(ذیقار) براه‌نیفتاده بود که مقابل‌خانه حسن(ع) ازکسانی که میخواستنداز (کوفه) براه بیفتندوبکمك علی(ع)بروندغوغا درگرفت محمدابن ابوبکر)به حسن(ع) گفت‌باید ازاین‌فرصت استفاده‌کرد ومزاحمت (ابوموسی)رارفع نمود. حسن(ع)که واقعه‌قتل‌عثمان‌را در(مدینه) بیاد داشت‌گفت ممکن‌است خونریزی‌شود وعده‌ای بهلاکت‌برسند وبهتر آنکه‌توبروی ورفتار(ابوموسی) رابااطلاع پدرم‌برسانی‌تااورا ازحکومت کوفه‌معزول نماید وازآن پس چون(ابوموسی)اختیاری ندارد وکسی‌حکم اورا اجرانمیکند نمیتواندممانعت‌ازگرویدن‌مردم‌بپدرم‌شود.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت من‌نیزاین‌فکررا میکردم وتصورمینمودم‌بعدازاینکه حکم‌عزل این مردازطرف پدرت صادرشداونخواهدتوانست‌برای ماتولید زحمت‌نماید. ولی‌بعد متذکر گردیدم هماطورکه (ابوموسی) دراین موقع‌برای ماتولیدزحمت مینمایدبعدازاینکه حکم عزلش صادرگردید ممکن‌است‌اطاعت‌نکند ودرصددمقاومت‌برآید وشایددرآنموقع‌این فرصت دردسترس ما نباشدکه وی‌را ازحکومت‌برکنارکنیم. این‌مردچون مانع‌ازاجرای دستورخلیفه میشودیاغی‌است وبخودی خود ازحکومت(کوفه) برکنارمیباشد ومابایدازاین فرصت‌استفاده نمائیم‌تا اینکه‌دیگردوچارمزاحمت‌اونشویم. بعد(محمدبن‌ابوبکر) خطاب‌بمردم که‌همه مسلح بودندگفت‌براه بیفتیم‌وبطرف دارالحکومه برویم‌واز(ابوموسی)بخواهیم که باما مذاکره کند.

مردم پیشنهاد (محمدبن‌ابوبکر) راپذیرفتند وبطرف دارالحکومه براه افتادند. به (ابوموسی) خبردادندکه عده کثیری‌ازمردم که همه مسلح هستندبسوی دارالحکومه می‌آیند و

ازفریادهای آنها پیداست که قصد دارند تورا بقتل برسانند. (ابوموسی) ترسید وقبل ازاینکه مردم به دارالحکومه برسند از آنجا گریخت. سربازانی که در آنجا بودند بعداز فرار (ابوموسی) مقاومت نکردند ودارالحکومه بدون خونریزی ازطرف مردم که طرفدارعلی(ع) بودند اشغال شد. آنگاه (محمدبن ابوبکر) براه افتادتا خود رابه (ذیقار) برساند وبه علی(ع) اطلاع بدهد که (ابوموسی) از (کوفه) گریخته وباید حاکمی به جای اومنصوب گردد. تانصب حاکم جدیداداره امورشهر برعهده حسن(ع) قرار گرفت واونظم را حفظ کرد وروزهای بعد اسامی کسانی راکه میخواستند بکمک علی(ع) بروند ثبت کردند وحسن بن علی(ع) وکسانی که بااوبودند آماده شدند تابا سربازان کوفه بسوی (ذیقار) براه بیفتند وهمین که حاکم جدید (کوفه) ازطرف خلیفه معلوم شد براه افتادند.

وقتی قشون کوفه برای کمك به علی(ع) به (ذیقار) رسیدهوا سرد شد. سربازانی که باعلی(ع) بودند وسربازانیکه از کوفه به (ذیقار) رفتند لباس گرم نداشتند وخلیفه مجبور شد باسرعت برای سربازان بالاپوش فراهم کند تا اینکه سرما نخورند. چندنفر ازطرف علی به (بصره) وعده‌ای به (کوفه) رفتند که بالاپوش ابتیاع نمایند. علی(ع) مثل سربازان خود لباس گرم نداشت ولی ازسرما شکایت نمیکرد. یکی ازافسران قشون علی(ع) مردی بودباسم (هارون بن عنتره) ویکشب که هوا سرد شد وارد خیمه علی(ع) گردید ودید که مشغول نوشتن است امالباس گرم دربر ندارد. باو گفت ای خلیفه آیاتو ازسرما معذب نمیشوی؟ علی(ع) جواب دادچرا. (هارون بن عنتره) گفت پس برای چه لباس گرم نمیپوشی. علی(ع) گفت سربازان اسلام که دراین اردوگاه هستند لباس گرم ندارند وتابرای آنها بالاپوش فراهم نشود من لباس گرم نخواهم پوشید.

(هارون بن عنتره) گفت ای خلیفه سربازان تو گرچه لباس گرم ندارند ولی درخیمه‌های آنها آتش وجود دارد وازحرارت آتش گرم میشوند درصورتیکه اینجا آتش نیست وبگو که برای تو آتش بیاورند علی(ع) گفت من تعمددارم که درخیمه‌ام آتش وجودنداشته باشد زیرا آتش مرا گرم میکند وبعد از اینکه بدنم از حرارت آتش آسوده شد سرما را احساس نخواهم نمود و فراموش خواهم کرد که برسر سربازان اسلام که بالاپوش ندارند چه میگذرد. لیکن وقتی دراین خیمه آتش نباشد من پیوسته سرما را احساس خواهم کرد ولذاوضع سربازان اسلام را فراموش نخواهم نمود وخواهم کوشید که زودتر بآنها بالاپوش برسد.

یکروزبعد ازاینکه حسن بن علی(ع) باقشون کوفه وارد (ذیقار) شد علی(ع) مجلس شور منعقد کرد. علی(ع) در آن مجمع گفت که (عایشه ام المؤمنین) و(طلحه) و(زبیر) در(بصره) یك حکومت بوجود آورده‌اند وبموجب اطلاعی که من دارم قصد دارند که در آنجا یك خلافت بوجود آورند. راجع بانتخاب خلیفه بین (طلحه) و(زبیر) اختلاف وجود دارد وهیچ یك از آن دومایل نیست که دیگری خلیفه شود.

من اطلاع دارم برای اینکه یکی از آن دو نتواند خلیفه شود و دیگری را از خلافت محروم نماید یکروز (طلحه) درمسجد نماز میخواند و روز دیگر (زبیر) و بفرض اینکه من از خلافت بر کنار شوم (طلحه) و (زبیر) نمیتوانند با یکدیگر بسازند و (ام المؤمنین) هم بمناسبت اینکه زن است نمیتواند خلیفه شود. اصرار (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) برای بوجود آوردن یك خلافت در بصره سبب بروز جنك خانگی خواهد شد و مسلمین بروی هم شمشیر خواهند کشید. من مایل نیستم که خون یك مسلمان در جنگ برادرکشی برزمین ریخته شود و بهمین جهت پیشنهاد میکنم که هیئتی از طرف ما انتخاب شود و به بصره برود و در آنجا با (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) مذاکره نماید.

این هیئت دو وظیفه خواهد داشت یکی اینکه بسکنه بصره و اطرافیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بفهماند که من در قتل عثمان دخالت نداشته ام و دیگر اینکه مضار بروز جنگ خانگی بین مسلمین را برای آنها تشریح نماید تا بدانند که بر اثر جنك خانگی اسلام ضعیف شد خواهد و ممکن است کشورهائیکه مسلمانها با فدا کردن جان خود ضمیمه قلمرو اسلام کردند از دست مسلمین خارج گردد. آیا شما با فرستادن این هیئت به (بصره) موافق هستید و اینکار را بصلاح میدانید یا نه؟ (هارون بن عنتره) گفت ای خلیفه فرستادن هیئتی از اینجا به بصره بذاته خوب است ولی فایده ندارد چون (ام المؤمنن) زنی است که وقتی تصمیمی گرفت منصرف نمیشود و (طلحه) و (زبیر) هم کسانی نیستند که اندرز را بپذیرند و برای احتراز از جنگ برادرکشی دست از مقاومت بکشند. آنها مقام دینوی و مال میخواهند و مصلحت اسلام و مسلمین در نظرشان بدون اهمیت است. علی (ع) گفت با این وصف من فکر میکنم که قبل از اینکه جنگ شروع شود ما باید با آنها مذاکره کنیم و بآنان بفهمانیم که جنگ برادرکشی اسلام را ناتوان خواهد کرد وشاید اندرز ما مؤثر واقع گردد و آنها دست از لجاجت بردارند.

یکی از حضار باسم (قعقاع بن عمرو) گفت ای خلیفه در گفتن اثری هست که در نگفتن نیست و اگر از طرف تو هیئتی برای مذاکره ببصره فرستاده شود بهتر است. زیرا اگر جنگ شروع شود کسانی نخواهند توانست بگویند که اختلاف از راه مذاکره حل میشد و میتوانستند از جنگ پرهیز نمایند.

(هارون بن عنتره) خطاب بعلی (ع) گفت ای خلیفه، اگر (طلحه) و (زبیر) برای تسلیم شدن درخواست منصب کنند آیا حاضر هستی که بآنها منصب بدهی و این موضوع را وجه المصالحه نمائی. علی (ع) گفت من هیچیك از این دو نفر را برای امارت و حکومت صالح نمیدانم و بآنها منصب نخواهم داد و امور مسلمین را بدستشان نخواهم سپرد. (هارون بن عنتره) گفت در اینصورت فرستادن هیئتی از طرف ما به بصره برای مذاکره با آنها بدون فایده است. ولی اکثر کسانیکه در

آن جمع بودند عقیده داشتند که فرستادن هیئتی به (بصره) برای مذاکره با ام‌المؤمنین و (طلحه) و (زبیر) بهتر از فرستادن قشون است.

اعضای آن هیئت در همان مجمع انتخاب گردیدند و علی(ع) (قعقاع بن عمرو) را بریاست آن هیئت گماشت و مرتبه‌ای دیگر وظیفه هیئت را به رئیس و اعضای آن تذکر داد و آن هیئت بسوی (بصره) روان شد. (قعقاع بن عمرو) بعد از ورود به (بصره) از (طلحه) و (زبیر) دعوت کرد که نزد او بروند تا اینکه راجع به مأموریت خود و اعضای هیئت با آنها مذاکره کند. آن دو نفر دعوت (قعقاع بن عمرو) را نپذیرفتند و نزد او نرفتند تا گزیر (قعقاع) و اعضای هیئت نزد (طلحه) رفتند و بعد خود (طلحه) به (زبیر) اطلاع داد که نزد او بیاید.

بعد از اینکه (زبیر) آمد قعقاع از آن دو نفر پرسید که (ام‌المؤمنین) و شما دو نفر چه میخواهید؟ (طلحه) گفت خواهان قصاص قاتل عثمان هستیم. قعقاع گفت از این قرار خواهان این هستید که شما را بقتل برسانند برای اینکه خود شما در قتل عثمان دست داشته‌اید؟ آیا (ام‌المؤمنین) عایشه مردم را بضد عثمان تحریک نمیکرد و آیا نزدیک مدینه خطاب بسربازانی که تو ای (طلحه) و همچنین تو ای (زبیر) آورده بودید نگفت که آنها باید عثمان را معدوم نمایند. آیا شما دو نفر برای قتل (عثمان) قشون بسیج نکرده بودید و بمدینه نرفتید و قشون شما بکاخ عثمان حمله‌ور نگردید؟

(طلحه) و (زبیر) اظهارات (قعقاع) را نپذیرفتند و گفتند سربازان ما از این جهت بخانه عثمان نزدیک شدند که خلیفه را تحت حمایت قرار بدهند و نگذارند که وی را بقتل برسانند. اما از عهده برنیامدند. (قعقاع بن عمرو) گفت واقعه حمله بکاخ عثمان یک واقعه قدیمی نیست که از خاطره‌ها فراموش شده باشد این واقعه بتازگی در (مدینه) اتفاق افتاده و سکنه (مدینه) آنرا بخاطر دارند و میدانند که قشون تو و هم چنین قشون (زبیر) بکاخ عثمان حمله‌ور شدند و او را بقتل رسانیدند و من حاضرم این موضوع را با کمک گرفتن از شهادت سکنه (مدینه) به ثبوت برسانم. البته (ام‌المؤمنین) در موقع قتل عثمان در (مدینه) نبود ولی مقدمات را (ام‌المؤمنین عایشه) فراهم کرد و قبل از اینکه عثمان بقتل برسد از (مدینه) خارج شد و بمکه رفت.

(طلحه) گفت ما از خونخواهی صرف‌نظر نخواهیم کرد و تا روزی که قاتلین عثمان بقصاص نرسند از پا نخواهیم نشست زیرا قتل عثمان خلیفه مسلمین و مردیکه برای پیشرفت و تقویت اسلام خیلی زحمت کشید جنایتی بود غیر قابل بخشایش. (قعقاع) به (طلحه) گفت آیا فراموش کرده‌ای که تو خود در یک موقع عثمان را متهم کردی که مرتد است و او را واجب‌القتل دانستی. (طلحه) پرسید من چه موقع عثمان را متهم کردم که مرتد است و او را واجب القتل دانستم. (قعقاع) گفت در همان موقع که (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) منکر اصول دین اسلام شد و توحید و نبوت و معاد را انکار کرد.

(طلحه) تجاهل نمود و گفت من بخاطر ندارم که (ابوسفیان) منکر اصول دین اسلام شده باشد. (قعقاع) کسانی را که عضو هیئت اعزامی بودند بشهادت طلبید و گفت آیا شما تصدیق میکنید بعد از اینکه عثمان خلیفه شد (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) منکر توحید و منکر نبوت و همچنین منکر معاد گردید و گفت ای مردم قسم بآن کسیکه من دوست میدارم هرچه محمد (ص) گفته بی اساس است و نه توحید هست نه معاد و بهشت و جهنم هم وجود ندارد و بعد از این جهان، جهانی نیست که در آنجا نیکوکاران را پاداش نیك بدهند و بدکاران را بسزای اعمال بد آنها برسانند و هر کس باید بکوشد که در این جهان حداعلای استفاده را از لذات دنیا بکند و هیچیك از اعمال آدمی، در دنیای دیگر انعکاس ندارد. زیرا دنیای دیگر نیست تا کسی در آنجا بحساب اعمال مردم برسد. آیا این حرفها را (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) بعد از اینکه (عثمان) خلیفه شد باصدای بلند بر زبان آورد یا نه؟ یکایك اعضای هیئت اعزامی شهادت دادند که (ابوسفیان) آن حرفها را بر زبان آورد و منکر اصول دین اسلام شد.

(قعقاع بن عمرو) گفت وظیفه (عثمان) خلیفهٔ مسلمین این بود که (ابوسفیان) را بگناه اینکه مرتد شده و اصول دین اسلام را انکار کرده، بقتل برساند. ولی (عثمان) اورا بقتل نرسانید زیرا (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) بود و (عثمان) نخواست که رئیس قبیله خود را مورد مجازات قرار بدهد. اعضای هیئت اعزامی اظهارات (قعقاع) را تصدیق کردند.

(قعقاع) گفت در آن موقع تو ای (طلحه) طوری از سهل انگاری (عثمان) در مورد (ابوسفیان) خشمگین شدی که خلیفه را متهم بارتداد کردی و گفتی اگر خلیفه خود مرتد نباشد بایك مرتد، آنگونه مماشات نمیکند و اگر (عمر بن الخطاب) خلیفه بود (ابوسفیان) را گردن میزد همچنانکه پسر خود را بمجازات حد شرعی رسانید ولی نه برای گناه ارتداد که مجازات آن قتل مرتد است بلکه برای گناهی کوچکتر از آن. (طلحه) منکر شد که چنان مطلب را بر زبان آورده باشد.

(قعقاع) گفت ای (طلحه) تو امروز بخونخواهی عثمان قیام کرده‌ای درصورتیکه خود درقتل او شرکت داشتی آیا فراموش نمودی که درمورد دیگر راجع به عثمان چه گفتی؟ (طلحه) پرسید آن مورد کدام است؟ (قعقاع) گفت موردی را میخواهم بگویم که (ولید بن عقبه) برادر عثمان باحال مستی بمسجد رفت و امام نماز جماعت شد.

(توضیح - (ولید بن عقبه) که در این خاطرات تاریخی اسمش در فصول گذشته ذکر شده از طرف مادر، برادر عثمان خلیفه سوم محسوب میشد و از سوی پدر از عثمان جدا بود - مترجم)

(ولید بن عقبه) فرزند (عقبه) که در جنگ (بدر) بدست علی بن ابیطالب (ع) بقتل رسید چون برادر (عثمان) بود بعد از خلافت او، حاکم (کوفه) گردید و آنقدر شراب می‌نوشید که هنگام روز، وقتی میخواست برای خواندن نماز بمسجد برود مست بود و مردم بدفعات او را در حال مستی

درمسجد مشاهده کردند و بر اثر مستی شماره رکعت‌های نماز را فراموش میکرد و نماز صبح را که دو رکعت است چهار رکعت میخواند و حتی یکبار بر اثر افراط در نوشیدن شراب، درمسجد دچار تهوع شد و آنچه خورده بود از شکمش خارج گردید و بوی متعفن خمر درفضای مسجد پیچید.

هر قدر مسلمانها از (ولید بن عقبه) به برادرش (عثمان) شکایت کردند، خلیفه بشکایات مردم ترتیب اثر نداد و چون شاکیان پافشاری مینمودند و عزل حاکم شرابخوار را میخواستند (عثمان) حکم کرد که شاکیان را بعنوان اینکه مفتری هستند حد بهتان ناحق زدند و تو ای (طلحه) در آن موقع علیه عثمان اعتراض کردی و گفتی آن ستمگری که از خلیفه دیده شد، حتی در دوره جاهلیت نظیر نداشته است و چگونه تو امروز، برای خونخواهی یك چنین مرد قیام میکنی؟

(طلحه) گفت من بخاطر ندارم که این حرف را زده باشم. (قعقاع بن عمرو) گفت ما اعضای هیئتی که از ذیقار (یاذوقار - مترجم) ببصره آمده‌ایم دو وظیفه داریم اول اینکه بمردم بفهمانیم که خلیفه ما علی(ع) درقتل عثمان دخالت نداشته است بلکه عثمان بتحریك ام المؤمنین (عایشه) و باشرکت شما ای (طلحه) وای (زبیر) بقتل رسید. وظیفه دوم ما این است که بشما بگوئیم که دست از لجاجت بردارید و سبب ایجاد جنگ برادرکشی بین مسلمین نشوید و خون خود را نریزید.

اگر بر اثر لجاجت شما، بین مسلمین جنگ برادرکشی شروع شود خونها ریخته خواهد شد اما شما سودی نخواهید برد بلکه جان را بر سر لجاجت ازدست خواهید داد. شما کسانی هستید که باعلی(ع) بیعت کردید و او را خلیفه مسلمین دانستید. روزیکه باعلی(ع) بیعت نمودید راجع بخون عثمان چیزی نگفتید ونشان ندادید که میخواهید بخونخواهی وی قیام کنید ولی اینك مسئله خون عثمان را بهانه کرده‌اید درصورتیکه میدانید علی(ع) درقتل (عثمان) نه دخالت مستقیم داشت نه دخالت غیر مستقیم.

شما علی(ع) را می‌شناسید و می‌دانید که از این دست‌آویز شما بیم ندارد و اگر ما را ببصره فرستاده تا باشما مذاکره کنیم ازترس نیست بلکه برای این است که بین مسلمین جنك برادرکشی شروع نشود. برشما پوشیده نیست که علی(ع) از هرچه بترسد از جنگ بیم ندارد برای اینکه یك مرد سلحشور می‌باشد و پایداری وی نیز درجنگ برشما معلوم میباشد و نخواهید توانست با استقامت خود او را خسته کنید و از ادامه جنك منصرف نمائید و همان بهتر که باعلی(ع) آشتی کنید و دست از لجاجت بردارید تا جنگ خانگی بین مسلمین آغاز نشود.

هر قدر که قعقاع خواست (طلحه) و (زبیر) را از جنگ برادرکشی برحذر بدارد بخرج آن دو نرفت و گفتند که ما خواهان قصاص هستیم و کسانی که عثمان را بقتل رسانیده‌اند باید بقصاص برسند. قعقاع درخواست کرد کـه با (ام المؤمنین) مذاکره کند تا از او بخواهد که

به(طلحه)و(زبیر) اندرز بدهد که آن‌دو، دست از لجاجت بکشند و بین مسلمین جنگ خانگی را شعله‌ور نکنند. (عایشه) از آمدن قعقاع مطلع شده بود و می‌دانست که وی با هیئتی از (ذیقار) آمده تا اینکه نگذارند که بین مسلمین جنگ خانگی آغاز گردد. آیا (ام‌المؤمنین) در آن‌موقع خواهان جنگ بود یا اینکه میخواست با علی(ع) کنار بیاید.

من در این خصوص از عده‌ای از مطلعین کسب اطلاع نموده‌ام و آنها گفتند قبل از این که جنگ جمل شروع شود (ام‌المؤمنین) میل داشت که با علی(ع) کنار بیاید. ولی (طلحه) و (زبیر) باو گفتند که علی(ع) نه بتو چیزی خواهد داد نه بما و ما فقط در یک صورت می‌توانیم استفاده کنیم و آن اینکه بخلافت برسیم و تا روزی که علی(ع) خلیفه میباشد ما، بهره‌ای غیر از محرومیت نخواهیم داشت. مطلعین بمن گفتند اگر علی(ع) مردی سازشکار بود و حاضر می‌شد که به(طلحه) و(زبیر) منصب بدهد جنگ (جمل) پیش نمیآمد. ولی علی(ع) سازشکار نبود و رضایت نمیداد که آن‌دو را بحکومت و امارت منصوب نماید. روزی که قعقاع در رأس هیئتی وارد بصره شد (طلحه) و (زبیر) یقین حاصل کردند که علی میخواهد بآنها مزیتی بدهد تا اینکه دست از مخالفت بردارند. آنها گوش بدهان قعقاع دوخته بودند تا بدانند چه موقع می‌گوید که علی(ع) موافقت کرده بآنها منصب حکومت بدهد. ولی وقتی دریافتند که قعقاع فقط اندرز میدهد و موضوع حکومت و امارت در بین نیست، عزم کردند که پایداری نمایند.

جنگ جمل

قعقاع فرستاده علی (ع) و هیئتی که وی در رأس آن‌قرار داشت بدون اخذ نتیجه مثبت‌از بصره‌مراجعت کردند وچگونگی مذاکرات را باطلاع علی(ع) رسانیدند و گفتند که (طلحه)و(زبیر)میگویند که‌میخواهیم خون(عثمان)را قصاص کنیم. آنها گفتند که میخـواستند با(ام‌المؤمنین)مذاکره نمایند واورا تشویق کنند که (طلحه) و(زبیر) راازندرز بدهد و آنها را از لجاجت‌بازدارد .ولی موفق نشدند کـه با (ام‌المؤمنین‌عایشه)مذاکره‌نمایند. بعداز این که قعقاع و همراهانش از بصره مراجعت کردند. علی(ع) در (ذیقار) برای‌سپاه خودکه دارای بالا پسوش شده بودندخطابه‌ای ایرادکرد. در آن خطابه علی(ع) سوابق (طلحه) و (زبیر)را باطلاع‌سربازان وافسران خود رسانید و گفت این دونفرمنصب ومال‌دنیارابرتراز مصالح‌اسلام ومسلمین‌میدانند ومن‌بااینکه میدانستم‌میل‌دارندبجنگند هیئتی‌را بریاست(قعقاع) ببصره‌فرستادم‌تااینکه شایددست‌ازلجاجت‌بردارند ولی آن‌ها تغییررأی ندادندومن‌ناگزیرم که باآن‌هابجنگم .

روزبعد برحسب‌دستورعلی(ع)قشون از(ذیقار)حرکت‌کردو بسوی‌بصره براه افتاد. قشون بصره هم بفرماندهی(عایشه‌ام‌المؤمنین)بحرکت‌درآمده‌وفریقین‌بهم رسیدند .من‌شنیدم در روزی که قشون‌بصره قشون‌علی(ع) بهم رسیدند(عایشه)زره دربر کرده، برشتری‌بزرگ ونیرومند و سرخ‌مو سوارشده‌بود .بطوری‌که مطلعین بمن گفتندقبل ازاینکه‌جنگ‌شروع‌شود علی(ع)که خود فرمانده جبهه خویش بودبطور موقت‌فرماندهـی‌را بیکی ازافسران سپرد ورکاب باسب کشیدوبطرف‌زبیر رفت وبانگ زد پیش‌بیا . (زبیر) پرسید یا ابوالحسن با من چکار داری؟

علی(ع) گفت آیاشرم نمیکنی‌که میخواهی بامن‌بجنگی آنهم‌به‌خونخواهی(عثمان) که‌توخوددرقتل‌وی شرکت داشته‌ای .اگر توخواهان گرفتن‌قصاص‌هستی نزد وراث عثمان بروو‌خود راباآنها معرفی‌کن‌و بگوکه تودر قتل‌وی‌دست‌داشته‌ای تااینکه‌تورابقصاص‌برسانند. آیا شرم‌نمیکنی‌که سوگندخود را زیرپا میگذاری؟مگر تو در گذشته سوگند یادنکردی که

هرگز بامن نجنگی و آیا آن قسم را در حضور رسول‌الله (ص) ایراد ننمودی؟ زبیر از شنیدن اظهارات علی(ع) ناراحت شد و علی(ع) گفت زبیر تو مرتکب سه گناه می‌شوی.

اول این که سوگند خود را زیر پا میگذاری در موردیکه آن سوگند را در حضور رسول‌الله(ص) ایراد کرده‌ای. دوم اینکه بمن تهمت ناحق میزنی و مرا در قتل (عثمان) شریك میدانی و حال آنکه اطلاع داری که من نه مستقیم در قتل عثمان شرکت داشته‌ام نه غیر مستقیم. سوم اینکه بیعت خود را با من نقض میکنی. ای (زبیر) هنوز هم وقت باقی است که تو از عملی که پیش گرفته‌ای پشیمان شوی و روش خود را تغییر بدهی.

علی(ع) با صدای بلند صحبت میکرد بطوریکه عده‌ای از سپاهیان اظهاراتش را می‌شنیدند و از جمله عایشه اظهارات خلیفه را میشنید. (زبیر) بطور وضوح متأثر شده بود و علی(ع) که دریافت اظهاراتش در آن مرد مؤثر گردیده مراجعت نمود و همچنان فرماندهی جبهه خود را بر عهده گرفت. (عایشه) که اظهارات علی(ع) را شنید و متوجه شد که (زبیر) متأثر گردیده به (عبدالله) پسر زبیر کـه یکی از افسران قشون بصره بود گفت برو و به پدرت بگو که برای چه خود را گم کرده‌ای؟.. آیا از علی(ع) ترسیدی؟ (زبیر) گفت نه ای پسر، و من از علی(ع) نترسیدم بلکه سوگندی را که در گذشته ایراد کردم بخاطر آوردم.

من فراموش کرده بودم که در قدیم، در حضور رسول‌الله (ص) قسم خورده بودم که هرگز باعلی (ع) نجنگم و امروز علی(ع) آن موضوع را بخاطرم آورد. (عبدالله) گفت ای پدر اکنون که سوگند خود را بخاطر آورده‌ای آیا قصد داری که از جنگ خودداری نمائی. (زبیر) گفت ای پسر مردی که وارد جنگ می‌شود باید مجمـوع نیروی جسمی و روحی خود را وارد جنگ نماید و این کار میسر نمی‌شود مگر اینکه بکاری که پیش گرفته ایمان داشته باشد.

(عبدالله) گفت ای پدر من تصور میکردم که تو ایمان داری که بایـد برهبری (ام‌المؤمنین) برای گرفتن انتقام قتل عثمان وارد جنگ شوی. (زبیر) گفت اکنون هم عزم من متزلزل نگردیده ولی سوگندی که در قدیم ایراد کرده‌ام مرا ناراحت می‌کند. (عبدالله) گفت ای پدر تو قسم خورده‌ای که باعلی نجنگی ولی میتوانی سوگند خود را کان لم یکن بدانی و کافی است که برای ادای کفاره سوگند، غلامی را آزاد کنی. (زبیر) گفت آری من میتوانم غلامی را آزاد کنم تا اینکه کفاره سوگند خود را تأدیه نمایم. (عبدالله) گفت پس چرا دغدغه داری و برای چه نمیخواهی که وارد جنگ شوی. (زبیر) گفت اکنون وارد جنگ خواهم شد.

آنگاه نیزه‌ای بدست گرفت و بطرف قشون علی رفت و برجز خواندن مشغول شد و پس از اینکه چنـد دقیقه مشغول خواندن رجز بود حمله نمود. (زبیر) در آن روز که اولین روز جنگ بین نیروی علی(ع) و نیروی بصره بود سه بار، و بروایتی پنج بار، حمله کرد و بعد از میدان کارزار خارج شد و هر چه (عبدالله) فریاد زد ای پدر کجا میروی و چرا از میـدان جنگ خارج شدی،

(زبیر)اعتناء نکرد و براه ادامه داد تا از نظر ناپدید گردید. کسی نمیتواند بتحقیق بگوید که (زبیر) بعد از سه بار یا پنج بار حمله، چرا از میدان جنگ خارج گردید. زیرا (زبیر) بعد از اینکه از میدان جنگ خارج شد دیگر با کسی راجع به جنگ صحبت نکرد تا دانسته شود برای چه از میدان جنگ خارج شده بود. کسانی که خود را اهل اطلاع معرفی کرده‌اند می‌گویند (زبیر) چند مرتبه حمله کرد تا به (عایشه) و پسرش (عبدالله) و دیگران بفهماند که وی از جنگ و مرگ نمیترسد. اما بعد، بمناسبت اینکه از نقض سوگند پشیمان شد، نتوانست در میدان جنگ مقاومت نماید و براه افتاد و راه منطقه‌ای را پیش گرفت که موسوم بود به (وادی السباع). عجیب است که (زبیر) که یکروز قبل از آغاز جنگ جمل (آن جنگ را بمناسبت اینکه عایشه بر شتر سوار بود بنام جنگ جمل خوانده‌اند - مترجم) عزم داشت که با علی (ع) بجنگد بعد از اینکه علی (ع) را در میدان جنگ دید و اظهاراتش را شنید، تغییر عزم داد و از جنگ منصرف گردید.

همانطور که مطلعین گفته‌اند فسخ عزیمت (زبیر) ناشی از ترس نبود چون اگر از مرگ میترسید بقشون علی (ع) حمله‌ور نمی‌شد بلکه علتی دیگر سبب گردید که بفاصله یک شبانه‌روز، عقیده (زبیر) تغییر کرد و چون (زبیر) بعد از خروج از میدان جنگ و رفتن به منطقه موسوم به وادی السباع کشته شد و راجع به فسخ عزیمت خود با کسی صحبت نکرد هیچکس نمیداند که آن مرد برای چه جنگ را ترک کرد در موقعیکه امیدوار بود بخلافت برسد و بر کشورهای اسلامی حکومت کند. مگر آنکه فرض اهل اطلاع را معتبر بدانیم و بگوئیم که (زبیر) طوری از نقض سوگند خود ناراحت شد که نتوانست بجنگ ادامه بدهد و سر به بیابان نهاد. در وادی السباع قبیله‌ای بسر میبرد که رئیس آن را (عمرو بن جرموز) میخواندند. (زبیر) وارد قبیله مزبور شد و پرسید که خیمه رئیس قبیله کجاست؟

اعضای قبیله، خیمه (عمرو بن جرموز) را باو نشان دادند و (زبیر بن عوام بن خویلد) وارد خیمه (عمرو بن جرموز) شد و خود را معرفی کرد و گفت از میدان جنگ میآید. (عمرو بن جرموز) از او پرسید با که میجنگیدی؟ (زبیر) جواب داد با علی بن ابیطالب (ع) (عمرو بن جرموز) پرسید بسود که می‌جنگیدی؟

زبیر گفت بسود (ام‌المؤمنین عایشه) و خود من. (عمرو بن جرموز) پرسید لابد شکست خوردی که باینجا آمدی چون اگر فاتح میشدی راه این منطقه را پیش نمیگرفتی. (زبیر) گفت شکست نخورده‌ام و فاتح نشده‌ام بلکه از میدان جنگ خارج گردیده‌ام و اینک گرسنه و تشنه هستم و از تو میخواهم چیزی بمن بدهی تناول کنم تا گرسنگی‌ام از بین برود و مکانی را بمن واگذاری که در آنجا بخوابم. (عمرو بن جرموز) گفت هم‌اکنون یک شتر بچه را برای تو ذبح میکنم و گوشت آن را کباب مینمایم و مقابل تو میگذارم تا گرسنگی‌ات رفع شود. (زبیر) گفت شتر

بچه‌ را ذبح نکن زیرا بکباب میل ندارم و قدری شیر شتر با نیم قرص نان برای سد جوع من کافی است .

(عمروبن‌جرموز) دستور داد که برای میهمان شیر دوشیدند و با یك قرص نان مقابلش نهادند (زبیر) که گرسنه بود با اشتهـا غذا خورد و بعد از اینکـه سیر شد، پرسید آیا در اینجا آب برای وضو گرفتن یافت میشود ؟ (عمروبن‌جرموز) محل نهری را که از آن نزدیکی میگـذشت به میهمان نشان داد و (زبیر) کنار نهر رفت و وضو گرفت و نماز خواند و بعد از ادای نماز خواست بخوابد (عمروبن‌جرموز) بمیهمان گفت در همین خیمه بخواب و من به خیمه دیگر میروم .(زبیر) از (عمرو) پرسید تو از طرفداران (ام‌المؤمنین) هستی یا از طرفداران علی(ع) (عمروبن‌جرموز) جواب داد من از طرفداران علی(ع) هستم .

(زبیر) گفت آیا من میتوانم بدون تشویش در خیمه تو بخوابم و بجان من سوءقصد نخواهی کرد؟ (عمروبن‌جرموز) گفت نه‌ای (زبیر).(زبیر) در خیمه (عمرو) خوابید و (عمروبن‌جرموز) که از آن خیمه خارج شده بود بزنش گفت (زبیر) با پای خود بسوی قتلگاه آمده است زن پرسید برای چه این حرف را میزنی؟ (عمروبن‌جرموز) گفت برای اینکه من میخواهم (زبیر) را بقتل برسانم .

زن اظهار کرد این کار را نکن زیرا این مرد میهمان تـو میباشد و میهمان را نباید بقتل رسانید .(عمروبن‌جرموز) گفت این مرد یکی از مخالفان بزرگ علی(ع) است و من باید از این فرصت استفاده کنم و اورا بقتل برسانم و بعد از قتل زبیر سرش را برای علی(ع) خواهم برد و پاداشی بزرگ خواهم گرفت. زن گفت علی(ع) اگر مطلع شود که این مرد، میهمان تو بود و تو میهمان را در خیمه خود کشته‌ای ناراضی خواهد شد و نسبت بتو خشمگین خواهد گردید .

(عمروبن‌جرموز) گفت (زبیر) مردی است که بر خلیفه خروج کرده و قتلش ضرورت دارد و من مطمئن هستم که علی(ع) بعد از اینکـه سر (زبیر) را دید خوشوقت خواهد شد و پاداشی بزرگ بمن خواهد داد. زن گفت این مرد که بر خلیفه خروج کرده اینك میهمان تو است و پناهنده میباشد و نباید وی را به قتل رسانید .ولی (عمروبن‌جرموز) نظریه زن را نپذیرفت و عقیده داشت که (زبیر) چون بر خلیفه خروج کرده بایدبه قتل برسد و خنجری را بدست گرفت و بسوی خیمه خود کـه (زبیر) آنجا خوابیده بود روان شد و با یك ضربت خنجر حلقوم و شاهرگ زبیر را برید و بعد از اینکه جریان خون قطع گردید سرش را از بدن جدا نمود و انگشتری زبیر را از انگشتش خارج کرد .آنگاه بمردان قبیله خود گفت که لاشه بی‌سر (زبیر) را بخاك بسپارند و خود باسر بریده و انگشتر (زبیر) با سرعت براه افتاد تا اینکه سر و انگشتر را به علی(ع) نشان بدهد و پاداش بگیرد .

وقتی که (عمروبن‌جرموز) به علی(ع) رسید جنگ جمل با پیروزی علی(ع) خاتمه یافته

بوداما خلیفه هنوزدر اردوگاه بسر میبرد.(عمروبن جرموز)برخلیفه وارد شدوسر(زبیر)را از کیسه‌ای که حمل میکرد خارج نمودومقابل خلیفه نهادوانگشترش راهم کنارسرش قرارداد.

(زبیر) ازخویشاوندان علی(ع)محسوب میشدو خلیفه ازمشاهده سر بریدهٔ آنمردمتأثر گردید وقدری سکوت کرد و آنگاه گفت(زبیر)مستوجب این عاقبت نبود. (عمروبن جرموز) گفت ای خلیفه می‌بینم که ازمشاهده این سرغمگین شده‌ای درصورتیکه باید خرسندباشی زیرا من سریکی ازبزرگترین دشمنان تورا آوردم تابدانی که بعداز این(زبیر) زنده نیست ونخواهد توانست باتو مخالفت کند. علی(ع)پرسید آیاتوخود(زبیر) رابقتل رسانیدی؟(عمرو)گفت بلی ای خلیفه واوبه‌قبیله من آمد ودرآنجا غذاخوردوخوابید وهنگام خواب اورا بقتل رسانیدم. علی(ع)گفت آیا اوخصمانه وباغلبه واردقبیله توشده‌بود؟ (عمروبن جرموز)گفت نه‌ای خلیفه، واوبعنوان میهمان‌وارد قبیله ماشد. علی(ع) پرسید آیاتو هم او رابعنوان میهمان پذیرفتی؟ (عمروبن جرموز)گفت بلی. خلیفه پرسیدپس چرا میهمان خودراکشتی؟ (عمرو)گفت برای اینکه می‌دانستم وی‌ازدشمنان بزرگ تومیباشدومیخواستم یکی ازدشمنان بزرگ ترا نابودکنم‌و سرش‌را نزدتو بیاورم‌و ازتو پاداش بگیرم. علی(ع)گفت بدکردی که میهمان خودرا بقتل رسانیدی.

(عمرو)گفت ای خلیفه آیابمن‌پاداش نمیدهی؟ علی(ع)گفت نه‌ای (عمروبن جرموز) ومن برای اینکاربتوپاداش نخواهم دادو این‌سررا ببرو در هرنقطه که جسد (زبیر)را بخاك سپرده‌ای بخاك بسپار.(عمروبن جرموز) مجبورشدکه‌سررا درکیسه‌بگذاردو مراجعت کندوآن راکنارلاشه(زبیر)بخاك بسپارد.جنك جمل‌مدت‌سه‌روز طول کشید ودرآن‌جنك‌شتر(ام‌المؤمنین) را باقطع‌دودست، برزمین‌انداختندوعایشه اسیرگردیدولی‌علی(ع)باوی باحترام رفتارکرد. وقتی (عایشه)ازشترفرودآورده‌شد همه دیدندکه زره دربرکرده‌است. علی(ع) ام‌المومنین‌را ببرادرش(محمدبن‌ابوبکر)سپردوگفت که‌اورا به‌بصره ببردوآنگاه به (مدینه)برساندو(عایشه) اول‌به(بصره)برده‌شد و آنگاه اورا به(مدینه) منتقل‌کردند. علی(ع) توقف‌عایشه رادربصره صلاح‌ندانست‌چون‌ممکن‌بودکه(ام‌المؤمنین)بازدرصددبرآیدکه‌علیه‌خلیفه وبعنوان‌خونخواهی (عثمان)یك‌قشون بسیج‌کند و با علی(ع)بجنگد. ولی در(مدینه)بطوریکه خود(ام‌المؤمنین) نیز دریافته‌بود آن‌زن‌نمیتوانست علیه علی(ع) یك‌قشون‌بسیج نماید.(طلحه)درجنك (جمل) بقتل‌رسید وعلت‌مرك اواصابت یك‌تیر بودوبعد از اصابت‌تیر، آن‌قدرخون‌از(طلحه) رفت که‌اورا بی‌حال کرد.

غلام (طلحه)اورا اززمین‌بلندنمود وبریك‌اسب‌و بروایتی‌بریك‌استرقرار دادوازمیدان جنك‌خارج‌کرد تااینکه برایش‌جراح‌بیاوردووسیله مداوایش فراهم‌گردد.ولی قبل‌از اینکه جراح بیایدو زخم طلحه‌را مرهم بگذارد آن‌مردبغلام خود گفت‌من‌بزودی‌خواهم‌مرد وتو

از کنارمن دور نشو ومیل‌دارم که قبل‌ازمرگ‌وصیت کنم. لیکن آن‌مرد که‌دارای‌اراضی‌وسیع بود نتوانست وصیت کندوهماتجا که‌قرار داشت جان‌سپرد وعلی(ع)جسد (طلحه) را درمیدان جنگ‌دید. شکستی که درجنگ(جمل) برعایشه وارد آمد(ام‌المؤمنین)راخیلی‌متأثر کرد. در آن موقع که من راجع‌به(ام‌المؤمنین) تحقیق‌میکردم مطلعین‌می گفتند که‌هنوز (عایشه)واقعه‌جنگ (جمل) را فراموش‌نکرده است‌وهرزمان که شکست‌خودرا درآن‌جنگ‌بخاطر میآورد ناراحت میشود. میگویند که‌جنگ(جمل) درروزجمعه بیستم‌ماه جمادی‌الاولی درسال سی‌وشش هجری خاتمه‌یافت.

راجع به‌تلفات قشون‌علی(ع)وقشون(عایشه)درآن‌جنگ‌من‌نتوانستم‌ارقام صحیح بدست بیاورم. بعضی میگفتند که‌تلفات‌قشون علی(ع)درجنگ(جمل) هزاروپانصد نفربودو بعضی آن راهزاروهفتصدنفر میدانستند وبرخی‌هم اظهار میکردند که درجنگ (جمل)پنجهزارتن از قشون‌علی(ع) بقتل‌رسیدند. درخصوص تلفات‌قشون (ام‌المؤمنین)هم‌ارقام متفاوت‌ذکرمیشود. بعضی میگویند که هفت‌هزارتن‌ازقشون(عایشه)بقتل‌رسیدندوبرخی‌اظهار مینمایند که‌هفده‌هزار نفر ازافسران و سربازان عایشه در آن‌جنگ که‌سه‌روز بطول‌انجامید‌بقتل‌رسیدند و بیش‌ازهمه ازمردان قبیله(ازد) که طرفدار عایشه‌بودند کشته‌شدند وچهارهزار مرد از آن قبیله‌بهلاکت رسیدند. از مجموع‌اطلاعاتی‌که من بدست آوردم چنین مستفاد میشود که در جنگ(جمل) تلفات‌قشون(عایشه) بیش‌ازمقتولین‌قشون‌علی(قشون کوفه) بوده‌است. دیگر اینکه‌درجنگ(جمل) علی(ع) بااینکه‌فرمانده قشون (کوفه) بوددرجنگ‌شرکت‌کردوابراز شجاعت‌کرد. درمدت سه‌روز که‌آن‌جنگ‌طول‌کشید چند مرتبه دیدند که سراپای‌علی(ع) ازخون ارغوانی گردیده، از شمشیرش‌خون‌فرومیچکدافسران‌وسربازان‌قشون بصره (قشون‌ام‌المؤمنین‌عایشه)ازعلی(ع) میترسیدندودر هر نقطه که‌خلیفه حمله‌ور میشداز او دوری میگزیدند که کشته‌نشوند. بعد از اینکه‌جنگ(جمل) باپیروزی‌خلیفه‌خاتمه‌یافت‌علی(ع)چند روزدرمیدان‌جنگ‌ماندو آنگاه وارد بصره شد.

پس از ورود بشهر (بصره) بمسجد آن شهررفت‌ونماز خواندوبعداز نماز برای‌مردم صحبت‌کردو گفت: من میدانم که‌بمناسبت‌بعدمسافت‌بین(مدینه) واین‌شهر‌شمامردم (بصره)آن طور که‌باید ازاوضاع‌مدینه‌اطلاع‌صحیح نداشتیدو‌نمیدانستید که(عثمان) بتحریک‌چه اشخاص و بدست‌چه کسانی کشته‌شد. چون کم اطلاع‌بودیدوقتی‌عده‌ای‌باین‌شهر آمدند وبشما گفتند که من محرک‌قتل‌عثمان بوده‌ام باور کردیدومراقاتل آن پیرمرددانستیددرصورتی که من‌درقتل عثمان نه‌دخالت‌مستقیم داشتم‌نه‌غیرمستقیم. من بطوریکه در دوره حیات‌عثمان هم‌گفتم‌آن‌مردرا برای خلافت‌صالح نمی‌دانستم اماخواهان قتل‌او نبودم واتهام‌قتل‌عثمان‌که برمن واردآمد تهمتی‌بود ناروا. اکنون کسانیکه مرامتهم بقتل‌عثمان میکردند وبرای جنگ بامن‌قشون‌بسیج نمودند

شکست‌خورده‌اند وبعضی از آنها بقتل رسیدند. من شما سکنه بصره را بمناسبت کم اطلاعی از اوضاع (مدینه) درجنگی که پیش آمد گناهکار نمیدانم. شما چون اطلاع نداشتید اغفال شدید و چون شما را گناهکار نمیدانم آنهائی که ازسکنه بصره هستند و علیه من قیام کردند مجازات نخواهند شد. شنیده‌ام که عده‌ای ازسکنه بصره از بیم اینکه از طرف من مورد مجازات قرار بگیرند کوچ کرده‌اند و دسته‌ای دیگر در همین شهر هستند و خود را پنهان کرده‌اند. من بهمه می‌گویم که بوطن خویش مراجعت نمایند و خود را پنهان نکنند و بدانند که بعداز این امنیت خواهند داشت وجان و مال آنها ازتعرض مصون است. وضع بصره درمدتی که ازطرف دشمنان ما اشغال شده بود انتظام نداشت وآن بی نظمی دوام دارد.

من قدری در بصره خواهم ماند تا اینکه اوضاع اینجا را مرتب کنم و آنگاه از اینجا به (کوفه) خواهم رفت وعزم دارم که (کوفه) را مرکز خلافت نمایم. ازروز اول که من از طرف مردم بسمت خلیفه انتخاب شدم متوجه گردیدم که (مدینه) با اینکه شهری است که اسلام در آنجا رشد کرد از نظر ارضی دارای مرکزیت نمیباشد و مرکز خلافت باید بنقطه دیگر منتقل شود. زیرا اسلام در شمال و مشرق وجنوب خیلی توسعه یافته و شهر (مدینه) از نظر ارضی ازکشورهای شرقی و شمالی وجنوبی اسلام دور افتاده ولی بین‌النهرین، نسبت بکشورهای اسلامی دارای مرکزیت است. شاید برخی بهتر بدانند که من (مدائن) را مرکز خلافت کنم. ولی (مدائن) در گذشته پایتخت سلاطین عجم بوده ومن نمیخواهم که آنجا را مرکز خلافت نمایم. (بصره) برای مرکز خلافت بد نیست ولی آب وهوای (کوفه) بمزاج من، بیشتر سازگار است و بهمین مناسبت (کوفه) را مرکز خلافت خواهم کرد. علی(ع) بعداز اینکه وضع (بصره) را منظم کرد برای آن شهر حکمران انتخاب نمود ودرماه رجب سال سی‌وشش هجری منتقل به (کوفه) شد. وقتی خلیفه به (کوفه) رفت آن شهر یکدارالحکومه بزرگ و باشکوه داشت ووجوه شهر خواستند که علی(ع) را بدارالحکومه ببرند واو نرفت و گفت برای سکونت من (رحبه) کافی است. مردم حیرت کردند و گفتند ای خلیفه آیا تو میخواهی در (رحبه) بنشینی و امور امت اسلام را اداره کنی؟ علی(ع) گفت آنچه امور امت اسلام را اداره میکند دین وایمان خلیفه است نه سنگ وخشت و گل که برای ساختمان ابنیه بزرگ و گرانبها بکار میرود و خلیفه اگر دین وایمان داشته باشد از (رحبه) نیز میتواند امور امت را اداره نماید. (رحبه) عبارت بود از سرسرای مسجد کوفه ودر آنجا بوریائی دیده میشد که علی(ع) بر آن نشست ودرحالیکه وجوه سکنه (کوفه) اطرافش را گرفته بودند گفت: شما مردم (کوفه) دعوت مرا پذیرفتید و لبیک اجابت بـرزبان آوردید و براه افتادید و در راه حق جهاد کردید وفاتح شدید. چون در راه حق کوشش کردید شاید انتظار داشته باشید که ازطرف من، ازمحل بیت‌المال پاداش دریافت کنید. ولی بشما میگویم که یکدرهم از محل بیت‌المال بعنوان پاداش، بکسی پرداخته نخواهد شد واجر شما، باخدا است وآن پاداش را در دنیای آخرت ازخداوند دریافت خواهید کرد.

ای مردم، کسی که متقی باشد نباید تصور کند که پاداش تقوی، در این جهان، ثروتمند خواهد شد. این دنیا سرای موقتی ماست و سرای جاوید نوع بشر دنیای آخرت است و هر کس که پرهیزکار باشد در جهان آخرت، از خداوند پاداش خواهد گرفت و اگر گناهکار باشد کیفر خواهد دید. ای مردم اسلام دینی است که مخالف با دروغ و ریا و خدعه و اغماض است و من که پیرو این دین هستم نمیتوانم دروغ بگویم و با وعده بی اساس، شما را سرگرم کنم. این است که بشما میگویم که بمناسبت جهاد در راه حق، پاداش از بیت المال دریافت نخواهید کرد. وقتی مردم آن اظهارات را از علی(ع) شنیدند نظرهائی باهم مبادله کردند ولی کسی چیزی نگفت و صحبت علی(ع) تمام شد و آنهائی که در مسجد بودند رفتند.

جنك صفين

بعدازخاتمه جنگ جمل تاچندروز علی(ع) مشغول انتخاب حکام جدیدبرای کشورهای بزرك اسلام بود وهرحاکم، بعد از اینکه انتخاب میشد بصوب حوزه حکومت خودمیرفت. ازجمله (مالك بن حارث نخعی) حاکم (نصیبین) شدولی وقتی بحوزهٔ حکومت خود رسیدمردی باسم (ضحاك بن قیس قهری) از ورود حاکم جدیدممانعت کرد و گفت من ازطرف معاویه والی شام بحکومت این منطقه منصوب شده‌ام و علی(ع) را خلیفه مسلمین نمیدانم تااینکه حاکمی راکه فرستاده است برسمیت بشناسم وجای خودرا باو بدهم .

(مالك بن حارث نخعی) مجبورشد با(ضحاك بن قیس قهری) بجنگدو آن اولین زدوخوردی بود که بین طرفداران علی(ع) ومأمورین معاویه درگرفت. علی(ع) بطوری که دراین خاطرات گفته شد مرد سیاست نبودیعنی آنقدرصریح اللهجه وبك دنده بشمارمیامدکه نمیتوانست مردسیاست بشمار بیاید. هرعقیده که راجع بهرکس داشت بدون محابا میگفت و نمیاندیشید چه عواقب، ببار خواهدآورد.

وقتی نسبت بیك نفر بدبین بود. ازثروت وقدرت ونفوذ او نمیاندیشیدو نمیخواست متوجه شودکه دشمنی اش برای وی گران تمام خواهدشد. اگرعلی(ع) مرد سیاست بودمیتوانست که بامولای من(معاویه) کناربیاید. چون درآغاز که علی(ع) خلیفه شده بود(معاویه) نمیخواست بااوبجنگدو خصومت شدید معاویه باعلی(ع) ازموقعی شروع شدکه معاویه فهمیدکه علی(ع) قصدداردکه اورا ازولایت شام(سوریه-مترجم) معزول کند. اگرعلی(ع) معاویه‌را بر ولایت شام باقی میگذاشت جنگ(صفین) پیش نمیآمد. مولای من(معاویه) در شام خیلی بانفوذشده بود و مردم و رؤسای قبایل غیراز اوکسی‌را نمیشناختند وروزی که علی(ع) درمدینه بخلافت انتخاب شددر شام، سکنه محلی از یکدیگر میپرسیدندکه علی(ع کیست؟ علی(ع) نفوذ وقدرت وثروت رادرشام ندیده گرفت وبعد از اینکه(ضحاك بن قیس قهری) حاکم معاویه جلوی(مالك بن حارث نخعی) حاکم علی(ع) راگرفت وجنك درگیرشد، علی (ع) نامه‌ای بمعاویه نوشت و گفت که (ضحاك بن قیس قهری) برخلیفه خروج کرده وباغی شده واگر او (یعنی معاویه) از(ضحاك)

طرفداری کند و دستور خلیفه را نپذیرد او هم کسی است که بر خلیفه خروج کرده و مستوجب مجازات میباشد. (معاویه) که میدانست علی(ع) بطور حتم اورا از ولایت شام بر کنار خواهد کرد تصمیم گرفت مقاومت نماید و برای اینکه افکار عمومی سکنه شام را علیه علی (ع) تحریك کند اورا متهم بقتل عثمان کرد. همان طور که علی(ع) در شام، بمناسبت طول مدت ولایت(معاویه) در آن کشور، معروفیت نداشت (عثمان) هم معروف نبود و وقایع مدینه، در شام انعکاس زیاد تولید نمیکرد و قسمتی از سکنه شام اسم(عثمان) را بعنوان این که خلیفه مسلمین میباشد نشنیده بودند.

مولای من(معاویه) در مسجد دمشق یکبار هنگامی که راجع به(عثمان) صحبت میکرد گریست و گفت (عثمان) مردی بود باتقوی وزاهد وجز راه حق نمی‌پیمود ولی علی(ع) و همدستانش که طمع خلافت وحکومت را داشتند آن پیرمرد خداشناس ومسلمان وجانشین پیغمبر را باشکم گرسنه ولب تشنه، درحالی که مشغول خواندن قرآن بود بقتل رسانیدند وروزی که مولای من، معاویه پیر(عثمان) گریست پیراهن خون آلود عثمان را بمسجد دمشق آورده بودند ومردم آن پیراهن را دیدند. تاروزیکه(مدینه) مرکز جهان اسلامی بود سکنه مسلمان شام، مرکز اسلام را بادیده احترام مینگریستند چون می‌دانستند که آنجا پایتخت پیغمبر اسلام بود و اسلام در مدینه قوت گرفت واز آنجا بنقاط دیگر توسعه یافت .ولی بعد از اینکه علی(ع) شهر(کوفه) واقع درعراق را مرکز جهان اسلام کرد سکنه شام برای (کوفه) قائل باحترام نشدند و مولای من(معاویه) از این واقعه استفاده تبلیغی کرد ودرمسجد دمشق به مردم میگفت اگر شما ، انتقام خون عثمان رانگیرید وخلافت علی(ع) را از بین نبرید برده سکنه عراق خواهید شد و آنها اموال و نوامیس شمارا بتصرف درخواهند آورد .

بطوریکه گفتم چون حاکم(نصیبین) که از طرف معاویه انتخاب شده بود حاکم منصوب از طرف علی(ع) رانپذیرفت علی(ع) تصمیم گرفت که بامعاویه بجنگد.

(توضیح-بین النهرین، دارای دو منطقه متمایز است و منطقه شمالی آن سنگلاخ میباشد و منطقه جنوبی رسوبی وحاصل خیز و همین منطقه جنوبی است که درقدیم موسوم بود به(بابل) واما منطقه شمالی بین النهرین درقدیم(نینوا) نام داشت وعربها آنرا باسم (جزیره) میخواندند زیرا در شمال بین النهرین آبهای شطوط فرات ودجله، طوری آن منطقه را احاطه میکرد که تقریبا یك جزیره بوجود میآمد و(جزیره) چندشهر بزرك داشت که یکی از آنها شهر (نصیبین) بود که رومیها آن را (نسی بیس) می‌خواندند ویونانیها بنام(سوکبودس) یا(مکدوئیس) موسوم کرده بودند(نصیبین) از شهرهای آباد وحاصل خیز جزیره بود ولی عقربهائی خطرناك داشت و هنوز اینشهر درعراق هست اما نه بعظمت سابق -مترجم)

علی(ع) برای جنك بامولای من در(کوفه) مشغول مجهز کردن قشون شد و در شوال سال سی وششم هجری با سپاه خود بسوی شام حرکت نمود. معاویه که می‌دانست علی(ع) باوی خواهد

جنگید یك قشون نیرومند گرد آورد ودرمنطقه(صفین) نزدیك فرات دو قشون بهم رسیدند و جنك درگرفت وعده‌ای کثیر از طرفین کشته شدند وجنك طولانی گردید .

(توضیح ـ ثابت ابن ارطاة نویسنده این یادداشت‌ها، شماره سربازان ، فریقین را ذکر نکرده ولی مورخین شیعه نوشته‌اند که قشون مولی امیرالمؤمنین (علی) علیه‌السلام در آن جنك دوازده تا بیست هزار سرباز بود وقشون معاویه یکصدوپنجاه هزار سرباز ومدت جنك هم طبق روایات گوناگون متفاوت است وبعضی ازمورخین شیعه مدت جنك را ده روز وبرخی چهل روز وعده‌ای از آن‌ها دوماه، ودسته‌ای ازمورخین دوازده ماه(یکسال) وجمعی از آنها چهارده ماه (یکسال ودوماه) دانسته‌اند د(لیلة الهریر)آخرین شب جنك صفین بود ودوروز بعداز آن عده‌ای ازسربازان قشون معاویه قرآن‌ها را برسرنیزه کردند ومانع از ادامه جنك شدند مترجم)

یك شب که جنك خیلی شدت داشت و آن را(لیلة الهریر) خوانده‌اند یعنی درشبی که صدای زوزه سك شنیده می‌شد (زیرا جنگجویان زوزه می‌کشیدند) جنك تا بامداد ادامه یافت ووقتی صبح دمید عده‌ای ازسربازان معاویه که پیشاپیش قشون بودند قرآن‌ها را برسر نیزه زدند و بلند نمودند و گفتند ما خواهان حکومت قرآن هستیم وازجنك و برادرکشی نفرت داریم وتقاضای ما این است که قرآن بین مسلمین حکومت کند. علی(ع) دستور داد که حمله را ادامه دهند ولی (اشعث بن قیس کندی) که در سر دسته قشون علی(ع) بود شمشیرخودرا غلاف کرد و گفت یا علی(ع) من بروی قرآن شمشیر نمیکشم.

(توضیح ـ مولی علی(ع) چون فهمید که بلند کردن قرآن با نیزه از طرف سربازان معاویه خدعه است خطاب بسرداران وسربازان خود گفت‌ای مردم آنها قرآن را برخ شما میکشند که شما را که درآستانه پیروزی هستید از ادامه جنك مانع شوند ولی خستگی مفرط سربازها از یکطرف وکناره گیری (اشعث بن قیس کندی) ازجنك ازطرف دیگر، سربازان راست کرد و علی(ع) را مجبور نمودند که به(مالك بن حارث نخعی) ملقب به(اشتر) که بدون توجه بخستگی میجنگید دستور بدهد که دست ازجنك بکشد وبدین ترتیب، یك اشتباه غیرقابل جبران جنگی صورت گرفت ودرنتیجه معاویه بخلافت رسید ومولای ما علی(ع) تاروزیکه زنده بود بمسلمانها می گفت هرچه برسرشما می‌آید ناشی ازاین است که آن روزدست ازجنك کشیدید واگر تاظهر بجنك ادامه میدادید فاتح می‌شدید وباسربلندی ونیك نامی زندگی میکردید. مترجم)

من تصور میکنم که دنیا لدوقایع را همه می‌دانند واطلاع دارند که چون سرداران وسربازان علی(ع) نخواستند بقرآن حمله‌ور شوند، جنك متارکه شد ودوحکم تعیین گردید تا اینکه تکلیف خلافت مسلمین را تعیین نمایند .حکم قشون معاویه(عمروعاص) بود وحکم قشون علی(ع) (ابوموسی اشعری) وآن دوحکم موافقت کردند که برای برقراری صلح علی (ع) را از خلافت معزول نمایند و(معاویه) را بجای او خلیفه مسلمین کنند.

(توضیح. طبق نوشته مورخین شیعه ابو موسی اشعری که مردی بود ساده و سالخورده فریب (عمروعاص) را خورد و عمروعاص با خدعه توانست خلافت معاویه را اعلام کند و این واقعه نزد ما شیعیان مشهورتر از آن است که خوانندگان احتیاج به توضیح مفصل ما داشته باشند مترجم) علی(ع) و طرفداران او رأی حکمیت را نپذیرفتند، و دعوی کردند که (ابوموسی اشعری) فریب خورده است و پس از اینکه علی(ع) از جنگ (صفین) مراجعت نمود تصمیم گرفت یک قشون جدید را مجهز کند و باز با معاویه بجنگد. ولی یک سلسله وقایع که یکی بعد از دیگری برای علی(ع) روداد مانع از این شد که وی موفق گردد یک سپاه جدید را علیه (معاویه) بحرکت در آورد. از جمله (محمد بن ابوبکر) که علی(ع) او را والی مصر کرده بود در آن کشور بقتل رسید و (مالک بن حارث نخعی ملقب به اشتر) مسموم گردید و زندگی را بدرود گفت و از یک طرف سکنه کشور (یمن) و از طرف دیگر جمعیتی باسم (خوارج) که علی(ع) را خلیفه نمی‌دانستند و خلافت (معاویه) را هم نمی‌پذیرفتند بر علی(ع) شوریدند و علی(ع) مجبور شد که در منطقه (نهروان) با آنها بجنگد. یکی از دلائل این که علی(ع) مرد سیاست بمعنی امروز و تزویر نبود، نصب (محمد بن ابوبکر) بولایت مصر میباشد، شاید چون علی ع (محمد بن ابوبکر) را مانند پسر خود می‌دانست وی را والی مصر کرد زیرا مادر (محمد بن ابوبکر) همسر علی(ع) بشمار میآمد.

اسم مادر (محمد بن ابوبکر) (اسماء بنت عمیس) بود و در آغاز زن (جعفر بن ابیطالب) شد و پسری زائید باسم (عبدالله بن جعفر) پس از اینکه (جعفر بن ابیطالب) در جنگ در راه اسلام بقتل رسید (اسماء بنت عمیس) زوجه (ابوبکر) گردید. این ازدواج طبق توصیه پیغمبر اسلام صورت گرفت چون پیغمبر ما توصیه نمود که مردان مسلمان، با زوجه بیوه شهدای اسلام ازدواج کنند تا زنهای بیوه و فرزندانشان از حیث معاش معطل نباشند.

(اسماء) پس از اینکه زوجه (ابوبکر) شد (محمد بن ابوبکر) را زائید و بعد از فوت (ابوبکر) همسر علی بن ابیطالب(ع) گردید و در خانه‌اش پسری باسم (یحیی) را بوجود آورد. چون (اسماء بنت عمیس) همسر علی(ع) بود، علی(ع) محمد بن ابوبکر را بچشم پسر خود مینگریست و او را والی مصر کرد و (محمد بن ابوبکر) در آنجا کشته شد (شرح شهادت محمد بن ابوبکر با لب تشنه در همین کتاب ذکر شده است مترجم)

باوجود اشکالاتی که برای علی(ع) پیش آمد عزم جزم داشت که معاویه را از خلافت برکنار کند و چون در ایران دارای طرفداران بسیار بود نامه‌هائی بسران قبایل ایران نوشت و از آنها خواست تا آنجا که ممکن باشد از بین افراد رشید قبیله سربازان مجهز را انتخاب کنند و بعراق بفرستند. در خود عراق و همچنین در حجاز نیز از طرف علی(ع) سرباز جمع آوری شد بطوری که در آغاز ماه رمضان سال چهلم هجری یک قشون یکصد هزار نفری تحت فرمان علی(ع) در عراق گرد آمد و علی(ع) نقشه جنگ آن قشون را کشید و واحدهای جنگی

رامعین کرد و برای هر واحد، یک فرمانده انتخاب نمود و فرماندهی واحد اول متشکل از ده هزار سرباز را به پسر خود حسین (علیه‌السلام) داد و آن قشون عظیم میبایدبسوی شام حرکت کند. اگر آن قشون بطرف شام بحرکت درمیامد چون متشکل ازسربازان رشید بود و سردارانی برجسته فرماندهی واحدهای آن را داشتند وفرماندهی کل را یک مرد دلیر وسلحشور چون علی(ع) برعهده گرفته بود، باحتمال زیاد معاویه شکست می‌خورد. لیکن درهمان ماه رمضان علی(ع) بدست عبدالرحمن بن ملجم مرادی که یکی از خوارج بود ضربت خورد و براثر آن ضربت زندگی را بدرود گفت و قشونی که برای حمله بشام گردآمده بود متفرق شد (شرح شهادت مولای متقیان سلام‌الله علیه درهمین کتاب آمده است-مترجم).

محاکمه ومرگ عایشه

بطوری که نوشتم برطبق دستور خلیفه(معاویه) من عایشه‌را توقیف کردم ولی باوی باحترام رفتار میکردم ومنتظر بودم که ازطرف خلیفه دستوری در خصوص ام‌المؤمنین بمن برسد. تااینکه معاویه ازدمشق نامه‌ای بمن که آن هنگام در(مدینه) بودم نوشت وامر کرد که(عایشه)را برای اینکه مورد محاکمه قرار بگیرد به(دمشق)منتقل کنم وخود باعده‌ای ازمأمورین پلیس خفیه، که درتحقیق مربوط بسوابق عایشه‌دست داشته‌اند به(دمشق) مسافرت نمایم. خلیفه‌در نامهٔ خود نوشته‌بود که‌انتقال عایشه به(مدینه) باید بدون‌اطلاع‌مردم صورت‌بگیرد وهیچ کس‌نفهمد که وی‌قصد داردعایشه‌رادردمشق‌موردمحاکمه قراربدهدومحاکمه همسری خواهد بود و جز او(یعنی‌معاویه) ومن ومعاون‌من وفرمانده‌نگهبانان عایشه ویك‌منشی‌مورد اعتمادبرای صورت جلسه یاجلسات، کسی‌نبایددرجلسه‌محاکمه حضور بهم‌برساند.

من‌دستورخلیفه‌را بموقع اجراگذاشتم و(عایشه) را بدون اطلاع‌مردم به‌دمشق منتقل کردم وجلسه محاکمه (عایشه) منعقدگردید واین‌اشخاص درجلسه محاکمه بودند(معاویة‌بن ابوسفیان) خلیفه‌پنجم مسلمین‌وجانشین رسول‌الله ـ (ثابت‌بن‌ارطاة)یعنی‌من رئیس پلیس خفیه (یزیدبن‌الواشی) معاون‌من ـ (مردوك) فرمانده‌نگهبانان (عایشه)ویك‌منشی‌مورد اعتمادباسم (بشیربن‌الخرب)که صورت‌جلسه‌را مینوشت.

بعدازاینکه جلسه مفتوح شد (معاویه)خطاب‌به(ام‌المؤمنین) گفت‌توازطرف من مورد محاکمه قرار میگیری ومکلف هستی‌که پاسخ هرسئوال رابدرستی‌بدهی واگر دروغ‌بگوئی بالمضاعف مسئول خواهی شد زیرامقابل خلیفه دروغ‌گفته‌ای ولذاخداوند سنگینی‌گناه تورا دوبرابرخواهدکردوآیاتومرامی‌شناسی‌یانه؟ (عایشه)گفت ای‌پسر(ابوسفیان) من‌تو راخوب میشناسم واولین‌مرتبه هنگامی توراادیدم که‌باپدرت ابوسفیان به‌بازارمکاره (عکاظ)آمده‌بودی وبطرف رسول‌الله(ص) سنك میانداختی‌وپدرت‌قاه‌قاه میخندید وباخنده‌های خودتورا تشویق مینمود که‌بیشتر بطرف رسول‌الله(ص) سنك‌بیندازی. (مردوك) (فرمانده) نگهبانان خطاب

بمعاویه گفت ای خلیفه آیا اجازه میدهی که من این زن را شلاق بزنم تا اینکه این طور بخلیفه مسلمین توهین ننماید؟ معاویه گفت نه... ومن از گفته این زن متاثر نمیشوم.

آنگاه خطاب به (عایشه) گفت مثل این است که تو از وضع وخیم خود مطلع نیستی و نمیدانی که زندگی تو وابسته بچند کلمه حرف من است و من میتوانم تا ساعت دیگر، تو را بدنیای دیگر بفرستم (عایشه) جواب نداد ولی دیدم که از چشمهایش برق جست.

(معاویه) گفت اولین پرسشی که من از تو میکنم این است که برای چه علیه من، مبادرت بتوطئه کردی و من بیاد ندارم که از هنگام خلافتم با تو چه بدی کرده بودیم که تو تصمیم گرفتی بضد من دسیسه کنی؟ (عایشه) گفت من در هر قدم تو را در سر راه خود مییافتم و میدیدم که مانع اجرای نقشه‌های من هستی و بهمین جهت در صدد برآمدم که با تو مخالفت کنم. (معاویه) گفت معلوم میشود زنی هستی بسیار متهور که اینگونه مقابل من صحبت میکنی؟ عایشه اظهار کرد مگر تو خود بمن تأکید نکردی که راست بگویم ودراین صورت چرا از راستگوئی من مکدر میشوی؟ معاویه گفت من میخواهم بتو بگویم که راجع بکارهای خود، در دوره‌ای که عثمان بقتل رسید، وهم چنین بعداز مرگ او، توضیح بدهی.

(ام‌المؤمنین) گفت کارهای من قبل از قتل عثمان و بعداز قتل او، روشن است وتصور نمیکنم که احتیاج بتوضیح داشته باشد. معاویه اظهار کرد (بلال) که صراف تو بود میگوید قبل از اینکه عثمان بقتل برسد تو از (مدینه) رفتی وبگو برای چه پیش از قتل (عثمان) مدینه را ترک کردی. (عایشه) گفت قبل از اینکه عثمان بقتل برسد من اوضاع مدینه را مغشوش دیدم وبمن گفتند که گروهی خانه عثمان را محاصره کرده‌اند وچون موقع حج اکبر فرارسیده بود بسوی مکه براه افتادم که خانه خدا را زیارت کنم ودرضمن از خدا بخواهم که (عثمان) را تحت حمایت خود قرار بدهد.

(معاویه) گفت شخصی که مردم را تحریك بقتل عثمان کرد تو بودی و تو افراد مؤثر را جمع آوری نمودی وبآنها گفتی که باید عثمان را معدوم کنند، در این صورت چرا وقتی دانستی که (عثمان) بزودی کشته خواهد شد از مدینه رفتی و آنجا نماندی تا موفقیت خود را ببینی. (عایشه) گفت بقتل رسانیدن یك پیرمرد هشتاد ودو ساله نه یك منظره تماشائی است نه یك موفقیت ومن نمی‌خواستم درمدینه بمانم تا اینکه ناظر فجایع گریه‌آور باشم ومشاهده کنم که مردم بی‌گناه (مدینه) قتل‌عام می‌شوند واموال مردم بتاراج میرود وغارتگران حتی از قتل زنها خودداری نمینمایند.

(معاویه) گفت رفتاری که تو در آن موقع کردی واز مدینه رفتی رفتار مردم جبان است و تو مقدمات قتل عثمان وتاراج و آتش زدن (مدینه) را فراهم کردی وشمشیر برای قتل عام و مشعل جهت آتش‌زدن، بدست مردم دادی وهنگامیکه دانستی قتل وغارت شروع خواهد شد

از مدینه‌رفتی که مبادا وبال کارهای تو، دامان خودت‌را بگیرد. در هر حال، تحقیقاتی که راجع بتو شده و اظهاراتی که هم اکنون کردی نشان میدهد که تو میدانستی در (مدینه) چه وقایع اتفاق خواهد افتاد و اینک بگو چه موقع مطلع شدی که عثمان بقتل رسیده‌است؟

(عایشه) گفت بعد اززیارت کعبه‌من بمدینه‌مراجعه کردم و دردومنزلی مدینه، شنیدم که عثمان را بقتل‌رسانیده‌اند. معاویه اظهار کرد لابد ازقتل عثمان بسیار خوشنودشدی‌وحس کردی که بآرزوی‌خویش رسیده‌ای؟ (عایشه) گفت من وقتی از چگونگی قتل عثمان مطلع گردیدم اندوهگین شدم‌زیرا نمیخواستم که وی بقتل برسد و کشته شدن او، باآن وضع، نقشه مرا برهم‌زد.

معاویه پرسید نقشه تو که براثر قتل (عثمان) برهم خورد چه‌بود ؟ (عایشه) گفت من خواهان قدرت بودم و میخواستم که قدرت‌را بدست بیاورم تااینکه بتوانیم‌بیرق‌اسلام را در سراسر دنیا باهتزاز درآورم و تمام اقوام‌جهان‌را مسلمان کنم وزمین براثر توسعه‌دین‌اسلام که متضمن تأمین سعادت مردم می‌باشد مبدل به بهشت گردد. (معاویه) گفت لابد تو که میخواستی‌بیرق‌اسلام‌رادرسراسر جهان باهتزازدرآوری آرزو داشتی که دیهیم برسر بگذاری و ملکه دنیا بشوی آیاچنین نیست؟

عایشه گفت هنگامیکه شوهرم‌رسول‌الله(ص) حیات داشت معتقد بودکه درجهان‌میباید فقط یك دین وجودداشته باشد آنهم‌دین‌اسلام، اما نه‌برای اینکه‌وی بعنوان پیغمبر برسراسر جهان حکومت‌کند بلکه برای‌اینکه تمام معضلات اقتصادی نوع بشردر سایه اسلام‌حل شود وجهانیان دیگر برای معاش درمضیقه نباشندو هم چنین در دنیا صلح دائمی برقرار گردد و هرگز جنك‌بوجود نیاید.

من‌نیز بعد از رحلت شوهرم، قدرت‌را برای همین مقاصد میخواستم وآرزو داشتم که دین اسلام درتمام کشورهای دنیا استقرارپیداکند تااینکه فقرو عسرت اقتصادی‌وجنك‌برای همیشه ازبین برود وچون من‌زن هستم و نمیتوانم خلیفه شوم عزم داشتم خلیفه‌ای انتخاب نمایم که مطیع اراده من‌باشد و دستورهای مرا برای توسعه دین اسلام بموقع اجرا بگذارد.

معاویه پرسید من شنیدم که تو بااینکه تمام آیات قرآن رااز حفظ داشتی درمجمعی که دردوره خلافت عثمان‌تشکیل‌شدشرکت‌نکردی‌وبگو برای‌چه‌ازشرکت‌درآن‌مجمع‌خودداری کردی؟ عایشه‌گفت راجع باینموضوع، خیلی شهرت دادندو هرکس طبق استنباط‌خودچیزی گفت. یکی اظهار کرد که‌چون من‌از عثمان،مستمری گزاف میخواستم واو نمیدادمن‌رضایت ندادم که درآن مجمع شرکت‌کنم و دیگری‌گفت‌که چون مخالف باخلافت عثمان بودم از شرکت درآن مجمع خودداری کردم. لیکن حقیقت چیزدیگری است‌وآن اینکه‌خودعثمان

نخواست که من در آن مجمع شرکت کنم زیرا عزم داشت که قسمتی از آیات قرآن را تغییر بدهد و بعضی از آیات را حذف کند و آیاتی دیگر را که در قرآن نیست بر آن بیفزاید و حضور من در آن مجمع به مناسبت اینکه تمام آیات قرآن را از حفظ داشتم برای او تولید اشکال می‌کرد.

(توضیح ـ یکبار در این یاداشت‌های تاریخی گفتیم که بعقیده ما مسلمین خداوند خود حافظ قرآن است و هیچ کس نتوانسته و نخواهد توانست که آیات قرآن را تغییر بدهد و اگر عثمان چنین خیال داشته بعقیده ما مسلمین موفق نگردیده است ـ مترجم)

معاویه پرسید تو که میخواستی عثمان را از خلافت برکنار نمائی برای جانشینی او کدام شخص را در نظر گرفته بودی؟ (ام‌المؤمنین) گفت من (طلحه) را برای خلافت در نظر گرفته بودم. معاویه پرسید در او چه مزیت یافته بودی که ویرا بر دیگران ترجیح دادی؟ (عایشه) جواب داد مزیت طلحه در نظر من این بود که بی‌چون و چرا از دستورهای من اطاعت میکرد و من میدانستم بعد از اینکه خلیفه شد و بقدرت رسید، نخواهد توانست از اوامر من سرپیچی نماید و گرنه از خلافت برکنار خواهد شد.

معاویه پرسید تو، چگونه می‌دانستی که وی بعد از خلیفه شدن اگر از اوامر تو سرپیچی نماید از خلافت برکنار میشود. (ام‌المؤمنین) گفت (طلحه) سوارکاری ماهر بود و مثل ایرانیان سوار براسب چوگان بازی میکرد ولی در روح او، بیش از روح اسبهائی که سوار میشد، عقل وجود نداشت و اگر از اوامر من سرپیچی مینمود من میتوانستم بسهولت آن مرد را از خلافت برکنار کنم.

معاویه گفت (ثابت‌بن‌ارطاة) که در اینجا حضور دارد اسنادی بدست آورده که نشان میدهد که تو در اقداماتی که منتهی به قتل عثمان شد دخالت مؤثر داشته‌ای از جمله نامه‌هائی است که امیر (مرزوق) امیر نجد و (عبدالله‌بن‌مسلمه) بتو نوشته‌اند. مضمون تمام این نامه‌ها یکی است و نویسندگان نامه حیرت کرده‌اند که تو که قبل از مرگ عثمان آنها را تحریک میکردی که عثمان را از خلافت برکنار کنند برای چه بعد از مرگ عثمان آنها را برمیانگیختی که قاتلین عثمان را بقصاص برسانند.

(عایشه) گفت توضیح مطلب سهل است و من خواهان برکنار کردن عثمان از خلافت بودم نه قتل او و بهمین جهت میگفتم که قاتلین عثمان باید بقصاص برسند. معاویه پرسید چه شد که بین تو و علی‌بن‌ابیطالب (ع) اختلاف بوجود آمد؟ عایشه جواب داد من میدانستم که محال است علی (ع) از من اطاعت نماید و دستورهای مرا بموقع اجرا بگذارد و قصد داشتم او را از خلافت برکنار کنم و دیگری را که مطیع باشد بجایش بنشانم و برای همین منظور به (بصره) رفتم.

معاویه پرسید راست‌است‌که در جنك (جمل) کسانیکه میباید از تو حفاظت کنند ، بتو خیانت‌کردند؟ عایشه‌جواب‌داد اینموضوع‌حقیقت ندارد ودرجنك جمل‌کسانیکه‌مستحفظ من بودند فداکاری‌کردندو هزارویکصد و هشتادتن از آنهاکشته، شدند در صورتیکه شماره سربازان‌گارد مخصوص من‌هزار ودویست‌تن بود. آن هزار و دویست نفر اطراف شتری راکه من‌برآن سوار بودم وباسم (عسکر) خوانده میشد گرفتند و علی (ع) با سواران شترسوار خود به‌گارد مخصوص من حمله‌ور گردیدوشترسواران علی(ع)سربازانی سرسخت بودند ومبارزه باآنهادشوار بود. معاویه گفت من خود در جنك (صفین) آزموده‌ام که شتر سواران علی(ع) سربازانی‌متهور بودند.

عایشه گفت من میدیدم‌که سربازان‌گارد مخصوص من بقتل‌میرسند ولی درصف آنها شکاف بوجودنمیآمد وهمینکه‌یك‌نفر ازپادرمی‌آید دیگری جایش‌را پرمیکند. اینوضع‌ادامه داشت تااینکه شترمن یکمرتبه برزمین افتاد وبعد، فهمیدم‌که دودست شترم‌را قطع‌کرده‌اند ووقتی جنك خاتمه یافت ازهزار ودویست سربازگارد مخصوص من بیش از بیست‌تن زنده نبودند. معاویه پرسید شنیدم‌که تودر سوءقصدی‌که علیه من‌صورت‌گرفت دست‌داشته‌ای‌و آیا این شایعه حقیقت‌دارد؟

(ام‌المؤمنین) گفت یکروز سه‌نفر ازکسانیکه نام فرقه‌آنهارا خوارج‌میخواندند نزد من آمدند وبمن‌گفتند برای اینکه جنك برادرکشی بین مسلمین ازبین برود باید سه‌نفر بقتل برسند یکی علی‌بن‌ابیطالب (ع)دیگری (معاویةبن‌ابوسفیان) وسومی (عمروعاص) واز من خواستندکه برای قتل آن سه‌نفر بآنهاکمك‌کنم ولی بآنها جواب دادم‌که‌من درآن‌کار دخالت نخواهم‌کرد. معاویه‌گفت فقط یکی‌ازآن سه‌تن توانست‌طوری‌مبادرت‌بسوءقصد کندکه منتهی به‌قتل شودوآن قتل‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) بود.

آنگاه‌خلیفه سئوالی دیگررا برزبان‌آوردو گفت‌تااین لحظه هرچه ازتوپرسیدم‌مربوط بودبگذشته واکنون سئوالی ازتومیکنم‌که مربوط بزمان حال است . (ام‌المؤمنین) پرسید سئوال توچیست؟ معاویه گفت (ثابت‌بن‌ارطاة) که دراینجا حضور دارد هشتادوسه مدرك کتبی و شفاهی راجع بتو بدست‌آورده‌که همه‌مربوط است‌بنامه‌ها ومذاکرات تو باامرای‌عربستان وعراق‌و تو بموجب‌آن مدارك میخواستی‌که عده‌ای‌از امراورؤسای قبایل عربستان‌وعراق‌را علیه‌من بشورانی ومرا از خلافت برکنارکنی و قرار بودکه درعراق وکشور یمن واقع‌در جنوب عربستان، امسال ، در فصل زمستان علیه‌من شورش‌کنندوآیا اعتراف میکنی‌که این توطئه، ازطرف‌تو، علیه‌من واقعیت‌دارد؟

عایشه‌گفت آنچه‌راکه تو (توطئه) میخوانی من‌عملی میدانم‌که بصلاح اسلام‌ومسلمین بودوامروزهم اگر صورت بگیرد بصلاح اسلام ومسلمین میباشد. معاویه‌گفت ازاین‌قرارتو

اعتراف میکنی که علیه من باعده‌ای از امرا و رؤسای قبایل عربستان و عراق وارد مکاتبه و مذاکره شده بودی؟ (عایشه) گفت بلی اعتراف می کنم. معاویه گفت آیا میدانی مجازات کسیکه علیه خلیفه مسلمین توطئه کند چیست؟

(عایشه) گفت ممکن است من علیه حاکم وقت اقدامی کرده باشم ولی علیه خلیفه مسلمین توطئه نکرده ام. معاویه گفت آیا میخواهی بگوئی که مرا خلیفه مسلمین نمیدانی، عایشه گفت نه. معاویه گفت از خداوند سپاسگزار باش که همسر رسول الله (ص) بوده‌ای و اگر همسر پیغمبر ما نبودی و عنوان ام المؤمنین) را نداشتی امر میکردم که اعضای بدن تورا بچهار شتر ببندند و از چهار طرف شترها را بحرکت درآورند تا اینکه بدنت پاره‌پاره شود. لیکن چون زوجه پیغمبر بودی و دارای عنوان(م المؤمنین) میباشی از قتلت صرفنظر میکنم ومجازات تو اینست که (بمدینه) منتقل شوی و تا آخرین روز زندگی، درخانه خود درمدینه بسر ببری و (مردوك) که اینجا حضور دارد باعده‌ای از سربازانش مأمور خواهد شد که پیوسته از تو محافظت نماید. تو در (مدینه) فرصت خواهی داشت از روح شوهرت رسول الله (ص) درخواست کنی که نزد خداوند شفیع شود تا از گناهان تو صرفنظر نماید. (ع یشه) گفت تو قصد داری در (مدینه) مرا درخانه‌ام محبوس نمائی ومن نخواهم توانست به مسجد بروم وقبر رسول الله (ص) را به بینم. معاویه گفت من به مردوك دستور میدهم که تورا به مسجد (مدینه) ببرد تا بتوانی قبر رسول الله (ع) را ببینی. عایشه گفت پس دستور بده روزی یکمرتبه مرا بمسجد ببرند تا بتوانم در آنجا نماز بخوانم وهم قبر رسول الله (ص) را ببینم.

(معاویه) گفت بسیار خوب. من دستور میدهم تورا بمسجد ببرند وقتی معاویه آن جمله را بر زبان آورد چون آفتاب غروب کرده بود صدای مؤذن برخاست و گفت اشهد ان لا اله الا الله... اشهدان محمد رسول الله...

معاویه شهادتین را آهسته تکرار کرد و گفت من هم باحترام رسول الله (ص) که پیغمبر برحق ما میباشد از مجازات تو صرفنظر نمودم. سپس به (مردوك) گفت محبوس را از اینجا خارج کن، و فردا صبح اورا به مدینه رجعت بده و (مردوك) فرمانده نگهبانان عایشه، (ام المؤمنین) را از اطاق خارج کرد.



بطوریکه (مردوك) فرمانده نگهبانان (ام المؤمنین عایشه) از مدینه گزارش داد درروز بیست وپنجم ماه ذیحجه (از سال پنجاه وچهارم هجری) طبق دستوری که معاویه باو داده بود هنگام بامداد (ام المؤمنین) را ازمنزلش خارج کرد وبمسجد برد تا اینکه درآنجا نماز بخواند وقبر پیغمبر را ببیند. (ام المؤمنین عایشه) بعداز خواندن نماز، بسوی قبر پیغمبر رفت ومثل روزهای دیگر، کنار قبر نشست و باروح رسول الله شروع به رازونیاز نمود. آن روز، رازونیاز (عایشه) باروح پیغمبر بیش از روزهای دیگر طول کشید وبعد (ام المؤمنین) سر راروی قبر نهاد ودست را دراز کرد ومثل

این بود که قصدداردسنگ قبررادر بر بگیرد. (مردوك) مدتی صبر کردتا(ام‌المؤمنین) سرراازقبر بردارد ولی‌عایشه سرازقبر برنمیداشت. چون مراجعت‌بخانه بتأخیرافتاد (مردوك) گفت یا(ام‌المؤمنین) برخیزتا مراجعت‌کنیم. لیکن (عایشه) جواب نداد.

(مردوك)تصور کرد که عایشه روی قبرپیغمبر بخواب رفته‌وخواست وی‌راازخواب‌بیدار کنداما وقتی‌باونزدیك گردید متوجه شدکه زندگی‌رابدرود گفته است. (مردوك) گزارش‌داد که وقتی (ام‌المؤمنین) زندگی‌رابدرودگفت‌قیافه‌اش عادی‌بود واورابامانت سپردندتاتکلیف دفن وی‌ازطرف‌خلیفه معین شود و(معاویه) دستورداد که جسد (ام‌المؤمنین)راکنارقبرپیغمبر دفن‌نمایند وجنازه عاشه‌کنار آرامگاه رسول‌الله بخاك سپرده شد.

پایان